

سپاه بازی

niceroman.ir

نویسنده: مدیا خجسته

سیاه بازی

مدیا خانم

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

سیاه بازی

باسمه تعالی

_دیشب اومدم خونتون نبودی... را ستشو بگو کجا رفته بودی؟ به خدا رفته بودم...

_رفته بوده دنبال داش سیای ما ببینه باز کجا گوسفند میچرونه؟! سرش را به سختی از زیر اتوموبیل بیرون کشید و نگاهش به کفش های کهنه ی اسی افتاد. چپ چپ نگاهش کرد!
_نه خیر.. رفته بودم دنبال بزمچه های محل... سلامت کو؟ اسی جلوتر آمد و نیشش را تا بناگوش باز کرد.

_نوکرتم و سلام...! چی میخوری؟ خودش را از زیر ماشین به بیرون سُر داد.
_چیز... میخوری توام؟

دوباره خندید.

_با ما به از آن باش که...

پشت سرش را با دست خاراند.

_حالا هر چی..! کفین گارداش؟

سرش را با تاسف تکان داد.

_گند زدی تو ضرب المثل.... صدبار گفتم وقتی زیر این لامصب ام فک

نزن.. تمرکزم به هم میریزه!

بعد با حرکتی نمایشی آدامس داخل دهنش را جلوی پایش تف کرد.

— بیا... کوفت دارم میخورم.. یه آدامس موزی هم میخوریم باید اجازه بگیریم ازت؟

اسی خندید.. خم شد و دستش را با حالت لوتیگری اول به آدامس و بعد به زمین زیر پایش زد!

— کوچیکتم بی اعصاب... خاکِ پا.. آدامس* تم! ولی خودمونیم... زیر چه عروسکی بودی! کوفت بشه!

آچار را به طرفش نشانه گرفت که با دو خودش را پشتِ ۲۰۶ سفید رنگ قایم کرد!

— جرات داری بزَن... ببین اوستا چیکارت میکنه! دِ بزَن دیگه! دستش را با دستمالِ روی کاپوت پاک کرد و به طرف اتاقک کوچک تعمیرگاه راه افتاد.

— بیا بیرون ننه مرده! کاریت ندارم! بنال بینم واس چی اومدی؟ اسی با حرکتی خنده دار از پشتِ ماشین بیرون پرید و سر و صورتش را ب* و* سید.

— نوکرتم داش سیا.. مینالم ولی جون من نه نگیا؟ درِ اتاق را باز کرد.. روی موکتِ نیمه سیاه و کثیف، با همان لباسِ سیاه تر نشست و زانوش را ب* غ* ل گرفت.

— بگو بینم.. فقط آگه در موردِ این آهن هاست باس بگم..

انگشت شصتش را به طرفش گرفت.

— همین از دستم برمیاد!

پوفی کرد.

—جونِ اسی... یعنی اسی بمیره؟ فقط یه ساعت.. به جونِ خودم اگه کارم
 ننگ نبود این ورا آفتابی نمیشدم! میدونم اوستات ازم شکاره!
 سکوتش را که دید دستش را به چانه اش کشید و چشمانش را ملتمس ریز
 کرد.

—یه ساعت.. جونِ داداشم یه ساعت!
 —باز چه گهی میخوای بخوری اسی؟ خودتو به...
 —خودمو به هیچی نمیدم... بابا خودت میدونی که قضیه چیه؟!
 لبخند کمرنگی روی لبهایش نمایان شد و چهره اش را کمی بازتر کرد.
 —آها.. پس بازم زری جون؟
 اخم کرد و سرش را پایین انداخت!
 —زری جون چیه داداشم؟ زری خانوم!
 —ببند حالا.. چه مرگته تو؟ مگه نگفت نه و تموم؟
 با چهره خنده دار ولی جده ای به رو به رو خیره شد.
 —خیلی لامر و ته میدونی؟ ولی رامش میکنم... مالِ خودمه داداش! نمیدم
 دستِ این و اون!
 سرش را تکان داد و ضربه ای به شانه اش زد.
 —کی میخوای بفهمی عشق و عاشقی کشکه؟ همین زری..
 —زری خانوم!
 —همین زری خانومتون میبینه پول نداری که نه میگه بهت! اگه تو هم یکی از
 این آهن‌رو سوار بودی الان مادرِ بچه هات بود!

از جایش بلند شد و سرهم تعمیرکاریِ آبی رنگ را از تنش خارج کرد. اسی بی صدا و ناراحت پشت سرش راه افتاده بود. وسط تعمیرگاهِ بزرگ ناچار و ناراحت ایستاد و چشمانش را با کلافگی بست!

— همیشه م*ر*ت*ی*ک*ه...! چرا نمیفهمی؟ این ما شینا که اینجاس برابر با قیمتِ خونِ اته!

اسی دور زد و رو به رویش ایستاد.

— چی میشه نرینی ته دلِ ما هان داداش؟ بابا میخوام بینم بهم میاد؟ یه بار منو پشتِ فرمونِ این بی صاحب ببینه عاشقم میشه به قرآن! سرش را با تاسف تکان داد.

— میخوای پز بیای؟ با چیزی که مالِ یکی دیگس؟ دِ مغز تو سرته یا پهن؟ نگاهش معنا دار شد.

— نه؟ اینجور یاس؟

یقه ی خرگوشی پیراهنش را با خشم جمع کرد و از سرِ دلسوزی به ناچار گفت:

— کدومشو میخوای بی شرف؟

خنده روی لبهای کبودِ اسی نشست.

— قربونِ دلت برم داداش.. همین عروسکی که..

نگاه وحشتناکِ رو به رویش را که دید حرفش را عوض کرد!

— این عروسکی که زیرش خوابیده بودی نه اونیه که کنارش بود... جونِ تو

میخواستم همونو بگما؟

نگاهی به ۲۰۶ سفید رنگ انداخت.

— به اوستا چی بگم *ر*ت*ی*ک*ه؟ تو آخر منو به یه چی چی میدی!
 اسی جلو آمد و صورتش را ب*و*سید.
 — به خدا تا عمر دارم نوکرتم.. مگه نمیگی کلیدا دسته خودته؟ خودت
 میکشی پایین دیگه کرکره رو.. زری الان از دبیرستان تعطیل میشه! شب
 نشده اینجام!
 به عقب هولش داد.

— گورتو گم کن همه صورتم و تقی کردی.. چی بکشه از دست تو این زر...
 زری خانوم داداش... چاکرتیم!
 کلید را از روی کانتِر کوچک برداشت و برایش پرت کرد.

— بگیر.. باکش پره... اسی شصت تا بیشتر نمیریا؟ خش روش بیفته شلوارت
 دستته! من یه سر میرم خونه! یه ساعت دیگه برگشتم جلوی مغازه باش!
 با هیجان و خوشحال ریموتِ ماشین را زد.
 — بیا بشین گارداش... نوکرتم در بست.. میرسونمت!

*

کمی پایین تر از درِ خانه پیاده شد.
 — اسی سفارش نکنما؟ جونِ نت ثابت کن میتونی آدم باشی!
 دستی برایش تکان داد.

— آدم چیه داداش؟ حیوونتم. من رفتم. واسم دعا کن!
 فحش زیر لبی نثارش کرد و راه افتاد. توپِ پلاستیکیِ سبزی کنارِ پایش
 افتاد. چند رو پای کوتاه زد.. پسرک نزدیک شد و برای گرفتن توپ تلاش
 کرد. با حرکتی نمایشی توپ را با پشتِ پایش به طرف دیگری شوت کرد.

_هنو خیلی مونده آدم شی... عباس و ندیدی؟

_خاله صدش کرد رفت درس بخونه.. بگم اومدی؟

اخم کرد.

_مگه فضولی؟ خودم دارم میرم!

پسرک از پشت سر لباسش را کشید.

_داداش سیا؟

برگشت و شاکی نگاهش کرد.

_بنال بچه کار دارم!

_پس کی دوچرخم و تعمیر میکنی؟ مگه قول نداده بودی پرروز درستش

کنی؟

چشمش به در نیمه باز همسایه ی دیوار به دیوارشان افتاد. دقیق تر شد.

طولی نکشید که لیلا با یک چشم و لبخند کمرنگی گوشه ای از در ظاهر

شد. لبخندی روی لبش نشست. با سر سلام داد! لیلا چادر گل گلی اش را

جمع کرد و با خجالت سلام داد. دختر هفده ساله ای که دیگر آمدن های

ساعت چهار عصر او را از بر بود!..

_فعلا کار دارم! جمعه بیار درستش کنم!

با همان لبخند از کنار در گذشت و با نیم نگاهی به لیلا گفت:

_با اجازه!

لیلا لب گزید و داخل رفت. سرش را با لبخند تکان داد و او هم داخل خانه

شد. بوی لعنتیِ خلافی پدرش باز تمام حیاط را پر کرده بود! اخم هایش در

هم شد. عصبی از حیاطِ شبهه مخروبه گذشت و داخل شد. برعکس حیاط

از خانه بویِ عطرِ خوشِ قیমে می آمد. اشتهایی برایش نمانده بود ولی گرسنه بود! مگه گرسنگی شوخی بردار بود؟ اتاق های کوچک و تودر تورا به دنبال مادرش گشت!

— مونس خاتون؟

آشپزخانه هم خالی بود.

— مونس خاتون کجایی دورت بگردم؟

صدای مادرش را از اتاقِ کوچکِ انتهای سالن شنید. همان اتاقی که اخم هایش را در هم میکرد. ه*و*س قیمه از سرش پرید. عصبانی به طرف اتاق رفت.

— سلام.. باز که اینجاایی؟

مونس لبخند غمگینی زد.

— سلام سیاوشم.. چکار کنم مادر؟ بیکارم تو خونه!

دستی به موهایش کشید و نزدیک شد. چهارزانو کنارِ بساطِ خیاطیِ مادرش نشست. به عادت همیشگی دستِ مادرش را بالا آورد و ب*و*سید.

— بیکار تویی یا اون الدنگی که بویِ گندکاریش کلِ محل و گرفته؟

مونس دستش را روی دهانش گذاشت. چشمان چین و چروک دارش هزار هزار حرف نگفته داشت!

— پدرته سیاوش... هرچی بود و هست پدرته! من که خوبم مادر! نگرانی

شما منو پیر میکنه نه کار!

با اخم سرش را پایین انداخت.

— یکی باس حالیش کنه ننه! خودشو زده به..

چشمانِ شماتت بارِ مادرش را دید و سکوت کرد.

— امروزم باز رفته بودی؟

مونس چشم ازش برداشت و دوباره مشغولِ نخ کردنِ سوزنِ چرخ شد.

— نرم چیکار کنم؟ مدرسه عباس اینا دوباره کمک به مدرسه خواسته!

نگاهش را به پینه های دستِ مادرش دوخت.

— مگه من رفتم زیرِ گل که اینجوری میگی ننه؟ تا من ه ستم نمیذارم تو بری

پله خونه ی اون حروم زاده ها رو بشوری. غلط کردن بی پدر مادرا کمک

ممک خواستن. مگه مدرسه دولتی نیس؟ میرم تخته میکنم درِ اون خراب

شده رو!

مونس نفس عمیقی کشید.

— شر نکن سیاوش.. ده بیست تومن که این حرفا رو نداره.. شخصیت بچه

خرد میشه!

عصبانی از جایش بلند شد.

— خودم جورش میکنم! گفتم که منتظر پولم. قراره یه قلنبه اش بیاد دستم.

هم خودمون نو نوار میشیم هم واس مدرسه عباس پول میدم!

نگاهِ مونس دلخور شد.

— نمیخواد.. لازم نکرده! جورابتو درار سوراخشو بدوزم. نخ سوزن دستمه!

دوباره روی زانو نشست.

_ مادر من.. قریون شکلت بره سیا... مگه تا حالا نون نیاوردم؟ درستش میکنم.. فقط یه کم فرصت!! چرا بهم اعتماد نمیکنی ننه؟ نمیخوام سر پیری خم و راست شی!

خم شد و پیشانی اش را ب*و*سید.

_ خودم غلامتم.... نرو خونه اون بی مرامای حروم خور! خودم میفرستم مشهد.. پاب*و*س آقا.. هوم؟ دوس داری؟ با مهری خانوم! اصلا... اصلا با هواپیما!

مونس دست انداخت و نوکِ جورابش را کشید و از پایش درآورد.

_ با همون پولایی که نمیدونم یهویی از کجا میان؟ نمیخوام مادر... اونقدر درد و بلا دارم که با سفر حج هم مشکلم حل نمیشه!

عصبانی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. عباس با کتابِ علوم پاره و خودکار به دهن پشت در ایستاده بود. تا سیاوش را دید هول کرد.

_ سلام داداش!

جلورفت و گوشش را پیچاند.

_ سلام و کوفت.. سلام و درد.. بازم که بچه ننه شدی؟

_ آی آی داداش.. آی چی گفتم مگه؟

_ مگه نگفتم اون مدیر کچل ات هر چی خواست و زرت و پرت کرد به خودم میگی؟ باز رفتی گذاشتی کف دستِ ننه؟

_ آی داداش... بخدا از دهنم پرید... دیگه نمیگم! ولم کن!

رهايش كرد و نگاهی به هیكلِ درشت اش انداخت.. بین سینه و شکم برآمده اش خطی افتاده بود که تیشرتِ تنگ و کوتاهش را کوتاه تر میکرد و نافش را مشخص میساخت. شلوارش را نگاه کرد. این یکی هم از خشتک فارغ شده بود!

— پسر تو خار داری تو شلوارت؟ این یکی رم که جر دادی؟
عباس با دستش گوشش را مالش داد.

— چیکار کنم شد دیگه! داداش؟ دیگه نمیگم قول!
چپ چپ نگاهش کرد و راه باریکِ پشت بام را پیش گرفت.

— داداش میری پیشِ عروس؟
میانِ پله ها توقف کرد.

— منظور؟ برو درست و بخون!

— داداش بخدا دو صفحه مونده.. منم پیام دیگه؟ جونِ عباس؟
با لبخند یک طرفه ای سرش را تکان داد.

— بیا کره خر... تو که کلا دُم مایی! بیا بینیم چی میشه!

بارانیِ سرمه ای رنگش را از تن خارج کرد و بی حوصله رو به روی فرید نشست. اخم ظریف و معناداری گوشه ی نگاهِ فرید بود. این نگاه را خوب میشناخت. نگاهی که صدها حرفِ نگفته با خودش همراه داشت. سرش را تکان داد و بی حوصله گفت:

— چیه؟

فرید ابرو بالا انداخت.

— حواست هست بدجوری داغون میزنی؟ اصلا شبا میخوابی؟
 نمیخوابید.. هزار فکر و خیال و ده هزار دلشوره ی تلنبار شده در مغز رو به
 انفجارش.. مگر ممکن بود خواب و استراحت؟!
 فنجانِ حاوی نسکافه ی بی کیفیتش را مزمز کرد.
 — اوضاع به هم ریخته.. رشته داره از دستم در میره فرید.. زیاد وقت ندارم!
 فرید طولِ سالن بزرگ را طی کرد و کنارش روی صندلیِ چوبی نشست.
 — بیا و بیخیالِ این دختره شو.. باور کن با این فقط وقتت تلف میشه!
 سرش را سردرگم تکان داد.

— نمیتونم.. فعلا نمیشه!
 فرید سکوت کرد و خیره شد به انگشت های دستش که فشارشان روی
 شقیقه هایش لحظه به لحظه بیشتر میشد. صدای زنگِ موبایلش نگاه هر دو
 را به طرفِ میز رو به رو جلب کرد. جایی که گوشیِ بزرگ و سفید با ویریه ی
 شدیدی روی شیشه به حرکت در آمده بود!

— جواب نمیدی؟
 نگاهی کلافه به گوشی انداخت. بلند شد و گوشی به دست راه بالکن را در
 پیش گرفت. پرده ی توری پشت سرش را کشید و هوای آلوده ی تهران را
 عمیق نفس کشید.

— جانم؟
 صدای بغض آلودِ دخترک در گوشی پیچید و حالش را خرابتر کرد.

— خیلی نامردی... دلم برات قدِ یه عدس شده.. چرا گوشیت و جواب ندادی؟

زده های سفید بالکن را فشار داد.

— عزیزِ دلم.. گفتم شبا زنگ نزن.. نگفتم؟

— چرا گفتمی.. ولی چیکار کنم هانی؟ دلم تنگته! میس یو!
نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

— به جای اینا از خودت بگو.. خوبی؟ چه خبر از خونه؟
نفسِ کلافه ی دخترک را شنید.

— چی بگم؟ حرفای همیشگی.. نصیحتای تموم نشدنی. کی میای بینمت؟
کلافه تر از قبل روی صندلی حصیری نشست. سوالی که همیشه در مقابلش عاجز بود. دیدنش، آن هم با آن همه زیبایی و جذابیتی که به همراه داشت، با آن ناز و ادای دخترانه و ظریف، و این صدا که هوش از سرِ هر مردی میبرد!.. نه!.. دیدنش دیوانگی محض بود!

نفسش را کلافه بیرون داد و صدایش را آرام تر کرد. سایه ی فرید را میدید که از پشتِ پرده تکیه به درِ بالکن داده بود!

— برات که توضیح دادم عزیزم! این روزا سرم خیلی شلوغه.. فکر میکنی من دلم برات تنگ نیست؟

صدای دختر دوباره بغض آلود شد.

— دوستم نداری! الان ده روزه که بهونه میاری! پای کسی در میونه؟
بلند شد و در مقابلِ ابروی بالا رفته ی فرید با تاسف سر تکان داد.

— بازم شروع کردی؟ گلم.. قشنگم.. فقط یه کم فرصت بده کارام و راست و

ریست کنم. هوم؟

— باشه.. بازم بهت زنگ نزوم؟

نفس عمیقی کشید.

— آره.. خودم زنگ میزنم. کاری نداری فعلا؟

— امیر؟

دستش را مشت کرد و از کنار فرید گذشت.

— جانم؟

— دوستت دارم. میدونی دیگه نه؟

تلخندی کنج لبش خانه کرد.

— میدونم عزیزم!

لبهایش را به هم فشرد و ادامه داد:

— منم!

تماس که قطع شد دوباره روی همان صندلی قبل، کنار پنجره نشست و

سرش را میان دستانش فشرد.

— هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟ تکلیفت و با خودت مشخص کن

امیرخان!

سرش را ناراحت تکان داد.

— بچه ست فرید.. میرتسم!

فرید پوزخندِ صدا داری زد.

— بچست ولی خوب بلده حالت و عوض کنه..

سر بلند کرد و عصبی چشم دوخت به چهره ی بیخیال و خونسرد فرید.

— به جز حرفای مزخرف و زیر نافی حرف دیگه ای حالیده؟ میگم بچه ست!

سکوت فرید را که دید سر به زیر انداخت و زیر لب گفت:

— قبول دارم لونده.. کار هر مردی نیست گذشتن از همچین دختری! ولی..

— ولی هنوز اونقدر پست نشدی که به یه دختر هجده ساله دست درازی کنی

آره؟ بس کن بابا حالمون و نگیر!

خشمش کم کم فرو نشست و جایش را به بی تفاوتی داد. بحث کردن با

فرید کار او نبود! چنگی به سوئیچ ماشینش زد و بی حرف از کنارش گذشت.

— کجا میری؟

بدون اینکه برگردد با همان لحن دلخور گفت:

— میرم دنبال مهسا.. نیاز دارم یکم آرام شم. دارم دیوونه میشم!

— این یعنی بازم برم پی نخود سیاه دیگه؟

چشمش را بی حوصله روی هم گذاشت.

— کی بعد از ظهر ها خونه بودی فرید؟

خنده ی بلند فرید را نشنیده گرفت و با قدم های بلند خودش را به در ورودی

رساند.

— میگم این لعبت کوچولو دیوونت میکنه! نگو نه!

سرش را عصبی تکان داد و در خانه را بر هم کوبید!

رو به روی دانشگاه نگه داشت و گوشی را از جیبش بیرون کشید. اس ام سی فر ستاد: "جلوی درم" به دقیقه نکشید که مهسا جلوی در ظاهر شد. سعی کرد پوزخندش را کنترل کند. اخم جذاب و همیشگی اش را چاشنی صورتش کرد و در جلو را برایش باز کرد. هوا بارانی بود. مهسا سریع سوار شد و دستانش را به هم مالید.

_سلام عشقم.. عجب بارونی گرفته!

نگاهش به ناخن های بلند و مانیکور شده اش افتاد. ناخن هایی که دور روز پیش سبز و حالا نارنجی بودند! نگاهش بالاتر رفت. بارانی چرم کوتاه و تنگی پوشیده بود. مقنعه ی کوتاه تری که تنها مدرک دانشجو بودنش بود ولی مثل وصله ای ناجور و اجباری روی موهای پریشان و مش شده اش قرار گرفته بود! همراه با شلواری نازک و چسبان که بود و نبودش توفیری در این هوای سرد و بارانی برای صاحبش نداشت. چشمانش را متفکر روی هم فشرد و با خودش اندیشید: "چی بود اسمش؟... ساپورت!"

پوزخند نامحسوسی زد.

_اول جواب سلام ما رو بده بعد دید بزنی!

چشمانش را در چشمهای آرایش شده ی مهسا قفل کرد و با زبانش دور لبش را تر کرد.

_سلام... کجا بریم؟

مهسا لبخند اغواگری زد.

_هرجا تو بگی!

ابرو بالا انداخت.

—بازم تایم آزاد داری؟

لبخندش به خنده ی بلندی تبدیل شد.

—برای تو همیشه وقتم آزاده.. میریم خونه؟

چشمش را به رو به رو دخت و اخمش پر رنگ شد.

—آره!

بند کتانی کهنه و از ریخت و قیافه افتاده اش را محکم کرد.

—مامان نیار دیگه دیره! ظهر شد!

مونس نفس نفس زنان خودش را بهش رساند. دستش را روی زانویش

گذاشت و خم شد. همزمان نایلون بیرنگی که محتوای آن چند پلیور گرم و

چند تکه نان محلی بود را دستش داد.

—نگاه کن بین چیز دیگه ای از قلم نیفتاد؟ همینا بود دیگه ها؟

با دستانش صورت مونس را قاب کرد.

—چرا انقدر هول میکنی؟ مگه بار اوله که میریم پیشش تو اون خراب شده؟

در ضمن، نایلون نبود دیگه؟ این چیه آخه قربونت برم. خیلی ضایست!

—دیر میشه مادر! ..

نگاهش مهربان شد.

—برو تو.. سرده!

مونس لب گزید و سرش را پایین انداخت.

—خدا ازشون نگذره!

نفس کلافه ای کشید و ناپلون را از دستش گرفت و بی حرف راه افتاد. اگر همین جا می ایستاد مرثیه سرایی مونس و داغ دلش تمامی نداشت. صدای مادرش در نیمه ی راه متوقفش کرد.

_سلامم و برسون مادر.. بگو ترس، مادرت و دعاش پشتته!

برگشت و غمگین نگاهش کرد!

_میخوای تو بری؟

مونس سر بالا انداخت.

_گفت سیاوش بیاد.. حتما کاری داره! برو مادر!

سرش را جدی تکان داد و زیر لب خدا حافظی کرد. هر روزی که وقت ملاقات میرسید اوضاع اینگونه بود! خانه سرد تر.. حیاط بزرگ خفه تر، حتی محله سوت و کور تر بود! صبح زود بود و هوای تهران به نسبت تمیزتر! نفس عمیقی کشید و در را پشت سرش بست. همزمان لیلا از خانه ی کناری خارج شد. کوله اش روی دوشش بود. با دیدن سیاوش بند کیفش را محکم در دستش فشرد و سر به زیر سلامی زیر لب داد.

_سلام!

سیاوش نگاهی به ماتتو و شلواری سرمه ای رنگش که از کهنگی برق افتاده بود انداخت.

_سلام.. سبحان خونست؟

سرش را چپ و راست کرد.

_امروز زود رفت کارخونه.. کارش دارین؟

جمله‌ی آخرش لبخند آشنایی روی لب‌های سیاوش نشانده. هرگاه سراغ برادرش را میگرفت این دخترک با همین لحن خاص میپرسید "کارش دارین؟"

— ظهر که او مد بگو به سر بیاد تعمیرگاه..

با لبخند اضافه کرد:

— کارش دارم!

لیلا چشمی زیر لب گفت و با قدم‌های تند ازش دور شد. سرش را با خنده تکان داد. این دختر ساده واقعا با خود چه میانیدی شید؟ پوفی کرد و به طرف ایستگاه اتوب* و*س راه افتاد.

*

دستش را جلو برد و پشت دست شهرز کشید.. برادرش پریشان تر از هر وقتی، رو به رویش نشست بود! با گره ابروانی که هیچ‌گاه باز نمیشد.. یا حداقل سیاوش باز شدنشان را به یاد نداشت. از وقتی چشم باز کرده بود اخم شهرز بود و صدای بم اش! حتی لبخندش را هم به ندرت دیده بود! مثلا وقتی مونس با عشق برایش پلیور میبافت و میل کاموای نیمه تمام را روی بدنش قرار میداد... یا وقتی با ذوق و شوقی وافر از حنانه یا دیگر دختران دم‌بخت مجلسهای تمام نشدنی خانوم احمدی میگفت و با هیجان آب دهانش را با صدای قورت میداد! ... شاید این اخم داشت کم کم موروثی میشد! تازگی‌ها او هم صدای خنده‌ی خودش را نشنیده بود! پوزخندی زد.. مگر میشد با این همه بدبختی و بیچارگی خندی؟ خنده دیگر مختص مرفهان بی درد بود!

— چته؟

سری تکان داد.

— مامان واسـت پـلیـور تازه بافته.. قدیمی هارم داد. گفت زم*س*تون تو

راهه... هوا سرد میشه!

صورتش بیشتر درهم شد.

— کمردردش چگونه؟

بی حوصله سر تکان داد.

— حرف گوش نمیکنه! من که پی بدبختی ام. نمیدونم کجاها میره!

دستِ شـهـروز روی میز مشت شد.

— دِ نشد دیگه.. تو که بز نیستی! دکور هم نیستی! حواست و شیش دنگ بده

بهش.

— حواسم هس!..

آه کشید.

— کره خر چگونه؟ دلم برآش یه ذره شده. چاق تر شده؟

لبخندی زد.

— اندازه گاو میش شده بیسرف. ولش کن اینا رو.. خودت چگونه؟

شهرروز نگاهی به دور و بر انداخت و سرش را کمی نزدیک کرد.

— دو سه نفری این داخلن که بدشون نیامد دخلمو بیارن! باید از اینجا بیام

بیرون سیا... وگرنه اینبار باید با خودت کفن بیاری!

اخیم سیاوش شدید تر شد.

_ مگه این خرابه صاحب نداره؟

چشمش به مامور افتاد و صدایش را پایین تر آورد.

_ جور میشه کم کم.. من همه ی سعی ام و میکنم شهروز.. باورکن به من

بود خودم جات میخوابیدم!

_ لال بمیر واسم از مرام مایه نذار... باید پیام بیرون سیا.. اون مردک داره

غلطای اضافی میکنه!

سری تکان داد.

_ حواسم بهش هست. چیز تازه ای دستگیرت نشد؟

شهروز عصبی غرید:

_ تو بیرونی از من میپرسی؟

سکوت سیاوش را که دید ادامه داد:

_ باید تا وقتِ دادگاه مشخص بشه این کلاه برداری کارِ من نبوده!

به مامور اشاره کرد.

_ خودِ اینا هم میدونن همچین کارِ گنده ای از پسِ ما بر نمیاد. ماها دلایلم..

این یه بازیِ بزرگ بود! طرف چند ماهی شرکت و زیرِ نظر داشته!

_ به وکیلتم هم گفتمی اینارو؟

_ خری؟ وکیلِ تسخیری چی حالیش میشه آخه؟ ساده نباش سیا.. باید

خودت دنبالش باشی! از دست وکیل و پلیس خارجه!

به صندلی اش تکیه کرد.

_ ترجیح میدم پول و جور کنم تا اینکه بدوم دنبالِ یه مشت نزول خورِ کلاه

بردار!

صدای شهروز بی اختیار بلند شد.

دِ الاغ از کجا میخوای این همه پول و جور کنی هان؟ تو اون تعمیرگاه؟ با
یه قرون دوزار؟

آره.. با همین یه قرون دوزار.. بشین و نگاه کن!

خواست بلند شود که شهروز دستش را روی دستش گذاشت و نگاهش کرد.
کلافه دوباره نشست.

خودت میدونی لقمه ی حروم پای اون سفره نبردم که الان اینجام.. وگرنه
تهش منم مثل اون حروم لقمه ها خونم توزعفرانیه بود. نم هم به جای پله
شستن تو جکوزی مینشست. ملتفتی؟
چشم از شهروز گرفت.

نترس.. حروم نمیرم خونه! عرق میریزم! خیالت تخت!

سیاوش!

لحن هشدار گونه اش از همیشه محکم تر بود! دستش را لای موهایش فرو
برد و آرام گفت:

نگران نباش داداش... از این سوراخ موش میکشمت بیرون! مهم نونِ سر
سفر مونه که بدون حلاله... دیگه نگران پول اینجا نباش!

میخوای من پیام بیرون تو بری این تو؟ بی صاحب موندی سیاوش.. داری
اون بیرون چه غلطی میکنی؟

مامور به پایان رسیدن وقت ملاقات را اعلام کرد. از جا بلند شد.

گفتم نگران نباش.. به هیچی فکر نکن!

شهروز غضبناک نگاهش کرد.

_ امیدوارم بدونی داری چه غلطی میکنی!

سرش را تکان داد.

_ مراقب خودت باش.. دفعه ی بعد نوبتِ مامانه!

*

همین که از آنجا بیرون آمد زیپِ سویشرت خاکستری اش را تا انتهای ترین نقطه ی گریبانش بالا کشید و بینی و دهانش را زیر گرمای مطبوعش فرو برد. آذرماه امسال سوز داشت.. نبودِ برادرش در این ماه های سختِ سال بی برو برگشت همه چیز را سخت تر میکرد! مونس بیقرار بود! به تنهایی حریفِ زیاده روی های اخیرِ غفور و رفت و آمدهای ساقی ها در خانه شان نمیشد! غفور تنها و تنها از شهروز میترسید و حساب میبرد! او هیچ گاه خودش تا جایی پیش نرفته بود که در مقابل کارهای پدرش سینه سپر کند ولی شهروز از همان ده دوازده سالگی، همان موقع ها که پشت لبش تازه سبز شده بود و غفور هم آن روزها آنقدر خمار نبود، مثل یک مرد جلوی پدرش قد علم کرده بود.. بی ترس زل زده بود به چشمهایش و مطمئن و خشمگین گفته بود: "راسته که داری زهرماری میکشی؟"

آه کشید و دستانش را داخل جیب سویشرتش مشت کرد.. همه چیز از همان موقع شروع شده بود در واقع! از همان سیلی محکمی که زیر گوش برادرش فرود آمده بود و خون بینی اش را تا روی کتانی های سفید او پخش کرده بود! همان دوره بود که پدرش از کارخانه اخراج شد... مونس برای امرار معاش النگوهایش را با چرخ خیاطی تاخت زد و شهروز دیگر لبخند

زرد! غفور لج کرده بود! عربده کشیده بود و میان در و همسایه آخرین قطره های غرور و عزتشان را هم به باد داده بود! حرف های آن روز پدرش هنوز هم در گوشش زنگ میزد.

"مگه نوتون و نمیدم مفت خورا؟!... دیگه واسه من اونقدر قد کشیدین که روبروم بایستین بگین چی کار کنم چی کار نکنم؟!... برا خودتون نره خری شدین گم شین برین بیرون این خراب شده دو لقمه نون هم شما بیارین"

سرش را با نفرت تکان داد و سوار اتوب* و*س شد. میان همهمه و شلوغی اتوب* و*س تلو تلو میخورد.. حتی پسر بچه ای پنج شش ساله، برای حفظ تعادلش به شلواری او چسبیده بود ولی حواسش نبود! دوباره به آن روزهای قدیمی و نحس سفر کرده بود! همان روزهایی که بیشتر از هر وقتی بوی فقر میداد. "آره میکشم.. جنس اعلاشم میکشم.. تورو سنه نه هان؟ بزرگ شدی واسه من؟ میخوای بگی مرد شدی؟ برو بیرون ببینم تف میندازن تو صورتت تو این جامعه؟ با این ریخت و قیافت تا سر کوچه هم نمیتونی بری نکبت.. امنیت نیست.. میرنت! از دختر قشنگ تری براشون! حالا ایستادی جلو من داری از غیرت حرف میزنی؟ تا امروز تفریحی میکشیدم ولی از امروز میشینم پاش.. ببینم به کدومتون مربوطه که گه اضافی بخورین؟ از امروز همه تو این خونه نون میارن.. همه!"

پوزخند عصبی و تلخی زد. اگر شهروز آن روز آن سیلی محکم را نمیخورد... اگر با حرف های سنگین و مردانه اش داد و هوار غفور را تا ناکجاآباد بلند نمیکرد، اصلا اگر با کمی دقت و مسئولیت پذیری چرت

های یواشکیِ غفور را نمیدید زنگیشان به کجا میرسید؟ بی شک پدرش هر روز خماتر از دیروز به خانه می آمد... شاید این خماری ها آن قدر شدید میشد که تنها داشته شان را هم از دستشان بیرون بکشد! خانه ی کلنگی و قدیمی اشان! همانی که مونس میگفت غفور با هزار مهر و علاقه برایش خریده بود! غفور ترسیده بود... از همین نوجوان قوی و استوار که در مقابل سیلی اش خم به ابرو نیاورده بود ترسیده بود که تا به امروز تمامِ خلافی و خماری اش نصیبِ دخمه ی گوشه ی حیاط شده بود و کمی هم شده آرامش داشتند!

شهر روز کتک خورده بود و آنها در پناهش در خانه مانده بودند... شهر روز کار کرده بود و او کنار بخاری نفتی کوچک خانه اشان درس خوانده بود! شهر روز عرق میریخت و کمر مونس از ترسِ غرور و غیرتش سالم بود! اما حالا... حالا که شهر روز تنها برای چند ماه در خانه نبود همه چیز مثل کلاف در هم پیچیده بود! چرا هیچ گاه نمیتوانست مانند او باشد! بی شک همه چیز در همان سیلی محکم خلاصه میشد! سیلی محکمی که شهر روز را مرد و سایه ی سر کرده بود!

میله ی بالای سرش را بیشتر در دستش فشرد و اخم هایش بی اراده در هم شد. باید راهی پیدا میکرد... برادرش راست میگفت! وقتی همه چیز، حتی حساب بانکی شخص کلاه بردار به نام او بود دیگر هیچ کس حتی وکیل خصوصی هم حرفشان را باور نمیکرد! اتوب* و*س پشت چراغ قرمز ایستاد... ساعت ده بود و این برای تهران یعنی شروع ترافیک! چشمش به اتوموبیل شاسی بلند و گران قیمتِ رو به رویش افتاد. راننده اش پسری کم

سن و سال بود که موهای سرش را به طرز عجیبی اصلاح کرده بود یا به عبارتی کنار گوش هایش را تراشیده بود و بالای سرش را همان گونه پرپشت و شل*خ*ته نگه داشته بود! دستش را با چنان ژستِ خاصی دور فرمان ماشین حلقه کرده بود که انگار این ماشین بی زبان دست رنج هزاران سال کار و تلاشش است! نیم نگاهی به پاهای خودش انداخت. با یک خطِ فرضی و م*س* تقیم با راننده ی نوزده، بیست ساله در یک راستا قرار داشت. تک خنده ی بلندش توجه مردهای ب*غ*ل دستش را به خودش جلب کرد.. جالب بود برایش! شاید خطِ فقر که میگفتند همین خطِ فرضی بود.. همین خطِ لعنتی که از کتانی های کهنه و سفیدش به موهای عجیب و غریبِ راننده ی آن اتوموبیل میرسید!

وقتی شاگردِ راننده اسم ایستگاه را بلند خواند و از فکر و خیال خارج شد دیگر نه آن راننده بود و نه آن ماشین! ولی خط یا خطوط را هنوز میدید! با هر نیش ترمز اتوب*و*س و ایستادنش در راستای ماشین های اسیرِ ترافیک خطوط تازه ای ایجاد میشد و حقیقتِ فقر را هزاران بار بر سرش میکوبید! شلواریش را از دست بچه به سختی بیرون کشید و پیاده شد. حالا باید دو خیابان پیاده میرفت.. آن هم با این کفش ها که بالاخره در اثر ترمزهای بی امانِ اتوب*و*س و فشار، شست پایش را نمایان کرده بودند!

کنارِ چراغِ قرمز رو به روی خطِ کشی ایستاد... چشم از سوراخِ بزرگِ کفشش برداشت و به رو به رو خیره شد. دهانش از حیرت باز ماند.. همان ماشینِ شاسی بلند و همان راننده ی دیوانه دقیقاً جلوی پایش ایستاده بود. اینبار او

آن قدر پایین بود و ماشین آنقدر بالا که تنها صورتِ راننده دیده میشد. دوباره بی اختیار به یادِ خطِ فرضی افتاد. با چشمانش از صورتِ خودش تا جایی که پسر نشسته بود خطی فرضی کشید.. اخمش غلیظ شد. اینبار خط حتی به صورتِ راننده هم نرسید.. فحشی زیر لب نثارش کرد و از مقابلش گذشت. نمیخواست به این خطوطِ لعنتی بیاندیشد.. حتی فکرش هم دیوانه اش میکرد وقتی یادش می افتاد انتهای خط به کجای راننده رسیده بود! سرش را عصبی تکان داد و زیر لب گفت:

— شایدم خطِ فقر اصلی همینه!

رو به روی تعمیرگاه از دیدنِ هاشم آخرین ضربه ی کاری هم بهش وارد شد. اوستا زودتر از او آمده بود و این یعنی یک روزِ گند! پا تند کرد و مقابلش ایستاد.

— سلام اوستا!

هاشم دست روغنی اش را با پارچه ای تمیز کرد و بی تفاوت و اخمو مشغول کار شد. نزدیک شد.

— رفته بودم شهوروز و ببینم! ماشینِ دیروزیه؟

نگاهی چپکی بهش انداخت.

— دیر اومدی وراجی هم میکنی؟ زود لباست و عوض کن بیا بین این چشمه؟

پیدا نمیکنم بی صاحب از کجاش روغن میده!

سری تکان داد و به سرعت داخل شد. بچه های کادر هر کدام گوشه ای زیر ماشین های چندصد میلیونی مشغول بودند! دستی برایشان تکان داد. هاشم از پشت سر صدایش زد:

_سیاوش؟

_بله اوستا؟

_فقط به خاطر شهروزه که با این رفت و آمدای مزخرفت کنار میام! وگرنه

خودت میدونی چیزی که دورو برم زیاده خبره و کار بلده!

سرش را به معنی تفهیم تکان آرامی داد و راهش را ادامه داد. راست میگفت!

حتی این یک قلم را هم مدیون شهروز بود! کار کردن در این تعمیرگاه بزرگ

و به نام، در بهترین جای شهر را مدیون استعداد بی همتا و عمل بی نقصش

نبود! این را هم مدیون مردانگی ها و خوش اسمی برادرش بود!

_به خودت نگیر.. کلا امروز قاط زده!

برگشت و نگاهی به حییب انداخت که سرش را داخل اتاقک کوچک کرده

بود و به در تکیه داده بود! با لبخند سر تکان داد.

_حق داره!

_چه خبر؟ تونستی کاری بکنی؟

روی چهارپایه ی چوبی نشست.

_دیگه نمیدونم باید چیکار کنم! به هر دری زدم.. بهروزی پاش و کرده تو یه

کفش! هر چی میگیرم باور نمیکنه!

_شهروز اصلا اهلش نیس سیا.. یعنی م*ر*ت*ی*ک*ه توده سال نتونسته

بشناستش؟ هرکی یه روز با شهروز بیفته میفهمه چیکارس!

_حتی شماره حسابی که پول توش ریخته شده به اسم شهروزه! هر کی این

گند و بار آورده یه برنامه ی تپل و قشنگ چیده!

حبیب متفکر بهش زل زد.

— میخوای چیکار کنی حالا؟ پونصد میلیون پول جور کنی؟

اخم کرد.

— راه دیگه ای هم دارم؟ اینا اونقدر کنارشون لاشخور دارن که عمرا بذارن

شهر روز از زیر این انگ بیاد بیرون! مطمئن باش کار خودیه.. وقتی این سگای

وحشی یه طعمه پیدا کنن به هیچ قیمتی نمیدارن طرف از زیر تله خودش و

بیرون بکشه!

— منظورت چیه؟

پوفی کرد.

— جاش اون تو امن نیست. امروز نگفتم که ترسه! سه روز پیش که رفتم

پیش بهروزی گفت هر چقدر میخوای موش بدوئون من که نمیدارم داداشت

سالم بیاد بیرون! پولش و میخواد حبیب.. حالیش نیس کار کیه!

— سبحان تونست کاری بکنه؟! هرچی باشه اون یه مدرک کوفتی داره!

سرش را متفکر تکان داد.

— پیغام دادم بیاد.. الانا پیداش میشه! میدونست امروز وقت ملاقاته! بگی

نگی از من و تو نگران تره!

علی میان صحبتشان به سرعت وارد اتاق شد.

— سیا بدو الان اوستا باز قاطی میکنه!

نگاه ناراحتی با حبیب رد و بدل کرد و با اکراه از اتاق بیرون رفت.

به هوای مه آلود و خنکِ پشتِ شیشه خیره شد. آسمانِ گرگ و میش بود!
 میانِ تاریکیِ روشنیِ اتاق به دنبالِ موبایلش گشت! سرِ مهسا روی بازویش
 بود و نمیتوانست زیاد تکان بخورد. دست چپش را اهرم بدنش کرد و کمی
 خودش را بالا کشید. به تاجِ تخت تکیه داد و با دست روی پاتختی به دنبال
 گوشی اش گشت!

مهسا تکانِ آرامی خورد و لحاف را کمی بالاتر کشید. همانگونه خواب آلود
 زمزمه کرد:

— به همین زودی صبح شد امیر؟

امیر که از بیدار شدنش مطمئن شده بود کمی بیشتر خودش را خم کرد و در
 نهایت گوشی را در انتهای ترین قسمتِ پاتختی یافت.

— مگه قراره تا صبح اینجا باشی؟

مهسا بازویش را نرم نوازش کرد.

— اذیت نکن دیگه امیر.. گفتم که بابا نیست.. مامان هم اونقدر سرش گرم
 دوستاشه که اصلاً نفهمه دخترش شب اومد خونه یا نه!

مکثی کرد و گفت:

— الان برم خونه دهنم بو میده میفهمن!

سکوتِ کلافه ی امیر را که دید سرش را بالا کرد.

— عزیزم؟

امیر نگاهش را از چشمانِ مهسا گرفت و دوباره به صفحه ی گوشی خیره
 شد. ساعت ۶:۱۵ را نشان میداد.

_لباسات و پوش ممکنه کسی بیاد خونه!

با حالتِ قهر دست به سینه نشست.

_والا اونجوری که من دیدم و شنیدم همه جا پسر زار میزنه که دختر بمونه!

انگار برعکس شده!

امیر دستش را جلو برد و نوازش گونه روی صورتش کشید. نباید خراب

میکرد!

_عزیز دلم خودت که میدونی؟ لازمه دوباره شرایط و تکرار کنم؟

برگشت و با حالتی پر ناز نگاهش کرد.

_میخوام پیشت باشم امیر!..

اورا محصور کرد و ب*و*سه ی نرمی روی موهایش نشانده.

_بابات کی برمیگرده؟

_همیشه وقتی صحبتِ دوست داشتن و احساسم همیشه حرف و عوض

میکنی. چرا؟

چشمانش را کلافه روی هم فشرد.

_حساس شدی! چرا این روزا انقدر کلافه ای؟ بین؟ من اینجام.. پیشت!

مهسا لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

_نمیدونم.. حس خوبی ندارم!

دستانش را دورِ کمر امیر حلقه کرد و ادامه داد:

_چقدر دیگه وقت دارم با عشقم باشم؟

امیر ملایم خندید.

_چطور؟

شانه بالا انداخت.

_امیر؟ چرا هیچ وقت قسمت همیشه خواهرت و بینم؟ کیا میاد خونه؟
دستش را زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا کرد. سرش را جلو برد و مهر
سکوت بر لبانش نشانده. اگر همین طور میگذشت این دختر دست از
کنجکاوی بر نمیداشت!

صدای چرخشِ کلید در قفلِ خانه هر دو را از حرکت باز داشت. مهسا با
ترس لحاف را دورِ خودش پیچید.

_وای بدبخت شدیم!

امیر از کنارش بلند شد و آرام گفت:

_همینجا باش... من میرم بیرون بینم کیه!

سری تکان داد و منتظر ماند.

لباسش را پوشید و موهایش را با دست مرتب کرد و آرام خارج شد. فرانک
دست به کمر و با ابرویی بالا رفته کنارِ کانتر ایستاده بود. جلورفت و آرام
سلام داد.

_سلام!

_سلام.. ساعتِ خوابِ آقای خوش تیپ!

با چشم به اتاق اشاره کرد.

_مهمون داشتی؟

امیر روی کاناپه نشست و خمیازه ای کشید.

_آره.. زود اومدی؟

نگاهِ فرانک معنادار شد.

— ببخشید نمیدونستم مهمون داری! اینجا خونه ی منم هستا بچه پر رو!!

لبش را به دندان گرفت و دوباره به اتاق اشاره کرد.

— نمیری پیشش؟ بیچاره زهرترک شد!

پوزخندی زد و آرام گفت:

— خودش میاد.. پر رو تر از این حرفاست!

درِ اتاق باز شد و مهسا آرام و موقر بیرون آمد. فرانک خنده ی ریش را

قورت داد و به طرفش رفت. نگاهِ امیر به مهسا بود که بدونِ کوچکترین

خجالت و دستپاچگی، مطمئن و لبخند به لب به طرفش می آمد.

— سلام.. خوبین؟

فرانک دستش را به گرمی فشرد.

— سلام عزیزم!

به طرفِ امیر برگشت.

— معرفی نمیکنی؟

مهسا خنده ی آرامی کرد و قبل از حرف زدن امیر گفت:

— مهسا ام!

از کنارِ فرانک گذشت و کنارِ امیر نشست. دستش را دور بازویش حلقه کرد.

— امیر از من اصلاً نگفته یعنی؟

چشمهای امیر گرد شد. این منظره را فقط فرانک دید و با خنده ای که سعی

در کنترل کردنش داشت گفت:

— مگه میشه نگفته باشه؟ همیشه تو خونه صحبت توئه!

چشمکی برای امیر زد.

_من میرم سراغ شام.. راحت باشید!

به محض رفتنش مهسا بازویش را فشرد.

_وای امیر! عجب خواهر نازی داری! چقدرم لارژ و اُپن ماینده!

امیر با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

_اونجوری که تو پریدی بیرون چاره ی دیگه ای هم داشت؟

خندید.

_امیر؟

با دست موهای بلند جلوی چشمانش را کنار زد و همانگونه که لبخند میزد

در دلش فریاد زد: "زهر مار!"

_نگفتی بابات کی برمیگرده؟!

_فعلا تا آخر هفته همونجا میمونه! به مامان که میگفت از شنبه تا سه شنبه

هر وقت بلیط اُکی بشه میام!

سرش را متفکر تکان داد.

_در مورد نوع تجارت و سودش چیزی به داداشت یا مامانت میگه یا از اون

تریپ سِکرت هاست؟

مهسا با تعجب نگاهش کرد.

_چطور؟

داشت باز خراب میکرد. لبخند جذابی زد.

_دلم میخواد یکم از پدر زنم بدونم گ*ن*ا*ه*ه؟

مشتی به بازویش کوبید.

— اصلا شوخیه خوبی نبود! خودت میدونی که..

— بله میدونم.. هنوز تا ازدواجمون خیلی راهه.. فعلا دوستیم.. جاست

فرند.. بازم هست؟

با خنده سرش را تکان داد.

— خوب حالا بگو.. فضولیم و ارضا کن!

— من خودم زیاد دربند نیستم. چون از وقتی کارشناسی قبول شدم دیگه

نمیرم هولدینگ. ولی اونجوری که بابا با همکارا صحبت میکرد مثل اینکه

زعفرونی که تجارت میکنن با اون شرکتای طرفِ معادله، با قیمتِ ایران

هفت هشت میلیونی فرق داره!

نیشخندی زد.

— فکر کنم تو هر معاملش چند میلیاردی سود کنه نه؟

شانه بالا انداخت.

— نمیدونم.. گفتم که من حساب بانکی جدای خودم دارم! زیاد از بابا

سوال نمیکنم!

مهسا کلافه شده بود و این آژیر خطر بزرگی بود. با خودش اندیشید "برای

امروز بسته!"

از جایش بلند شد.

— برسونمت؟

مهسا دلخور نگاهش کرد.

— برای شام نمونم یعنی؟

سرش را خم کرد و دستش را ب* و* سید.

_فرانک تو ظاهر خوش برخوردی ولی در هر صورت این رابطه فعلا صورت

خوشی نداره! یه کم وقت میخواد تا آشنا و صمیمی شین. هوم؟

بی حرف از جا بلند شد.

_راست میگی! میخوای باهاش حرف بزنی؟ یه وقت ناراحت نشده باشه!

_نه عزیزم! خودم حل اش میکنم!

سرش را تکانی ناراضی داد و به طرفِ اتاق راه افتاد.

_با ماشین خودم میرم. تو دیگه ماشینت و بیرون نیار!

همین که مه سا خداحافظی کرد و بیرون رفت، پشت به در تکیه داد و نفس

حبس شده اش را بیرون داد. فرانک کفگیر به دست جلوی در آشپزخانه

ایستاده بود. با همان نگاه معنادارش!

سرش را تکانی داد.

_چی؟

با همان لبخند جلو آمد و رو به رویش ایستاد. با کفگیر به پیراهنش اشاره

کرد.

_پس و پیش بستیشون!

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نقش بست. از کنارش گذشت.

_به کار خودت برس!

خنده های ریز و معنادارِ فرانک روی نهایتِ مغزش بود. کنار شومینه نشست

و پاهایش را روی صندلیِ مقابلش گذاشت. زنگِ در به صدا در آمد و

متعاقبش صدای سلام علیک فرانک با کسی به گوشش خورد.. با دست
پیشانی اش را فشرده.

— یه دارویی کوفتی بده من بخورم داره میترکه بی صاحب!
صدای فرید را شنید که هر لحظه نزدیک تر میشد.

— مجبوری وسطِ روز بخوری؟

پا از روی صندلی برداشت.

— سلام.

فرید رو به رویش نشست.

— سلام.. چشات چرا خماره؟ چند تا زدی؟

کلافه و عصبی گفت:

— خماریم مال چیز دیگه ایه.. خودت خوب میدونی!

فرانک مشغولِ چیدن میز شد. همانطور سالاد در دست نزدیک شد و با
لبخند گفت:

— ولش کن عاشقه!

بی تفاوت نگاهش کرد و با دست اشاره کرد برود.

— چه خبر؟

سرش را با تاسف تکان داد.

— خبری نیست. همه چشم امیدم این دختره نجسبه. باید یه جوری بهش

بچسبم که تا اون ور آب با پولای پاپاش ساپورت شم!

تک خنده ای کرد.

— فکر می‌کردم اون چسبیده بهت!

— زرنگ تر از این حرفاست بابا. دخترا دو مدل ان.. یا میرن رو نزو ازدواج و خونواده و خلاصه صورتی بازی... یا مثل این یکی حواسشون شیش دنگ جمعه و فقط یه مرد میخوان پیششون که زیر سایش بتونن هر غلطی بکنن!

— حالا که چی؟ تو گیر دسته ی دوش افتادی همینجوری مثل بز میخوای بشینی نگاه کنی؟ حواست هست یه ترم مونده به مدرک گرفتنت از دانشگاه انصراف دادی؟ اگه نتونی بری چی؟ همه چی پشم میشه امیر!

راست ایستاد و دکمه ی پس و پیش بسته شده ی پیراهنش را مرتب کرد.

— خودم حالیمه دارم چیکار میکنم فرید. خواهشا تو دیگه گیجم نکن!

وسایلیش را از اتاق برداشت و به طرف در حرکت کرد. فرانک متحیر پرسید:

— کجا امیر شام؟

فرید از جا بلند شد.

— کجا میری؟

زیپ کاپشن اسپورتش را بالا کشید.

— میل ندارم.. فعلا!

بی توجه به تعارفشان بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

دستهایش را زیر سرش گذاشت و یک پایش را روی زانوی پای دیگرش. بعد از مدت ها امشب آسمان صاف بود! هوا آنقدر خنک بود که با هر بازدم نفسش بخاری گرم و واضح را روبه روی صورتش به نمایش میگذاشت. یک دستش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش مشغول شمردن ستاره های بالای سرش شد. هنوز ده تایی هم نشمرده بود که با صدای بال زدن عروس

و نشستنتش کنار سرش، نیم خیز شد و دست به سینه نشست. نگاهِ شاکِ
اش به عروس بود که بیخیالِ وجودش به زمین نوک میزد و اصواتِ همیشگی
اش را تولید میکرد!

— جا نبود زن داداش؟ باید حتما میومدی وسطِ خلوتِ ما؟
بیخیالیِ عروس را که دید با حرکتی آنی او را میان دستانش گرفت.
— چقدر گرمی خوشگله!... امشب چله ست ها؟ چجوری انقدر گرمی!
بازدمش را با صدا بیرون داد.

— خوش به حالت! حدِ اقل دمِ تو یکی گرم باشه!
عروس مدام سرش را این طرف و آن طرف میچرخاند. بالا، نزدیک صورتش
نگاهش داشت.. در مقابلِ نورِ ضعیفِ تیر چراغِ برقیِ کوچه چشمانِ کوچک
و خاکستری اش نمایان گشت!

— این وقتِ شب چرا اومدی بیرون تو؟

...

— تو هم مثلِ من حوصله ی بقیه رو نداستی؟

...

— تو هم بریدی؟

صدایش دورگه و آرام شد.

— تو ام دلت واسه شهروز تنگه؟ هوم؟

...

— آره پدر سوخته؟

— چی میگی به زبون بسته؟ کلش و خوردی!

سایه‌ی اسی روبه رویش کفِ پشتِ بام پهن شده بود. بدونِ اینکه برگردد همانطور که سرِ عروس را نوازش میکرد گفت:

—توروسنه نه؟ توفکر کن با این زبون بسته بیشتر از زبون نفهم ها حال میکنم!

اسی تک خنده ای کرد و نزدیک شد. کنارش روی ایزوگام نشست.

—اووف—

سیاوش برگشت و خشمگین نگاهش کرد.

—دهنت و اسی.. چرا مثلِ زنیکه ها جیغ میکشی نکبت؟

—بابا بغدادم یخ زد از سرما... چجوری میشینی؟

نگاهی چپکی به ب*ا*س*نش کرد.

—مرده شور خودت و بغدادت و با هم بیرن! شبِ چله هم ولمون نمیکنی؟

سر بالا انداخت.

—جونِ اسی راه نداره! میدونی چند نفر و پیچوندم پیام اینجا؟

از جا بلند شد و تا قفسِ بزرگ کبوترها پیش رفت. نورِ چشمی برادرش را

میانِ کبوترهای دیگر رها کرد و در را بست!

—نمیپچوندی.. مگه نمیدونی این روزا حوصله‌ی خودمم ندارم؟ داری

منتش و سرِ من میزنی؟

اسی شاکی نگاهش کرد.

—بی اعصابی گارداش.. ولی عیب نداره. نازتم میخریم. ببین چی آوردم؟

زیپ کاپشنِ بادی اش را پایین کشید و بطریِ آب معدنی را بیرون کشید. از داخل جیبش دو تالیوان یکبار مصرف هم بیرون آورد و روی زمین گذاشت. بطری را بالا، جلوی نور نگه داشت.

— به جونِ داش سیا که اگه نباشه میخوام دنیا نباشه وسطِ این چله سه ساعت واسه بی صاحبش واستادم. میدونی چند تا ماشینِ گشت از پیشم رد شد؟ زدم به خودم بوگند کل محله رو گرفت تا آوردمش! لبخندِ سیاوش از لحنِ پر ترس و ناراحتش عمق گرفت.

— خوب مگه مجبور بودی م*ر*ت*می*کی*ه؟

درِ بطری را باز کرد و با نیشِ باز مشغولِ پر کردن لیوان ها شد. سیاوش به مایع بیرنگ خیره شد. بوی آشنایی در فضا پیچید.

— "کی بهت گفت لب به این آشغال بزنی بچه؟ پشتِ لبِت سبز شد آدم شدی؟

— داداش چی میشه مگه؟ پس چرا خودت میخوری؟

— من بخوام هر غلطی کنم تو هم باس بکنی؟ من بزرگم.. بیست و شیش سالمه. تو هنوز نوزدهت و پر نکردی! از الان جیگرت تیکه تیکه میشه با این آشغالا!

— داداش همین یه بار... میخوام به سلامتی تو بخورم!

— اونجوری نگاه نکن ناکس... کریم براش بریز.. کم کم.. میخواد به سلامتیِ داداشش بخوره رخ سُخته!"

نفسِ عمیقی کشید و میچِ دستِ اسی را در هوا نگه داشت.

— واسه من نریز!

_چرا؟ بابا اصله.. نترس قرص قاطیش نیس!
 دوباره دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.
 _محرم نزدیکه! میدونی که این یه رقم شوخی بردار نیست!
 اسی لیوانش را تا ته سر کشید.. چهره ی جمع شده اش در آن تاریکی هم
 قابل تشخیص بود!
 _هر جور میلته! من که میدونم باز به شهروز فکر کردی اوقات تلخ شد!
 سکوت کرد. مگر میشد به شهروز فکر نکرد؟ اولین محرم بدون او!.....قرار
 بود چگونه بگذرد؟ مگر اصلا ممکن بود؟
 _خبر مبری نشد؟
 دستش را روی ته ریش مالایمش کشید.
 _انقدر غرق شدم تو این موضوع که زندگی خودم یادم رفت!..
 اسی بلند شد و تالبه ی پشت بام پیش رفت. لیوانش در دستش بود و اطراف
 را میپایید.
 _بیخیالی طی کن! سر بیگ*ن*ا*ه بالای دار نمیره! بعد تازه چی؟ زندون
 جای مرده!
 پوزخند صداداری زد.
 _بیا برو بقیه خزعبلاتت و تو خونه ی خودتون بگو.. مثل اینکه زهرِ مارت
 داره اثر میکنه!
 بی توجه بهش ادامه داد:
 _ولی جونِ اسی این داداشت هم اس اسیه واسه خودش نگو نه!

بی حوصله نشست.

— چطور؟

— بیا اینجا بگم!

سرش را تکانی داد و بیحال و با اکراه بلند شد. کنارش لبِ بام ایستاد. اسی به دست به اطراف اشاره کرد.

— اون ور خونه ی ملوک خانومه! درسته دختر مختر تو بساطش نیس ولی خودش همیشه با تاپ و دامن گل گلش میاد تو حیاط! دستش را به سمت دیگری گرفت.

— اینجا هم خونه ی اصغر بقاله.. میدونی که تازه زن گرفته! همه تو کف ان ببین زنش چه شکلیه. حسین میگفت خیالی تیکه ست!... بین این حیاطِ خونشونه که از اینجا کلا تو دیده! به حیاطِ کناری اشاره کرد.

— اینجا هم که...

سیاوش دستش را به سرعت روی دهانش قرار داد. هر دو بی صدا به سایه ای که کفِ حیاط افتاده بود خیره شدند. سایه یواش یواش بزرگتر شد و در نهایت تبدیل به حجم شد. لیلا با بولیز و شلوار پوشیده و خانگی وارد حیاط شد. موهای بلندش را ساده پشت سرش بسته بود و مدام فین فین میکرد. کنارِ حوض نشست و مشغول بیرون کشیدنِ هندوانه ی بزرگ از آب شد. چشمانِ اسی برق زد. روی زانو نشست و خیره به لیلا لب زد:

— جووون.. اصلی کاری این یکیه.. چه حلال زاده هم هست!.. لامصبا چه شانسی دارین! از پشت بوم ما فقط زمین فوتبال و مدرسه پسر و نه معلومه!.. ای خدا!

سیاوش یقه ی پیراهنش را جمع کرد و با صدای آرام ولی خشمگین غریب:
 — نه من نه شهروز اونقدر بی غیرت نیستیم بیایم بشینیم اینجا ناموس خودمون و دید بز نیم. اینا ناموسن مردک نفهم! برو دخترای یه محله ی دیگه رو دید بزن نه دختر محله ی خودت و!
 اسی پوزخند زد. صدایش کشدار شده بود.

— منو سیا میکنی؟ کفتر بازین داداش من.. کفتر باز جماعت..
 سیاوش حرفش را قطع کرد.

— پس زری جونت چی شد؟ عشقت ته کشید؟
 اخم کرد.

— چه ربطی داره؟ زری فرق داره. اون قراره زنم بشه!
 پچ پچ آرامشان توجه لایلا را به سمتشان جلب کرد. در آن تاریکی چیزی نمیدید. وسط حیات صاف ایستاد و با ترس به پشت بام خیره شد. هرگز سیاوش یا شهروز را در حال دید زدن خانه ای ندیده بود! دیده بود و میدانست که سیاوش خیلی از شب های تابستان روی پشت بام میخوابید یا هر روز نزدیک غروب برای آب و دانه دادن به عروس و باقی کبوترها به پشت بام می آید! ولی هیچ گاه او را حتی لبه ی پشت بام ندیده بود. چه برسد به اینکه...

لب های اسی کش آمد.

_داره اینجا رو نیگا نیگا میکنه! کوچولوی نازنازی!

سیاوش عصبی برگشت و نگاهی به لیلا انداخت. بازوی اسی را چسبید.
حرکاتش دیگر دست خودش نبود! آثار همان زهرماری بود که هر کسی
جنبه ی خوردنش را نداشت.

_بیا گندت و در ببر آبرو برامون نداشتی.. بیا برو!

اسی در مقابل کشیده شدن دستش سرش را کمی جلو برد و با پر رویی تمام
گفت:

_پیست.. پیست پیست.. دختره؟

لیلا با ترس اطراف را نگاه کرد و به ثانیه ای نکشید که با دو خودش را به
خانه رساند. سیاوش عصبی غرید:

_خیالت راحت شد؟

خنده ی بلندی کرد.

_خیلی ملوسه سیا.. خیلی ماستی که باهاش...

سیاوش دستش را محکم تر کشید.

_مثل اینکه تو زبون آدم حالت همیشه کتک میخوای.. بیا این کوفت هم با
خودت ببر! تو که جنبه نداری گُه میخوری لب میزنی!

اسی خم شد و ظرف آب معدنی را از روی زمین برداشت. بشکنی زد و ابرو
بالا انداخت.

_کفترِ کاکُل به سرهای های.. این خبر از من ببر وای وای..

سیاوش به طرفش خیز برداشت که با دو داخل پرید و پله ها را پایین رفت! دستش را در جیب شلوارش فرو برد و نفس بلند و کلافه ای کشید! با یاد اتفاقاتِ چند دقیقه ی پیش سرش را با تاسف تکان داد. بی اختیار به لبه ی پشتِ بام نزدیک شد. حیاط خالی و سوت و کور بود! میدانست لیلا با خودش حتما فکر کرده که این صدا از جانبِ او بوده! وگرنه تا به حال هزار بار پدرش را خبر کرده بود! سرش را دوباره تکانی عصبی داد و به هندوانه ی بزرگ که روی حوض شناور مانده بود خیره شد.

*

صبح، زودتر از ساعت معمول از خواب بیدار شد! بعد از چله ی به یاد ماندنی اش با اسی و آبروریزی که راه انداخته بود تا صبح خدا خدا میکرد موقع بیرون آمدن از خانه با لیلا رو به رو نشود! روی پله برف نرم و کم رنگی نشسته بود که با پرتوهای صبحگاهی آفتاب مجادله میکرد! رو به روی جاکفشی نشست و دنبال پوتین های زم*س*تانه اش گشت! شاید نشستن این برفِ ملایم بهانه ی خوب و مناسبی بود برای رهایی از کتانی های پاره! مونس از پشت دست روی شانه اش گذاشت. برگشت و نگاهش کرد. پیراهن آبی آسمانی با طرح گل های ریز بر تن داشت و رو سریِ سرمه ای خوشرنگی! مونس در حال، کنار در میخوابید و خوابش سُبک بود!

— بیدارت کردم تاج سر؟

لبخندِ مونس مهربان شد.

— بیدار بودم!... دیشب نتونستم بخوابم!

دست از گشتنِ جاکفشی برداشت و همانجا روی سکو نشست.

— تقصیرِ خودته دیگه مادرِ من! وسطِ این اوضاعِ بی پولی و درگیری اون همه مهمون خبر کردنت برای چی بود؟ کم‌ترت درد گرفت باز؟
سر بالا انداخت.

— هیچ سالی شبِ چله تنها نبودیم که ام‌سالم تنها با شیم! خالت اینا عادت دارن جز ما با هیشکی دم خور نمیشن! دلم برای پروانه کبابه! نمیدونی دیشب چجوری یه گوشه تو خودش بود!
نفسش را با صدا بیرون داد.

— منم واسه همون صحنه‌ها بود که رفتم پشتِ بوم مادرِ من! بدونِ شهروز هیچ کدوم از این کارا معنی نداره!
مونس به نقطه‌ای خیره شد.

— یه ماه دیگه محرمه! اگه بود از الان میگشت دنبال لباس سیاهش.. دو ماه تموم از تنش در نمی آورد!

سکوتِ سیاوش را که دید اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و ادامه داد:
— هی گفتم بیا عقد کنیم.. یه مراسم کوچیک بگیریم قبول نکرد! بیا حالا بهتر شد؟ هم ما آرزو به دل موندیم هم این دختره ی بیچاره بلا تکلیفه!
سیاوش ایستاد و با اخم گفت:

— چنان میگی انگار قرار نیست شهروز برگرده! تازشم! فکر کردی اگه عقد بودن برای پروانه بهتر بود؟ هه! همین الانشم هزارتا حرف پشتِ سر شه. تو اول ببین ناصر حاضر میشه نامزدی رو ادامه بده یا نه بعد نگرانِ پروانه باش!
کفش هایش را پوشید. مونس ناراحت نالید:

پوتینات تو کمده عبا سه! دو روزه داره میپوشه! برو برش دار کتونی های اون

هنوز سالمه!

سرش را تکان آرامی داد.

نمیخواه بذار بپوشه!

ایستاد و ب*و*سه ای بر پیشانی مونس زد.

کاری نداری فعلا؟

برو خدا به همراهت.. بزم صبحانه نخوردی!

نزدیک در ایستاد.

هنوز باور نکردی؟ ساعت ده با بچه ها و اوستا تو تعمیرگاه میخوریم

خداحافظ!

در را بست و به سمت ابتدای کوچه پا تند کرد. هنوز بیست متری راه نرفته

بود که صدای بسته شدن در خانه ی لیلا به گوشش خورد. قدم هایش را از

عمد آهسته تر کرد. تا جایی که تقریبا با لیلا هم قدم شد. طبق معمول

دستش به کیفش بند بود. سلامی زیر لب داد و پا تند کرد. پشت سرش راه

افتاد.

لیلا؟

ایستاد. سیاوش کنارش ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

برایش سخت بود!

میخواستم.. میخواستم بگم دیشب من..

مهم نیست... من به کسی چیزی نگفتم!

این را گفت و با دو از سیاوش دور شد! مات و مبهوت به مسیرِ دویدنش
خیره ماند! در اینکه لیلا اندیشیده بود که صدا از جانب او بوده دیگر شکی
نبود! میان این همه مشکلات فقط همین را کم داشت! سری تکان داد و به
طرف ایستگاه اتوبوس* و*س راه افتاد!

*

دستانِ کثیف و روغنی اش را با حوله‌ی آبی پاک کرد. هاشم منتظر و طلبکار
رو به رویش ایستاده بود.
_از چپشه؟ پیدا کردی؟
سری تکان داد.

_کله شفت هاش باید عوض بشن! صدا از همینه!

هاشم رو به علی کرد.

_علی بقیه کارا با تونه! عجله کن!

خسته و بی حوصله نگاهی به ساعتش انداخت. ۱:۳۰ بود... امروز باید
حتما یک ساعت زودتر میرفت و بهایش گذاشتن از تایم نهار بود و تلاش
بیشتر!

ا سپورتیج قرمز رنگ آخرین ما شینی بود که باید چک می‌شد! عرقِ پیه‌شانی
اش را پاک کرد و به طرفش رفت! هاشم از پشت صدایش زد:

_سیا تو برو نهارت و بخور.. حبیب چک اش میکنه!

سر برگرداند.

_خودم ردیفش میکنم! فقط آگه میشه امروز..

_اصلاً حرفشم زن! امروز تا نصفه شبم کار کنیم بازم کار هست... نمیبینی جا واسه سوزن انداختن نیست؟ امروز و هر کاری داری بیخیال شو! رو کرد به طرفِ حبیب.

_حبیب بین چشمه؟ یارو تاکید کرده تا یه ساعت میاد بیره!
حواله ی روغنی را با حرص روی زمین پرت کرد و وارد اتاق شد.
شاگردهای دیگر گرداگرد هم پای سفره نشسته بودند. بوی خوشِ دیزی اشتهايش را تحریک میکرد ولی هاشم آنقدر ضدحالِ بزرگی زده بود که دیگر نای خوردن هم نداشت. کنارِ بچه ها نشست و لبش را با حرص به دندان گرفت. سعید گازی به پیازش زد و با دهن پر گفت:

_با گشنگی و اعتصاب چیزی حل نمیشه! بیا بزن روشن شی!
نگاهش را بی تفاوت از سعید گرفت. هادی گفت:

_حالا یه روز نری چی میشه؟ ما هر روز مثلِ سگ داریم جون میکنیم! یه روزم تو تا شب بمون میمیری؟
با حرص نگاهش کرد.

_یه جوری حرف میزنی انگار گرفتاریم و نمیدونی! هر دقیقه ای که داره اینجا تلف میشه به ضرر شهروزه! یه خری باید دنبال کاراش و بگیره یا نه؟
صاحب به طرفداری ازش گفت:

_راس میگه دیگه! بمونه اینجا که چی بشه؟ من جای تو بودم بدون اجازه میرفتم. ترس این اوستا بدون تو هیچ غلطی نمیتونه بکنه! بهتر از تو کی رو میخواد بیاره که با یه نگاه میگی ماشین چشمه؟

نفس کلافه ای کشید.

—غذاتون و بخورین معامله نچینین! میاد میشنوه حوصله ندارم!
 شانه بالا انداختند و دوباره مشغول خوردن شدند... گوشی اش را از جیب
 شلوارش بیرون کشید. چندین تماس از دست رفته داشت. سرش را با تاسف
 تکان داد و مشغول جواب دادن پیامک اش شد!
 هادی اول از همه از سر سفره بلند شد. دستانش را باز کرد و باد گلویش را با
 صدا بیرون داد.

—بنزینمونم زدیم.. بریم حمالی!

بچه ها با صدای بلند خندیدند. سیاوش با خنده سر تکان داد.

—جون به جونت کنن آدم نمیشی!

همه دوباره خندیدند. در کسری از ثانیه با شنیدن صدای مونثی سکوت
 برقرار شد و چشمهای هر چهار نفر گرد شد. صدای مونث واضح تر شد.
 —آقای محترم بنده که تاکید کرده بودم. نکرده بودم؟ این ماشین عصای دست
 منه! میدونین با یه بدقولی ساده من چقدر از کارای مهم ام عقب موندم؟
 باقی پسرها هم از سر سفره بلند شدند. هر چهار نفر با هم سرشان را از
 اتاق بیرون بردند.

—حق با شماست خانوم! من واقعا عذر میخوام! شما بفرمایید تو دفتر منتظر
 باشید تا نیم ساعت همه ی کاراش تمومه!

صدای دختر قطع شد و به جایش صدای پاشنه ی بلند کفشی در فضا
 پیچید. سرهای از اتاق بیرون زده خم و خم تر شد. سیاوش سرش را با خنده
 تکان داد. حدس اینکه برای دیدن چه صحنه ای اینگونه خم شده اند کار

دشواری نبود! نزدیک رفت و پس گردنی محکمی پشتِ گردن سعید زد. همه با ترس به عقب برگشتند.

— چتونه شما؟ حالم بهم خورد!

سعید با اخم پشتِ گردنش را مالید.

— نتونستی بینی حرصش و از من درمباری؟

هادی صاف ایستاد و دستی به سبیلش کشید.

— عجب چیز شیرینی بود! غذا مون هضم شد!

اتاق از صدای خنده مثل بمب ترکید! هاشم با داد گفت:

— اون نهارِ کوفتی تموم نشد؟ سیا؟ سیا!؟

سیاوش چشمانش را کلافه چرخید داد و بیرون رفت.

— بله اوستا؟

به حبیب اشاره کرد.

— این نتونست پیدا کنه از چیه.. بیا ببین چشمه این ما شین؟ اصلاً ستارت نمیخوره!

حبیب ناراحت و گرفته کنارِ ما شین ایستاده بود. از کنارش گذشت و سوار شد. همه چیز را از داخل و بیرون چک کرد. هیچ مشکلی نبود! لبخندی

گوشه ی لبش جا خوش کرد. پیاده شد و کنارِ حبیب ایستاد. آرام گفت:

— تو چرا کشتیهات غرقه؟

حبیب اخم کرد.

چنان تحقیر میکنه انگار خودش چیزی حالیشه.. فقط با پول پاپاشه که اینجا رو داره.. وگرنه از تشکیلات دوچرخه هم حالیش نمیشه!
با لبخند دستش را روی بازوی حبیب گذاشت.

برو به اون خانوم قشنگی که راننده بگو ماشینش به دکمه ی مخفی داره!
هر کی براش خریده یا برده مکانیک اون خبر داره کجاست. مشکل فنی نیست از همون کلیده! بگو زنگ بزنه بپرسه بعد هم کارش و راه بنداز!
حبیب با خنده گفت:

مطمئنی؟

سرش را با اطمینان تکان داد.

دمت گرم بابا!

هاشم سرش با ماشین دیگری گرم بود. یواش از کنارش گذشت. خواست دوباره وارد اتاق شود که چشمش به اتاقک شیشه ای افتاد. دختر پا روی پا انداخته بود و کلافه به دور و اطراف اتاق خیره بود. کمی نزدیک تر رفت و لبخند بر لب نگاهش کرد. هر چند دقیقه یکبار نگاهی به ساعت مچی اش می انداخت و گره روسری اش را سفت میکرد!

هادی با آرنج به پهلویش ضربه زد.

شیرینیش زیاده... دلت و نزنه؟

با همان لبخند پرسید:

کیه؟ تو دفتر منتظر میشه!

ولش کن.. واسه آوردن اسمشونم باید فیش بگیری! دختر یکی از کله گنده

هاست! نمیینی هاشم دست و پاش و گم کرده؟

ابرو بالا انداخت.. چشم از دختر گرفت و همانطور که به طرف اتاق میرفت

زیر لب گفت:

_هه! شیرینی!.....قشنگه!

*

صدای هاشم از آن طرفِ تعمیرگاه بلند شد:

_چی شد سیا؟

نیم نگاهی به حبیب انداخت که با خوشحالی به طرف اتاقک شیشه ای پا

تند کرده بود!

_حبیب حلش کرد!

_خیلِ خوب بیا اینو تست کن ببین درست شد؟

علی خسته و خیس از عرق از داخل چاله بیرون آمد. داخل ماشین نشست

و استارت زد. هاشم منتظر نگاهش میکرد!

_باید یه دوری باهاش بزنم!

_تمومه؟

سر تکان داد:

_به احتمال زیاد آره!

سروش را برگرداند. حبیب و دختر از دو طرف داخل ماشین شده بودند و

دنبال چیزی میگشتند. گوشیِ تلفن روی گوش دخترک بود. بعد از چند

لحظه با خنده تلفن را قطع کرد و مشغولِ صحبت با حبیب شد. کج خندی

روی لبهایش نقش بست!

_کجایی پسر؟ برو دیگه!

بدون اینکه از دخترک چشم بردارد ماشین را از تعمیرگاه خارج کرد. تا اولین
بریدگی گاز داد و رانندگی کرد. وقتی به تعمیرگاه برگشت خبری از اسپورتیج
قرمز رنگ و دختر نبود!

سوئیچ را به دستِ هاشم سپرد!

_تمومه... میتونم برم؟

اخم هاشم پررنگ شد.

_باز به روت خندیدم؟ کجا بری واسه دو تا ماشین وقت دادم الانا میر سن!

فکر رفتن و از سرت بیرون کن!

کلافه و عصبی چشمش را به فضای بیرون تعمیرگاه دوخته بود که متوجه
اسی شد. با سرعت و پریشان به سمتشان میدوید! اخمش شدید شد. از
کنارِ هاشم گذشت و به سمتش پا تند کرد.

_چته چرا میدوئی؟

اسی خم شد و نفس گرفت!

_سیا.. بدو.. سی.. یا

از شدتِ نفس نفس زدن کلمات را بریده بریده ادا میکرد. سیاوش غرید:

_بنال بینم چی شده؟ ننه طوریش شد؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_شهروز.. شهروز

تمام عضلات بدنش به یکباره منقبض شد. دو طرف شانه هایش را در دست
گرفت.

_بنال لعنتی بنال!

– شهروز و چاقوزدن.... سبحان امروز رفته بود بیینتش! اونقدر پا پیچ شد
که بهش گفتن!

مات و مبهوت با چشمانِ سرخ به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد... لب زد:
– چی میگی تو؟

همه دورش جمع شده بودند. هاشم گفت:

– الان چگونه؟ کار کی بوده؟

سر تکان داد.

– نمیدونم.. نمیدونیم! فقط میدونم از دیشب بیمارستانِ امام بستریه!

قطره اشکِ درشتی از چشمش چکید... از خشم و فشار! از میان دندان‌های
کلید شده اش غرید:

– از دیشب بستریه اون بی پدرا خبر ندادن؟ اون بیمارستان و رو سر شون
خراب میکنم من!

با قدم‌های بلند به طرف خروجی راه افتاد که هاشم از پشت پیراهنش را
کشید.

– بیا با ماشین من بریم! علی تو حواست به اینجا باشه تا برگردیم.. د
بجذب!!

هر دو سوار ماشین شدند. مشتش از خشم و عصبانیت باز نمیشد. لبش را
زیر دندان گرفته بود و مدام با مشت به پایش میکوبید! صدای هاشم سوهان
روحش بود!

—آروم باش.. اول باید بفهمیم کار کی بوده! اگه شلوغش کنی هیچی دستگیرمون نمیشه!

بی توجه به حرف های مزخرفِ هاشم یک آن مات و مبهوت نشست و با ترس لب زد:

—یا امام حسین ننه!

هاشم برگشت و بی صدا نگاهش کرد که ادامه داد:

—اگه بفهمه سخته میکنه!

—کسی بهش چیزی نگفته مطمئن باش! اگه میگفتن قبل از اسی خیرش بهت میرسید! سبحانم فهمیده نباید به مادرت بگه که برات پیغام فرستاده! برای اطمینان گوشی اش را بیرون کشید و نگاهی به تماس ها انداخت. به جز تماس های بی پاسخ اسی کسی دیگر زنگ نزده بود! با دست بر پیشانی اش کوبید! چه احمق بود که فکر میکرد اسی به خاطر ماجرای دیشب اینهمه با پافشاری تماس میگیرد!

هاشم ماشین را رو به روی بیمارستان پارک کرد. بدون معطلی پیاد شد و به طرف پذیرش دوید. سرهم آبی تعمیرگاه تنش بود و دستان و پیشانی اش سیاه! رو به روی مسئول پذیرش ایستاد.

—یکی رو از زندان آوردن اینجا دیشب!

بُهِتِ دختر را دید و شقیقه هایش را فشار داد.

—شهروز.. شهروزِ افخم!

دختر نگاهی به کامپیوتر انداخت و سر تکان داد.

—درسته.. از ناحیه شکم چاقو خوردن!

سیاوش منتظر نگاهش کرد.

_خوب؟

دختر به چشمهایش زل زد و آرام گفت:

_نمیتونم اتاقشون و بگم!

با مشت به پیشخوان کوبید که دختر از ترس نیم متر در جایش پرید.

_یعنی چی که نمیتونی بگی؟ من برادرشم! کدوم بخشه؟

هاشم دستش را از پشت گرفت.

_خانوم محترم چجوری میتونیم از صحتش خبردار شیم؟ از کی باید

پرسیم؟

دختر با ترس به مامور پلیسی که انتهای راه رو ایستاده بود اشاره کرد!

_برید باهاش صحبت کنید. من اجازه ندارم اتاق مجروحهای زندانی رو

اطلاع بدم!

با کف دست به پیشخوان کوبید و به طرف مامور راه افتاد. لیوان یکبار

مصرف نسکافه در دستش بود! با دیدن چهره ی طلبکار سیاوش جدی

گفت:

_کاری داشتین؟

_برادرم دیشب آورده شده اینجا.. میخوام بینمش!

مامور چند ثانیه خیره نگاهش کرد.

_کی بهتون خبر داده؟

_اونش مهم نیس.. مهم اینه که از دیشب این اتفاق افتاده و به خانوادش خبر ندادین! الانم که اتاقش و نمیگن! مگه برادر من قاتله؟

_این جزو قانونه آقای محترم! برادر شما قاتل هم نباشه زندانیه! اجازه ملاقات ندارین!

با خشم چنگی به موهایش زد.

_حالش خوبه؟

نگاهش را بین هاشم و سیاوش به حرکت درآورد و در نهایت گفت:

_همراهم بیاین!

رو به روی اتاقی ایستاد و چند تقه به در زد. وارد شد. سیاوش هم پشت سرش داخل شد.

_آقای دکتر لطفاً از وضعیت بیمار ما ایشون رو مطلع کنید! برادرشن!

دکتر سری تکان داد و اشاره کرد تا مقابلش بنشینند! با استرس نشست و به لب های دکتر چشم دوخت.

_متأسفانه ضربه از چند ناحیه و عمیق بوده..!

مکشی کرد.

_دیشب جراحی لازم انجام شد. ما تا جایی که تونستیم مداخله کردیم.

حالا تحت نظره. باید دعا کنید خونریزی داخلی نکنه!

از شدت خشم نفس نفس میزد. با زور لب باز کرد و گفت:

_میخوام ببینمش! باید ببینمش!

دکتر نگاهی به مامور پلیس انداخت.

فعلا تو آی سی یوان.. در هر صورت اجازه ورود ندارین! ولی اگه اجازه

بدن میتونین چند لحظه از پشت شیشه ببینیدش!

سیاوش برگشت و به مامور نگاه کرد که بعد از چند لحظه مکث سرش را

تکان آرامی داد! پشت سرش راه افتاد. حتی جلوی پایش را هم نمیدید. از

گفته های دکتر یک کلمه را هم به خاطر نداشت. فقط از یک چیز مطمئن

بود! شهروز خوب میشد! باید میشد!!

مامور پشت شیشه ایستاد و با دست اشاره ای به رو به رو کرد... کنارش

ایستاد و با ترس نگاهش را روی تخت رو به رو سر داد. تمام سرش داغ شد.

باورش نمیشد! شهروز با نیم تنه ی ل*خ*ت و بدنی باند پیچی شده زیر

دستگاه های متعدد خوابیده بود! سرش باند پیچی شده و صورتش کبود بود!

قطره اشکی دیگر از چشمانش سر خورد و با بغض و صدایی دورگه گفت:

کی به این روزش انداخته؟ شما که گفتین فقط چاقو خورده؟

مامور نفس بلندی کشید.

تو بندشون درگیری بزرگی شده. اون دوتای کناریشم چاقو خوردن ولی مثل

اینکه مرکز زد و بند برادرت بوده!

برگشت و با خشم نگاهش کرد.

کی؟ کارِ کدوم بی پدری بوده؟

کسی که این کار و کرده الآن تو انفرادیه.. اطلاع ندارم چرا دعوا شده! فقط

میدونم درگیری پیش اومده!

پوزخندی عصبی زد.

—انتظار دارین این چرت و پرتا رو باور کنم؟ هفته ی پیش که او مدم ملاقاتش بهم گفته بود یکی دو نفری تهدیدش کردن! شک ندارم کارِ بهروزیه!

مامور با اخم به طرفش برگشت.

—بهبتره بریم دیگه کافیه! شما اگه از کسی شکایتی دارین تشریف ببرین آگاهی. بنده در جریان نیستم!

دستش را از روی شیشه سُر داد. باورش نمیشد آن تیکه گوشتِ بی حرکت برادرش باشد! دستش را با خشم مشت کرد و از بخش بیرون رفت!
هاشم بیرون بخش منتظر ایستاده بود. با دیدنش سریع جلو آمد.

—چی شد دیدیش؟

گونه ی خیسش را با خشم پاک کرد.

—ماشینت لازمه اوستا.. باید جایی برم!

—بریم میرسونمت!

سرش را پایین انداخت و کلافه گفت:

—باید خودم برم! ... تنها!!

چند لحظه سکوت شد و در نهایت، سوئیچ ماشین که رو به رویش تکان داده شد. چنگی به سوئیچ زد و بدونِ معطلی از بیمارستان خارج شد.

ماشین را رو به روی شرکت پارک کرد. از دیدنِ ماشینِ غول پیکرِ بهروزی در محوطه خشمش دو برابر شد. بی توجه به نگاه متعجب منشی وارد اتاق مدیر عامل شد. چند مردِ کچل و خرفت گرداگردِ هم دورِ میز بزرگ نشسته

بودند. اخم های بهروزی از دیدن سیاوش در هم شد. از جا بلند شد و غرید:

— اینجا طویله نیست جوون! خانوم مرادی کی اینوراه داده داخل؟

بی توجه بهش جلورفت. چشمهای به خون نشسته اش سایه ای از ترس در چشمانِ بهروزی ایجاد کرد. صندلیِ چرخدار کنارش را با دست گوشه ای پرت کرد و یقه ی کتش را در دست گرفت:

— خوب گوسات و باز کن ببین چی میگم بهت پیری! برادرم سیزده سال مثلِ سگ اینجا برات جون کنده.. عرق ریخت. جوونیش و گذاشت که حروم تو شکم من و نم نره میفهمی؟ با نامردیه تموم انداختیش گوشه ی زندون به گ*ن*ه* نکرده گفتم باشه! ولی این یه قلم و کوتاه نیام حالیه؟ فکر کردی میتونی بشینی پشت این میز و دستور صادر کنی شکمِ داداشم و اونجا سفره کنن؟ من دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم! داداشم از کلاه برداری اون داخل خوابیده.. منم میرم از قتلِ عمد میخوابم لنگش! ولی زمین و از وجود نجاستی مثل تو پاک میکنم بعد میرم پای چوبِ دار!

بهروزی که به خر خر افتاده بود با زور و کمک چند نفر سیاوش را از خودش دور کرد و فریاد زد:

— بدبخت میکنم.. تو روهم میفرستم پیشِ همون داداشت.. حالا دیگه واسه من یقه جمع میکنی ها؟ شنیدین؟ همتون شنیدین تهدیداشو؟ من از فردا اگه دماغ خون بیاد کارِ این لاتِه خیابونیه!

سیاوش میزِ کوچکِ کنارِ اتاق را با پایش شوت کرد.

_من و نترسون خرفت.. من چیزی برای از دست دادن ندارم ولی تو داری!
بهروزی گوشی تلفن را دست گرفت.

_مرادی زنگ بزن به پلیس.. عجله کن!

جلو رفت و انگشت اشاره اش را بالا برد!

_بالا کشیدن پولات کارِ شهروز نبود! دارم برای آخرین بار بهت میگم! برو
خدا خدا کن بلائی سرِ شهروز نیاد بهروزی.. وگرنه به امام حسینی که تعزیه
اش تو راهه قسم میخورم از هستی ساقط ات میکنم!

این را گفت و با قدم های بلند از اتاق خارج شد. گوشی آماده در دستِ
مرادی را از دستش بیرون کشید و روی تلفن کوبید. مرادی ناراحت نگاهش
میکرد. با خشم غرید:

_تو یکی خوب میدونی کارِ شهروز نبوده مگه نه؟

مرادی ناراحت سر تکان داد. نفسش را عصبی بیرون داد و از مقابلش
گذشت.

سرو صدای حیاطِ بزرگ از همیشه بیشتر بود! به هنگامه و شلوغیِ همیشگی
بچه ها جیغ های پی در پی مدیر و "هو" و "هورا" کشیدن بچه ها هم اضافه
شده بود! برای وسواسِ اخلاقیِ بزرگی مانند خانوم الماسی این قطعا یک
کاب*و*س وحشتناک بود! همان گونه که کناره های چادر سیاهش را چنگ
میزد با چشم های از حدقه درآمده دوباره فریاد کشید:

_تا سه.. فقط تا سه میشرم امیر محمد! اگه نیای پایین به خدا قسم امشب
بدونِ شام میخوابی! تا یک هفته هم از بازی تو حیاط خبری نیست!

امیر محمد روی دیوارِ بلند خونسرد نشست و همان طور که پاهایش را تکان میداد و با تپله های رنگی داخل مشتش بازی میکرد، شانه بالا انداخت!

— مهم نیست! من با اون دوتا هیچ جا نمیرم! من از اینجا نمیرم!
جمله ی آخر را آنقدر بلند و شمرده ادا کرد که الماسی با ترس و مقید پشت سرش را نگاه کرد. زوج جوان با اخم های درهم و دست در دست هم، خیره به این صحنه ایستاده بودند! لبش را به دندان گرفت و سعی کرد صدایش را کنترل کند!

— امیر محمد؟!!!

جوابش دوباره و دوباره شانه های بالا انداخته شده ی پسرک بود و نگاه خیره اش به آن دوزن و شوهر!

— خانوم الماسی چند لحظه تشریف میارین؟
نگاهش را با ناراحتی از امیر محمد گرفت و با خجالت به طرف مرد برگشت.

— همیشه انقدر لجباز نیست! از تغییر محیط ترسیده! یکم که باهاش صحبت کنیم شرایط و قبول میکنه!

مرد نگاه اخمویی با همسرش رد و بدل کرد و نفس کلافه ای کشید!
— ما الآن یک ساعته که داریم این صحنه رو تماشا میکنیم! حالا تازه این اول کاره! فکر نمیکنید بهتر باشه کیس مناسب تری رو در نظر بگیریم؟
با استرس و تعجب گفت:

— ولی شما خودتون گفتین شرایط بچه ای که میخواین دقیقاً شرایطِ امیر
محمد! در حال حاضر تنها پسر بچه ای که با این سن..

— خوب نظرمون عوض شد!

دستش را لای موهایش فرو برد و ادامه داد:

— خانوم من شرایطش طوری نیست که بتونه از صبح تا شب از روی دیوار
بچه جمع کنه خانوم الماسی! ما احتیاج به تجدید نظر داریم! شبیه اول وقت
دوباره میایم خدمتون!

الماسی برگشت و با ناراحتی نگاهی به امیر محمد انداخت. سرش را تکان
آرامی داد و خداحافظی آرامِ زوج را آرامتر جواب داد. همان جا روی سکو
نشست و شقیقه هایش را فشرد. احمدی دست روی شانه اش گذاشت!

— بهش توجه نکنین خانوم الماسی. خودش خسته میشه میاد پایین!
سرش را تکان خسته ای داد.

— زنگ و بزَن بچه ها برن تو. سرم داره میترکه!

با صدای جیغِ بلندِ امیر محمد با ترس سرش را بلند کرد. امیر محمد در
کسری از ثانیه از روی دیوار به روی تانکرِ آب و سپس پایین پرید! دقیقه ای
طول نکشید که در آ*غ* و *ش دختری که تازه از در وارد شده بود حل شد!..
احمدی با خنده سر تکان داد.

— بیا عشقش او مد! دیگه هر چی بگی گوش میکنه خانوم مدیر!

الماسی برخاست و خاک چادرش را تکاند. لبخند به لب جلو رفت. دخترک
موهای بلند و پرپشتِ امیر محمد را به هم ریخت و دستش را جلو برد.

— سلام خانوم الماسی. خوبین؟

الما سی با چشم برای امیر محمد خط و نشان کشید و دستش را به گرمی فشرد.

—سلام دخترم خوش اومدی! چه خوبی؟! خودت داری میبینی وضع رو!

امیر محمد سرش را بالا کرد و با چشمانِ معصومش بهش خیره شد.

—بازم برام مشتری اومده بود افق!

افق بلند خندید.

—مشتری چیه وروجک؟

نگاه شیطنت باری به الماسی انداخت و ادامه داد:

—منظورت مامان و بابای تازست دیگه هان؟

امیر محمد دوباره با تپله های رنگی مشغول شد.

—حالا هر چی! من هیچ جا نمیرم!

الماسی سرد و جدی جواب داد:

—تا کی امیر؟ این بچه بازی تا کی ادامه داره؟

جواب امیر محمد هم همانقدر خشک و در عین حال مقتدر بود!

—تا وقتی که نسترن و نازگل اینجا ان من هیچ جا نمیرم! مسئولیت اونا با منه!

نمیتونم تنهاشون بذارم!

دل افق از این لحنِ مردانه و محکم لرزید! الماسی سرش را با تاسف تکان

داد و چشمش به بسته های بزرگی افتاد که در دست لطیف به طرف دفتر

حمل میشد! نگاهش عوض شد و با خجالت گفت:

—بازم که به زحمت افتادی دخترم!

افق لبخند آمرانه اش را تکرار کرد و همپایش به طرفِ دفتر راه افتاد.

— زحمتی نبود! برای زم*س*تون یکمی کفش و لباس خریدم! فکر کنم سایز
کوچیک باشن! امروز به کار کوچیکترا میرسیم. تا آخر هفته هم لباس بزرگترا
رو با سلیقه خودتون میخریم!

صدای امیر محمد که کنارشان راه افتاده بود دوباره بلند شد:

— من و حسین که لباس داریم.. مهم دخترا ان! ژاکتاشون پاره شده!
دیگر تاب نیاورد. خم شد و با دو دست محکم لپ های سرخ از سرمایش را
کشید.

— اینجوری حرف نزن باهام بخدا میخورمتا!

امیر محمد اخم کرد.

— افق جون ولم کن! زشته جلوی بچه ها!

این بار الماسی هم خندید. امیر محمد با خجالت از کنارشان گذشت و
همان طور که به طرف حسین میرفت با صدای بلند گفت:

— کارت که تموم شد بیا پیشم کارت دارم! نذاری بریا؟

افق چشم بلند بالایی گفت و وارد دفتر شد. الماسی لبخند بر لب داشت.
هدایای به موقع کیفورش کرده بودند.

— نمیدونم کی میخواد رفتارش و عوض کنه! آدم احساس میکنه مرد چهل
سالست!

افق رو به مسئولین سلام داد و روی صندلی نشست.

— واسه همین فرقه که بیشتر از همه برام عزیزه! امیر محمد مرد اینجاست!

اگه نباشه بچه ها روحیه ندارن!

احمدی همان طور که چایش را مزمز میکرد با تایید سر تکان داد.

_راست میگن افق جون! مخصوصا روی نازگل و نسترن خیلی تعصب داره!

همه ی اسباب بازیهاش و وسیله هاش و داده به اون دوتا!

لطیف سینی چای را مقابلش گرفت.

_ممنون.. وسایلا رو کجا گذاشتی آقا لطیف؟

لطیف با دست به کنار اشاره کرد.

_همونجا کنار در گذاشتمشون خانوم!

سر تکان داد و دوباره رو به الماسی کرد:

_اینایی که امروز اومده بودن! چجوریا بودن مگه؟

الماسی متفکر به رو به رو خیره شد.

_پیش خودش نگفتم ولی ز یاد چنگی به دل نمیزدن! دلشون پسر

میخواست.. هم میخواستن بچه نباشه هم سر به راه باشه! یکی نیست بگه با

این همه درد و غمی که اینا میکشن، با این همه بی مهری و بی سرپرستی

مگه قراره معلم تحویلتون بدیم؟

افق ناراحت سر تکان داد.

_امیر محمد زود پی به شخصیت طرف مقابلش میبره! کی دلش نمیخواد

خانواده داشته باشه؟

سکوتی غمگین اتاق را فرا گرفت! همه چند دقیقه ای در سکوت مشغول

نوشیدن چای بودند که با سلام بلند مهدیه همه ی سرها به طرف در

برگشت.

— به به!.. ببین کی اینجاست؟

افق با خنده بلند شد و در آغ*و*شش کشید.

— سلام خانوم شاغل! دیگه ما رو تحویل نگیریا؟

مهدیه کنارش نشست و دستش را در دست گرفت.

— دلم برات تنگ شده بود دیوونه!

— همش یه هفته ست که ندیدی منو! چقدر خاطر خواه دارم من؟

همه در سکوت به گفت و گویشان گوش میدادند. دو دوست صمیمی که از دوران ابتدایی تا پایان دانشگاه با هم و در کنار هم درس خوانده بودند! و درست در زمانی که مهدیه با اخذ مدرک لیسانس کنار کشیده بود و افق برای ادامه ی تحصیل تا مدرک دکترا اقدام کرده بود، این با هم بودن کمرنگ تر شده بود! حالا او با ضمانت و معرفی افق معلم دروسِ بچه های پرورشگاه بود و افق استاد دانشگاه!

مهدیه دستش را گرفت و بلندش کرد.

— یکم بریم حیاط؟ البته اگه سردت نیست!!

افق اشاره ی چشمش را به الماسی و بقیه دید و با خنده چشم روی هم گذاشت. میدانست که صحبت در کنار این کادر رسمی از توان فردی مثل او خارج است. "با اجازه" ای زیر لب گفت و پشت سرش به طرف حیاط راه افتاد! همین که به سکو رسیدند مهدیه بی تاب و هیجان زده نیش گونی از بازویش گرفت.

—ورپریده معلوم هست یه هفته ست کجایی؟ الکی برام قصه ی هزار و یک شب از دانشگاه و شاگردات نگو که میدونم ترم تموم شده! زود اعتراف و بیا بالا ببینم با چی مشغولی که اینجوری من و بیخبر میداری!

افق با دست بازویش را مالید و با چهره ی جمع شده از درد گفت:

—نفس بکش مهدیه جان نفس! مگه کار و زندگی تو دانشگاه خلاصه میشه؟ ژاکلین جان خونه تکونی داشت! یه هفته ست هممون و یه لنگه پا نگه داشته! بیچاره بابا تو این سرما تو حیاط روزنامه میخونه!

ریز ریز خندید:

—اگه بدونی چه امر فرمایی ای میکنه مهدیه! این و ببرین اون و بیارین! اینجا نه.. اونجا نه! صداش هنوزم تو سرمه!

مهدیه چینی به بینی اش داد.

—بدت نیادا ولی ازش متنفرم! نمیدونم بابات تو این زن چی دیده! احساس میکنه ملکه الیزابته!

پوف کلافه ای کرد و به طرف نیمکتِ چوبی وسط حیاط راه افتاد.

—همین که بابا تنها نباشه برام بسته! لازم نیست ما دوستش داشته باشیم! تو

ندیدی نمیدونی بعد مرگِ مامان چجوری از زندگی بریدا! من راضی ام!

مهدیه کنارش نشسته و دستانش را جلوی بینی اش نگه داشت! اولین ماه

زم*س*تان با سردی تمام سپری میشد!

—از آرزو چه خبر؟

اخم هایش به شدت در هم شد و خط عمیقی میان ابروهای کمانی و دخترانه اش افتاد.

دختره ی احمق! یه هفته ست که تو اعتصابه!... وقتی بهت میگم سرم شلوغه واسه همیناست مهدیه! بخدا سه روزه که حموم نرفتم! از یه طرف نمره پایانی بچه ها.. از یه طرف ژاکلین و وسواساش... از یه طرف این آرزوی یه دنده!

چرا بابات باهاش راه نمیاد افق؟ شاید واقعا نمیخواه بره؟
نفس عمیقی کشید!

بابا سخت گیره درست.. قبول دارم! ولی منم دخترش بودم. چرا من و مجبور نکرد برم خارج درس بخونم؟ نمیدونی مهدیه.. آرزو شورش و در آورده. از وضع پوشش و ظاهرش بگیر برو تا مهمونی های شبونه و دوستای عجق و جقش! بابا حق داره. این دختر داره از دست میره!

در سکوت و ناراحتی به رو به رو خیره شدند. امیر محمد از کنار حسین مدام اشاره میداد. متوجه اشاره اش شد و خندید. مهدیه با تعجب مسیر نگاهش را دنبال کرد و به امیر محمد رسید:

بیا برو عشقت خودش و شهید کرد. چشمش در اومد از بس اشاره داد
بهت!

چپ چپ به مهدیه نگاه کرد و به طرفش راه افتاد. امیر محمد با دیدن افق دست روی شانه ی حسین گذاشت:

برو تو دو دقیقه.. با افق کار خصوصی دارم!

حسین گاز محکمی به لقمه ی نان و پنیرش زد و از کنارش گذشت. با نزدیک شدنِ افق تکیه اش را از دیوار گرفت و صاف ایستاد. افق جلوی پای مرد کوچک روی زانو نشست.

— احوالِ آقای اخمو؟

شانه بالا انداخت.

— بازم میخوان من و از سرشون وا کنن! خودت خوب میدونی!

بغضِ پنهان شده لا به لای حرف هایش چهره ی افق را غصه دار کرد. دست روی موهایش کشید.

— چرا این فکر و میکنی دیوونه؟ مگه بده که میخوان خانواده دار بشی؟

دلخور نگاهش کرد.

— با او نا؟ انگار او مده بودن بز بخرن! حواسِ خانوم الماسی که نبود زنه تند

تند لباسم و بالا میداد تنم و نگاه میکرد!

خنده اش را فرو خورد!

— خوب شاید میخواستن بینن کتک نخورده باشی از دستِ خانوم مدیر..

یکمم مثبت فکر کن. هوم؟

امیر محمد با حالت خاصی نگاهش کرد.

— من بچه نیسسَم افق.. این هزار بار!

سرش را کج کرد و بال*ذ*ت به پسر بچه ی تخصص و یک دنده ی شش ساله

ی رو به رویش خیره شد!

_حالا که رفتی بالای دیوار و حسابی ازشون چشم زهر گرفتی.. فکر نمیکنم
دیگه برگردن! خیالت تخت!

لبخند زیبایی روی لبهای امیر محمد جان گرفت.

_واقعا؟

موهایش را به هم ریخت و سرش را بالا و پایین کرد.

_ولی کم کم داری همه رو عاصی میکنی! گفته باشم!
مهدیه نزدیکشان ایستاد.

_امیر نمیای؟ کلاس شروع شده ها؟

سرش را تکان آرامی داد و رو به افق با ناراحتی گفت:

_یه هفته نبودى.. چرا دیر به دیر میای؟

افق ب*و*سه ای بر روی موهایش نشانده.

_دیگه تکرار همیشه سرورم! قول!!

نگاهی به دور و بر انداخت و همین که از خالی بودن حیاط و نبود حسین
اطمینان پیدا کرد، سرش را جلو برد و ب*و*سه ای ناگهانی و تند روی گونه
ی افق نشانده. چشمهای مهدیه گرد شد. سریع از کنارشان گذشت و وارد
سالن شد. مهدیه با خنده کنارش ایستاد.

_کم کم دارم ازش میترسم افق!

اخم کرد.

_برو با افکار منفی و فسادت خودت و خفه کن!

با همان خنده ی معنادار دستش را جلو برد.

_باید برم سر کلاس. کجا بینمت؟

نگاهی به ساعتش انداخت و سرش را برای ب* و* سیدن مهدیه جلو برد.

— بهت زنگ میزنم. فعلا باید یه سر برم دانشگاه!

— برو خدا نگه دارت.. منتظر تماس هستم!

سری تکان داد و برای خدا حافظی از خانوم الماسی راهش را به طرف دفتر کج کرد.

همین که از در "خانه ی آرزو" بیرون آمد، سرما و سوز با شدت بیشتری در تن و جاننش پیچید. نفهمید این احساس سرما به خاطر مغایرت این باد سرد با گرمای مطبوع دفتر است و یا از دلیلی که در پستوی ذهنش کم و بیش دلگیرش کرده بود!

شانه بالا انداخت و سوار شد. فضای داخل اتوموبیل هم دست کمی از هوای بیرون نداشت! بخاری را روشن کرد و دست کش های چرمش را از دست خارج کرد. چند ثانیه دستش را جلوی فن نگه داشت و بالاخره رضایت داد!

پشت ترافیک زجر آور خیابان همیشه شلوغ، کلافه دست روی پیشانی گذاشت و نفس عمیقی کشید. از زمانی که یادش می آمد این خیابان بازار شام بود! چه زمانی که دانشجوی این دانشگاه بود و چه الآن که هفته ای چند روز مجبور به رفت و آمد در این مسیر میشد! راه باریک و فاصله ی کم میان دو ماشین چشمش را گرفت. تقریبا رسیده بود ولی از آنجا که دانشگاه طرف مخالف خیابان قرار داشت باید بریدگی را میان این همه ماشین و ترافیک دور میزد!

بدون لحظه ای درنگ و استخاره پا روی گاز گذاشت و از میان دو ماشین گذشت. دور زد و چند قدمی تا نفس راحتش نمانده بود که با صدای برخورد جسمی با پشت ماشینش به جلو پرتاب شد. "لعنتی" بلندی گفت و عصبی پیاده شد! شانس آورده بود که هم نزدیک به داذ شگاه بود و هم این سوی خیابان آرام تر بود! نگاهش را به ماشین پشت سری دوخت. پسر جوان اولین عضوی از تصویر رو به رویش شد که به نگاهش گره خورد! از دیدنش اخم هایش بیشتر در هم شد و طلبکار به طرفش رفت. خودش را برای هر گونه جنگ اعصاب آماده کرده بود! پسر با دیدن چهره ی طلبکارش سراسیمه پیاده شد و مقابلش قرار گرفت.

_ آقای محترم شما واقعا مشکل بینایی دارید؟ این راهنما رو برای چی میزن معمولا؟

پسر عینک خوش استیلش را از روی چشمش برداشت.

_ من واقعا عذر میخوام.. بنده مقصرم!

نگاهش را با غیض از او گرفت و به محل ضربه خیره شد. تو رفتگی ای جزئی ایجاد شده بود. در دلش کلی به خودش و راه گریزش فحش میداد که دوباره صدای پسر را شنید.

_ صبر میکنید افسر بیاد یا بدیم کنار؟ در هر صورت قبول دارم که خطا از من بوده!

بی جواب سرش را با تا سف تکان داد و سوار شد. ماشین را جلوتر، کنار پیاده رو پارک کرد. همین که پیاده شد با سه چهره ی کریه رو به رو شد که سرشان را از ماشین بیرون کرده بودند و میخندیدند.

—بابا روب*و*سی کنین تموم شه بره! خوبیت نداره وسط خیابون!
 پلک هایش را روی هم فشرد و بی توجه بهشان دوباره به سمت ماشین پسر
 که دقیقاً پشت سرش پارک شده بود راه افتاد. روبه رویش ایستاد و با اخم
 گفت:

—ممکنه کارت بیمه و مدارکتون داشته باشم؟

پسر دست در جیب و با لبخند نگاهش کرد.

—من پیشنهاد بهتری دارم! اگه چند ساعت از وقتتون و روی همه ی این ضرر
 و زیان بذارین قول میدم ماشینتون از اولشم صحیح و سالم تر بشه!
 خط میان ابروهایش عمق گرفت. نگاه از لبخند مسخره ی پسر گرفت و با
 لحنی خشک گفت:

—من وقت ندارم.. شما لطف کنین مدارکتون و بدین من خودم حل اش
 میکنم!

پسر دوباره لبخندش را تکرار کرد. لبخندهایش عجیب گیرا و موزن کننده
 بودند!

—نترسین دعوتتون نمیکنم کافی شاپ! چه عیبی داره در خدمتتون باشم تا
 مشکلی که خودم ایجاد کردم حل بشه؟

سرخ و برافروخته سر بلند کرد. خواست اولین جمله ای که در ذهنش رژه
 میرفت را تکرار کند "در خدمت عمت باش" ولی صدای تهدیدوارانه ی آرزو
 در سرش تکرار شد:

"افق به خدا آگه این بارم مثل بارِ قبل کنی از دستم خلاصی نداریا؟ بچه ها رو من کلی حساب کردن. من آبرو دارم" ..

سرش را به سرعت برگرداند. نگاهی به پشتِ ماشین انداخت و "وای" زیر لبی گفت. همه چیز مثل کلاف در هم پیچیده بود. فردا قرار بود ماشین را به آرزو بسپرد. پاداش دیپلمش با معدل نوزده و شب نشینی های کنترل شده اش بود! حالا با این اوضاع و اوصاف حتما یکی دو روزی درگیر صافکار و نقاش میشد! نه.. آرزو شوخی نداشت!!

— چی شد؟ تصمیمتون و گرفتین؟

با صدای پسر به خودش آمد.. شاید زیاد هم بد نمیشد. در این ساعت از روز پیدا کردن پدرش در خانه و سپردن کارهای ماشین به او امری غیر ممکن بود!.. خودش هم به جز آن تعمیرکارِ بدقول که اسمش را هم از یاد برده بود جایی دیگر را نمیشناخت! شاید بهتر بود یک بار هم شده اطمینان کند تا کارش راه بیفتد!

نگاهی با شک به قیافه ی منتظر پسر انداخت. ظاهر آراسته و متینی داشت.. فقط لبخند هایش زیادی...

پوفی به افکارش کرد و جواب داد:

— خیلی طول میکشه؟

— آگه زودتر راه بیفتیم نه! تا عصر تموم میشه!

سرش را ناراضی تکان داد و به طرف ماشینش حرکت کرد. صدای پسر را از پشتش شنید:

— دنبال من بیاین.. لطفا لایی هم نکشین!

ناخن هایش را با حرص در دستانش فرو برد و سوار شد. پشتِ سرِ ماشینش خیابان‌ها را رد میکرد. بعضی جاها را اصلاً در زندگی اش ندیده بود. هر چه مسیر شلوغ‌تر میشد پیدا کردنِ آن ماشین سیاه میان ماشین‌های دیگر دشوارتر میشد ولی نهایت تلاشش را به کار میبرد. دلش نمیخواست مسخره

ی دستِ مرد جوان شود و به قول معروف گاف دستش بدهد!!

ماشین را پشتِ سرِ ماشینش، رو به روی مغازه ای پارک کرد و پیاده شد. مردی با سر و صورت آشفته و سیاه رو به روی پسر ایستاده بود و او با دست اشاره‌هایی به ماشین خودش و او میکرد. شالش را کمی جلو تر کشید و نزدیک شد.

_میخوام بدونم تا کی میتونی تحویل بدی؟

مرد ماشینِ افق را دور زد و نگاهی به محل فرورفتگی انداخت.

_زیاد کار نداره.. تا عصر تمومه!

نفسش را با آه کلافه ای بیرون داد. اینکه امروز مشککش حل میشد خیلی خوب بود ولی... اینجا را خوب میشناخت. با مهدیه برای درس خواندن به کتابخانه ی بزرگِ این محله می آمدند اما از دانشگاه و حتی خانه خیلی دور

بود! باید تا عصر صبر میکرد!!

_گوشتون با منه؟

چشم از خیابان برداشت و دستپاچه به طرف پسر برگشت.

_بله؟

— عرض کردم شنیدین که گفتن امروز حل میشه.. ولی تا عصر کار داره!
همینجا نقاش هم هست دیگه نیازی نیست بریم نقاش!
بی حوصله سر تکان داد.

— خوبه!

— خوب؟

با حالتی استفهامی به پسر نگاه کرد که باز با لبخند سرش را تکان میداد.
— شما هیچ کدوم از حرفام و نشنیدین؟ گفتم اگه مایل باشین بریم یه چیزی
بخوریم! وقتِ نهاره!
دستش را به موهایش کشید و کمی بیشتر داخلشان داد. اخم همیشگی اش
را حفظ کرد و سرد گفت:

— ممنون ولی لزومی نمیبینم با کسی که تازه چند دقیقه ست آشنا شدم نهار
بخورم! شما بفرمایین!

یکی از ابروهای پسر بالا پرید.

— خوب آشنا میشیم!

چپ چپ نگاهش کرد و رو برگرداند. زیر لب به پررویی و بی پروایی اش
فحش میداد که دوباره صدایش را از کنارش شنید.

— اینجا محله ی خوبی برای پیاده روی نیست! اجازه بدین براتون دربست
بگیرم!

چشمانش را روی هم فشرد و بی جواب فقط پا تند کرد.

— باور کنید منظور خاصی نداشتم.. یعنی..

برافروخته ایستاد.

_ همیشه دنبالم نیاید؟ منظره بدی ایجاد میکنه!

پسر نگاهی به دور و اطراف کرد و آرام گفت:

_ این در دسر و من براتون ایجاد کردم.. اجازه بدین همراهیتون کنم!

_ نمیخوام همراهیم کنید آقای محترم.. کاری بوده که شده. شما هم با

معرفی اینجا و البته پرداخت خسارت جبران خواهید کرد. نیازی به این

صمیمیت نمیبینم!!

خیره به چشمهای گستاخ دخترک دوباره لبخند زد. ولی طولی نکشید که با

نگاه وحشتناک رو به رویش لبخندش کم کم جمع شد.

_ پس حداقل رو پیشنهاد در بست فکر کنین!

افق عصبی پا روی زمین کوبید.

_ میرم همینجا.. همین کتابخونه ی رو به رو! خیالتون راحت شد؟

بدون اینکه منتظر جواب باشد روی پاشنه چرخید و راهش را ادامه داد.

صدای قدم نمی آمد. یعنی ممکن بود دست برداشته باشد؟؟! رو به متصدی

جدیدی که جای خانم لواسانی را گرفته بود با صدای آرام گفت:

_ میتونم به عنوان مهمان مطالعه کنم؟

دختر بی حوصله گفت:

_ نه باید عضو شید!

_ من قبلا عضو اینجا بودم. ولی خیلی قبل. میدونم گذرم به این ور نمیخوره!

ممکنه...

_ باید عضو باشید خانوم محترم!

نفس کلافه ای کشید و با گفتن "بسیار خُب" کارت ملی و هزینه ی مورد نیاز را روی پیشخوان گذاشت. فضای گرم و مطبوع کتابخانه او را مانند تونل زمانی به هشت سال پیش برد. زمانی که اینجا مرکز رسیدن به آمال و آرزوهایش بود! ظرف نهار چند طبقه ای که مادر برایش توشه میکرد و سفارشات زیبایش که دائم میگفت: "نبینم باز همینجوری برش گردونی ها؟ همش و بخور گوشت بشه به تنت.. ذهنت باز بشه مادر."

آن وقت ها هم زم*س*تان بود.. همه ی تلاشش برای قبولی در کنکور سراسری و رتبه ی دلخواهش با بهترین دوستش در ماه های پاییز و زم*س*تان بود. میان برف و باران این راه ها را میرفت و می آمد. به عشقِ درس.. به عشقِ کنکور.. به عشقِ مهدیه ای که خانه شان نزدیک اینجا بود و دلش نمیخواست حتی ساعات مطالعه اش هم بی او سپری شود! ولی نمیدانست چرا حالا زم*س*تان و پاییز سردتر از آن روزها بود! شاید زم*س*تان هم دیگر فهمیده بود خیلی چیزها مانند گذشته نیست! درست مثل چشم های نگران مادری که روزی به محض رسیدنش به خانه اولین تصویر رو به رویش میشد و حالا مانند خیلی چیزهای دیگر جایش خالی بود!

کتاب شعری قطور انتخاب کرد و به طرف صندلی ها پیش رفت. جای همیشگی اشان خالی بود! هر دو صندلی ای که گوشه ی سالن و کنار شופاژ قرار داشتند! لبخند آشنایی زد و به طرفش رفت. چشمش حسابی گرم شده بود. هم از گرمای شופاژ و هم از اشعار زیبایی که زیر لب خودش

تکرار میکرد. فضای آرام اینجا را دوست داشت. راستی چرا دیگر به اینجا

سر نمیزد؟ باید با مهدیه در موردش حرف میزد!

— مثل اینکه به کتابای شعر علاقه ی زیادی دارین!

با تعجب سر برگرداند. باورش نمیشد.

— شما اینجا چیکار میکنین؟

پسر شانه بالا انداخت.

— بیرون خیلی سرده.. کتابخونه فکر خوبی بود!

بی صدا به چهره اش زل زد. پسر که نگاهش را دید دوباره لبخند زد.

— به چی نگاه میکنین؟

همان گونه خیره در نگاهش لب زد.

— به اینکه خیلی زود با همه پسر خاله میشین!

خنده ی پسر بلند شد. حضار زیر لب نج می کردند که افق را حسابی

موزدب کرد. اخم کرد و آرام گفت:

— اینجا کتابخونست.. اصلا چجوری..

— عضو شدم!

کتابش را بالا آورد. نگاه افق روی کلمات بزرگ روی جلد چرخی خورد و

ابرویش بالا پرید.

— منطق و فلسفه؟

پسر نگاهی به جلد کتاب انداخت و بی خیال شانه بالا انداخت.

— حالا هرچی.. از بیرون یخ زدن که بهتره!!

نفسی کلافه بیرون داد و سرش را برگرداند. سعی کرد با خواندن ابیات به این حضور اعصاب خرد کن نیاندیشد ولی اگر صدای آرام پسر میگذاشت!!
_میشه با هم بخونیم؟

جوابش را نداد.

_بعدا میگن چرا جوونا راغب به کتابخونی نیستن. همین امثال شما..
_لطفا آرومتر!

سرش را بلند کرد. این جمله را خانم میانسالی با اخم های در هم رو به او گفته بود. از دیدن دست های در هوای پسر به علامت تسلیم و چشم مظلومانه اش بی اختیار خنده اش گرفت. همین یک لبخند کافی شد برای جسارتِ بیشتر!

_میگم تو کتابخونه بوفه نیست؟

کلافه کتاب را بست و خیره به چشمان شیطاننش بی صدا از کنارش برخاست! همین که از در کتابخانه بیرون آمد دوباره صدایش را شنید:

_هنوز مونده تا تموم بشه ها؟ جای دیگه ای میخواین برین؟

حس کرد ظرفیتش تکمیل است. برگشت و با لحن تندی گفت:

_ترجیح میدم برم بشینم تو ماشینم یا چه میدونم هر جای دیگه.. میشه لطفا

دست از سرم بردارین آقای محترم؟

_امیر هستم!

دندان هایش را روی هم فشرد.

_هر کی که هستین! امیدوارم بعد حل این مشکل دیگه نبینمتون! واقعا خوی

آزاردهنده ای دارین!

این را گفت و سراسیمه از مقابلش گذشت. لبخند پلیدی گوشه ی لب امیر نشست و همانگونه که مسیر رفتنش را دنبال میکرد زیر لب گفت:

_آخرشم اسمش و نگفت!

از پله های ورودی سکوی بزرگ بالا رفت. آخرین توانش بود. چقدر روز سخت و پرتشی پشت سر گذاشته بود و بدتر از آن، اینکه نتوانسته بود حتی به یکی از کارهایش سر و سامان دهد. رضا باکت و شلوار اتوکشیده ی همیشگی اش کنار در ایستاده بود و دستانش را با تواضع روی هم انداخته بود. با دیدن افق کتش را مرتب تر کرد.

_سلام خانوم!

افق بی حوصله ولی با لبخند جواب سلامش را داد و داخل شد. خانه گرم بود و پوست سرد صورتش را در عرض چند ثانیه داغ و گلگون کرد. حنا به سینی قهوه به طرف پله های مارپیچ وسط سالن میرفت. خبری از ژاکلین نبود. چند قدم جلو رفت و صدایش زد:

_حنانه؟

روی پله ی سوم ایستاد و با دیدن افق چند پله ی رفته را هم برگشت.

_سلام خانوم. خسته نباشین!

_ممنون.. پدر اتاقشون؟

_بله منم داشتم قهوه اشون و میبردم!

سری تکان داد.

— باشه برو. منم لباسم و عوض کنم بهش سر میزنم!

خواست برود که دوباره پرسید:

— ژاکلین جون کجان؟

حنانه با دست به بالا اشاره کرد.

— خانوم تو حمام اتاقشون.. تایم حمام شیرشونه!

از لفظ خانوم و حمام شیر اخم هایش در هم رفت. بی حوصله سر تکان داد

و به طرف اتاق خودش که دقیقا انتهای سالن بزرگ و پشت پله های مارپیچ

و عریض قرار داشت رفت. کمر بند بارانی چرمش را باز کرد و خودش را

روی تخت انداخت. چند نفس عمیق کشید که باعث شد قفسه ی سینه اش

بالا و پایین شود. عجب روز گندی بود! نه به قرارش با مسئول آموزش

دانشگاه رسیده بود و نه توانسته بود برای ادامه ی خرید بچه ها به بازار برود!

تصادف پر دردسرش و آن جوان سیریش هم شده بود قوز بالای قوز!

صدای موسیقی بلندی که از اتاق بالای سرش به گوشش میخورد چهره اش

را جمع کرد. کلافه از جا بلند شد و بارانی اش را از تن کند. رو به روی آینه

ایستاد و دستی به موهای آشفته اش کشید. حوصله ی تعویض لباس هایش

را نداشت. با همان شلوار جین و پلیور خاکستری از اتاق خارج شد.

آشپز خانه دقیقا کنار اتاقش قرار داشت. بو و عطر خوش آلوخورش

مشامش را به بازی گرفت. م*س*ت بو شد و چند نفس عمیق کشید. با

صدای زهرا خانوم چشمهایش را باز کرد.

— سلام دختر قشنگم. کی اومدی؟

جلورفت و گونه اش را ب*و*سید. اگر ژاکلین این صحنه را میدید بی برو برگشت یک روز تمام جنگ اعصاب داشت و پشت چشم. ولی برایش مهم نبود! زهرا طعم کودکی هایش بود. تنها خاطره ی باقیمانده از آن زمان ها که خیلی دور و دست نیافتنی به نظر میرسید!

—خسته بودم یک راست رفتم اتاقم. میبینم بازم شِف ها رو شرمندگی خودت کردی؟؟

—خیلی وقت بود خورشت آلو نپخته بودم! پدرت دلش میخواست! با لبخند وارد آشپزخانه ی بزرگ شد. در قابلمه را که برداشت روحش پر کشید.

—یه دونه ای زهراجون. میدونستی؟

زهرا خندید و از داخل یخچال ظرفی بیرون کشید.

—صبحی کیک دارچین پختم. سهمت و کنار گذاشتم وگرنه وروجک همش و میخورد!

با ذوق و شوق در ظرف پلاستیکی را برداشت و ناخنکی به تکه کیک زد. دلش از گرسنگی مالش میرفت.

—کلا امروز تصمیم گرفتی من و جوون مرگ کنی دیگه؟ خوب قربونت برم

اینو بخورم خورشت آلو رو چجوری بخورم من؟

—ای بابا.. جوونی دخترم.. یه پوست و استخونم که بیشتر نیستی. تا شام

هنوز دو ساعتی هست. بخور قربونت برم!

تکه ای بزرگ در دهانش گذاشت.

— آرزو حق داشت ازش نگذره. واقعا محشره!!

— میبینم که بازم جمعتون جمع شده غیبت من و میکنین!

با دیدن آرزو تکه ای از کیک در گلویش پرید و به سرفه افتاد. زهرا دست پاچه و نگران به پشتش کوبید.

— بیا این لیوان آب و بخور.. نوش.. نوش.. دخترجان!

آرزو که از این صحنه خنده اش گرفته بود سیبی از داخل طرف میوه برداشت و به در آشپزخانه تکیه داد. خیره به چشمهای از حدقه در آمده ی افق گازی به سیب زد.

— این چه وضعشه آرزو؟؟

نگاهی به خودش انداخت و شانه بالا انداخت.

— مگه چیه؟

چشمان افق از روی فضای بی پوشش وسط بدنش تا روی لباس های نصفه و نیمه اش چرخی خورد. از پشتِ میز بلند شد.

— داری میری دیسکو؟ این چه وضعیه آرزو؟ چند بار بهت بگم تو این خونه

مرد رفت و آمد میکنه؟ همین کارارو میکنی که بابا...

اوفی گفت و کنار زهرا ایستاد. دست دور گردنش انداخت و زیر گوشش گفت:

— بازم این غرغرو اومد خونه!

افق هشدار گونه گفت:

— برو عوضشون کن.. اینا رو کی برات میخره آرزو؟ همچین تاپ و شلوارکی

تو لباسات نبود!

— آه چقدر گیر میدی افق؟ مگه کی تو خونست؟ رضا رو که بستن جلوی در.. اینجا هم جز بابا کسی نیست!

— یعنی این لباس مناسب جلوی بابا پوشیدنه؟ یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟ تا اون رنگ لباسای زیرت مشخصه!

با ناز از جلوی افق گذشت و دستش را در هوا تکان داد.

— حوصله بحث باهات ندارم.. میرم تو سوراخ موشِ خودم!

افق از پشت نگاهش کرد. چیزی زیر لب گفت و سرش را تکان داد. حقیقتاً منظره ی بد و نفس گیری بود! اگر تنها یکی از شرکا یا دوستان پدرش آرزو را در این اوضاع و احوال میدید قطعاً قیامت برپا میشد! پوشش این دختر فرقی با عریان گشتن نداشت!

پشت سرش راه افتاد. سعی کرد نگاهش به پیچ و تاب خوردن بدنش که از روی عمد و شیطنت بود نیفتد. بالای پله ها راهشان جدا شد. افق به طرف اتاق اردلان راهش را کج کرد. در نیمه باز بود. تقه ای به در زد و به خیال تنها بودن پدرش داخل شد. ولی همین که چشمش به صحنه ی پیش رویش افتاد تمام صورتش داغ و ملتهب شد و با بیخشید کوتاهی بیرون رفت! ضربان قلبش شدت گرفت. دستش را به نرده های راه رو گرفت. خیال میکرد ژاکلین هنوز در حمام شیرش وقت میگذرانند. تصور اینکه در اتاق پدرش آنگونه بی پروا....

پوف کلافه ای کرد و دست روی چشمانش کشید. قانون های این خانه دیگر مانند قبل نبود! آمدن ژاکلینی که تنها سی و چند سال داشت و بیش از نیمی

از عمرش را در آمریکا گذرانده بود خیلی از اعتقادات و قوانین سنتی را با خود شسته و برده بود! شاید دلیل رفتارهای بی ملاحظه ی آرزو هم همین بود! پی مقررات این خانه از ریشه تعویض شده بود و آرزو تنها یک چرخه ی طبیعی و معمول را میچرخاند!

در اتاق باز شد و به دنبالش صدای قدم های ژاکلین را شنید. با خجالت به طرفش برگشت. حوله سرهمی لیمویی اش تنش بود و موهای بلونش نم داشت. ابرویش را بالا داد:

— برو تو عزیزم!

لبخندی زد و بدون اینکه حتی یادش باشد به سلام دادن داخل شد. اردلان روزنامه به دست قهوه اش را مزمز میکرد. قهوه ای که خیلی وقت پیش برایش برده شده بود و مشخص بود وقت نکرده است برای نوشیدنش! جلورفت و گونه ی پدرش را ب* و*سید. عطر ملایم ژاکلین که از صورت پدرش می آمد حالش را خراب تر کرد.

— سلام به یه دونه ی خودم. چطوری بابا؟

مقابلش نشست.

— خوبم. شما خوبین؟

عینکش را از چشم خارج کرد و با لبخند نگاهش کرد.

— بره ی من امروز چرا انقدر ریخت و پاشه؟ خوبی باباجان؟

سرش را با اطمینان تکان داد.

— تصادف کرده بودم! تا الآن درگیر اون بودم!

اردلان در جایش نیم خیز شد. چشمان نگرانش همه جای دخترش را کاوید.

— کی؟ کجا؟ چرا زودتر نگفتی؟

— آروم بابا.. خوبم. یه ماشین از پشت زد بهم. پیشنهاد داد بریم پیش صافکاری که زود کارام و حل کنه! اینه که زنگ نزدم نگرانتون کنم! تا الانم اونجا بودم!

اردلان اخم کرد.

— یه دختر تنها پاشدی رفتی پیش صافکار؟ خوب میومدی خونه رضارو میفرستادم حل میکرد! تو چرا اینجوری عجولی دختر؟
افق لبخند زیبایی زد.

— الهی من قربونتون برم مهربون من! یه سری هم به کتابخونه ی قدیمی زدم. اذیت نشدم بخدا!.. تازشم.. به آرزو قول دادم برای فردا!
با شنیدن اسم آرزو چهره ی پدرش به وضوح تغییر کرد و آهی از سینه اش خارج شد.

— این دختر آخر من و دق میده! از ظهر اینجا رو گذاشته روی سرش. نمیتونم چیزی بهش بگم. میترسم بازم خودش و حبس کنه!
— نگران نباشین. من باهاش حرف میزنم! اگه روش بریم و فشار بیاوریم بدتر میکنه!

متفکر لب زد:

— آره میدونم!

صدای جیغ بلند آرزو باعث شد سر هر دو به طرف در اتاق برگردد. اردلان سرش را تکان داد.

—نمیدونم مادرت سر این از دست کی لقمه خورده! هرچقدر تو آرومی این دختر روانیه!

افق با خنده از جا بلند شد.

—من برم این دیوونه رو به زنجیر ببندم تا خونه رو روی سرمون آوار نکرده! برای شام میاین پایین دیگه؟

—آره باباجون.. یکمی خرده ریز حساب و کتاب دارم. به حنانه بگو بیاد بالا!. چشمی گفت و از اتاق خارج شد. نزدیکِ اتاق آرزو ایستاد. صدای موسیقیِ راک از همینجا هم کر کننده بود. خواست در بزند که یادش افتاد با این صدا شنیدن صدای در جزو محالات است. آرام دستگیره را پایین داد و داخل شد. به محض ورود دست هایش را روی گوشش گذاشت. آرزو حاضر و آماده روی تخت ایستاده بود و برس را مقابل دهانش گرفته بود. با خواننده ی روانی که فقط جیغ میکشید همخوانی میکرد. فریاد زد:

—خاموش کن این لامصب و!

چشمهای آرزو بسته بود و حتی صدایش را هم نمیشنید. جلورفت و مدیا پلیر کامپیوتر را خاموش کرد. اتاق میان جیغ بلند تک خوانی آرزو لرزید. چشمانش را آرام باز کرد و با دیدن افق دست به سینه با خنده از روی تخت پایین پرید.

—به! آبجی خانوم.. چه عجب.. از این ورا! محفلمون و چراغونی کردین!.

افق با نچ نچ نگاهی به لباسهایش انداخت. بارانی پلنگی تنگ و کوتاهی

تنش بود همراه با شالی چند وجبی!

—بازم کجا داری میری؟ وقتِ شامه!

بی توجه به افق رو به روی دراپور ایستاد و رژ لب قرمزش را حریصانه روی

لبهای خوش فرمش کشید. دلِ افق لرزید. این دختر الهه ی زیبایی بود و با

این ظاهر حتما طعمه ی گرگ ها میشد.

—یکم کمرنگش کن آبجی.. به خاطر خودت میگم!

آرزو نگاهی از آینه به چهره ی ملتشمش انداخت.

—مثل تو اُمُل باشم که تا ۲۶ سالگی بمونم رو دستِ بابام؟ ولمون کن بابا!

افق ناراحت روی تخت نشست. لباس های نامرتب روی تخت را کنار زد و

دوباره بهش خیره شد.

—نمیخواهی بگی کجا میری؟ با کی میری؟

—خونه ی یکی از بچه ها مهمونیه! تو نمیشناسیش!

—این دو ستات کین که من نباید بشناسم آرزو؟ کدوم آدم خانواده داری بعدِ

ساعت نُه شب مهمونی مختلط میگیره؟

یقه ی پالتویش را بالا آورد و با اخم جذابی ابروهایش را مرتب کرد.

—من کاری به خونوادش ندارم.. عشق و حال و تفریح واسه ما بسته!

افق برافروخته از روی تخت بلند شد.

—عشق و حال با این وضع؟ حد اقل شلوار پات میکردی.. تو این سرما با

این جوراب شلواری نازک... همه جات مشخصه آرزو!

کیفش را از کنارِ افق برداشت و لپش را کشید.

—قربون خواهر اُملم بشم من این اسمش ساپورته.. مده. جوراب شلواری
چیه؟

خواست از کنارش بگذرد که با خشم مچ دستش را گرفت.

—برو عوضش کن آرزو.. اون روی من و بالا نیار!

آرزو عصبی دستش را بیرون کشید.

—من شاگردت و دانش آموزت نیستم خانوم معلم! من به سن قانونی رسیدم

و خودم میدونم چجوری و با کدوم خر بگردم. اُکی؟؟

بی توجه به افق بیرون رفت. افق پشت سرش راه افتاد.

—خیلِ خوب پس منم باهات میام بینم اینا کی ان که هر شب مهمونی

میگیرن! یا نمیری یا منم میام!

آرزو ایستاد و کلافه گفت:

—تو که حاضر نیستی.. آرشام دمِ دره. این یه بار و گیر نده قول میدم دفعه بعد

بیرمت!

—آرشام کدوم خریه دیگه؟؟

—خداافظ.. با ژاکلین جون خوش بگذره. بای!

این را گفت و مانند برق از جلوی دیدگانِ متحیر افق دور شد.

*

ساعت از دوازده گذشته بود! ضربان قلبش از نگرانی و تشویش، شدت

گرفته بود. صدای اوپراتوری هم که خاموش بودنِ دستگاوه مشترک را اعلام

میکرد، بیش از پیش حالش را خراب میکرد! گوشی اش را روی درایور سفید

رها کرد و لباس خوابِ ابریشمی اش را از کتف خارج کرد. آهی کشید و مشغولِ تعویض لباسش شد. در این پیراهن و شلووار ابریشمی، آن هم بعد از گذراندن یک روز سرد و سخت احساس آسایش نابی میکرد! فقط کاش کمی هم آرامش داشت!!

دوباره گوشی را دست گرفت و دستش را روی قفل اسکرین سُر داد که تقه ای به در خورد.

—بفرمایین!

اردلان داخل شد. او هم خودش را میهمانِ روبدوشامبر شبانه اش کرده بود ولی نگران بود!

—هنوز خاموشه؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

اردلان کنارش روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

—دختره ی بی عقل! حالا باز بگو با با داری تند میری.. بین؟ ساعت از دوازده گذشته!

سرش را رو به سقف گرفت و زمزمه کرد:

—خدا یا من با این دختر چه کنم؟

افق با سری که به شدت پایین افتاده بود، درگیر بازی با ناخن هایش بود. نمیدانست چرا بارِ شرمندگی بی ملاحظگی های آرزو گردن او را خم میکرد! شاید برای این بود که خودش را مانند مادری مسئول در رفتارهای سبکسرانه ی خواهرش در مقابل پدرش میدید!

اردلان دست برد و آرام بر روی موهای نرم و ل*خ*تش که سرشانه هایش را پوشانده بود دست کشید.

— تو غصه نخور.. فردا با مشیری صحبت میکنم. چند وقتیته که داره روی کالج های اون ور تحقیق میکنه! تا آخر این ماه میفرستمش میره! افق برگشت و نگران نگاهش کرد.

— وقتی خودش نمیخواد چه فایده ای داره پدر؟ میخواین بره اون ور به جای درس خوندن با آزادی بیشتر وضعش از اینی که هست بدتر بشه؟ متفکر به رو به رو خیره شد.

— دیگه نمیدونم چی در سته چی غلط! میخوام به عنوان یه زن و تجربه دار به حرفای ژاکلین اعتماد کنم! شاید حق با اون باشه! خواست بگوید کدام اعتماد؟ اعتمادی که در پس اش آسودگی یک نامادری را در قبال مسئولیت آرزو دربر دارد؟ ولی لبش را به دندان گرفت و سرش را تکان داد. باید با آرزو جدی برخورد میکرد! اردلان از جا بلند شد.

— میرم اتاقم. هر وقت اومد بگو بیاد بالا. باید باهش حرف بزنم! چشمی گفت و برای بدرقه ی پدرش از جا بلند شد. همین که تنها شد، کنار پنجره در جایگاه همیشگی اش جا گرفت و چشم به حیاط بزرگ دوخت. خواهر کوچکش داشت از دستش میرفت! انگار هم با خودش و هم با همه لج میکرد! یاد حرف مادرش افتاد که میگفت: "آرزو خیلی حساسه.. همیشه میخواد چیزی رو نشون بده که نیست. قلبش صاف و پاکه ولی ظاهر شرّ و نا آرومی داره!"

آهی کشید و خواست کنارِ پرده را رها کند که چشمش به رضا افتاد. در حیاط باز بود و رضا با کسی حرف میزد. متوجه چراغ های ماشینی رو به روی در حیاط شد. سرا سیمه از خانه خارج شد و خودش را به در رساند. پسری جوان زیر بازوی آرزو را گرفته بود و از ماشین پیاده اش میکرد. آرزو تقریباً بیهوش بود. رضا را کنار زد و خودش را به ماشین رساند.

— چچی شده؟ آرزو؟؟

پسر آرام گفت:

— خیلی خورده.. ترس چیزیش نیست. فقط حال نداره تگون بخوره! نگاهی با نفرت به پسر انداخت که در آن تاریکی روشنایی فقط موهای سیخ شده اش واضح بود و بوی تندی که از تنش می آمد.

— ولش کن بهش دست نزن.. کی هستی تو؟

بازوی آرزو را کشید و به خودش تکیه اش داد. پسر نگاهی خریدارانه به سرتاپایش انداخت.

— شما کیشی؟ نمیخوره بهت مامانش باشی!

تازه یادش افتاد با همان لباس راحتی از خانه خارج شده. بی توجه به نگاه پسر دندان هایش را فشرد و با حرص گفت:

— تا پدرم و صدا نکردم از اینجا گم شو سگِ کثیف.. بعدا میدونم باهاتون چیکار کنم!

پسر چیزی زیر لب گفت که رضا بلافاصله جلو آمد.. با ترس و باد ستِ آزادش دستِ رضا را گرفت.

ولش کن بذار بره.. بیا کمک کن تا بیدار نشدن ببریمش تو!
 پسر با عجله سوار ماشینش شد و با تک گازی از آنجا دور شد. یک طرف
 بازوی آرزو در دست افق بود و طرف دیگرش در دست رضا. آرام و بی صدا
 تا اتاق افق حملش کردند و روی تخت گذاشتنش ولی هنوز نه چشمهایش
 باز و بود و نه چیزی میگفت. افق با ترس گفت:

باید دکتر خبر کنیم! خدایا اگه چیزی شده باشه چی؟
 رضا سرش را به صورت آرزو نزدیک کرد. چیزهایی زیر لب میگفت ولی
 آنقدر آرام بود که شنیده نمیشد. صورتش سرخ شد و صاف ایستاد.
 چیزی نیست. میرم به زهرا خانوم بگم برایش قهوه درست کنه!
 نگاهش را از افق گرفت و با خجالت گفت:

فکر کنم اثر *ک*له!
 افق لبش را به دندان گرفت و سر تکان داد. همین که رضا عقبگرد کرد
 صدایش زد:

اگه بلدی خودت درست کن. زهرا رو بیدار نکن! نمیخوام کسی چیزی
 بفهمه!

چشمی گفت و بیرون رفت. افق روی تخت کنار آرزو نشست و موهایش را
 با دست نوازش کرد.

چرا ما ازت انقدر غافل شدیم خواهری؟ چی شد که این همه از ما دور
 شدی؟ داری با خودت چیکار میکنی دختره ی احمق!

آرزو لبخندی کش دار و بی کنترل زد و با صدایی رسا تر چیزهایی زیر لب
 گفت. افق سرش را جلو برد و از میان جملات کشدار و نامفهومش تنها

کلمه ی "ب*و*س" و "آرشام" را تشخیص داد. با ترس به ملافه ی زیر دستش چنگ زد و در دل خدا را صدا زد! باید به هوش می آمد و توضیح میداد در آن مهمانی لعنتی چه اتفاقاتی افتاده است!

لباس های آرزو را با یک دست راحتی گرم تعویض کرد و پتورا تا گردنش بالا کشید. کنارش نشست و زیر نور ملایم آباژور صورتِ معصوم و زیبای خواهرش را نظاره میکرد که رضا داخل شد. فنجانِ قهوه در دستانش بود. رو کرد به طرفش و ناراحت و آرام گفت:

— فکر نمیکنم نیازی باشه.. خوابیده! بخوابه بهتره تا اینکه بیدارش کنیم!

رضا نگاهش را بین او و صورتِ آرام آرزو به گردش در آورد.

— هر طور مایلید. باز اگه مشکلی شد من بیدارم!

— ممنون.. فقط.. نمیخوام بابا یا کسی چیزی بدونه.

— خیالتون راحت.. شب بخیر.

— شب بخیر!

بعد از رفتن رضا خودش هم کنار آرزو، زیر پتو خزید و دستانش را دور کمر ظریف خواهرش حلقه کرد. باید امشب سبک میخوابید! نگران بود که حال آرزو به یکباره خراب شود و او در خواب باشد! آهی کشید و چشمانش را به سختی روی هم گذاشت.

صبح به محض بیدار شدن با دستش دنبال آرزو در فضای خالی کنارش گشت. وقتی او را نیافت سرا سیمه از جا بلند شد. دستی به چشماهیش کشید و بیرون رفت. زهرا با لیوان آب پرتغال مقابلش ظاهر شد.

—صبح بخیر دخترم!.

—صبح بخیر.. آرزو رو ندیدی؟

به لیوان اشاره کرد.

—ورزش میکنه. منم دارم آبمیوه اش و میبرم!

نفس آسوده ای کشید و دستش را روی پیشانی اش نگه داشت.

—کی بیدار شد؟

—خیلی وقته فکر کنم. چطور مگه؟

جلو رفت و لیوان را از دستش گرفت.

—هیچی همین طوری. خودم میبرم کارش دارم!

بالا رفت و راه اتاق ورزش را پیش گرفت. جایی که هر روز صبح پذیرای

ورزش های عجیب و غریب خواهرش بود. صدای موسیقی راک باز هم در

فضا پیچیده بود.. ولی اینبار ملایم تر! دستگیره را پایین داد و داخل شد.

آرزو پشت به او روی دستگاه تردمیل میدوید! تاپ و شلوارک کوتاه و تنگی

تنش بود.. البته نه به کوتاهی آن لباس های عجیب دیروز!

افق جلو رفت... ابتدا موسیقی را خاموش کرد و بعد از قرار دادن لیوان روی

میز کوچک، دکمه ی توقف دستگاه را فشرد. آرزو نفس نفس زنان و با

تعجب نگاهش میکرد. همین که حرکت دستگاه کند شد، پایین پرید و حوله

اش را از روی دسته دستگاه برداشت. افق طلبکارانه نگاهش میکرد.

—چطوری خان باجی؟ این روزا زیاد بهم سر میزنی. خبریه؟

اخم های افق در هم فرورفت.

— مثل دخترای خوب میگی دیشب کجا بودی و چیکار کردی که اونجوری و
با اون حال اومدی خونه!

بی خیال لیوان آب پرتقال را از روی میز برداشت و مز مز کرد.
— خیلی سخت میگیری سیستر! این منم که باید ازت حساب بپرسم.
با دو انگشت لپ افق را کشید.

— دیشب من تو رخت خوابت چیکار میکردم؟ اونم دقیقاً ب*غ*لت و با
لباسای تو!
چشمکی زد:

— نکنه از اوناشی؟

افق لیوان را از دستش قاپید.

— مسخره بازی بسته آرزو. دارم میگم اون چه وضعی بود؟ تا خرخره
زهرماری خورده بودی. تو خودت نبود. اون پسره ی الوات کی بود اومد
رسوندت؟ دوست پسرت بود؟
سر بالا انداخت.

— نه بابا دوست اجتماعی بود. دوست پسر من نبود!

— داری دیوانم میکنی آرزو.. دوست اجتماعی چه صیغه ایه دیگه؟
بی توجه به بالا و پایین پریدن افق در سرویس را باز کرد و وان حمام را پر
کرد. صدایش به خاطر حضورش در سرویس استریو شده بود.
— دوست اجتماعی داریم.. جاست فرند داریم.. به قصد ازدواج داریم..
محض تفریح داریم! خلاصه چند منظوره ست! مثل دوره شما نیست یکی

با شه هم باهاش تو بچگی پشمک بخوری هم بری پارتی هم آخرش با اون ازدواج کنی. میدونی چی میگم؟
افق جلو رفت و به در تکیه داد.

_من کاری ندارم به اینکه چه جور دوستی بود! من دارم میگم من کلا با دوستای تو مشکل دارم. هیچ کدوم درست و حسابی نیستن! چه اشکالی داره یه پسر خوب.. یه کیس مناسب برای ازدوج پیدا کنی و چند سالی باهاش دوست باشی؟ ما که کوتاه فکر نیستیم!
تابش را از تنش خارج کرد.

_اون کارا مال قدیما بود. الان داره میشه قرن ۲۲. کی میخوای درک کنی؟
افق آه کشید.

_عزیز من.. خواهر قشنگم.. بخدا منم تو این دنیا دارم زندگی میکنم! از فضا نیومدم. دانشجوهای دارم بیست سالشونه و برای درس خوندن از اون ور ایران پاشدن او مدن. اینایی که تو داری میگی عذر بدتر از گ*ن*ه*ه!
بابا داره میفرستت بری! شوخی هم نداره! یا باید کوتاه بیای یا میشی طعمه ی نقشه های ژاکلین و تصمیم بابا رو عملی میکنی!
بی توجه به وجود افق تمام لباس هایش را از تن خارج کرد و داخل وان خزید.

_من هیچ جا نمیرم. با اون ژاکلینم بلدم چه جوری در بیفتم. شما غصه ی من و نخور!

افق آنقدر از دیدن این صحنه شوکه شده بود که رشته ی کلام از دستش خارج شد. آرزو خندید.

— چیه چرا چشات و اونجوری میکنی؟ مگه چی دیدی؟

این همه بی پروایی در باورش نمیگنجید. ترس او از این برخوردِ راحت در مقابل خواهر بزرگش نبود! میترسید این راحتی و بی پروایی ریشه دار و همگانی باشد و تیشه به ریشه اشان بزند. از یادآوری کلماتی که دیشب زیر لب تکرار کرده بود نبض سرش تند میزد ولی نمیخواست با بازگویی اشان همین حرمتِ باقی مانده را هم از بین ببرد و آرزو را بی پروا تر کند.

— میگما؟ برات نگرانم ..

— ببند دهنّت و آرزو.. هر چی هیچی نمیگم باز پرو تر میشی. من خواهر بزرگتم!

آرزو مشتّی به آب زد و جیغ کشید.

— آره خواهرمی.. مادرم نیستی!

از وان بیرون آمد و در را مقابل صورتش کوبید. سپس از همان جا فریاد کشید:

— صد بار گفتم به کارِ خودت برس.. نه تو مادرمی. نه من دانش آموزتم.

افق با حرص و ناراحتِ مشت به در کوبید.

— پس ماشین بی ماشین. برو از همون دوستات ماشین بگیر. از امروزم کاری

به کارت ندارم ولی بدون خودت ضرر مبینی!

منتظر جواب نشد و ناراحت از اتاق خارج شد. دیگر تحمل نداشت. شاید آرزو را ست میگفت. زیادی داشت مادرانه رفتار میکرد! با حرص شانه بالا انداخت.

_اصلا به من چه!

_بازم عصبیت کرده؟ بیا صبحانه بخور.. سفره رو چیدم!

از کنار زهرا گذشت و بی تفاوت گفت:

_میل ندارم. میرم دوش بگیرم!

به نسبتِ دیروز، پالتوی ضخیم تری انتخاب کرد و پوشید. مقنعه ی سُرمه ای اش را هم سر کرد. امروز باید حتما سری به آموزش میزد. داشت از سالن خارج میشد که با صدای پدرش متوقف شد.

_کجا میری بابا؟

جزو معدود زمان هایی بود که از پدرش میگریخت. دلش نمیخواست نه مجبور به دروغ باشد و نه خرابکاری های آرزو را توضیح دهد. بی میل روی پاشنه چرخید.

_سلام بابا.. با اجازتون میرم بازار و از اون ور هم باید برم دانشگاه!

اردلان همانگونه که دکمه ی آستین پیراهن رسمی اش را میبست و از پله ها

پایی می آمد با اخم پرسید:

_آرزو کجاست؟ چرا دیشب نیومد پیشم؟

آه از نهادش برخاست.

دیشب اونقدر خواب داشت که یه راست خوابید.

کی اومد خونه؟

چشمش را به سنگ های کفِ خانه دوخت.

زیاد طول نکشید. همین که شما رفتین اتاقتون رسید. مثل اینکه وسیله

نداشته مجبور شده منتظر بشه دوستش برسونتش!

گفت و به محض گفتن به خودش لعنت فرستاد. حالا اگر پدرش با تکیه بر

این بی امکاناتی اصرارهای آرزو را مبنی بر خریدن ماشین قبول میکرد چه؟

اگه قرار نمیشد بفرستمش حتما براش یه ماشین میخریدم. دوست ندارم

آویزون این و اون باشه!

نفسی تازه کرد.

چه فرقی داره بابا. مهم اینه که اون مهمونی ها رو نره!

اردلان با اخم سر تکان داد.

تموم میشه.. میره و فکرش میشه درسش.. نگران نباش! برسونمت؟

سوئیچش را بالا برد.

خودم میرم!

مگه قولش و به آرزو نداده بودی؟

با اخم گفت:

چرا ولی اجازه بدین یکم تنبیه بشه!

تک خنده ای کرد و دست بر صورتش کشید.

_ بسیار خُب.. من رفتم. وسطا تایمت آزاد بود بیا شرکت. شاید بد نباشه یه
 لیوان چای با من و فراز بخوری!
 با اخم سرش را پایین انداخت.
 _ فکر میکردم اون موضوع بسته شده!
 اردلان دست انداخت و چانه اش را بالا آورد.

_ تا با کسی آشنا نشی نمیتونی بفهمی به دردت میخوره یا نه! پس تا وقتی که
 این شانس و به فراز ندادی دلیلت برای رد کردنش هم پیش من باطله! هوم؟
 به ناچار سری تکان داد که اردلان با خنده به شانسه اش زد و از کنارش
 گذشت. میدانست فراز کسی نیست که پدرش از کنار نادیده گرفته شدنش
 به آسانی بگذرد. هم موقعیت شغلی مناسب.. هم رفتار سنجیده و گذشته ی
 پر افتخارش.. هم خانواده ی اصیل و فرهنگشان.. و هم اعتماد بی نهایی
 که در این ده سال بودن کنار پدرش به او بخشیده بود! بی شک اولین و
 آخرین تاییدیه و صلاحدید برای ازدواجش از نظر اردلان فراز بود. چگونه به
 پدرش میگفت تا این سن برای سر رسیدن پیوندی قلبی صبر کرده است؟
 این که در را به روی خواستگارها بسته است و پیه شنهاد م صرانه ی کیس
 هایی چون فراز را رد کرده است تا عشق مانند ابیات زیبای شعرهای سعدی
 یکدفعه میان زندگی اش سبز شود و او را به هیجانان زیبایش فرا بخواند از
 دختر تحصیل کرده ای مثل او بعید نبود؟ قطعاً با این تفکر از چشم پدر می
 افتاد و سوژه ی خنده ی دور همی های ژاکلین میشد! عشق! با حال و هوای
 به هم ریخته و زندگی این روزهایش چقدر غریبه بود! لبخند تلخی به
 افکارش زد و از خانه خارج شد.

رو به روی عروسک فروشیِ بزرگ ایستاد. نایلون‌ها و پاکت‌های خریدش را داخل ماشین گذاشت و داخل شد. فروشنده با دیدنش لبخند آشنایی بر لب نشانده که حسابی معذبش کرد. هر سال روز ولنتاین برای خودش از اینجا عروسکی می‌خرید و بعد از ولنتاین پارسال که با مهدیه آمده بود و با دهن لقی او عاقبت فروشنده پی به این رازِ چند ساله برده بود و حسابی لبخند‌های ژکوند میزد دیگر حتی گذرش هم به این مغازه نیفتاده بود! لبخند خجولی زد و سلام داد.

_سلام.. چند تا عروسک نرم و کوچیک می‌خوام..

سریع اضافه کرد:

_برای بچه‌های زیر هفت سال مناسب باشه!

فروشنده با خوشرویی به قفسه‌های پشت سرش اشاره کرد.

_این ردیف همه کارا جدیدن. از گوسفندا بگیرین تا انگری ببرد و شرک..

همشون هم پولیش دارن. برای بچه مناسبه!

با لبخندی که هیچ‌گونه جمع‌نمیشد مشغول دیدن عروسک‌ها بود که

صدایی را کنار گوشش شنید:

_اون ببعیه از همشون قشنگ تره!

سرش را برگرداند. از دیدن شخص رو به رویش اخم‌هایش باز شد و

جایش را به بُهت داد. با تعجب لب زد:

_شما...

امیر با لبخند سرش را برگرداند و رو به فروشنده گفت:

_ آقا اون گوسفندِ سفید رو لطف میکنین؟
 فروشنده عروسک را مقابلش گذاشت. اخم های افق کم کم شکل گرفت.
 چشم روی هم گذاشت و با حفظ آرامش گفت:
 _ میشه بپرسم اینجا چیکار میکنین؟
 امیر عروسک را ب*غ*ل گرفت و خندید.
 _ عجب چیز با نمکیه! حالا میفهمم این دخترا چرا انقدر دوستش دارن! یه
 جورایی نرمه.. هه!
 رو کرد به طرف افق.
 _ چرا اینجوری نگام میکنین؟ باور کنین تصادف.. تقدیر.. دیگه چی بگم؟
 ابروی افق بالا پرید.
 _ تصادف؟ اونم تو این شهر چند میلیون نفری.. و دو روز پشتِ هم!
 دروغگوی خوبی نیستین!
 لبخند همیشگی اش را تکرار کرد.
 _ اتفاقا دروغگوی خوبی هستم!
 افق بی توجه به حضورش کلافه رو کرد به طرف فروشنده.
 _ ممکنه همه ی اون عروسکای ردیف اول و بدین؟
 فروشنده با تعجب گفت:
 _ همش و؟؟
 _ بله.. فکر میکنم بیست تایی بشن!
 _ بله.. چند لحظه!

پشت کرد و مشغول خالی کردن قفسه شد. امیر آرنجش را روی پیشخوان گذاشته بود و با لبخند آرامی نگاهش میکرد. مقید شد ولی چیزی نگفت. فرو شنده همه را در چند پاکت جا کرد و روی پیشخوان گذاشت. کارت را رو به فرو شنده گرفت و رمز را که تاریخ تولد خودش بود گفت. امیر کنارش آرام گفت:

— بهتون نمیخوره شصت و هشتی باشین!.. به هیچ وجه!

فروشنده کارت را به طرفش گرفت.

— بفر مایید ولی مشکوک پرداخت شد. شمارتون و یاد داشت کنید اگه دوبار

کشیده شده باشه بهتون خبر بدم!

آن قدر در آن لحظه معذب و کلافه بود که شماره را تند تند روی کاغذ یاد

داشت کرد و کارت را برداشت. پاکت ها را هم برداشت. هنوز دو پاکت

مانده بود که متوجه شد امیر پاکت ها را دست گرفت و از مغازه خارج شد.

با عصبانیت دنبالش راه افتاد.

— کجا میرین؟ این کارا یعنی چی؟

امیر ایستاد.

— دارم کمکتون میکنم. همش تو دستتون جا نمیشه!

— به شما ربطی داره؟ این مشکل مننه شما!

امیر بی توجه بهش به طرف ماشین راه افتاد. کنار ماشین ایستاد و گفت:

— مشکل یه لیدی مشکل یه مرد هم هست. هر جا.. تحت هر شرایطی باید

کمک کرد!

ریموت را زد و پاکت ها را داخل گذاشت.

— ممنون ولی قبلا هم گفتم.. خوی آزار دهنده ای دارین. میشه بگین چرا

تعقیب میکنین؟

چشمهای امیر گرد شد.

— تعقیب؟ چقدر به فیلمای جیمز باند علاقه دارین؟

بی حوصله ماشین را دور زد و سوار شد. امیر در جلوی ماشین را باز کرد.

— شوخی کردم چرا زود دلگیر میشین؟

صدایش بالا رفت.

— این جرات دیگه از کجا اومده؟ میشه دست از سرم برداری لطفا؟

امیر ابرو بالا انداخت.

— میتونی به دعوت نهارم مجددا فک کنی اون وقت شاید..

با حرکت ماشین دستش را به در گرفت و همراه ماشین پا تند کرد. افق بی

خیال گاز میداد.

— خوب چرا عصبانی میشین؟ شما هم جمله آخرتون و مفرد گفتین.. حالا

یه آشنایی ساده که این حرفا رو...

با شدت گرفتن سرعت در ماشین را بست. نگاه افق به آینه ی رو به رو افتاد.

امیر وسط خیابان ایستاده بود و با گردنی کج مسیر رفتش را نگاه میکرد.

عینکش را چشم زد و با حرص زیر لب گفت:

— دیوونه ی روانی!

چشم از آینه برداشت که چشمش به عرو سبک روی صندلی پشت، کنار

پاکت ها افتاد. روی ترمز زد و برگشت. با چشمهای از حدقه درآمده

عروسک را برداشت. همانی بود که پسر دیوانه ب*غ*ل گرفته بود.. چه بود اسمش؟ امیر....

بوی خوشی از عروسک می آمد. نزدیک بینی اش برد. بویی گس و خنک بود! بی شک بوی عطر امیر بود! چشم به دماغ بزرگ و چشمهای درشت عروسک دوخت. دلش ضعف رفت. بوق ماشین ب*غ*ل دستش باعث شد سرش را برگرداند. امیر با لبخند پت و پهنی پشت زُل نشسته بود. چشمهای گرد شده ی افق را که دید اشاره کرد شیشه را پایین بدهد. افق شیشه را پایین داد. نگاهش هنوز منگ و متحیر بود. سر از کارهای این پسر در نمی آورد. چهره ی امیر این بار کمی رسمی تر بود و لحن صحبتش جدی تر. با لبخند ملایمی گفت:

_بابت همه ی اذیتام ببخشین. اونم بابت تصادف دیروز ازم بپذیرین. روز خوش!

این را گفت و با گاز از کنارش گذشت. افق چند لحظه به جای خالی ماشین خیره شد و بعد نگاهی به عروسک داخل دستانش انداخت. لبخند کمرنگی روی لبش شکل گرفت و با همان لبخند زیر لب زمزمه کرد:

_دیوونه!

با لبخند پلیدی که سمج و مصر، گوشه ی لبش جا خوش کرده بود به آینه ی رو به رویش زل زد. دخترک را با چه بهت و شوکی بر جای گذاشته بود و چقدر ل*د*ت داشت دیدن این صحنه ی متعجب. زبانش را بال*د*تی

مضعف دور لبش کشید. کاری که همیشه موقع کیفور شدن انجام میداد. دو چهار راه و چندین خیابان از آن محل گذشته بود ولی باز هم بی اراده چشمش به آینه ی رو به رو بود و لبخندش بر لب. تصویر ماشین قرمز دخترک هنوز هم در آینه ی م*س*تطیل اش منعکس می شد. صدای تلفنش باعث شد از او هام و خیال هایش خارج شود. با دیدن اسم فرید ابروهایش بالا پرید و بی درنگ جواب داد:

— جونم؟

— اردلانِ حاتمی کیا.. یکی از مولتی میلدیاردی موفق و بنام تهران.. نبض حساس بیزینس و ساختمان سازی تهران.... بزرگترین سهامدارِ شرکت های به ثبت رسیده ی ساختمان سازی ایران!! صاحب یکی از بزرگترین هولدینگای تهران. صاحب کارخونه بزرگ تولید و ساخت قطعات خودرو!... مالک و بنیان گذارِ شیش تایتم خونه و پرورشگاه تو تهران و اصفهان.... بسته یا بازم بگم؟؟

تمام خوشی اش زایل شد. اخمی عمیق جای لبخندش را گرفت. راهنما زد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد.

— که چی؟ رفتی آمارم و در آوردی زنگ میزنی با افتخار بکوبی تو سرم؟
— اونی که آمار در میاره منم یا تو م*ر*ت*ی*ک*ه؟ هیچ حواست هست داری چه گُهی میخوری؟ این دیگه مهسا نیست. اون دختره ته تهش پدرش یه تاجره که چند میلیارد سرمایه تو آستینش داره. این یکی شوخی بردار نیست امیر.. طرف پیشینه ی سیاسی داره.. همیشه گفت نصفِ تهرون مالِ ایناست!

کمریدنش را کلافه باز کرد.

— برام مهم نیس فرید.. دیگه نیس!

— یعنی چی چی که مهم نیست؟ یعنی یه دونه اون ور آب رفتن انقدر مهمه؟
اصلا کی گفته که اینهمه پول لازمه؟ این چندمین دختره امیر؟ دارم ازت
میترسم!

— تو هم اگه تو شرایط من بودی برات مهم نبود و از دستت در میرفت که
چندمین دختره! دانشگاهم دود هوا شده.. بابام ورشکسته شده داره دق
میکنه. مادرم این روزاس که سخته بزنه. باید مخِ یکی از اینا رو بخورم و
باهاشون بزnm اون ور آب.

— خوب مگه مهسا رو نخوابوندی تو پیاز؟

پوزخند زد.

— هه... دلت خوشه فرید خان. ایشون منو خوابونده تو خبر نداری!

چند لحظه سکوت شد و بعد فرید آرام گفت:

— حالا کدوم یکیه؟

ابروهایش به هم نزدیک شد.

— کی کدوم یکیه؟

— دخترشون.. کوچیکه رو خوابوندی یا بزرگه رو؟

با تعجب گفت:

— مگه دو تان؟

فرید نیشخندی زد.

— به!... ببین با کی داریم میریم سیزده بدر! یعنی میخوای بگی نمیدونستی؟
 — نخیر.. نمیدونستم. گ*ن*ا*ه*ه؟

— خوب منم اگه با شنیدن اخبار اقتصادی و مالی وضع یارو دندونم مثل تو
 تیز میشد برام چندان مهم نبود چند تا بره تو گله هست.. حق میدم بهت!
 دستش را میان ته ریش ملایمش کشید.

— برو فربد. دماغت زیادی تو کارمه. من یه بار قاطی میکنم؟

— باشه میرم. ولی بدون داری بد میکنی. این کارا نتیجه ای برات نداره!
 چند لحظه مکث کرد.

— از خر شیطون بیا پایین. دختر کوچیکه خیلی بیچه ست.. دختر بزرگه هم که
 اصلا تو باغ نیست.. استاد دانشگاهه.. گند نزن به زندگیشون!
 کلافه پنجره ی ماشین را پایین کشید.

— تو اینا رو از کجا میدونی؟ داری تعقیب میکنی؟

— خل شدی مرد حسایی؟ مگه بیکارم؟... فرانک با هم دیدتون.. دیروز تو
 خیابون بحث میکردین. قبل توافق و شناخته. استاد ادبیاتشونه.. به محض
 اینکه گفت دیدتون گفتم حتما برای یکیشون نقشه داری!

زیر لب زمزمه کرد:

— افق!....

فرید با بهت گفت:

— حواست به منه؟... نگو که اسمش و نمیدونستی که باور نمیکنم!

سکوت کرد. چه میگفت؟ اینکه تمام تحقیقاتش بعد از دیدن دارایی اردلان به پایان رسیده بود و حتی برایش مهم نبود تا اسم طعمه اش را بدانند؟! عصبی سر تکان داد.

— این روزا خیلی بهم ریخته ام فرید. از زمین و زمان داره برام میباره. خواهش میکنم تو دیگه اعصابم و داغون نکن. کاری نداری فعلا؟

— کاری ندارم.. برو تو لجن دست و پا بزن. خدافظ!

به محض قطع کردن فرید مشتش محکمی روی فرمان کوبید. همین را کم داشت. که فرانک و فرید سر از این ماجرا در بیاورند. نمیتوانست فرید را از دست بدهد! به حمایت و دوستی اش نیاز داشت. نفس عمیقی کشید و ماشین را مجددا روشن کرد. یک کاپوچینوی داغ در این هوا و با این اعصاب میچسبید!

مقابل کافی شاپ خلوت نگه داشت. در این وقتِ روز که دیگر زمانِ نهار خوردن بود کافی شاپ از همیشه آرام تر بود! روی میز نشست و سفارش یک کاپوچینو داد. سرش را روی میز دستش گذاشت. پیشانی اش داغ بود و نبض سرش میزد. گوشی اش را روی میز چرخی داد و چند لحظه به صفحه اش خیره شد. بی تعلل و ناگهانی دست برد و شماره ی مهسا را گرفت. باید تا آخر این هفته تکلیفش را مشخص میکرد! گوشی را با اولین بوق جواب داد.

— سلام عشقم!

— سلام. خواب بودی؟

خندید

— تو رختِ خواب بودم. به تو فکر میکردم.

— تا این وقتِ ظهر؟

— چیکار کنم کلاس نداشتیم امروز. چه عجب! یادی از ما کردی!

— دلتنگت شدم.. خطا کردم؟

چند لحظه مکس کرد.

— چرا بی حوصله ای؟ چیزی شده؟

لبش را به دندان گرفت و سرش را به نشانه تشکر برای پیشخدمتی که قهوه را رو به رویش گذاشت تکان داد.

— میدونی وقتی مهسای خونم میاد پایین قاطی میکنم! کی میتونی بیای پیشم!

— همین الان.. کجا پیام؟

— الان کافی شاپم.. غروب میای خونه؟

صدای مهسا دلخور شد.

— چرا الان نیام؟ مگه همیشه باید پیام خونه؟ امیر حس میکنم همه چیز رابطمون خلاصه شده تو تخت!

دستش را محکم دور فنجان حلقه کرد.

— چرا چرت میگی؟ فقط دنبال دردسر نیستم همین. میتونی الان بیای؟

خنده و ناز به صدایش بازگشت

— کافی شاپ نه ولی میتونم افتخار بدم برای یه بیف استراکفِ داغ!

پوزخند محوی زد.

_ شما امر کن.. تا نیم ساعت جای همیشگی باش!

مهسا چنگ عصبی و ناراحتی به لباس های پخش و پلایش در کفِ اتاق زد و به طرف حمام راه افتاد. امیر روی تخت نیم خیز شد و کلافه دست روی شقیقه اش گذاشت. بعد از معاشقه ای که نه ل*ذ*ت و نه تمرکز برایش به همراه داشت به میان آوردنِ موضوعاتِ مالی و همیشگی بدترین گزینه بود! مهسا زیادی پخته بود و این کار را سخت میکرد. پیچ و خم این رابطه را به خوبی از بر بود و کوچکترین سردی و بی توجهی را به چالاکی حس میکرد! کلافه و پریشان مقابلِ شیشه ی ماتِ حمام ایستاد و تقه ای به در زد.

_ مهسا؟

مهسا بی توجه به اوزیر آب خزید. اندام ظریف و قد بلندش حتی از پشت این شیشه ی مات هم نفسگیر بود!

_ حد اقل در و باز کن منم پیام تو.. وقت نیست جدا جدا دوش بگیریم الآن فرانک میرسه!

صدای ضعیفش را شنید.

_ برو کنار امیر.. بذار دوشم و بگیرم!

نفس عمیقی کشید.

_ حرفامون هنوز تموم نشده بود که پا شدی چپیدی اون تو!

_ من حرفی ندارم!

دست به کمر و عصبی روی تخت نشست و مشغول پوشیدن لباس هایش شد. همین که کمر بندش را بست مهسا هم در را باز کرد.

— حوله بده بهم!

دلخور و عصبی چشم از قامتِ زیبای او گرفت و از کمد حوله ای خارج کرد. بدون نگاه کردن حوله را رو به رویش نگه داشت. مهسا حوله را دورش پیچید و بیرون آمد. هر دو در سکوت مشغول آماده شدن بودند. عاقبت امیر تاب نیاورد و قفل این سکوت را شکست!

— فکر میکردم با هم راحتیم! هه!

مهسا با اخم به طرفش برگشت.

— راحتی فرق میکنه با نارویی که انتظار داری به بابا بزنم!

— باید تا آخر این ماه برم. یا با تو یا بی تو! منظورت از نارو پولیه که قراره قرض بگیری؟ دوست نداشتم به کس دیگه ای رو بندازم مهسا. متاسفم برای خودم که مشکلم و به تو گفتم!

مهسا ناراحت لب گزید.. مقابلش ایستاد و دست روی ابروهای درهمش کشید.

— تا حالا بهت گفته بودم عاشق ابروهاتم؟

امیر مچ دستانش را گرفت و پایین انداخت.

— طفره نرو مهسا.. طفره نرو که از تاسفم کم نمیشه!

— طفره نمیرم امیر.. من همیشه و همه جا پیشتم. فقط بهم فرصت بده. صد

میلیون پول کمی نیست! نمیتونم از پدر خودم که یه عمر زحمتم و کشیده

دزدی کنم!

— من نمیگم دزدی کن. دارم میگم قرض! پدرم اون ور آب یه حسابِ توپ
 داره که برای بستش وکالتِ تام دارم. خودش نمیتونه بره ممنوع الخروجه.
 من باید پام برسه به اون ور آب. اینا رو میتونی بفهمی؟
 ناراحت به زمین چشم دوخت.

— بهم فرصت بده.. جور میکنمش برات!
 سوئیچ را از روی عسلی برداشت و از اتاق بیرون رفت. مهسا پشتش راه
 افتاد.

— فرصت نیست مهسا. کافیه طلبکارا بو ببرن از حسابِ بابا. نمیفهمی چقدر
 پول به باد فنا میره؟

همین که وارد آسانسور شدند مهسا دستش را روی صورتش گذاشت.
 — میفهمم.. بخدا منم به اندازه ی تو ناراحت و نگرانم. حاضرم دنیا و بدم
 اخم به چشم و ابروت نیاد. هر کاری بتونم میکنم. قول!
 اخم امیر کم رنگ شد و لبخند عاریه ای و زوری ای روی لبش جا خوش
 کرد.

— میدونم عشقم.. میدونم تو هم مثلِ من نگرانِ آیند مونی!
 قبل از رسیدنِ آسانسور به پارکینگ ب* و*سه ی آخر را تند روی لبهایش
 نشانده و با هم از آسانسور خارج شدند.

صدای دلنشینِ اذان در فضا طنین انداخت. دو طرف کاپشنش را به هم
 نزدیک تر کرد و به دور دست ها خیره شد. سرمای نیمکتِ فلزی ذره ذره ی

حرارت جانش را میمکید ولی حواسش نبود.. درست مانند بی حواسی اش به حضور پروانه ای که چند دقیقه ای میشد کتاب دعا به دست، کنارش نشسته بود. با صدایش یکه خورد:

—سردت نشد؟

برگشت و نگاه دقیقی به پروانه انداخت. آنقدر در دنیای خودش غرق بود که چند ثانیه طول کشید او و موقعیتش را درک کند. سرش را تکان آرامی داد.

—سردمه ولی سرما رو حس نمیکنم. ترجیح میدم حس نکنم یعنی. فضای اون داخل و دوست ندارم!

سر پروانه به طرف بیمارستان رفت و برگشت. با آه کوتاهی گفت:

—نه اجازه میدن پیشش بریم.. نه میدارن همراه داشته باشه. حتی از شیشه هم فقط یه بار گذاشتن ببینمش! درک نمیکنم با این حال زارش اون دستبند و چرا زدن به دستش!

کلافه از موضوع بحث چنگی به موهایش زد.

—نمیخوای بری خونه؟ مامان بیشتر از شهروز بهت نیاز داره الان!..

لب به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.

—مامان پیشش.. گفتم شاید با دعا...

—شهروز نیازی به دعا نداره.. تنها چیزی که نیازه براش پوله. میتونی جور کنی؟

چند لحظه به چشمان سرخ و خیره ی سیاوش نگاه کرد و بعد ناراحت سرش را پایین انداخت.

—خدا خودش گرفتاریها رو حل میکنه. همه چیز پول نیست!

به خاطر دادی که زده بود متاسف بود ولی از موضعش عقب ننشست و
ادامه داد:

_الآن دیگه همه چی پوله پروانه خانوم.. هم عدالت.. هم خدا.. هم قانون..
هم مرگ و زندگی! همه چی!

پروانه کتابش را در دست فشرد و بلند شد. بحث و جدل با سیاوش آن هم
در این اوضاع و شرایط دیوانگی بود! چند قدمی پیش نرفته بود که صدایش
را شنید. کمی منعطف تر از قبل!

_نمیری خونه؟

بدون اینکه برگردد آرام گفت:

_میرم.

بلند شد و زیپ کاپشنش را تا گردنش بالا کشید.

_پس راه بیفت بریم تا هیئت ها خیابون ها رو نبستن!

کنار هم به طرف خانه راه افتادند. ساعت کاری اتوب* و*س تمام شده بود و
مجبور شدند تا خانه ما شینی دربست اختیار کنند. ما شین مقابل در خانه
شان متوقف شد. رو کرد به طرف پروانه:

_تو برو من میرم هیئت.. شامم همونجا میخورم. منتظرم نشین!

پروانه با شه ای زیر لب گفت و پیاده شد. با ما شین در بستی تا سر خیابانی
اصلی برگشت و رو به روی مغازه ی اصغر، جایی که هر سال خیمه های
عزاداری برپا میشد پیاده شد. از همان دور اسی و حبیب را دید. دست در
جیب به طرفشان رفت. بساط دسته روی کم کم جمع میشد. چشم از طبل

ها برداشت و سعی کرد به جای خالیِ شهروز نیندیشد. اسی با دیدنش صحبتش را نیمه کاره رها کرد و دستش را فشرد.

— نوکرتم داداش. چطوری؟

با حیب هم دست داد و نفس عمیقی کشید.

— چطور باشم؟ تا وقتی شهروز تو این موقعیته من هیچ طوری نیستم!

حیب گفت:

— هنوز نبردنش بخش؟

سر بالا انداخت.

— خون ریزی داخلی کرده. دکترش گفت شانس آوردین تو کما نرفت و زود

بهش خون رسید.

— کی خون داد؟

آه کشید.

— عباس!

چند لحظه سکوت شد. رئیس هیئت حاج آقا اکبری با دیدن سیاوش به

طرفش پا تند کرد. جلورفت و دستش را به گرمی فشرد. خبر بستری شدن

شهروز همه را متاسف کرده بود. حاج آقا اکبری تازه قول و قرارهای تازه با

سیاوش گذاشته بود. قرار بود با کمک مسجد محله کمی بار این قرض را

سبک کنند ولی انگار مصیبت و گرفتاری این مرد تمامی نداشت. سیاوش

دست در جیب و خیره به پرچم سیاه هیئت لب زد:

— نبودش هیچ جور پر همیشه حاجی.. لا مصب مثل یه بغض گیر کرده تو

گلوب. من امام حسین و با شهروز شناختم!

دستش را پشتِ سیاوش گذاشت.

قرار نیست جاش پر بشه جوون.. جای هر مریدی پیشِ امام حسین جداست. بذار این جا خالی باشه تا وقتی که خودش شفاعت کنه و مریدش و دوباره تو هیئتش بطلبه!

دستی به صورتش کشید تا با این بهانه جلوی ریزش اشکِ سمع گوشه ی چشمش را بگیرد.

به چیزی که میگی شک ندارم ولی به عدالتِ خدا... دارم کم کم شک میکنم حاجی!

یأس و ناامیدی از شیطون میرسه به آدم. دلت و قرص کن. برادرت دیر یا زود بر میگرده پیشت. سفت تر و مرد تر از قبل!

ته دلش کمی هم شده گرم شد. لبخند کم رنگی بر لب آورد و تشکر کرد. بعد از دور شدنِ حاج آقا اکبری، تا جمع شدنِ اعضای هیئت، صحبتشان گل کرد. این جمعِ دوستانه را به بودن در خانه ای که فرقی با ماتمکده نداشت ترجیح میداد. مونس ناامید بود. نفرین میکرد.. آه و ناله میکرد.. دعا میخواند و مویه کنان قرآن میخواند. تاب دیدنِ پریشانیِ مادرش را نداشت.. حد اقل در این شرایط که ظرفیتش تکمیل بود نداشت!

ساعت از دوازده گذشته بود که به خانه بازگشت. جای زنجیر زیر پیراهنش گز گز میکرد. با کلیدش درِ خانه را باز کرد. نور ملایمی که از اتاق کار مونس میتابید آهش را بلند کرد. مادرش هنوز خوابیده بود! میان تاریکی حیاط حضورِ شخصی را کنار حوض تشخیص داد. کمی جلورفت. چهره

ی پدرش را شناخت. لبِ حوض نشسته بود و چشمهایش بسته بود. با تاسف جلو رفت. هوا یخ بسته بود. سردش نمیشد؟ معلوم بود که نه! مگر با این چرت عمیق میشد سرما را حس کرد؟
سرشانه اش را تکانی داد.

_غفور؟

سال ها بود پدرش را به اسم صدا میکرد. غفور تکانی با ترس خورد و چشمان خمارش را باز کرد.
_تویی شهروز؟

پوزخندِ صدا داری زد. چقدر دهانش تلخ شد. شام که زهر نخورده بود!

_پاشو برو تو بخواب. میچایی!

بلند شد ولی چند بار زانوهایش تا شد. عاقبت بر سیاوش تکیه کرد و ایستاد. سرش را بالا برد.

_تو که سیاوشی.. شهروز کجاست پس؟

دهانش به حدی تلخ بود که حتی از جواب دادن به پدرش هم میترسید..
میترسید که...

_برو بخواب.. اون خوابه!

غفور را تا اتاقِ کنارِ حیاطِ یاری کرد و با دستهای مشت شده به خانه برگشت. خانه گرم بود. اولین چیزی که به چشمش خورد قابلمه ی مسی کوچکی بود که روی بخاری قرار داشت. لبخند تلخی زد. میدانست دلِ مونس طاقت نمی آورد و برایش شام نگه میدارد. به طرفِ اتاقِ مونس راه افتاد. همین که در را باز کرد دنیا مانند پتکی روی سرش فرود آمد. مونس با

چادر نماز روی چهار پایه ای که برای دردِ کمرش مُهر را رویش قرار میداد،
 خوایش برده بود. تسبیحش از انگشت کوچکش آویزان بود. جلورفت و از
 از کمد رخت خوابش را بیرون کشید. همین که دستش به چادر نمازِ مادرش
 خورد، دستِ مونس مچ دستش را در هوا قاپید.

— شهورز تویی؟

نفسش بند آمد.. عجب شبی بود امشب! با لبخندِ غریبی مادرش را نگاه
 کرد. مونس که کم کم هشیار شده بود دست روی صورت سیاوش گذاشت.

— کی اومدی مامان؟ شامت رو بخاریه!

زیر ب*غ*لش را گرفت و بلندش کرد.

— پاشو بخواب جات. پدرِ کمرت و در آوردی. بهت که گفتم میخورم
 قربونت برم!

مونس روی تشک نشست و به سیاوش که مشغول جمع کردن سجاده و
 چادر نماز بود خیره شد.

— تو اتاقِ تو پروانه و خالت خوابیدن. برو پیشِ عباس بخواب مادر!

سرش را با اخم تکان داد.

— فردا میری سرِ کار؟ شنیدم بازم چند روزه نمیری!

روی چهار پایه نشست.

— شما غصه ی من و نخور مونس خاتون. کارای شهورز واجب تر از اون
 چاله ست.

بی صدا به طرح های گل گلی لحافش خیره بود که ب* و*سه ی سیاوش
روی گونه اش نشست.

— به امام حسین عید نشده شهروز پیدشته ننه. حتی اگه قرار بشه همه چیم و
بدم.. حتی شرف و...

— بسته سیاوش.. خون به جیگرم نکن. فکر میکنی تو برام با شهروز فرق
داری؟ بیا ببین...
دستش را بالا آورد.

— این دست و ببین. هر انگشت و ببری یه درد و داره. چه فرقی داره برام تو
سیه روز باشی یا شهروز هان؟

با اخم به دست های پینه بسته ی مونس خیره شد. صدایش خش دار بود.
امشب، شب قصه جانش را کرده بود!

— طاقت دیدن اون چشاتو ندارم ننه. وقتی تره.. وقتی داره میباره. شهروز همه
چی منه.. مرد این خونست.. ستون محله ست. ولی من چی؟ جز درد سر
چی داشتم؟ جز لات بازی چیکار کردم؟ هزار تا موی گندیده شهروز می
ارزه به وجود یکی مثل من.

با گریه میان سخنش پرید.

— اینجوری نگو مادر. مگه چیکار کردی که لات و بی وجود باشی؟ شما
جفتتون از خون و جون منین. هر دوتون برام عزیزین. اگه یکیتون نباشین
میخوام دنیا نباشه!

آهی کشید و از جا بلند شد.

یا اون اشکارو جلوی من نریز.. یا آگه میریزی دیگه ازم دلخور نشو چرا
آسمون و به زمین میدوزم.

مونس به معنی "باشه" چشم روی هم گذاشت.

برو بخواب دیر وقته.

نصیبت لبخند زوری و دردناک سیاوش شد و دری که با تردید پشت سرش
بسته شد. روی رخت خوابش دراز کشید و چشمش را به سقف دوخت.
اشک آرام از گوشه ی چشمش سُرخورد و روی لاله ی گوشش چکید..
بغض راه گلویش را بست. با همان گردوی سمجی که راه نفسش را بسته بود
با زور و آه لب زد:

یا سید الشهداء.. من پسرانم و به خودت میسپارم!

افق دست های ماژیکی اش را با دستمالی پاک کرد و پشتِ میز چوبی
تدریس نشست.

بچه ها زیاد طول نکشه.. حد اقل چند خطی استنباطتون و راجع به این

چند تا بیت میخوام!

سجاد دستش را بالا برد.

استاد همیشه اول به آتراکت بدین؟ مغز که کار نکنه مسلما استنباطم

نمیکنه!

چند نفر از پسرها به حالت با نمک بیانش خندیدند و افق با لبخند نگاهش

کرد.

_هنوز بیست دقیقه هم از آن تراکت قبلی نگذشته. ولی آگه خیلی حالت بده میتونی بری یه هوایی به مغزت بخوره و بیای!

این بار دخترها بودند که با صدای بلند خندیدند. سجاد دانشجوی جدیدش بود که با وجود اینکه هنوز یک هفته از شروع ترم جدید میگذشت، چنان کلاس را دست گرفته بود و با تکه پرانی هایش نظم برهم میزد که از دست یک دانشجوی قدیمی و آبدیده هم بر نمی آمد! افق با دست چند ضربه به میز زد.

_لطفا شروع کنین بچه ها!

ویریه ی تلفنش صدای عجیب و بلندی میان سکوت کلاس ایجاد کرد. زیر چه شمی نگاهی به دانشجوها انداخت. به جز سجاد کسی حواسش به او نبود. با چشم به سجاد اشاره داد مشغول باشد و همزمان با دست به دنبال گوشی اش گشت. پیام را گشود و چشمش ابتدا به شماره ی ناشناس افتاد. ابروهایش به هم نزدیک شد و با دقت پیام را خواند.

"امیدوارم از هدیه ام خوشتون اومده باشه... اومده؟"

با حالتی گنگ و استفهامی به صفحه ی گوشی خیره شد. واژه ی هدیه چندین بار در سرش چرخید و چرخید و عاقبت مانند سنگی سنگین وسط ملاحظش فرود آمد. با بهت زمزمه کرد:

_امیر؟

در همان چند ثانیه گوشی در دستانش خیس از آب شد. آب دهانش را با صدا قورت داد. سوالات مانند سیلی افکارش را در برگرفت. این پسر از او چه میخواست؟ چگونه شماره اش را یافته بود؟ چرا دست از سرش بر

نمیداشت؟ گوشی را داخل کیف فرو برد و دستانش را در هم قلاب کرد. چند تا از دانشجویان برای ارائه‌ی مطالبشان اجازه میخواستند ولی حواسش به هیچ کس نبود. سجاد اولین نفری بود که با زیرکی پی به این آشفتگی برد. با صدای بلند پرسید:

— استاد مشکلی پیش اومده؟

سعی کرد لبخند همیشگی اش را حفظ کند.

— نه! ..

صدای ویریه‌ی گوشی دوباره بلند شد. آشفته بود و در این شرایط اداره‌ی کلاس دشوار میشد. دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

— مطالبتون رو روی کاغذ بنویسین و اسمتونم بالااش بنویسین. بیارین بذارین روی میزم. کلاس امروز تمومه!

گوشی را دوباره دست گرفت. میان باز کردن و نکردن پیام دو به شک بود. عاقبت دل به دریا زد و پیام را گشود.

"حفظ یازده رقم برای ارتباط با شما زیادم سخت نبود.... یکم فکر کنین!"

سرش سوت کشید. کدام یازده رقم.. همین یازده رقم معروف موبایل؟ ولی چطور ممکن بود؟ او که شماره اش را برای کسی نخوانده...

صحنه‌ای مثل برق از جلوی دیدگانش گذشت. فروشنده از او خواسته بود شماره اش را روی رسید بنویسد.. چگونه چنین بی دقتی‌ای کرده بود؟ پوف عصبی‌ای کشید و دستش روی دکمه‌ی پاسخ رفت. ولی خیلی زود پشیمان

شد. نباید جوابش را میداد. شاید اگر جواب نمیداد به خیال اینکه اشتباه گرفته دیگر ادامه نمیداد.

— پسره ی بی عقل!

سجاد که در حال قرار دادن کاغذش روی میز بود با بهت گفت:

— با منید استاد؟

نگاهی به او و به کلاس خالی انداخت. روی میزش پر از کاغذهای ریز و درشت بود و او حتی یکی از دانشجوها را هم ندیده بود. کلافه و آرام گفت:

— نه باقری.. با شما نیستم!

— مشکلی پیش اومده استاد؟ میتونم کمک کنم؟

اخم، بی اراده روی صورتش نشست.

— ممنون .. میتونی بری آقای باقری!

سجاد نگاه مشکوکی به تلفنش که دوباره عکس پیام رویش ظاهر شده بود انداخت و با گفتن "با اجازه" ی بی میلی کلاس را ترک کرد. از پشت میز بلند شد و همزمان پیامش را باز کرد.

"سلام جوجو... من پایینم. زود بیا بریم"

نفس آسوده ای کشید. اصلاً حواسش به قرارش با مهدیه نبود. قرار بود با هم بعد از مدت ها به خرید بروند و به قول مهدیه از شرمندگی خودشان در بیایند. لبخندی روی لبش نشست و سریع جواب داد:

"تا بیست بشمار اومدم"

با دیدن مهدیه داخل محوطه ی دانشگاه به طرفش پا تند کرد. از سرما خودش را میان چادرش مچاله کرده بود. جلورفت و گونه ی یخ بسته اش را ب*و*سید.

_سلام. چرا نرفتی آموزش منتظرم بشی؟

_سلام. نخواستم بگن این دختره همیشه اینجا ولوئه!.

با هم به طرف ماشین را افتادند.

_حداقل یه تک میزدی کلیدای ماشین و میفرستادم پایین. خیلی منتظر موندی؟

_نه بابا بیخیال!

به محض سوار شدن بخاری را روشن کرد.

_خوب.. کجا بریم؟

مهدیه نگاهی به ساعتش انداخت.

_یکی دو ساعتی بیشتر فرصت ندارم. امشب مهمون داریم. بریم پاساژ

ستاره.. همین چند خیابون بالاتر. زیاد دور بشیم سخت میشه برگشتن!

سری تکان داد و استارت زد. اما هنوز ماشین را راه نینداخته بود که گوشی

اش داخل جیب پالتویش لرزید. با استرس دست برد و گوشی را بیرون

کشید. با تردید پیام را باز کرد.

"نمیخوام جواب بدی.. همین که من برات بنویسم واسم کافیه. راستی..."

میدونستی ببعیه شکل خودته؟"

دست روی صورتش کشید. جملاتش داشت مفرد میشد و به بیراهه میرفت. باید چکار میکرد؟ شاید درست بود پدرش را در جریان بگذارد. ولی نه.. خیلی ضایع بود اگر با بیست و چند سال سن به خاطر چند پیامک مانند دختران دبیرستانی پدرش را مطلع میکرد. بی شک آبرویش پیش پدرش و حتی این پسرک دیوانه میرفت.

_ خوبی افق؟ چرا انقدر عرق کردی؟

به طرف مهدیه برگشت.

_ مزاحم تلفنی دارم. نمیدونم باید چیکار کنم!

مهدیه با اخم به گوشی اش خیره شد. بعد از چند ثانیه اخمش به لبخندی شیطنت بار تبدیل شد و گفت:

_ کاری نداره.. گوشیت و انتقال بده به خط من. چند بار جوابش و میدم و مخش و میزنم. بعدم شماره خودم و میدم میگم بی زحمت به این یکی خطم اس بدین!

غرق در خیال زمزمه کرد:

_ طرف دیوانست! نمیشناسیش که!

"هین" بلند مهدیه حواسش را دوباره برگرداند.

_ مگه تو میشناسیش؟

سرش را با تاسف تکان داد.

_ یکیه که چند باری سر راهم سبز شده. آخرین بار وقتی برای بچه ها عرو سک میخریدم تو عرو سک فروشی دیدمش. نیاز شد و شمارم و روی رسید برای فروشنده نوشتم. فکر کنم همونجا کش رفت!

مهدیه به نقطه ای خیره شد.

— چه جالب.. حالا طرف کی هست؟

شانه بالا انداخت و حرکت کرد.

— میگم که.. یه دیوونه! رفتاراش شکل آدمیزاد نیست.. کلا عجیبه!

— چه جور یاست حالا؟ خوش تیپه؟

یادی لبخند همیشه روی لبهایش افتاد.

— نمیدونم.. دقت نکردم!

مهدیه شانه ای بالا انداخت.

— به هر حال من حاضرم جورش و بکشم. خالص و مخلص!

افق با خنده نگاهش کرد.

— اتفاقا حالا که فکر میکنم میبینم خیلی به هم میان. تو هم کارات سر و ته

نداره!

مهدیه پشت چشمی برایش نازک کرد که صدای خنده اش را دو برابر کرد. رو

به روی پاساژ نگه داشت و با هم وارد شدند. مهدیه قرار بود پالتو بخرد و

قصده افق از این همراهی فقط نظر دادن و کمک در انتخاب بود. اما

اصرارهای مهدیه گاهی انقدر زیاد میشد که بیشتر از او افق وارد اتاق های

پروپ میشد و پالتوهای رنگارنگ را تن میزد. نتیجه ی پوشیدن تمامشان هم

برابر بود با جیغ کوتاه مهدیه و جمله ی "چقدر بهت میاد" آخر هم نفهمیده

بود از میان تمام رنگ هایی که تن زده بود کدامشان به قول مهدیه بهش می

آمد؟!

—میگم چرا همش مشکمی تن میزنی؟ یکمی شادتر بپوش خوب!
 مهدیه مشغول بررسی پالتوی طوسی رنگی بود.

—این چطوره؟

افق از همان مدل رنگِ آبی نفتی اش را از رگال خارج کرد.

—طوسی هم تیره ست دیگه قربونت برم. بیا این و تن بزن!
 چینی به بینی اش داد.

—تو سفیدی نه من. به من هر رنگی نمیداد!

—بیا برو این و بپوش الکی فلسفه نجین. به آدم سبزه همه چی میداد!
 مهدیه پالتوی کوتاه قرمز رنگی را دست گرفت.

—واای افق نگا اینو! محشره نه؟

افق سر تکان داد.

—آره بپوشش. سایز بندیشم کامله!

نگاه عاقل اندر سفیهی به افق انداخت.

—همینم مونده زیر چادر پالتوی قرمز بپوشم. بیا برو بپوشش تا نزدم تو

جمجمه ات!

—من؟؟

—نه عمم.. برو دیگه!

اخم کرد.

—این بیشتر به درد آرزو میخوره تا من! همینم مونده با این برم دانشگاه.

همینجوریشم این دانشجوها من و به رسمیت نمیشناسن چه برسه به..

—چقدر حرف زدی افق؟ آگه بده چرا به من پیشنهادش کردی؟ تا چشمت و

در نیاوردم برو بپوشش.. بی خون و خونریزی! منم میرم آبی رو بپوشم!

از لحن تهدیدگرانه مهدیه خنده اش گرفت. داخل شد و پالتو را تن زد. سایز

سی و هشت پالتو، اتو کشیده و مرتب روی تنش به زیبایی نشست. نگاهی

به قدش انداخت. دقیقاً از روی زانویش بود. فقط احساس میکرد کمی تنگ

است. درگیر دکمه های بزرگش بود که در اتاق پروب باز شد. چشمهای

مهدیه از دیدنش برق زد. با خوشحالی گفت:

—خیلی بهت میاد دیوونه. اونقدر با مقنعه و پالتوهای بلند دیده بودمت انگار

الآن یکی دیگه رو به رومه!

تحت تاثیر برق چشمان مهدیه بیرون آمد و خودش را در آینه قدی گوشه ی

مغازه برانداز کرد. فروشنده که مردی میانسال بود با خوشرویی گفت:

—خیلی بهتون میاد دخترم. مبارک باشه!

کم کم داشت نسبت به خریدش نرم میشد. برق نگاه مهدیه را دوست

داشت. چشم به پالتوی آبی رنگش دوخت و گفت:

—اینم به تو خیلی میاد.. همین و میخوری؟

مهدیه سر تکان داد.

—آره ولی از من میشنوی تو هم بخر. خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زد و خواست داخل شود که مهدیه صدایش زد.

—گوشیت افق..

گوشی را از مهدیه گرفت. باز هم پیام داشت. بی درنگ بازش کرد.

"خیلی بهت میاد. حرفم و پس میگیرم... تو از اون بیعی خوشگل تری!"
 تپش قلبش شدت گرفت. در را با سرعت باز کرد و با نگاهی همه جای
 بیرون مغازه را کاوید. خبری از امیر نبود. اخم هایش به شدت در هم فرو
 رفت. به معنای واقعی کلمه تحت تعقیب بود. دیگر شک نداشت. پالتورا با
 خشونت از تنش خارج کرد و بعد از پوشیدن لباس هایش رو به فروشنده
 نگه اش داشت.

_ممنون!

_مبارکه!

_نمیخرمش.. بعدا میام سری به مدل هاتون میزنم.

مهدیه با بهت نگاهش کرد که بی صدا و عصبی از مغازه خارج شد.

_چرا همچین کردی؟

نفس عمیقی کشید.

_اینجا بود!

_کی؟؟

_امیر!..

_امیر دیگه کیه؟

وسط پاساژ ایستاد و دستش را در هوا تکان داد.

_همون پسر ی دیوانه. اس زده که بهت خیلی میاد. دارم دیوونه میشم

مهدیه. مردکِ بیکار داره تعقیب میکنه!

شوکه نگاهش کرد.

_مطمئنی؟

سر تکان داد.

_متاسفانه آره.. بیا برسونمت زودتر برم خونه. بعید نیست دوباره پیداش بشه!!

حوله را دور موهایش پیچید و از حمام خارج شد. از دیدن آرزو که با ابروی بالا رفته مشغول بررسی گوشی اش بود بلند داد زد:

_چیکار میکنی آرزو؟

آرزو با همان ابروی بالا رفته سر تکان داد.

_آفرین آبیجی خانوم. بهت امیدوار شدم.

جلو رفت و گوشی را از دستش قاپید.

_این حرکت اصلا درست نیست. برو بیرون!

لبخند آرزو عمیق تر شد.

_اول بگو دیوانه کیه؟ مجنونته؟

با حرص لب گزید. اسم امیر را روی گوشی دیوانه ذخیره کرده بود.

_صد بار گفتم به کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن. این فوضولیت و

هیچ وقت فراموش نمیکنم!

آرزو خونسرد تا کنار تخت پیش رفت و دست روی عروسک سفید کشید.

_منظورش از بیعی اینه؟؟ آخـــــی.. چه رمانتیک! میگم کنار تخت

گذاشتی.. نگو باهش میخوابی.... بیعی رو میگما؟؟

فریاد کشید:

— به چه حقی اس ام اس هام و خوندی؟

آرزو دست روی بینی اش گذاشت.

— چرا غربتی بازی در میاری همه بفهمن؟ چی شده مگه؟ به دوست پسر که

این حرفا رو نداره. باشه. من نه چیزی دیدم نه شنیدم. خوبه؟

نفسش را کلافه بیرون داد.

— اونجوری که فکر میکنی نیست!!

آرزو گونه اش را ب*و*سید و خرامان از کنارش گذشت.

— من هیچ جوری فکر نمیکنم عزیزم. تیک ایت ایزی!!

همین که آرزو از اتاق خارج شد، با دستانی که میلرزید چشم به صفحه ی

گوشی دوخت. ناگهان تمام تنش سست شد و فرو ریخت. چشمش روی

ثانیه شمارِ تماس ثابت ماند.

22 ثانیه از مکالمه اش با "دیوانه" میگذشت. ندانست چگونه دست روی

کلید قرمز کشید و گوشی را روی تخت پرت کرد. تمام تنش خیس عرق

شد. این یعنی امیر تمام مکالمه ی بینشان را شنیده بود؟ تا مرز دیوانگی

پیش رفت. در خودش پیچید و سعی کرد به یاد بیاورد چه حرف هایی با

آرزو زده. دهان این دختر که چفت و بست نداشت!!

با بیچارگی روی تخت نشست و با ترس یه گوشی واژگون خیره شد. چیزی

نگذشت که صدای پیامکش برخاست. برخاست و ناقوس مرگش شد. با هر

جان کندی بود گوشی را در دست گرفت و پیامک را باز کرد. باز کرد و تمام

دنیا بر سرش آوار شد!

"پس شبا باهاس میخوابی؟؟؟..... منظورم بیعیه!!"

لبخندِ پیروزی روی لبهایش نشست. گوشی را کنارش گذاشت و با همان
لبخند به طرفِ فرید برگشت.

— چند آورده بودم؟

فرید نگاه مشکوکش را مابین او و گوشی به حرکت درآورد.

— شیش و بش.. دقیقاً مثلِ الآنه خودت... چیه؟ خبریه؟

تاس را برداشت و بی توجه به او گفت:

— من ندیدم.. دوباره میندازم!

تاس را روی تخته انداخت. دوباره همان عدد ها نمایان شدند. فرید با
پوزخند نگاهش کرد.

— امروز حالت خوبه. بزnm به تخته!

مهره ها را در خانه های حریف جا داد.

— بیا دو تا تک کردم برات. جرات داری بزnm!

— خوب بلدی از زیر حرف در بری!

نگاهش را در چشمانِ مشکوکِ فرید قفل کرد.

— بعد از چند روز سگی یه امروز حالم خوبه. ببین اونم میتونی برینی توش؟

ابروی فرید بالا پرید.

— بددهن نبودى؟؟!

دستی به ته ریش ملایمش کشید و تخته را بر هم زد. فرید معترض شد.

— حالا چرا قاطی میکنی بازی رو به هم میزنی؟

از جا بلند شد و روی کاناپه ی تک نفره نشست.

—حشش نی.. تو فرض کن تو بردی!

فرانک با شیرنسکافه های داغ و معروفش به جمعشان پیوست و کنار فرید نشست.

—چی شده؟ بازم فرید برده داری گریه میکنی؟

با لبخند مضحکی به صحنه ی رو به رویش خیره شد.

—شما فکر کن آره.. دلت خوش!

دست برد و یکی از فنجان های داغ شیرنسکافه را برداشت و بی درنگ مزمز کرد. فرانک با تعجب گفت:

—داغه امیر زبونت تاول میزنه!

گوشی اش را از روی میز برداشت و صفحه ی پیامش را گشود.

—همه چی داغش حال میده!.

ندانست سکوت برقرار شد یا او دیگر حرف های بی ربط فرید و فرانک را نمیشنید! مشغول تایپ پیامک جدیدی شد. باید این دختر را به حرف می آورد!

"نگفتی....؟؟!"

یاد حرف های بیشرمانه ی دختری افتاد که صدایش از آن سوی گوشی آرام تر و دورتر از صدای افق به گوش میرسید. چقدر تعجب کرده بود! چه دختر بی پروایی بود! با خودش اندیشید که شاید بهتر بود با نقشه ای دقیق تر روی خواهر کوچک سرمایه گذاری کند؟! به نظر سرتق تر و به قول امروزی ها پایه تر می آمد!! ولی بلافاصله پشیمان شد و به خودش اعتراف کرد که از

این بازی و کشمکش خوشش می آمد. از این پان دادن ها که هم ل*ذ*ت داشت و هم کلافه اش میکرد. این جدیتِ خانم معلمِ کوچک برایش تازگی داشت. بازی شیرینی بود!

— امیر کجایی دادا؟

با اخم فنجان را روی میز گذاشت. فرید جفت پا میان خیالاتش فرود آمده بود. آن هم دقیقاً در پیچ و تاب های ممنوعه و شیرین!

— ای بابا.. تو چرا امروز همه چی بهت برمیخوره؟ بچه شدی؟

صدای فرانک بود که برخلاف چند دقیقه ی پیش روی زانوی فرید نشسته بود و با دستش موهای روی پیشانی نامزدش را به بازی میگرفت. پا روی پا انداخت.

— چیزی بهم برنخورده.. فقط این چند روز زیاد بهم گیر ندین. ردیف نیستم. فرید سرش را جلو برد و ب*و*سه ای بر انگشتان فرانک زد. صدای خنده ی دلبرانه اش که بلند شد، دل و روده ی امیر در هم پیچید.

— جمع کنین این بساطتون و برین یه جای دیگه. حالم به هم خورد.. شما اتاق خواب ندارین؟

فرانک ناراحت و خجول بلند شد و سینی نسکافه ها را دست گرفت.

— شیرینیش کم شده برم عوضش کنم... مال تورم عوض کنم امیر؟

سر بالا انداخت.. فرید با اخم نگاهش میکرد. همین که فرانک دور شد، صدایش بلند شد.

_ چند بار باید بگم جلو این دختره رعایت کن؟ فرانک و با دوست دخترای
 بی حیات اشتباهی نگیر امیر.. خواهش میکنم یکم رعایت کن!
 پوفی کشید و به صفحه گوشی اش خیره شد. باز هم بی جوابی!!
 _ شما هر وقت یاد گرفتین رعایت کنین جلوی یه پسر عزب رعایت اخلاق
 کنین منم حرف زدتم و درست میکنم!
 _ جدی چت شده امیر؟ نگرانتم!.. نگو که تیرت به سنگ خورده!!
 خشمگین نگاهش کرد و شمرده شمرده گفت:
 _ دیگه.. دراین.. باره.. باهام شوخی نکن!
 _ که چی؟ به حرفه ات توهین میشه؟
 نفس عمیقی کشید و سرش را به کاناپه تکیه داد.
 _ کارم و بلدم!
 _ من فقط دارم میگم این کارا عاقبت نداره. آخرش که چی؟ میخوای تا آخر
 عمرت پول از خودت ضعیف تر و بالا بکشی؟
 همان گونه بدون اینکه حرکتی به سرش بدهد پوزخند صداداری زد.
 چشمش روی هالوژن های مخفی سقف به گردش در آمد.
 _ ضعیف.. ضعیف و خوب اومدی!
 چشمش را روی هم گذاشت و از تصور فکری که خورش را به جوش می
 آورد به سرعت چشم گشود. خیره شد به نگاه نگران فرید. دیگر آرام نبود!
 _ ضعیف ماییم. ما بدبختایی که به خاطر دوزار پول به اندازه کل عمرمون
 تاوان میدیم. ما بدبختایی که پدر و مادرمون سخته میکنن از فکر اینکه قراره
 برن و سقفی بالای سر ما نباشه! ضعیف منم که به خاطر سلامت و آسایش

پدر و مادرم مجبور شدم از آینده‌ی خودم بگذرم.. از دانشگاهی که برای قبولیش شب و روز مثل خر درس خوندم..! شدم مثل خفاش.. هیچ جا نمیتونم ظاهر بشم. از همه فراری ام! ضعیف منم فرید خان نه اون دخترایی که نفسشون میره تا توی اون اتاق و پیش من باشن! اونایی که پولی که ازشون تله که میکنم و میخوام با هاش از منجلا بزنم بیرون، پول توجیبی یه ماهشونم نیس که پاپاشون میده! آخرش چی میشه هان؟ هیچی.. دو روز.. نهایتاً یه هفته افسرده ان.. اونم نه به خاطر امیر و پولی که رفته. به خاطر اینکه همیشه فکر میکنن از اونا زرنگ تر نیست و آخرش میفهمن خر فرض شدن!!

_ به خودتم فکر کردی؟ این زندگی آخر خودت و نابود میکنه!

پوزخند زد.

_ من مهم نیستم.. هیچ وقت نبودم!

فرید نفسی عمیقی کشید. باید بحث را عوض میکرد.

_ با این دختره به کجا رسیدی؟ تونستی نتیجه ای بگیری؟

دوباره به صفحه گوشی اش خیره شد.

_ پا نمیده..! داره ناز میکنه!

_ شاید واقعا اهلش نیس امیر؟ فرانک میگفت..

_ برام مهم نیست زنت چی میگفت فرید.. اگه من با هزارتاشون دم خور

شدم؛ پس از من بهتر هیشکی دخترا رو نمیشناسه!!

نسکافه ی سردش را یک نفس بالا کشید و با لبخندِ پلیدی که کنج لبش
ظاهر شد آرام زمزمه کرد:

_داره واسم ناز میکنه!... نازشم میخرم!

دستش روی حروفِ صفحه کلید به حرکت درآمد.

"دوست دارم بینمت... به جز باغبونتون و خواهرت کسی دیگه ای هم
خونست؟"

لبخند پلیدش پر رنگ تر شد.. شک نداشت این پیامک بی جواب نمیماند.
فقط افسوس میخورد که جملات بی سر و ته فرید نمیگذاشت آنطور که باید
در این خلسه ی شیرین دست و پا بزند!!

_دارم به این فکر میکنم که یه روز واقعا عاشق بشی. بعد اون طرف بفهمه
تو چه گذشته روشنی داشتی.. چه میدونم مثلا زن داداش دختره یکی از
قربانیات از آب در بیاد! قیافت دیدنی میشه امیر!
با اخم نگاهش کرد.

_میخوای برات سفته امضا کنم که هیچ وقت همچین غلطی نمیکنم؟ کسی
عاشق میشه که عشق و باور داشته باشه. حالا چیه کلید کردی رو من امروز؟
شانه بالا انداخت.

_همین جوری!

نگاهی به آشپزخانه انداخت و آرامتر ادامه داد:

_با این همه دختر خوابیدی و جذبِ یکیشونم نشدی... تو واقعا مردی؟؟

دوباره پوزخند زد.

_دختر!!!.... جذب شدن با عاشق شدن فرق داره فرید خان! خیلی ها بودن که جذبشون میشدم.. ولی بلد بودم به موقع دفعشون کنم که به روز تو نیفتم!!

اخم فرید دوباره نمایان شد.

_فرانک و دوست دارم.

با صدا خندید.

_حالا هرچی!

به نقطه ای خیره شد.

_من اصولاً دختر ب*غ*لی دوست دارم. قد کوتاه.. لاغر.. موها ترجیحاً بور.. چشم رنگی.. این جور کیس ها رو اصلاً دوست نداشتم از دست بدم! معمولاً نقشه رو کش میدادم یا به قول تو جذبش میشدم!!
این بار فرید با صدا خندید.

_تو دیگه چه جنوری هستی امیر.. مابین نقشت به سلیقتم فکر میکنی یعنی؟

صدای وپیره ی تلفنش مابین سوال فرید و جوابش وقفه انداخت. خوشحال پیام را گشود.

"چی از جونم میخواین؟ چرا دست از سرم بر نمیدارین؟"

ابرو بالا داد و در جواب فرید گفت:

_فعلاً که این یکی کاملاً برعکس تصوراتمه.. کلاً با سلیقتم جور نیس.. ولی اخلاقش و دوس دارم!

صدایش را کشدار کرد:

— ناز داره.. دختر ناز میکنه خوشم میاد!

مشغول تایپ شد.

"یه آشنایی ساده... چیز دیگه ای نمیخوام!"

سر بالا کرد. فرید خیره نگاهش میکرد. سرش را به معنی "چیه" تکان داد.

— نمیخواهی سری به خانوادت بزنی؟ فکر کنم یه ماهی بشه نرفتی شهرتون!

نفس عمیقی کشید.

— نمیتونم برم. فعلا کارای اینجا واجب تره!

فرید سرش را با تاسف تکان آرامی داد. امیر بی شک پا در آتش گذاشته بود.

آتشی که به زودی خودش و زندگی اش را خاکستر میکرد!

— میگم نسکافه آوردن زنت طول نکشید؟

— واقعا انقدر ساده ای؟ یعنی نفهمیدی ناراحت شد؟

— از دلش در میارم. تو نگران نباش!

چشمان پر از حرف فرید حالش را خراب میکرد. روی سکوتش چشم بست

و خودش را میان کاناپه ی نرم فرو برد. بعد از این پیروزی کوچک ولی

شیرین، یک چرت چند دقیقه ای میچسبید!

صبح دلگیری بود. ابرهای سیاه تمام هیبتشان را روی آسمان یخ زده انداخته

بودند. خورشیدی دیده نمیشد. تنها نورش بود که با تابیدنش شروع یک روز

جدید را یادآوری میکرد. مونس پا در اتاق سیاوش گذاشت. خودش را تا سر

زیرِ لحافِ بزرگ پنهان کرده بود. بالای سرش نشست و لحافِ آبی رنگ را کنار داد. سرش عرق کرده بود. موهای سیاه و ل*خ*تش به پیشانی اش چسبیده بودند. با دست کنارشان زد. پلک های سیاوش تکانِ خفیفی خورد و به دنبالش چشمانش باز شد.

— پاشو مادر... امروز خوابِ مالِ یزیده!

چشمانِ خمارش را به ساعتِ قدیمی دیوار رو به رویش دوخت. نُه صبح بود. بلند شد و روی تشکِ پشمی اش نشست.

— چرا زودتر بیدارم نکردی ننه؟ احمد آقا سفارش کرده بود سهمِ آبگوشتون و بگیرم.

مونس مهربان نگاهش کرد. چشمانش از بینجویی سرخِ سرخ بود!

— عباس رفت و نذری رو گرفت و سرد شد و اووووه.. تازه دوباره داغش کردم!.

بلند شد و مشغول جمع کردن رختِ خوابِ هایش شد.

— دیشب ساعت چند اومدی؟ کنارِ بنخاری خوابم برد!

همان طور که رختِ خوابِ هایش را در کمد جاسازی میکرد گفت:

— دیر.. خیلی دیر. مراسم ساعت سه تموم شد!

مونس چشمانش را ریز کرد.

— گفته بودی نمیری مراسم.. چی شد نظرت عوض شد؟

نفسی تازه کرد.

— نظرم عوض نشد.. نرفتم تو دسته. یه گوشه ایستاده بودم نگاه میکردم!

دستش را به زانویش گرفت و بلند شد. با هم دور تا دور سفره نشستند. سیاوش به رو به رویش خیره شد. فضای خالی ای که اگر شهروز میبود، بی شک جای او بود. مونس نگاهش را دید و آه کشید.

— حاج آقا اکبری به گردن تو و شهروز حق داره. برادرت که نبود. حد اقل تو میرفتی!

تکه های نان را داخل کاسه ی آبگوشت ریخت و با بغض گفت:

— فکر میکنی دلم نمیخواست؟ ولی نتونستم. چندین سال رهبر دسته شهروز بوده.. چجوری میرفتم جاش می ایستادم؟ ترجیح دادم از دور به جای خالیش نگاه کنم.. حد اقل دردش کمتر بود!

عباس آرام گفت:

— داداش کوبیده دوست نداری سهمت و من بخورم؟

برگشت و نگاهی به چهره ی مظلوم عباس انداخت. اگر شهروز بود بی شک مثل هر سال او بود که از سهم سیاوش بهره میبرد و نصیب عباس هم جمله ی همیشگی میشد "تو همون قدر برات بسته.. داری میترکی کمتر بخور"

سرش را تکان آرامی داد و مخلفات رو به رویش در کسری از ثانیه در بشقاب عباس جا گرفت.

— امروز چی سیاوش؟ امروزم نمیخواهی بری هیئت؟

— نه نمیرم. میرم یه سر بیمارستان. شاید فرجی شد و با دعای تو شهروز به هوش اومد!

مونس آه کشید.

_امام حسین بخواد شفا بده میده پسرم.. روزِ عاشورااست. درست نیست تو هیئت نباشی. مخصوصا وقتی برادرت هم جاش خالیه!

برای آرام شدن چند ثانیه چشم بست. دلش نمیخواست روی حرفِ مادرش حرفی بزند ولی به راستی در توانش نبود پیوستن به کسانی که دوستان و همراهانِ همیشگیِ شهروز بودند و قرار بود تمامِ روز را از جای خالی برادرش بگویند. دلش یک خلوت ناب میخواست.. کمی دعا و شاید چند قطره ای اشک. ولی نه در جمعی که تمامِ روزِ عاشورا را برایش تلخ تر از هر سال کند!

بی صدا از جا بلند شد. مونس ناراحت صدایش زد.

_کجا میری سیاوش؟ هیچی نخوردی!.

آرام گفت:

_میل ندارم. آگه کاری داشتی به عباس بگو به گوشیم زنگ بزنه.. تا شب نیستم!

مونس ناچار سکوت کرد و ناراحت به رفتنش خیره شد.

مسیرِ بیمارستان را پیش گرفت. سعی کرد سرش را پایین بیندازد و نگاه های کنجکاوِ اعضاِ هیئت را بی جواب بگذارد. ولی نتوانست از کنار پرچم بزرگِ عزاداری به راحتی بگذرد. عاشورا بود. دلش هوای حسین گفتن و عزاداری های هرساله را داشت ولی وجدانش برادرش را بهانه میکرد. خودش به خوبی آگاه بود که این بهانه ای بیش نیست! در حقیقت امسال، با این همه ناپرهیزی از گ*ن*ا*ه و برنامه هایی که برای آزادی برادرش چیده

بود، خودش را در صفِ عزاداران نمیدید. شرم میکرد از امامی که قرار بود در صفِ عزادارانش نامش را بخواند و در پشتِ سر، شرمندگی نام و روشش شود! دیگر از خودش میترسید.. از سیاوشی که بی رحم و بی وقفه، پوسته می انداخت و از پوسته ی قدیمیِ خود جدا میشد!

نفهمید چگونه به بیمارستان رسید. رو به رویِ بخش مراقبت ایستاد و به در بسته و راهروی خلوتش با حسرت خیره شد. سربازی از بخش بیرون آمد. کنارش همان دکتر قرار داشت. منظره ی رو به رویش مشکوک شد. خودش را به دکتر رساند و هراسان پرسید:

— خبری شده؟

دکتر چشمانش را ریز کرد و بلافاصله چهره ی نگرانش را شناخت. ابروهایش کم کم باز شدند و دست بر شانه اش گذاشت.

— مژده بده جوون.. برادرت به هوش اومد!

چنان یکه ای خورد که بی اختیار چند قدم به عقب گذاشت. لبخند کج و کوله ای روی لبهای ترک خورده اش نقش بست و با حیرت گفت:

— راست میگین؟

دکتر سر تکان داد.

— نیم ساعته به هوش اومده. فکر کنم امام حسین خیلی خاطرش و میخواست!

سپس بی توجه به حضور سیاوش راهش را ادامه داد. سیاوش که کم کم هشیار میشد پشت سرش دوید.

— میتونم بینمش؟

دکتر برگشت و نگاهی به سرباز انداخت.

_ میتونه چند لحظه ببینتش؟ بیمار فعلا بیداره!

سرباز به معنی نه سر تکان داد. دکتر شانه ای بالا انداخت و داخل اتاق شد ولی سرباز همانگونه بیرون اتاق ایستاده بود!

سیاوش رو به رویش ایستاد. نگاه سرباز جدی و اخمو به رو به رو بود.

_ بذار چند دقیقه ببینمش.. فقط چند دقیقه خواهش میکنم!

بدون اینکه به چشمان سیاوش نگاه کند گفت:

_ نمیشه. منم مامورم و معذور.. اگه مافوقم بیاد و ببینه تو دردسر می افتم!

زاویه ی دید سرباز را بست.

_ به حرمت این روز بذار چند دقیقه ببینمش. اگه برادر خودت هم بود همین و میگفتی؟

سرباز نگاه کوتاهی به چشمانش انداخت و بی صدا دوباره سرش را برگرداند. داشت نا امید میشد که صدای آرام سرباز را شنید:

_ فقط دو دقیقه! نقه به شیشه زدم بیا بیرون!

با خوشحالی به طرف بخش I.C.U دوید. لباس های مخصوص و دمپایی را از پرستار گرفت و داخل شد. تخت شهرز کنار پنجره بود. از همان لحظه ی ورودش نگاه خندان شهرز با نگاه جست و جوگرش تلاقی کرد. با اشتیاق پا تند کرد و بالای سرش ایستاد. شهرز دستش را بالا آورد و ماسک را کنار زد. آرام گفت:

— بیا پدر سوخته بیا.. خدا میدونه بخش و گذاشتی رو سرت تو این چند روز!

اشک از چشمش چکید. اهمیت نداد. در این موقعیت دیده شدن اشکش چه اهمیتی داشت؟ شهروز که مرد سرکوفت زدن نبود! خم شد و سرش را در آغ*و*ش شهروز فرو کرد. شهروز نفس کم آورد و ماسک را روی بینی اش گذاشت. بعد از چند نفس عمیق دوباره برش داشت و گفت:

— ننه چطوره؟ عباس؟ خودت؟

روی صندلی کنارش نشست و دست برادرش را در دست گرفت.

— همه خوبن.. نصف جونمون کردی شهروز.. یکی طلبت!

لبخند زد.

— میدونستم نصفه جون میشین زودتر میگفتم دخلم و بیارن!

اخم کم کم بر چهره ی سیاوش نقش بست.

— کار کی بود؟

— تو با این کارار کاری نداشته باش. برا همشون دارم!

— یعنی چی شهروز؟ من که میدونم سگای بهروزی بودن!

چند سرفه ی خشک کرد.

— شر نکن سیاوش.. همه نقشه هام و بهم نریز. نرو سراغ اون مردک. من میدونم چیکار کنم! تو دیگه دخالت نکن!

— یعنی چی که دخالت نکن؟ مگه خودت نگفتی زودتر ثابت کنم کار تو نبوده؟

دستش را جلو آورد و یقه ی سیاوش را کشید.

_ مثل اینکه ملتفت نیسی چی میگم. اینا خطرناکن. ببین منو؟ اون بیرون دستشون بازتره!

دست روی دست شهروز گذاشت.

_ خیل خوب عصبی نشو.. به خودت فشار نیا.. بعدا حرف میزنیم!

_ چند روزه اینجام؟ امروز چندمه؟

آب دهانش را با بغض قورت داد.

_ دو هفته ست.. امروز عاشوراست شهروز!

چشمان شهروز با درد بسته شد. سرش را به طرف پنجره برگرداند و آرام گفت:

_ دردم خوابیدن تو این تخت نیست. به خدا قسم همین الان پا میشدم لباسام و میپوشیدم.

دست راستش را که با دستبندی به نرده ی تخت بسته شده بود تکان داد.

_ دردم اینه.. امام حسین نخواست امسال تو هیئتش باشم!

سرش را برگرداند. سیاوش سرش را پایین انداخته بود.

_ تو چرا رفتی؟ چرا اینجایی پس؟

صدای سیاوش خش دار بود.

_ نتونستم.. خوب میدونی!

نفس عمیق شهروز را شنید و به دنبالش تپه ی محکمی که به پنجره خورد.

برای سرباز سر تکان داد و بلند شد.

_تو فقط به خوب شدن فکر کن. بقیه اش و بسپار دست من. میرم به ننه خبر
 بدم. بذار بدونه دعاهاش پای سجاده قبول شد.
 لبخند آرامی روی لبهای شهروز نقش بست.
 _مراقبش باش سیاوش.. امانته دستت ها!
 تا کنار در رفت و آرام گفت:
 _هرکی امانت باشه اون نیس شهروز.. ننه روح منه! نگران نباش!

نیم ساعتی بود که از جا تکان هم نخورده بود. کوچکترین حرکتش برابر
 میشد با داد و بیداد آرزو.. حتی حق پلک زدن هم نداشت. همین که فرچه
 ی ریمبل از چشمانش فاصله گرفت، نفسی تازه کرد و کلافه گفت:
 _آرزو دارم دیوانه میشم. تا دو دقیقه دیگه تموم شد، شد.. نشد همین جور
 بلند میشم.
 آرزو بی توجه به غرغرش با لبخند مشغول کشیدن رژ لب صورتی روی
 لبهایش شد. با همان لبخند گفت:
 _وقتی خودت و دیدی میفهمی که ارزشش و داشت. انقدر غر نزن بذار
 کارم و بکنم!
 _حد اقل زانوت و از روی شکمم بردار دل و رودم ریخت بیرون!
 پاهایش را که دو طرف افق گذاشته بود برداشت و کنار تخت ایستاد.
 _تقریبا تموم شد. میتونی پاشی. ولی نگاه نکن آینه رو!

چشم غره ای نثارش کرد و با هزار ترس از جا برخاست. نتوانسته بود در مقابل این شیطنت همیشگی مقاومت کند. از کودکی عادتش بود که هر چند وقت یک بار صورتِ افق را میهمان طرح های عجیب و رنگ های جسور کند!! چشم و ابروی مشکی و صورتِ ایرانیِ افق را دوست داشت. در نظرش همشکلِ مادرش بود و زمینه ی خوبی برای آرایش! دقیقاً برعکسِ تصوراتِ خودِ افق که همیشه در حسرتِ چشمانِ رنگی و موهای طلاییِ خواهرش بود!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.Com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است

رو به روی آینه ی قدی و بزرگ گوشه ی اتاق ایستاد. خودش را شناخت. چشمانش که بی شباهت به چشمانِ ملوس گربه ی ژاکلین نبود.. لبهای باد کرده و بزرگ تر از حدِ معمول و آن سایه ی طوسی_مشکی پشتِ چشمانش. از گوشه ی چشم نگاهِ شاکی اش را به آرزو دوخت.

_این بود هنرت؟ آخه این چه قیافه ایه برام درست کردی دختر؟

آرزو چرخشی به دورش زد و دست به سینه رو به رویش ایستاد.

_آخه تو چی میدونی از هنرِ میک آپ؟ از کل اش فقط یه ریمبل و برق لب

و بلدی. تورو خدا بیا بریم به بابا نشونت بدم. خیلی خوشگل شدی.

بدون اینکه به افق اجازه ی اعتراض بدهد بازویش را چسبید و او را به بیرون

اتاق هدایت کرد. افق با خنده اعتراض میکرد.

_بیخیال آرزو.. بابا سگته میکنه بینتم!
 ژاکلین میان پله ها متوجه کش مکش شان شد و با ابرویی بالا رفته از ظاهر
 متفاوت افق پایین آمد.
 _وااااا!.. چه خوشگل شدی افق.. بلد بودی؟
 آرزو به خودش اشاره کرد.
 _هنر منه... بفرما افق خانوم. حالا بگوزشت شدم.
 ژاکلین با دقت بررسی اش کرد.
 _خیلی بهت اومده.. میتونی برای مهمونی آخر ماه از آرزو کمک بگیری.
 مطمئنا از ظاهر کسل کنندت بهتره! مادام ها حسابی خوششون میاد. هوم؟
 لبخندی ظاهری به روی ژاکلین زد. همین مانده بود که با این ظاهر طعمه ی
 مادام های پیر و افاده ای میهمانی های او شود!!
 اردلان با شنیدن صدایشان از پله ها پایین آمد.
 _چه خبرتونه باز؟
 با دیدن افق لبخند زد.
 _دخترم؟ این دیگه چه شکلیه؟
 افق سرش را پایین انداخت.
 _کار آرزوئه بابا!
 جلورفت و اجزای صورتش را کاوید.
 _اگه از خطی که با فاصله و ضایع دور لب ت کشیده شده و اون سیاهی پشت
 چشمت فاکتور بگیریم زیادم بد نشده! بهت میاد.

افق لبخندِ خجولی زد. چشمانِ اردلان در چشمانِ وحشی و سیاهِ دخترک رو به رویش قفل شد. نگاهش غمگین شد و عمیق.. تصویر زنی با همین چشمانِ درشت و سیاه رو به رویش زنده شد. زنی که روزی که چشمانِ زیبایش را برای همیشه بست، زندگی و جریانِ زیبایش را به نگاهِ این دخترک بخشید. شاید برای همین بود که جای افق در قلبِ اردلان، خیلی بالاتر از فرزند بود!!

افق متوجه نگاهِ خاص و غمزده اش شد و آرام گفت:

— به چی نگاه میکنی بابا؟

اردلان با لبخندی دردمند به زمان حال بازگشت.

— به اینکه وقتشه عروس شدنت و بینم. الان که با این چهره دیدمت دلم خواست!

اعتراض کرد.

— یعنی انقدر از دستم خسته شدین؟

جوابش لبخندِ عمیقِ پدرش شد و همان نگاهِ خاص! آرزو از گردنِ اردلان آویزان شد.

— پاپی من چی؟ من عروس نشم؟

— باهات هنوز کار دارم پدرسوخته. پاپی دیگه چیه؟ اینجوری میگی یادِ سگ و گربه میفتم!

— بابا؟؟

افق جمع دونفره شان را رها کرد و به اتاقش بازگشت. پشتِ میز آرایشش نشست و مشغول پاک کردن آرایشش شد. چشمانِ غمگین پدرش لحظه ای ذهنش را رها نمی‌کرد. یعنی ممکن بود هنوز هم با وجود ژاکلینی که مانند دختری ۱۹ ساله برایش از هیچ چیز کم نمی‌گذاشت باز هم خوشبخت نباشد؟ یعنی تمام خنده ها و خوشحالی اش تظاهر بود؟ سرش را تکانی داد تا افکار منفی را از ذهنش بیرون بریزد. ناراحتی پدرش آخرین گزینه ای بود که بهش می‌اندیشید!

صدای ویره ی گوشی اش بلند شد و دستش را در هوا خشک کرد. از همان آینه چشم به گوشی اش دوخت که روی پاتختی به حرکت درآمده بود. متعجب از جا بلند شد. پس پیامک نبود! جلورفت ولی دقیقاً در چند قدمی میز با دیدن نام "دیوانه" روی گوشی اخم هایش درهم شد. این چه جسارتی بود که روز به روز پا می‌گرفت..! گوشی را دست گرفت و تماس را رد کرد. شاید بهتر بود به گزینه ی در میان گذاشتن موضوع با پدرش جدی تر بیندیشد! از این مزاحمت های مرموزانه میترسید! از این جسارت و عبور از خط قرمز که تا به امروز از هیچ کس دیگری ندیده بود!

روی تخت نشست. گوشی در دستانش میلرزید. بدون آنکه به شماره نگاه کند نگاهش را به تصویرِ رو به رویش دوخت. چقدر از افق بودن دور بود! دخترک درون قاب آینه شباهتی با او نداشت. چه دلبرانه نگاهش میکرد! از دست خودش در حدِ مرگ عصبانی بود. از اینکه تنها با یک آرایش سوژه ی آرزو و اهل خانه میشد.. از این همه سادگی و بی تجربگی که تنها با چند پیامک دستانش را خیس میکرد و او را تا مرز جنون میبرد! چرا هیچ گاه به

مردان اطرافش اجازه ی نزدیک شدن نداده بود؟ چرا این همه از این روابط میهراسید؟ حتما باید اینگونه میشد؟ که با یک بی دقتی کوچک در سن ۲۶ سالگی تنها از چند تماس و پیامک به حدی بهرا سد که دستانش خیس از عرق شود و قلبش اینگونه بتپد؟ شاید آرزو حق داشت و واقعا اُمُل بود!

ناراحت و مغموم نفسی عمیقی کشید. لرزش گوشی قطع شده بود. خواست از جا بلند شود که با صدای ویریه ی مخصوص وایبرش دوباره در جا نشست و پیام را گشود. از دیدن شماره ی امیر و علامتِ پیام صوتی خشکش زد! پیام را با تردید پلی کرد و صدای امیر در فضا پیچید:

— سلام.. میدونم دوست نداری تلفنم و جواب بدی. حقم داری! به هر حال من یه غریبه ام!

قلبش بنای تند تپیدن گذاشت. از جا بلند شد و درِ اتاق را قفل کرد. همین که دوباره روی تخت نشست، پیام بعدی رسید:

— شاید برات مسخره بیاد. یه تصادف کذایی که باعث شد انقدر بهت فکر کنم.. ولی باور کن نمیتونم بهت زنگ نزوم. نمیتونم بهت فکر نکنم. دست خودم نیست!

لبش را به دندان گرفت و چشمانش را بست. دستِ خودش نبود. هم خجالت میکشید و هم عصبی بود. از یک طرف دلش میخواست این بازی مسخره تمام شود و از طرفی این تلاشِ عجیبِ پسرک برایش جالب بود. حس های خفته و احساسات دخترانه اش بیدار شده بود. برایش همراه با تمام استرس هایی که داشت یک چیز شیرین و بیتکرار بود! این جریان

شیرین که در رگ هایش میپیچید و قلبش را به تپش وا میداشت، هم آزارش میداد و هم خوشنودش میکرد! حسی عجیبی بود!

پیامِ سوم را بی تعلل پلی کرد:

تا هر وقت که برای این آشنایی آماده شی صبر میکنم.. خسته نمیشم مطمئن باش. تا اون وقت هم هر روز برات پیام صوتی میدارم. آگه صدام و دوست نداری پاکشون کن! اینجوری آروم میشم!

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت. مسخره بود که حتی چهره ی پسرک را یادش نمی آمد.. چه تب تندی بود تب این دیوانگی.. باید جلوی سرایتش را میگرفت. گوشی را دست گرفت و انگشتش را با فاصله رو به روی دکمه ی بلاک نگه داشت. چیزی درونش فریاد میزد که دست نگه دار.. شاید همان حس های سرکوب شده ی دخترانه اش بودند.. همان نباید هایی که برای اولین بار یک پسر را بی اجازه در خودش جا داده بود! در نهایت دکمه ی قفل صفحه را فشرد و کلافه از این احساسات احمقانه موبایل را روی تخت جا گذاشت و بیرون رفت.

*

ظهر بود و بوی خوشِ غذاهای زهرا در خانه پیچیده بود. شاید تنها وقت هایی که خانه بوی خانه را میداد و خاطراتِ نوستالژیکِ قدیمی را برای افق زنده میکرد همین وقت ها بود. عطر و بویی که از زمان های دور تا به امروز ، هرگز تغییر نکرده بود. تنها قانونِ خانه که ژاکلین موفق به براندازی اش نشده بود پخته شدنِ همین غذاهای سنتی بود!

وارد آشپزخانه شد و به دنبال زهرا گشت. ولی به جز تاتیا که کنار مایکروفرد ایستاده بود و سینی پیتزای سبزیجات را از داخلش بیرون میکشید کس دیگری را ندید. سلام تاتیا را جواب داد و جلو رفت.. نگاهی به محتویات سبز پیتزا انداخت. غذای محبوب و رژیمی ژاکلین و صدالبته دست پخت آشپز جدیدی که غذاهایش مختص مزاج او بود!

زهرا جون کجاست؟

تاتیا با دست به انبار کوچک پشت آشپزخانه اشاره کرد. با وجود گذشت یک سال، هنوز هم فارسی حرف زدن برایش دشوار بود! هنوز پا در انبار نگذاشته بود که زهرا با بادمجان های خشک شده بیرون آمد. لبخندی صمیمی روی لبهای افق نقش بست.

دنبال چی هستی اون تو قربونت برم؟

کی اومدی دخترم؟ داری میری؟

سرش را تکان داد.

اینا چی ان؟

بادمجان ها را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت.

برای شب مهمان داریم. پدرت سفارش کرده علاوه بر غذاهای مُدرن

غذای سنتی هم پخته شه! اینه که دارم قیمه بادمجون هم بار میدارم!

ابروهای کمانی اش به هم نزدیک شدند.

مهمون؟ کی؟

نگاه زهرا مهربان و خاص شد.

_ آقا فراز... قراره با مادرش بیاد!

دست و پایش در یک لحظه یخ بست. چشمش را روی هم گذاشت.

_ و من الآن مطلع میشم!

_ یه شام سادست دخترم.. به من هم همین و گفتن!

سرش را متفکر تکان داد.

_ مطمئنم همین طوره.. من باید برم. یک و نیم کلاس دارم. کاری نداری؟

_ نهارت و نخوردی؟

برای سرپایی خوردن آمده بود ولی به راحتی اشتهايش کور شد!

_ میل ندارم. فعلا خدافظ!

کیفش را از روی میز برداشت و به سرعت از خانه خارج شد. میهمانی شب فکرش را مشغول کرده بود. شک نداشت که این مهمانی، آن هم با حضور مادر فراز حتما قالبی دیگر به خود میگیرد! نمیتوانست تنها یک میهمانی عادی باشد! انقدر بچه نبود که این را نفهمد! با سیاست های زیر پوستی پدرش به خوبی آشنا بود. در منگنه و دوربایستی قرار دادن او، شاید هم بهترین و آسان ترین راه برای آشنایی شان بود!

ماشین را در محوطه دانشگاه پارک کرد و داخل شد. روزش به راحتی خراب شده بود و فکرش خراب تر! از صحبت های مسئولین آموزشگاه و بحث های داغی که میانشان پا گرفته بود چیزی نمیفهمید و فقط به رسم ادب و احترام، هر از گاهی لبخند میزد و سر تکان میداد! بی قرار بود. دلش این ملاقات اجباری را نمیخواست! از اینکه پدرش برایش آنقدر عزیز بود که حتی میتواند به خاطر او روی پیشنهاد فراز بیندیشد میترسید... از خودش

و ضعفش در مقابل اردلان همیشه پشتیبان.. از این فقدان احساس و تصمیم
منطقی میترسید. با صدای خانم ملاحظتی سر بالا آورد.

— عزیزم کجایی؟ چند باره صدات میکنیم!

لبخند خجولی زد و عذر خواست. طولی نکشید که چشمش به جوان کم
سن و سال داخل دفتر افتاد و دسته گل رزهای سفیدی که در دستانش
میدرخشید. با حالتی استفهامی به تک تک حاضرین خیره بود که ملاحظتی
دوباره گفت:

— این گلا برای شما اومده عزیزم. امضا کن آقا برن!

د ستپاچه و متعجب از جا بلند شد. دفتری که رو به رویش نگه داشته شده
بود را امضا کرد و گلها را دست گرفت. زبانش از حیرت بند آمده بود. یک
دسته گل بزرگ از رزهای سفید در آغوشش بود و حتی نمیدانست از
طرف چه کسی برایش فرستاده شده. صدای پیچ پیچ مسئولین آزارش میداد.
آنچنان در خودش جمع شده بود که توانایی درست نشستن بر روی آن
صندلی های چوبی آموزش را هم نداشت.

گل ها را روی پایش گذاشت و سعی کرد چشمش به نگاه کنجکاو و آزار
دهنده ی ملاحظتی نیفتد. کارت کوچکی در نگاهش درخشید. دست برد و
پشتش را برگرداند. یک یادداشت چند خطی با دست خطی زیبا رویش
خودنمایی میکرد!

"در مقابل زیبایی تو هیچن ولی...."

خواستم نگاهم رو برات بفرستم!..

تو چشمم به اندازه ی همین رزهای سفید زیبا و ظریفی!
امیر"

چشمانش ماتِ خط های زیرِ هم شد. خطوطِ تحریری را هزاران بار خواند. دلش دوباره زیر و رو میشد. حس میکرد هوا کم است.. نفس نداشت. زیر نگاه های معنادارِ مسئولین در مرزِ خفگی بود. با "بخشید" کوتاهی از دفتر خارج شد. گوشه ی حیاط ایستاد و چند نفس عمیق کشید. برایش مهم نبود از پشتِ شیشه های رفلکسِ کلاس ها چقدر خنده دار به نظر بیاید و حتی سوژه ی داغِ بحثِ چند دانشجو شود. پوست صورتش از حرارتِ میسوخت و هوای خنک میطلبید!

دوباره به کارتِ سفید و نوشته های آبی رنگ خیره شد. درک نمیکرد. نه این جوان دیوانه را و نه احساسات به خروش در آمده ی خودش را! گوشی اش را از جیب پالتوی خاکستری اش بیرون کشید و بی مکث و تردید تماس را برقرار کرد. صدای بوق که در گوشی پخش شد؛ چند نفس عمیق کشید ولی همینکه صدای آرام و بمِ امیر در گوشی طنین انداخت، تمام تلاشش را به یغما برد.

—جانم؟

—دقیقا منظورتون از این کارا چیه؟

لبخندِ جذاب و زیبایی امیر از پشتِ همین گوشی هم برایش محسوس بود.

—میدونستی خیلی زود عصبانی میشی؟

نیشخندی زد.

زود؟ دو هفته ست که از دست مزاحمت های شما شب و روز ندارم! شما واقعا با خودتون چی فکر کردین؟ که با یه دختری دبیرستانی طرفید؟ که حرفای خامتون و باور میکنم؟ خیلی خنده داره.. یه تصادف و این همه دل بستگی.. این همه اصرار واقعا خنده داره برام. من بچه نیستم. فکر نمیکنم شما هم باشین! خواهش میکنم این بازی رو تمومش کنین!

نفس کم آورده بود. دستانش میلرزید. دسته گل را در دستانش فشرد و به سکوت طولانی پشتِ خطِ گوش سپرد.

تموم شد؟

دستش را کلافه روی پیشانی اش کشید. این بار او بود که سکوت کرد. امیر به حرف آمد و آرام و شمرده گفت:

نه تو بچه ای و نه من.. هر دو تا مونم دوره ی هفده هجده سالگی مون و زیر پا گذاشتیم. ولی این دلیل نمیشه که علاقه ی من و بازی مسخره بدونی..

میان کلامش پرید:

میشه این مفرد حرف زدن و بذارین کنار؟ اذیت میشم!

نه نمیشه.. متاسفم ولی نمیشه! من دوست ندارم جمعت ببندم. برام

خاصی.. تکی! دلیلی نمیبینم جمعت ببندم!

کلافه و مضطرب روی نیمکت نشست.

برای آخرین بار ازتون خواهش میکنم آقا امیر.. من هیچ تمایلی به آشنایی با شما ندارم. استانداردهای من.. عقاید من اجازه رو به من نمیده که با یه

غریبه بابِ آشنایی رو باز کنم. من اون کسی نیستم که شما دنبالشین. باور
کنین!!

_اتفاقا همونی.. چرا باورم نمیکنی افق؟ من فقط ازت یه آشنایی ساده
میخوام. یعنی انقدر سخته؟
دردمند نالید:

_خواهش میکنم دست از سرم بردارین!

خواست تماس را قطع کند که صدایِ پر احساسِ امیر نفسش را برید.
_دوستت دارم!

برای شنیده نشدن نفس های نامنظمش گوشه را با فاصله نگه داشت و آرام
گفت:

_خداحافظ!

همین که دستش بر روی دکمه ی قطع تماس رفت، نفس حبس شده اش را
رها کرد. سرش را رو به آسمانِ ابری گرفت و با همان التهایی که وجودش را
میسوزاند زمزمه کرد:

_خدایا.. تو آگاهی... از جونم چی میخواد!...

*

خوبی عزیزم؟

صدای ظریفِ ملاحظتی را شناخت. سرش را برگرداند. نگاه زن به گلهای
سفید بود. در عمق نگاهش کنجکاوای موج میزد. لبخندی اجباری به رویش
زد و به گلهای اشاره کرد.

_هدیه ی یه دوست قدیمیه.. حسابی شوکه ام کرد!..

ملاحظه نگاه خاصی حواله اش کرد که افق معنایش را خوب فهمید.

_کلاست شروع شد فکر کنم!

از جا بلند شد و به طرف ماشینش راه افتاد. همزمان با همان خنده ی مسخره و خونسردیِ ظاهری گفت:

_اینار و بذارم توی ماشین و پیام!

*

کنار پنجره ی اتاقش نشسته بود و چشمش به باغچه ی پوشیده از برف بود. میان برزخ بدی دست و پا میزد. چگونه باید از شر این مزاحم خلاص میشد در حالی که دلش به این جرات های عجیب و رفتارهای جسور خوش بود؟ دستش را روی علامتِ بنفش رنگِ پیامکِ صوتی برد و لمسش کرد. صدای امیر برای بارِ دهم در اتاق پخش شد.

_ادعای عاشقی ندارم ولی... نمیدونم چجوری بگم افق.. اونقدر بهت فکر میکنم که دارم کم کم خُل میشم. عاقبت این علاقه چیه نمیدونم.. راضی به آشنایی بیشتر میشی یا نه اونم نمیدونم! فقط میدونم.... آگه اینارو ننویسم.. آگه نگممیترکم باور کن!... مخصوصا از امروز که صدات و پشتِ گوشی شنیدم. داری باهام چیکار میکنی تو دختر؟

تقه ای به در خورد. با شتاب پیام صوتی را قطع کرد و اجازه ی ورود داد. ژاکلین در چهارچوبِ در ظاهر شد. پیراهنِ خمره ای قرمز رنگش نفسگیر بود!!

_آماده ای؟

صاف ایستاد و لبخند کمرنگی زد.

—آره.. کاری هست که باید انجام بدم؟

ژاکلین نگاه ناراضی اش را به شلوارِ پارچه ایی افق و بولیزِ دکمه دار و رسمی اش دوخت.

— نه فقط.. کاش پیراهن میپوشیدی. فکر نمیکنی خیلی رسمی شدی؟

با دست موهای دم اسبی بسته شده اش را جلو آورد و روی یک شانه اش انداخت.

— به نظر خودم که مناسبه! بریم؟

و اینگونه راه را برای هرگونه اعتراضی از جانب ژاکلین بست. شیک بودن در نظر ژاکلین همیشه برابر بود با دکلمته های غیر معقول و رنگ هایی که پوشیدنشان، آن هم مقابل میهمان های رسمی و تازه ی خانه، جسارتی تام و جراتی خدایی میطلبید. شاید آرزو میتوانست در این باره ژاکلین را همراهی کند و به قول او، اصالتشان را با پوشیدن لباس هایی از پارچه های نفیس و ایپک های بیمانند نشان دهند؛ ولی او... سادگی و ظرافت کنار هم را ترجیح میداد! اصیل بودن را از شیک پوشی جدا نمیدید و همیشه در این امر، تحسین اردلان را بر می انگیخت!

بیرون آمدنشان از اتاق برابر شد با صدای زنگِ آیفون.. حنا در را برایشان باز کرد و اردلان برای استقبال از مهمانان کنار ژاکلین قرار گرفت. شاید ایستادنش در آن نقطه ی دور و دنجِ حال، دور از ادب به نظر میرسید. با قدم های کوتاه خودش را کنار ژاکلین رساند و سعی کرد خونسردی و متانتش را حفظ کند. زن خوش پوش و قد کوتاه قبل از فراز پا به خانه گذاشت. سلام علیک گرمی کرد و دست افق را گرم تر و طولانی تر فشرد. فراز نیز بعد از

احوال پرسسی طولانی اش با اردلان مقابل افق ایستاد و سلام آرامی داد. جوابش به همان اندازه آرام و متین بود. افق سعی میکرد تا جای ممکن از چشم در چشم شدن با فراز جلوگیری کند. قبلا این نگاه مشتاق را دیده بود و نمیخواست با کوچکترین حرکت و نگاهی، آتش بر دامانِ سوء تفاهمات احتمالی بیفکند!

— بفرمایین خواهش میکنم.. پیشنهادم اینه که م*س* تقیم بریم سر میز شام! بعد شام حسابی برای صحبت وقت هست!

همگی از این پیشنهاد اردلان استقبال کردند. آرزوی خیال تر از همیشه، دقیقاً اواسط شام به جمعشان پیوست. لباس های تنگ و نامناسبش، مانند همیشه اخم های افق را در هم کرد و آرزو، مثل همیشه معنای این نگاه غضب آلود را دریافت.. سرخوش و بیخیال چشمکی نثارش کرد و کنار اردلان جا گرفت.

در تمام طول شام، نگاه مشتاق فراز رو به رویش بود.. کلافه بود و خسته.. دلش میخواست میتواندست از جمع این نگاه ها بگریزد. با خودش افسوس میخورد.. اگر مهمان ها مهمانان پدرش نبودند هرگز مجبور به تحمل چشم های خریدارانه ی اطلس و نگاه های بی پروای پسرش نمیشد.

— هنوزم تدریس میکنین؟

با صدای رسای فراز سر بلند کرد. نگاهش را به چشمان فراز دوخت و با صلابت گفت:

— منظورتون از هنوزم چیه؟ من تازه یک ساله که تدریس و شروع کردم!

فراز یکه خورد و کمی ملایم تر ادامه داد:

فکر میکردم برای کمک تو کارای شرکت کمکِ پدرتون بشین! فکر نکنم نیازی به حقوقِ ناچیزِ تدریس داشته باشید!
 اخم روی چهره اش نشست و آرام گفت:

من به خاطرِ اون حقوقِ ناچیزِ تدریس نمیکنم.. به خاطرِ علاقمه و البته رشته ای که خوندم این مسئولیت و وظیفه رو ایجاد میکنه که دونسته هام و به دیگران منتقل کنم. از نظرِ شما اشکالی داره؟

سکوتِ سنگینی در فضا حاکم شد. فراز لبخندی زد و افق بی اختیار به یادِ لبخندِ زیبایی امیر افتاد.. تنها چیزی که از او یادش بود!
 من ابدًا قصد جسارت نداشتم.. تحسینتون میکنم! فقط دلم میخواد بیشتر به ما سر بزنین.

ناخداگاه نگاهش به طرفِ اردلان برگشت که با خونسردی مشغولِ نوشیدنِ دلسترش بود. از این همه بی پروایی و صریح بودنِ کلامش در تعجب بود. بی اراده و ناگهانی کجخندی گوشه ی لبش نشست و بدون اینکه جوابی بدهد مشغولِ بازی با غذایش شد.

فضای صحبتِ بعد از شام هم به همان اندازه دیوانه کننده و کسل بود. حرف های معنادار و دوپهلویِ اطلس و نگاه های وقت و بی وقتِ فراز مانند وزنه ای سنگین روی سینه اش سنگینی میکرد و راه نفسش را میگرفت. حالا دیگر مطمئن بود که منظورِ پدرش از دعوت این میهمانان چه بود! چرا که هرگاه بحثی آغاز میشد، چه اقتصادی و چه سیاسی و چه کاری، نهایتش به او و تمایلِ فراز برای آشناییِ بیشترشان ختم میشد. بی قرار بود و از این

بیقراری می‌توسید. بعد از یک هفته برای اولین بار بود که از سرِ شب، از بعدِ آن پیام با احساس دیگر پیامی از امیر ندا شت! مانند معتادِ محتاج به مخدر بیقرار بود. نگاهش هر دو ثانیه به سمتِ گوشی اش کشیده میشد و بی تابِ آن جملاتِ بی ملاحظه و زیبا میشد!

ساعت از یازده گذشته بود که میهمانان قصدِ رفتن کردند. نفسِ آسوده ولی نامحسوسی کشید و به رسمِ ادب، برای همراهی اشان تا دمِ درِ سالن پیش رفت. ولی انگار نه فراز خیالِ رفتن داشت و نه اردلان خیال کوتاه آمدن! چرا که دست روی شانه ی افق گذاشت و با نگاهِ پرتمایش گفت:

—یه چیزی رو دوشِت بنداز تا دمِ در همراهیشون کن.. فراز باهات حرف داره!

نگاه متحیرش میانِ پدرش و فراز به گردش در آمد و در نهایت، چشمِ زیر لبی گفت و بالا رفت. اِشارپ اش را روی دوش انداخت و وارد هال شد. خبری از فراز و مادرش نبود.

—اطلس خانوم تو ما شینه.. گفت از طرفش خداحافظی کنیم ازت. ولی فراز تو حیاطه!

سرش را برای پدرش که روی کاناپه ی مشرف به پنجره ی حیاط نشسته بود تکان داد. همه چیز تحتِ نظرش بود و چهقدر از این حسِ حبس و اجبار بیزار بود!!

هوای سرد که با صورتش برخورد کرد، حالش کمی بهتر شد. فراز روی تنه ی درختِ سیمانی کنارِ آلاچیق نشسته بود. آرام نزدیکش شد. صدای قدم

هایش روی سنگ ریزه های باغچه، باعث شد نگاهِ براقِ فراز روی اندام
کشیده و ظریفش به گردش درآید. نزدیک شدنش را بال*ذ*ت تماشا کرد و
وقتی کنارش جا گرفت، بی وقفه شروع کرد:

— میدونم به اصرارِ پدرت اینجایی!

افق سکوت کرد و لبهایش را به هم فشرد.

— اینم میدونم که حسی بهم نداری و منتظر فرصتی تا از دستم در بری!

سرش را بلند کرد و کوتاه نگاهش کرد.

— اینطور نیست.. فقط..

فقط؟

— رفتارتون تو جمع یکم غیر رسمی و صریحه.. این درست نیست!

— پدرت در جریانِ علاقه ی من بهت هست.. سه ساله!!

نفس عمیقی کشید.

— پدرم در جریانِ خواسته های من هم هست آقا فراز.. من قصدِ ازدواج

ندارم.

— چرا؟

با پا سنگ ریزه ها را جا به جا کرد.

— شاید براتون مسخره بیاد ولی تو باورِ من ازدواج سنتی جایی نداره!

سکوتِ فراز را که دید سر بلند کرد. لبهای فراز کش آمد.

— از استاد ادبیات انتظارم بیشتر از اینا بود.. نگو که عشق و عاشقی رو باور

داری!؟

لحنش پر تمسخر بود. لبهایش را محکم تر به هم فشرد. باز هم داشت مفرد
خطاب میشد!!

_ باورهای هر کس مختص خودشه.. دلیلی نداره کسی رو تحقیر یا تمسخر
کرد. من این باور و دارم.. که..

_ که یه شاهزاده سوار بر اسب سفید ظاهر بشه و دنیا رو به پات بریزه و با
عشقتش هوش از سرت ببره؟ فکر نمیکنی اینا تاثیرات اشعار حافظ و سعدی
باشه؟

برافروخته از جا بلند شد.

_ من سردمه.. بهتره شما هم مادرتون و بیشتر از این منتظر نذارین!

فراز طولانی نگاهش کرد.

_ دوستت دارم افق... چرا باورم نمیکنی؟

تمام تنش یخ بست و یک صدای بم در سرش اکو شد.

"دوستت دارم"

_ احتیاج به فرصت دارم!

_ این یعنی اینکه جوابت منفی نیست؟

نفسی تازه کرد.

_ من فقط دارم میگم احتیاج به فرصت دارم!

فراز لبخندش را تکرار کرد و به طرف در حیاط راه افتاد. افق آرام پشت سرش
حرکت میکرد. در را باز کرد و بیرون در ایستاد. چشمانش از دیدن دختر

ظریفِ رو به رویش سیر نمیشد. در حرکتی آنی دستِ افق را بالا آورد و روی قلبش گذاشت. افق یکه خورد.

—چیکار میکنین؟؟

—بین... سه ساله که داره اینجوری برات میزنه. خواهش میکنم به من فکر کن.. به خودت.. به آینده ای که میتونیم با هم داشته باشیم!!

دستش را معذب از دستانِ فراز بیرون کشید.

—این حرکتتون درست نیست!

—میدونم! فقط...

نگاهش غمگین شد... جمله اش را ناتمام گذاشت و با شب بخیر کوتاهی بی درنگ سوارِ ماشینش شد. همین که اتوموبیلش دور شد، افق دستانش را دور بازوی خودش حلقه کرد و چند نفس عمیق و پی در پی کشید. عجب شبی بود!!

خواست داخل شود و در را ببندد که صدایی آشنا نامش را خواند.

—افق؟

با حیرت به طرفِ صدای بلند و خشمگین برگشت.. امیر با قدم های بلند به طرفش می آمد... اخم عمیق میانِ ابروهایش از همان فاصله و نور کم هم قابل رویت بود.

نگاهی به ساعتش انداخت. ۷:۴۶ شب بود. فرصتِ زیادی نداشت. باید هر طور شده امشب افق را میدید. موبایلش را از روی داشبورد برداشت و

شماره اش را جست و جو کرد. ولی هنوز انگشتش اسم دخترک را لمس نکرده بود که متوجه توقف ماشین مدل بالایی، جلوی درِ خانه شان شد. چشم هایش را ریز کرد و دقیق شد. پسری جوان همراه با زنی شیک پوش و مسن پشت در ایستادند و بعد از چند دقیقه داخل شدند. نمیدانست چرا نسبت به این مهمان ها حس خوبی نداشت. آن سر و وضع رسمی و آن دسته گل، برای خانه ای که پذیرای دو دختر جوان بود نشانه ی خوبی نبود! سرش را کلافه روی فرمان گذاشت و چشم بست. نفوذ به این خانواده از چیزی که فکر میکرد سخت تر بود! باید آبدیده تر عمل میکرد ولی مگر خشمش میگذاشت؟ ناز کردن های دخترک دیگر از ظرفیتش خارج بود! هرگز بیشتر از چند روز برای شکارِ طعمه اش معطل نشده بود و حالا، نزدیک دو هفته بود که در عطش شنیدن یک تاییدیه ساده برای آشنایی بیشتر دست و پا میزد!! باید کار را یکسره میکرد. تعلل در نقشه هایش هیچ گاه جایی نداشت.

از ماشین پیاده شد و سیگاری آتش زد. سه ساعتی از داخل شدن آن مرد مرموز و درشت هیکل میگذشت. حتی اگر امشب افق را هم نمیدید باید از سر این مهمان مرموز آگاه میشد. تکیه اش را به ماشین داد و خیره به آسمان تاریک، کام عمیقی از سیگارش گرفت. دود غلیظ سیگار میان هوای یخ بسته مانند ابری پراکنده به بالا هدایت میشد و چشمهای سرخ و خسته اش را خیره میکرد. خاموش شدن سیگار سوم مصادف شد با باز شدن در حیاط. چند قدم جلو رفت و نگاهش را به زن مسن دوخت. زن ریموت ماشین را

فشرد و به سرعت داخلش جا گرفت. مشخص بود حسابی از هوای سردی ماه نصیب برده است. با چشم به در نیمه باز حیاط خیره شد. خبری از پسر نبود. از این وقفه ی طولانی عصبی شد و محتاط و بیتاب، نزدیک ترین جا را برای ایستادن انتخاب کرد. یک ربعی از انتظارش میگذشت که سایه ی شخصی میان چهارچوب در نمایان شد. دقتش را چند برابر کرد. مرد پا به بیرون گذاشت و رو به حیاط، مشغول حرف زدن با شخصی شد. با دقت به حیاط خیره شد ولی هیبت عظیم مرد و تاریکی حیاط مانع از دیده شدن شخص دوم میشد. کمی جا به جا شد و آن طرف تر ایستاد. در تکاپوی کشف شخص مجهول بود که ناگهان با دیدن دستی ظریف که توسط دست پسر کشیده شد و روی سینه اش گذاشته شد، سرپا خشم شد. نمیدانست در آن خانه چند زن زندگی میکنند ولی ته دلش امیدوار بود صاحب این دست افق نباشد.. این بار انتظارش به طول نینجامید و مرد به سرعت از مسیر دیدش خارج شد. دیگر نگاهش به سوار شدن مرد و دور شدن اتوموبیلش نبود. تمام نگاهش روی آن دختر آشنا بود که با دستان ظریفش خودش را در آغوش گرفته بود و خیره به ابرهای سیاه آسمان نفس های عمیق میکشید. ظاهر متفاوتش باعث شده بود تنها در چند ثانیه ی اول تشخیصش برای امیر دشوار شود ولی نه به اندازه ای که با چند بار پلک زدن و کمی توجه، قد بلند و چهره ی آشنایش را نشناسد!

با یک نفس بلند و عمیق حرصش را بیرون ریخت و به طرفش قدم برداشت. دختر داخل شد و قصد بستن در را داشت که بلند صدایش زد:

— افق؟

خشک شدنِ دختر در قابِ در را دید و قدم هایش را سرعت بخشید. رو به رویش ایستاد و نگاه دقیقی به سر تا پایش انداخت. چقدر در این لباس ها متفاوت بود!!

— کی بود اون؟

افق با تعجب و زبانی که از حیرت لال شده بود نگاهش میکرد. دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:

— برای یه آشنایی ساده هزار تا قصه دوختی برام. نمیتونی دو کلمه بگی دارم با یکی دیگه تیک میزنم؟ نیاز بود من و این همه دنبال خودت بکشونی؟
افق آب دهانش را قورت داد و با خشمی که کم کم جای حیرتش را میگرفت گفت:

— شما اینجا چیکار میکنین؟

— جواب منوبده افق.. این یارو کی بود؟

چند لحظه با تاسف نگاهش کرد و در نهایت در صدد بستنِ در برآمد...
ولی پایِ امیر لایِ در قرار گرفت و مانع شد.

— تا جوابِ من و ندی این در بسته نمیشه. من و نمیشناسی! شده میام تو خونتون از تک تک خانوادت میپرسم اینجا چه خبره؟

تنش داغ شد. با صدای بلند گفت:

— به شما چه ربطی داره؟ این چه جراتیه هان؟ نمیفهمم. واقعا داره خنده دار میشه. شما کی باشی که نصفِ شبی میای جلوی در خونم و حسابِ مهمونام و میرسی؟ فکر کردی کی هستی؟

خشمگین کفِ دستش را به در کوبید:

—هیچکی نیستم.. هیچیت نیستم ولی دو ستت دارم. فکر نمیکنی حدِ اقل

حقم اینه که بدونم اون لندهور کی بود که دستت روی سینه بود؟؟

قفسه سینه اش از خشم و ناباوری بالا و پایین میشد. این اتفاقات در باورش

نمیگنجد. امیر مانند سنگی بزرگ میانِ زندگی اش فرود آمده بود و

میخواست جایش را محکم کند. آن هم فقط در دو هفته!!

—از اینجا برین.. تا به پدرم اطلاع ندادم.. تا آبروریزی نشده برین!

خواست داخل شود که مچ دستش را کشید.

—تا جوابِ من و ندی هیچ جا نمیری خانوم.. شیرفم شد؟

حس میکرد دستش در حالِ کنده شدن است. تلاش کرد دستش را بیرون

بکشد ولی هر چه بیشتر تلاش میکرد، فشارِ روی دستش بیشتر میشد. با

درد نالید:

—ولم کن.. به چه حقی بهم دست میزنی تو هان؟ فکر کردی اینجا

تگراسه؟؟

—جوابم و بده و برو.. تکلیفم و مشخص کن. من شبیه هیچ کدوم از مردایی

که دیدی نیستم افق.. این و دارم جدی میگم!

رضا متوجه جر و بحثشان شد و با دو خودش را به در رساند. امیر با دیدنش

دست افق را به ناچار رها کرد و صاف ایستاد.

—چی شده؟ این کیه خانوم؟

افق با ترس نگاهی به داخل حیاط انداخت. خدا را شکر میکرد که فاصله ی

میانِ خانه تا درِ حیاط آن قدری هست که صدای بحثشان به گوش اردلان

نرسد! اگر پدرش متوجه میشد و سر میرسید، بی شک قیامت برپا میشد. هم برای امیر.. هم برای اوایی که این مزاحمت را زودتر اطلاع نداده بود! باید به تنهایی حل اش میکرد. نفس لرزانش را کنترل کرد و رو به رضا گفت:

— برو تورضا.. یکی از دانشجو هامه.. برو منم میام!

نگاه رضا، خشمگین و مشکوک روی اجزای صورتِ امیر چرخید و بی میل عقبگرد کرد. به محض رفتنش افق با خشم گفت:

— به خدا قسم خیلی سعی کردم متشخص و مودب باهاتون رفتار کنم.. ولی این مزاحمت دیگه داره رنگی دیگه ای میگیره. همین الان از اینجا میرین. دیگه هم دور و بر من پیداتون نمیشه. اون شخصی هم که الان دیدین نامزدم بود. کسی که قراره باهاش ازدواج کنم.

چشمانِ امیر از خشم قرمز شد.

— دروغ میگی!

دستش را روی در گذاشت و عصبی و شمرده گفت:

— برو!

— افق؟ خواهش میکنم!

نگاه شان در سکوت به هم خیره شد. چشمانِ امیر غمگین بود و درویش آتش فوران میکرد. نگاهش به جای خالی انگشتر در دستش افتاد و کمی آرام شد... نباید به این زودی به حریف میباخت.. این پیروزی از آن او بود!!! افق طولانی نگاهش کرد. چه نیرویی در نگاه این پسر بود که نمیشد در مقابلش سخت بود؟ خدا را در دل هزاران بار صدا زد. نمیدانست چه بلایی

بر سرش نازل شده که اینگونه بی دفاع و مطیع مقابل این موجود طلبکار و حق به جانب ایستاده و نگاهش میکند.

نگاهش روی اجزای صورتش حریصانه به گردش در آمد. برای تمام آن دقیقه هایی که عصبی از هوش ضعیف و حواس پرتی اش، تنها طرح زیبای یک لبخند در نظرش نقش میبست و دیگر هیچ. ابروهای پر پشت و نزدیک به هم اش و چشمان گیرایش را هم به آن لبخند افزود و در نهایت، بی تاب از این همه بی ارادگی و عصبی از رفتارهای بی ملاحظه اش، در را با تمام توان به رویش کوبید!

امیر با چشمانی بسته از خشم پشت در بسته جا ماند. دلش میخواست میتواندست و با زور او را با خودش همراه میکرد. در دلش آنقدر نسبت به این خرگوش گریزپا و فرارهایش حریص شده بود که آرزو میکرد تنها چند دقیقه با او تنها باشد و بتواند با دست و دلبازی تمام و به شیوه ی خودش، عاقبت این همه ناز کردن را بر سرش خالی کند!

به خیالش پوزخند زد. هنوز وقتش نبود.. هنوز باید صبر میکرد. البته که آن روزها هم فرا میرسید. نازها و عشوه ها تمام میشد و او هم مانند تمام دخترهای دیگر، برای چند لحظه بیشتر هم بسترش بودن اشک میریخت و التماس میکرد. کف دستش را بالا آورد و عمیق بو کشید. بوی لوسیون ملایمی شبیه به بوی لیمو پرزهای بینی اش را قلقلک داد. پشت فرمان نشست و چند لحظه خیره به در، ظاهر دخترک و آنچه میانشان گذشته بود را دوره کرد. تصویر بی شرمانه و لذیذی پشت پرده ی چشمش نقش بست. تصویری که زیاد هم تا تحقق اش فاصله ای نمیدید. زبانش را بال*ذ*ت

دور لبش کشید و با همان لبخندِ پلید، راه خانه ی مهسا را پیش گرفت.
خوشحال بود از بخت و اقبالِی که امشب بیشتر از همیشه با او یار بود. متن
کوتاه پیامکِ مهسا را یک دور در ذهنش دوره کرد و با اشتیاق روانه شد.
"امشب خونه تنهام... میای پیشم؟"

_ الو سیا چی شدی پ؟
گوشی را در دستش جا به جا کرد و زیپ کاپشنش را بالا کشید.
_ دارم میام.. دو دقیقه نزا!
_ اوف.. بدو دیگه میخ شدیم سه ساعته!
بی جواب گوشی را قطع کرد و نزدیکِ هاشم شد.
_ اوستا با من کاری نداری؟
هاشم برگشت و نگاهش کرد.
_ داری میری؟
_ اگه اجازه بدین.. ساعتِ هشتِ شبه!
سری تکان داد.
_ فردا میری ملاقاتِ شهروز؟
مشغول بازی با زیش شد. با همان اخم غلیظی که هنگام شنیدن اسم
برادرش روی صورتش مینشست و جای غم نگاهش را پر میکرد!
_ نه فردا ننه میره.. بیتابه!
_ تا حالاش که به خیر گذشته.. از این به بعدشم درست میشه انشاالله..

سری به نشانه تشکر تکان داد.

— امری نیست؟

— نه فقط فردا آگه نمیری یکم زودتر بیا.. مشتریِ مخصوص داریم!.

چشم هایش برق زد.

— باشه حتما.. خدافظ..

— خداحافظ!

با قدم های تند خودش را به پیکانِ درب و داغانِ اسی رساند و بی درنگ سوار شد. حواسش به جمعیتِ داخلِ ما شین نبود. همین که از شرِ بارش خلاص شد و سر و صورتش را دستی کشید، به طرفشان برگشت و تشر زد.

— چه خبر تونه میرین سیزده بدر؟ این همه جمعیت چپیدین تو این بی زبون که چی؟

حاضرین که از دوستانِ اسی و بچه های محله بودند خندیدند.

— اینجوری صفاش بیشتره..

— تو که اون جلو راحتی داداش.. تو چی میگی؟

با صدای حیب متعجب به پشت برگشت و از دیدنش زیرِ حامد و پسری که نامش را نمیدانست با تعجب گفت:

— تو هم اینجایی مرده شور؟ تو چرا؟ تو که امروز مزد گرفتی؟

کمی جا را برای خودش باز کرد و گفت:

— مزد گرفتم ولی از همین الآن که تو جیمه قرون به قرونش صاحب داره..

باید قسط جهیزیه ی مرضیه رو بدم.. داروهای ننه رو بخرم.. اجاره خونه

عقب افتاده.. سلیمون هم سربازه پولِ جیبی لازم داره. بازم واست بگم؟

اخم در هم کشید.

_نه نگو مرده شور.. نگو. هر وقت اون گاله ت باز میشه بدبختی هام میخوره

تو فرقِ سرم!

_تو چرا؟

نفسش را با آه بیرون داد.

_وضعِ کمرِ ننه خرابه.. باید بره ام آر آی.. لامصب پولش خیلی زیاده!

اسی لبهایش را غنچه کرد و از پشتِ فرمان گفت:

_جووووون.. خودم میدم پولِ ام آر آی اشم.. نوکر شم هستم مونس خاتون

و!

پس گردنی محکمی نثارش کرد.

_خوشمزگی نکن انتر.. هنوز گندی که زدی از یادم نرفته!

اسی با اخم به بچه ها اشاره کرد و ساکت نشست. سیاوش از آینه به حبیب

خیره شد:

_تو میدونی مشتریِ فردای اوستا کیه؟ خیلی سفارشش و میکرد.

_دقیق نمیدونم ولی انگار بازم ازون کله گنده هاس.. چطور؟

شانه بالا انداخت.

_فکر کردم بازم اون دخترست.. این بارم یادش میره دستیِ ماشین و بکشه و

یه گندی میزنه!

حبیب از یادآوریِ آن روز بلند خندید.

_دمت جیز داداش.. عجب خنگی بودا نه؟ حالا چی شد یادش کردی؟

جمله ی بودارش را بی جواب گذاشت که دوباره صدایش بلند شد.

— بد چیزی بود لامصب.. بچه ها تا یکی دوروز تو کفِ شاشیش بودن!

سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

— والا من مثلِ شما دزد ناموس نیستم واس خاطرِ یه شاسی تا کمر خم شم

بیرون!

با دست به زن های زیر باران مانده ی گوشه ی خیابان اشاره کرد.

— بیا.. اونی که زیاده شاسی.. فقط یه ماشین میخواد و آدمِ بیکار که همشون

و جمع کنه.. بعدم که سر و صورتشون خشک شد و آرایششون پاک شد با

حوصله بشینه گلچین کنه!

همه با صدای بلند خندیدند و اسی ناگهانی ترمز زد. سیاوش با تعجب

نگاهش کرد.

— چته تو؟

— جان مادرتون پیاده شین.. شوماها با این گدا گشته بازیتون من و از کار و

زندگی انداختین. یه قرونم که نمیدارین کفِ دستم. حد اقل پیاده شین یه

فیضی از این برف و بارون ببریم!

پس گردنی این بار محکم تر بود.

— راه میفتی یا همینجا آدم برفی بسازم ازت؟

دوباره استارت زد. تقریباً رسیده بودند.

— تو محله که نمیداری دلی شاد کنیم. بیرونم مثلِ ساواک بالا سرمونی. بیا..

از این به بعد در و داف نیستن دیگه.. کولی و آت و آشغالن. لامصب هرچی

محله قشنگ تره دافا بیست ترن!

با چشم های ریز شده به بیرون خیره شد. برف شدت گرفته بود و جایی دیده نمیشد. صدای یاهو گویی های اسی و خنده ی مزخرفِ دوستانش و بدتر از همه، برف پاک کنِ ماشین روی اعصابش بود. بیتاب از این همه سرو صدا بی حوصله گفت:

— من و همینجا پیاده کن..

— هنوز به سه راهی نرسیدیما؟

— پیاده میشم اسی!

لحن محکم و عصبی اش باعث شد ماشین را متوقف کند. رو کرد به طرفِ حبیب:

— کاری نداری فعلا داداش؟

— برو به سلامت بی اعصاب!

لبخند صمیمی ای زد. بی اعصاب لقبی بود که حبیب به او داده بود. برای اسی دست تکان داد و دور شدنِ ماشین را نظاره کرد. دست هایش را در جیبِ کاپشن بادی اش فرو برد و روی برفِ خیس و تازه نشسته، با احتیاط قدم برمیداشت. مادرش سفارشِ تخم مرغ و گوجه داده بود. وسایلِ مورد نیازش را از بقالِ تهیه کرد و وارد فرعیِ آخر شد. صدای ضعیفِ گریه ای توجه اش را جلب کرد. کمی جلوتر رفت و نگاهش را به کوچه ی بن بست و تاریک دوخت. صدا صدای گریه ی یک دختر بود. آرام واردِ کوچه شد و با کمی دقت متوجه مزاحمت پسر جوان شد.

— چرا گریه میکنی آخه؟ مگه من کاریت دارم؟ این شـمـاره رو بـگیر جون
هرکی دوست داری.. بخدا میرم ردِ کارم!
دختر با گریه زار زد.

— توروخدا برو کنار.. به امام حسین داداشم بفهمه زنت نمیداره. برو کنار از
جلوم!

— بسه دیگه هر چی ناز کردی. میگیری این کوفتی رو یا..
— یا چی؟

پسر جوان به طرف سیاوش برگشت که با خشم شانه اش را به طرف خودش
برگردانده بود.

— جونم؟ چیزی میخوای تو؟

سیاوش نگاه خشمگینش را از پسر گرفت و به دختر پشت سرش دوخت. از
دیدن لیلا فک اش منقبض شد و بی جواب، مشت محکمی بر دهان و
دماغ پسر کوبید. پسر نقش زمین شد.

— سگ کدوم محله ای که جرات کردی بیفتی دنبال ناموس محله ی من؟
نگفتن اینجا با غریبه ها چیکار میکنیم؟

پسر با ترس نگاهش کرد. با کمی دقت سیاوش را شناخت. میدانست و
شنیده بود که جزای تعرض به دختران و زنان این محله ی کوچک چیست!..
دستش را روی کمر بندش سفت نگه داشت و خودش را آرام آرام به عقب
کشید. سیاوش با اخم وحشتناکی به طرفش می آمد.

— قصدم مزاحمت نبود بخدا.. دوستش دارم!

لگد محکمی به پایش زد و فریاد زد:

_ غلط کردی!!

با چشم به کمر بندش اشاره کرد.

_ پا شو تا خودم کارت و یکسره نکردم از اینجا گم شو.. آگه یه بار دیگه دور

و بر محله پیدات بشه قول نمیدم با دست و پای سالم بری بیرون. بچه ها رو

که میشناسی؟ مثل من عطوفت ندارن!

پسر با ترس سر تکان داد و در چند ثانیه غیب شد. به طرف لیلا برگشت.

سرش را در گریبانش فرو برده بود و بی صدا اشک میریخت. جلورفت و

نفس عمیقی کشید.

_ ساعت هشت شب تو خیابون چیکار میکنی تو؟

صدای خفه از بغضش را با زور شنید:

_ تقویتی داشتم!

_ داداشت کو پس؟

_ کارخونه..

چشمش را به تخم مرغ های شکسته و گوجه های له شده دوخت و پوف

کلافه ای کرد. نگاه لیلا هم به همانجا بود.

_ راه بیفت بریم آبغوره بگیر.. دیگه هم نصفی شبی تو کوچه نباش وگرنه..

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و با دست به لیلا اشاره داد.

_ بیفت جلوم!

لیلا از کنارش با ترس گذشت و آرام گفت:

_ بیخشید!

پشتِ سرش راه افتاد.

—میرسونمت خونت بعد باید دوباره برگردم تخم مرغ و گوجه بخرم... یه امروز و که خسته تر از خسته ام شانسم و ببین.. ای خداااا....

حرف های آرام و پر از حرصِ سیاوش را پشتِ سرش می شنید و لبش را با گریه به دندان می گرفت. چقدر خجالت میکشید. با خودش اندیشید.

"خدایا... حتما باید جلوی سیاوش این اتفاق می افتاد؟"

ژولیده و بی حال روی تختِ اتاقش دراز کشیده بود. در تمام تنش رخوت و بیحالی بی مانندی خانه کرده بود. دلش میخواست میتواندست بخوابد و تا شنبه بیدار نشود. برخلافِ همیشه که آخر هفته های شاد و اوقات فراغت پر باری داشت، این هفته دلش یک برنامه ی تکراری و کسل کننده میطلبید. حمامی داغ... یک دست لباس گرم و راحتی و خوابی طولانی! سر و صدای آرزو خبر از نزدیک بودن مزاحمت های همیشگی اش را میداد. بی حوصله پتو را روی سرش کشید و خودش را به خواب زد. طولی نکشید که درِ اتاق باز شد و در پس اش، پتو از روی سرش کنار کشیده شد.

—پاشو الکی خودت و به خواب نزن!

چشمانش را باز کرد و آرام گفت:

—چی میخوای؟

آرزو دست به سینه نگاهش می کرد.

—چیزی نمیخوام. از صبح تا حالا هیچ معلوم هست چته؟

بلند شد و روی تخت نشست. دستی به چشمانِ پف کرده اش کشید. نگاه آرزو به موهای ژولیده و راحتیِ طوسی رنگش بود.

— از اون شب تا حالا همینه حالت. شاید بتونی بابا رو سیاه کنی افق ولی من خر نیستم. اون دسته گلا از کی بودن که اونجوری پرتشون کردی وسطِ استخر؟

بی فروغ نگاهش کرد.

— از هرکی.. چرا برات مهمه؟

آرزو کنارش نشست.

— برام مهم نیست. مهم اینه که از اون وقت تا حالا شیش و بش میزنی. اون پسره کی بود جلوی در باهاش حرف میزدی؟
چشمانش را ریز کرد.

— من جز فراز با کسی حرف نزدم آرزو. بیخود شهر و شلوغ نکن!
اینبار چشمانِ آرزو ریز شد.

— نترس به بابا نمیگم. همونی بود که برات پیام میفرستاد؟ همون دیوانه ی معروف؟

با دو دستش سرش را گرفت.

— برو بیرون آرزو.. بعد چهار روزِ خسته کننده ی کاری سه روز هم میخوام برای خودم باشم. با خودم باشم. گ*ن*ا*ه*ه؟

متوجه فلاش دوربین و صدای عکس گرفتن شد. سرش را بالا آورد و "تیکِ" دوم به صدا در آمد. سرِ آرزو به سرش چسبیده بود و لبخند میزد.

— چیکار میکنی تو؟

آرزو ابرو بالا داد.

— میخوام بذارم اینیستا. یه روز سگی با آبجی شل *خ* ته. چطوره؟

گوشی را از دستش قاپید و مشغول پاک کردن عکس ها شد.

— از این شوخیای بی مزه برو با دوستات بکن فهمیدی؟ همین حالا هم برو

بیرون!

روی صندلی رو به روی افق نشست و مشغول بازی با ناخن های بلندش

شد. نگاه افق از روی پاهای همیشه عریانش بالا آمد و به صورتش رسید که

ناراحتی و دلخوری در آن موج میزد!

— چرا همه چی رو به سُخره میگیری آرزو؟ متوجه نیستی حوصله ندارم؟

متوجه نیستی ممکنه آدم گاهی حوصله ی خودشم نداشته باشه؟؟

پوزخند آرزو را ندیده گرفت و دوباره روی تخت دراز کشید. چشم روی هم

گذاشت و امیدوار شد آرزو زودتر دست از سرش بردارد ولی با صدای زنگ

تلفنش مانند برق از جا برخاست. تلفنش دقیقا کنار میزی بود که آرزو

مقابلش نشسته بود. به طرف گوشی خیز برداشت ولی برای اقدام خیلی دیر

بود. گوشی در دستان آرزو جا گرفت و میان تقلائی افق برای گرفتن گوشی،

بی هیچ مجالی پشت سر هم حرف میزد.

— سلام آقای ایکس.. نمیدونم کی هستین ولی حال خواهر ما رو بدجور

گرفتی...

گوشی را با زور از دستش گرفت. قفسه ی سینه اش از خشم و اضطراب بالا

و پایین میشد. تماس را قطع کرد و رو به آرزو با فریاد گفت:

چرا لوس بازیات و تموم نمیکنی آرزو؟ چرا بی خیال من نمیشی؟ کی میخوای بفهمی من خواهر بزرگتم و نمیتونی هر جور خواستی باهام رفتار کنی؟

صدای فریادش آنقدر بلند بود که حتی زهرا را در آشپزخانه متوجه جر و بحثشان کرد. آرزو خشمگین از این فریاد بلند بی پروا گفت:

حق میدم.. اون قدر بدبختی که با یه تماس جنس مخالف به این روز افتادی.. هه.. بایدم داد بزنی. یه عمر من و مسخره کردی. بکن آرزو.. نکن آرزو.. اینجا نرو آرزو. چیه؟ خودت افتادی تو دامش؟ میبینی چه مزه ای داره؟ حالا میگی چقدر حیف شد که این همه مدت مثل بیو نشستم و از این کارا نکردم؟ یا افسوست از اینه که تا حالا کسی نبوده که دوست داشته باشه؟ البته اگه از عاشق سینه چاکت فراز فاکتور بگیریم که اونم مطمئنا دنبال پول بابامون و شراکتِ بیشتره!

ناباور به چهره ی برافروخته ی آرزو خیره شد. اشک در چشمانش حلقه زد و با بهت گفت:

...تو...

تو چی؟ چیه؟ حالا هم میخوای بزنی زیر گریه تا بابا بیاد نازت و بخره؟ بس کن افق. دیگه داری حال و با این بازیات به هم میزنی. حق میدم به همه ی اونایی که ساده از کنارت گذشتن. یه سر سوزن دو ست داستی نیستی این و دارم از ته دل میگم! ازت بدم میاد.. لیاقتت تنهاییه!

گفت و از کنارش به سرعت گذشت. در که با صدا بسته شد، اشک هایش با بی رحمی روی گونه اش روانه شد. در را قفل کرد و چهار زانو پشت در نشست. صدای مجدد تلفن افکار پریشانش را بیشتر آزرده. با همان گریه جواب داد:

— چیه لامصب چیه؟ چرا دست از سر زندگیم برنمیداری؟ چرا ولم نمیکنی
ها؟ چرا؟

امیر از صدای گریه اش چند لحظه مکث کرد و بعد با صدایی ملایم گفت:
— چی شده افق؟

— به من نگو افق.. اسمم و نگو.. نیار.. نیا پیشم. ولم کن.. فقط ولم کن!
حق هقش شدت گرفت و با هر ذره ی شدت اش صدای امیر آرام تر شد.
— آروم باش باشه؟ فقط آروم.. من نمیدارم کسی اذیتت کنه. خواهرت اذیتت
کرده؟ چیزی گفته؟

نمیخواست جواب بدهد. نه صحبت کردن با او و نه بد گویی از آرزو درست نبود. لبهای شورش را میان دنداننش گرفت تا صدای گریه اش دوباره بلند نشود. صدای آرام و دلجویانه ی امیر مانند آب روی آتش دلش را خنک میکرد. دست خودش نبود. این صدا آرامش داشت.

— قربون اون اشکات برم. نریز اون مرواریدارو.. بخدا پا میشم میام اونجا
همه ی دنیا رو به هم میریزما؟ کی اشک بیعیه من و در آورده؟
دماغش را بالا کشید و جدی گفت:

— با من صمیمی نباش.. نباش!

"نباش" دوش ان قدر مظلومانه و م*س*تاصل بود که امیر را به تک خنده ای وا داشت.

— چشم! خشن دوست داری؟ مثلِ همون شب؟

چشمانش را به پرزهای برآمده ی فرش دوخت و خاطراتِ آن شبِ پر حادثه در خاطرش تداعی شد. طرحِ چشمانِ سرخِ امیر پیش رویش جان گرفت!
— میدونی از اون شب تاحالا چی بهم گذشته؟ میدونی چقدر دستام و بو کشیدم؟ بوی لوسیونت روی دستام مونده بود افق. چجوری این همه دیوونم میکنی؟

سرخ شد و آرام گفت:

— بس کن!

چرا نمیتواست تماس را قطع کند؟ عقل حکم میکرد تماش کن و دلش...
امان از دلش..

— چرا نمیخوای هر دومون و از این برزخ بکشی بیرون؟ یه آشنایی ساده..
مگه چیز دیگه ای خواستم ازت؟

قلبش بی قرار بود. میان این خواستن و نخواستن گیر افتاده بود. این حسِ گ*ن*ه و بی ارادگی چه بود که قصد جانش را کرده بود؟ آرام تر از قبل لب زد:

— چرا من؟

و آرامتر شنید:

— چون اولین نفری هستی که قلبم و لرزوند. چون معتقدم اون تصادف
همینجوری اتفاق نیفتاده. ما باید هم و میدیدم افق.. من باید پیدات می‌کردم.
باور نداری؟

کف دستش را روی صورت خیش کشید:

— من جوونِ خام نیستم.. من بیست و شیش سالمه. از این مرحله ها
گذشتم. نمیتونم زندگی و پایِ یه تصادف بذارم و بقیه کارام و تعطیل کنم!
لحن امیر شوخ شد.

— ولی خواهرت که چیز دیگه ای میگفت. هوم؟
بی صدا ماند و در دلش برای آرزوی بی رحم خط و نشان کشید. صدای
امیر جدی شد.

— افق؟

— اسم من و از کجا میدونین؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

— منی که در به در گشتم و دانشگاه و خونت و پیدا کردم.. یه اسم چیه برام؟
نفس لرزانی کشید.

— چی میخواین؟

— بازم شدم دو تا؟

ساکت ماند.

— میخوام ببینمت.. خواهش میکنم.. فقط یه بار!

لب زد:

— همیشه.. نمیتونم!

این بار امیر نفسی عمیق کشید.

_ میدونستی صدات دیوونم میکنه؟ مخصوصا وقتی که اینجوری میلرزه..

افق اگه از این علاقه بمیرم خونم پای توئه!

از جا بلند شد. هیجان درونش فوران میکرد و دست و پایش داغ بود.

_ کاری ندارین؟

_ افق؟

مگر قطع کردن ممکن بود در مقابل این صدای بم و پر خواهش؟

_ خواهش میکنم اذیتم نکنین!

_ من غلط بکنم.. فقط میخوام ببینمت همین! به فکر این دل بیقرار نیستی؟

_ همیشه!

کلافگی و جدیت در صدای امیر مشهود شد.

_ باشه نیا... من میام اونجا. مثل اون شب!

_ نه!

از "نه" ی بلندش پی به ترسش برد.

_ پس بیا جایی که میگم باشه؟ فقط یه بار.. یه بار برای همیشه!

م*م* تاصل روی تخت نشست و به جان ناخن هایش افتاد.

_ نمیتونم.. همیشه چرا متوجه نیستین؟

_ افق؟ یا میای یا میام! فکر کنم دیگه فهمیده باشی وقتی یه کاری رو بگم

میکنم. آدرس و برات اس میکنم. ولی این که بیای یا بیام تصمیمش با

خودته! خدافظ!

فرست برای خدا حافظی نداد و گوشتی را قطع کرد. در دلش غوغا برپا بود. بی شک دیوانه ای بود که دانسته و با چشم باز پا در چاه میگذاشت. یک قرار.. قرار عاشقانه! مگر ممکن بود؟ مانند دیوانه ها در اتاق قدم میزد. باورش نمیشد این گونه خلع صلاح شده باشد. این رفتارهای منعطف برای خودش هم تازگی داشت. چه بر سرش می آمد؟ فقط خدا میدانست. با خودش و افکارش در کشمکش و جدال بود که صدای پیامکش برخاست. تا یه ساعت دیگه ونک... کافی شاپ ستاره.

کاپشن کوتاه و اسپورت سرمه ای رنگش را با جین نفیس و آب رنگ ست کرد و مقابل آینه ایستاد. ته ریش همیشه گیاهی اش با این تیپ اسپورت تضاد جالبی ایجاد کرده بود. شپادانه لبخند زد و یقه ی کاپشنش را ایستاده نگه داشت. تصویر فرید روی آینه ی روبه رویش نقش بست.

چرا هر وقت به این دختره پیام میدی یا زنگ میزنی گل از گلت میشکفه؟ پوزخندی زد و مشغول بستن ساعت صفحه بزرگ و گران قیمتش بر روی دستش شد.

چون زیادی خنکه.. خیلی احساس سیه! فکرشم نمیکردم تا این حد درگیرم شه!

یک تای ابروی فرید بالا پرید.

درگیر؟

برگشت و خبیثانه سر تکان داد.

— اگه اشتباه نکنم تو دوره ی دپرسیونه.. تو مکتبِ ما تعبیرِ علمیش دوره ی

کوتاهِ قبلِ عاشقیه!

— اخم رویِ چهره ی فربد نشست.

— یعنی داره عاشقت میشه؟

— پوزخندی دیگر..

— امیدوارم نشه.. چون فقط کارم و سخت تر میکنه!

— دِ لاکردار تو یه جور ی با هاش حرف میزدی که یه آن منم باور کردم.

— چجوری میتونی انقدر پست باشی؟

— نگاهِ غضبناکِ امیر را دید و ادامه داد:

— نه جدی میگم تیکه نمیندازم!

— کافیه یه روز.. فقط یه روز جای من باشی. مطمئن باش چنان رذل میشی

— که خودت خودت و شناسی!

— حالِ پدرت چطوره؟

— پوفِ کلافه ای کشید.

— ول کن حرفای همیشگی رو فربد.. دارم میرم سرِ قرار. یه چی بگو به کارم

— بیاد!!

— روی تخت نشسته و دستانش را اهرم بدنش کرد. سرش را عقب برد و به

— سقف خیره شد.

— میدونی چیه؟ این یکی خیلی معاملاتم و بهم میریزه.. یه جورایی مثل

— بازیِ موش و گربه ست. هر چی اون بیشتر عقب نشینی میکنه...

سرش را بلند کرد و با چشمانِ سرخس به فرید خیره شد.

— من حریص تر میشم!

نگاه فرید نگران شد.

— میخوای ترتیبِ این یکی رم بدی؟ راه نداره فقط به فکرِ مایه باشی؟

نچی کرد و ابرو بالا انداخت.

— پول و رابطه ی جن— سی دو عضو لاینفک ان. اگه یکیشون نباشه میلنگی...

رابطه نباشه مرد نیستی.. پول نباشه اصلا آدم نیستی!

فرید با تاسف سر تکان داد و خندید.

— خدایی خیلی بیشرفی.. کی میخوای آدم بشی امیر؟

چهره ی امیر جدی شد.

— به احتمال قوی این آخریشه! البته اگه تیرم خطا نه!

نگاهی به تخت انداخت و بال*ذ*ت دستش را روی فضای خالی کنارش

کشید:

— به زودی این کوچولو هم رام میشه!

صدای فرید مثل همیشه میان خیالاتش فرود آمد.

— تو که میگفتی با سلیقت جور نیست؟

همراه با نفس عمیقی، دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت. چشمانش

را بست و صدای لرزان و پر نازِ افق در سرش تکرار شد.

— الانم میگم.. ولی هیچ وقت تو رابطه هام یادم نمیاد وقت کرده باشم به

صورت کسی نگاه کنم!

فرید بی حرف از اتاق خارج شد و امیر، بی خبر از خروجش با صدایی آرام تر و لحنی خاص تر گفت:

_ولی صدایش و دوست دارم.. باید مدام برام حرف بزنه.. صدایش خاصه!

کاپوچینوی دوم را هم سفارش داد. پشتِ میز همی‌شگی اش نشسته بود و عصبی پا تکان میداد! چهل دقیقه از وقتِ قرار گذشته بود. نمیخواست باور کند از یک دخترِ ساده لوح رو دست خورده است. با خودش عهد کرده بود اگر افق سر قرار نیاید، امشب به هر قیمتی شده سر از اتاقش در بیاورد! حاضر بود همه چیزش را روی دایره‌ی قمار بگذارد ولی حریف دستِ کم اش نگیرد! با خودش درگیر بود که متوجه ورود افق شد. حرکتِ عصبی پاهایش متوقف شد و بی اراده از جا بلند شد. نگاهش روی تیپِ دخترانه و متینش چرخید و به صورتِ قرمز از شرمش رسید. با نگاهی غیرِ م*س*تقیم و اخمی ملایم به میز نزدیک میشد. امیر صندلی کنارش را برایش بیرون کشید و منتظر ماند. اما برخلاف تصورش، افق صندلی رو به رویش را انتخاب کرد و بعد سلام آرامش نشست.

_فکر کردم نمیای!

صدای ملایم امیر بود که باز هم با روح و روانش بازی میکرد. سر بلند کرد م*س*تقیم نگاهش کرد.

_اومدم رو پای هیچی دیگه نذارین. شما خواستین یه بار برای همیشه همدیگه رو ببینیم. منم خواستم این بازی رو در رو تموم بشه! همین!

امیر چشمانِ پر التماسش را به افق دوخت.

— تموم بشه؟

افق سرش را پایین انداخت. در حقیقت صحبت کردن با نگاهی م*س*تقیم
برایش سخت بود!

— بینین آقا امیر.. من قبلا هم گفتم. تا به حال غیر از چهارچوبِ کاری و
خانوادگی با مردی هم صحبت نشدم. این هیچ ارتباطی با خانواده یا دین یا
عرف نداره. فقط و فقط دیدگاه و خواسته ی شخصی خودمه! من برای خودم
باورهایی دارم که قطعاً توشون آشنایی و هم صحبتی با یه مزاحم تلفنی
جایی نداره!

— من مزاحمِ تلفنی نبودم افق.. تو خواستی که باشم!.. اگه همون روز که
خواستم آشنا..

— من نمیفهمم یعنی انتظار داشتن با یه تصادفِ کوچیک و چند کلمه ای که
بینمون رد و بدل شد اتفاقی بینمون بیفته؟

از لحنِ محکم و استوارِ افق دستش زیرِ میز مشت شد. از چیزی که
انتظارش را داشت هم دشوارتر بود!!

— چرا داری همه چی رو سخت میکنی؟ چرا حرفِ ساده رو میپیچونی؟
خیلی غیر ممکنه که تو همون تصادفِ دلم و برده باشی؟ مگه نشیدی علاقه
از چشم شروع میشه و به قلب میرسه؟

سرش را پایین کرد و بی صدا ماند. چقدر با خودش حرف زده بود تا محکم
بایستد و وا ندهد.. نباید میگذاشت کار به حرف های عاشقانه برسد!

— میشه نگام کنی؟

سر بلند کرد. چشمانش که در چشمانِ امیر قفل شد، چیزی درونش تکان خورد.

_دوستت دارم افق.. نیچونش.. سختش نکن. معادله ی چند مجهولیش نکن. فقط سعی کن این و هضم کنی. دوستت دارم. به همین سادگی!
نگاهش را از چشمانِ امیر نگرفت. مانند تکه آهنی به آهنربای جذابِ نگاهش چسبیده بود و بی اراده، به دنبال معنای واقعی کلماتش میگشت.
چشمانِ امیر خندان شد.

_چرا اینجوری نگام میکنی؟ داری از چشم اعتراف میگیری؟
به سرعت چشم زددید. به معنای واقعی کلمه و به قولِ آرزو "گند زده بود!"
_چی میخوری؟

با گوشه ی چشم به فنجانِ نیمه ی امیر نگاه کرد و آرام گفت:
_فقط یه بطری آب!

گارسونِ بالای سرشان سر تکان داد و دور شد. دستانش را روی میز گذاشت و دستکش های گیپورش را از دستش خارج کرد. باز هم احساس خفگی میکرد. زیر این نگاه و در این سکوت بی رحم! کاش به زبانش اعتماد داشت و میتوانست حرف بزند. چرا وقتی حرف از علاقه ی این مرد جوان میشد دیگر زبانش نمیچرخید؟

در همین فکر و خیال بود که دست امیر نرم روی دستش نشست. یکه خورد و دستش را سریع پس کشید. اخم کرد و گفت:

_اومدم اینجا حرفاتون و بشنوم!

امیر نفس عمیقی کشید و خیره به دستان کوچکِ افق، که حالا زیر میز قرار داشت با خودش گفت:

"تو فرار کن و من دنبال کنم.. بالاخره یه روز این بازی تموم میشه!"

_حرفِ من سادست.. نمیدونم چه برداشتی از من و علاقم بکنی ولی واقعیت اینه که من بهت علاقه مند شدم. تو همون روز سردی که با ماشینت تصادف کردم و تو عجله داشتی.. از همون روز هم دنبالت بودم تا تونستم از اون راه تصادفی شماره تلفنت و بگیرم!

_اون روز تو عروسک فروشی چی؟ چجوری پیدام کردین؟

لبخند جذابی زد:

_گم ات نکرده بودم که پیدات کنم! همون روزکه از تعمیرگاه رفتی تا خونت تعقیبت کردم. صبح زودم دوباره او مدم دم خونتون تا بتونم تو یه فرصت مناسب باهات حرف بزنم!

چشمانِ افق متعجب شد. دستانش را روی میز گذاشت و مشغول بازی با انگشتانش شد.

_چطور تنها با یه نگاه علاقه مند میشین؟ اونقدر که کسی رو تعقیب کنین!

_من معمولاً زود تصمیم میگیرم.. زود علاقه مند میشم.. زود اقدام میکنم.

کلا آدمِ عجولی ام!

دستش را دوباره روی دستان افق گذاشت و اینبار با فشار خفیفی مانع پس کشیدنش شد. چشمانش را خیره ی نگاه افق کرد.

_زود دل میبندم... زود عاصی میشم. زیاده خواهم. دوست دارم کسی که

دوستش دارم با همه چییم راه بیاد!

دستش را نرم و نوازشگونه روی دستان افق کشید.

_زود زود دلم تنگ میشه.. آتیشم تنده.. از پس زده شدن بدم میاد.. زور تو کارمه.. ساختن باهام سخته چون خیلی پر توقع ام.. از هر لحاظ..
حالت چشمانش عوض شد.

_بازم بگم؟

افق معذب و عصبی برای بیرون کشیدن دستانش تقلا کرد ولی بی فایده بود.
لبهای امیر به خنده ی پلیدی باز شد.

_و در ضمن... از بازی های خطرناک هم خوشم میاد.. مثل بازی ای که الان با من راه انداختی!

در پس جمله اش چند ضربه ی کوتاه پشت دست افق زد و دستش را رها کرد. ابروهای افق به هم نزدیک شد. از حرف های دو پهلویش هیچ نمیفهمید. نمیدانست در نظر شکارچی اش طاووسی بیش نیست که به خیال او، بالهای رنگینش را باز میکند و با پس کشیدن و ناز کردن، جور هندوستان میطلبد!

افکارشان با هم مغایرت داشت. افق به رهایی می اندیشید.. دلش یک خلوت طولانی میخواست تا بتواند با افکارش تنها باشد و دلیل این همه تسلیم را از خودش بپرسد..

و در ذهن امیر، رام کردن این طاووس غیر اهلی میگذشت و رفتارهایش را ناز و بازی های ابتدایی قبل از رابطه میدید. همان نازهای و عشوه هایی که روزی رابطه اش را با مه سا آغاز کرده بود. یاد اولین تماس دستش با مه سا

افتاد. اولین ملاقات در خانه ی فرید. دست روی دست مهسا گذاشته بود و لبخندی جذابی زده بود! مهسا به بهانه ی گرمی هوا از کنارش برخاسته بود و با بی زبانی و مهارتی خاص، بیان کرده بود که حاضر به کوچکترین تماس جسمی در رابطه شان نمیباشد! ولی به نیم ساعت نرسیده بود که این دلبری ها با اشتیاق تمام، به جایی که او میخواست رسیده بود!

از یادآوری آن خاطره پوزخندی روی لبش نشست و با همان پوزخند گفت:
_دلم میخواد خوب فکر کنی و بعد جواب بدی! از امروز که رفتی خونه من دیگه بهت زنگ نمیزنم. دلم نمیخواد برات مزاحم تلفنی بمونم متوجهی چی میگم؟

افق در سکوت نگاهش میکرد!

_من تمام و کمال هر چیزی رو میخوام افق.. یا کاملاً میخوامت و با منی! یا تو راه خودت و میری و من راه خودم و! اگه بهت زنگ میزدم چون مجبور بودم! برای رسیدن به این قرار و گفتن این حرفا مجبور بودم! ولی خیال ندارم تا آخر عمرم مزاحم تلفنیت بمونم و شاهد تیک زدنت با مهمونای خاص خوتون باشم!

_معذرت میخوام ولی من هنوز درکی درستی از این رابطه ندارم. شما این همه راه من و کشوندین اینجا که از عشق و اتیش تندتون بگین؟

خدا میدانست که همین چند کلمه را هم با زور و لرزش گفته بود. دست امیر که روی دستش نشسته بود، دیگر توان نفس کشیدن را هم نداشت. افقی از درونش فریاد میزد بلند شو و بر دهانش بکوب و حس مرموزی از درونش، گرمای این دست های داغ و مردانه را میطلبید!

_نه... من فقط خواستم ببینم تا بهت بگم انقدر همه چی رو سخت
نگیر.. که بهت بفهمونم یه علاقه میتونه با یک بار دیدن هم پا بگیره و نیازی
به داستانای هزار و یک شبی نداره! تو فقط درکم کن. این و که دوست دارم
درک کن.. بفهم.. باور کن! بعدم اگه تونستی با اعتراف من و انتخاب خودت
کنار بیای بهم زنگ بزن! همین!

کیفش را در دست گرفت و میان انگشت هایش فشرد. چه پیشنهادی بی
رحمانه ای! حالا که حتی تکلیفش با خودش هم معلوم نبود باید برای بودن
یا نبودن با این دیوانه پیش قدم میشد؟ یقین داشت که هرگز نمیتواند او را به
چیزی که میخواهد برساند. پس آرام زمزمه کرد:

_من بهتون زنگ نمیزنم!

امیر به صندلی تکیه داد و با لبخندی خونسرد آرام لب زد:

_میزنی!

زیر این نگاه خونسرد و مطمئن در حال ذوب شدن بود. از جا بلند شد و
خیره به آن چشمان گیرا گفت:

_منتظر نباشین. خداحافظ!

قدم اول را برداشت و زمزمه ی آرام امیر را پشت سرش نشنید.

_منتظم کوچولو.. مطمئنم میزنی!

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. از دیدن نام فرید تعجب کرد و جواب داد:

_بله؟

_چی گفت؟ نشد نه؟

با اخم گفت:

— تو از کجا فهمیدی که بلافاصله زنگ زدی؟

— یه نگاه به بیرون بنداز!

سرش را برگرداند. فرید از داخل اتوموبیلش برایش دست تکان داد.

— همین الان از جلوم رد شد. چی گفتی بهش که بیچاره رنگش مثل گچ

شد؟

زبانش را دور لبش کشید.

— هیچی.. گفتم اگه خواستی بهم زنگ بزنی!

— همین؟؟ خودت و کشتی برای همین؟ خوب معلومه زنگ نمیزنه!

لبخند زد.

— هنوز مونده این کاره شی.. میزنه!

— چرا پس کشیدی حالا؟

از جا بلند شد و کاپشنش را از پشت صندلی برداشت.

— تو فکر کن یه شانسِ عدالتمند برای اینکه بره سرِ زندگیش و نیفته تو دامم!

— یعنی اگه زنگ نزنه نمیری سراغش؟

نچی کرد.

— معلومه که نه! این جزو قانون منه!

فرید پوفِ کلافه ای کشید.

— بجمب راه و بستم.. الان ترافیک میشه!

از کنار اتوموبیل فرید بی خیال به جهت مخالف حرکت کرد.

— تو برو.. من میخوام یکم قدم بزوم!

— تو این هوا؟

نفسی عمیقی کشید.

— آره... تو این هوا!

— پس بازم کلت داغ کرده.. آره؟

با خنده لبش را به دندان گرفت.

— لامصب با این که عشوه نداره ولی میره روی مُخ ام... نمیدونم چرا!

— دارم میترسم ازت امیر.. هیچ وقت اینجوری نبود. چته تو؟

چشمش را به اسپورتیج قرمز رنگی دوخت که در لاین مخاف پارک شده

بود. افق بی حرکت پشتِ زُل نشسته بود. لبخندِ پیروزی روی لبهایش نقش

بست و با لحنی خاص گفت:

— میخوامش فربد... شرطی شدم!

دستانش را جلو برد و آرام روی دست های زمختِ شهروز گذاشت.

— خوبی؟

شهروز دستش را پس کشید و سیب گلویش جا به جا شد.

— دارم سعی میکنم که باشم!

چند لحظه سکوت شد. نگاه شهروز امروز تیزتر از هر روزِ دیگر بود. سیاوش

جنسِ این نگاه را میشناخت و حتی از همان زمان که سبحان خبر داده بود

شهروز برای این هفته، ملاقات با او را میطلبد، فهمیده بود هیچ چیز مرتب

نیست!

—خودت میگی یا من شروع کنم به پرسیدن؟

بی حرف خیره شد به اخم های درهم و ابروهای کشیده ی برادرش. چشمانش به تیرگی پر پشت و کشیده ی پشت لبش افتاد و خاطره ای نه چندان دوری در یادش زنده شد. نوجوان بود و موهای نرم صورتش یکی در میان رشد میکرد. به قولِ قدیمی ها پشت لبش تازه سبز شده بود.

"پشت دیوار راه روی کوچکی خانه که انتهایش به دستشویی ختم میشد ایستاده بود و شهروز را تماشا میکرد. در ست در انتهای راه رو و آستانه ی دستشویی روشویی کوچکی قرار داشت و مقابلش آینه ای زنگ زده. شهروز جلوی آینه مشغول اصلاح صورتش بود. سیاوش با خجالت و یواشکی نگاهش میکرد. بارها با خودش تمرین کرده بود تا برای این موهای بد ریخت و یکی در میان روی صورتش با شهروز مشورت کند ولی به طرز عجیبی خجالت میکشید. به خصوص که در آن دوره بر خلاف اکنون، اینگونه مسائل و بیانسان جرات و اهتمام زیادی میطلبید! شهروز متوجه نگاه کنجکاویش شد و لبخند نامحسوسی زد. بدون اینکه برگردد آنی و بلند گفت: —به جای نگاه کردن بیا جلو یاد بگیر.. با اون ریشای مزخرفت عمرا بتونی مخِ دختر رو بزنی!

آب دهانش را قورت داده بود و جلو رفته بود. نگاه شهروز، همراه با اخم مردانه اش به آینه بود و خمیر سفید را با شُت روی صورتش میمالید.

—اول از همه این خمیر و باید بمالی..

با یک دستش چانه اش را کشید و با دستِ دیگر مشغول کشیدن تیغه روی صورتش شد. چهره‌ی سیاوش از دیدن حرکتِ خطرناکِ تیغ بر روی پوستش جمع شد.

_این جووری از پایین به بالا میکشیش.. به همین راحتی.

یادش آمد چقدر در آن لحظه دلش میخواست بتواند خواسته اش را بر زبان بیاورد و از برادر بزرگش برای اصلاحِ اولش کمک و راهنمایی بگیرد. اما با حفظِ غرور سر تکان داده بود و تنها پرسیده بود:

_سیبیلات چی؟ چرا اونا رو نزدی؟

و جوابِ قاطعِ برادرش بعد از گذشتِ آن همه سال هنوز هم در گوشش زنگ میزد:

_یادت باشه.. برای مردونگی اول باید ظاهرِ مردونه داشته باشی. وگرنه هرچقدر هم که مرد باشی، وقتی آینه از دیدن چهرت تَرَک برنداره یعنی به اون چیزی که واقعا میخواستی نرسیدی! ظاهرِ مردونه دو تا... تنها دو تا سین نیاز داره.. اول سبیل.. دوم سیگار!"

دستش را بر روی رِد کوچک و برآمده‌ی زیر گردنش کشید. نگاهِ شهروز هم به آن زخمِ کهنه افتاد و لبخندی تلخ زد.

_از اولش همین بودی.. همیشه دلت میخواست رو پای خودت بایستی.. بدونِ کمک گرفتن!

_اگه اون روز به جای فلسفه چیدن اون خمیر و روی صورت من میمالیدی و عملی یادم میدادی هیچ وقت این زخم عمیق و ردش روی صورتم نمیومند!

خیره به چشمان پر از حرفِ سیاوش با صلابت گفت:

_مشکلت همینه.. از اولم همین بود. همی شه متکی به من بودی.. دو ست داشتی من همه کار و بکنم و تو از روش کپی کنی. در کنار شم اونقدر غرور داشتی که نه اشتباهت و به گردن بگیری.. و نه به جای کپی کردن از خودم سوال کنی!

نفسی تازه کرد.

_درست مثل امروز.. میخوای راه من و بری ولی بلد نیستی چجوری.. میخوای مرد باشی.. مردونه زندگی کنی.. خانواده رو سر پا نگه داری.. ولی نمیدونی تو مکتبِ مردونگی حروم خوری و جاده خاکی جا نداره! ابروهایش به هم نزدیک شد.

_من حروم نخوردم شهروز... باز کی بهت چی گفته؟

شهروز مشت محکمی روی میز کوبید. مامور با داد گفت:

_اونجا چه خبره؟؟

دستش را به معنی "هیچ" بالا برد و با صدای کنترل شده از خشمش گفت:

_هر خری گفته.. مهم نیس.. تو فقط بدون اگه شهروز اینجاس.. اگه دستش

از اون بیرون کوتاهه به این معنی نیست که از هیچی خبر نداره!

سیاوش با کلافگی سرش را چرخشی داد و شهروز از میان دندان های کلید

شده اش دوباره غرید:

— با کیا دم خور شدی سیاوش؟ چرا سر از کارات در نمایاره هیچ کس؟ اون م*ر*ت*می*ک*ه کیه که تو محله ول ول میچرخه و برات پیغوم پسغوم میاره؟ داری چه غلطی میکنی؟
سرش را جلو برد.

— بهت گفتم ته توی این قضیه رو در میارم شهروز.. در به در دنبال یه مدرکم برای اثبات بی گ*ن*ا*هیت. همه ی راه های فرارِ بهروزی رو بستم. دارم مدرک جمع میکنم. شاهد جمع میکنم....اون مردکی هم که دیدی نفوذیمه توی شرکت.. آدرس همه ی کسانی که تو این کلاه برداری میتونن دست داشته باشن و گرفتم. برای تک تکشون سنگ تموم میدارم شک نکن!
نفسش را با خشم بیرون داد و سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.
— مگه نگفتم دخالت نکن؟ سبحان داره از راه قانون..

— سبحان هیچ غلطی نمیتونه بکنه.. اینو ثابت کرد. فکر میکنی کسی که سه سال وکالت خونده و بدون مدرک و با هزار بدبختی شده مشاورِ حقوقی کارخونه ی ورشکسته ی شوهرخالش چقدر میتونه تو این موضوع کمکمون کنه؟ بس کن شهروز.. خودتم خوب میدونی این کارا همه تله بود.. تو هم طعمه بودی.. پس فقط مثل خودشون با سپاه بازی میشه از پس تله اشون بر اومد!

بی صدا به چهره ی سیاوش خیره شد. سیاوش سرش را پایین انداخت.
— قبلا هم بهت گفتم. شاید به خاطر پولِ آزادیت مجبور شم حتی با بزرگترین باندِ قاچاق هم همکاری کنم.. ولی این به این معنی نیست که

بذارم بهروزی از دستم مفت مفت در بره!.. من ضربم و بهش میزنم.. چه تو این زمینه.. چه تو زمینه های دیگه! زمینش میزنم!
 _ به قیمتِ چی سیا؟ کثیف کاری به قیمتِ چی؟
 خیره در چشمانِ غمگین و بی فروغِ برادرش با اقتدار گفت:
 _ به قیمتِ برگشتنِ تو و دوباره روشن شدنِ دل ننه..

.
 .
 پره‌های عروس را نرم نرم نوازش میکرد و به ملاقاتِ مزخرف و پر تنشش با شهرز می اندیشید. آخرینِ حقِ ملاقاتِ حضوری...! برادرش نگرانش بود. چقدر حالش از خودش به هم میخورد در مقابلِ این نگرانی ها! دلش میخواست یک بار، فقط یک بار هم نگرانی های او جدی گرفته شود. مثلاً وقتی بابتِ کمرش به مونس تذکر میدهد با خنده بر صورتش دست نکشد! بلکه مانند وقتی که شهرز هشدار میداد لب بگزد و با گفتنِ چشمِ پر محبتی، تذکرش را جدی بگیرد. چرا نمیتوانست مانند او باشد؟ بی شک همه چیز ریشه در همان صورتی داشت که بعد از آن اصلاحِ پر خطر و آن زخم، دیگر رنگِ تیغ را به خود ندیده بود و ته ریشِ ملایمی را عضوِ همیشگیِ صورتش ساخته بود!

کاپشنش را باز کرد و عروس از بند گرمای وجودش آزاد شد. نگاهِ آخرش را به قفسه ی کبوترها دوخت و پایین رفت. برای اولین بار، آنقدر خسته و بی حوصله بود که توجهی به صدای چرخ خیاطیِ مونس نکرد. مگر چقدر

جدی میگرفتتش؟ چه فایده ای داشت اگر دوباره وارد اتاق میشد و ملالت
بار نگاهش میکرد؟

در خانه را که بست چشمش به سبحان افتاد. جلورفت و مقابلش ایستاد.
_به.. آقای کاراگاه!

سبحان بی خیال از کنارش گذشت.

_از جلوی راهم برو کنار سیا..

پوزخند زد.

_کجا؟ حالا کار داریم با هم. میخوام بهت مدال بدم!

سبحان سر بالا آورد و با تاسف نگاهش کرد.

_داری میری تو منجلاب گل پسر.. بزرگت باید تورو از توی
ک*ث*ا*ف*ت بکشه بیرون.

بی تردید جلورفت و یقه ی پیراهن سبحان را جمع کرد. همزمان در باز شد
و صدای جیغ لیلا بلند شد.

_داری میری رو اعصابم آق وکیل.. نافرمتو کارمه! شهروز میدونه تو
نمیدونی. وقتی قاط بزمنم رحم نمیکنم!

سبحان دستانش را از روی یقه ی پالتویش کنار زد

_فعلا به تنها چیزی که رحم نمیکنی خودتی و جوونیت!

این را گفت و داخل شد. سینه سیاوش از خشم بالا و پایین میشد.. با همان
حرص برگشت و برای لحظه ای نگاهش به چشمان گریان لیلا افتاد. تنها
یک ثانیه ی کوتاه دلش زیر و رو شد. حس نفرت بیشتر از پیش در وجودش

ریشه دواند و با نعره ی بلندی ، با تمام وجود لگدی به سطلِ آشغالِ پلاستیکی کنارِ در زد.

با اعصابِ خراب دیوانه وار به طرفِ ابتدای محله قدم بر میداشت. دیگر حالش از دهان هایی که بی دلیل باز و بسته میشد به هم میخورد. از این همه تظاهر به کمک.. یادش می آمد دقیقا دو سالِ پیش پدرِ سبحان مجبور به انجام عمل سنگین و پرخرجی شده بود! هفته ای نگذشته بود که خبرش محله را دربرگرفته بود. شهورز بلافاصله بعد از شنیدنِ این خبر ماهیانه اش را دست گرفته و به خانه شان رفته بود! چقدر در ظاهر ممنون و سپاسگذار بودند همان کسانی که از زمانِ رفتنِ شهورز، دیگر حتی از داشتنِ نامِ همسایگی با آن ها هم شرم میکردند.. پوزخندی صدا دار و عصبی زد و با خودش گفت:

_همتون مگسای دورِ شیرینی هستین همتون! حالا که شهورز نیست و باید تک و تنها برای بیرون کشیدنش سگ دو بزنم همتون عقب کشیدین و فقط نصیحت کردن بلدین.. گورِ بابای همتون!

ساعد دستش توسطِ شخصی کشیده شد و تعادلش بر هم ریخت.

_چته تو الو؟

اگر هر کس دیگری به جای حبیب بود قطعا یک مشت بی ملاحظه نوش جان میکرد. دستی به صورتش کشید و نفسش را با حرص بیرون فوت کرد!

_بیخیال حبیب..

حیب دستش را نگه داشت. متوجه حرارت دستش و عرق نشسته بر روی پیشانی اش شد. آن هم در این سوز و سرما!.. این سیاوش، سیاوش همیشه نبود!!

— بیا گوشه دو کلم حرف بزنیم. تعمیرگاه که دو روزه بستست.. در ست و حسابی ندیمت!

بی میل کنار بساط سبزی فروشی پدر حیب ایستاد و دست در جیب برد.
— چی شده؟

— با سبحان درگیر شدم!

— سبحان؟؟؟

سرش را تکانی داد.

— خیلی بعیده؟

— فکر میکردم هواتونو داره.. خیلی واسه کارای شهروز میدوئه!
نیشخندی زد.

— خیلی بیشتر از اینا به شهروز بدهکاره!

چند لحظه سکوت شد.

— حالا چی شده؟

روی پله ی مغازه نشست و به رو به رو خیره شد.

— خیلی دماغش تو کارامه. راپورم و به شهروز داده!

— راپور همین کارای یواشکیت و؟

برگشت و نگاهی چپکی به حیب انداخت که شانه بالا انداخت.

_هممون نگران تیمم.. ولی به روی خودمون نمیاریم!

کف دستش را روی چشمانش کشید.

_بیخیال... بیخیال!

بوی سیگار در مشامش پر شد. برگشت و به حبیب خیره شد که کنارش روی

پله نشسته بود. سیگارِ "بهمن" را مقابلش نگه داشت.

_میکشی؟

نچی کرد و سعی کرد چشم از بسته ی آشنا و محبوبِ شهروز بردارد.

_واس خاطرِ همین به هم ریختی؟ از وقتی یادم میاد سبجان با تو دمخور

نبود!

دوباره نچی کرد و بعد از چند ثانیه در پس سکوتِ منتظرِ حبیب گفت:

_خواهرش.. درگیریمون و دید...

حبیب با حالتِ خاصی گفت:

_خوب؟؟

نفسش را با صدا بیرون داد.

_یه لحظه چنان نگام کرد از خودم بدم او مد!

سکوتِ حبیب طولانی شد. به طرفش برگشت و با اخم گفت:

_اون جووری چشاتو واسم ریز نکن م*ر*ت*سی*ک*ه! هر کی ندونه تو

میدونی لیلا برام مثلِ خواهرِ نداشتمه! از وقتی چشم باز کرد ب*غ*ل

شهروز و من بود! انتظار که نداری...

نگاهِ خندانِ حبیب را دید و بی حوصله گفت:

_گم شو بابا آخه تو آدمی دارم برات توضیح میدم؟

حیب پقی خندید.

— ترش نکن. چیه خوب؟ دختره بزرگ شده. چشم همه ی محله دنبال شه..

چرا سختت میشه خو؟

چشمش به لیلا افتاد که همراه با زری، سر به زیر و ناراحت مسیر مدرسه را

طی میکرد.

— برای من هرچقدر بزرگ بشه بچه ست.. همون بچه ی لوس و دماغویی که

هروقت فشارش میدادی جیغ میزد!

به طرف حیب برگشت.

— الکی این ور اون ور حرف در ست نکنین. نمیخوام واسش درد سر بشه..

لیاقت لیلا یکیه که بعد از این همه کلفتی و بدبختی بتونه خوشبختش کنه.

اگه قرار باشه ما بدبخت بیچاره ها با هم وصلت کنیم هیچ وقت نسل این

فقر منقرض نمیشه!

نفس عمیقی کشید.

— دخترایی مثل لیلا برام مثل مادرم عزیزن.. همینایی که از تششون به جای

بوی عطر بوی پیاز سرخ کرده و خاکروبه ی خونه میاد!.. بوی زندگی!

منتظر جواب دادن حیب نشد و بلافاصله از جا بلند شد. حیب که مسیر

رفتش را دید با تحیر گفت:

— کجا میری؟

بدون اینکه جوابی بدهد قدمش را تند کرد.. در چند قدمی لیلا ایستاد و

گفت:

چند لحظه وا میستی؟

زری با تعجب به پشت برگشت ولی لیلا همان طور در جایش بهت زده باقی ماند. با قدمی بلند خودش را به لیلا رساند و با اخم گفت:

باهات حرف دارم!

زری لیش را به دندان گرفت و با خنده ای زیرپوستی و معنادار آرام گفت:
 من از جلو میروم.. شما هم بهتره برین تو کوچه ای جایی اینجا وسط محله
 زشته!

کلافه از حرف های معنادار زری گفت:

بیا تو همین کوچه دو دقیقه باهات حرف دارم!

قدم های دخترک لرزان بود و نفسش با زور از دهانش خارج می شد. نگاه پر
 ترسش را ابتدا به زری و بعد به سیاوش کلافه دوخت و پشت سرش راه
 افتاد. وسط ظهر بود و کوچه خلوت.. سیاوش اواسط کوچه ایستاد و به دیوار
 تکیه کرد. لیلا با دستان قلاب شده در هم رو به رویش ایستاده
 بود.. نمیدانست چگونه باید بگوید ولی از یک چیز مطمئن بود! اگر این
 حرف ها امروز گفته نمیشد قطعاً فاجعه ای بزرگ به بار می آمد و در پس
 اش، قلبی شکسته و تیره میماند و دختری نا امید!!

بین اول دوست دارم به چیز برات روشن شه! من و شهروز و برادرت با هم
 و تو همین کوچه و محله بزرگ شدیم. پس هر اتفاقی برامون بیفته و هر
 دعوایی هم بینمون باشه مطمئن باش اون قدر عمیق نیست که هیچ کدوم
 قید یک عمر نمک خوری و خاطر حرمت و بزنییم. میفهمی چی میگم؟

لیلا با خجالت سر تکان داد. نگاهش به نوک اسپورت های صورتی رنگش بود! میدانست که هرچند سر رشته ی این کلام به بحث و جدال نیم ساعت پیش میرسد؛ ولی از انتهایش بوهای خوشی به مشامش نخواهد رسید! نفس لرزانش را نامحسوس بیرون داد و برای شنیدن این صدای گیرا که شب و روز دخترانه هایش شده بود سفت و سخت ایستاد!

—بین لیلا...

چشمان لیلا بی تاب، در پس این کلام خیره ی نگاهش شد و باعث شد رشته ی کلام از دستش خارج شود.

—بیخش اینجوری صدات میکنم.. خوب.. تو از همون وقتی که فقط چند روزت بود مهمونِ خونه ی ما میشدی! اون روزا خیلی خوب یادمه!
سکوت لیلا را که دید ادامه داد، صدایش بی اختیار آرام و غمگین شده بود.
—دوست نداشتم اینجوری رو در رو باهات حرف بزنم ولی..

پوف کلافه ای کرد.. چقدر سخت بود! دستی به موهایش کشید و با اخم گفت:

—احساس میکنم به چیزایی رو اشتباه برداشت کردی.. نمیدونم.... امیدوارم این فقط حس و برداشتِ غلط من باشه ولی خوب.. دوست نداشتم حتی از کنار این حدس و حس هم بی تفاوت بگذرم چون واقعا ظلمه!
چشمان ناباور لیلا حالش را بدتر میکرد. سرش را پایین انداخت.

—دوست دارم بدونی همیشه به عنوان برادر بزرگتر میتونی روم حساب کنی. هر کمکی از پس ام بر بیاد برات انجام میدم. من برای دخترایی مثل تو

خیلی بیشتر از اون‌ی که فکرشو بکنی ارزش قائلم. یکی که برای خانواده هم دختر بوده هم مادر! هم دختر بوده و هم زن!.. ولی..

نگاهش را به چشمانِ معصوم دخترک دوخت و تیرِ خلاص را زد.

_ ولی فقط در همین حد.. همین احترام.. نه بیشتر! نمیخوام تو رو باهات به جایی برسی که یه روزی از جانبِ من زمین بخوری. میفهمی چی میگم؟
قطره اشکی درشت از چشمانِ ناباور و غمگین لیلا چکید و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

_ میفهمم!

سیاوش با ناراحتی لبِ بالایش را مکید و سر تکان داد.

_ لیلا من..

_ لازم نیست خودتون و اذیت کنین. فکر میکنم شما هم در مورد برداشتن من دچار سوءتفاهم شده باشید!

لرزش صدایش بی اغراق مانند ستون‌های سستِ یک عمارتِ بزرگ و رو به ریزش بود! در مقابلِ این حفظِ غرورِ دخترانه، لبخندی پرمهر زد و با حالتی غمگین گفت:

_ دوست منتظرته.. در هر حال اگه ناراحت شدی معذرت میخوام!

لیلا سرش را که به اندازه‌ی وزنه‌ای چند کیلویی سنگین شده بود به سختی تکان داد و با پاهایی سست و بی رمق راه آمده را برگشت.

مهدیه دستش را داخل ظرفِ پفک فرو برد و خیره به بازیِ امیر محمد و حسین و دخترها زمزمه کرد:

—نمیدونم چی بگم افق.. هم خیلی شبیه برانگیزه.. هم خیلی عجیب.
به طرفش برگشت.

—مگه میشه با یه بار دیدن عاشق بشه آدم؟ میشه افق؟
خواست بگوید شاید بشود.. دقیقاً مثل قلبی که بی اختیار، با یک صدای بم و چند تماس و یک جفت چشم گِیرا درگیر شد؛ ولی از دیدن لبهای پفکیِ مهدیه رشته ی کلام از دستش خارج شد و با خنده گفت:

—این چه وضع خورنده دختر؟ کی میخوای بزرگ شی تو؟
مهدیه با لبخند به بسته ی پفک خیره شد که میانشان قرار گرفته بود.
—یادته وقتی دبیرستان بودیم نفری یه بسته میخریدیم پیاده راه می افتادیم تا مدرسه؟

افق خندید.

—آره.. بعدشم من زودتر مال خودم و میخوردم و به هزار ترفند تو رو از خوردن محروم میکردم. بعدش سهم تورم میخوردم!
—بله خوب یادت مونده.. سالادِ سوسک و اجسادِ حشراتِ مرده و...
چهره اش جمع شد از یاد آوریِ آن شیطنت های کودکانه که انگار با امروزشان به اندازه ی قرن ها دور بود!

—چه روزایی بود ولی..

مهدیه آه بلندی کشید.

_ حالا که یادِ اراده مون میفتم با خودم میگم یعنی ممکنه زمان به عقب برگرده و همون قدر برای هدف راسخ باشیم؟

افق نوکِ انگشتان یخ بسته اش را زیرِ ب*غ*لش گذاشت.

_ آره راست میگی.. اونقدر با اراده که با هم رشته انتخاب کنیم. با هم واسه کنکور بخونیم.. با هم جهش بزنیم!!

هر دو قدری سکوت کردند و مهدیه بعد از چند ثانیه گفت:

_ حالا میخوای چیکار کنی؟ زنگ میزنی بهش؟

شانه بالا انداخت.

_ معلومه که نه!

_ مگه نمیگی سه روزه خبری ازش نیست؟ میخوای بیخیالش بشی یعنی؟

نفس بلندی کشید. مهدیه بهترین دوستش بود و همچنین نزدیک ترین. ولی نمیتوانست برایش از احساس معلولی بگوید که هنوز در باورش برای خودش مسخره بود. چگونه میگفت سه روز است که تلفنش را لحظه ای از خودش دور نکرده؟ که هزاران بار پیام های صوتیِ پرخواهشش را گوش داده و با خودش جنگیده؟ که این خودش برایش آنقدر تازگی دارد که دیگر حتی از نگاه کردن در آینه هم میترسد؟ در حقیقت از خودش نمیترسید.. از این افکارِ تازه و حس های ناشناخته و مسخره میترسید که اینگونه مانند گیاهِ جان پیچِ حصارش را هر روز تنگ و تنگ تر میکردند و دیگر حتی نفس کشیدنش هم با زور و آه بود!!

به جای بیانِ تمامِ این حقیقت ها آرام ولی قاطع گفت:

یه عمر خواستگار رد نکردم و تا این سن محکوم به تنهایی نشدم که با چند تا تماس و حرف عاشقانه وا بدم.. ندیدیش نمیدونی چجوریه مهدیه.. یه جورى با آدم حرف میزنه که انگار تو وجودته.. انگار به جای تو تصمیم میگیره! خیلی به خودش مطمئنه!..

دستِ مهدیه روی دستش نشست.

—همین؟ فقط برای اینکه مطابقِ میلش پیش نری؟ یا اینکه واقعا نمیخواهی باهاش آشنا شی؟

بیتاب و کلافه دستش را از زیر دست مهدیه بیرون کشید. دلش نمیخواست مهدیه متوجه لرزش خفیفی که به هنگام صحبت راجع به او درش ایجاد میشد بشود.

—معلومه که نه.. من فقط نگرانم. نگران خودم. دلم نمیخواه به یه خیال دل ببندم. من که نمیشناسمش مهدیه؟ آگه درگیرش بشم دیگه نمیتونم دست و پام و جمع کنم. میترسم!

همین اشاره ی ناشیانه و مخفی اش کافی بود تا چشم های مهدیه برق بزند. آن قدری زمان کنارش سپری کرده بود که بعد از این همه سال تنهایی و امتناع او از روابط، اکنون به راحتی پی به تردید و احساسِ نو پایش بیردا! لبخندی نامحسوس زد و با صدایی ملایم و مهربان گفت:

—یه حرفش خیلی به دلم نشست. این که گفت ساده بگیر.. سختش نکن! شاید راست میگه! ساده بگیر افق.. ساده نگاه کن به قضیه.. یکی پیدا شده که واقعا دوستت داره.. فرق میکنه با همه ی خواستگارات. مگه همیشه

دنبالِ اون تمایز نبودی؟ نمیگم عشق چون میدونم هنوز به مرحله ی عشق نرسیدی.. ولی دارم حس میکنم نسبت به این مرد متمایز بی تفاوت هم نیستی!

نگاه نگرانش را به چشمانِ مهربانِ مهدیه دوخت و بی ترس و خجالت گفت:

— نمیتونم بهش زنگ بزنم.. دستِ خودم نیست.. نمیتونم!

لحن مظلومانه اش قلبِ مهدیه را زیر و رو کرد و یک بار دیگر مطمئن، افق به این مرد علاقه داشت..! سرش را با شیطنت تکان داد و با چشمکی گفت:

— تو زنگ نمیزنی.. ولی ممکنه دستت یهو بی بخوره و شمارش گرفته بشه..

یه بارم این اتفاق افتاده بود مگه نه؟

افق با ترس و سادگی نگاهی به صفحه ی تلفنش انداخت. وقتی صفحه ی قفل را دید نفسِ راحتی کشید و با ابروهای نزدیک شده به هم با حالتی استفهامی پرسید؟

— یعنی چجوری؟

مهدیه گوشی را از دستش قاپید و بعد از کمی بالا و پایین کردن نام "دیوانه" را لمس کرد. تماس برقرار شد. سرش را نزدیک برد و زیر گوشش آرام گفت:

— اصلا از امیر چیزی نگو.. فقط چیزای خوب بگو... به منم اعتماد کن.

هوم؟

هنوز نمیدانست مهدیه دست به انجام چه کاری زده است. با حیرت و گیج شده گفت:

— من واقعا متوجه منظورت نمیشم. چرا واضح تر حرف نمیزنی؟

مهدیه ابرویی بالا داد و با شیطنت گفت:

دارم از خواستگارت میگم چی رو نمیفهمی؟ کل اینجا رو گذاشته روی سرش تا شمارت و پیدا کنه. میگم بدم بهش شماره رو یا نه؟

گفت و در پی اش با شیطنت به صفحه ی گوشی خیره شد. چشمانِ افق با سردرگمی میانِ گوشی و مهدیه دودو میزد. طولی نکشید که متوجه ثانیه شمار بزرگ روی صفحه ی گوشی شد. با ترس گوشی را از دستِ مهدیه کشید. با دیدنِ نام *م*س* تعارِ امیر روی گوشی با ترس تماس را قطع کرد.

چیکار کردی دیوانه؟ زنگ زدی بهش؟

مهدیه شانه بالا انداخت.

دستم خورد!

چی چی رو دستت خورد؟ یعنی همه ی حرفامون و شنید؟ وای خدا!

نه.. فقط اونایی که من خواستم و شنید!

چند لحظه به چهره ی پلید و شیطنت بارِ مهدیه خیره شد و کم کم تمام معاملات رو به رویش حل شدند. با حرص و بلند گفت:

دختره ی دیوانه.. این چه کاری بود که کردی؟

دیدم از تو آبی گرم نمیشه.. تازشم نه بلدی فیلم بازی کنی نه دروغ بگی!

مجبور شدم از خودتم مخفی کنم جالب تر و حقیقی تر به نظر بیاد.

با استرس به گوشیِ تلفن خیره شد. در دلش غوغا بود.

کار خوبی نکردی.. حالا باید چیکار کنم؟ گند زدی مهدیه!

_تو قدم اول و برداشتی. گفت زنگ نمیزنه تا بزنی.. حالا هم که تو زدی..
 دیگه آگه واقعا بخوادت زنگ میزنه. اگرم نخواد که بهتر.. خلاص میشی!
 با ناراحتی به صفحه ی خاموش خیره بود. زیر لب زمزمه کرد:
 _زنگ نمیزنه.. فقط بیخودی غرور من شکست و...
 حرفش تمام نشده بود که گوشی میان دستانش لرزید. با ترس به مهدیه نگاه
 کرد.

_خودشه.. داره زنگ میزنه. حالا چیکار کنم؟؟
 مهدیه از جا بلند شد.

_من دارم میرم هرچی خواستی و از دلت اومد بگو.. فقط در مورد جریان
 خواستگار گند زن جان مهدیه!
 این را گفت و بدون آنکه مجالی برای جواب بدهد از کنارش برخاست.
 مدت زیادی بود که گوشی در دستهایش میلرزید. دست خیس از عرقش را
 روی پالتویش مالید و گوشی را با هزار ترس جواب داد.
 _بله؟

ندانست صدای لرزانش چه لبخند عمیقی بر لبان امیر آن سوی خط نشانده.
 _سلام!

آب دهانش را با زور قورت داد.

_سلام!

_بالاخره زنگ زدی..

چنگی به پالتویش زد.

_دستم خورد!

امیر آرام و مردانه خندید و این خنده ی زیبا حرف زدن را برای افق سخت تر کرد.

_ که این طور!... اُکی.. دستت خورد!

چند لحظه سکوت شد که امیر مجدداً گفت:

_الآن که جواب دادی که دستت نخورد؟ نمیخواهی چیزی بگی؟

گوشه ی لبش بالا پرید. در قلبش خدا را صدا زد.. چرا در مقابلش اینگونه عاجز میشد؟؟؟

_چی بگم؟

امیر نفس عمیقی کشید و با صدای غریبی گفت:

_هر چی.. هرچی به جز سکوت کردن. بذار صدات و بشنوم!

و باز هم سکوت!

_خیلی بی انصافی افق.. میدونی چند روزه صدات و نشنیدم؟ داشتم دیوونه میشدم!

نفس گرفت و سفت و محکم گفت:

_الآنشم دستم خورد و الا...

نتوانست ادامه بدهد.. امیر با لحنی مهربان گفت:

_همینشم برام کافیه.. اینکه میدونم اسمم تو گوشیت سیوه.. همینم یه امیده.. هوم؟

گوشی را روی گوش دیگرش گذاشت و از جا برخاست. شاید با قدم زدن راه نفسش باز میشد!!

_نمیخوام بهتون امید بدم.. دوست ندارم آگه نشد از من متنفر بشین!
 _من هیچ وقت ازت متنفر نمیشم. حتی آگه من و نحوای و پس بزنی. مگه
 میشه از کسی مثل تو متنفر شد؟ تو به دنیا اومدی تا فقط عشقِ امیر باشی!
 لبش را به دندان گرفت.

_برای این حرفا زوده.. نمیخوام فعلا..

_نمیخوای فعلا تو منگنه قرار بگیری میدونم.. گفتم که.. من خیلی عجولم.
 افق؟ جدی این و به فالِ نیک بگیرم؟

زمرمه کرد:

_چی رو؟

_همین که دستت خورد و بهم زنگ زدی؟ دلم نمیخواد دیگه مزاحمت
 بشم. ولی باخودم میگم آگه شمارم و ذخیره نکرده باشه چجوری دستای ناز
 و کوچیکش میخوره به اسم من؟

سکوتِ افق لبخندش را پر رنگ تر کرد و جراتش را بیشتر..

_دلم برای دستات لک زده.. برای خودت. خیلی بی انصافی دختر.. داری
 باهام چیکار میکنی؟

تمام تش داغِ این صدای پر احساس و گرم شد. انرژی اش رو به پایان بود.
 _من...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_من دارم رانندگی میکنم.. ممکنه بعدا صحبت کنیم؟ یعنی خوب.. آگه
 شما زنگ بزنی..

چقدر دشوار بود.. حتی نمیدانست باید چه بگوید؟ دلش برای روزهای اول دیدارشان تنگ شد. چقدر راحت و با اعتماد به نفس بلبل زبانی میکرد! حالا حتی از گفتن کلمات ابتدایی هم عاجز بود. احساس عجز میکرد و نمیدانست این صدای لرزان و خجالتی تا چه حد برای شخص پشت خط ل*ذ*ت و حظ به همراه دارد!

_باشه خودت و اذیت نکن!.. نمیخواه دستت بخوره و بهم زنگ بزنی. تو بگی نگی من دیگه بی خیالت نمیشم. دوست داری به جای زنگ زدن جایی قرار بذاریم؟

_نه نه.. همون زنگ بهتره!

گفت و سریعاً دستش را جلوی دهانش نگه داشت. خراب کرده بود! امیر ملایم خندید.

_باشه عزیزم.. هرجوری که تو بخوای اونجوری پیش میریم. کی بهت زنگ بزنم؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و اینبار روان تر و راحت تر گفت:

_اگه بشه بعد از شام.. تا هشت شب کلاس دارم!

_پس بعد از شام منتظر تماسم باش.. در مورد خواستگارتم با هم حرف میزنیم!

در دلش برای مهدیه ی دیوانه خط و نشان کشید و آرام گفت:

_باشه

_کاری نداری فعلاً؟

نه!

میب*و*سم دستای کوچولوت و.. بای!

بی جواب و حتی بی حرکت به رو به رو خیره شد و بعد از چند ثانیه، بدون اینکه یادش باشد خداحافظی کند گوشی را قطع کرد. پاهایش بی اراده او را به سمت مسیری میکشاند که یارای دوری و امتناع نداشت. دلش یک تجربه بی ناب میخواست.. یک عشق پاک و پر هیجان.. از وقتی این صدای گرم مهمان تنهایی اش شده بود دیگر نمیتوانست خودش را تک و تنها و میانِ خلا همیشگی اش تصور کند! دلش میخواست امتحان کند.. حتی به قیمتِ باختن و خراب کردن. در نظرش این همراهی ارزش ریسک کردن را داشت. هول کرده و شتابزد، حتی بدون اینکه یادش باشد از مهدیه و امیر محمد و دیگران خداحافظی کند از "خانه ی آرزو" خارج شد و با افکاری در هم و به شدت به هم ریخته، سوار ماشینش شد.

دستانش را پشت سرش گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد. هرگاه با این دختر صحبت میکرد بند بند وجودش غرق ل*ذ*ت میشد. با خودش در کشمکش بود. این دختر واقعا ساده بود یا خودش را با ساده انگاشتن در اذهان زنده نگه میداشت؟ چقدر برایش عجیب بود که با اینکه هنوز اتفاقی بینشان نیفتاده بود، این طعمه ی لذیذ و گریز پا اینگونه افکارش را درگیر کرده بود. انقدر زیاد که وارد حریم دونفره شان با مهسا هم شده بود!!

با دیدن مهسا دستانش را روی فرمان گذاشت و دو بوق پشت سر هم زد. مهسا که با دو ستش به طرف مخالف حرکت میکرد از دیدن امیر خوشحال و خندان تغییر مسیر داد و به طرفش حرکت کرد. امیر با لبخندی جذاب ولی ساختگی آمدنش را نگاه میکرد.. دندان های سفید و یکدستش مثل همیشه بیرون بود و سبکسرانه میخندید. یادش نمی آمد از هیچ کدام از طعمه هایش به اندازه ی مهسا منزجر باشد. لبش را جمع کرد و زیر لب گفت:

_تاریخ انقضای تو هم داره تموم میشه نچسبِ ایکیری!

مهسا در را باز کرد و به سرعت سوار شد. هنوز کامل سر جایش ننشسته بود که جلو آمد و با حرکتش امیر را غافلگیر کرد. امیر عصبی نگاهش کرد. _صدبار گفتم تو کوچه و خیابون نکن از این کارا مهسا.. خوشم نیما! مهسا مظلومانه نگاهش کرد.

_سلام بداخلاق.. شبه کسی نمیینه.. سردم بود گفتم یکم گرم شم. خوبی تو؟ نیگا موهاش و؟

با دست موهای پریشانش را مرتب کرد و استارت زد.

_دو ساعته میختم که بیای بیرون.. نفهمیدم یه چرتی زد. چه خبرا؟

مهسا معنی این "چه خبرا" را به خوبی فهمید اما به رویش نیاورد و با همان لبخند اغواگر گفت:

_خبری نیست جز دلتنگیه تو.. خبر داری شدیم مثل زن و شوهر؟ دیگه وقتی پیشم نیستی خوابم نمیره امیر!

لبخند کم جانی به رویش زد و برای خالی نبودنی عریضه همان طور که با یک دست رانندگی میکرد، گفت:

— عاقبت این اعترافا خوب نیست مهسا.. میدونی دیگه نه؟

مهسا با صدا خندید.

— چرا؟ مگه قرار نیست....

قبل از شنیدن حرف های بی پروای مهسا حرفش را قطع کرد.

— خواهرم خونست.. برای شام دعوت کرد خواست دور هم باشیم.

مهسا ناباور نگاهش کرد.

— این و الان میگی؟؟؟ فکر این نیستی من زیر این لامصب چی پوشیدم؟

با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

— نگو لباس خواب پوشیدی؟!!!

مهسا لب به دندان گرفت.

— نخیر بی شعور.. اونقدرم هول نیستم ولی خب لباس مناسبت نیست.. از

اون مدلاست که دوست داری.

کلافه و عصبی از حرف های بی ارزش و پوچ مهسا لبخندش را تکرار کرد و

لپش را با دو انگشت کشید.

— عیب نداره... جز فرید مرد دیگه ای نیست. از نظر من ایرادی نداره!

چشمان مهسا برق زد و با خوشحالی غیر قابل وصفی خیره به رو به رو شد.

نمیدانست برای این دعوت به ظاهر سرزده و ناگهانی امیر چند روز زیر پای

فرید نشسته و به فرانک زار زده!! مهسا زرنگ بود و مدام سوال میپر سید..

میدانست تا اطمینان نکند خبری از پول نخواهد بود. ترتیب این مهمانی را

داده بود تا مهسا را وارد جمع به ظاهر خانوادگی اش کند و صحبت های مالی و مشکلاتش یک بار هم از زبان فرانک مطرح شود. وقت زیادی نداشت. باید این اطمینان حاصل میشد!

ماشین را جلوی درب پارکینگ نگه داشت و با هم پیاده شدند. در راه به خواسته ی مهسا جعبه ای شیرینی تهیه دیده بودند. امیر در آپارتمان را برایش نگه داشت و با چشمتکی ساختگی گفت:

—یه امروز و عفو کن.. قول میدم از خجالتت در پیام!

مهسا با شیطنت ابرو بالا انداخت و همین که وارد آسانسور شدند با لبخند گفت:

—نگران نباش منم اگه مهسا ام بالاخره امشب یه جایی خفتت میکنم!

امیر سر جلو برد و دهان یاوه گویش را با حرکتی آنی مهر کرد. آسانسور که در طبقه ی ۱۱ متوقف شد، سرش را عقب کشید و با چشمانی قرمز گفت:

—آخر کار خودت و کردی هان؟ برو تو تا از خیر مهمونی نگذشتم!

از صدای خنده ی بلند مهسا قبل از زنگ زدن در خانه باز شد. فرید سلام بلندی داد و بلافاصله چشمش به لبهای صورتی امیر افتاد. مهسا از کنارش گذشت و داخل شد ولی همین که امیر خواست بگذرد دستش توسط فرید کشیده شد.

—پاک کن اون لبای خوشگل و.. چی میشدی اگه دختر بودی!!

امیر با اخم دست روی لبش کشید و از دیدن لکه ی صورتی نفسش را با خشم بیرون داد.

دختره یه*ر*ز*ه.. بین پاک شد؟

فرید با زور خنده اش را کنترل کرد و گفت:

آره بیا برو!

وقتی همپای هم وارد سالن شدند فرانک و مهسا مشغول احوال پرسشی و خنده بودند. در دلش زودجوشی فرانک را تحسین کرد و جلو رفت. دستش را پشت کمر مهسا گذاشت.

عزیزم برو اتاق من ماتوت و دربیار..

مهسا با اجازه ای گفت و از جمع جدا شد. امیر نفسی حبس شده اش را کلافه بیرون داد و دستش را زیر گردنش نگه داشت.

به اینجا رسوند دیگه منو.. واسم شده عذاب علیم.. توروخدا یه کاری کن تموم شه بره!

فرانک چپ چپ نگاهش کرد.

بله شما امر کن.. دروغ گفتن واسه شما راحتته!

امیر با چشم به اتاق اشاره کرد و لبش را گاز گرفت. در این میان تنها فرید بود که برعکس همیشه و غرق در خیال، با چشمانی ریز شده نگاهش میکرد. در تحقیقاتش راجع به امیر تا جاهای عمیق پیش رفته بود و چیزی نمانده بود که سر از کارهایش درآورد. باید میفهمید چند دختر را این گونه

بیچاره ول*خ*ت رها کرده است!!

طولی نکشید که مهسا با جین تنگ و لباس افتضاحش به جمع پیوست. امیر سعی میکرد لبخند مسخره اش را حفظ کند و چشمش به آن فضای باز گردنش نیفتد.

بعد از شام با اشاره ی امیر صحبت های فرانک و فرید حول خانواده ی فرضی امیر و ورشکستگی پدرش چرخید. فرانک اخبار واقعی را از زبان خودش بیان میکرد و ماهرانه چشم ترش را پاک میکرد. از بیماری پدر امیر و ویلچر نشین شدنش گفت.. از بودنشان در قم و مشکلات دوری... از افسردگی مادرش بعد از ورشکستگی.. حتی از صد میلیونی که برای رفتن امیر به ترکیه واجب بود و حیاتی!!

همان گونه که تعلیم دیده بود بعد از تمام این احتیاجات از رقم های بیشمار ثروت پدر امیر گفت.. از ثروتی که با کمکی کوچک از طرف مهسا میتواند دوباره بازگردد و زندگی اش را از این رو به آن رو کند! میگفت و چشمان مهسا برق میزد.. چشمان مهسا برق میزد و پوزخند امیر عمیق تر میشد.. خوب حدس زده بود! مهسا با شنیدن صفر های بیشمار ثروت آن ها، برعکس همیشه که با پیش کشیده شدن این بحث رو ترش میکرد حسابی کیفور و حتی طالب برای کمک شده بود!

برای امیر شب خوبی بود.. یقینا اگر غیر از این اتفاق میفتاد طاقت نمی آورد و امشب همه چیز را برهم میزد.. دیگر طاقت تحمل این دختر را نداشت!!! ساعت نزدیک یازده بود که به مهسا اشاره داد تا حاضر شود. مهسا خواست اعتراض کند که برایش پیامکی فرستاد و راه را بر روی هر گونه بحث احتمالی بست!

"نامزد خواهرم بعد مدت ها اومده.. فکر کنم زوتر بریم بهتره!"

مقابلِ خانه افق پارک کرد و نفسی راحت کشید. خلاصی از دستِ دختری که بی قید و بند تا نیمه ی شب بیرونِ خانه میماند کارِ راحتی نبود.. کلی وقت و هزار هزار لبخندِ مصنوعی هدر کرده بود تا مهسا رضایت بدهد و دست از همراهی بردارد!!

گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره ی افق را گرفت. صدایش که در گوشی پخش شد لبخندش عمق گرفت.

_سلام به بیعی خودم!

_سلام!

_خیلی دیر موندم میدونم.. ولی خواستم پیام پشت بعد زنگ بزنم!

صدای افق متعجب شد.

_کجایی مگه؟

_جلوی خونتون.. آگه نمیدیدمت امشب خوابم نمیرد!

_شما همیشه اینجوری هستین؟ من تازه قبول کردم باهاتون صحبت کنم.

قرار نیست به همین زودی با هم صمیمی شیم. من این وقت شب بیرون

نمیام!

_پس من میام!

افق یکه خورد.

_هیچ معلوم هست چی میگین؟ این چه طرزشه دیگه؟ چرا هیچ وقت

راضی نیستین شما؟

خندید و دستش را دور دهانش کشید.

_آره حریصم..

صدایش تغییر کرد.

— حریص دیدنت.. نمیدونم این آتیش آخر چجوری من و بسوزونه!

— آتیش تند زود خاموش میشه!

به حاضر جوابی اش لبخند زد.

— زبونت دراز شده ها؟

سکوتِ افق را که دید اضافه کرد:

— دوست دارم.. صدات و همه جوهره دوست دارم.. اون بازیگره کی بود؟ اون

زنه...

صدای افق آرام شد و خجول!

— همه میگن!

— همه مثلاً کی؟ توشون مرد هم هست؟

لبخندِ ملایم و سرحال افق را ندید ولی شوقش را حس کرد.

— تو فقط مالِ منی.. میدونی دیگه نه؟

سکوتِ افق سنگین شد. نفسی تازه کرد.

— افق؟ بیا ببینمت.. فقط چند دقیقه!

— همیشه.. خواهش میکنم دیگه از این کارا نکنین!

— پس من میام.. شوخی هم ندارم. شلوارم جینه راحت از دیوار بالا میام!

افق به شوخی اش خندید.

— نمیتونین.. این دیوارا خیلی بلندن.. دزدگیرم دارن!

— برای من هیچ وقت حصارى وجود نداره.. من هر وقت هر کارى بخوام
میکنم. میخوای ثابت کنم؟

افق به خیال اینکه هنوز هم شوخی میکند با خنده گفت:

— حتما!

— افق میاما!

— نمیتونین!

لبخندش شیطنانى شد.

— آگه اوادم چى؟ چى میدی در ازاش؟

تمام تنش یخ بست.. نگران از پشت شیشه نگاهی به دیوارهای بلند

انداخت و با خیالِ راحت و سادگی تمام گفت:

— آگه واقعا از رو دیوار بیاین هر چى شما بگین!

خنده ی امیر پررنگ شد و با زبان دور لبش را تر کرد.

— اُكى.. پس از همونجا خوب نگاه كن!

گوشی را داخل جیبش گذاشت و پیاده شد. دست به کمر و با چشمهای ریز

شده موقعیت را بررسی کرد. دیوارهای بلند دور تا دور خانه و میله های

آهنی و نوک تیزِ رویشان خار شد و در چشمانش فرورفت. پوف کلافه ای

کرد و زیر لب گفت:

— حالا مجبور بودی فردین بشی؟ جر میخورم که از اینجا برم بالا!

چنگی به موهایش زد و نگاه آخر را به میله ها انداخت. چاره ای نبود! باید

اعتمادش را به دست می آورد و مهم تر از آن، ایجادِ شرطِ اصلی در روابط

بود. وابسته کردنِ طعمه!!

ماشین را به دیوار جفت کرد. خدا را شکر میکرد که کوچه خلوت بود و کسی رفت و آمد چندانی نداشت. دزدگیر ماشین را غیر فعال کرد و با چند حرکت بالای سقفش ایستاد. ماشین شاسی بلند بود و کارش را راحت کرده بود. نگاهی دوباره به کوچه انداخت و وقتی از خلوت بودنش مطمئن شد پرید و با دست محکم به نرده ها چسبید. آرام خودش را بالا کشید و روی لبه ایستاد. حالا از آنجا موقعیت خانه کاملاً مشخص بود. متوجه مردی شد که آن طرف عمارت با چیزی مشغول بود. نگاهش حول حیاط بزرگ و استخر و باغچه ی رو به روی خانه چرخید. چراغ های پایه بلند و تزئینی دور تا دور باغچه و آلاچیق، حیاط را مثل روز روشن کرده بودند. بار دیگر در دلش به خودش برای صید این ماهی تبریک گفت و یک پایش را تا جای ممکن بلند کرد. نفسش گرفت و عضلات کشاله اش تیر کشید. دستش را اهرم بدنش کرد و خودش را بالا کشید. با هر زوری بود خودش را به آن طرف میله ها رساند ولی همین که خواست پای چپش را کامل از بالایش عبور دهد، نوک تیز میله به میان پایش گیر کرد و از خشتک تا اواسط رانش را پاره کرد. دستش را مشت کرد و از حرص دندان روی هم سایید. ارتفاع زیر پایش هم از طرفی دیگر استرسش را دوچندان میکرد!!

چشمش به درخت بزرگ نزدیک دیوار افتاد. تعلق را کنار گذاشت و ابتدا روی شاخه ی کلفت درخت و سپس روی زمین فرود آمد. نفسش را با صدا بیرون داد و دستانش را بر هم مالید. گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره

ی افق را گرفت. لبخندِ پلید دوباره داشت به چهره اش باز میگشت! افق با اولین بوق جواب داد:

_بله؟

_بیا گوشه ی حیاط پیشِ درختِ توت!

افق چنان جا خورد که گوشی در دستانش لرزید. با استرس و ترس پرسید:

_اومدین تو؟

_آره.. فکر کردی دارم شوخی میکنم؟ زود باش!

_ولی چجوری؟

_افق میای یا همینقدر راه مونده رم من بیام؟

افق بی معطلی گوشی را قطع کرد و شالِ پشمی و بلندش را روی سر و شانه اش انداخت. با عجله بیرون رفت و نگاهش را دور تادورِ استخر و باغچه چرخاند. خبری از رضا نبود! آب دهانش را با ترس قورت داد و با هزار ترس و لرز تا کنارِ درخت بزرگ پیش رفت. امیر دست در جیب و تکیه داده بر درخت منتظرش بود. نگاهِ آخر را به پشتِ سرش انداخت و مقابلش ایستاد.

_حالا واقعا میفهمم که اشتباه نکردم. شما دیوانه این!

چند قدم باقیمانده را امیر طی کرد و رو به رویش ایستاد. افق از ترس مدام برمیگشت و پشتِ سرش را نگاه میکرد.

_مگه نمیدونستی؟ بهت گفتم همیشه من و جدی بگیر! حالا وقتِ وفای عهده!

افق دست از دید زدن پشتش برداشت و با ابروهای نزدیک به هم گفت:

_عهده؟

بله عهد.. گفتمی اگه بتونم پیام هر چی من بخوام بهم میدی.. هوم؟
 تمام تنش داغ شد و نگاه از چشمانِ درخشانِ امیر گرفت.
 من همچین چیزی نگفتم. خواستین من و ببینین که دیدین. بهتره دیگه
 برین!

جمالتش را تند و پشت سر هم گفت و خواست برگردد که امیر بازویش را
 دست گرفت.

کجا خانوم؟ این همه دیوار بالا نرفتم و خشکت پاره نکردم که اینجوری
 برگردی بری!
 افق دستش را با خشونت بیرون کشید.

دارم بهترن هشدار میدم به بارِ دیگه به من دست نزنید.. روشنه؟
 دو طرفِ بازوی افق را گرفت و او را به تنه ی درخت تکیه داد. هر دو دستش
 را از کنارِ سرِ افق روی تنه ی درخت گذاشت و به طرفش مایل شد.
 تو هر موردِ دیگه ای روشنه.. حرفات رو چشمم. ولی در موردِ خودت
 بهم دستور نده افق.. چون من محدود نمیشم! سعی کن عادت کنی!
 افق ترسیده و عصبی، با نگاهی که سعی میکرد در بازیِ چشمانِ امیر درگیر
 نشود گفت:

خواهش میکنم برین کنار.. من نمیفهمم این کارا یعنی چی؟
 امیر بی صدا و با لبخند نگاهش میکرد. افق چشم از سرشانه اش برداشت و
 با اخم گفت:

به چی نگاه میکنین؟

— به تو.. جرّمه؟

سرش را خم کرد و از زیر دستانش بیرون خزید. شالش از روی سرش سُر خورده بود. بی خیالش شد و در عوضش شال را محکم دورِ سرشانه اش پیچید.

— بینین آقا امیر؟ شما خواستین به فرصت بدم و باهاتون آشنا بشم که منم این فرصت و دادم! چرا اجازه نمیدین همه چی آروم آروم سر جاش بشینه؟ من از این همه اجبار و تحمیل خوشم نیامد. رفتاراتون اذیتم میکنه. از این که مدام جلوی منزلم ظاهر میشین خوشم نیامد!! من یه عمر با عزت زندگی کردم. بدون کوچیکترین خطایی.. تو روابطم با دوسه تای دخترم هم قانونمدم چه برسه به...

امیر همانگونه با لبخند نگاهش میکرد. برایش ل*ذ*ت داشت تما شای این شتابزدگی که مطمئن بود تاثیر ناپرهیزی چند ثانیه ی پیشش بود. میدانست این حرف های پر جرات و پشت سرهم اش گریزی بیش نیست برای فرار از این موقعیت گرم و ناگهانی که بینشان ایجاد شده بود! باز هم در مغزش به دو فرضیه رسید.. این دختر یا خیلی ساده و یا خیلی زرنگ بود!

— من درکت میکنم.. ولی تو هم یکم من و درک کن باشه؟ وقتی میگم میخوام بینمت یعنی میخوام بینمت. چرا سعی میکنی ازم فرار کنی؟
افق به کفش هایش خیره شد.

— فرار نمیکنم..

امیر چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد.

— به من نگاه کن افق.. همیشه صاف و م*س* تقیم تو چشمام نگاه کن!

افق به چه شمانش نگاه کرد. چگونه میگفت از بازی شیطنت بار این دو تپله

ی سیاه میهراسد و دست و پایش را گم میکند؟!

—یه رابطه وقتی موفق میشه که طرفین همدیگه رو درک کنن. من با این همه

عجولی فقط به خاطر خواسته های توئه که از این چند قدم بیشتر بهت

نزدیک نمیشم. ولی انتظار دارم تو هم درکم کنی. من نمیتونم همه چیز و

رعایت کنم. خودت و ازم قایم نکن. از زیر دستم در نرو. این جور

حریص تر میشم!

نگاه افق دوباره پایین افتاد و امیر ادامه داد:

—کاریت ندارم.. به خاطر نیاز جنسی هم نیفتادم دنبالت.. اون بیرون کلی

دختر و زن هست برای اینکار.. ولی گاهی با رفتارت آدم و شرطی میکنی..

متوجهی؟

—مگه روی هم چند بار همدیگه رو دیدیم؟ فکر نمیکنین دارین تند میرین؟

لبخند گرمی زد.

—نه.. فکر نمیکنم. من به خودم مطمئنم. بهتر نیست دیگه دوتایی صدام

نکنی؟

اخم غلیظ و دخترانه اش دوباره بر چهره اش نشست.

—اجازه بدین دربارش خودم تصمیم بگیرم.. بهتره برین دیگه!

—شرطمون چی میشه؟

سعی کرد نگاهش به لبخند پلید امیر نیفتد.

—بگین میشنوم!

امیر تک خنده ای کرد.. دستش را جلو برد و با حرکتی آنی کف دست افق را بالا آورد. تا افق بخواهد حرکتی کند ب* و*سه ی داغش بر کف دستش نشست. دستش را سریعاً پس کشید و با وجودی که سراپا خشم شده بود و دلهره گفت:

—چیکار میکنین؟

—این فعلاً پیش پرداخت بود. برو تو که دیگه خیلی سرده. شبت بخیر!
نگاه افق با حیرت و خشک شده بدرقه ی رفتنش شد. در حیاط که بسته شد دستش را بالا آورد و با چشمانی ناباور به کف دستش خیره شد. خودش هم نمیدانست این گردباد تند چگونه اینجوری پای وزیدن گرفت که تمام اعتقادات و اراده اش را در چشم برهم زدنی در هم میشکست و با خود به تاراج میبرد!! دستانش را دور خودش حلقه کرد و به سرعت داخل خانه دوید.

.
.
پا روی گاز گذاشت و با آخرین توان به طرف مقصد همیشگی آخر شبهایش حرکت کرد. امروز زیاده روی کرده بود. باید تا دیر نشده ماشین را سر جایش میگذاشت. صدای زنگ گوشی اش که بلند شد، پا از روی گاز کشید و متعجب جواب داد:

—تو هنوز بیداری؟

—بیا اینجا کارت دارم!

— فرید جانِ مادرت باز کاراگاه بازیت گل نکنه! اصلا حال و حوصله ندارم..

امشب دیگه ظرفیتتم پره!

— خیلِ خوب.. تو نیا! آدرس مسافرخونه رو بده من میام!

ابروهایش به هم نزدیک شد و سرعتش را کمتر کرد. این لحن صحبتِ فرید را دوست نداشت.

— چی شده؟

— میای یا نه؟

راهنما زد و همانطور که دور برگردان را برمینگشت کلافه گفت:

— تا یه ربع میرسم!

همین که از آسانسور بیرون آمد درِ خانه باز شد. چشمش به فضای تاریکی داخل خانه افتاد. فرید در را باز کرده بود و بی سلام، پشت به او داخل شده بود. پشتِ سرش راه افتاد. چشمش به بساطِ آماده ی کنارِ بار افتاد. و سَطِ خانه و زیرِ هالوژن های کم نورِ سقف ایستاد.

— چت شده تو؟ فرانک کو؟

فرید بی توجه به او پیک را بالا کشید و با چهره ای جمع شده گفت:

— میخوری؟

چشم از پیک برداشت.

— بنال فرید.. اصلا حال ندارم!

فرید باد ست اشاره کرد بنشیند. زیتونی داخل دهانش گذاشت و همانطور که مززش میکرد خیره ی چهره ی منتظرِ امیر شد. چند دقیقه ای به این منوال گذشت که عاقبت امیر کلافه و عصبی گفت:

_من و صدا کردی اینجا پیام عرق خوریت و بینم؟

فرید پوزخندی صدا دار زد.

_خوب تو هم بیا بخور.. چرا نمیخوری؟

منتظر جواب نشد و ادامه داد:

_آهان.. یادم نبود.. محرم و نمیخوری.. مگه نه؟

امیر در سکوت و جدی نگاهش کرد.

_چیهِ؟ تعجب کردی؟ دیگه چی کارا نمیکنی که من نمیدونم؟

لبش را آرام باز و بسته کرد و با اخم و شمرده گفت:

_جنابِ سیاوشِ افخم!!

خودش را کمی جلو کشید و خیره به چشمانِ پر کینه ی فرید با خونسردی گفت:

_خوب که چی؟

_هه.. نه.. خوشم میاد کم نمیاری!.. خوشم میاد از پروویت!!

از روی صندلی اُپن پایین پرید و دست در جیب و پشت به امیر ایستاد.. پیک را اینبار تالبه پر کرد و یک نفس سر کشید. سکوتش برای امیری که دلش مثل سیر و سرکه میجو شید و به روی خود نمی آورد بدتر از زهر بود.. باید میفهمید فرید تا چه حد از زندگی اش سر در آورده.

— بیا بشین جلوم مثلِ آدم بنال بینم چرا قاط زدی یهوئی؟ میخوای بگی اسم شناسنامه ایم و نمیدونستی؟

فرید به طرفش برگشت و با چشمانِ قرمز از خون انگشت اشاره اش را به طرفش گرفت:

— خفه شو سیاوش.. خفه!

پوفی کرد و سرش را کلافه پایین انداخت که با صدای وحشتناکِ برخورد پیک با سرامیک ها سر بلند کرد.

— چته تو؟ رم نکن..

فرید جلورفت و با یک حرکت یقه ی پیراهنش را دست گرفت. او را از روی مبل بلند کرد و با دندان هایی که روی هم میسایید گفت:

— اسم شناسنامه ایت و یا کلِ زندگی و؟ از محله ای که توش زندگی میکنی و تعمیرگاهی که توش نون میخوری بگیر تا زندونی که داداشت و اسیر کرده میدونم. میخوای بشینم اسم تک تکِ دوستاتم بگم؟ چقدر باهاشون نشستی و به سادگی من خندیدی؟ به سادگی منه احمقی که مثلِ خر خونه ی خودم و ناموسم و برات پیشکش کردم که هر دیو*شی ای دلت خواست توش بکنی! بگو چقدر خندیدین به ریشم؟

— ول کن یقم و برات توضیح میدم.

— همینجوری توضیح بده!

دستانش را بالا برد و دست های چنگ شده از خشم فرید را پایین کشید. فرید دستش را با خشم پشتِ گردنش کشید و دورِ خودش چرخید.

—گفتی خانوادم این پلن گفتم راس میگه.. گفتی بابام ور شکست شده، نم مریضه، پولمون ته کشیده گفتم راس میگه.. با یه قصه ی دردناک اشک من و فرانک و درآوردی و نوچه ی خودت کردی که مردم و تیغ بزنی و داداشت و از تو ک*ث*ا*ف*ت بکشی بیرون؟

امیر با حرکتی آنی جلو رفت و این بار او بود که یقه ی پیراهن فرید را جمع کرد.

—به من هر چی خواستی بگو ولی اجازه نمیدم اسم شهروز و بیاری تو دهنتم ملتفتی؟ اگه الآن تا ته تو لجن و آهم فقط و فقط به خاطر اینه که اون بیاد بیرون!

فرید پوزخند زد.

—همیشه با خودم میگفتم بهترین دانشجوی دانشگاه.. به قول استادانابه ی اتومکانیک چطور میتونه ترم چهارش تموم نشده انصراف بده.. ولی بعدش با خودم گفتم مجبوره... البته خوب نمیشناختمت... ترم آخر و باهات بودم فقط... سادگی کردم و گفتم چشم امید پدر و مادرشه.. حتی.. حتی با چرت و پرتایی که راجع به قشر پولدار گفتمی داشتتم بهت حق میدادم اون بدبختارو تلکه کردی.. چقدر کثیف بودی و ندیدم! گفته بودی وقتی برگشتی.. وقتی با دست پر و حساب بانکیه لبریز برگشتی پول همشون و پس میدی.. حالا چی داری بگی؟ حساب این سیصد میلیونی که تیغ زدی چی میشه؟ همشون با یه سلام و صلوات تمومن؟ داداش سوپرمن تو میاد بیرون و زندگیت گلستان میشه؟؟

امیر با استیصال روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

— چرا نمیفهمی لعنتی؟ مجبورم.. مادرم داره دق میکنه.. من از اولشم چیزی نبودم ولی شهروز...

سرش را بالا آورد و با بغضی که صدایش را خش دار کرده بود ادامه داد:
— شهروز حیفه اون تو بمونه... حقش نیس..

فرید همانطور که جلوی اُپن قدم رو میزد سرش را با تاسف تکان داد.
— دیگه باورت ندارم.. دیگه نمیذارم سرم و شیریه بمالی.. خدا میدونه اینبار دنبال چی هستی و میخوای با پولایی که از افق گِیرت میاد چیکار کنی؟!...
دیگه نمیذارم سیاهم کنی سیاوش.. دیگه نه!

— برای آزادیش پونصد میلیون لازمه.. واس خاطر جرمی که نکرده.. به خاطر
یه پاپوش که پولش و یکی دیگه هاپولی کرده ناحق خوابیده اون تو حالیه؟
چیکار کنم؟ با کدوم کارِ حلال این پونصد تا رو جور کنم؟ نشونم بده
حا ضرر مثل سگ برم عملگی.. نشونم بده فرید.. کجای این خراب شده
بهم پونصد تا میدن تا برادرم و آزاد کنم؟ کدوم قانونی قبول میکنه شهروز
بیگ*ن*ه*ه؟ مگه اصلا بدبختارم باور دارن؟ یه نگاه به خطی که به خاطر
دعوی ناموسی روی ابروش افتاده و سیبیلای پرپشتش بکنن میگن بابا این
قاتله.. حقشه بذار بمونه اون تو.. مگه مملکت قانون داره واسه بدبختایی
مثل شهروز؟

فرید فریاد کشید:

— اینجوری؟؟ با بدبخت کردنِ دخترِ مردم؟ با تیغ زدن؟ با سیاه بازی؟؟؟
از جا بلند شد و صاف ایستاد.

—آره با سیاه بازی.. من از اولشم سیاه بودم.. هه.. شاید مادرم برای همین
 ا سمم و گذاشت سیاوش!.. فرضیه ی زندگی من با همتون فرق میکنه. من
 بی وجدانم.. پول تلکه میکنم.. گول میزنم.. طعمه شکار میکنم.. پستم
 کثیفم! با همین پستی و کثیفی هم جلو میرم.. اونقدر جلو میرم که شهروز و
 از تو اون خراب شده بکشمش بیرون!
 فرید بی حرف سر تکان داد.

—برام متاسف باش.. حق میدم ناراحت شده باشی. ولی جای من نیستی
 فرید. همه ی چشم امید خانوادت به برادری نیست که بیگ*ن*ا*ه پشت
 میله های زندون باشه!

—به نظرت اگه برادرت بفهمه دزد ناموس مردم شدی دوست داره از اون تو
 بیاد بیرون؟
 از میان دندان های کلید شده اش گفت:

—من دزد ناموس نیستم.. خودت دیدی و میدونی با کیا بودم و هستم.. اینا
 حتی براشون مهم نیست با چند نفر و کجا میخوان ملتفتی؟ شاید پولی که
 تقدیم من میکنن یک سوم سفرای خارج از کشور هر چند ماه یکبار شونم
 نباشه..

این را گفت و با خشم از جایش برخاست. با قدم های بلند خودش را به در
 رساند و صدای فرید را از پشت سرش شنید:

—مهسا امروز صبح پولی که میخواستی رو به حساب فرانک زده.. برو روی
 عکس این یکی هم با خودکار قرمز خط بکش.. برات آرزوی موفقیت دارم!
 با نیشخندی تلخ قدمی دیگر برداشت که فرید اضافه کرد:

و در ضمن.. از این تاریخ دیگه فریدی برات وجود نخواهد داشت.. برای
 طعمه هات دنبالِ جا بگرد آقای رابین هود!
 با قدمی بلند خودش را به در رساند و با تمامِ قدرتِ پشتِ سرش بر هم
 کوبید.

همین که سوارِ ما شین شد چند مشتِ محکم هم روی فرمان کوبید و نعره
 ی بلندی کشید. دیگه از همه چیز بیزار بود.. فلسفه ی فرید هم دیگه بسته
 شده بود. از این پس تنهاتر از همیشه بود. همه چیز سخت تر میگذشت..
 ولی برایش ذره ای اهمیت نداشت! شهروز را باید از آن خراب شده بیرون
 میکشید.. حتی به قیمتی جانش!

ماشین را مقابل تعمیرگاه نگه داشت و با احتیاط و بی سرو صدا دربِ بزرگ
 و آهنینش را با کلید زاپا سش باز کرد. بعد از گذاشتنِ ما شین گران قیمت و
 امانتی سری جایش، راهِ خانه را پیش گرفت. کنارِ خیابانِ خلوت ایستاد و
 برای اولین موتورسواری که از کنارش گذشت دست تکان داد.

بادِ سردی که با پیشانی اش برخورد میکرد تا مغزش را میسوزاند. اشکِ
 چشمانش از شدتِ سرما و حرکتِ تندِ موتور یخ بسته بود. چشمش خیره به
 مناظری بود که با سرعت از جلوی دیدگانش میگذشت اما یادش درگیرِ
 نگرانیِ مادری بود که بی شک هنوز نخوابیده بود و شامِ آماده اش روی
 بخاری ته گرفته بود!

ابتدای محله پیاده شد و بقیه ی راه را با سرعت و پیاده تا خانه طی کرد. کلید
 را داخلِ قفل چرخاند و داخل شد. خدا را شکر کرد که همه ی چراغ ها

خاموش بود. بی صدا وارد اتاق شد ولی همین که خواست دستگیره ی
اتاقش را لمس کند صدای مونس را شنید.

— سیاوش تویی مادر؟

از شنیدن صدای گرفته و بیمارگونه ی مونس به حدی هول کرد که سریع
چراغ را روشن کرد. عباس کنار تشک مادرش دمر خوابیده بود. مونس
برعکس همیشه کنار بخاری جا انداخته بود و یک دستش زیر کمرش بود.

— خاموش کن چراغ و عباس بیدار میشه.. صبح زود باید بره مدرسه!

بی توجه به حرفش با ترس جلو رفت و مقابل تشک مادرش زانو زد.

— چت شده ننه؟ پاشو بریم درمونگاه.. رنگ به روت نیس!

مونس لب به دندان گرفت.

— شلوغش نکن.. بازم کمرمه! شام خوردی؟

بی حوصله سر تکان داد.

— بازم درد داری؟

آرام و با چشمهای بسته از درد سر تکان داد.

— دردش زده به پام.. چیزی نیس.. صبح که بشه رو به راه میشم!

لحافش را کنار زد و دست روی ساق پای مادرش گذاشت.

— برگرد دمر بخواب..

— نیاز نیس مادر..

— برگرد گفتم.. یکم ماساژ بدم تا صبح بریم دکتر ببینم چرا دوباره عود کرده!

مونس بی حرف برگشت و روی شکم خوابید. داستان سیاوش با عشق و

نگرانی روی مهره های کمرش به حرکت درآمد.

— حتما بازم چیز سنگین بلند کردی.. اندازه شهروز برات ارزش ندارم که حرفام و نمیشنوی مگه نه ننه؟ ولی به خداوندی خدا اینبار که رفتم ملاقات بهش میگم!

مونس با هر فشار دست سیاوش ناله ی خفیفی میکرد. چقدر برایش ل*ذ*ت بخش بود حرکت ماهرانه ی دستان پسرش روی مهره های درد دیده ی ستون فقراتش.. از زمانی که یادش می آمد دستان پرتوان سیاوش مرهم دردهای مفصلی اش بودند!

— تو و شهروز ندارین که مادر واسه من... آی.. این در بی درمونه که چاره نداره.. چاره هم داشته باشه.. آی.. پولش و نداریم!

— دروغ میگه داداش امروز بازم رفته بود سر کار.. از وقتی اوامده داره از درد گریه میکنه!

با شنیدن این حرف عباس که با چشم های بسته و سر فرو رفته در بالشت، خواب آلود زمزمه کرده بود؛ حرکت دستانش متوقف شد و چشمانش ناباور روی شعله های بلند آتش بخاری خیره ماند.

— راس میگه؟

مونس نگاه ناراحتش را به عباس دوخت.

— الهی مادرت و خاک کنی که این همه خبرچینی بچه!

— جواب منوبده، راس میگه یا نه؟

از صدای بلند سیاوش جا خورد و نفسش را با آه بیرون داد.

— نرم چیکار کنم هان؟ به تو بگم برو با پولی که واسش عرق ریختی پول
 زهرماری بابات و بده؟
 دندان روی هم سایید.
 — بازم بهش پول دادی؟

— ندَم؟ ندَم که جمع کنه هرچی ساقی و خریدار و بَنگیه بیاره اینجا جلو
 چشم این بچه؟؟
 یک ضرب از جایش بلند شد.
 — وقتشه یه درس حسابی بهش بدم..
 مونس نیم خیز شد و با درد ناله کرد.
 — نرو مادر.. واستا..

ولی برای سیاوشی که با خشم به دنبال دمپایی هایش می‌گشت دیگر دیر بود!
 با خشم و مملوء از حرص تمام بد بیاری های امروز به طرفِ اتاقِ گوشه ی
 حیاط قدم برمیداشت. چراغ روشن و کم نورِ اتاق خبر از شب بیداری های
 همیشگیِ پدرش میداد. چطور موقع آمدن متوجه این نور نشده بود؟ یادش
 نمی آمد در کل چند بار به این دخمه ی منفور سر زده بود.. درست برعکس
 شهروز که اگر روزی یکبار سر به این بساط نمیزد و هشدار نمیداد روزش
 شب نمیشد!

در را بی ملاحظه و محکم باز کرد. از دیدنِ صحنه ی رو به رویش چند
 لحظه چشمانش را با خشم بست. غفور با چشمانِ سرخ و خمار نگاهش
 میکرد.

— دو دقیقه از تو این فاضلاب بیا بیرون کارت دارم!

غفور دست دور لبش کشید و بی تعادل و گیج گفت:

_هان؟

نفسش را با حرص بیرون داد. جلورفت و سیخ را از میان دستان بی توانش گرفت و روی زمین انداخت. یقه ی کاپشن کهنه و از رنگ و رو افتاده اش را گرفت و بلندش کرد. با دست به طرف بیرونِ اتاق هولش داد. نفس کشیدن برایش در این اتاق بدبو و خفقان آور ممکن نبود! غفور بیرونِ اتاق ایستاد.

مثل همیشه بی تعادل و خمیده!

_چیہ چی میخوای؟ پول ندارم بهت بدم!

پوزخندی زد و با تحقیر نگاهش کرد.

_اون روزایی که به خاطرِ دویست تا تک تومنی واست بابا بابا می کردم و به جای پول کتک میخوردم تموم شد...

خیره به نقطه ای شد و زیر لب گفت:

_از وقتی شهروز کار کرد تموم شد!

دستش را جلو آورد و سعی کرد با صدایی کنترل شده حرف بزند.

_پولی که ننه داد بهت و بذار کف دستم.. سریع!

غفور خیره نگاهش کرد. پلک افتاده ی چشمانش اجازه نمیداد تصویر

واضحی از شخص رو به رویش داشته باشد.

_چی چی بدم بهت؟ پول؟ کدوم پول؟

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

_پولی که... ننه داد! زود باش!

غفور که کم کم هشیارتر میشد و موقعیتش را درک میکرد. اخم کرد و گفت:
 _برورد کارت بچه.. من از مادرت پول نگرفتم!
 جلورفت و با یک حرکت یقه ی پیراهنِ غفور را دست گرفت. پیر بود و
 استخوانی، و آنقدر بیجان که در مقابل این حرکت مانند پرکاهی سبک تا
 چانه ی سیاوش بالا بیاید.

_متاسفانه پدرمی غفور.. تف به روزگاری که همیشه پدرت و خودت
 انتخاب کنی. نمیخوام دست روت دراز کنم. برو هرچی از ننه گرفتی بیار
 بذار کف دستم وگرنه مثلِ یه تیکه گوشت پرتت میکنم وسطِ کوچه!

غفور که تحتِ تاثیرِ موادِ حالا کمی قوی تر شده بود و به قولی در مرحله ی
 کوک شدن به سر میبرد، با سوء استفاده از رحم و احترامی که از سیاوش به
 سراغ داشت دستانش را با خشم پس زد. میدانست سیاوش مانند شهروز بی
 پروا نیست! این اولین باری بود که در مقابلش اینگونه ایستاده بود!

_بکش کنار دستت و بچه.. هنوز انقدر پیرو پاتیل نشدم حالیم نشه این
 خونه مالِ منه.. هرکی خوشش نیاد هرری.. اصلا خودت هرری بیرون.
 اینجا خونه ی منه!

سیاوش دستی به ته ریشش کشید و کلماتی آرام زیر لب تکرار کرد. سر بلند
 کرد و چشمش به مونس افتاد که لنگان و دست به کمر به طرفشان می آمد.
 سراپا خشم شد و به طرفِ غفور حمله برد. چنگی به لباسش زد و او را عقب
 عقب تا دیوارِ کنارِ اتاق پیش برد. چشمانش مانند شراره های آتش میسوخت
 و فکش از خشم میلرزید.

قرآن و گذاشتی زیرِ ب*غ*لت که دستم و به خونِ کثیفِ آلوده کنم
 غفور.. من مثل شهروز نیستم.. اون شاید برات دل بسوزونه ولی من نه! من
 دلم برای هیشکی نمیسوزه.. نه نصیحت میکنم نه ناراحتم برات.. نه فکرِ
 آبروتم نه به این فکر میکنم که از تو به عمل اومدم! برای من فقط یه وسیله
 بودی که پا به این دنیای گند بذارم و گند بزنم به زندگیِ خودم و اطرافیان!
 ولی مطمئن باش نمیذارم تو یکی با وجود گندت زندگیِ ننه و عباس و به
 گ*ه بکشی. حالا میری تو او خرابت هرچی پولِ حلال از ننه گرفتی پس
 میاری!

سینه ی غفور از ترس و فشار به خس خس افتاده بود. نگاهش به چشمانِ
 گداخته ی سیاوش بود و زبانش لال شده بود!

از این به بعد پولِ زهر ماریت و خودم جور میکنم. با یه پولی که مثل
 جنسای اعلای خودت حروم با شه و حساسی به تنت گوشت شه! ولی اگه
 فقط بشنوم از ننه پول گرفتی یا حتی جلو چشم عباس و اون از این خرابه
 بیرون اومدی اینجا رو روی سرت خراب میکنم.

لبخند کریهی روی لبهای کبودِ غفور نشست. زبانش را بیرون آورد و دورِ
 لبش کشید. حالِ سیاوش از این شباهتِ عادت به پدرش برای لحظه ای به
 هم خورد.

به این میگن معامله ی منصفانه. نیاز بود شاخ و شونه بکشی؟ من خودم
 نوکر همتون هستم.

سپس نگاهش را به مونس دوخت که روی پله ی یخ بسته نشسته بود و اشک میریخت.

— بیا مونس.. بین پسرت مرد شده. میخواد کمک حالِ باباش بشه!

سیاوش با حرکتِ دست به عقب هولش داد و رهایش کرد.

— اسمش و نیار تو دهنِ نجست! جنست و جور میکنم.. اونقدر بکش که لشت بیفته توی این خرابه و بوی گندش کل محل و بگیره! مطمئن باش این بو برای ما بوی زندگیه!

غفور بی توجه به حرف های سیاوش با شعف داخل شد و تراول پنجاه هزار تومانی مونس را دست گرفت. بیرون آمد و پول را مقابل سیاوش نگه داشت. سیاوش چنگی به پول زد و گفت:

— هفته ای صد تومن میدم بهت برو خوب کوک شو.. ولی گفتم که، وای به روزی که بفهمم دور و برِ اون ورِ حیاط آفتابی شدی!.

این را گفت و به طرف خانه برگشت. بی حرف دست زیر بازوی مونس انداخت و بلندش کرد، و بی صدا تر او را تا کنار تشک اش برد و رویش را با لحاف گرم و پشمی خوب پوشاند. چشم های مونس بسته بود و از لابه لای پلکش قطره قطره اشک روی بالشش میریخت. تراول را آرام زیر بالشش قرار داد و با بغض گفت:

— دیگه نگرانِ غفور نباش.. نمیذارم دیگه اذیتتون کنه.. تا زنده ام نمیذارم!

پلک مونس لرزید.. لبهایش هم..

— نمیپرسم میخوای پول ک*ث*ا*ف*تکارتیش و از کجا جور کنی... دلم

نمیذاره پرسم.. میترسم از چیزی که قراره بشنوم!

آرام تر لب زد:

_نمیپرسم!

سیاوش جلورفت و پیشانی بلندش را گرم و طولانی ب*و*سید.

_به خداوندی خدا... به مرگِ خودت تا حالا یه قرون حروم پای سفره ات

نیاوردم ننه! نگران نباش!

دیگر منتظر جوابی از جانب مونس نشد. تک ضرب از جا بلند شد و به

طرف اتاقش هجوم برد. همین که در را بست و به پشتش تکیه داد، قطره

اشکی گرم و درشت از چشمانش سر خورد و روی صورتش به حرکت

درآمد. نفس لرزانی کشید و به سرعت خیسی اش را با پشت دست گرفت.

خیره به سقفِ نم دار و بی رنگ و روی اتاقش با بغض زیر لب گفت:

_تمومش میکنم.. همه ی این دردا رو تموم میکنم! قول میدم!

سیاوش پا روی پا انداخت و گوشیِ دومش را که همیشه در جیبِ مخفی

کاپشنش قرار داشت بیرون کشید. گلویش را صاف کرد و نام افق را لمس

کرد. تماس که برقرار شد، بی اختیار در جلدِ امیر فرورفت.

_سلام به قشنگِ خودم. خوبی؟

افق دستش را روی گوشی گرفت و با گفتنِ بیخ شیدِ کوتاهی کلاس را ترک

کرد. ساعتِ تدریسش بود. بی سابقه بود هنگام تدریس گوشی اش روشن

باشد و یا اینکه تماسی را پاسخ بدهد، ولی مگر میشد در مقابل این مرد

هنجار شناخت؟ دانشجویان هم به همان اندازه شگفت زده بودند و

بلافاصله بعد از خروجش پچ پچ را سر داده بودند. در کلاس را بست و نفس هیجان زده اش را خارج کرد.

_سلام.. تو کلاس! گفته بودم شنبه ها بی وقفه کلاس دارم!

سیاوش کف دستش را بالا آورد و با به یادآوری آخرین ملاقاتشان لبخند گرمی زد.

_دلتنگتم.. چیکار کنم؟

چند ثانیه سکوت شد.

_میشه بعدا حرف بزنی؟ فکر کردم کار مهمی داشته باشی که جواب دادم! گفت و خودش به دروغ ناشیانه اش در دل خندید.

_کلاست کی تمومه؟

_فکر میکنم دورو بر هفت!

داخل شدن حبیب را که دید کمی جدی تر شد.

_میام دنبالت!

_میاین دنبالم؟ این یعنی چی؟

کلافه از تحریم های دخترک از جا برخاست و با همان لحن جدی گفت:

_یعنی میخوام ببینمت.. یعنی باید امروز همدیگه رو ببینیم. واضح تر توضیح بدم؟

افق متعجب از لحن کوبنده اش آرام گفت:

_امروز نمیشه.. تولد خواهرمه!

پوف کلافه ای کرد.

_فردا چی؟

صدای افق آرام شد.. در حقیقت این رفتارهای ضد و نقیض برایش دردناک و تعجب برانگیز بود.. صدایی که گاهی گرم تر از خورشید و گاهی سردتر از برف می‌گشت!

— فردا شاید بشه.. من بهتون خبر میدم!

زیر نگاه کنجکاو حبیب نمیتوانست تمرکز کند. سری بیحوصله تکان داد و به خداحافظی کوتاهی اکتفا کرد. همین که قطع کرد با اخم های درهم رو به حبیب گفت:

— نمیبینی خصوصیه؟ و استادای عین وزغ نگام میکنی که چی؟

حبیب نیش خندی زد.

— من با تو چیکار دارم؟ اودمم خبر مرگم یکم نفس بکشم.. خفه شدم تو بوی گند روغن سوخته!

از لاکِ دفاعی خارج شد و نزدیکش شد. حبیب اسپری مخصوصش را بیرون کشیده بود و سعی میکرد با استفاده از آن نفس بکشد. میدانست برای آسمش حضور در این هوای آلوده بدتر از زهر است. دستی به صورتش کشید و دلجویانه گفت:

— بهتری حالا؟

حبیب بی نگاه به چشمانش سر تکان داد. خواست سر صحبت های همیشگی را باز کند و کمی حبیب را سر حال کند ولی صدای گوشی اش مجال نداد! نگاهش به شماره افتاد و اخم هایش درهم شد. حبیب آن قدر از

اخم های درهمش ترسید که ترجیح داد قبل از اصابت ترکش هایش دورش را خلوت کند. بعد از خارج شدن حبیب با خشونت جواب داد:

—بله؟

صدای بغض آلود دخترک مثل همیشه حالش را خراب کرد.

—خیلی نامردی امیر!

م*س*تاصل روی چهارپایه نشست.

—چند بار بهت بگم به من زنگ نزن؟ تموم شد.. رفت پی کارش.. یه رابطه ی غلط بود از اولشم چرا نمیفهمی؟

—نمیتونم امیرم.. تنها دلخوشیم تویی. تنها پناهم... تنها کسی که تو این دنیا بهش دل بستم و اعتماد دارم تویی!

چنگی به موهایش زد و در دل گفت: "لا مصب بچه ای.."

—چرا چسبیدی به چیزی که برات سود نداره؟ من حتی خوب نمیشناختمت.. فقط در حد دختری که تو مهمونی دیدم و برام خواستی او مد.. من حتی نمیدونستم تازه به سن قانونیت رسیدی..

جلوی زبان گزنده اش را گرفت... چگونه میگفت آن قدر در آن شب مزخرف آرایش کرده بودی که در نظرم دختر بیست و چند ساله آمدی؟ چگونه میگفت حیفی.. بچه ای و برایت زود است تا در این دام بی رحمانه بیفتی و دست و پا بزنی؟ نقشه های بیرحمانه ی تمام اطرافیانش را شنیده بود... وقتی او دلبرانه میر*ق*صید و پسرها با نگاه به اندام ظریف و به قول آن ها تُرد اش م*س*ت باده میشدند... با وجود این ها هنوز برایش زود بود.. هنوز امیدی بود برای دختری که با تمام دلبری و زیبایی اش وقتی پیشنهاد

بی شرمانه ی یکی از پسرها را شنید صدای بلند سیلی اش در فضا پخش شد و امید شد و تابید بر دلِ سیاهِ سیاوش!

چگونه میگفت اگر میخواست هم نمیتوانست برای باکره ای چون او تور پهن کند؟ در چشمانِ آبی و زیبای دخترکِ تخس معصومیت موج میزد.. نمیتوانست.. در چشمانش عشق پاکِ لیلا را میدید.

—برات بچه ام نه؟ دلت بزرگتر از من و میخواد.. یکی که همه جوهره باهات پایه باشه.. من.. منه احمق حتی بلد نیستم رابط... .

—بسته آرزو.. تمومش کن. چرا حالت همیشه این رابطه درست نیست؟ برای من بچه نیستی.. کلا بچه ای! چرا به جای این افکار مزخرف به فکرِ درس و آیندت نیستی؟ مگه نمیگی تک فرزندی و بابات هرکاری بخوای برات میکنه؟ پس چرا نمیگی تویه خراب شده ای بی کنکور ثبت نامت کنه و مشغول بشی؟ چرا چسبیدی به منی که... .

نفس عمیقی کشید. بغض دخترک به هق هق تبدیل شده بود.

—گریه نکن آرزو..

—میکنم.. اونقدر گریه میکنم تا دلت به رحم بیاد...

کلافه گفت:

—من دلی ندارم که به رحم بیاد. باهات بودم چون زرنگی کردی و سن و سالت و نگفتی.. من حوصله ندارم بچه بزرگ کنم.. تورو به خیر و مارو به

سلامت!

—میکشم.. خودم و میکشم امیر..

بکش.. اگه انقدر بدبختی که به خاطرِ یه پسر خودت و بکشی حتما این کار و بکن!

این را گفت و گوشی را قطع کرد. فکرش را هم نمیکرد آرزو این همه دل به زمزمه های عاشقانه اش بیند. در دل خودش را هزاران بار لعنت کرد. چگونه سن و سالش را نفهمیده بود؟ سرش را به شدت تکان داد. هنوز آن قدر پست نبود که آوازه ی ثروت بی‌شمار پدر دخترک و تک فرزند بودنش این و سوسه را در او ایجاد کند که زندگی یک دختر کم سن و سال و باکره را به لجن بکشاند! نه... بی شک هنوز انقدر پست نبود!!

افق در خانه را باز کرد و داخل شد. کیکِ بزرگ در دستانش سنگینی میکرد. با سرخوشی فریاد زد:

آرزووو؟ کجایی دختر؟ بیا بین خواهرت برات چه کرده؟

با همان سرخوشی و لبخند عمیق وارد آشپزخانه شد و کیک را روی میز گذاشت. زهرا جلو آمد و رویش را ب*و*سید.

خسته نباشی خانوم.. برای تولدش خریدی؟

چشمانش را روی هم گذاشت.

اوهوم.. سفارشش و بابا داده بود...

پشت چشمی نازک کرد و به بالا، جایی که اتاق آرزو بود خیره شد.

_ میدونی که خانوم از سورپرایز خوشش نمیداد.. سالِ پیش ندیدی چه
 قحشی بازی راه انداخت که با دوستانم برنامه داشتم؟ گفتم امسال علنی
 اعلام کنیم براش برنامه داریم!

زهره و حتی تاتیای سرد و خشک با صدا خندیدند.

_ راس میگیا.. خوب من و تاتیا یه چیزی درست میکریم دیگه!

_ روکشِ مقواییِ کیک را باز کرد و نگاهی به طرح زیبای درونش انداخت.

_ دخترکِ تخمسم بزرگ شد دیگه... هجده سالش شد.

_ کادو چی خریدی براش؟

چشمکی زد.

_ بعدِ مراسمِ میبینی.. بذار حد اقل اون سورپرایز بمونه! ولی حدس میزنم

بابا چی خریده باشه! دیشب میپرسید آرزو ماشین چه رنگی دوست داره!

نگرانی در چشمانِ زهره موج زد با این حال بی اعتراض گفت:

_ خیره اذشالله.. فعلا که از اتاقش بیرون نمیداد... سر و صدا شم در نمیداد.

چند روزه حوصله نداره! خدا کنه امشب و خوش اخلاق باشه!

افق انگشت خامه ای اش را در دهان گذاشت و بیرون رفت.. همان گونه که

پله ها را بالا میرفت با صدای بلند گفت:

_ غلط کرده دختره ی نرُّ.. خودم حالش و میارم سرِ جاش.

پشتِ درِ اتاق ایستاد و تقه ای به در زد.. عجیب بود که امروز صدای

موسیقی اش بلند نشده بود.

_ آهای دختره ی لوس.. کجایی؟

صدایی از جنبش نیامد. در را آرام باز کرد و نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند. اتاق خالی بود. صدای چکه‌ی آب توجهش را جلب کرد.

—حمومی شیطون؟ خودت و داری خوشگل میکنی؟ بینمت! پیام تو دیدت بز نم؟

با لبخندی شیطانی و آنی در حمام را گشود..

—دیدنی حال....

با دیدن جسم عریان و غرق در خون آرزو، در وان حمام، حرف در دهانش ما سید. دستش را با وحشت جلوی دهانش گذاشت و با تمام وجود جیغ کشید!

*

پتورا تا روی قفسه‌ی سینه‌ی آرزو بالا کشید. با پاهایی که نه رمق ایستادن داشت و نه جان برای راه رفتن، کشان کشان خودش را به سالن پایین رساند. دستانش هنوز میلرزید و استخوان هایش از شدت شوکی که پشت سر گذاشته بود سرد و یخ بسته بود. نگاهش به پرده‌های جمع شده‌ی دور تا دور خانه افتاد، به نور صبحگاهی و ملایمی که هنوز آمیخته با آخرین ظلمات شبانگاه، سپیدی سیاهی زیبایی بر روی آسمان بر جا گذاشته بود. قامت خمیده‌ی اردلان را در همان نور ضعیف تشخیص داد. روی صندلی تابدار چوبی رنگ، رو به روی شومینه نشسته بود و چشم به شعله‌های آتش دوخته بود.

پتوی مسافرتی را از روی کاناپه برداشت و به طرف پدرش رفت. پتو را روی
 شانه اش انداخت ولی اردلان حتی تکان هم نخورد! مقابلش نشست و با
 صدایی خشک و ترک گرفته از جیغ های چند ساعت پیش با زور گفت:
 _براتون قهوه دم کنم؟

سرش را آرام به معنی نه تکان داد.

_پس اجازه بدین اتاق مهمان و آماده کنم یکم استراحت کنین!

سر اردلان دوباره به معنی نه بالا انداخته شد. دلش از دیدن ظاهر پریشان
 پدرش ریش شد. همیشه وقتی حس میکرد فاصله ای بین خودش و اردلان
 افتاده، صدایش غریب میشد و لحن صحبتش رسمی. دست خودش نبود.
 اردلان وقتی به اردلان زمان مرگ مریم تبدیل میشد چنان حصارهای عظیمی
 دور خودش میکشید که عبور از آن ها کار هیچ کس نبود!

در خودش جمع شد و نگاه شرمنده اش را به صندل های روفرشی اش
 دوخت. خودش را مسئول میدید. بیشک اگر آرزو امشب از یک قدمی وادی
 مرگ بازگشته بود، این تنها و تنها گ*ن*ا*ه افق بود و این برایش هیچ تبصره
 ای نداشت!

_خوابه؟

با صدای شکسته و خسته ی پدرش سر بلند کرد.

_بله..

_میموندی پیشش!

لبش را به دندان گرفت تا بغضش نشکند در مقابلِ مردی که امشب بعد از
مدت ها آنگونه بی پروا اشک ریخته بود!
_زهرا جون پیششه..

نفس لرزان و پر دردِ اردلان آخرین توانش را درهم شکست و قطره اشکش
جلوی پایش چکید.

_هر کی از بیرون داشت به این زندگی نگاه میکرد تحسینم میکرد.. دو تا
دختر که با وجود رفتنِ مادر شون شدن ستونای این خونه.. ستونای زندگی
من که زمین نخورم!

افق لب باز کرد چیزی بگوید که اردلان دست بالا آورد. هق هق بی صدایش
در گلو خفه شد.

_امشب فهمیدم نه تنها هیچی این خونه نبودین، بلکه منم هیچی شما
نبودم!

نفس صداداری دیگر..

_انقدر بی عرضه.. انقدر بی وجود.. انقدر بی لیاقت که..

_باباجون...

صدای لرزان و هق هق بلندِ افق که بلند شد، اشک های مردانه اش حریم
سست و لرزانِ تحملِ مردانه اش را شسکست. اشک هایش قطره قطره روی
دستانش چکید.

_امشب مرگ و به چشم دیدم افق.. آگه میرفت، آگه اینم مثل مادرت تنهام
میذاشت و میرفت چیکار میکردم من؟ چجوری با این زخمِ زندگی
میکردم؟

افق زیر پایش نشست و سرش را روی زانویش گذاشت.

—خدا باهامون بود بابا. خدا دو ستمون داشت که آرزو موند. همش تقصیر منه. نتونستم بهش نزدیک شم. نتونستم همدمش باشم. کاش من میمردم ولی امشب شما رو اونجوری...

دستِ اردلان جلوی دهانش قرار گرفت.

—از مردن نگو افق.. من تحملِ به فروریختنِ دیگه رو ندارم!

از همان تاریکی روشنی تا لحظه ای که نورِ باریک خورشید روی خلوتِ دو نفره شان بتابد افق گفت و اردلان گریست؛ اردلان شکوه کرد و افق هق هق زد. آن قدر گفتند و گفتند تا حجمِ سنگین و نفسگیرِ بالای سینه شان سبک شد و راهِ نفسشان را گشود. چشم های پف کرده و قرمز از خونِ افق به ژاکلین افتاد که دوطرفِ لباس خوابش را نزدیکِ هم نگه داشته بود و از پله ها پایین می آمد. سر از روی زانوی خیسِ پدرش برداشت و دستی به صورتش کشید. ژاکلین خمیازه ای کشید و گفت:

—عجب شبی بود.. سرم داره میترکه!

پوزخندی روی لبهای ترک خورده ی افق نشست و از جا بلند شد. طولی نکشید که زانوی پدرش جایگاهِ همیشگیِ ژاکلین شد.

—هانی بهتری؟ خیلی نگرانم بودم!

خواست بگوید از خوابِ سنگین و حرکاتِ مصنوعی ات در بیمارستان و سرزنش های زبانِ نیش دارت مشخص بود ولی لب به دندان گرفت و به جایش آرام گفت:

— برم کمک کنم سفره صبحانه رو آماده کنن.. زهرا جون تا صبح بیدار بوده
خستست!

راه آشپزخانه را پیش گرفته بود که صدای اردلان در جا میخکوبش کرد.

— یه لحظه بیا بشین اینجا بابا حرف دارم!

این لحن جدی و بی انعطاف باعث شد ژاکلین هم جای نرمش را با میلِ رو به روی اردلان تعویض کند. جلورفت و با دستهای قلاب شده در هم کنار ژاکلین نشست. اردلان دستی به زیر چانه اش کشید.

— تا آخر این هفته کارای آرزو رو درست میکنم. یه همراه و پرستارِ مطمئن

هم همراهش میفرستم. هر چی با رفتارای بچه گانش مدارا کردیم بسته!

— موافقم اردی.. به نظرم اینجا موندنش فقط به خودش آسیب میزنه!

افق ناخن هایش را تا ته در گوشت دستش فرو برد و گفت:

— فکر نمیکنین اول بهتره هوشیار بشه و بفهمیم دلیل این کارش چیه؟ شاید این اهرم فشار...

— اهرم فشاری وجود نداشته افق.. ماشینی که براش خریدم اون بیرون پارکه..

من دیگه باید چیکار میکردم براش که نکردم؟ گفتم دختره.. حساسه..

هرچیزی رو نمیتونه با منه مرد در میون بذاره.. فکر میکردم حد اقل با تو راحت و ولی میبینم...

نفسش را پر حرص بیرون داد.

— از اینجا دور بودنش صلاحه.. اون کارِ احمقانش به هر دلیلی بوده نمیخوام

بدونم! چون فقط نابودترم میکنه!

افق سرش را پایین انداخت.

فقط بهم به فرصت بدین تا باهاش حرف بزنم. همیشه با این شرایط بره اونجا.. چجوری بسپاریمش؟

اردلان از جا بلند شد و کتش را از پشتِ صندلی برداشت. چهره‌ی شکسته اش حالا بیش از هر وقتی جدی و گرفته بود!

من تصمیمم و گرفتم. میرم به سر به شرکت بزنم و برگردم. حواستون بهش باشه!

چشم به ژاکلین دوخت.

حواست باشه ژاکلین!

افق دلگیر و ناراحت به پدرش خیره شد. اینکه دیگر آرزو را به ژاکلین میسپرد برایش گویای خیلی چیزها بود.

دُنت وری اُردی.. مثل چشمام مراقبم!

منتظر خروجِ پدرش نشد و ناراحت و سر به زیر از جا بلند شد. از پله ها بالا رفت و مقابلِ درِ اتاق ایستاد. صدای ضعیفِ آرزو را شنید که میگفت:

کاش میداشتن بمیرم زهراجون. دلم مامانم و میخواد.. دیگه تو این دنیا چیزی ندارم که بهش دل خوش کنم! کاش میمردم!

صدای گریه‌ی آرامِ زهرا را که شنید داخل شد. زهرا اشک هایش را با روسری پاک کرد و از جا برخاست و آرزو، با دیدنِ افق سربرگرداند و به پنجره خیره شد.

افق روی راحتی کنار تخت نشست. دستش را جلو برد و آرام روی دستِ آرزو گذاشت. همان دستی که میچ اش باند پیچی شده بود!

ولی طولی نکشید که آرزو دستش را پس کشید و آرام گفت:

— برو بیرون افق.. نمیخوام هیشکی رو بینم!

— چرا داری با خودت اینجوری میکنی قربونت برم من؟ بین با دلم چیکار

کردی؟ دارم از تو میلرزم. با هام حرف بزن آرزو.. بگو چی شد که این

دیوونگی رو کردی؟

اشک از چشمان آرزو چکید.

— به خودم مربوطه!

— نگام کن؟

...

— تو رو روح مامان مریم نگام کن!

آرزو برگشت و با چشمان پرکینه نگاهش کرد. صورتش مانند روح بیرنگ و

رو بود.

— اسم مامان و نیار.. آگه اون بود هیچی اینجوری نمیشد. از همتون متنفرم!

افق آرام زمزمه کرد:

— دوستت دارم.. دوستت داریم آرزو.. بخدا...

— میخوام برم!

چنان بهتی از شنیدن این کلمه بهش وارد شد که چند لحظه سکوت کرد.

آرزو سرش را برگرداند و گفت:

— به بابا بگو کارام و درست کنه. میخوام از ایران برم. ولی برای همیشه! نه

برای درس خوندن!

خون در رگ های تنش یخ بست و با همان بهت گفت:

— اگه به خاطر بابا میگی من باهاش حرف میزنم!

— چرا فکر میکنی انقدر اهمیت دارین برام؟ من فقط به فکر خودمم. شما

هم به فکر خودتون باشین. مگه نمیخواستی از شرم خلاص شی؟

اشک از چشمش چکید و لب زد:

— آرزو؟

— چیه؟ فکر کردی خرم و نمیدونم! هه.. به آرزوت رسیدی دردونه ی بابایی!

دستش را جلوی دهانش گرفت. حرفی برای گفتن نداشت.

— از اتاقم برو بیرون. تا وقت رفتن نمیخوام هیچ کدومتون و ببینم!

— میخوای تنهام بذاری؟

آخرین توانش هم به گفتن این جمله گذشته بود که آرزو با بی رحمی چشم

بست و با درد گفت:

— تنها نیستی.. یه دیوانه داری که خیلی دوستت داره!

افق با اشک هایی که مهار شدنی نبود اتاق را ترک کرد و آخرین زمزمه ی

آرزو را نشنید:

— درست برعکس من که یه دیوونه رو دوست داشتم و من و نخواست!

خسته و بی حال روی صندلی های چرم اتاقک شیشه ای تعمیرگاه نشست و

با چشمانش حرکات هاشم را زیر نظر گرفت. چراغ ها را از جعبه ی مرکزی

خاموش میکرد.

— پس دیگه سفارش نکنم سیا.. درو سه قفله کن. تا فردا صبحم که مشتری لکسوس بیاد کارِ دیگه ای نیس.. بهش سپردم حول و حوشِ نُه بیاد.. خودت یه ساعت قبل کرکره ها رو بزنی بالا!
سرش را تکانی داد.

— حواسم هست اوستا.. خیالت تخت!
هاشم به طرفش برگشت و همانگونه که کتش را میپوشید گفت:
— تا کی اینجایی تو؟ میخوای بیا تا یه جا برسونت!
کلافه دستی به موهای پریشانش کشید.
— منتظر اسی ام بیاد دنبالم.. الانا میرسه!
هاشم چند لحظه با شک نگاهش کرد و با گفتن "بسیار خُب" آرامی از کنارش گذشت. کنار در منتظر ایستاد.

— پس بشین تو گاراژ اینجا رو میخوام قفل کنم!
پوزخندی روی لبهایش نشست و از جا بلند شد. از محالات بود هاشم او را با آن گاو صندوقِ بزرگ تنها رها کند! دست در جیبش فرو برد و آرام آرام به طرفِ اتاقکِ انتهای گاراژ حرکت کرد. همین که رفتنِ هاشم را دید، راه کج کرد و به طرفِ لکسوسِ سیاه رنگ رفت. دستی رویش کشید و گفت:

— میخوام یه چند ساعتی باهات خوش بگذروم. پایه ای که؟
به دنبال لبخند معنادارش گوشه‌ی را از جیبش بیرون کشید و سیمکارتِ مخصوصِ افق را درونش جاسازی کرد. اسمش تنها اسم موجود در لیست سیمکارت بود. تماس را برقرار کرد و منتظر ماند. بعد از چند بوقِ پی در پی صدای لرزانِ افق در گوشش پیچید.

_بله؟

_سلام!

_سلام!

سلام آرام افق، آن هم با این تُن صدا گویای خیلی چیزها بود! ابروانش به هم گره خورد و با تردید پرسید:

_چیزی شده؟

افق نفس عمیقی کشید.

_چیزی نشده!

به در ماشین تکیه داد و مشغول بازی با زیپ سرهم آبی رنگش شد.

_ولی صدات یه چیز دیگه میگه!

کلافگی هم به گرفتگی صدایش اضافه شد.

_طوری نیست!

کمی صبر کرد و با تردید پرسید:

_شما خوبی؟

لبخند کم کم روی لبهای سیاوش نقش بست.

_منم خوبم.. مگه میشه این صدا رو شنید و بد بود؟

افق سنگ کوچکی برداشت و به فضای خالی رو به رویش پرتاب کرد.

صدای قار قارِ کلاغ ها برخاست.

_کجایی؟ بیرونی؟

_اوهوم.. اومدم پارک!

زیپ سرهمش را پایین کشید و همانگونه که به طرف اتاقک میرفت گفت:

— آدرس بده بیام پیشت.. زود باش!

— بیاین اینجا؟

— آره.. باید ببینم چی باعث شده تو این بارون و برف هوای پارک بزنه به

سرت!

میدانست اصرار بی فایده است.. سرش را تکان آرامی داد و نجواگونه و

بیحال گفت:

— آدرس و براتون اس ام اس میکنم!

.

.

ماشین را رو به روی فضای سبز پارک کرد و پیاده شد. یقه ی پالتوی مردانه و مارک دارش را بالا داد. همان پالتویی که برای تور کردن مهسا بالای یک میلیون تومان برایش آب خورده بود!! با چشم دنبال افق گشت. درختان عریان بودند و پارک خلوت. به راحتی دخترک نحیفی که گوشه ای روی نیمکت در خود جمع شده بود را تشخیص داد و به طرفش پا تند کرد. افق سربالا آورد و چشمانش به قامت بلند امیر افتاد که در این لباس مردانه و رسمی خیلی قدبلند تر و خوش پوش تر از دفعات قبل بود. لبخندی زد و آرام و غمگین گفت:

— سلام.. خوبین؟

امیر در نزدیک ترین فاصله ی ممکن کنارش نشست و به نیم رخ اش خیره شد. نگاه مات دخترک به رو به رو بود. میدانست از چیزی به شدت آزرده

شده است که اینگونه بی بخار و بی ذوق، در اولین قرارِ رسمیِ با هم
بودنشان، به یک سلامِ سرد بسنده کرده است!
دستش را پیش برد و روی زانوی افق گذاشت.
_چی شده؟

افق از این نزدیکی بی ملاحظه به تنگ آمد و کمی آن طرف تر نشست. نفس
عمیقی کشید و بخارش را به سرمای بی نهایتِ هوا هدیه کرد.
_ شده گاهی از زندگی بترین؟ دلتون نخواد ادامه بدین؟ یا مثلاً بفهمین امید
کسی بودین و ناامیدش کردین اونم بدون اینکه بفهمین؟
امیر به رو به رو خیره شد و در عمق معنای تلخِ جملاتِ غمناکش غرق شد.
با پوزخندی تلخ زمزمه کرد:
_زیاد...

_امروز برای اولین بار تو زندگیم به خدا شکایت کردم. کاش به جای مادرم
من میرفتم!
امیر سر برگرداند و با اخم گفت:

_مادرت کجا رفته؟
افق با لبخند تلخی سرش را رو به آسمان گرفت.
_اونجا!

امیر مسیر نگاهش را دنبال کرد و به آسمانِ ابری رسید. سرش را پایین
انداخت.

_متاسفم! ولی چرا میخوای جاش باشی؟

شانه های افق بالا انداخته شد.

— شاید آگه جامون تعویض میشد خیلی چیزا فرق میکرد. من نتونستم برای خانوادم مفید باشم!

لبخند تلخی زد ولی نتوانست بگوید "من هم"...

— چرا کامل و بی معما نمیگی چی شده؟

افق سربرگرداند و چند لحظه در چشمانِ براقِ او خیره شد. چه میگفت به مردی که تنها در سه هفته تمام رویاهایش را دربر گرفته بود؟ از خودکشیِ خواهرش میگفت یا از بیر عرضگیِ خودش؟ شاید باید از اولِ ماجرا میگفت.. از بعد رفتنِ مریم.. از به هم ریختنِ آرزو.. از غمِ بزرگِ ولی پنهانِ اردلان... یا شایدم همان بهتر که هیچ نمیگفت!

— چی داره تو چشمات دودو میزنه؟ به چی فکر میکنی با اون مغزِ فنچت؟ بیا اینجا بینم!

و قبل از اینکه افق بتواند چیزی بگوید او را به خودش تکیه داد.

— نمیخواد چیزی بگی.. گاهی وقتا سکوت خودش بهترین آرامشه. بعضی وقتا، بعضی چیزا رو که به زبون بیماری تازه زهرشون بیرون میزنه و کل زندگیت و تلخ میکنه!

قلبِ افق از این نزدیکی و حرارت به تب و تاب افتاد. برای دور نشستن تقلا کرد که با خنده امیرگفت:

— چرا انقدر از زیرِ دستم در میری تو؟

خودش را کنار کشید و با اخم گفت:

— چون خوشم نییاد از این رفتارای عجیب و غریبتون!

امیر خیره در چشمانش با جذبه ی خاصی لب زد:

_عادت میکنی!

همین نگاهِ خاص کافی بود که به بالاترین نقطه ی حرارت نزدیک شود. از روی نیمکت برخاست و ناشیانه گفت:

_یکم قدم بزنیم؟

امیر به نیمکت فلزی تکیه داد و دستانش را از هم باز کرد و روی لبه ی نیمکت گذاشت. ابرو بالا انداخت و شرورانه گفت:

_نچ.. من گپ نشسته بیشتر دوست دارم!

افق نگاه از چشمانِ شرورش گرفت و شانه ای بالا انداخت.

_به هر حال من میخوام قدم بزنم!

ولی هنوز چند قدم نرفته بود که همراه شدنش را حس کرد. بی حرف در کنار هم راه میرفتند. امیر در نهایت قفل این سکوت را شکست:

_یکم در موردِ خودت بهم میگی!

افق لبخند غریبی زد.

_شما که همه چی رو میدونین.. منم که چیزی از شما نمیدونم!

_خوب خودت نپرسیدی..

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_تک فرزندم... یه بابای ورشکسته دارم و یه مادرِ مریض! تو دانشگاه

اتومکانیک خوندم ولی فقط چند ترم!

افق با تعجب نگاهش کرد که شانه بالا انداخت.

— شرایط طوری نبود بتونم ادامه بدم! دیگه اینکه در حال حاضر بیکارم و

افتادم دنبال یه دختر اخمو و بدقلق!

افق با تعجب نگاهش کرد.

— بدقلق؟ چرا فکر میکنی بدقلقم!

امیر با دست نوک بینی اش را کشید.

— شوخی میکنم.. چرا همه چی رو جدی میگیری تو؟

افق آه کشید.

— آره.. بدیم اینه که همه چی رو جدی میگیرم!

— چیز دیگه ای هست بخوای بدونی؟

شانه ی افق دوباره بالا انداخته شد.

— نه فعلا.. شما چی؟ چیزی مونده تو تحقیقات پلیستون ازم ندونین؟

امیر خنده ی کوتاهی کرد و با لحنی شیطانی گفت:

— خیلی چیزها هست که نمیدونم.. من معمولا با دونستن اسم و فامیلی و

مشخصات خانوادگی دخترا ار ضا نمیشم! خیلی چیزها هست که برام مهمه

بدونم.. چیزای خصوصی تر!

افق پشتی چشمی نازک کرد.

— مثل اینکه خیلی تجربه دارین!

صدای خنده ی امیر بلند تر شد و بال*ذ*ت گفت:

— خوشم میاد از این چشم غره هات! عاشقتم بخدا...

و ندانست این واژه ای که برایش عادی و بی اهمیت شده بود، چگونه

چشمان دخترک را خیره کرد و نگاهش را امیدوار!

افق با زور چشم از نیم رخ خندان او برداشت و با صدای آرامی گفت:

_خیلی خوش شانسی که مادرتون و دارین! هرچند مریض که امیدوارم
 سریعاً صحت پیدا کنن! مادر نعمته.. قدرش و بدونین!

خنده اش جمع شد و چشمانش جدی تر از هر وقت.. آرام زمزمه کرد:

_نعمت نیست... نفسه!

و بعد بدون اینکه منتظر جمله ای دیگر از جانب دخترک باشد راهش را سد
 کرد و جلویش ایستاد.

_دوست داری بریم یه جای دنج تر؟ یه جا که بهتر بشه صحبت کرد!

افق نگاهش را از او گرفت و همانطور که با پا سنگ ریزه ای را جا به جا
 میکرد گفت:

_اینجا هم دنج بود هم به اندازه کافی صحبت کردیم! باید برگردم خونه!
 اخم بر چهره ی اش نشست.

_به این زودی؟

لحن افق دوباره غمگین شد.

_داشتم میرفتم خونه که گفتین میانین. نخواستم دلتون و بشکونم! و در
 ضمن!....

کلاه خردار پالتویش را روی سرش کشید.

_به نظرم فعلاً و برای مرحله ی آشنایی این دیدارهای کوتاه مناسب ترن!
 درست نمیگم؟

امیر نگاهش را به نوکِ بینیِ یخ بسته اش دوخت و با لبخند بی اراده ای گفت:

— باشه بیعی.. امروزم از دستم در برو.. بالاخره بهونه هات تموم میشن!
افق که دیگر تحملِ این لبخندِ جذاب و نگاه معنادار را نداشت سر به زیر انداخت و به آرامی گفت:

— ماشینم همینجا پارکه.. پشت سرتون! آگه اجازه بدین من دیگه برم!
نگاهی به پشت سرش انداخت و مطیعانه سر تکان داد.
— اوکی.. آروم برو.. رسیدی هم بهم زنگ بزن. باشه؟
افق آخرین نگاه را به چهره ی آرامش انداخت و به گفتنِ "باشه" ای آرام اکتفا کرد!

از کنارش گذشت و به سرعت سوار ماشین شد. طولی نکشید که اتوموبیل قرمز رنگ از جلوی دیدگانِ سیاوش محو شد. دست در جیب فرو برد و دفترچه ی کوچک را بیرون کشید. نگاهی به لغاتِ تازه ی صفحه انداخت و با خودکار کوچکی که بالای دفترچه سوار بود بر روی کلمه ی اول خط کشید. "مرحله اول... معارفه"

سوارِ ماشین شد و راه بازگشت به تعمیرگاه را پیش گرفت. حجمی روی دلش سنگینی میکرد. بغضِ افق و حرف های پر حسرتش حالش را دگرگون کرده بود. نه به اندازه ای که دلش برای دخترک به رحم بیاید و دست از این بازی خطرناک بردارد، تنها به اندازه ی مرورِ گذشته و آینده ی سیاه خودش! آه های مشترکِ بینشان، حسرتی که با وجودِ دیوارِ بلند و طویلی به نام پول، یک جنس بودنشان را به رخ اش کشیده بود!

نفسی تازه کرد و یک دستش را زیر چانه اش گذاشت. نمیخواست دقیقه ای تردید داشته باشد یا با خودش درگیر باشد! در این راه با خیلی ها درگیر شده بود که اگر خودش هم به این جمع افزوده میشد، دیگر خودی برایش نمیماند! در دل به خودش اعتراف کرد: باید افق را بیشتر می شناخت و راجع به او بیشتر تحقیق میکرد.. شاید این اولین باری بود که اینگونه ناشیانه هدف گزیده بود.. ولی دیگر وقت نداشت.. نه مجال و نه فرصتی برای تحقیق و انتخاب یک طعمه ی جدید بود. روزهای زندانی شدنِ شهروز تقویم سالانه را پر کرده بود و فرصت تنگ و تهدیدگرش روز به روز کمتر میشد! میدانست اگر پول پرداخت نشود دیگر شهروزی بینشان نخواهد ماند! بهروزی شوخی نداشت! این را به چشم دیده بود!

با یادآوریِ شهروز دوباره شقیقه هایش تیر کشید و چهره اش سخت شد.. لبش را که به خاطر کشمکش درونی اش به دندان گرفته بود رها کرد و زیر لب با حرص گفت:

دلم نمیسوزم.. برای هیچ کدومتون دل نمیسوزونم! قولِ شرف میدم نسوزونم.

مقابلِ تعمیرگاه پیاده شد و با نگاهی تیزبینانه به مغازه های اطراف در اتوماتیک گاراژ را باز کرد و ماشین را داخل برد. لباس های گرانبهایش را در لاکر مخصوص اتاق جاسازی کرد و کاپشن بادی و جینِ راسته و رنگ و رو رفته اش را پا کرد. نمیدانست چرا با پوشیدن این لباس ها آرامش به وجودش باز میگشت! شاید چون دوباره برای چند ساعت هم که شده خودش میشد..

سیاوش میشد.. بدونِ تظاهر.. بدونِ نقشه.. بدونِ لبخندهای جذاب و تمرین شده! خودش میماند و پول خرده های حقیقی و حلالِ ته جیبش!
 نفس راحتی کشید و نگاه وسواسانه ای به ماشین انداخت. میخواست مطمئن باشد ذره ای در پارک کردنش اشتباه نکرده است. همان گونه مشغول دید زدن اتوموبیلِ گران قیمت بود که متوجه جیب شد. دست به سینه با لبخند یک طرفه ای به در گاراژ تکیه کرده بود و نگاهش میکرد. هول کرد و با اخم به طرفش رفت.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

جیبِ نگاهی به ماشین انداخت و با همان لبخند یک طرفه گفت:

_میخواستم ببینم درست پارکش میکنی یا نه!

تمام تش یخ بست. بی حرف به چهره ی خونسرد جیب زد که جلو آمد و چند ضربه به سرشانه ی سیاوش زد.

_کارتِ درسته داداش.. خعلی درسته!

شانه اش را عقب داد تا دست جیب از رویش بیفتد.

_چی میدونی؟

جیب تک خنده ای کرد و سرش را تکان داد. سر پایین انداخت و آرام گفت:

_هر چی بخوای.. همه چی!

چشم بست. نفس عمیق و کلافه ای کشید و به لاستیک های روی هم انباشته شده ی پشتش تکیه کرد.

_چی میخوای در ازاش!

حبیب تلخ شد و با نگاهی شماتت بار به چشمانش زل زد.

_ داشتیم؟

_ چی داشتیم؟ این که زاغ سیاه ما رو چوب بزنی و ما رو بپای؟ یا اینکه

دماغت و فرو کنی تو کارای من؟

حبیب با حرص خندید.

_ نه انگار یه چی هم بدهکار شدیم!

جلورفت و بی حوصله و عصبی انگشت سبابه اش را مقابل حبیب گرفت:

_ بین حبیب جون.. من نه حال و حوصله نصیحت دارم نه باج میدم..

هرکاری قراره بکنی از الآن بگو تکلیف خودمو بدونم!

حبیب مستی به انگشت در هوا مانده اش زد و با اخم گفت:

_ دو دقیقه لال بمیر.. چجوری شناختی منو تو؟ اهل این جینگولک بازیام

من؟ زاغ سیاه بچه محلم و چوب بزنی که ترفیع بگیرم و جای پژو زیر

ماکسیما بخوابم؟ ما رو چجوری شناختی تو دادا؟

سیاوش بی حرف نگاهش میکرد. هنوز نمیدانست در مغز این هم محلی

چه میگذرد! حبیب پسر بدی نبود! دورا دور سلام علیک داشتند اما این

اواخر از بعد اسیر شدن شهروز سلام علیکشان بیشتر از قبل شده بود! فقط

در همین حد!

_ خیلی وقت بود بهت شک داشتم. از بوی عطر گرونی که گه گذار از تنت

میومد بگیر تا لباسایی که تصادفی توی کمدت دیدم و طرز صحبت کردنت

با دخترای پشتِ تلفن! سر آخر بعد کنجکاوای که به خاطر این دختره نشون

دادی، همین که ماشینش و آورد تعمیرگاه، شکم بهت دو برابر شد. دیگه گفتم بیامت. از بعد اون روزی که اوستا گفته بود مشتری مهم داریم و تو هول خوردی شروع کردم به پاییدنت... فهمیدم یه ریگی به کفشته ولی دقیق نمیدونستم چی چی! تا اینکه اون رفیقِ باکلاست اومد اینجا و از شانس صاف سراغت و از من گرفت! یه چیزایی من گفتم. یه چیزایی اون گفت و پازل دو تا مون تکمیل شد!

سیاوش پوز خندی زد.

— پس مخبرم تو بودی!

— مخبر؟ من اگه مخبر بودم خبر کارات و صاف به شهروز میدادم یا به هاشم.. به من چه که داری چیکار میکنی؟ برا من فقط این مهمه که داری به هر قیمتی هست داداشت و میکشی بیرون از اون خراب شده! حالت نگاه سیاوش تغییر کرد. حیب جلو آمد و دوباره دست روی سرشانه اش گذاشت.

— حرف و راز بچه محل واسه ما مثلِ ناموسه.. میدونیم کجا باس حفظش کنیم. اگه ما رو به دوستی قبول کردی که نوکرتیم.. اگه نه بدون این دهن به جز پیش تو هیچ جا باز نمیشه دادا!

سیاوش دست روی دستش گذاشت و با لبخند گفت:

— کوچیکتم!

— میای بریم خونه ی ما امشب و؟ هیشکی نیست خونه تا چند روز!

نگاهی به ساعتش انداخت.

— دیر وقته حیب. الان پیام کی برگردم؟

حبیب به موتور بیرون گاراژ اشاره کرد.

_درستش کردم سگ مصعب و.. یه زنگ به ننت بزن بگو امشب نمیای. دلم
یه اختلاط توووپ میخواد!

لبخند یک طرفه ای زد و سرش را به نشانه ی باشه تکان داد.

حبیب شلوار سندبادی توسی رنگی را مقابل سیاوش نگه داشت. سیاوش
لبه‌ایش را با زور روی هم فشار میداد تا از دیدن ظاهر درب و داغان شلوار و
چهره ی جدی حبیب نخندد.

_دادا راحتی با این؟ من همین دو تا رو دارم. یکی اینه که پامه.. یکی هم
این. البته مالِ بابا هم هستا ولی تونبوشاش خشتک نداره!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)
ساخته و منتشر شده است

هر دو با صدا خندیدند. سیاوش روی مبل زهوار در رفته ی کرمی رنگ لم
داد و سرش را به عقب پرت کرد.

_من با همین راحتیم حبیب.. برو نیمروت و بردار بیار که دیگه زرده اش هم
همرنگ سفیدش شد.

حبیب با عجله داخل آشپزخانه پرید و بعد از چند ثانیه با ماهیتابه ی
آلمینیومی و رنگ و رو رفته وارد حال شد.

_بیا... بیا دادا تا سرد نشد بزیم تو رگ!

پایین کنار سفره نشست. گوشی در جیش لرزید. نگاهی گذرا به حبیب انداخت و بی توجه به حضورش با لحن مثبت و مودبانه ی همیشه گفت:

—جانم؟

—خواستم بگم من رسیدم خونه!

نگاهی به ساعت انداخت و بی اراده اخم کرد.

—الآن؟

—خیابونا ترافیک بودن! گفتم زنگ بزnm نگران نشین!

از سر سفره برخاست و نزدیک در ورودی حیاط ایستاد. صدایش را آرام و کشدار کرد:

—افقم؟

چند لحظه سکوت شد و در پی اش صدایی لرزان و هیجان زده با زور گفت:

—بله؟

—میشه دیگه باهام راحت باشی؟ دارم اذیت میشم!

دوباره سکوت شد. این سکوت های دخترک شدید روی اعصابش بود.

—افق؟

—بله؟

—میشه؟

لبش را با زور باز و بسته کرد و آرام لب زد:

—بله!

مردانه و آرام خندید.

—میزاری قربون اون صدای نازت بشم؟

افق با استرس پرده‌ی اتاقش را کشید و با صورتی قرمز شده از شرم روی تختش نشست.

— چرا همش ساکت میشی؟

— وقتی اینجوری باهام حرف میزنی سختم میشه!
از ادای مفرد افعالش لبخندی روی لبهایش نشست.

— چجوری؟ مثلاً وقتی میگم میمیرم برات؟

افق باز سکوت کرد و امیر به جای کلافه شدن بال*ذ*ت و از ته دل خندید.

— خیلی میخوامت دیوونه.. خیلی نمکی تو!

از شدت شرم اخم روی چهره‌ی افق نشست. چرا هرگز یاد نمیگرفت چگونه باید با او صحبت کند؟ این چه ادبیاتی بود که او از استفاده اش عاجز میماند و امیر را پیروز مکالمه میکرد؟

— من معمولاً سکوت نمیکنم ولی گاهی در مقابل نوع حرف زدنت کم میارم!
بعضی کلمه‌هایی میگی که خوب... که خوب تو لغتنامه‌ی من معنی متفاوتی دارن!

امیر با لبخند به فضای خالی حیاط خیره شد.

— مثلاً کدوم کلمات؟ همین که میگم میخوامت؟

افق لب به دندان گرفت و او با خنده‌ی کنترل شده‌ی گفت:

— خیلی خوب به حدی کافی لبوشدی فکر کنم! خوب اینم ادبیات منه!
صدایش را آرام تر کرد.

— البته اینکه بگم میخوامت فقط حرف نیست!

خون با سرعت زیر پوستِ افق دوید و ناشیانه گفت:

_دارن صدام میکنن کاری نداری فعلا؟

نیم دوری زد و حیب را با چشم های ریز شده دید. اعتنایی نکرد و با همان صدای آرام گفت:

_ملخک یه بار جستی... ملخک دوبار جستی..

افق بی اراده و معترض گفت:

_امیر؟؟

و جواب این لحنِ خاص و ادای زیبای این اسم، گرمایی شد که آنی و ناخواسته، اینبار زیر پوستِ خودش دوید. زبانش را با ل*ذ*ت دور لبش کشید.

_جونِ دلم؟ قربونت بشم که اینجوری ناز صدام میکنی. تو که منو کشتی لامصب!

افق با استرس از جا برخاست.. خراب کرده بود.. این را از لحن متفاوت امیر به راحتی درک میکرد. گوشی را با استرس روی گوشش جا به جا کرد.
_فعلا خداحافظ!

و بعد بدون آنکه مجالی به او بدهد گوشی را قطع کرد. تماس قطع شده بود ولی لبخند معنادارِ سیاوش تا زمانی که دوباره سر سفره بنشیند روی لبهایش بود و حتی نگاهی خیره ی حیب هم توجهش را جلب نکرد تا زمانی که با صدایی دخترانه گفت:

_عجقم؟؟ دوسم دالی؟ قبونم میلی؟

لبخند روی لبهای سیاوش ماسید و چپ چپ نگاهش کرد.

— زهرِ مار... —

صدای خنده حبیب بلند شد.

— خدایی چجوری میتونی انقدر حرفه ای باهاشون بلاسی؟ من تو یه شماره

دادنشم موندم!

سیاوش لقمه ای بزرگ از تخم مرغ گرفت.

— وقتی مجبور باشی و کارت باشه بلد میشی! .. —

— جون داداش هرچی گفتمی کلک بود؟ من که دیدم چشات داشت برق میزد!

لبخند معنادار دوباره روی لبهایش نشست.

— صداش و دوس دارم.. —

— خدایی خودش از صداش قشنگ تره.. فوضولی نباشه داداشا. ولی

چجوری دلت میاد؟

به راحتی اشتهایش کور شد.. عقب رفت و دوباره روی مبل نشست. حبیب

اعتراض کرد:

— چرا رو ترش میکنی؟ غلط کردم بابا.. دیگه نمیپرسم. بیا غذات و بخور!

نچی کرد.

— میل ندارم بخور تو!

سکوتِ حبیب و اخم هایش را که دید دلجویانه اضافه کرد:

— من خونه خودمونم نیمرو رو به همه چی ترجیح میدم. اینو گفتم چرت و

پرت پیش خودت نبافی. ولی حالم خوش نیس!

صدای حبیب جدی شد.

— با وجدانت درگیری؟

پوزخندی زد و به سقف خیره شد

— وجدان... وجدان و خوب اومدی!

نگاهش دوباره فولادی شد و خیره.

— وقتی داری تو مملکتی زندگی میکنی که حق و ناحق و نمیتونه از هم

تفکیک کنه وجدان دیگه برات بی معنی میشه حالیه؟ امثالِ پاپای این دختره

باعثن که امثالِ داداش من داره اون تو میپوسه! ولی نه! اینجا هم بین فقیر و

غنی فرق هس نه؟ کارِ اونا کلاس داره.. بوش در نمیاد. گ*ن*ا*ه نیس. ولی

کاری که من دارم میکنم....

پوفی کرد.

— بیخیالش حبیب.. به حد کافی احوالاتم سگیه!

نگاهِ حبیب معنادار شد.

— منم اگه دورو برم پر بود از کیس و نمیدونستم با کدومشون بلاسم اندر

احوالاتم سگی بود!

نگاهی به کنارش انداخت. کوسنِ قهوه ای رنگ را زیر سرش گذاشت و

روی مبل سه نفره دراز کشید. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم

بست.

— حوصله خزعبلات و ندارم حبیب!

— صدای گوشیته؟

گوش هایش را تیز کرد.. صدای زنگِ گوشی ثابتش بود. نگاهش با وحشت

به ساعت افتاد. جز خانواده اش و فربد کسی شماره اش را نداشت. دلهره

گرفت.. اگر حالِ مادرش خراب شده باشد چه؟ خیز برداشت و چنگی به کاپشنش زد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و بدون نگاه به شماره جواب داد:

_بله؟

_زنگ زدم بگم به فکری به حالِ سگای ولگرد دوروبرت بکن! این دختره پا شده بود او مده بود پیشِ فرانک. تلفن خونه رو هم پیدا کرده. خودت به کاری میکنی یا بگم پیچوندیش؟
نفسش را عصبی بیرون داد.

_این بار که او مد به فرانک بگو بگه امیر رفت اون وره آب.. خیلی سخته؟
صدای پوزخند بلندش را از پشت گوشی شنید.

_امرِ دیگه؟

_ندارم. خدافظ!

انگشتش را با حرص روی دکمه ی قرمز فشرد. ولی ثانیه ای نگذشت که دوباره صدای زنگ گوشی برخاست. شماره ای نیفتاده بود. با شک و ظن جواب داد. صدای اوپراتور تمام اعضای بدنش را سست کرد و سرپا گوش شد!

"این تماس از زندان مرکزی تهران گرفته شده است.. لطفا منتظر بمانید"...
حبیب چهره ی سخت شده اش را دید و اشاره داد که سیاهش سربالا انداخت و با استرس روی مبل کنار رخت آویز نشست. صدای شهروز که در گوشی پیچید نفس حبیب شده اش را رها کرد.

_ الو سیاوش؟

_ الو داداش؟ خودمم.

_ چرا انقدر مشغولی تو؟ نمیدونی واس خاطر یه بار زنگ زدن چقدر زار
میزنم؟

مشتش را لوله کرد و با استرس رو به روی دهانش گرفت. بی اختیار در
انتظار یک خبر شوم بود. صدای بی فروغِ شهروز هم بر این شک و باور
بیشتر صحه میگذاشت!

_ شنبه دادگاهه. زنگ زدم بگم هر کاری داری میکنی دیگه نکنی!
بی اختیار از جا بلند شد.

_ شنبه؟ مگه وکیلِ آشغالت نگفته بود میتونه وقت بخره تا دادگاهی بعد؟
_ حالا که میبینی نشده.. من تکلیفم معلومه سیا. به جرم کلاه برداری میفتم
تو این هولوفدونی! الکی آینده خودت و خراب نکن.. ننه پشت نداره خوش
غیرت!

چشمانش مانند کاسه ی خون شد و اشک دیدگانش را تار کرد.

_ تا شنبه سه روز بیشتر نیس شهروز.. من دستم به جایی بند نیس.. یکم
وقت لازمه!

شوکه بود و انگار با خودش حرف میزد. میدانست اگر دادگاهی شود کار
تمام است. همه چیز علیه شهروز بود و دلیلی برای وقت خریدن وجود
نداشت.

_ دِ حالته چی چی میگم یا خودتو زدی به نفهمی؟ میگم هر غلطی داری
میکنی بیخیال شو.. سیا؟ مرگِ ننه صاف بچین آجرارو.. یه عمر حمالی

نکردم که داش کوچیکم و کنج این خرابه ها ببینم. زندون واسه مرده...

میکشم حبسم و میام بیرون!

فریاد کشید:

— شِرنگو شهروز.. زندون واسه مرده؟ جای شیر قفسه؟ باشه.. پس دوتامون

با هم میریم تو.

— به خداوندی خدا جرت میدم سیا.. اگه فقط دست از پا خطا کنی نه ننه نه

حتی خدا نمیتونه از دستم بیرون بکشتت. لت و پارت میکنم. میدونی سگم

من. میدونی نه؟

مگر ممکن بود پس زدن این بغض حجیم و بزرگ؟

— تو فقط بیا بیرون. اونقدر بزن جونم در ره.. داداش نمیتونم دیگه. دارم کم

میارم. حالم دیگه از خودم بهم میخوره. اگه نباشی نمیتونم ادامه بدم!

صدای خشمگین پشت خط غمگین و خش دار شد.

— داش کوچیکه اونجوریام نیس. اینجا واس خودم برو بیایی دارم. تو بندمون

بدون اجازم آب از آب تکون نمیخوره. تاز شم کلی دو ست و آشنا دیدم این

تو. داش بزرگ احمد و یادته؟ همون که میگفتن رفته مالزی...

سیاوش متوجه منحرف کردن ناشیانه بحثش شد و میان کلامش گفت:

— بس کن شهروز.. خودتم میدونی نمیتونی اون تو. چه مرگته؟ میخوای

الکی الکی گند بزنی به جوونیت؟

— اگه بدونم تو اون بیرون واس خودت مردی شدی و هوای ننه و عباس و

داری چرا که نه؟

سکوتِ مبهوتِ سیاوش را که دید نفسش را با صدا رها کرد.

—یه کار واسم میکنی؟

سیاوش با دست شقیقه هایش را فشرد.. هرکاری کرد زبانش برای جواب
نچرخید.

—باتوام یابو.. واس ما ترش نکننا.. وقتی صدات میکنم بگو جانم آق داداش؟
لبخند کمرنگی روی لبهای سیاوش نشست.

—میدونی که جونمم بخوای نه نمیارم!

—به پروانه بگو منتظرم نشینه! خیالش و راحت کن! بگو من از این تو بیرون
اومدنی نیسم!

نفسش بند آمد. سرخ شد.. هوا به ریه هایش نمیرسید انگار. درِ حیاط را باز
کرد و با آخرین توانش گفت:

—نمیتونم!

—میتونی. خعلی چیزا هس که باس بتونی... دیگه من نیسم.. مشقای
عباس.. ناپرهیز یای مامان. واستادن تو روی اون غفورِ کرگدن، سیا؟ نذار
شبا اینجا وقتی خوابیدم و چشمم به زیرِ تخت بالاییه با فکرِ شما تا صبح
خلافی های هم بندیهام و بشمارم! بذار خواب به چشمم بره! شما راحت
باشین من راحتم!

دستش را روی گلویش فشرد. لعنت به این سکوت..

—گوشِت با منه سیا؟ من باس قطع کنم!

سرش را بالا گرفت و چند نفس عمیق کشید.

—خیلی سخت میگذره نه؟

چند ثانیه منتظر جواب شد ولی صدایی از آن سوی خط نشنید. صدای بوقی ممتد که در گوشش پیچید تا مغز سرش سوت کشید و برافروخته گوشی را بر زمین کوبید. سرش را رو به بالا گرفت و نعره ی بلندی کشید. حبیب یا حسینی گفت و به طرفش خیز برداشت.

_داداش آرام.. آرام!

دستِ حبیب را پس زد و با چنگی مجدد به کاپشنش از خانه بیرون زد. خون جلوی چشم هایش را گرفته بود. صدای شهروز در گوشش صدها بار تکرار میشد و هربار فرو خوردنِ خشمش سخت تر از قبل میشد. حس میکرد در همان نقطه ای ایستاده است که میگفتند آخرِ دنیا ست.. همه چیز ایستاده بود انگار.. شهروز دادگاهی میشد. به سادگی آب خوردن.. مردی بیگ *ن*! *ه* که سال ها برای یک تکه نانِ حلال از همه چیزش گذشته بود محکوم میشد و چراغ های این شهر باز هم روشن میماند... باز هم در محله عروسی به پا میشد.. باز هم محرم میشد.. هیئت تشکیل میشد.. مجرد ها عیال وار میشدند و عیال وار ها پدر! باز هم بهار میشد. تابستان میشد.. پاییز میشد! ولی برای شهروز فقط یک زم*س* تانِ تاریک و چند خیال و نگرانی قدیمی میماند. برای او چه؟ قطعاً برای او همین زم*س* تانِ سرد هم نمیماند. زمانش ایستاده بود چون!.. در سرش طبل میکوبیدند و در تمام مغزش تنها یک جمله ی بی رحم تکرار و تکرار میشد:

"شهروز بی شک محکوم میشد"

دست در جیب، با چهره ای گرفته و مغموم شاهد خدا حافظی خواهر کوچکش با پدر بود. کسی که از زمان رفتنِ مریم، نه تنها همدم بلکه همه کس اش شده بود. حتی اگر او را هرگز به خلوتش راه نمیداد.. حتی اگر همیشه عقایدش را به سخره میگرفت و با پوزخندی از نگاهِ نگرانش چشم برمیگرداند! حتی اگر افق هرگز دلیل این همه کینه و خشم لانه کرده در آبی چشمانش را درک نمیکرد؛ باز هم تنها داشته اش بود! دیروزه‌های تلخ را به خوبی به یاد داشت. لحظه ای که مادر میانِ تب و عرق با زور لب روی لب تکان داد و با درد گفت: "مراقب آرزو باش.. جونِ تو و جونِ دختر کوچولوی من" ..

قطره اشکش را پس زد. نمیدانست چرا پدرش اصرار به این دوریِ پر خطر داشت. مگر برای آرزویی که حتی از پدر و خواهرش هم حرف شنوی نداشت، حرف و دستورِ یک پرستارِ پیر تا چه حد مهم بود و معتبر؟ به خوبی میدانست آینده ی روشنی در آنجا انتظار خواهرش را نمیکشد. نگران بود و میخواست به هر قیمتی شده اردلان را از این تصمیم وادارد. اما هربار چشمانِ مطمئن پدرش و نگاهِ پر کینه ی آرزو، تمام عزمش را نابود میکرد و در مقابل سرنوشت تسلیم!

خواهرش بارِ سفر را بسته بود.. دل کننده بود از خانواده ای که شاید دیگر شبیه خانواده نبود! نی نی چشمانِ خیره اش با جلو آمدنِ آرزو تکانِ لرزانی خورد و با پاهای سست جلو رفت. آرزو با فاصله دو دستش را روی بازوهای افق گذاشت. لبخندِ معنادار و غیر صمیمی ای کنج لبش بود.

— خوب آبیجی خانوم! دیگه داری راستی راستی از شرّم خلاص میشی.

احساست چیه؟

بغضش را پس زد و آرزو را با تمام وجود در آغ*و*ش کشید.

— بی حیا میخوای احساسِ منو بدونی؟ نمیگی خواهرم میمیره من نباشم؟

دیگه کی به جونم غر بزنه؟ کی بهم بگه اُمل؟ چرا داری میری آرزو؟

تکانی خورد و از آغ*و*ش افق بیرون آمد. آبی سرد چشمانش از دیدنِ

صورتِ غرق در اشکِ افق برای لحظه ای گرم شد. صدایش هم...

— نگا قیافشو.. یکی ندونه فکر میکنه کاسه کوزه یکی بودیم. چته تو؟

افق دست بر روی گونه ی برجسته و صورتی رنگش کشید.

— جای من نیستی بدونی رفتنِ خواهر کوچولوی بداخلاق باهات چیکار

میکنه! تو همه دار و ندارمی از این دنیا آرزو. هیچ وقت نخواستی بفهمی.

مگه جز تو کی رو دارم؟

چهره اش را که دوباره رو به سردی میرفت درهم کشید و آرام گفت:

— ددی.. دیوونت.. دوستات. شاگردات. بازم بگم؟

هر دو چند لحظه در سکوت به هم خیره شدند. آرزو با نگاهی سرد و افق پر

از تمنا. صدای اردلان کنار گوششان، آنها را از آن فضای مسکوت بیرون

کشید.

— دیگه وقتِ رفتنه.. خداحافظی رو کوتاه کنین!

آرزو تلخندی زد و دستش را جلو برد.

— یه چیزی رو واقعی بگم؟ دلم برات تنگ میشه!

همین تلنگر کوچک برای فروریختن اشک های انباشته شده ی افق کافی شد. دست آرزو را به طرف خودش کشید ولی قبل از اینکه به آغ*و*شش برسد آرزو خودش را کنار کشید و "خداحافظ" آرامی گفت. دست خالی اش در هوا خشک شد. پاهایش بی قدرت به زمین سرد چسبید و بدون اینکه بتواند لب از لب بگشاید، شاهد دور شدن آرزو شد. اردلان او را تا گیت همراهی کرد و بعد از کنترل پاسبورد و عبورش از گیت با شانه هایی افتاده به طرف افق برگشت. نگاه افق به چمدان بزرگ و قهوه ای رنگ آرزو بود که از لا به لای پای مسافران هنوز هم دیده میشد. اردلان بازویش را تکانی داد.

— میدونم نگرانی ولی چاره ای نبود! آرزو وقتی نحوه تحصیلات و زندگی و آرمان های اون ور و بینه از راهی که پیش گرفته بود شرم میکنه! میره دنبال هدفش. من مطمئنم!

با تمام عشقی که به پدرش داشت نتوانست مانع پوزخند کمرنگ و تلخش شود. از پدرش رو برگرداند و جلو تر از او، در سکوت به طرف خروجی فرودگاه راه افتاد.

پشت میز نهارخوری نشسته بود و با غذای داخل بشقابش بازی میکرد. صدای نازک و گوشخراش ژاکلین تحملش را تمام کرده بود. از وقتی که از فرودگاه برگشته بودند، بی توجه به گرفتگی اردلان و بی حوصلگی او مدام

از سالگرد ازدواجشان و برنامه ریزی هایش برای جشن و مهمانی میگفت!

انگار که آرزو هیچ وقت در این خانه حضور نداشته!!

قاشق را با صدا در بشقابش رها کرد و از این حرکت صدای بلند و بدی در

فضا ایجاد شد. ژاکلین حرفش را قطع کرد و با تعجب به طرفش برگشت که

گفت:

—نوش جونتون. من میل ندارم!

خواست از سر سفره برخیزد که با صدای اردلان در جا خشک شد.

—بشین افق. چیزی نخوردی!

نگاه دلخورش را به چشمانِ آبی و آشنای پدر دوخت و بغضش سنگین تر

شد.

—میل ندارم!

اردلان نفس عمیقی کشید.

—باید به این شرایط عادت کنی دخترم. آرزو ممکنه چند سالی از ما دور

باشه. دوست ندارم خودت و نابود کنی!

لبش را به دندان گرفت تا اشکش جاری نشود. چه بیرحمانه از رفتنِ تنها

مونسش حرف میزدند.

—نظر منم همینه هانی.. رفته درس بخونه دیگه. کاری که منم تو جوونی

انجام دادم!

اردلان نگاه بی تفاوتش را از ژاکلین گرفت و بیحوصله گفت:

—بین ژاکلین برای مهمونی نیاز به چه همفکری ای داره کمکش کن!

دلخور و غمگین به پدرش چشم دوخت.

— همیشه امروز و تو اتاقم باشم؟ تا زمان مهمونی فکر کنم ده روزی مونده!
 جملات پر طعنه اش اخم های ژاکلین را در هم کرد. بی حرف از پشت میز
 برخاست و به اتاقش پناه برد. نه حوصله و نه روحیه داشت. روی تخت دراز
 کشید و از گوشه ی چشم روشن و خاموش شدن موبایلش را نظاره کرد.
 نفس عمیقی کشید و خیره به گوشی زمزمه کرد:

— نمیدونم چی شده که از صبح داری یه ریز زنگ میزنی! ولی متاسفم امیر..
 امروز حوصله ی خودمم ندارم!

چند دقیقه خیره به سقف باقی ماند. خاطرات مشترکش را با آرزو مرور کرد.
 از همان وقت هایی که جمعشان با مریم سه نفره بود تا همین چند ساعت
 پیش که گویا مادرش را دوباره از دست داده بود! بغض داشت. هوای گریه
 داشت ولی نباید فرو میریخت. همیشه همین بود. یادش می آمد حتی بعد
 از مرگ مادر هم نتوانسته بود یک دل سیر و بی ملاحظه گریه کند! مادر بود
 چون، برای آرزویی که تنها ده سال داشت مادر بود... همدم بود چون، برای
 پدرش که از زمان مرگ مریم پا در اتاق مشترکشان نگذاشته بود همدم بود!
 همیشه شخصی غیر از خودش بود و چقدر از این نقش های سنگین تر از
 حد توانش خسته بود! حالا هم که آرزو رفته بود او تنها امید و دختر پدر بود!
 میدانست اگر فرو بریزد توان ایستادن برای اردلان خسته نخواهد ماند!

چشمان ملتهب و خسته اش را روی هم گذاشت و لا به لای خاطرات تلخ
 و شیرینش با آرزو غرق شد.

دستانِ ظریفش را دورِ کمرِ امیر محمد قلاب کرد و او را به طرفِ خودش کشید. این مردِ کوچک با قلبِ بزرگی که در سینه داشت، همیشه لبخند شیرینی روی لبهای افق مینشانند.

— چقدر وول میخوری تو؟ دو دقیقه نمیتونی آرام باشی یکم فشارت بدم؟ حیاط خلوت بود و به جز آن‌ها کسی دیگری در محوطه حضور نداشت. با این حال خانم الماسی با لبخند گرمی از پشتِ شیشه، نظاره‌گر این درگیریِ شیطنت بارشان بود!

— حالا چرا گیر دادی به ب*غ*ل* کردنِ من؟

او را به طرف خود برگرداند و موهای ل*خ*تش را به هم ریخت.
— چون عشقمی.. دلم برات تنگ شده بود. خیلی وقت بود گاز گازت نکرده بودم. بازم بگم؟

امیر محمد با چشمهای نافذ و باهوشش به چشمانِ غمگین افق خیره شد.
دست جلو برد و جدی و مردانه دست بر روی گونه‌ی سردش کشید.

— افق چرا ناراحتی؟

افق سرش را کج کرد و ب*و*سه ای بر سرانگشتانش زد.

— کی گفته ناراحتم؟ خیلی هم خوشحالم. مگه میشه با توی وروجک بود و ناراحت شد؟

امیر محمد کنارش نشست و پاهای کوچکش را در هوا تاب داد.

— آخه صدات یه جوریه! حس میکنم ناراحتی!..

سرش را برگرداند و تمام حیاط را از نظر گذراند. چقدر زود ده سال پر شده بود. انگار همین دیروز بود که پدرش بعد از مرگِ مریم اینجا را تاسیس کرده بود و نامِ دختر کوچولوش را بر سر درش زده بود.. خانه ی آرزو... به راستی این خانه آرزوی چندین کودکِ بی سرپرست شده بود. زیر لب اسمِ آرزو را چند بار زیر لب تکرار کرد و آهی کشید.

— بزرگتر بعضی وقتا از یه چیزایی ناراحت میشن امیر محمدم.. لازم نیست با گفتنشون دل کوچیکترارو هم نگران و ناراحت کنن .. هوم؟
امیر محمد لبخندی گرم به رویش زد و دست کوچکش را روی دستِ افق گذاشت.

— غصه نخور من پیشتم!

دلش غنچ رفت از این حمایتِ کودکانه ولی مردانه. خم شد و موهایش را عمیق بوید. چیزی در دلش تکان خورد. دست برد و سریع گوشی را از جیبش بیرون کشید. از دیروز صبح تا حالا که صبحِ جمعه بود جواب تماس های امیر را نداده بود. پیام هایش را حتی نخوانده بود. ته دلش خودش را سرزنش کرد و روی شماره اش مکثی کرد. هنوز تماس را برقرار نکرده بود که صدای زنگِ گوشی برخاست. با اولین بوق جواب داد:

— الو امیر؟

— زهرِ مار و امیر. میدونی چند بار زنگ زدم به گوشت؟ اون گوشیِ کوفتیت و کجا فرو کرده بودی؟

از لحنِ تند و پر خاشگرِ امیر به حدی جا خورد که حتی کلمه ای برای جواب دادن نیافت. امیر با صدای بلند تکرار کرد:

دِ با توام.. چته تو ها؟ منو داری میپچیچونی؟

اخم های امیر محمد از شنیدن صدای بلند پشتِ گوشی در هم شده بود.
گوشی را روی گوش دیگرش گذاشت و با لبخند به چهره ی ناراحت امیر
محمد زمزمه کرد:

برو تو منم میام. برو قربونت برم!

کیه این؟

در جواب لحن ناراحتِ امیر محمد چشم روی هم گذاشت و در جوابِ
نفس های تند و عصبی امیر آرام گفت:

نمیتونستم جواب بدم. این چه طرز برخوردی؟

هه..! برخورد و خوب اومدی. کجایی تو؟

بیرونم!

خل نیستم حالیمه بیرونی. دارم میپرسم کجا تشریف داری!

ابروهایش به هم نزدیک شد.

امیر این چه طرز..

بین افق اصلا تو حالِ خودم نیستم خوب؟ بذار بینمت بعد تصمیم

میگیریم برخورد کی غلط بود. کجایی؟

نفسش را با صدا رها کرد و تسلیم شده گفت:

خانه ی آرزو.. آدرسش و برات اس ام اس میکنم.!

.

.

کیفِ دستی اش را در آغ*و* شش فشرده بود و منتظر رسیدنِ امیر بود. به خاطر آن سی و چند پیام و صد و دوازده تماس بی پا سخ منتظر توییخ بود ولی عصبانیتی این چنینی را هیچ گونه پیش بینی نمی‌کرد. دلش گرفته بود. جالب بود که حتی در این مورد هم نمیتوانست کمی حق به جانب رفتار کند! چرا هیچ کس درکش نمی‌کرد؟؟ نه ژاکلینی که با ژورنال های لباسش تمام شب تلخش را پر کرده بود و مدام از نوشیدنی ها و غذاهای میهمانی بزرگ میگفت، نه اردلانی که سخت تر از قبل در لاک خودش فرو رفته بود و فقط با بی انصافی خواستار مدارا بود.. حالا هم امیری که حق به جانب تر از او با تویی پر، برای توییخ به سراغش می آمد.

یک ساعتی از تماسش با امیر میگذشت. سوز و سرمای هوا بر تنِ ضعیفش لرزه انداخت. برای خداحافظی با خانم الماسی راهی دفتر شد و بعد از خداحافظی کوتاهی راه خروج را پیش گرفت. ریموت را زد و سوار شد. سرش را روی فرمان گذاشت. با صدای باز شدنِ در جلوی ماشین سرش را با وحشت بلند کرد که از دیدنِ چهره ی آشفته ی امیر جا خورد.

امیر بی حرف سوار شد و خیره به رو به رو سرد و جدی گفت:

_ برو یه خرابه ای که بشه صحبت کرد!

_ سلام. فکر کنم بتونیم همین جا هم صحبت کنیم!

به طرفش برگشت.

_ من مثلِ تو فکر نمی‌کنم! در ضمن.. برای بحث کردن اصلا موقعیت خوبی

نیست!.

کلافه از رفتارِ عجیب و پیش داوری های او پا روی گاز گذاشت و مسیّر پارکِ نزدیک به آنجا را پیش گرفت. مقابل فضای باز و خلوتِ پارک ایستاد. نزدیکِ ظهر بود و خیابان و پارک خلوت تر از همیشه.. توقف ماشین مصادف شد با پیاده شدنِ امیر. جلورفت و به کاپوت جلوی ماشین تکیه کرد. کلافگی از تمام حرکاتش مشهود بود و برای افق، باور اینکه تمام این عصبانیت و حرکاتِ نسنجیده نتیجه ی یک روز بیخبری باشد بسی ناممکن و غیر قابل باور بود! اصلاً مگر تا چه حد وابسته و صمیمی بودند که امیر تنها با یک روز بیخبری اینگونه به هم بریزد؟ افکارِ به هم ریخته اش را پس زد و پیاده شد. با فاصله کنارش ایستاد و به رو به رو خیره شد. زیر چشمی حواسش به او بود که دستهایش را در جیب شلوار جینش فرو برده بود و با فشردن لبهایش رو هم سعی در کنترل خشمش داشت.

_من نمیفهمم چرا این همه به هم ریختی.. من..

امیر به طرفش برگشت و نگاهِ خشمناکش را نثار او کرد.

_تو چی؟ بگو.. میشنوم. خیلی حال میکنم با مزخرفایی که هر بار تحویل میدی.. بگو!

_میگم دلیل این همه پرخاشگریت و نمیفهمم!

_یه بار دیگه شمرده شمرده میپرسم افق. دیروز چرا گوشی کوفتیت و جواب ندادی!

دست به سینه شد و رو برگرداند.

_دلایل خاص خودم داشتم!

صدای امیر بلند شد و او را در جایش تکان داد.

دِ همون دلایل مزخرفت و میخوام بدونم خانوم دکتر.. پیش خودت چی فکر کردی تو؟ که هر بار خواستم امیر و میپچونم؟ که تا قیامت من ناز میکنم اون ناز میخوره؟

حق نداری سرم داد بزنی.. تو... تو فکر کردی کی هستی اصلا؟
دستش را کشید و او را به طرف خودش کشاند.

دوس پسرت.. عشقت.. چه میدونم.. هر چی که بهش اعتقاد داری.
گوشتات و باز کن افق.. یه بار برای همیشه باز کن! من از بازی خوردن متنفرم. میتونی بفهمی؟

اشک در چشمانش حلقه زد.

ول کن دستمو!

امیر کلافه لب پایینش را به دندان گرفت.

شیرفم شد یا نه؟ جواب منو بده!

حرکات این شخص جدید برایش تازگی داشت. او که بود؟ همان پسری که با صدای بم و خاصش قلبش زیر و رو شده بود؟ لحن صحبتش فرقی با دیوانه های زنجیری نداشت! یک چیز دیوانه اش کرده بود. بی شک یک چیزی غیر از با تماس های بی پاسخ دیروز. دیگر برای بیرون کشیدن دستش تقلا نکرد. تنها خسته و ناباور زمزمه کرد:

چته تو؟

امیر خیره به نگاه ناباور دخترک دستش را پایین کشید اما رها نکرد.
چشمانش را در نگاه مظلوم رو به رویش قفل کرد تمام اجزای صورتش را از

نظر گذراند. نمیدانست این حرارتِ بیتاب ناشی از این چهره‌ی خواستی و نزدیک تر از همیشه است یا از همان خشمی که از دیروز تمام وجودش را دربرگرفته بود!!

چند نفس عمیق و بلند کشید و سعی کرد به تک تک لحظاتِ دیوانگی دیروز و پرسه زدنش در اطرافِ خانه‌ی افق نیاندیشد.

— بهت هشدار دادم افق.. گفتم خودت و ازم قایم نکن. گفتم ازم فرار نکن... نگفتم؟

چشمانِ افق همچنان پر از بهت و سوال بود. چند قدم نزدیک رفت و آرام اما جدی لب زد:

— نمیخوام خطرناک شم.. نذار که بشم!

افق دستش را با خشم بیرون کشید.

— داری من و تهدید میکنی؟ بس کن امیر.. من معنی این رفتارات و نمیفهمم. من دیگه هیچی نمیفهمم. تو کمتر از یک ماه داری طوری باهام رفتار میکنی که انگار چندین ساله زنتم. دارم بهت میگم نتونستم جواب بدم. تو حق نداری من و به خاطر همه‌ی کارام به استیضاح بکشی.. حق نداری داد بزنی.. توهین کنی.. حق نداری تهدید...

لبهای سرد و ترک خورده اش داغ شد. نفسش بند آمد.. قلبش تنها در چند ثانیه‌ی کوتاه تا مرز انفجار پیش رفت.. خودش را.. موقعیتش را.. این بوی نزدیک تر از حد و این طعم نا آشنا را در زمان و مکانش گم کرد. دستانش یخ بست و پاهایش سست شد. بی شک چند قدمی تا دیوانه شدنش باقی

بود. با آخرین توانی که در خودش سراغ داشت سرش را عقب کشید. چشمانِ ملتهب و تبارد امیر و لب‌های از هم بازمانده اش آخرین آرزوهای پاکش را هم شدت و با خودش برد. دستش را که به اندازه‌ی وزنه‌ی چند تنی سنگین شده بود بالا آورد و با تمام قدرت بر صورتش کوبید.

امیر سر کج شده اش را با بهت صاف کرد و با چشمانی که گوشه‌هایش از شدت شوک چین خورده بود به افق خیره شد. خودش هم نفهمید چگونه این حرکتِ نسنجیده را انجام داد و به معنای واقعی کلمه همه چیز را خراب کرد. شاید در تمام عمرش برای بار اول بود که اینگونه پس زده میشد! با خودش اندیشید. این دیگر چه بود؟ یک بازی تازه؟ یک نازکشی جدید؟ یک ترفندِ ماهرانه؟ در نگاهِ اشک آلود افق خیره بود و در افکارش غرق، که ناگهان با شنیدنِ آخرین جمله‌ای که با زور از دهانِ دخترک رو به رویش خارج شد، تمام تنش به یکباره آتش گرفت و دنیا بر سرش خراب شد!

—دیگه نمیخوام ببینمت امیر!

چشمهایش با بهت و ناباوری بدرقه‌ی قدم‌های لرزانِ افق شد. ماشین که استارت خورد، به زحمت چند قدم عقب رفت و صدای جیغ لاستیکهای اتوموبیل مانند هجوم میلیون‌ها زنبور در تک‌تک سلول‌های مغزش پیچید! دستش را بالا برد و روی گونه اش گذاشت و چشمانِ ملتهب از تماس چند ثانیه‌ی پیشش خیره به ردِ لاستیک‌های روی برفِ کهنه و گلی ثابت ماند..

انعکاس صدای سیلی محکم هنوز در گوشش زنگ میزد. در باورهایش جا نداشت این رفتارِ غیر قابل پیش‌بینی. تا این مدت به جز همراهی ول*د*ت

متقابل چیز دیگری از دختران اطرافش ندیده بود. با این همه باز هم در تمام ذهنش تمام مسئله به جای ساده تر شدن لاینحل تر میشد. به گزینه ی متمایز بودنِ افق از دیگر دختران حتی نمی اندیشید! واکنش غیر منتظره ی افق مانند یک حرکت ماهرانه ی حریفِ شطرنج بود برایش. مصرانه به این می اندیشید که در پسِ این تظاهر کدام نقشه و بازی را جا داده که اینگونه بی پروا و ماهرانه او را پس زده؟ حس بدی داشت. کیش شده بود. آن هم بعد از تمام تلاشی که یک تنه و با زحمت به خرج داده بود، تنها با یک حرکتِ نسنجیده و عجولانه همه چیز بر علیه اش تمام شده بود!

لگد محکمی به ظرف نوشابه ی جلوی پایش زد و راه پیاده رو را پیش گرفت. چشمانش خیره به برفِ زیر پایش بود و خیالش در تمام آن چند لحظه ی کوتاه سیر میکرد. کنار آن حس جدید و تازه، آن چشمانِ وحشت زده و ناباور که هنوز هم به دنبال رمز گشاییِ برق بَرَنده اش بود! ندانست چگونه شد که لبخند محوی جای اخم غلیظِ چهره اش را پوشاند. انگشتش را بالا برد و آرام روی لبش کشید. لبخندش پررنگ تر شد. این حسِ تازه را در کنارِ تمامِ درد سرهایش دوست داشت. از این بازی، این تعقیب و گریز، این پا پس کشیدن ها خوشش می آمد. وقتش نبود.. زمانِ بازی کردن نبود، مجالِ حماقت نداشت، گند زده بود ولی با تمام این ها ته دلش را یک طعم شیرین میپوشاند. این دختر با تمام هم بازی هایش فرق داشت. چگونه این همه پس کشیدن به جای کلافه کردن حریص ترش میکرد؟ چگونه بود که به جای اندیشیدن به این همه خرابکاری و این حماقتِ غیر قابل جبران،

هنوز هم بخش بزرگی از ذهنش را طعم بی نظیر آن ب* و *سه ی اجباری
دربر گرفته بود؟

افکارش یک جای آرام میطلبید، جایی که بتواند تمام کارت هایش را از نو
بُر بزند، دوباره بچیند و این بار ماهرانه تر عمل کند. این دختر ساده نبود.
شاید با وجود تمام سادگی اش از مهسا هم زرنگ تر بود که بعد از یک ماه
آشنایی هنوز به مرحله ی دوم نرسیده رابطه شان را تمام شده اعلام کرده بود!
باید به هر قیمتی بود نزدیک میشد.. نزدیک تر از یک دوست و عشقِ
خیابانی. باید آخرین کارت ها را رو میکرد. آس ها را.. با ارزش ترین ها را..
شکار این طعمه ی لذیذ و گریزپا دیگر از این راه دور میسر نبود!

با پاهایی که از شدت پیاده روی به ذوق افتاده بود وارد کوچه شان شد.
نگاهش به دختری ریز نقش افتاد که همان طور که دو طرف چادر گل گلی
اش را نگه داشته بود، با زور و تقلا سعی در حمل قابلمه ی بزرگی داشت.
کمی جلوتر رفت و به راحتی تشخیص داد. لیلا بود. از پشت سر نزدیکش
شد و دستش را زیر قابلمه ی بزرگ گذاشت که با حس سبک شدنش، لیلا
به سرعت سرش را برگرداند. نگاهش در نگاه سیاوش قفل شد. همان نگاهی
که چندین سال امیدش بود و تنها در یک روز کوتاه نا امیدش کرده بود.
اخمی کرد و زیر لب سلام داد.

— سلام!

— چرا تنها میبری قابلمه به این سنگینی رو؟

دست دیگرش را جلو آورد و دیگِ بزرگ را دست گرفت. لیلا دو طرف
چادرش را به هم نزدیک کرد.

— کسی خونه نیست.. برای آش میبرمش!

سرش را برگرداند. نگاهش به دخترک مهربان شد. میدانست هر سال در روزِ اربعین آش میپزند. مونس هر سال همپا و کمک‌رسانِ این نذرِ سالانه میشد. نگاهِ ناراحتِ لیلا دلش را ریش کرد. همانطور که از در وارد خانه شان میشد آرام گفت:

— ازم دلخوری؟

و چشمش را به دست لیلا دوخت که با استرس هر لحظه لبه ی چادر را بیشتر از پیش میفشرد.

— دلخور برا چی؟

نگاهِ لیلا بینِ درِ بازِ حیاط و پا های سیاوش در گردش بود. در واقع نمیتوانست نگاهش را بالاتر از زانوهای مرد رو به رویش بالا بیاورد. مردی که باز هم همان عطر خوش بویی را زده بود که تنها چند بار استفاده کرده بود و در همان چند بار، وقتی لیلا برای مدرسه رفتن پشتِ سرش از خانه خارج شده بود، تا کیلومتر ها با تنفسش ضربان قلبش بالا و پایین گشته بود!.. نفس لرزانش را بی صدا و ماهرانه بیرون داد. هنوز هم گلوش به خاطر هق هق های مخفیانه ی شبانه اش می سوخت. سیاوش دیگ را کنار در گذاشت و دست در جیب و موشکافانه نگاهش کرد.

— نمیدونم. حس میکنم دیگه مثل قبل باهام راحت نیستی. به خاطر حرفایی که زدم ناراحتی؟

سرش را به سرعت بالا آورد. ولی قبل از آنکه نگاهش در چشمانِ نافذ سیاوش قفل شود، متوجه ظاهر فوقِ آراسته و متفاوتش شد. قلبش بنای تند تپیدن گذاشت و نفسش گرفت. تنها توانست سرش را به معنی "نه" چپ و راست کند!

سیاوش نفس عمیقی گرفت و بازدمش را طولانی بیرون داد.
_ خیل خوب خودت و اذیت نکن. برادرت که اومد بگو یه سر به من بزنه.
امروز خونه ام!

سرش را دوباره تکانِ آرامی داد و با زور گفت:

_ ممنون به خاطر کمک!

جوابش لبخندِ گرم سیاوش شد و خداحافظی آرامش.

کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شد. عباس مشغول پارو کردن برف ها از روی تراس بود. با دیدنِ سیاوش آن هم در آن لباس های شیک و آراسته پارو را زمین انداخت و به سرعت به طرفش آمد.

_ اووو مامان بیا ببین داش سیام چه کرده!

خودش را به سیاوش رساند و با دست جنس اعلائی پالتوی بلند و مردانه اش را لمس کرد.

_ سلامت کو کره خر؟

چشمانِ عباس برق میزد.

_ سلام داداش. چقدر خوش تیپ شدی!

پوزخندی زد و همپای عباسی که پالتویش را رها نمیکرد وارد خانه شد.
آنقدر در افکارش غرق و بی حوصله بود که نتوانسته بود سری به تعمیرگاه

بزند و لباس هایش را تعویض کند. فردا دادگاهی شهروز بود! دیگر هیچ تلاشی ارزش نداشت!

مونس جلوی در استقبالش کرد. چشمانش حریصانه و چراغانی شده سر تا پای مرتبِ پسر جوانش را می‌لعلید. دستش را جلو برد و روی لباسِ سیاوش کشید.

— الهی دورت بگردم پسر. چقدر آقا شدی. مادر پیش مرگت بشه که بالاخره واسه خودتم به چیزی خریدی. بذار برم برات اسپند دود کنم. پسر مثل دو مادا شده!

چیزی به بزرگی گردو ابتدای گلویش گیر کرد. هرگز مادرش را تا این حد خوشحال و شگفت زده ندیده بود. دستانش مشت شد و در دلش برای بار هزارم تکرار کرد:
"لعنت بر فقر!!"

— نمی‌خواود ننه بیا دو دقیقه بشین باهات کار دارم!
نگاهِ براقِ مونس نگران شد. کنارش روی پتو نشست. نمیتوانست چشم از ظاهر جدید پسرش بردارد.

— کت و در میاوردی مادر. چروک میشه!

سیاوش پوف کلافه ای کشید.

— همش مالِ دوستمه ننه. امروز میرفتم جایی پوشیدمشون.

با دست ضربه ای به پشت گردنِ عباس زد.

— دِ ول کن این بی صاحب و جر خورد. برو پی درس و مشقت بینم!

عباس دست از زیر و رو کردن کت کشید و سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت.

— شهروز فردا دادگاهی میشه. پریشب زنگ زده بود. گفت خودتون و برای هر چیزی آماده کنین!

چشمان مونس به سرعت تر شد و دستش را با وحشت جلوی دهانش نگه داشت.

— چرا زودتر نگفتی؟

سیاوش چشم بست و ناراحت گفت:

— چی میگفتم قربونت برم؟ به حد کافی دل نگرون هستی. الانم گفتم چون نمیخواستم پنهون کاری کنم. فردا دادگاه نمایای ننه. خودم میرم و تا تهش هم تلاشم و واسه شهروز میکنم. باشه؟

— نمیتونم نیام. دلم طاقت نمیاره! الهی دورش بگردم چی میگفت؟ مادرش بمیره!

با دستانش صورت گرد مونس را قاب کرد.

— خدا نکنه ننه. اون بی پدری بمیره که به خاطر نامردیش شهروز تو این مخمصه ست! شده میرم جرمش و گردن میگیرم نمیدارم بمونه اون تو! اصلا نترس!

— چند بار بگم ننه؟ تو و شهروز ندارین برام. چرا فکر میکنی شهروز برام بالاتر از توئه؟

نفس عمیقی کشید.

چون من و شهروز خیلی با هم فرق داریم! یکی مثل من بره اون تو به جایی بر نمیخوره! اون قدر بی وجود هستم که کسی جای خالیمم حس نکنه! ولی شهروز!....

چشمانِ مونس گله مند شد و اشک درشتی از میان پلک هایش چکید.. لب به گله باز کرد ولی قبل از اینکه چیزی از دهانش خارج شود زنگ در به صدا در آمد. سیاوش تک ضرب از جا برخاست.

سبحانه.. برم بینم چیکار میشه کرد!

در را باز کرد و با اخمی غلیظ و نگاهی غیر م*س*تقیم دستش را برای سبحان دراز کرد.

سلام. بیا تو!

سلام. کار دارم باید برم. کاری داشتی؟

شهروز.. فردا داگاهیشه!

سبحان سرش را پایین انداخت.

میدونم. با وکیلش در ارتباطم!

تن صدای سیاوش خشک شد و لحنش تند.

در ارتباطی و به ما چیزی نمیگی؟ مگه م*ز*ت*ی*ک*ه نگفت میتونه

برامون وقت بخره؟

آمر نجسبون سیا.. شهروز ترسیده. وحشت کرده. وگرنه هیچی تموم

نشده!

پوزخند صداداری زد.

— هه! آره. فقط حکمش میاد و حبسش و میبرن! مگه بالاتر از اونم هست؟
 — چیزی به اسم اعتراض و تجدید نظر شنیدی؟ هزار تاراه هست برای به
 تعویق انداختن اجرای حکم. چرا انقدر هول میکنی شما؟
 نگاهش کمی امیدوار تر شد.

— یعنی همیشه وقت خرید؟

سبحان نگاهی به دور و اطراف انداخت.

— به حکم اعتراض میدین و میره برای تجدید نظر. تا وقتی تجدید نظر بشه
 پروندش هیچی هیچی نباشه یه ماهی وقت خریدین! پرونده سنگینه!
 اینجوریا هم نیست با دو تا دادگاهی همه چی تموم شه!
 ولی شهروز..

— شهروز و اون تو میترسونن. حروم لقمه هایی اون تو ان که واسه دوزار آدم
 میکشن. دیگه تر سوندنش با تیزی یا تهدید به خانوادش که کاری نداره! من
 فردا بعد دادگاه باهاش حرف میزنم. باید بفهمم اون تلفن از کجا بهش زده
 شده! طرف اونقدر قهار بوده که پشتِ تلفنی پول و بالا بکشه. پس لازم
 نیست برای کلاه برداریش جای خاصی باشه. میتونه هرجایی باشه حالیه؟؟
 چشم های سیاوش ریز شد.

— منظورت چیه؟

سبحان دستی به موهایش کشید.

— اونجوری که شهروز به باز پرس پرونده جواب پس داده یه تماس بی نام و
 نشون داشته از شخصی که مدعی شده مشتری شرکتته و مسئول اموری مالی.
 از شانسی گند شهروز خان ما هم اون روز کس دیگه ای جز اون تو شرکت

نبوده. طرف به آدرس خیالی می‌ده و سفارش کلی جنس! بعدم که می‌خواد پیش پرداخت و انجام بده شهروز و میکشه پای عابر بانک.. اینجاش خیلی جالب بود که خیلی زیرکانه با تکیه بر این اصل که حسابش دولتی و تنها از طریق منوی انگلیسی باید پرداخت بشه خیلی راحت و با چند تا کد توسط شهروز تمام وجودی شرکت و انتقال می‌ده به شماره کارت خودش!
 _ اینا رو که خودمم میدونم.. چجوری با یه تماس بی شماره خود بی شرفش و پیدا کنیم؟

_ خیلی چیزا این وسط هست که میتونه کمکمون کنه. اول اینکه طرف هرکی بوده خبر داشته تو اون ساعت جز شهروز کسی تو شرکت نبوده. دوم اینکه خبر از اعتماد بهروزی به شهروز داشته و میدونسته شماره حساب شرکت دست شهروز هم هست! و سوم اینکه خوب میدونسته شهروز سواد انگلیسی نداره و خیلی ساده میشه دورش زد! اما مهم ترین اصل همون آدرس خیالیه.. اگه طرف دستش به جایی بند بود میتونست همونجوری که تو مبلغ شهروز و دو در کرد تو گرفتن جنسا هم کلی سود کنه.. هم پول و بالا بکشه هم جنس و تحویل بگیره. ولی از گزینه جنس گذشت، چرا؟
 چهره ی سیاوش مبهوت شد و زمزمه کرد:

_ چون پاش گیره و زورش نمیره..

سبحان بشکنی زد.

_ آفرین.. الان بخش بزرگی از معمامون حل شده!

سیاوش سرش را ناباور تکان داد.

— یعنی طرف زندانیه؟ کلاه برداریشو از تو اون سوراخ موش انجام داد؟

— زیرکانه ست نه؟ کی بهش شک میکنه؟

قدری سکوت کرد و ادامه داد.

— من یکی شک ندارم طرف زندانی بوده. فقط میمونه بفهمیم بهروزی هم تو

این توطئه دست داشته یا نه! چون شماره حسابی که پول توش ریخته شده

شماره حسابی بوده که با مدارک شهروز به اسم شهروز باز شده! بعد اتمام

کار هم تا مراحل پیگیری بانکی انجام شه پول و به حساب دیگه ای واریز

کردن! اینا نمیتونه کاریه نفر باشه!

— بیشرفِ حروم لقمه. شک ندارم کار خودشه. حالا باید چیکار کرد؟

سبحان دست روی شانهِ اش گذاشت.

— اینا رو گفتم تا بدونی دست رو دست نداشتم تار فیک چند سالم اون تو

پپوسه. دارم همه سعیم و میکنم. الکی به خودت و مادرت استرس وارد

نکن! شهروز و از اون تو میکشیم بیرون!

سرش را متفکر تکانی داد و با لحنی نرم گفت:

— ممنونم سبحان. فکرشم نمیکردم انقدر با مرام باشی!

سبحان چشمش را روی هم گذاشت و با اطمینان گفت:

— هر چی که به شهروز گفتم از رو نگرانیم برای تو بود..

سیاوش لبخند یک طرفه ای زد.

— تو این مهلکه تنها کسی که مهم نیس منم. اگه شهروز از اون تو بیاد بیرون

تا ته دنیا چاکرتم!

نگاه همدرد دو مرد به هم گره خورد و لبخند محو و اطمینان بخشی روی لبهای هر دو نشست.

صدای برخورد پاشنه های کفشش با پله های گرانی، توجه جمع کثیری از حضار را به طرفش جلب کرد. دنباله ی پیراهن بلندش را در دست گرفت و لبخند اصیلی روی لب نشانده. اردلان گیلان به دست و خوش پوش تر از همیشه پایین پله ها ایستاده بود و بازوی چپش اسیر دستان ظریف و عریان میزبان این میهمانی بزرگ بود.

افق پله های انتهایی را با طمأنینه بیشتری پایین آمد و مشغول احوال پرسى با مهمانان شد. میهمانی از آنی که فکرش را میکرد شلوغ تر بود. ژاکلین هر آن که را میشناختیش و یا حتی کسانی را که با آنها تنها در حد چند ساعت گفت و گو و تعامل اجتماعی داشت، دعوت کرده بود، که البته این جمع شامل طبقه ی اشرافی و میهمانان خاصی شده بود. دست اردلان برای همراهی اش در هوا ثابت شد و دستان ظریف افق روی انگشتان مردانه اش قرار گرفت. صدای ملایم پیانو قطع شد. انگار همه چیز از پیش تعیین شده و با برنامه ریزی جلو میرفت که البته از ژاکلین انتظار دیگری نمیرفت!

عده ای از دوستان اردلان برای سلام و احوال پرسى نزدیک شدند و بی اغراق نیم ساعتی از مراسم تنها و تنها به این معارفات و احوال پرسى ها گذشت. لبخند اجباری اما اصیلی روی لبهایش تناقص شدیدی با غم لانه کرده در چشمانش داشت. چشمانش دو تکه تیله ی آبی و یخی را میجست.

زیبارویی که در تمام محافل و مراسمات سوگولی و زبان زدِ خاص و عام بود! جایش پر نمیشد! حتی اگر او را به جبرانِ نبودِ آرزو بیشتر از هر سال مجبور به آراستگی باشند، باز هم جای خالیِ خواهر زیبارویش پر نمیشد. آن چشمانِ آبی و آن اندامی که خرامان و عشوه گر، خنجر میشد و در چشم مردانِ مشتاقِ این جمعِ فرو میرفت دیگر نبود!

ژاکلین خودش را به کنارش رساند و لبخند به لب، آرام گفت:

— چرا قاطی جمع نمیشی؟ خیلی ها منتظر این فرصت بودن. میخوای امسال و هم از دست بدی؟

برگشت و نگاهِ متعجبی به ژاکلین انداخت.

— من دنبال فرصتی نیستم!

— ابله نباش دختر.. یه نگاه به دور و برت بنداز. حاضرم قسم بخورم بیشتر از نصف تاجرای ایران تو این مهمونی ان! نگاهِ پسرارو روی خودت نمیینی؟ واقعا منتظر چی هستی تو؟

چشمانش گله مند شد و بغض سنگینِ گلویش را فرو داد. بغضی که در تمام این ده روز قصد جانش را کرده بود. چه احمقانه فکر میکرد عشق فرا رسیده... چه ساده پذیرفته بود حرف های دلنشینِ دیوانه اش را.. دیوانه ای که در تمام این ده روز حتی یک بار هم تماس نگرفته بود!

— داری راه میفتیا.. اینجوری بگذره فکر کنم باید دعوت ر*ق*صش رو بپذیری!

با صدای ژاکلین به خودش آمد و متوجه موقعیتش شد که بی حواس به پسر جوان و خوش پوشِ رو به رویش خیره شده بود! سرش را با غیض برگرداند. نگاه ژاکلین مشتاقانه و بی پروا روی پسر جوان بود.

— خیلی جذابه.. اگه یکم دست بجنبونی خانوم دکتر میشی!

اشاره ای با ابرو کرد و ادامه داد:

— دکترای قلب و عروق از معتبر ترین دانشگاه لندن!

خسته از خیرخواهی های مغرضانه ی ژاکلین دستش را روی گردنش گذاشت و کلافه به اطراف خیره شد. میزهای پایه بلند و عدم وجود صندلی در میهمانی قانون نامه ی همیشگی میهمانی های ژاکلین بود. زانوهایش درد میکرد. شاید اگر مانند هر سال آرزو حضور داشت، تمام این نقشِ احمقانه ی دخترِ اصیل و نامادری زیبا را با کمالِ میل میپذیرفت و او هم مانند همیشه گوشه ای از حیاط و دور از چشم پدر، انتظارِ پایانِ این عذابِ الیم را میکشید. آهی کشید و با ببخشید کوتاهی از کنار ژاکلین گذشت. از این نگاه های خیره و گیلاس هایی که هر بار بعد از چشم در چشم شدنش با مهمانان به افتخار و سلامتی اش با احترام بالا میرفت بیزار بود. دلش از همیشه بیتاب تر بود.. از همیشه دلتنگ تر.. از همیشه بهانه گیر تر!

کنارِ شومینه ی قدیمی ایستاد و حریرهای بلند و زیبای آستینش را به بازی گرفت.

— فکرشم نمیکردم با یه آرایش ساده انقدر قیافت عوض بشه.. واقعا زیبا

شدی!

با صدای آشنای فراز سر بلند کرد. تعریف لازم نبود.. برقِ چشمانِ نافذش گویای حس و حالش بود و بس! لبخند کمرنگی روی لبش نشانده و سرش را تکان آرامی داد.

— ممنونم. خوبین؟

فراز به دیوار تکیه داد و زاویه ی دیدش را به قسمت شرقی سالن تماما بست. — چرا هر بار که میبینمت از بارِ قبل خوشگل تر میشی؟ چی داری تو خودت؟

مقید شد.

— چیز خاصی ندارم. شما لطف دارین!

لبهای فراز کش آمد. این نگاهِ بی پروا را که بی اجازه و م*س*م*س* ثقل روی تمام اجزای صورتش میچرخید، دوست نداشت!

— برای منی که سادت و هم دیدم خیلی چیز خاصیه این چهره.

سکوت را به هر جواب دیگری ترجیح داد و سرش را پایین انداخت.

— گفته بودی بهت زمان بدم تا فکر کنی. کردی؟

— مگه از اون وقت چقدر گذشته؟

لحنِ صحبتش تغییر کرد.

— سی شب و چهار ساعت. میخوای دقیقشم بگم؟

افق نفس عمیقی کشید و با خودش اندیشید که کاش راهی برای نجات از این مهلکه داشت!

— افق؟ بذار شازسمون و یه بار امتحان کنیم. تا هرکجا که تو مشتاق باشی

پیش میریم. داره برام سخت میشه دیدن و نداشتنت!

— چرا شماها همش به خواسته های خودتون فکر میکنین؟

یک تای ابرو فراز بالا پرید.

— شماها؟؟؟

لب به دندان گرفت.

— منظورم شما بودی جمع بستم!

نگاه فراز دقیق شد.

— پای کسی درمیونه؟

ناشیانه و به یک باره سر بالا آورد.

— چرا همچین فکری میکنین؟

گیلاسش را یک نفس سر کشید و آن را روی لبه ی کنده کاریِ نفیس بالای شومینه گذاشت.

— نمیدونم. خیلی بعید به نظر نمیرسه. یه نگاه به مردای دورو برت بنداز!

شاید اگه اختیار شون با دلشون باشه من و تیکه پاره کنن که این همه نزدیک

بهت ایستادم! در ضمن..

نگاهش دقیق تر شد..

— حرفای اون شبت.. عاشقی و..

— میشه بحث و عوض کنیم؟

لبخند دیگری زد. لبخندهایش درد میشد و به جانِ افق می افتاد. دلش تنها

یک لبخند را میطلبید. همانی که تا کنارِ ابروهای دیوانه اش خطی عمیق

هویدا میکرد!

توجه فراز به صدایی جلب شد. سرش را برگرداند و بعد از نگاهی کوتاه، همان طور که به دیوار تکیه کرده بود گفت:

— پدرت داره میاد اینجا! چقدر خوش شانسی. یه راه فرارِ دیگه از دست عاشق دلخست!

سرش را کمی جلو برد ولی قد بلند و سینه ی ستبرِ فراز زاویه ی دیدش را تماما بسته بود. صدای صحبت کردنِ پدرش با شخصی نزدیک و نزدیک تر شد تا اینکه قامت اردلان کاملاً کنارِ فراز نمایان شد.

— دخترم اینجاایی؟ میخوام با یه جوانِ دلیر آشنات کنم!

چشمانش مانند دو تکه مرواریدِ براق جذبِ هیبتِ آشنای مردی شد که با همان لبخندِ جذابش، مردانه تر و خواستنی تر از هر وقتی رو به رویش ایستاده بود. صدای پدرش میانِ مهممه و سر و صدای کوبنده و کرکننده ی قلبش گم شد و حتی دیگر جمله ی پر افتخارش را نشنید:

— آقای امیرِ افخم...

چشمانِ براق و پر از حرفِ امیر روی چهره ی مبهوت و خشک شده ی افق خیره ماند. چهره ی دخترکِ مات شده مانند تابلویی ظریف و گرانبیامت در مقابل دیدگانش میدرخشید. با تمام اشتیاق و هیجانی که با دیدنِ این عروسکِ زیبا، تک تک ارگان های بدنش را به تب و تاب افکنده بود، اصیل و خوددار رفتار کرد و تنها چشمانِ براق و مشتاقش را مصرّ و ماهرانه، در چشمانِ سیاهش قفل کرد. دستِ اردلان برای اتمامِ این معارفه به سمتِ افق گرفته شد و جمله ی کوتاه دوم بر زبانش جاری شد:

— دخترم.... افق!

دستِ امیر که به رسم ادب و آشناییِ مقابلش دراز شد، بند دلش پاره شد. چشمانش میانِ این دستانِ آشنا و نگاهِ پدرش دودو میزد. اردلان با چشم های آبی و کنجکاوش خیره به حرکاتِ شتاب زده ی افق بود. دستانش میلرزید. حس میکرد مانند بچه گنجشکی بی پناه، میانِ یک توده بی رحم از باد و باران گیر افتاده است، نه راه پس داشت و نه راه پیش!

دستان لرزانش را جلو برد و خیلی سرد دستِ افق را فشرد. نگاهش هنوز پر از هزاران سوالِ بی جواب بود.. پر از دلتنگی.. پر از آزرده گی.. پر از ترس.. فشارِ خفیفی که توسطِ امیر به انگشتانش وارد شد او را بیشتر از قبل هشیار کرد. زبانش با زور در دهانش چرخید و با صدایی که گویی از اعماق چاه خارج میشد گفت:

— خوشبختم!

اردلان دستش را پشتِ کمرِ امیر گذاشت و پر افتخار گفت:

— حادثه ی تلخِ دوروز پیش رو که یادته؟

آب دهانش را با صدا قورت داد و دهانش گس شد.. یادش بود!!

— آگه امیر نبود معلوم نبود چطور میتونستیم اون خسارت بزرگ و جبران کنیم!

اردلان نگاه پر افتخارش را خیره به قامتِ مردانه ی امیر کرد و افق، همانگونه که با کوبشِ غیر قابل کنترل قلبش مقابله میکرد به آن حادثه و ربط مشکوکش با امیر اندیشید! ربنده شدنِ کیفِ پر از اسناد و چک پول توسط

آن موتور سوارِ کذایی و سر رسیدنِ پسرِ جوان و نجاتِ یافتنِ حیدری بیچاره از آن سرقتِ بزرگ!! صدای پر هیجانِ پدرش در ذهنش تکرار شد:

"اگه اون جوون نبود.. اگه با تعقیب و گریزش اون موتور سوارِ حروم خور و گیر نمینداخت و پول و نجات نمیداد بیچاره شده بودم ژاکلین! چند صد میلیون پولی که توش بود به درک! میدونی چه چکا و مدارک مهمی از شرکت توی اون کیف بود؟ خدا رحم کرد که این جوون پیدااش شد.. " سرش را تکانی آرام داد و به چهره ی خونسردِ امیر خیره شد.. مشغولِ صحبت با اردلان بود و با همان لبخند های خاصِ خودش سرش را با احترام تکان میداد. نه، امکان نداشت. مگر ممکن بود همچین تصادف بزرگی؟ نبض سرش بیرحمانه میکوبید. شقیقه هایش تیر میکشید. باورش نمیشد این همان دیوانه اش باشد، همان دیوانه ای که برای یک دیدارِ چند ثانیه ای از دیوارِ این خانه پایین پریده بود..

ژاکلین از پشتِ سر به اردلان نزدیک شد و دستش را دوباره دورِ بازویش حلقه کرد. از اخم غلیظی که بعد از انجام عمل زیبایی اش، به ندرت روی صورتش می نشست مشخص بود که از حضور این مهمانِ ناخوانده خشنود نیست.

— به نظرت برای سروِ شام زوده؟

اردلان ببخشید کوتاهی گفت و دست در دستِ ژاکلین، کمی فاصله گرفت. برای افقی که عادات و مقرراتِ ژاکلین را به خوبی از بر بود، تشخیص این جمله ی بی انعطاف و این سیاستِ ماهرانه، برای دور کردنِ اردلان و به استیضاح کشیدنش در موردِ مهمانِ ناخوانده، مانند آب خوردن بود!

—خیلی خوشگل شدی!

با صدایش سربرگرداند و نگاه پر از سوالش را خیره به چشمان گرم رو به رویش کرد. لبخند خاصی روی لبهای امیر نشست.

—میخوای بازم سکوت کنی؟ مثل همیشه؟

—نه.. فقط نمیخوام بیرسم چجوری اینجا. نمیخوام بیشتر از اینی که هست پیش چشم خارش!

ابروهایش به هم نزدیک شد.

—منظورت چیه تو؟

—منظورم واضحه!

راهش را کج کرد و قدم برداشت اما چند قدمی بیشتر نرفته بود که امیر بازویش را گرفت:

—باید حرف بزنیم!

نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و بازویش را آرام از حصار دستش بیرون کشید.

—مراقب رفتارت باش امیر.. خیال ندارم آبروم و وسط این مهمونی حراج بی ملاحظگی هات کنم!

امیر پوزخند آماده برای نشستن روی لبهایش را پس زد و با ملایمت بیشتری گفت:

—جایی رو سراغ داری برای دعوا و گیس کشی یا همینجا سنگامون و واکنیم با هم؟ همینجا و به شیوه ی من.. هوم؟

اینبار افق بود که بی ملاحظه و بلند گفت:

از تهدیدات نمیترسم. گفته بودم نمیخوام ببینمت. نگفته بودم؟
خاطره ی آن ظهرِ گرم پشت پرده ی چشمان امیر جان گرفت و چشمانش
روی لبهای برجسته و گلبهی افق خیره ماند.

مگه دستِ تونه؟

افق به چالاکی متوجه نگاه خیره اش شد.. آن اتفاق چند ثانیه ای مانند بادی
گرم و تند دور تا دور قلبش پیچید و راه نفسش را گرفت. لبهایش را روی هم
فشرده سعی کرد به ل*ذ*ت بیشترمانه ی آن حادثه ی غیر اخلاقی نیاندیشد!
اینجا جای مناسبتی برای این حرفا نیست. منم دیگه برای شنیدن حرفات

گوش شنوا ندارم. هرچی رو که باید میدیدم دیدم جنابِ افخم!

لحن پر حرصش لبخندی بی اراده و ناگهانی روی لبهای امیر نشانده.

خوب میتونیم بریم به جای مناسب تر.. نمیتونیم؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

نه نمیتونیم!!

اخم بر چهره اش نشست و خشن و بی انعطاف گفت:

دو دقیقه فرصت داری به جا رو برای صحبت پیشنهاد بدی. وگرنه همینجا

زیر نگاه این فضولا حرفام و باهات میزنم!

توجه چندی از مهمانان مدت زیادی بود که به این مکالمه ی مشکوک و
طولانی جلب شده بود. افق تعدادی از این جمع را از نظر گذراند و به ناچار
از کنار امیر گذشت و همانگونه که به طرف در ورودی میرفت با حرص
گفت:

_ دو دقیقه ی دیگه بیا قسمتِ پشتِ خونه. از کنارِ درخت توت راه سنگی رو

م*س*تقیم بیا تا تاجایی که به تاب برسی!

خدمتکاران همه را برای صرفِ شام به سالن پذیرایی فرا میخواندند و این از توجه حضار تا حد زیادی میکاست. ذاتا پدرش به این غیب شدن های هر ساله اش عادت داشت و احتمال زیادی برای ایجاد شدن شک و شبهه نبود! با دقت و محتاطانه از عمارت خارج شد و راه پشتِ عمارت را پیش گرفت. فضای بزرگی که مخصوصِ درختچه های میوه های فرنگی و عجیب و غریب ژاکلین بود. راه باریکی که از سمتِ چپ عمارت به این فضای باز ختم میشد، برای میهمانانی که بی شک نیمی از روز شان را صرف آراسته شدن کرده بودند حسابی صعب العبور بود. پاشنه ی کفش هایش میان برف و گل و لایِ چسبیده در لا به لای سنگ فرش ها گیر میکرد و راه رفتن را برایش دشوار میساخت. خودش را با هر زوری بود به تابِ بزرگ و محبوبش رساند.

پاتوق همیشگی اش و جایگاه خلوت کردنش با عکسِ مادرش...

روی تاب نشست و بی توجه به خیس بودنش خودش را تکانِ آرامی داد. قلبش هنوز آرام نشده بود. چشمانِ پیروز و نگاهِ خاصِ امیر لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمیرفت. چگونه توانسته بود؟

_ جای خیلی قشنگیه!

سرش را بالا آورد. چهره ی مردانه ی امیر و موهایش میان نور زرد رنگِ چراغ پایه بلند میدرخشید. برخلاف همیشه که موهایش ل*خ*ت و تکه

تکه دو طرف پیشانی اش را میپوشاند، این بار همه را صاف و یک دست با
ژل به عقب رانده بود. کاش تنها کمی میتوانست بی ملاحظه تر باشد... به
جبران تمام لحظه های این ده روزِ پر عذاب.. کاش تنها کمی....

توجه امیر به این نگاه جلب شد و آرام پرسید:

_هیچ وقت نمیگی تو چشم دنبال چی میگردی؟

_دنبالِ تو میگردم!

_دنبالِ من تو چشم میگردی؟

سرش را آرام تکان داد.

_یه چیزی تو چشات هست که انگار نمیذاره خودت و بینم. همش حس

میکنم یه کسی دیگه ای رو تو نگاهت داری!

کتش را از تنش بیرون کشید و روی دوشِ افق انداخت. گرمای مخلوط شده
از حرارتِ تنِ او و بوی سردِ عطرش در تمامِ وجودش پیچید و قلبش کمی
آرام گرفت.

امیر کنارش روی تاب نشست و خودش را کمی به جلو خم کرد!

_بابتِ اون روز متا سفم! هیچ وقت در مقابل هیچ کس این رفتارِ دبیر ستانی

و نداشتم افق. نمیدونم چی بگم! دستِ خودم نبود!

سکوتِ افق را که دید ادامه داد:

_نمیخواستم از اعتمادت سو استفاده کنم... جوونِ خام هم نیستم که بگی

نتونست احساساتش رو کنترل کنه! ولی..

به طرفش چرخید و به نیم رخِ زیباییش خیره شد. طره ای از موهای تابدار و
سیاه رنگش در دستانِ باد به حرکت در آمده بود. برای لحظه ای کوتاه این

زیبایی را از نظر گذرانند. دستش را بی اختیار جلو برد و موهای پریشانش را پشت گوشش داد.

— نمیتونم مقابلت آروم باشم. نمیتونم بی خیال باشم!

دستش را زیر چانه ی افق گذاشت و سرش را بلند کرد. چشمانِ معصوم افق که در نگاهش قفل شد، حالِ دلش دگرگون شد. این چشمانِ حالش را همیشه خراب میکرد. چشم از نگاهش دزدید.. و به سختی ادامه داد:

— نمیتونم خودم باشم!

— فقط یه چیز و میخوام بدونم امیر.. جریانِ دزدی چیه؟
شانه هایش را بالا انداخت.

— یه اتفاق که کمک کرد راحت تر بهت برسم!

— منظورت چیه؟

لبخند اطمینان بخشی به رویش زد.

— رفته بودم هولدرینگ با پدرت صحبت کنم. هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که متوجه اون سرقت شدم.

افق با حیرت پرسید:

— پدرم؟؟

سرش را تکانی داد و با اخمی ساختگی گفت:

— تو در مورد من پیش خودت چی فکر کردی؟

افق خیره در چشمانش لب زد:

— هیچی امیر.. هیچ فکری در موردت نمیتونم بکنم. مشکل من همینه!

انگشتانش را به بازی گرفت و ادامه داد:

—برام مثل یه کاغذ سفیدی. یه نامه ی بی محتوا که هیچی ارزش نمیدونم. نمیفهممت. کارات و.. اتفاقات بینمون و.. هیچی رو درک نمیکنم! تو زندگیم هیچ وقت تا این حد احساس بدبختی نکرده بودم. من دختر ضعیفی نیستم امیر.. ولی در مقابل تو همش دارم کم میارم. نمیتونم زندگی و مدیریت کنم. انگار با دست و پای بسته میون یه خلاء بزرگ گیر افتادم. این حس و درک نمیکنم!

امیر دستش را جلو برد و با احتیاط روی دستان سرد افق گذاشت.

—قبلا هم بهت گفتم مگه نه؟ گفتم سختش نکن.. چی میخوای ازم بدونی؟ چی و میخوای درک کنی؟ بپرس تا بگم. چرا داری سعی میکنی منو بشکافی؟ چرا انقدر برات مهمه؟
لبهای افق با حیرت تکان خورد:

—مهم نباشه؟!

چشمانش بار دیگر اسپر این نگاه معصوم شد و زمزمه کرد:

—فقط بگو چرا مهمه؟

افق نفس عمیقی کشید.. و دست دلش با این نگاه ها رو شده بود... چه میشد اگر به قول امیر ساده میگرفت و صادقانه اعتراف میکرد؟؟
سرش را کمی بالاتر گرفت و آرام تر از اول زد:

—چون دوستت دارم!

چشمان امیر درخشید. زمان به بُعد دیگری سفر کرد انگار.. حالات رو به دگرگونی اش را سریعاً دست گرفت. نباید تسلیم این نگاه معصومانه میشد.

مگر امثالش را هزاران بار در نگاهِ طعمه های قبل از او ندیده بود؟ چه میتوانست باشد به جز تظاهر به نجابت و دخترانگی های همیشگی؟ راهش را انتخاب کرده بود. نباید اسیر این مردانگی میشد! همان مردانگی بی ارزشی که یک مرد را از زندگی اشان بیرحمانه بیرون کشیده بود! تمام نقاطِ روشن ذهنش را که از تلاقی نگاهش با این چشمان معصوم شکل گرفته بود پس زد و لبخندِ عاشقانه ای نثارِ گونه های گلگون شده ی دخترک کرد.

— پس باهام ازدواج کن!

این جمله ی کوتاه برای حبس شدن همان شبهِ نفس هایش هم کافی بود! دستش را به سرعت از زیر دست امیر بیرون کشید و سرِ پا ایستاد. کت از روی شانه هایش سر خورد و روی تاب افتاد.. دست دیگرش را روی زنجیر ظریف و زیبایش نگه داشت و با همان حال پریشان گفت:

— شوخی خوبی نبود!

امیر نیمچه لبخندی حواله ی رنگ و روی زردش کرد و نفسی عمیق کشید.
— مگه نمیگی دوستت دارم؟ مگه نمیدونی دوستت دارم؟ چرا به نظرت شوخی میاد حرفم؟ انقدر کمم برات؟

لحن ملایم اما جدی امیر مجبورش کرد سربرگرداند و به چشمانی خیره شود، که بی شک امشب قصد جانش را کرده بودند!

امیر ترس و تردیدِ لانه کرده در نگاهش را دید. رو به رویش ایستاد و دستش را از نو گرفت.

— حق میدم بهت شوکه بشی. شاید بلد نبودم عین آدم ازت خواستگاری کنم. شاید خیلی تصمیم آنی ای بود، شاید بی برنامه بود ولی تصمیم نهاییم برای این رابطه ست افق. دیگه نمیخوام تو نگرانی و ترس و حشتناک جواب ندادن گوشت شبم و صبح کنم. نمیخوام به خاطرت مجبور باشم این دیوار و بازم پریم پایین. نمیخوام..

دستش را پیش برد و آرام پشت کمر باریک افق نشانده.

— نمیخوام بینمون فاصله ای باشه!

افق همانگونه مبهوت در جادوی کلمات ملایمش لب باز کرد:

— درخواست فقط برای پر کردن این فاصله بود؟

چشمانش جمع شد.

افق خودش را عقب تر کشید. تاجایی که دست سیاوش پایین افتاد. سردتر از قبل گفت:

— فقط برای اینکه بتونی وسط خیابون یا هر جایی که دلت خواست من و

بب* و*سی و نتونم زیر گوشت بز نم؟

— چی میگی؟

پوزخندی روی لبهای افق نشست.

— فکر میکردم فرق داری. با همه ی فرقت دو ست د شتم. با همه ی غرورم

بعد اون همه خط و نشونی که برات کشیدم اومدم نشستم اینجا و مثل احمقا

بهت گفتم دوستت دارم. امیر من به جز پدرم به هیچ کس دیگه ای این

حرف و نزدنم! فکر میکنی اعترافش برام آسون بود؟ آره دوستت دارم. از

گفتنم خجالت نمیکشم. ولی جوابِ اون جمله ای که با تموم احساس
خرجت کردم این نبود!

کت را از روی تاب برداشتم و مقابلش نگاه داشتم. دستِ امیر با تعلق بالا
آمد و کت را گرفت.

من هیچی رو اینجوری تصور نکرده بودم. خرابش نکن امیر! امروز من
بهت اعتراف کردم که دوست دارم. ساده گرفتم و ساده گفتم. همونطور که
خواستی. بذار شبمون با این جمله تموم بشه! من تحملِ یه معمای دیگه رو
ندارم!

معما؟ درخواست ازدواج من و معما مبینی؟ من ازت تقاضای ازدواج
کردم افق حواست هست؟ تو الآن باید مثل همه ی دخترایه واکنشی نشون
میدادی. چه میدونم سرخ میشدی.. هیجان زده میشدی. حد اقلش یه
لبخندِ غیر ارادی سهمم بود. نبود؟؟ شایدم همه ی حرفات دروغه.. تو اصلا
علاقه ای به من نداری!

معاملاتِ ذهنش به هم ریخته بود. هیچ چیز را اینگونه پیش بینی نکرده بود.
چشمانش روی حرکاتِ عجیبِ دخترک هر لحظه تنگ و تنگ تر میشد و راه
فرار را به روی نگاه ترسیده اش میبست. نباید میگذاشت به همین راحتی
بازنده ی این قمار سنگین باشد. حالا که روی با ارزش ترین کارت ها
زندگی اش را قمار کرده بود.. حالا که فرصت ها را از دست داده بود.. حالا
که این همه نزدیک بود و بوی ظفر در مشامش میپیچید اجازه نمیداد
سهمش چند کلام حرف بی منطق باشد و یک نگاه ترسیده. دستی به

موهایش کشید. یک دور دور خودش چرخید و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. بار اولی نبود که در مقابل بازی های زیرکانه ی این دختر کلافه میشد.

— حرف اول و آخرت و بگو افق!

افق لبخند غمگینی زد و دستش را به طرفی نشانه گرفت.

— اون تو رو میبینی. بین تموم اون مهمونا ده ها نفر هستن که تنها منتظر یه اشاره از منن. چشم ژاکلین تموم شب روی منه تا ببینه چشمم در مقابل کدومشون برق میزنه تا از شرم خلاص شه! درست مثل خواهر کوچیکم که به راحتی از زندگیمون حذف شد و رفت! ساده ترینش! همون همکار پدرم. همونی که دستم و بالا برد و گذاشت روی قلبش! فکر کردی چرا ازدواج نکردم امیر؟ هان؟

چهره ی امیر سخت شد و او ادامه داد:

— چون منتظر عشق بودم! چون میخواستم تا آخرین لحظه ی عمرم اسم شوهرم و با عشق به زبون بیارم. چون نمیخواستم یکی مثل ژاکلین باشم!

قطره ی درشت اشک از گوشه چشمش تا روی گونه اش سُر خورد.

— حق نداری انقدر ساده بگیریش.. حق نداری بعد کلی امید و آرزویی که برای این لحظه داشتیم اینجوری خرابش کنی. امیر؟ توی ذهنم معادله ی چند مجهولی نشو. انقدر با کارای پشت سر هم و عجیبیت من و وادار به منطقی فکر کردن نکن! تو فکر منی که یک عمر شاهد مزدوج شدن دوست و آشنا بودم همچین درخواست ازدواجی جا نداره مگر اینکه..

صدای امیر سرد و خش دار شد.

— مگه اینکه چی؟

— مگه اینکه بخوام فکر کنم همه ی اینا برات یه بازیه!
 تمام عضلاتش منقبض شد. با سردترین نگاهی که تا آن لحظه سراغ داشت
 خیره به نگاه مطمئنِ افق شد. زرهی که تن کرده بود هیچ راهی برای نفوذ
 نمیگذاشت! دشوار بود.. بازی با این دختر کار هرکسی نبود!
 افق کمی نزدیک تر شد. دستانش را با شک و لرزش بالا برد و روی بازوی
 او گذاشت.

— نمیخوام بهت توهین کنم. اگه بهت اطمینان نداشتم بی ترس اقرار نمیکردم
 که دوستت دارم. ازت خواهش میکنم. بذار این عشقِ عجیب و کم کم
 قبولش کنم! اجازه بده.. فرصت بده. خواهش میکنم!
 چهره ی جدی امیر و سکوتش را که دید از کنارش به آرامی گذشت و آرامتر
 گفت:

— یکم بعد از من بیا تو. نمیخوام کسی شک کنه! مخصوصا که ظاهرا پدرم
 ازت خوشش اومده و بهت اطمینان داره!

رفت و پوزخند تلخ و عصبی نشسته بر روی لب هایش را ندید.
 دنباله ی لباسش را دست گرفت و از پله ی سکو بالا رفت. زیر کفش هایش
 را چند بار روی فرش باریک و سبزرنگ کشید و وارد شد. هوای گرم به
 سرعت با پوست سردش برخورد کرد و گونه هایش سرخ شد. چشمش به
 پدرش افتاد که همراه فراز به طرف او می آمد. نگاهش را نگران به گیلایس
 میان دو انگشتش دوخت. گیلایسی که امشب دقیقه ای دستن پدرش را رها
 نکرده بود...

— کجا غیبت زد بابا؟..... منتظرت بودیم تا بیای!

چقدر سخت شده بود لبخند نشانیدن بر لب! آن هم وقتی دیوانه اش دلخور و دل آزرده، آن سوی باغ و در هوای سرد ایستاده بود. راستی کتش را پوشیده بود؟

— رفتم یکم هوا بخورم!

— مجلسای ژاکلین مثل همیشه کسل کننده ست. تقاضای یه آهنگِ دو نفره دادم. این افتخار و به فراز جان میدی؟

با حیرت به فراز نگاه کرد. لبخند مرموز کنج لبش را دوست نداشت. خواست لب به اعتراض بگشاید که اردلان سرش را جلوتر آورد و طوری که فقط افق بشنود گفت:

— یه امتحانِ کوچیک.. به خاطر من..

چشمانش را با تعلل روی هم گذاشت و بی میل دستِ فراز را گرفت. با به حرکت در آمدن آرشه روی تارهای ویولن، چراغ ها هم کم و کمتر شدند. وسط سالن ایستادند. دستش را با بیشترین فاصله ی ممکن روی شانه ی فراز گذاشت و دستِ دیگرش اسیرِ دستانِ حریص و قدرتمند مردِ رو به رویش شد. دستِ دیگر فراز روی قوس کمرش نشست. اضطرابش بالا گرفت و عرق سردی از ستون مهره هایش رو به پایین سر خورد. سعی کرد نگاهش به این نگاه مشتاق، که از همیشه نزدیکتر بود نیفتد.

— هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم تو این فاصله ی نزدیک ازت قرار بگیرم! بوی عطر دیوانه کننده ست.

انگشتانش را میان پنجه های بیرحم فراز کمی جا به جا کرد و سربرگرداند.

_میدونین که به خاطر پدر قبول کردم. خواهش میکنم فراموش نکنین این

فقط یه ر*ق*ص سادست!

فراز کوتاه خندید.

_برای کوبیدن قلبم تو سینه همین بهونه و فضای چند سانتیمتری کافیه.

فشار دستش را روی کمر افق بیشتر کرد و محکم تر تابش داد.

_کجا بودی؟

نفسش بند آمد و چشمش را دور تا دور سالن چرخاند.

_به من نگاه کن خانوم کوچولو.. ظاهرا از دوست و دلاور پدرت زیادم بدت

نیومده!

آب دهانش را با صدا قورت داد.

_منظورتون چیه؟

فراز لبش را جلو داد و با چشمانی خمار زمزمه کرد:

_هیچی!

سرش را برگرداند. نگاهش روی یک جفت چشم سرخ ثابت ماند و نبض

احساسش بنای تند تپیدن گذاشت. اضطراب بیش از پیش به جانس افتاد.

امیر کنار پدرش ایستاده بود و نگاه شان میکرد. دستِ اردلان برای تعارف

گیلاسی سرخ جلو رفت و توسط لبخند و حرفی که امیر آرام و محترمانه

گفت رد شد. قد بلند و هیبت مردانه اش در آن کت و شلوارِ مشکی رنگ از

همیشه نفس گیر ترش کرده بود. چقدر از این فاصله مردانه تر به نظر

میرسید. نگاه مشتاق، چند دختر را روی دیوانه اش میدید. از آن فاصله همه چیز تحت تسلط نگاهش بود. حتی آن برقِ آزدگی لانه کرده در چشمانش! به خودش آمد و کمی از فراز فاصله گرفت.

فکر میکنم کافی باشه!

نگاه فراز معنادار شد و مسیر دیدش را دنبال کرد. به امیر که رسید، پوزخندی زد و دستش را به معنی تشکر جلو آورد و تعظیم کوچکی کرد. صدای دست زدنِ مهمان ها برخاست و نگاه افق بارِ دیگر روی امیر قفل شد، که با آن چشمانِ براق اما سرزنشگر، آرامتر از همه و با حالت خاصی برای این ر*ق*ص دو نفره دست میزد!

کلید را داخل قفل چرخاند و آرام وارد خانه شد. با همان کفش های ورنی و براق وارد سالن شد. دستش را به طرف کروات باریکش برد و با خشونت گره اش را شل کرد. دو دکمه ی ابتدایی پیراهن مردانه اش را باز کرد و روی اولین کاناپه نشست. صدای شُرُشُر آب توجهِش را جلب کرد. بوی غلیظِ شامپو و صابون هم!...

بی توجه و بی حوصله پوفی کشید و آرنجش را روی زانوهایش تکیه کرد. حالا سرش میان پنجه هایش بود و لحظه به لحظه بیشتر فشرده میشد. انگار مغز سرش داخل قابلمه ی بزرگی از آبِ جوش در حال جوشیدن بود.

دادا کی اومدی؟

بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد.

—همین الان!

نزدیک شدنِ حبیب را حس کرد.. بوی شامپو غلیظ تر شد..
 —به جون خودم تموم این سالها داشتم مردگی میکردم تا زندگی. یعنی امروز
 توی اون وانِ بزرگ فهمیدم زندگی یعنی چی!
 سربرگرداند و نگاهی گذرا به حبیب انداخت. خواست نگاهش را برگرداند
 ولی با دیدن ظاهر مضحکِ حبیب اخم هایش را درهم کشید.

—این چه وضعیه م*ر*ت*ی*ک*ه؟
 حبیب حوله ی سرهمی و سفید رنگش را کمی روی ران پایش جا به جا
 کرد. موهای مجعد و سیاه رنگ پایش حالِ سیاوش را خراب کرد.
 —باهام لطیف تر باش سیا.. نا سلومتی همخونتم!
 چشم از حرکات غیر انسانی اش برداشت و دست روی چشمان ملتپش
 کشید.

—حبیب بکش بیرون حال و حوصله دلچک بازیات و ندارم. برو اون حوله ی
 زنونه رم از تنت درار تا مجبور نشدم در نبود گوشت به چغندر بسنده کنم و
 باهات لطیف بشم!
 با این جمله ی بی انعطاف و لحن جدیِ سیاوش حبیب کمی دست و پایش
 را جمع کرد.

—چی شد؟ نگو که مهمونی اشرافی خوش نگذشت بهت!
 نفس عمیقی کشید.

_ شیطونه میگه بگیرش بیار همینجا اونقدر بزن صدای سگ بده. بعدم به ددی متشخصش زنگ بزن که اگه پرنسسست و میخوای مایه رو بذار کفِ دستم!

حییب بی صدا در فکر فرو رفت.

_ دِ لیاقتشو ندارم دیگه.. آدمش نیستم. تف به ذاتی که عوض نمیشه! کاش همون موقع که کیف و دزدیدم مایه ی توش و میگرفتم و میزدم به چاک!
_ مگه چقدر توش بود؟ همش دیویست تا. بقیش کاغذ به درد نخور بود..
_ بعدم فکر کردی گیرمون نمی آوردن؟ اون شرکتی که من دیدم تا دو کیلومتریش هزارتا دوربین و کوفت کار گذاشتن.

با همان کت و شلوار روی کاناپه لم داد و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت.

_ دزد نیستم.. نمیخوام باشم. اینی هم که دارم از این سگای دوپر میگیرم
حق آب و نونیه که از ما فقیر فقرا خوردن! قبول نداری؟
_ دارم دادا.. من همه چی تورو قبول دارم. بگی واس خاطرت میفتم تو چاه.
فقط بگو تا کی اینجاییم؟

سربرگرداند و با تعجب نگاهش کرد.

_ اینجاییم؟؟؟ تو فردا بر میگردی محله!

_ شوخیت گرفته؟ اگه فیلمم و گرفته باشن چی؟ میخوای منم بفرستن تنگ
شهروز؟ من مثل اون مرد نیستم؟ ماشین گشت بینم میشاشم به خودم از
ترس!

با همان حالِ کلافه لبه‌هایش از لحنِ ترسیده‌ی حبیب‌کش آمد. کوسن زیر سرش را برداشت و با چشم بسته بر سینه‌ی حبیب کوبید.

— مثل سگ میترسی نه؟ با این دست و دلبازیت توی پرو پاچت اون تو دخلت و میارن سیبیل کلفتا!

لحنش جدی شد.

— حق داری بترسی... همه که شهروز نمیشن!

چشم‌هایش را باز کرد و به سقف خیره شد.

— خدا میدونه اون تو دارن باهاش چیکار میکنن ولی جیکش در نمیدا! هنوز

اون حالِ توی بیمارستانش از یادم نرفته!

سکوتی چند لحظه‌ای میانشان حاکم بود که حبیب آرام گفت:

— نمیخوای بگی با آهو کوچولو چیکار کردی امشب؟

اخم کم کم و غلیظ تر از پیش روی چهره اش لانه کرد.

— فرق داره... با همه‌ی دخترایی که دیدم فرق داره. این فرقش داره کلافم میکنه!

جمله اش آنقدر آرام و زیر لب بود که حبیب چهره اش را جمع کرد:

— چی چی داره؟

نشست و کتش را از تنش بیرون کشید. بوی عطر و سوسه انگیزی پرزهای

دماغش را به بازی گرفت. بی توجه به حضور حبیب کت را بالا برد و عمیق

بو کشید.

_اردلان خان حق داره واسه دخترش مهمونی آنچنانی ترتیب بده! البته این یکی به مناسبت سالگرد ازدواج خودش بود ولی..

لحظه ی ر*ق* صیدن فراز و افق از مقابل چشمانش گذشت. فکش منقبض شد و نگاهش به رو به رو خیره..

_ولی یه زرننگ جون این میون هست که دیر بجنبم آش و با جاش برده.. اردلان هم بدش نمیاد دخترش و بده دست این زرننگ!
حبیب دست برهم کوبید.

_جونم رقیب، جریان داره مثل فیلمای بهروز و ثوقی میشه!
لبش را کمی بالا کشید.

_فیلمای بهروز عا شق نقش اصلی بود.. اینجا متا سفانه آقای عا شق ناکام میمونه! البته اگه واقعا عاشق دختره باشه که بعید میدونم!

فندک شهورز را از جیبش بیرون کشید و مشغول بازی با ضامنش شد. چهره ی زیبای امشب افق از مقابل دیدگانش لحظه ای کنار نمیرفت. به خودش اعتراف کرد، بدش نمی آمد این عروسک زیبا و خواستنی را برای خودش داشته باشد! ولی نه به قیمت گذاشتن از برادرش! خودش را خوب میشناخت. عشق برایش بی مفهوم بود! محبت و دل بستن به دختری با شرایط افق بی مفهوم تر! اما نمیدانست چرا وقتی فشارِ دستانِ رقیبش آنگونه حریصانه روی کمر باریک افق بیشتر و بیشتر میشد، همراه با تنگ شدن آن فضای اندک بینشان نفس او هم تنگ میشد!

شاید زیادی جدی گرفته بود این رابطه ی مزخرف را! شاید واقعا داشت در مقابل این همه عقب رانده شدن ها شرطی میشد! این نوع رابطه ی بیسابقه و

این رفتار غیر قابل پیشبینی و متفاوت افق دیوانه اش کرده بود! نه با رابطه ی جنسی رام میشد و نه با حرکات عاشقانه منحرف! یک ماه و اندی از این رابطه گذشته بود و به جز قلبِ دخترک چیز دیگری دستگیرش نشده بود! پوفی کشید و از جا برخاست. چه چیز بی ارزشی! کاش به جای تمام این بازی های عاشقانه راه بهتری پیش رو داشت. با این قلبی که در نزدیکی اش با افق آنگونه در سینه ی دخترک میتپید، کار هر روز دشوارتر از قبل میشد!

— کجا میری؟

برگشت و سعی کرد نگاهش به ظاهر غیر معقول حبیب نیفتد.

— میرم کپه مرگمو بذارم. میای بیا!

— گند بزنن اون اعصاب تو که جواب درست و حسابی هم نمیدی. میخوای همینجا بمونی؟ با صرف نظر از این همه امکانات و حموم ویژه ای که داره خدایی دلت واسه محله تنگ همیشه؟

دستش را روی میز گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد.

— میگی چیکار کنم حبیب؟ اونقدر برم و پیام تو اون محله تا اردلان ردم و بزنه و مثل فرید بفهمه چیکاره ام؟ افق و چیکار کنم؟ فردا پس فردا که کارمون به جاهای رمانتیک رسید بیمارمش خونه ی تو یا ببرمش تعمیرگاه خالی؟

لبهای حبیب به خنده باز شد.

— همچین بدم همیشه!

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند.

— یعنی اینجا میخواد بشه کلبه عشقتون؟ کوفتش بشه.. نکنه این حوله م مالِ اوئه!

سیاوش عصبی برگشت و راه اتاق را پیش گرفت. خودش را با همان وضع روی تخت فزادار انداخت و چشم هایش را بست. به معنی واقعی کلمه کم آورده بود. برای اولین بار در تمام مدت بازی هایش به بن بست خورده بود! آن هم در مقابل طعمه ای که در نظرش از همه ساده تر بود!!

با پایین رفتن تخت یک چشمش را باز کرد. حیبب کنارش نشسته بود. چشمش را در حدقه چرخاند و بیحوصله گفت:

— ببین خودت داری میخاریا.. اینجا چه غلطی میکنی تو؟
صدای حیبب جدی بود.

— تو فکر ننتم.. شهر روز که نیس. تو هم نباشی..

آرنجش را تکیه گاه بدنش کرد و به طرف حیبب خم شد.

— چیکار کنم م*ر*ت*می*ک*ه تو بگو.. واس خاطر همین خونه ی مبله هرچی داشتم دادم تا رهنش کردم حالیه؟ این یکی با قبلیا فرق داره حیبب. از کنارشون هیچی نماسه یه تومنی پرو بالمو میگیره. فقط مونده خودمو تو دل اردلان جا کنم! شده اون دختره ی تخس و عقدش کنم نمیدارم مالِ اون بابای زرنگ بشه...

نفس عمیقی کشید که تفاوتی با آه نداشت.

— ننه فکر کنه کارم خارج تهرونه و ماهی چند بار سر بزمن بهتر از اینه که تو رفت و آدمم به محله همه چی لو بره. همینجوریشم سبجان شک کرده.. هاشم شک کرده. هرجوری خود تو فهمیدی دیگرونم میفهمن!

_ هاشم و میخوای چیکار کنی؟ نمیتونی دیگه تو تعمیرگاه کار کنی که!
 دوباره دراز کشید و با دست مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.
 _یه فکری براش میکنم. یه ششصد تومنی میشه حساب کارم. میگم یه
 چهارصد تا هم بذاره روش بدم به ننه فعلا یکی دو ماه سر کنن. باید تلکیف
 خودم و مشخص کنم حبیب. یا من یا شهروز.. میفهمی چی میگم؟ تا من
 کامل تو گل نرم نمیتونم شهروز و از تو اون مرداب بکشم بیرون!
 صدایی از جانب حبیب نشنید. خالی شدن فضای کنارش را که حس کرد با
 صدای خش دارش گفت:

_ چراغ و خاموش کن پشتِ سرت!

ساعد دستش را بیشتر و بیشتر روی چشمانش فشرد. تصاویر شبِ به یاد
 ماندنی مانند فیلمی از جلوی دیدگانش گذشت. سوزنش روی یک جمله
 گیر کرد و چشمانش به یک باره باز شد.
 "بذار این عشق عجیب و کم کم قبولش کنم.. اجازه بده.. فرصت بده..
 خواهش میکنم!"

لبش را با زبانش تر کرد و همانگونه خیره به سقف زمزمه کرد:
 _یه عشقی برات بسازم که تو قصه ها هم نشنیده باشی پرنسس بابایی..
 فقط بشین و تماشا کن!

پشتِ دستش را آرام بر روی لباسِ آویخته شده بر کاورش کشید و آن را با
 احتیاط داخل کمد جاسازی کرد. لبخند ملایمی به روی پیچ و تابِ حریر

نفیسش زد. مطمئن بود اجازه اش را نخواهد داشت تا بارِ دیگر پوشیدنش را تجربه کند. دوستش داشت. در عین زیبایی ساده بود و محبوب! و مهم تر از آن، امیر او را در این لباس دیده بود..

با یادآوری درخواست امیر لبخند از روی لبش پرکشید و دوباره به فکر فرو رفت. بی اختیار و مسخ شده روی تخت نشست و به حال و هوای آن لحظه ها برگشت. لحظه هایی که در عین پروانگی و پرواز برایش عجیب و ترسناک بودند. چه چیزی در نگاه این پسر بود که مانند میخ در چشمانش فرو میرفت و زخمی اش میکرد؟

نمیدانست چرا نگاهش این همه آشنا و در عین حال غریبه ست! در نی نی سرد و تیره ی چشمانش مجادله ی سختی را میدید. مجادله ای که نه از آن سردر می آورد و نه میتواندست در موردش از امیر بپرسد! به حد کافی او را آزرده بود... ناخواسته حرف هایی را زده بود که در تمام مدت با هم بودنشان مانند کلافی پیچ در پیچ تارو پود مغزش را به هم گره زده بود!

لبخند نامطمئنی روی لبهایش نشست! حقا که لقب دیوانه براننده اش بود! آنقدر کارهایش عجیب و عجولانه بود که هنوز به یکی عادت نکرده هنری بعدی را رو میکرد. این مرد عجیب بود و عجیب تر از آن، خودش بود که به این دیوانه اینگونه ناگهانی دل بسته بود!

_افق جان؟

با شنیدن صدای زهرا به لحظه بازگشت و از روی تخت برخاست. زهرا با شتاب وارد شد. چشمانش میدرخشید.

_بابات داره با آرزو حرف میزنه! میری بدو تا قطع نکرده تو هم حرف بزنی!

قسمتِ دوم جمله اش را نشنیدید.. آنقدر که با عجله و شوق به طرف اتاق پدرش پرواز کرد! در را برای اولین بار بی اجازه گشود. اردلان پشت به او ایستاده بود.

در هر حال نمیخوام کمی و کسری داشته باشه! خودت هر چیزی که لازمه تهیه کن. سریعاً اینترنت خونه رو هم ردیف کن تا بتونم از طریق اسکایپ هم باهاتون در ارتباط باشم. یادت نره خانوم مشیری، تمام مسئولیت های آرزو به پای شماست. ما با هم قرار داد امضا کردیم. اگه کوچکترین اتفاق ناخوشایندی براش بیفته پای شما هم در میونه!

سرش را تکانی داد و به طرف افق برگشت.

خوبه.. بازم تماس میگیرم. فعلاً خدانگه دار!

سوی چشمان افق خاموش شد و لبخند بر روی لبش ما سید. اردلان جلو آمد و چانه اش را دست گرفت.

فعلاً نتونست بیشتر از این صحبت کنه. بازم زنگ میزنیم. هوم؟

پلکش پایین افتاد و صدایش خشک شد.

نخواست حرف بزنه؟

بازویش را گرفت و او را تا کنار صندلی چوبی هدایت کرد.

مگه همیشه نخواد؟ ولی میشناسیش که.. طول میکشه تا با خودش و محیط جدید کنار بیاد. با منم به جز سلام و خوبم و چند تا کلمه حرفی نزد!

چشمانش بی اختیار پر شد.

چرا از من بدش میاد پدر؟ دلیلی هست که من نمیدونم؟

اردلان دست روی سینه اش گذاشت و چهره اش کمی جمع شد. این ناراحتی از دید افق پنهان نماند.

— مرگ مریم درست زمانی اتفاق افتاد که آرزو تو سن حساسی بود! به مادرت خیلی وابسته بود. بعد ازدواج مجدد من هم کاملاً از من دور شد! درست همیشه دخترم! من به آرزو مثل چشمم اطمینان دارم. شاید شیطان باشه.. شاید کله شق باشه ولی هرز نمیپره. میدونی چرا؟ چون دختر مریمه.. چون خواهر توئه! فرستادمش تا با زندگی آشنا شه.. غربت بچشه.. اگه اینجا دست و پاش و مییستم از دستم میرفت. خواستم خودش توی آزادی مطلق راهش و انتخاب کنه! من به خواهرت و به خون اصیلی که تو رگاشه اطمینان دارم!

از جا برخاست و کنار اردلان ایستاد. دستش را روی سینه ی پدرش گذاشت.

— باشه بابا. هرچی شما بگین. به خودتون فشار نیارین. من میدونم شما هرچی به صلاح ما باشه همون و میخواین.

اردلان دستش را بالا برد و روی خرمین سیاه و نرم دخترش کشید.

— اگه بعد مریم منم نرفتم به خاطر تو بود.. خیلی شبیه مادرتی. همیشه آروم میکنی!

لبخند نگرانی به رویش پاشید.

— قرص زیرزبونتون کجاست؟

روی صندلی نشست و به کشو اشاره کرد. افق با سرعت قرص را از خشاب خارج کرد و زیر زبانش گذاشت. سپس دست برد و چند دکمه‌ی بالای پیراهن پدرش را باز کرد.

—دیشب خیلی زیاده روی کردین بابا. درست نبود بهتون تذکر بدم ولی تمام شب حواسم بود که یه دقیقه از اون سم دور نموندین! اردلان لبخند خسته‌ای بر لب نشانده.

—عمرِ خوشی‌های واقعی ما تموم شده. از این به بعدش رو باید با باده خوش باشیم!

چشمان غمگینش را به نگاه دردمند پدرش دوخت.

—چرا اینجوری حرف می‌زنین بابا؟ من و آرزو.. این همه امید.. زندگی. مگه چند سالتونه؟ تازه ژاکلین جون هم که هست و دقیقه‌ای تنهاتون نمیداره! با شنیدن نام ژاکلین اخم‌های اردلان در هم شد. نفس عمیقی کشید و ماهرانه بحث را عوض کرد:

—زهره خانوم و حنا تو این مهمونیا حسابی خسته شدن. مخصوصاً زهره. دلم نمیخواد زیاد بهش فشار بیاد! اون به حدِ کافی جوونیشو پای این خونه و ما گذاشته. گفتم یکی رو برای کارای خونه به انتخاب خودش بیاره. دلم نمیخواد پای کادر خدماتی بیرون به این خونه باز شه. فکر کنم تو آشپزخونه باشه. برو پیشش تنها نباشه!

سری برای پدرش تکان داد. درک میکرد که نخواهد راجع به مسائل زناشویی اش با او حرف بزند. حق مسلمش بود. درست مثل همان شب پاییزی و به

یاد ماندنی که با آن زیبا رو وارد خانه شد و اعلام کرد که تا هفته ی آینده
"ژاکلین" خانم خانه خواهد شد!

جلو رفت و گونه ی پدرش را ب*و*سید. از اتاق که خارج شد دوباره همان
حجم سنگین و بیرحم دلتنگی روی دلش سنگینی کرد. یعنی حتی دلش هم
تنگ نشده بود؟ آن هم بعد از گذشتِ دو هفته در غربت؟؟

آهی کشید و راه آشپزخانه را پیش گرفت. صدای حرف زدنِ زهرا با زنی توجه
اش را جلب کرد. ابرویش با تعجب بالا رفت. زهرا چه زود دست به کار
شده بود. بلوزش را مرتب کرد و داخل شد. زهرا با دیدنش لبخند زد.

— بیا دخترم. منم میخواستم پیام صدات کنم!

رو به زنِ مسن سلامی داد و جوابی مهربان گرفت.

— سلام دخترم!

کنارشان پشتِ میز نشست. چهره ی زن زیادی آشنا و در عین حال دوست
داشتنی بود. توجه اش به چادرِ کهنه و رنگ و رورفته اش جلب شد. سرش
پایین بود و منتظر حرف زدن زهرا..

— حنانه ایشون و معرفی کرد بهمون. بهشون گفتم باید هفته ای سه روز برای
نظافت بیاد ولی..

با تردید نگاهی به چشمان پرخواهش زن انداخت.

— سوءتعبیر نشه ها.. ولی خوب مد نظر ما به جوون بود. شما میتونی از پس

کارا بریبای؟

زن لب به سخن گشود و صدای مهربانش وجودِ افق را گرم کرد.

— میتونم.. هر روز هم بخواین میام. به این کار احتیاج دارم!

نگاه افق به انگشتان پینه زده اش افتاد که با استرس درهم قفل میشدند. لحن صحبتش سوز داشت.. درد داشت و هزاران نیاز..

دستش را جلو برد و با محبت روی دستان زن گذاشت.

— اینجا همه مثل خانواده ایم. کسی هم که میخواد وارد این جمع بشه یه نفر از این خونست. اگه شما فکر میکنی میتونی از پس کارا بریای و کمکی زهراجون بشی از دید من خیلی هم عالیه. ولی باید دید زهراجون چی صلاح مبینن!

زهرا لبخندی به روی چهره ی مضطرب زن زد.

— از فردا بیا.. روزهای فرد هفته رو بیا. کم کم راه میفتی و کار برات آسون میشه! به خونه ی دومت خوش اومدی!

زن نفس راحتی کشید.

— خدا ازتون راضی باشه.

افق لبخند پرمهری به رویش زد. چهره اش را دو ست داشت. بی دلیل.. بی بهانه..

— با زهرا جون که آشنا شدین. حنانه رو هم میشناسین. منم افقم. دخترِ بزرگ خونه. میشه اسم شما رو بدونم؟

زن جواب لبخندش را با لبخندی صمیمی اما غمگینی داد.

— خوشبخت بشی دخترم. من هم مونس هستم!

دستانش را دو طرف روشویی مرمر نگه داشت و به تصویرِ خودش خیره شد. هر روز آشفته تر از روز قبل بود.. هر روز کمی بیقرار تر.. حریص تر و عصبانی تر! زمان برایش حکم ساعت شنی را داشت. با هر نگاه به خودش، با هر یادآوریِ سیاوشِ فراموش شده لا به لای پوسته های امیر، زمانش را تنگ تر میدید و زندگی اشان را رو به فنا.

دادگاه رای صادر کرده بود. شهروز علاوه بر محکوم شدن به پرداخت مبلغ کلاه برداری شده، به جرم کلاه برداری نیز به حبس محکوم شده بود. اگر اعتراض به رای نتیجه بخت نمیشد، اگر تا دادگاه تجدید نظر این بیگ*ن*ا*هی ثابت نمیشد، اگر سبحان نمیتوانست سارق اصلی را بیابد و تحویل قانون بدهد، همه چیز نابود میشد... بمب ساعتی زندگی اش میترکید و همه چیز را خاکستر میکرد!

از خودش میترسید. از سیاوشی که قرار بود بعد از ترکیدن آن بمب خوفناک، خونین و مالین سر از زیر آوار و خاکسترها بیرون بیاورد میترسید! میدانست که بی بروبرگشت زندگی اش را فدای این بی عدالتی خواهد کرد.. میدانست آن میله های توسی رنگ عاقبت سهم خودش خواهد شد تا سهم برادرش از زندگی بیشتر از یک سلول تنگ باشد! جای شهروز آنجا نبود.. آنجا و میان آن همه نامرد و دزد مال و جان و ناموس جای مردی نبود که برای حفظ ناموس دختر همسایه چاقو خورده بود و تکه ای نان حرام روی سفره ی خانواده نگذاشته بود!

چشمش به گردنبنند پارچه ای اش افتاد. روی مرمر سیاه رنگ، کنار شیر آب به بدترین شکل ممکن برایش دهن کجی میکرد. گردنبنند ارزان قیمت و

محبوبش! هدیه ی برادر بزرگش... لبخندی ناخودآگاه از یادآوری لحظه ی ساختنش روی لبش نمایان شد. دست برد و از روی سنگ برش داشت. انگشتانش را همانگونه غرق در خیال روی پیچ و تاب پارچه ای اش کشید. دوردیف قیطانِ توسی و مشکی بود که در هم پیچ خورده شده بود.

"چرا برام از اون زنجیرا نخریدی که گردنِ اسی بود؟ پولای قلکم و میدادم بهت نترس!"

شهروز پس گردنش زد و همانگونه که مشغول در هم پیچیدن دوردیف قیطان بود گفت:

— اسی هر غلطی کرد تو هم باس بکنی؟ اون لاته.. زنجیر انداختن مال لاتاست.

— آخه این چیه داداش؟ نخ بندازم گردنم؟ گره اش را سفت کرد و با دو انگشتش گردنبند را بالا، مقابل سیاوش نگه داشت.

— نخ نیست بچه.. این دو تا قیطان من و توئیم که اینجوری به هم پیچ خوردیم. ببینش... تویی و خان داداشت.. تا آخرِ عمرمونم اینجوری میمونیم. این و میندازی گردنت و درش نمیاری تا یادت باشه هر جا باشی، هر غلطی کنی داش شهروزت خبر داره!

چشمان سیاوش برق زد و به گردنبند پارچه ای، که برعکس چند دقیقه ی پیش حالا وسیله ی محبوبش بود چنگی زد و با یک حرکت سرش را از حلقه ی تنگش به سختی داخل کرد."

قطره اشک سمج گوشه ی چشمش را با شستش زدود و گردنبندها را داخل کمد بالای روشویی فرو برد. فاصله ی زیادی تا دوباره سیاوش شدن داشت! باید مدت طولانی ای امیر میماند و با فکر او جلو میرفت. برای جان فدا شدن سیاوش نقشه های پلید و سیاه امیر را نیاز داشت نه دل سوزی ها و مردانگی های سیاوش را!... از خودش مطمئن بود.. میتوانست.. مطمئن بود که همراه آن یک تکه پارچه سیاوش و قلبش را هم داخل کمد زندانی کرده است.

دستانش را آغشته به ژل کرد و پنجه هایش را با خشونت لا به لای موهای سیاه و ل*خ*تش فرو برد. دستانش را شست و همانگونه خیس روی ابروهای پرپشتش کشید و آنها را به بالا راند. چشمش به ته ریشش افتاد که بعد از آخرین اصلاح حسابی رشد کرده بود! ماشین را بیرون آورد و صورتش را اصلاح کرد. دفتر شیو گران قیمت و خوش بویش را هم به چانه و گردنش زد و از آینه دل کند. وقتی آینه نبود حالش بهتر بود.. وقتی خودش را نمیدید. وقتی چشمان نافذ و سرزنشگر سیاوش نبود حالش خوب میشد! امیر میشد!..

کت و شلوارِ سرمه ای رنگش را از کمد خارج کرد و اتیکت مارک دارش را از رویش کند. وقتی حاضر و آماده دوباره جلوی آینه بازگشت دیگر کوچکترین نشانی از سیاوش نداشت!

لبخند جذابی چاشنی تصویرِ مردانه اش کرد. در نظرش شبیه به دیپلمات های جوان شده بود! یا همان پسرهای پولداری که با دیدنشان سوژه ی یک ساعتِ حرف های رکیکش با شهروز جور میشد! ناسزا میگفتند... پولشان را

به بی ناموسی اشان میبستند و سرخوش و بیخیال عقده های این نداشتن ها را تخلیه میکردند!

حالا مردی که خوش پوش و خوش بو، با موهای آراسته و رو به بالا مقابل آینه ایستاده بود، هیچ شباهتی با جوان پر از کمبود و آه آن زمان ها نداشت!! چشمش به ساعت افتاد. چیزی به قرار شان نمانده بود! سوئیچ ماشین تازه اش را از روی دراپور برداشت و پالتوی مردانه اش را روی ساعدش انداخت. رو به روی ماشین نه چندان گرانبهایش ایستاد و یک بار دیگر آن را از زوایای مختلف از نظر گذراند. پولی که بابتش داده بود بیش از پنجاه میلیون نبود.. برای همین مبلغ یک روز تمام از استرس عرق ریخته بود ولی مطمئن بود همین ماشین پنجاه میلیونی در برابر اتوموبیل های لوکس این خانواده در حد موتور درب و داغان حیب هم نبود!!

پوفی کشید و سوار شد... تا رسیدن به هولدینگ تماما در خودش غرق بود. تمام حرف هایی که باید زده میشد را با خودش مرور کرد. جواب های کوتاهش را بارها رو بارها در ذهنش تکرار کرد و لبخند های جذاب و مردانه اش را مدام روی لب نشانده. باید اردلان را خام میکرد. برای جبران تمام این چند صد میلیونی که خرج شده بود.. به قیمت تمام کارتهایی که باطل شده بود.. به نیت همان سخن معروف "مرگ یکبار و شیون هم یک بار" باید این بازی را میبرد!

اردلان آخرین خانه بود.. آخرین گزینه ی این سیاه بازی.. آخرین طعمه ای که میتوانست او را به این پانصد میلیون برساند!!

ماشین را در پارکینگ مخصوص هولدینگ پارک کرد و داخل شد. از صلابتِ قدم‌های استوار و چهره‌ی جدی‌اش منشی سلام بلندی داد و لبهایش تا جای ممکن کش آمد. پوزخندش بلافاصله روی لبهایش نشست و یادِ حرفِ مادرش افتاد که آرزو داشت همیشه با کت و شلوار بگردد. چه آرزوی کم و در عین حال زیادی بود! حالا میفهمید دلیل این آرزو را.. در دنیایی که کوچکترین ارزش و احترامی برای یک جفت دستِ پینه بسته قائل نبودند برای یک دست کت و شلوارِ یک میلیونی و یک جفت کفشِ ورنی لبهایشان با هیجان و اشتیاق کش می‌آمد! جلورفت و با همان لحنِ جدی، خیره به چشمانِ آرایش شده‌ی منشی گفت:

— با جناب حاتمی کیا قرار ملاقات دارم. میشه خبر بدین؟

— آقای افخم؟

سرش را تکان داد.

— خیلی وقته منتظرتون!

نگاهی به ساعتش انداخت. از این "خیلی وقت"ی که منشی میگفت تنها یک ربع‌اش قابل قبول بود!! چشم از چشمانِ مشتاقِ زن برداشت و به طرف اتاق ریاست قدم برداشت. هماهنگ شدن و اعلامِ حضورش توسط منشی را شنید و بعد از زدن تقه‌ای به در داخل شد. پاهای روی هم افتاده‌ی فراز و نگاه پرتم‌سخرش اولین صحنه‌اش شد که از اتاقِ بزرگ جلوی چشمش نقش بست!

— سلام!

اردلان از پشتِ میز بیرون آمد و به طرفش قدم برداشت ولی فراز همانگونه با آن پوزخند پرتمسخر سر تکان داد.

— به به! جنابِ افخم عزیز!

چند قدم باقیمانده را خودش طی کرد و دست اردلان را به گرمی فشرد. سعی کرد در عین خونسردی، گرم و خوش برخورد باشد!

روی مبل های چرم کرم رنگ رو به روی فراز نشست و دستانش را در هم قلاب کرد.

— بابت تاخیر عذر میخوام.. خودتون از ترافیک سنگین تهران مطلع این!

— نفر مایید امیرجان!

گوشی را برداشت.

— چی سفارش بدم امیرجان؟

چشمانش را کمی ریز کرد و گوشی را سر جایش گذاشت.

— البته اگه مثل پریشب نوشیدنی سالم ترجیح میدی!

یکی از همان لبخندهای زیبا و تمرین شده اش را بر لب نشانده.

— شما صاحب اختیارید...

اردلان از بابِ مزاح و شوخی وارد شد.

— نکنه تو هم مثل من یه افق داری که چشماش مثل ببر روی کاراته؟

با شنیدن نام افق لبخندش حالت جدیدی به خودش گرفت و در دل گفت:

"به زودی افقِ تو فقط افقِ من میشه... فقط من!"

— همیشه گفت تقریباً!

لبخندِ اردلان عمق گرفت و چشمانش برق زد. گوشی را دست گرفت و سفارش قهوه‌ی مخصوص داد.

— خوب امیرجان.. تو کل مهمونی که از دست ما فراری بودی. زود هم از جمع جدا شدی و رفتی. نه تو زستم در دست و حسابی ازت تشکر کنم! نه فرصت شد اونجور که مایلم بشناسمت!

چشمانِ امیر به نگاه معنادارِ فراز افتاد. سکوتش بیش از حد آزار دهنده بود. —نخواستم زیاد مزاحم اوقاتتون بشم! راستش حضورم تو اون جمع خانوادگی زیاد هم خوشایند نبود..! گفتم راحت باشید!

— این حرف و نزن پسر جان. حالا شاید یکم زن ذلیل باشم ولی نه اونقدر که نتونم مهمون افتخاری ببرم با خودم!.

لبخندی مصنوعی نتارش کرد.

—نگفتین حضورِ آنیتون جلوی هولدینگ رو مدیون چی بودیم؟ دوربینا نشون دادن اتوموبیلتون به قصدِ پارک شدن توقف کرده بود! اونم دقیقا جلوی هولدینگ. غیر از اینه؟

سرش را به طرف فراز برگرداند... انتظارِ این سوال را میکشید.. آن هم زودتر از این ها!

—درسته... شانس یاور بود و من اون لحظه اونجا حضور داشتم و مفتخر شدم این کمکِ ناچیز و به جنابِ حاتمی کیا کرده باشم!

اردلان که حسابی از تعاریف امیر کیفور شده بود چرخه‌ی به صدلی اش داد و گفت:

—خوش اقبالی از من بود امیرجان... آگه شما نبودی خسارتی که به بار می
اومد قابل جبران نبود!

سرش را دوباره به طرف اردلان برگرداند.

—به هر حال این خواست خدا و شانس بنده بود که بتونم جناب عالی رو از
نزدیک بشناسم. البته ناگفته نمونه که اون روز هم به منظور ملاقاتتون اومده
بودم شرکت. ولی خوب بعد از اتفاق افتادن اون حادثه ی ناخوشایند همه
چیز طور دیگه ای شد و عرض بنده هم ضرورتش و از دست داد!

چهره ی اردلان جدی شد. از زیر چشم حواسش به فراز بود که از حالت ولو
شده اش خارج شده بود و کمی جمع و جور تر نشسته بود.

—عرض؟ چه عرضی؟

تقه ای به در خورد و قهوه های سفارشی توسط دختری کم سن و سال ابتدا
به طرف او و سپس بقیه تعارف شد. فنجانِ طلایی رنگ را روی میز قرار داد
و گلو صاف کرد.

—راستش من دانشجوی رشته ی اتومکانیک هستم. یعنی بهتره بگم بودم! در
مورد کارخونه ی تولید قطعات خودروتون یه چیزایی شنیده بودم. گفتم شاید
بتونم شانسم و اینجا امتحان کنم!

خودش هم میدانست این بهانه چقدر میتواند بی ربط باشد! در مورد
طراحان و مهندسانِ آن کارخانه شنیده بود. آن هم از تک تک استادهایی که
تنها برای یک جلسه بازدید و تحقیق ذر مورد این کارخانه کلی دوندگی کرده
بودند! قطعاً در همچین جایی یک دانشجوی انصراف داده جایی نداشت!

اما این بهانه با تمام محال بودنش قابل قبول ترین گزینه بود! دیگر شرایطش فرق داشت با یک دانشجوی ساده‌ی اتومکانیک. کسی که با یک نقشه‌ی تمیز و یک صحنه‌سازی حرفه‌ای چندصد میلیون پول و مدارک را به آ*غ*و*ش این مرد بازگردانده بود در کم توقع ترین حالت ممکن هم از یک دانشجوی اتومکانیک به دنبال کار بالاتر بود.

ابروهای اردلان به هم نزدیک شد.

ـ جالب شد. از چه نظر میخواستی شانست و امتحان کنی؟ برای کار؟

سری تکان داد.

ـ اون روز طرحم همراهم بود ولی در حال حاضر رزومه‌ی ای پیشم ندارم. بنا به مشکلات شخصی مجبور به انصراف شدم ولی بیرون از فعالیت‌های دانشگاه چند مورد طراحی انجام دادم که حتی یکیش به ثبت رسیده!

اردلان متفکر سر تکان داد و او در این سکوت به آن طرح پر افتخار و به ثبت رسیده اندیشید! شاید اگر تمام این بدبختی‌ها پیش نمی‌آمد، اگر شهرت گرفتار نمی‌شد و او مجبور به انصراف نمی‌شد می‌توانست با تکیه بر استاد ناظری که قول یک آینده‌ی کاری خوب را به او داده بود طرح را به مرحله‌ی اجرا و راه اندازی برساند و از این زندگی اسف بار نجات پیدا کنند.. چگونه شد که زندگی‌شان مانند کلاف در هم پیچید و ابرهای سیاه روی آسمان بزرگ حیات کوچکشان چمبره زدند؟ خودش هم نمیدانست!!
صدای اردلان او را از گذشته اش بیرون کشید.

ـ من به تقدیر خیلی اعتقاد دارم جوون! شاید اگه اون روز اون اتفاق نمی

افتاد؛ بی تعارف بگم.. شاید اصلاً قرار ملاقاتی بینمون اتفاق نمی افتاد!

طراحای بزرگی هستن که از گوشه به گوشه ی ایران برای نشون دادن طرحاشون و امتحان کردن شانسشون میان اینجا.. قطعاً بین تمام اون گزینه ها یه دانشجوی انصراف داده به چشم هم نمی اومد!

توجه سیاوش به حالت مشکوک چشمانش جلب شد. لبخندی مصنوعی روی لب نشاند و به بهانه ی نوشیدن قهوه ی سفارشی، برای اندکی فکر کردن سکوت اختیار کرد. باید تمام زوایا را برر سی میکرد.. طولانی و دقیق میاندیشید و کوتاه جواب میداد!

فنجان را زیر چشمان ریز شده ی فراز و سکوت منتظر اردلان مزمز کرد. صدای چرخش صندلی اش تنها صدای این لحظات مسکوت بود! چشمش را به بخار فنجان دوخت.

اردلان شک کرده بود.. که اگر نمیکرد جای بسی تعجب داشت! همه چیز طبق برنامه پیش میرفت و همانگونه که انتظارش را داشت. میدانست توضیحاتش شاید بیش از پیش به شک و شبهه ی اردلان بیفزاید اما از هر زاویه نگاه میکرد این تنها راهکار بود! اردلان آنقدر نفوذی داشت که با گذشت یک مدت کوتاه تمام صحنه سازی و نقشه لو برود! باید زمان میخريد.. برای بودن با افق و پیش بردن کارهایش نیاز به یک اعتماد حد اقل یک ماهه داشت. یک ویژگی بارزو و یک بهانه برای دست به سر کردنش. شانس با او یار بود که میتواندست با آن طرح و ربط بی نقصش با کارخانه ی اردلان کمی او را از بازی به دور نگه دارد و جوری دیگری مشغول کند!

اگر نقشه اش میگرفت و اردلان خواستار طرح میشد شاید در تحقیقاتش در مورد او پیشروی نمیکرد و او را تنها به چشم یک دانشجوی بیچاره و به دنبال فرصت میدید! ریسک بزرگی بود.. وقتی میگفت آخرین کارت ها صحبت از همین بازی های خطرناک بود! نتیجه ی ملاقات امروزش با اردلان از دو حالت خارج نبود! یا همه چیز فنا میشد و یا او یک قدم مهم به هدف نزدیک تر میشد!!

فنجان را روی میز گذاشت و گلویش را صاف کرد.

_ شاید اعتماد به نفس زیادی داشتم که م*س*تقیم به شرکت شما مراجعه کردم ولی من شدیداً کمال گرا هستم. دلم میخواهه آگه بخوام کاری رو شروع کنم از بهترین گزینه شروع کنم. در هر صورت این هم تقدیر بود که شما رو از نزدیک و به دلیل دیگه ای ملاقات کنم و بدونم شانسی در این باره ندارم! اردلان لبخند زد.

_ از جرات خوشم میاد.. شدیداً مشتاقم طرح و ببینم! البته آگه بعد حرفای صریح منصرف نشدی!

این را گفت و با صدا خندید. لبهای امیر به لبخند متینی مزین شد و فراز باز هم در سکوت و بی حالت خیره به مکالمه ی دونفره شان شد!

امیر نگاهی به ساعتش انداخت.

_ آگه اجازه بدین من دیگه از حضورتون مرخص شم! باید به یه قرار مهم برسم!

به دنبال این حرف از جا بلند شد. اردلان هم به احترامش بلند شد و با چشمانی ریز شده گفت:

— امیدوارم این‌یه قرار کاری و مربوط به همون طرح مشهورت نباشه!

لبخندی زد و دستش را پیش برد.

— گفتم که.. من یا کاری رو شروع نمیکنم یا اگه شروع کنم ترجیح میدم از

بهترین جا شانسم و امتحان کنم!

اردلان با افتخار نگاهش کرد. جذبِ منش و اعتماد به نفسش شده بود.

همان‌گونه که انگشتانش را میفشرد گفت:

— نگفتی چرا انصراف دادی! اونم با این همه پیشینه‌ی موفق و استعداد!

نگاه اجمالی و کوتاهی به فراز انداخت.

— شاید تویه فرصتِ مناسبِ دیگه براتون توضیح دادم! اینم بشه بهونه‌ای

برای یه ملاقاتِ دیگه!

صدای خنده‌ی اردلان دوباره بلند شد و او را تا کنار در همراهی کرد. به

محض خروجش در را بست و رو به فراز، که حتی از جایش بلند نشده بود

با لبخند گفت:

— خیلی پرونده ولی از جراتش خوشم میاد.

فراز پوزخندی زد.

— فکر نمیکنین زیاد دارین بهش رو میدین؟ هیچی نیست جز یه دازشجوی

بدبخت و فرصت طلب!

بی توجه به لحن کوبنده‌ی فراز پشت میز مدیریتش نشست و انگشتانش را

در هم قلاب کرد.

— من و یادِ جوونیِ خودم میندازه! مرموز و با استعداد!

لبخندش رنگِ آشنایی به خودش گرفت. لحن بی لرزش و پر غرور صدایش را دوست داشت. از تک تک کلمات سنجیده اش بوی استعداد و خودباوری می آمد.

— حالا میخواین چیکار کنین؟

چهره اش جدی شد.

— من نه... تو باید یه کارایی بکنی! برو ببین تو کدوم دانشگاه درس خونده و چرا انصراف داده. باید مطمئن شم هدفِ دیگه ای نداره! مهم ترین چیز هم که میدونی چیه؟

فراز سر تکان داد. او هم از همان ابتدا به این گزینه اندیشیده بود! هر دو در فکر فرو رفتند و اردلان زیر لب زمزمه کرد:

— امیدوارم با اون مزایده ی بزرگ و حیاتی ارتباطی نداشته باشه!

گوشی را مابین کتف و چانه اش نگه داشت و در اتاق را قفل کرد. امیر در آن سوی خط هنوز منتظر جواب بود.

— نمیگی؟

روی مبل تک نفره صورتی رنگش نشست و روی زانوهایش خطوط فرضی کشید.

— گفتم که.. هیچ دلخوری وجود نداره!

— آگه وجود نداره چرا مثل قبل نیست صدات؟ چرا حس میکنم ازم میترسی؟

آب دهانش را قورت داد. حقیقت همین بود.. به راستی که دیگر میترسید. از این مرد که در کمترین مدت مرکز زندگی اش شده بود میترسید!

— اشتباه میکنی!

صدای امیر ملایم شد.

— عزیز دلم.. فدای اون صدای نازت بشم من! یعنی واقعا نمیدونی دست و پام و گم میکنم وقتی میبینمت؟ خل میشم افق. بخدا نمیفهمم چی دارم میگم!

ناخودآگاه دلش گرفت و بی اراده پرسید:

— یعنی همونظوری الکی اون درخواست و دادی؟

لبخند نقش بسته روی لبهای امیر را ندید. اما از تن صدایش بوی لبخند می آمد!

— نه قربونت برم! فقط به قول خودت دارم بهت فرصت میدم. مگه همین و نمیخواستی؟

لبش را به دندان گرفت.

— چرا!

— بهت گفتم دیروز پیشِ پدرت بودم؟ کلی باهم حرف زدیم. خیلی مرد شریفیه!

نفسش بند آمد و نگاهش به رو به رو مات شد.

— چی بهش گفتی؟

امیر بلند خندید.

— چرا میترسی انقدر؟ بابا شوخی کردم باهات. اون روزم رفته بودم برای کار!
 مگه میشه از خودت اُکی نگرفته برم سراغ جناب حاتمی کیا؟
 حس کرد کمی راه نف سش باز شد ولی از دروغی که آن شب به زبان آورده
 بود خوشش نیامد.

— برای چه کاری پیش پدر رفته بودی؟

— بحثِ کاری بین مرداست و همونجا میمونه. اینجا میخوایم به مقوله های
 دیگه ای رسیدگی کنیم. مثلاً عشق.. محبت.. عاطفه!
 افق متوجه تغییر بحث نشد و ناشیانه و آرام خندید.

— چقدرم شما پسرا بلدین واقعا!

— میای پیشم؟

از لحن محکم و متفاوت صدای امیر لبخندش جمع شد.

— پیشت؟

— آره.. تا حالا نیومدی خونم. من که تو خیابون زندگی نمیکنم! بالاخره یه
 خونه ای دارم!

بی اختیار از جا بلند شد و رو به آینه ایستاد.

— تا یه ساعت دیگه باید برم. تا ساعت چهار هم کلاس دارم!

امیر متوجه ترسش شد و کمی ملایم تر گفت:

— خوب چهار بیا! اگه بخوای مثبت مثبتشم فکر کنی تا هشت وقت داریم

همو بینیم. هوم؟

— ولی هوا زود شب میشه!

خودش هم نفهمید این بهانه های بیربط را از کجا بر زبان می آورد. حقیقت این بود که نمیتوانست به همین راحتی چنین قدم بزرگ و مهمی بردارد، اما از طرفی دلش نمیخواست امیر پی به این بی اعتمادی ببرد! آن هم بد از آن همه حرفی که صریح و بی پرده، در آن شب جشن بر زبان آورده بود!

امیر پوفی کشید.

—میترسی؟

دستپاچه گفت:

—من؟ از چی؟

—افق؟ آگه قرار باشه کاری باهات داشته باشم برام خونه و خیابون مهم نیست. بهت ثابت شده نه؟ میدونی چه کله خرابی ام من!.. ولی تا خودت نخوای هیچ اتفاقی نمیفته! پس مثل یه دختر خوب پا شو بیا خونه ی عمو که دلش برات یه ذره شده!

شرم چهره اش را گلگون کرد. بی اختیار دستی به موهایش کشید و آرام گفت:

—منظوری ندا شتم. فقط فکر نمیکنم اینکار درست باشه! بالاخره من و تو..

یعنی چجوری بگم!

—من و تو چی؟

—نمیخوام پیش خودت فکرای ناجور بکنی ولی نمیتونم! هرجوری نگاه میکنم هنوز برای رسیدن به این مرحله زوده!

—فکر میکردم روشن فکر تر از اینا باشی!

پشتش را به میز آرایش تکیه داد.

— چه ربطی به روشن فکری داره؟ برای دیدنِ همدیگه میتونیم جاهای دیگه ای رو انتخاب کنیم. نمیتونیم؟

— تو دقیقاً با چی مشکل داری؟ با کلمه ی خونه؟ اُکی خونه نیا.. وقتی هنوز بهم اعتماد نداری حرفی برای گفتن نمیمونه! یه جا بگو پیام بینمت! ولی دیگه بهم حرفی از اعتماد زن اُکی؟ بهم نگو دوستت دارم. نگو بهت اعتماد دارم ولی فرصت میخوام برای قبولِ این رابطه. ازدم اسمِ اعتماد و پیشم نیار خوب؟

حس عذاب وجدان بر تمام احساسات دیگرش غلبه کرد و زیر لب گفت:
— اینطور نیست. باور کن...

امیر حرفش را با خشونت قطع کرد.

— افق؟ ثابت کن. اگه واقعا قبولم داری.. اگه اطمینان داری ثابت کن بهم!
سکوت کرد و در مانده به رو به رو خیره شد.

— روی این سکوت چه حسابی باز کنم؟

در دلش آشوب بود. در تردید بزرگی بود. از یک طرف امیر بحثِ اعتماد را پیش کشیده بود و از طرفی دیگر شخصِ پشتِ خطِ امیر بود! امیری که غیر قابل پیشبینی و قانون شکن بود! چقدر میتوانست در مقابل پسری که شمارِ ناپرهیزی هایش از دستش خارج شده بود مقاومت کند؟ آن هم درهمچین مکانی! به خودش اطمینان داشت.. به اینکه حتی برای تدریس خصوصی چند شاگرد دبیرستانی اش به خانه هایشان رفته بود و گاهی ساعت ها کنارشان در یک اتاقِ دربسته بی هیچ ترس و تشویشی به تدریس پرداخته

بود! اما در نهایت تمام این افکار تنها و تنها به یک جمله میرسید: امیر با همه فرق داشت!

نفسِ کلافه‌ی امیر را از پشتِ گوشی شنید.

— نمیخوام اذیت بشی افق. اگه میخوام بیای اینجا فقط برای اینکه بهت ثابت شه اونقدر هم که فکر میکنی بی دست و پا و عجول نیستم! اگه قراره همدیگه رو بشناسیم نمیتونم مدام تو کافی شاپ باهات قرار بذارم. میدونی چی میگم؟

لبش را به دندان گرفت.

— میفهمم!

— من دیگه حرفی برای گفتن ندارم! همه‌ی گفتنی هارم گفتم. دیگه پای خودته. بشین و فکر کن بین میتونی بهم اعتماد کنی یا نه.. که اگر نه.. جمله اش را حریصانه و با ترس قطع کرد.

— من بهت اعتماد دارم. مشکل من اعتماد نیست امیر..

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و قبل از آنکه منصرف شود با یک جمله‌ی کوتاه کار را تمام کرد.

— میتونی ساعتِ چهار بیای دنبالم؟

لحن صدای امیر تغییر کرد و به سرعت نرم شد.

— بله که میتونم! ولی تضمین نمیکنم تا اون موقع نمیرم!

سعی کرد دل مشغولی هایش را پشت لبخندی مصنوعی پنهان کند. زیر لب زمزمه کرد:

— بی نمک!

امیر کوتاه خندید.

— ازم دلخوری؟

دلخور بود.. از این دیوانه که تا این حد احساساتش را درد دست میگرفت و به راحتی آب خوردن تمام باورها و منطقتش را میسست دلخور بود! لب برچید و همراه با آهی زیر لب گفت:

— نه!

— پس فعلا کاری نداری نفسم؟

کوبش قلبش بعد از شنیدن این کلمه بیشتر از قبل شد و به خدا حافظی کوتاهی اکتفا کرد.

لباس های رسمی اش را پوشید و مقنعه ی سرمه ای اش را تا جایی که ذره ای موهایش بیرون نباشد جلو کشید. مانتو و شلوارِ هم رنگش را هم پوشید و رو به روی آینه ایستاد. یعنی امیر قرار بود او را در این وضعیت ببیند؟ پوفی کشید و برق لب بیرنگ را چند بار روی لبهایش کشید. دوباره به چهره ی خودش خیره شد. بدون ذره ای آرایش.. دقیقا همشکلِ معلمانِ جوان پایه ی ابتدایی بود تا استادِ دانشگاه! چند بار دستش داخل کسوی شال هایش رفت و برگشت! نمیخواست داخل دانشگاه تغییر پوشش بدهد! این کار درست نبود. پوزخندی به چهره ی خودش زد. چه چیز درست بود مگر؟ رفتن به خانه ی مجردیِ مردی جوان که تنها پیشینه ای که از او میدانست یک مشت اطلاعات مبهم بود و چند هنجار شکنی جسورانه؟ نه! قطعاً این ها دلیل راه رفتنش روی لبه ی تیغ نبود! یک جفت چشم سیاه با یک دنیا حرفِ ناگفته..

یک لبخندِ بینظیر و یک لحنِ مردانه و مطمئن بود که حال و روزش را چنان کرده بود!

حس عجیبی داشت. مثلِ حسِ انسانی که دانسته گ*ن*ا*ه میکند. مثلِ عاقلی که دانسته دستِ خود را در آتش فرو میبرد! همه ی باورهایش در مه بود.. کم‌رنگ و دست نیافتنی! تنها یک واژه ی پر عظمت مقابل چشمانش قدرت نمایی میکرد و او را روز به روز از خودش دورتر میکرد. "عشق"!! پس اینگونه بود که میگفتند "محبت کارِ فرهاد بود و کوه بیستون سفتن".. حالا میفهمید.. وقتی میانِ این حسِ خواستن و نخواستن، میانِ منطق و احساس، میانِ عقل و دلش دست و پا میزد میفهمید معنای واقعی عشق را! نفسش را همراه با آه بیرون فرستاد و تونیکِ کاموایی و پوشیده ای را که زیرِ مانتو تن کرده بود دوباره کنترل کرد. سعی داشت در مقابل بقیه هرگونه بود در مقابل امیر همانگونه ظاهر شود!

پالتویش را تن کرد و کیف ساده و چرمش را دست گرفت.

خانه خلوت بود. ساعت نُه صبح بود و مطمئن بود ژاکلین هنوز از مراحل استحمام و آرایش نگذشته است! بوی سبزی تازه در مشامش پر شد. راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد ولی هنوز قدمی برنداشته بود که چشمش به مونس افتاد. بیرونِ خانه روی تراسِ بزرگ مشغولِ خم و راست شدن بود!

تعجب کرد. هم از پرده های کنار زده شده ی پنجره های بزرگ خانه و دیدی که نسبت به حیاط بزرگ پیدا کرده بود، و هم از حضورِ مونس در بیرون از خانه! با احتیاط در را باز کرد. مونس یک دستش روی کمرش بود و با دست

دیگرش برگ های خشک را جمع میکرد. روز اول کاری اش بود و این همه احتمال به خرج میداد! برایش عجیب بود.

جلورفت و سلام داد.

_سلام. صبحتون بخیر!

مونس با ترس به پشت چرخید و با دیدن افق نفس راحتی کشید و لبخند زد.
_سلام به روی ماهت دخترم! خوبی؟

نگاه افق به دستانش افتاد که یک مشت برگ خشک را با زور در خودش جا داده بود!

_ممنون. چرا اینجاییین شما؟ این کارا مال رضاست!

به سختی خم شد و برگ ها را داخل نایلون سیاه رنگ گذاشت. کمرش کاملاً صاف نمیشد.

_درختال*خ*ت شدن. اینا هم آخرین برگان دیگه.. حیاط به این بزرگی! چه جوری میخواد تمیزش کنه اونم با این همه بارش برف؟ منم داشتم اون طرف پنجره رو تمیز میکردم که چشمم به این برگا افتاد. گفتم اینجارم سرو سامون بدم! کاری نیست که!

لبخند افق مهربان شد. جلورفت و مقابلش ایستاد.

_ولی کمرتون درد گرفته!

_نه دخترم.. عادت دارم من. میری مدرسه؟

"مدرسه!" جمله اش را اصلاح نکرد و تنها با خنده سر تکان داد.

مونس نگاه پرافتخاری به ظاهر خانمانه اش انداخت.

_خوشبخت بشی دخترم. برو به سلامت!

افق زیر لب تشکر کرد. صدای زنگ تلفن قدیمیِ مونس بلند شد. نگاهش را با اضطراب بین افق و صفحه‌ی گوشی چرخاند و در نهایت با زور جواب داد:

__بله؟

افق که تغییر ناگهانی چهره‌اش را دید ناخودآگاه و نگران از مقابلش تکان نخورد.

__سلام به سلطانِ مادرا مونسِ خودم!

__سلام پسر. خسته نباشی.

__خسته که هستم. خیلی دلم تنگته ننه!

__به کارت برس نگرانِ ما هم نباش!

__کجایی؟ بیرونی؟

دست پاچه شد و این دست پاچگی از دیدِ افق پنهان نماند. سرش را زیر انداخت و با خجالت از گفتنِ این دروغ گفت:

__اومدم خونه شمس خانوم.

نگاهِ افق رنگِ تعجب گرفت.

__ننه؟ سفارش نکنما؟ نمیری جایی واسه کار! به قرآن روانی میشم!

__کجا رودارم برم؟ همه مشتری‌ها پریدن از دست تو.

__خودم تنهایی قربونت میرم بیخیال شو مشتری‌های حروم لقمه رو. مراقب

خودت و اون کره خر چاقالوی من هستی که؟

مونس با ترس از شنیده شدن دشنام های سیاوش لب گزید و گوشه را بیشتر به گوشش چسباند.

— هستم مادر.. تو فکرت و بده به کار! الان زم*س*تونه هوای اونجا گرم و خوبه!

چند لحظه سکوت شد و در نهایت سیاوش با حالی منقلب گفت:

— باید برم ننه. کاری نداری فعلا؟

— نه... خدانگه دارت پسر!

گوشی را قطع کرد و در مقابل نگاه مبهوت افق با زهرخندی گفت:

— پسر بود... نمیدونه کار میکنم!

چیزی در قلب افق فشرده شد. ابروهای کمانی اش را به هم نزدیک تر کرد.

— یعنی پنهونی کار میکنی؟

مونس آهی کشید و روی چهارپایه ی چوبی نشست. دیگر طاقت سرپا

ایستادن روی این سنگ یخ بسته را نداشت. آن هم با آن جوراب های پارزین

کلفت!

— قصه ش طولانیه دخترم. ببخش که تو این سن دروغم و شنیدی. ولی پسر

نباید بدونه کار میکنم!

افق جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت. پیراهن بلند و گل گلی اش و

ژاکت چند لایه و مشکی رنگی که از رویش پوشیده بود برای کار کردن در

این هوای سرد خیلی کم بود!

— خودتون و ناراحت نکنین! ولی هر وقت خواستید بگید من میشنوم!

مونس سر بالا آورد و نگاه افق دوباره در مردمکِ آشنای چشمانش قفل شد. دلش گرفت. بی دلیل غم بر هوایش نشست و دلش در یک لحظه همرنگِ نگاهِ درد دیده ی زن شد. در این نگاهِ پر حرف یک چیز زیادی آشنا بود برایش!

— ای بابا دخترم. درد و بلای روزگار که تمومی نداره! دیرت نشه!
چشمانش را به سختی از نگاهِ زن گرفت و ساعتش را از نظر گذراند.
— دیر شده چه جورم. امروز ماشین نمیبرم. ده و نیم هم کلاسم شروع میشه!
لبخندی به رویش زد و اضافه کرد:

— شما هم برین خونه نمیخواه اینجاها رو جمع کنین اونم با این لباسِ کم.
لازم باشه و ببینیم رضا نمیرسه یکی رو هم برای کارای رفت و روب اینجا
استخدام میکنیم!

مونس سر تکان داد و بلند شد.

— چشم دخترم برو خدا نگه دارت!

افق راهش را کج کرد ولی همین که خواست پله را پایین برود برگشت و پرسید:

— گفتین اسمتون همدم بود؟

مونس با خنده سر تکان داد.

— مونسم. ولی هرچی دوست داشتی بگو!

جوابش لبخندِ افق شد و دستی که برای خداحافظی با محبت برایش بلند شد.

ادکلن سرد و خوشبویش را از داشبورد ماشین بیرون آورد و روی نبضِ ساعد و گردنش فشرد. عطرِ بینهایت جذاب و خنکی که با هر بار زدنِ نبضش کمی بیشتر پخش می‌شد و هوای ما شین را خوشبو میکرد. نگاهی به تایمرِ ماشین انداخت. وقتِ قرار فرارسیده بود. لبش را مانند همیشه تر کرد و نگاهی در آینه به خودش انداخت.

خوب بود.. امروز دیگر باید یک قدم بزرگ برای موفقیتش بر میداشت! مطمئن بود فضای پرامکانات و امنِ خانه یخِ دروغین این دخترِ پر ناز و افاده را آب خواهد کرد. مگر در کدام قرار های خانگی اش با دختران به نتیجه ای که میخواست نرسیده بود؟ تجربه نشان داده بود، حتی بی تجربه ترین و پرادعا ترین دختر در پاکی هم تنها با نشستن چند دقیقه ای در کنار او و بعد از شنیدن قول های عاشقانه اش وا داده بود! پس افق هم نمیتوانست از این قاعده م*س*تثنا باشد!

چشمش خیره به رو به رو و افکارش مانند همیشه درگیر بود که متوجه خارج شدنِ دختری ظریف اندام از درِ دانشگاه شد. چشمانش را کمی ریز کرد. افق بود!!

نگاهش روی ظاهرِ بیش از حد ساده اش مات ماند. بی اختیار یادِ مهسا افتاد. یادِ شلواریهای طرح دار و عجیبش! آرایشِ غلیظ و موهای همیشه پریشاننش. نگاهش به صورتِ افق افتاد که سر به زیر و موقر از درِ دانشگاه خارج شد. چهره اش زیادی درهم بود انگار.. یعنی واقعا به اجبار او پذیرفته

بود؟ افق نگاهی به چپ و راست کرد که با تک بوقِ امیر متوجه حضورش شد و بعد از مکث کوتاهی، گرفته تر از قبل به طرفِ ماشین حرکت کرد. حالا چهره اش واضح تر بود! به جز گردیِ صورتِ سفید و زیبایش چیز دیگری نبود تا توجه کسی را جلب کند! چهره اش با آن پرنسس زیبای آقای حاتمی کیا هیچ شباهتی نداشت! همانگونه مات و مبهوت بود که در ماشین باز شد و افق به آرامی کنارش جا گرفت.

_سلام!

نگاهش را اینبار با دقتِ بیشتری روی لباس ها و ظاهرش چرخاند و لبخند بر لب نشانند.

_سلام..

حالتِ خاصِ سلام دادنش باعث شد افق به طرفش بچرخد!

_چیزی شده؟

صدایش همان لرزشی را داشت که در اولین دیدار داشت، دلیل این همه ترس و اضطراب را درک نمیکرد!

لبخندی زد و آمرانه گفت:

_نه فقط تصور نمی‌کردم با این شکل و شمایل بینمت! شبیه دخترای

دیبرستانی شدی!

اخم هایش که به سادگی در هم گره خورد خنده ی امیر هم ناخودآگاه بلند شد. خنده ای واقعی و از ته دل.. دیدنِ حالات سریع و ناشیانه ی صورتش

جالب بود. مثل بازی با یک دختر بچه ی پنج ساله و عصبانی کردنش!

خنده ی بلند امیر استرس پنهانی تمام این چند ساعتش را به اوج رساند. با همان اخم آرام گفت:

— به چی میخندی؟

لبش را جمع کرد و به معنای "هیچ" سر تکان داد. چشمش به دستان سرخ از سرمای افق افتاد. دستش را پیش برد و ناگهانی و سریع روی دستانش گذاشت. افق تکانی خورد.. حتی یک لحظه آنقدر ترسید که عقل فریاد میکشید: پیاده شو و تا جان در توان داری بدو..

— بذار گرمشون کنم یخ کردی!

با همان کوبش بی وقفه ی قلبش دستش را از زیر دستان امیر بیرون کشید و با زور گفت:

— نه خوبه!

امیر به چالاکی متوجه حال پریشانش شد.. آن قدر بی تجربه نبود که از حس و حال بعد از این تماس های فیزیکی چیزی نداند، اما جنس این حس و حال فرق داشت با حس و حال هایی که تا به امروز از دختران اطرافش دیده بود! در مقابل جمله ی کوتاهش تنها سکوت کرد و ماشین را راه انداخت!

— چرا هرباری که مبینمت با یه ماشینی؟ بابات نمایشگاه هم داشت؟

لبخندی زد که بی شباهت به پوزخند نبود.

— ماشینیای رفیقام بودن. این یکی مال خودمه!

سرش را برگرداند.

— به پای عروسکی شما نمیرسه ولی تحملش کن!

افق باز هم روزه ی سکوت گرفته بود. نفسی کشید و بحث را ماهرانه دست گرفت.

— تو کلاس شاگردِ پسرم داری؟

افق سر بلند کرد و حیرت زده به نیم رخ اش خیره شد. با ژست خاصی دستش را روی فرمان نگه داشته بود و به رو به رو خیره بود.

— چطور؟

امیر شانه بالا انداخت.

— میخوام بدونم!

درگیر انگشتانِ سرخش شد و به آرامی گفت:

— اکثر دانشجویایی که باهاشون کلاس دارم پسرن!

سرِ امیر به طرفش برگشت و گوشه ی چشمش چین خورد.

— جالب شد.. باید یه بار باهات پیامِ سرِ کلاس بینم روابطشون با این استادِ

زیادی جوون و دلر با چچوریاست!

بی اختیار لبخند زد. این حسِ حسادت را دوست داشت. کودکِ درونش

جملاتی را در ذهنش تکرار میکرد و عقلش به سرعت پس میزد. در فضا و

موقعیتی نبود که بتواند منعطف رفتار کند!

— رابطه خاصی بینمون نیست! مثل همه ی دانشجویها و استاد!

امیر نگاه کوتاهی به او کرد و با لبخندی کج و کوله دوباره به رو به رو خیره

شد.

.

.

کلید را داخل قفل چرخاند و کنار ایستاد.

— به منزلِ فقیرونه ی من خوش اومدی!

افق نگاهش را به فضایِ تاریکِ رو به رویش دوخت و سعی کرد ترس و اضطرابی را که مانند خوره به جانش افتاده بود، همانگونه زیرپوستی نگه دارد!

آرام داخل شد. آنقدر ترسیده بود که حس میکرد هر لحظه ممکن است زانویش خم شود و پس بیفتد!.. خانه ی تاریک هم بیشتر به این ترس دامن میزد. حضورِ امیر را از پشتِ سر و در نزدیکیِ خودش حس کرد. طولی نکشید که فضای رو به رویش رفته رفته روشن تر شد.

— چرا ایستادی اینجا؟

چند قدم جلو رفت. کیفش را روی میزِ کوچک گذاشت و روی اولین کاناپه ی سبز رنگ نشست. خانه ی شیرینی بود. کوچک و شیک!

— میخوای همونجوری بشینی اونجا؟ بیا برو لباساتو در بیاار بذار سرما از جونت بره بیرون!

لبخند دستپاچه ای زد.

— نه خوبه.. در میارم حالا!

امیر چند لحظه با لبخند خاصی نگاهش کرد و بعد بی حرف راهش را به طرف اتاق کج کرد. لباس هایش را با تیشرتِ سفید رنگ ساده و شلوارِ ورزشی طوسی رنگی تعویض کرد. وقتی دوباره واردِ هال شد، افق را در ظاهری دیگر و جایی دیگر دید. کاناپه ی دونفره ی نزدیک به میز را برای نشستن انتخاب کرده بود و سرگرم گوشه اش بود.. تصویر زیبایی بود.

موهای ل*خ*ت و تکه تکه اش روی دوشش ریخته بود و همانگونه که سرش پایین بود با یک دست موهایش را کنار گوشش نگه داشته بود. نگاهش به بافتنی کرم رنگش افتاد. چقدر در این لباس دخترانه ظریف تر به نظر میرسید!

افق حضورِ امیر را که حس کرد سر بالا آورد. از دیدنش در آن شکل و شمایل لبخندی بی اراده روی لبش خانه کرد و آرامش به وجودش بازگشت. با تمام شیظنت هایش مانند پسر بچه های تخس و دوست داشتنی بود.. درست مثل امیر محمد.. یا شاید از او هم بیشتر!

امیر لبخندش را شکار کرد و چند قدم نزدیک شد.

_میخوای لباسات و بذارم تو اتاق؟

_نه ممنون!

همانگونه که حرکات شرمزده اش را با لبخند مرموزی میپایید به طرف آشپزخانه راه کج کرد.

_جای یا قهوه؟

_فرقی نداره.. یه چیز گرم باشه کافیه!

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. لبهایش را به هم فشرد و تنها گفت:

_که اینطور!

اما افق ساده تر و البته هیجان زده تر از آن بود که پی به منظورش ببرد. دست و پایش در هم گره خورده بود. پاهایش به زمین چسبیده بود و یارای انجام هیچ کاری را نداشت. دلش میخواست عقربه ی کوچک مسیر یک ساعته

ای را که برای این بی عقلی تعیین کرده بود، زودتر بپیماید و از این محیطِ دلهره آور خارج شود. برعکس تصوراتش هیچ چیزی جز نگرانی و ترس برایش به همراه نداشت!

نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند. حتی یک تصویر هم از کسی بر روی دیوار ها نبود... حرفش را پس گرفت. خانه ی شیک و شیرین زیادی مخوف بود! زیادی خلوت.. و شاید هم زیادی ترسناک!!

حضورِ امیر را کنار خودش حس کرد. چشم از در و دیوار گرفت و تکانی خورد. نزدیکی بی ملاحظه ی امیر حالش را خرابتر میکرد. مطمئن بود اگر هوای شیطنت در سرش با شد صدایش را حتی خدا هم نخواهد شنید! با ترس آشکاری به چهره ی زیادی آرامش خیره بود که امیر لب از لب باز کرد و با ملایمتی خاص گفت:

— از وقتی با اون لباسِ بی نظیر و اون ظاهر دید مت ظاهر معمولیت برام غریب میاد!

در کمتر از چند ثانیه تمام اعتماد به نفسش از بین رفت.

— خیلی غیر قابل تحملم اینجوری؟

امیر تک تک اعضای صورتش را از نظر گذراند و با لبخند گفت:

— اتفاقا خواستنی تر میشی!

دیگر نگاه خیره اش را تاب نیاورد و کمی در خودش جمع شد. حس کرد باید چیزی بگوید.. دلش میخواست با آخرین توان هنوز هم از باورهایی که با آمدن به اینجا ساده از کنارشان گذشته بود دفاع کند!

_ امروز بیشتر برای این او دمدم اینجا که یکم بیشتر بشناسمت! من ازت چیز زیادی نمیدونم امیر.. دوست دارم همه چی رو بدونم!
 یک تای ابروی امیر بالا پرید.
 _ همه چی؟

_ به جز اطلاعات ابتدایی چیز دیگه ای نمیدونم. اگه قرار باشه به این رابطه جدی فکر کنیم خوب باید بشناسمت. میشه از اولِ اولش بگی!
 به پشت تکیه داد و دستانش را در هم قلاب کرد.

_ در مورد خانوادم که میدونی! بعد از اون حادثه ی لعنتی هم پدر و هم مادرم مریض و بیحال افتادن یه گوشه ی خونه! خودم به خاطر این وضعیت مجبور شدم اوایل ترم چهار از صراف بدم. من اتومکانیک خوندم. در سمم خیلی دوست داشتم ولی خوب! با اون شرایط نمیتونستم ادامه بدم تحصیل رو!

_ به خاطر شرایط مالی؟

چند ثانیه سکوت کرد. نباید فعلا شکش به طرف مسائل مالی کشیده میشد!
 زود بود.. در مقابل این همه بی اعتمادی خیلی زود بود..

_ نه.. چون باید دنبال کارای پدرم باشم! یه راه های اداری هست که شاید بتونم اگه خوب پیگیری کنم بشه یه قسمتی از ضرر و زیان و جبران کرد! در مورد اون بعدا مفصل بهت توضیح میدم. فعلا دوست ندارم اولین قرارمون و با این بحثا تلخ کنیم. هوم؟

سر تکان داد.

— پس بگو چند تا بچه این؟

امیر بی اختیار آه کشید. برای اولین بار بود که اینگونه سوال و جواب میشد!
— تکم!..

افق انگشتانش را در هم قفل کرد و سرش را پایین انداخت. این بحث پیش آمده ی آرام را دوست داشت.

— پس چرا پیش خانوادت نیستی؟ یعنی تو قم! خوب... اینجا خونه داری..
زندگی داری ولی اونجا.. یعنی چه جوری بگم!

دست زیر چانه افق گذاشت گذاشت و سرش را بلند کرد.

— میخوای بدونی چرا به جای اینکه پیش اونا باشم اینجا هان؟

افق سرتکان داد و همزمان کمی عقب تر رفت.

— چون همونطور که گفتم یه کارای قانونی هست که باید اینجا انجامشون

بدم. بینم تو چرا همش وقتی باهام حرف میزنی سرت و میندازی پایین؟

گر گرفت و سریع و فرز به چشمان خندان خیره شد.

— اینطور نیست!

دستِ امیر جلو رفت و آرام روی صورتش نشست. با شستش صورت

کوچک و گردش را نوازش کرد.

— نکنه میترسی باز ناغافلی بب*و*سمت؟

همین اشاره ی کوچک بس بود برای مردن و زنده شدنش. نفهمید چهره اش

از این شرم و فشار چگونه شد که امیر آنگونه با صدای بلند خندید!

— نترس. همون سیلی برای هفت پشتم بس بود!

خنده ته مایه ی چهره ی امیر شد. از یک چیز دیگر مطمئن بود. این دختر از او میترسید! نتوانست بیشتر از این آزارش بدهد. از جا برخاست و به طرف کانترا رفت. پشتش ایستاد و همانگونه که چای را درون کیسه ی فلزی چایساز میریخت حواسش را جمع حرکات عجیب و پر استرس دختر کرد!

_میخواهی هممونجا بشینی تنبل؟ پاشو بیا این شیرینی ها رو بچین تو ظرف! افق بالاخره ایستاد و نگاه زیر چشمی امیر روی اندام ظریف و زیبایش به حرکت درآمد. یک چیزی در وجود این دختر بود که از همه کس خواستنی ترش میکرد. حتی از مهسایی که برای پیچ و تاب های فیزیکی بدنش سالهایش را در باشگاه های بدنسازی گذرانده بود!! دوباره ذهنش به یک مقایسه ی ناخواسته دعوت شد. یادش آمد مهسا در اولین قرارش با او چه پوشیده بود! یک لباس بی در و پیکر بود که گویی قسمت های کمر به پایینش را گرگ ها دریده بودند! در مقابل آن دختری رو به رویش قرار داشت که با وجود تونیک معمولی و ساده اش، برایش خواستنی تر از مهسا بود!

حضورش را در آشپزخانه حس کرد و سربرگرداند. آستین های بلند تونیکش را در مشتش گرفته بود و نگاهش ناشیانه به هرجایی جز چشم های او بود! _از توی یخچال جعبه ی رولت ها رو بیار بیرون بچین تو اون دیس بلوری! افق موهایش را پشت گوشش زد و پشت به او مشغول چیدن شیرینی ها شد. از پشت سر نگاهش کرد. چرا نمیتوانست در مقابلش تنها کمی خوددار باشد؟ به اعتمادش نیاز داشت. به اینکه این خانه با خیال راحت و اعتمادی

تام محلّ رفت و آمدهای متعدد او شود! هیچ گاه نه در زندگی و نه در رابطه هایش ه*و*س باز نبود! هر آنچه تجربه میکرد لازمه ی نقشه هایش بود! همان شرط ایجاد وابستگی جسمی که دخترها را زودتر از حد معمول وابسته و دلباخته میساخت! اما یک سوال بزرگ در رابطه با افق آزارش میداد. "یعنی واقعا بی تجربه بود؟"

پاهایش او را بی اختیار به طرفش کشید. با فاصله ی نزدیکی پشت سرش ایستاد. تا جایی که عطر شامپوی ملایم موهایش پرزهای بینی اش را قلقلک داد.

افق حضورش را حس کرد و سرش را کمی به پشت چرخاند اما برخورد سرش با سینه ی امیر باعث شد نتواند بیش از آن حرکتی به خودش بدهد! تمام وحشت های دنیا بر سرش آوار شد. کارش تمام بود... دیگر شک نداشت..

صدای آرام و پر حسش را از کنار گوشش شنید!

_موهات خیلی بوی خوبی میده!

قلبش در سینه خودش را به در و دیوار میزد. دلش میخواست زمان به عقب برمیگشت و پا به این آشپزخانه ی کوچک نمیگذاشت، یا اصلا پا در این خانه نمیگذاشت! نفسش را با زور از سینه خارج کرد و با صدای لرزانی گفت:

_میشه لطفا بری کنار؟ جلوی نور و میگیری نمیتونم بینم!

امیر به این زیرکی اش لبخند زد. دستش را از دو طرف جلو برد و دستان افق را گرفت. دست خامه ای اش را بالا آورد. انگشت آغشته به خامه ی سفید

رنگش زیادی تحریک کننده و خوشمزه به نظر میرسید. انگشتش را تا نزدیکی دهانش پیش برد اما قبل از آنکه با حماقتی دیگر باعث گریز دوباره ی او شود، دستش را کج کرد و خامه را روی بینی افق مالید.

افق با عصبانیت به طرفش برگشت. حس و حالی که تنها در این چند ثانیه بر او گذشته بود در مقابل این شوخی بیرحم عادلانه نبود!!

— چرا همچین میکنی امیر؟

نگاهش را روی صورت ترسیده ی افق گرداند.

— شیرینی رو با چنگال برمیدارن خانوم استاد دانشگاه!

افق عصبانی دستش را بالا برد و روی بینی اش کشید. با این کار خامه بیشتر از قبل روی دماغش پخش شد و خنده ی امیر از دیدن این چهره ی ترسیده و با مزه بیشتر شد! اما طولی نکشید که به سرعت لبخندش را جمع کرد و با جدیت بیشتری دوباره کنار بساط چای برگشت!

با فاصله ای که دوباره بینشان ایجاد شد کمی آرام گرفت. دستانش لرزش خفیفی داشت. این دیوانه برایش در عین آشنایی غریبه بود! این را هر لحظه عقل و منطقش فریاد میزد! ظرف شیرینی ها را برداشت و قبل از امیر آشپزخانه را ترک کرد. ظرف را روی میز گذاشت و اینبار کاناپه ی تک نفره را برای نشستن انتخاب کرد. طولی نکشید که عطر خوش چای در بینی اش پر شد. دیدن امیر همراه با آن سینی سیلور و دو فنجان چای حس خوبی درونش ایجاد کرد.

— از خونه خوشت اومد؟

دوباره دیوارها را از نظر گذرانند.

—خوبه فقط یه چیزایی انگار کمه. خونه ی خودته؟

امیر به حرکاتش دقیق شد و نگاهش را مانند میخ در چشمان کنجکاو افق فرو برد.

—نه.. رهن کردمش. دوس داری یه چرخه توش بزنی؟ مثلاً به اتاقا سرک بکشی!

چشمان افق گرد شد.

—چرا باید همچین چیزی رو بخوام؟

کامل داخل کاناپه فرو رفت و شانهِ بالا انداخت.

—چون دخترا دوست دارن. اینکه مثلاً بگردن ببینن اثری از رقیب پیدا میکنن یا نه! اینطور نیست؟

از واژه ی "رقیب"ی که در کنار جمله ی ابتدایی اش به زبان آورده بود خوشش نیامد. "دختر!"

—باز داری به چی فکر میکنی؟

چهره اش گرفته شد.

—قبل من خیلی دوست دختر داشتی نه؟

امیر آرنجش را روی زانوهایش قرار داد و کمی به جلو خم شد.

—منم منتظر بودم ببینم کی میرسی این سوال کلیشه ای رو. آگه بخوام صادق باشم آره.. خیلیا بودن!

فروغ چشمانش خاموش شد. چشمش را به بخارِ فنجان های چای دوخت و سعی کرد آرام باشد.

—خوب برای هر دختری مهمه.. اینکه بدونه..

—خودت چی؟

با بریده شدن کلامش با این سوال متعجب نگاهش کرد.

—من چی؟

—خودت قبل از من با کسی بودی؟

بی جواب و دلخور به صورتش زل زد که امیر آرام گفت:

—خیلی چیزها هست که باید ازت بدونم. من معمولا خودم تحقیق میکنم

ولی در مورد تو دوست دارم خودت بی تعارف بهم بگی!

مغموم و گرفته لب زد:

—چی رو بگم؟

امیر کف دستانش را با حالتی نمایشی زیر چانه اش گذاشت و روی عدسی

تیره چشمان دخترک بیشتر زوم کرد.

—اینکه تا حالا تو زندگیت مردی بوده یا نه.. عاشق کسی شدی یا نه.. دوست

پسر داشتی یا نه! اینکه اصلا باهاشون تا کجا پیش رفتی..

نگاهش را کمی پایین تر آورد.

—یا مثلا دقیقا موقعیتت چیه الان؟

حرف های گنگ و چند پهلوی امیر، آن هم با این نگاه نافذ و مشکوک

برایش قابل درک نبود. از تمام جمله هایش بوی شک و بی اعتمادی می آمد!

شرم و ناراحتی پوست سفید صورتش را گلگون کرده بود. یعنی انقدر غیر

قابل باور بود؟ باورِ اوئی که ناشیگری از تمامِ وجناتش میباید.. شاید هم پشت تمام این سوالات منظور دیگری بود!

— تو زندگی من مردای زیادی او مدن و رفتن بدونِ اینکه من او مدنشون و حس کنم. همشون یا توسط پدرم رد شدن و حتی به مرحله ی آشنایی هم نرسیدیم.. یا اینکه با مخالفت و دوری من کم کم از کنارم فاصله گرفتن و شروع نشده تموم شدن! تنها کسی که به خودش جرات داد تو حریم من باشه تو بودی! اگه اینا رو پرسیدی تا با این اعتراف حظ کنی به خواستت رسیدی.. ولی متوجه منظورت در رابطه با موقعیت نشدم!

امیر دست برد و فنجانش را از روی میز برداشت. لبخند مرموزی گوشه ی لبش بود. جدول سرگرم کننده و سختی پیش رویش بود که حل کردنش برایش از معاشقه ای که طبق نقشه هایش هم اکنون باید انجام میشد هیجان انگیز تر بود. سرش را کمی به طرفِ اتاق خواب کج کرد و با چشم به آنجا اشاره کرد.

— منظورم آخرین گزینست! آخرین چیزی که در مقابلش هیچ دختری نمیتونه به طرفِ مقابلش نه بگه!

تمام تن افق به یکباره آتش گرفت. چشمانش تنگ شد و لحن صدایش لرزان!

— واقعا فکر میکنی...

— میدونم تا آخرش پیش نرفتی.. ولی اینم میدونیم که رابطه فقط به آخرش ختم نمیشه. یعنی میخوای بگی تا این سن با هیچ کس نبودی؟

دستش را دورِ بازویش حلقه کرد. چقدر هوا سرد شده بود. احساس تنهایی میکرد. حالا اگر میگفت نه کوچک میشد؟ آبرویش میرفت؟ درست مثل وقتی که آرزو فریاد زده بود "تو املی که تا این سن یه دوست پسر هم نداشتی" آرام جواب داد:

— چرا باید دروغ بگم؟

موهایش را دوباره پشت گوشش زد و دلخور تر از قبل گفت:

— اگرم داشتم مطمئنم هیچ وقت پامو از حد خودم فراتر نمیذاشتم!

پوزخندی یک طرفه روی لبهای امیر نقش بست.

— چاییت و بخور!

دستش را پیش برد و فنجان را برداشت. انگشتانِ یخ بسته اش را دورِ فنجان گرم حلقه کرد. امیر در مورد او چه فکر کرده بود که اینگونه راحت و بی پروا باکرگی اش را به حد و اندازه میکشید؟

— رابطه ای که از رختِ خواب پا بگیره همونجا تموم میشه! من برخلاف خیلدا عقیده دارم چهارچوب ها نیستن که برای انسان تعیین و تکلیف میکنن! بلکه ذهن و عقیده ی قوی خود یه انسانه. کسی که راسخ باشه تو به باد دادنِ عفت و دختر و نگیش لازم نیست منتظرِ یه خونه ی خالی باشه! خیلی جاها هست برای اینکار. تو گوشه به گوشه ی شهر میشه عفت و ب* و* سید و کنار گذاشت. قبول دارم منی که بدون شناخت بلند شدم و اودم اینجا از نهایتِ حدم گذشتم. پامو بیرون از دایره اعتقادیم گذاشتم اما عفتم رو لکه دار نکردم و میدونم که هیچ وقت نمیکنم.

نگاه امیر روی چهره ی گرفته اش ثابت ماند. از حرف های بوی آزار دهنده ی معصومیت می آمد. ولی مهم تر از آن اعتمادی بود که داشت از کفش میرفت. خودش را کمی به طرف افق کشید و دلجویانه گفت:

— میدونم داری پیش خودت چی فکر میکنی! نترس.. پیش خودم نگفتم دختری که به راحتی قبول کرده بیاد خونم شاید...

پوفی کشید. دروغ بیشتر از این جایز نبود وقتی واقعا اینگونه اندیشیده بود! چهره ی افق حسابی در هم بود. مطمئن شد که در این مرحله از رابطه شان، هنوز خواستار صمیمیت بیشتری نیست! برایش عجیب ولی قابل درک بود! افق از همان ابتدا هم پوسته ی ضخیمی داشت. وقتی پذیرفتن رابطه شان این همه وقت کشته بود، مسلم بود که برای ایجاد یک رابطه ی نزدیک زمان بیشتری میطلبد..

— من دروغگو نیستم امیر.. از دورویی و دروغ متنفرم! فکر میکردم اونقدری منو بشناسی که به پرسیدن این سوالات آزار دهنده نیازی نباشه! دستش را پیش برد و روی بازوی افق کشید.

— آگه نمیشناختم کسی نبودی که براش این همه خودم و به آب و آتیش بزنم. اصلا بیا این سوالاتی احمقانه رو فراموش کنیم. هوم؟

لبخندی مصنوعی روی لب نشانده ولی چشم هایش هنوز دلخور و غمگین بود. درکش نمیکرد. رفتارهای ضد و نقیضش را دوست نداشت. اینکه با بدترین شیوه اعتراف میگرفت و با چند جمله ی نرم دلجویی میکرد برایش خوشایند نبود. نگاه معصومش را خیره به چشمان امیر کرد.

— چرا حس میکنم باورم نداری؟

جمله ی کوتاه و معصومیت نگاهش امیر را تکان داد. قفل آن نگاه شفاف شد و نامطمئن گفت:

_اشتباه حس میکنی. اگه باورت نداشتم الآن اینجا نبودى!

افق بی حرف فنجان را نزدیک دهانش برد و مشغول نوشیدن چای شد. امیر به نیم رخ ساده اش خیره شد. دیگر از زمزمه های وجدانش به ستوه آمده بود! دلش چند دقیقه سکوت میخواست. رفتارهای غیرمنتظره ی افق امیرش را خسته میکرد. وقتی امیر خسته میشد میترسید. چرا که شخص دوم درونش رحم داشت.. انسانیت داشت و بی شک همه چیز را خراب میکرد! بی صدا در خودش غرق شد. زمان و مکانش را گم کرد انگار. جایی میان راست و دروغ.. میان سفید و سیاه ایستاده بود.. باورش نداشت. نه او را.. و نه هم سطح هایش را. مگر ممکن بود میان این همه آزادی و رفاه ماند و فاسد نشد؟ نمیتوانست باور کند. شاید هم نمیخواست! از اینکه در مقابل حرف های ساده ی دخترک همیشه یک قدم عقب تر میماند کلافه بود. چشم روی هم گذاشت و آب دهانش را با زور قورت داد.

یک جریان قوی میان عقل و دلش در کشمکش بود. احساسش نگاه معصوم دخترک را نشانه میگرفت و عقلش موقعیت زندگی اش را. اما یک چیز را مطمئن بود. اگر این دختر واقعا معصوم می بود.. اگر فرد اشتباهی را برای این بازی انتخاب کرده بود.. بی شک جایی میان این صفحه ی شطرنجی به بدترین شکل ممکن زمین گیر میشد و دقیقا همان جا بود که در اوج پیروزی بزرگترین باخت زندگی اش را تجربه میکرد!

ساعدهش روی پیشانی اش بود و چشمان نیمه بازش خیره در نور ضعیف هالوژن های رنگی سقف. صدای چکه ی شیر آب و ثانیه شمار ساعت به طرز آزاردهنده ای روی اعصابش بود. موبایلش را روی شکمش میچرخاند و به تمام لحظات این دیدار کوتاه می اندیشید. مثل همیشه، مثل تمام مراحل یک ماهه اش با این دختر باز هم غافلگیر شده بود.. چه خوابهایی برای امروزشان دیده بود و چه شده بود! هرگز این همه کلمه را کنار هم نچیده و تحویل جنس مونث نداده بود!

گفت و گوی عجیبی بود!.. در انتهای هر بحث یا او و یا افق آزرده میشدند. برای اولین بار خسته بود! ل*ذ*ت نمیرد. زیر هجوم بی رحم سوالات وجدانش، زیر فشار زیرکانه ی عقلش در حال له شدن بود.

یک ضربه نیم خیز شد و اینبار سرش را میان دستانش گرفت. قرار نبود اینگونه باشد. قرار نبود یک جفت چشم بی گ*ن*ا*ه برایش کاب*و*س بسازد! قرار نبود میان راه، آن هم راهی به این سختی و مهمی بایستد و با احساس گ*ن*ا*ه و دلسوزی به پشت سرش بنگرد. اصلا مگر چیزی برای دلسوزی هم وجود داشت؟ بی شک تظاهر بود.. یک کلام تظاهر!

پیشانی تر از قبل دوباره دراز کشید. اینبار هر دو دستش را روی بدنش گذاشت. نباید اجازه میداد سکان از کنترلش خارج شود! این دریای سیاه که خودش طوفانش را برپا کرده بود به ناشیگری و پشیمانی رحم نمیکرد. همه

را با هم میبلعید... سیاه و سفید، گنه کار و بی گ*ن*ا*ه، همه را به درک
واصل میکرد!

نباید دل میسوزاند... احتمالات خارج از مسئولیتِ او بود... شاید اصلا افق
هم جزئی از همین احتمالات بود؟ گیرم که اشتباه کرده بود و افق هیچ
صنمی با گ*ن*ا*ه و ل*ذ*ت های شیطانی نداشت. خوب که چه؟ مگر
میتوانست به عقب بازگردد؟ بی شک نمیتوانست. راهی که پیش گرفته بود
مسیری یک طرفه بود!

دستانش را بالا آورد و روی چشمانش فشرد.

اگه واقعا اونی نیستی که فکرشو میکردم باید قربونی شی...

گوشی روی بدنش لرزید. دست برد و بی تعلل پیامش را گشود.

"من رسیدم. ممنون بابت مهمون نوازیت".

پوزخند دوباره روی لبهایش بازگشت. عجب مهمان نواز خوبی بود! آنقدر
در خودش قفل شده بود که جز یک بار تعارفِ بی میل برای رساندنِ افقِ کارِ
دیگری نکرده بود... حتی به خودش زحمت نداده بود تا کنار ماشینِ آژانس
مهمانش را همراهی کند. لحظاتِ با او بودن داشت آزار دهنده میشد. وقتی

افق حرف میزد جایی میانِ امیر و سیاوش گیر می افتاد!

قفل گوشی را زد و دوباره دازش کشید. لبش را بالا کشید و با جدیت زمزمه
کرد:

_تر و خشک با هم میسوزن!

اینبار صدای زنگِ آیفون بود که او را از جا پراند. متعجب تا کنار آیفون پیش رفت. شب بود و به جز یک قامت مردانه چیز دیگری نمیدید. با شک و اخم گوشی را برداشت.

_بله؟

_منم باز کن!

صدای فرید در جا خشکش کرد. نگاهش را به تصویر دوخت که فرید سر بالا آورد خیره در دوربین گفت:

_باز کن امیر کارت دارم!

باز هم سکوت کرد. به این ملاقاتِ شبانه خوشبین نبود. خواست گوشی را سر جایش بکوبد و بیخیال برگردد که فرید با لحن ملایمی گفت:

_نیومدم دعوا.. بازکن مرد حسابی!

نامطمئن دکمه را فشرد و در را برایش نیمه باز گذاشت. کنار پنجره ی انتهای سالن ایستاد و گوشه ی پرده را دست گرفت. آپارتمان های بلند و مقابل هم مجالی برای تماشای شهر دودگرفته نمیگذاشتند. صدای بسته شدن در را شنید. خودش را به نشنیدن زد و همانگونه پشت به او ایستاد.

_از مهمون اینجوری استقبال میکنن؟

نیشنخدی زد و عصبی پرسید:

_اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

برنگشت ولی متوجه نشستش روی کاناپه شد.

_از اون پنجره دل بکن بیا بشین اینجا حرف دارم باهات!

پرده را با خشونت رها کرد و به طرفش چرخید. کلاهش را در دست گرفته بود و منتظر به او چشم دوخته بود. دستانش را داخل جیب شلوار راحتی اش فرو برد و چشمانش را تنگ کرد.

— بگو میشنوم!

فرید سرش را به طرفین تکان داد.

— حالا خوبه اونى که رگب خورده منم. بابا بگیر بشین دو دقیقه! د شمنت که نیومده!

بی میل پیش رفت و مقابلش نشست. فرید نگاهی به اطراف انداخت.

— خونہ ی جمع و جوریه. پس بالاخره م*س*تقل شدى هان؟

چشمانش ریز شد.

— اومدى حرف بکشى يا با از اون دختره ی آدامس پیغوم پیغوم آوردى؟

— خجالت بکش امیر.. کم ازم استفاده نکردى. شرم و پشیمونى نخواستم.

حداقل تو خونت حرمت مهمونت و نگه دار. انقدر سخته؟

به کاناپه تکیه داد و دستانش را باز کرد.

— میدونى که از مهمون ناخونده خوشم نمياد. بوى مزاحمت میدى فرید.

کارت و بگو و برو!

لبِ فرید به تلخندی باز شد.

— بد گفتم.. تلخ گفتم اما همش واقعیت بود! مشکل من اینه که چاپلوسى

بلد نیستم!

نگاهش به فرید کمی منعطف تر شد. راست میگفت. فرید اهل تملق نبود..

خ*می*ن*ت*کار و دورو نبود.. دروغ گو هم نبود.. دیگر چه نبود؟

— به قولِ خودت که تو بد لجنی دارم دست و پا میزنم. برو که نمیخوام پاهای تو هم کثیف شه!

— نیومدم بیرونِت بکشم! اومدم روشنت کنم!

همان اندک انعطافِ چهره اش هم از بین رفت. به جلو خم شد و موهای ل*خ*تش را با دست بالا داد.

— برو سرِ اصلِ مطلب!

— این قبری که بالا سرشی توش مرده نیست امیر.. این دختره خیلی فرق داره! دندان قروچه ای کرد.

— خوب که چی؟

فرید نفسش را با صدا بیرون داد.

— نیومدم دعوا. از همه ی مشکلاتت خبر دارم. میدونم تو چه مخمسه ی بزرگی گیر افتادین. در مورد برادرت تحقیق کردم. از حکمی که صادر شده خبر دارم. میدونم بیگ*ن*ه*رفته اون تو. میدونم یا باید پول و جزای نقدی رو بدین و چند سال بخوره یا تا موهاش سفید شه باید بمونه اون تو. فقط میخوام بدونم برنامه ت برای خودت چیه؟ اگه دنبال جور کردن پولی که دهنِ طلبکارِ شهروز و ببندی با چند سالی که در هر صورت اون تو میمونه چیکار میکنی؟ با پونصد میلیونی که به عنوان جزای نقدی باید پرداخت بشه چیکار میکنی؟ تنها شرطی که برادرت و بی حبس و جزا میکشه بیرون براتشه که اونم غیر ممکنه!

دستش را به هم مالید. امیر هنوز خشمگین نگاهش میکرد.

_ کارات گیجم میکنه امیر. داری برای یه جرم نکرده پونصد میلیون پول جور میکنی. در ازای چی آخه؟ کم کمش شهروز سه چهار سالی به خاطر کلاه برداری اون توئه. این وسط چی بهت میماسه که داری خودت و بدبخت میکنی؟ احمقانسست اگه فکر کنم داری یه میلیارد برای یه بیگ*ن*ا*هی جور میکنی!! مهسا داره در به در دنبال میگردد. از ارزشنگ شنیدم مژگانم دنبالته. میخوای تا کجا فرار کنی با این پولای حروم؟

امیر دستش را آشفته روی چشمانش کشید.

_ اینجوری نیمونه. پول و جور کنم همه چی حل میشه!

صدای فرید بی اختیار بالا رفت.

_ چی درست میشه لامصب؟ روشم کن خوب؟

امیر بلند تر از او فریاد کشید.

_ من این پونصد تا رو دارم در ازای جون شهروز به بهروزی میدم حالیه؟ تو

نبودی ندیدی چجوری تو آی سی یو داشت جون میداد.

لگدی محکم و ناگهانی به میز شیشه ای رو به رویش زد. میز با صدای

محیی شکست و شیشه هایش مقابل پاهای فرید افتاد.

_ دارن واس خاطر پونصد تومن دادا شم و میکشن. میدم پولشونو... به هر

قیمتی شده میدم!

خون از کف پایش چکه چکه روی مرم سفید رنگ میچکید. بلند شد و

روی همان زخم ایستاد. چهره ی فرید جمع شد.

— بشین امیر.. بگیر بشین آروم باش!

بی توجه به فرید موهایش را چنگی زد و شروع کرد به قدم زدن.

— امکان نداره کسی بتونه ثابت کنه شهروز بیگ*ن*ا*هه میدونی چرا؟ چون اگه خدای مدرکم برای بیگ*ن*ا*هیش جور کنیم ته تهش میشه به ماشین چند میلیونی که امشب جلوی خونه ی قاضی پارک میشه و فرداش رای صادر میکنه! عدالت از ریشه فاسده فرید خان! من بین مرگ برادرم و نابودی خودم یه انتخاب کردم.. پا شم وایمیستم! پول و میدم به بهروزی در ازاش یا کمک میکنه شهروز بیاد بیرون که مطمئنم همچین کاری نمیکنه... یا من قربونی میشم!

— منظورت چیه؟

انگشت اشاره اش را به طرف خودش گرفت.

— یعنی میرم خودم و معرفی میکنم. بعد اینکه پول و دادم و شهروز او مد بیرون و مطمئن شدم کاریش ندارن دیگه ترسی ندارم! نهایتش اینه که رشوه جوابگوی رای دادگاه نمیشه و به جاش من میرم تو.

چشم های فرید گرد شد. بلند شد و سینه به سینه ی امیر ایستاد.

— چی داری میگی تو؟ مگه الکیه؟

— من حالیمه چی میگم فرید. تموم پولای حرومی رو که خوردم بالا میارم. ولی الان نه. جلوی همون قاضی مملکت بالا میارم. ازای پولی که نخوردیم و جرمی که بریده شد میدمش. اما فقط سهم بهروزی رو... نه ۵۰۰ تایی که قانون میخواد خودش هاپولی کنه رو!.. بعدشم پروندم و رو میکنم. میگم

بیاین اینا هم کلاه برداری های بعدیم. حالا بیاین پولشو از تونونم بکشین بیرون اگه میتونین.

شستش را بالا گرفت.

—میگم بیاین.. تنها چیزی که واستون میمونه همینه!

فربد گیج شده سرش را تکان داد. بی رمق دوباره نشست.

—نمیفهمم! نمیفهمم چه مرگته!

سرش را برگرداند. امیر روی کاناپه ولو شده بود.

—خیلی وقته دارم به زندگی کوفتیم فکر میکنم. زندگی که جز عذاب و دردسر برای کسی چیزی نداشت. شهروز به خاطر اینکه من یه گُهی بشم پا تو اون خراب شده گذاشت. اگه بلد نیست مثل آدم دوتا کلمه پیش هم بذاره به خاطر منه پیشرفه. اگه سواد نداره چون از سیزده سالگی گاری هل داده.. زیر ماشین رفته خوابیده و سیاه شده.. حمالی کرده تا ما راحت باشیم. من چی؟ حتی عرضه نداشتم آدم باشم. فکر کردی شهروز بیاد بیرون و غلطایی کردم و بفهمه همه جا گلستون میشه؟ خودش سرم و میذاره کنارِ خوب و مییره. شهروز یه عمر سگ دوزد که یه سگی مثل من آدم بمونه!

پشت دستش را با خشونت بر روی چشمان ترش کشید.

—گزینه ی دیگه ای ندارم جز اون تو. مطمئنم نبودم برای نم اونقدر حس همیشه که مثل این روزا غصه کنه. دنیای حلال شما هم مال خودتون. من میرم با ک*ث*ا*ف*ت کار یام همون تو میکپم ولی بذار شهروز بیرون باشه. حقِ اون که زندگی کنه. بعد این همه زجر و بدبختی حقشه!

قطره اشکِ درشتی از گوشه ی چشم فرید چکید. کناش نشست و بازویش را گرفت.

— به من نگاه کن.

امیر دستش را پس زد که دوباره فشارش داد.

— نگام کن امیر!

برگشت. چشمانش دریای سرخ بود. سرخی، سفیدی چشمانش را پوشانده بود.

— تو خودت نیستی.. بذار بشینیم فکرامون و بذاریم رو هم. هنوزم دیر نشده.

پول همشون و پس میدیم. بی گ*ن*ا*هی داداشت و ثابت میکنیم. قول میدم!

— فکر میکنی بعد این همه سیاهی بتونم مثل آدم زندگی کنم؟ با این همه آه؟ با این هیولایی که توی من داره زندگی میکنه؟

فرید مستی به بازویش زد.

— اون هیولا بهترین دوستِ من بود و هست. فرقی نداره امیر باشی یا

سیاوش. مهم اینه که قلبتون یکیه. هیولات دل داره! اینو بیا از من پرس که باهاش زندگی کردم. مگه همون هیولا نبود که از اون آرزوری دلربا گذشت به خاطر بچه بودنش؟

پوزخندی زد و دماغش را بالا کشید.

— نمیتونم فرید. مار خوردم اژدها شدم! هیولاهه دیگه با صد تومن دویست

تومن سیر نمیشه!

فرید سرش را پایین انداخت و چشمش خیره ی خون سرخی شد که از زیر پای امیر راه گرفته بود. حکایت عجیبی بود حکایت این دو برادر. خدا تارو و پود شان را در هم تنیده بود انگار. یکی خاک و دیگری آب.. کدامشان بی آن یکی میتواندست حکم انسان گلی را داشته باشد؟ راهی دراز و جاده ای پر پیچ و خم بود. همان گونه که فکرش را میکرد، قصه ی زندگی آن ها به این سادگی ها نبود!

صدای قهقهه های بلندشان زهرا را از آشپزخانه بیرون کشید. با کفگیری که دانه های برنج و سبزی رویشان باقی مانده بود بال*ذ*ت، خیره به تصویر روبه رویش شد. افق و مهدیه خودشان را به او رساندند و سلام دادند. روی پالتو و لباس و حتی مقنعه هایشان تکه های برف و گل بود.

— سلام به روی ما زهرا جونم. نگو که سبزی پلو داریم!

زهرا با لبخند نگاهشان کرد.

— خسته نباشین. این چه وضعیه؟ سرما میخورین؟

مهدیه چشم غره ای به افق رفت و با خنده گفت:

— خانم ه*و*س برف بازی زده بود سرش. من امشب سینه پهلو کنم از ایشونه.

افق دستانش را دور شانته های مهدیه حلقه کرد.

— میدونی با چه زوری مجوز گرفتم امشب و پیشم باشه زهراجون؟ ببین چند

ماهه نیومده!

زهر را لبخند صمیمی به رویشان زد. افق بعد از مدت ها واقعا خوشحال بود!
 _ تا برین اتاق و لباساتون و عوض کنین شیرکاکائوهای داغتونم آمادست!
 افق جلو آمد و همان گونه که با یک دست مهدیه را با خودش به طرف اتاق
 میکشید گفت:

_ گفته بودم عاشقتم؟

داخل اتاق شدند. در را پشت سرش بست و پالتویش را با سرعت از تنش
 خارج کرد.

_ خیلی خیس شدیم خدایی!

_ مرده شور اون کودکِ درونت و بیرن که با گودزیلای درون هیچ فرقی نداره.
 گند زدی به چادرم احمق!

همانگونه که به چادر گلی و خیس مهدیه نگاه میکرد و لبهایش را برای
 نخندیدن روی هم میفشرد گفت:

_ درش بیار بندازیمش ماشین. بدو تا همه جا رو گل نکردی!

مهدیه چشم غره ای نثارش کرد و چادر را از سرش بیرون کشید. افق مشغول
 زیر و رو کردن کمدش بود.

_ دنبال لباسی واسم؟

سرش را تکان داد.

_ بابا که تا شب نمیاد. تا اون وقت یه چیز راحت بدم تنت کنی؟

_ اگه بلوز و شلوار باشه عیب نداره!

به طرفش برگشت و تلخندی زد.

_ من تعداد تاپ و شلوارکام به پنج تا هم نمیرسه! برعکس آرزو!

مهدیه متوجه تغییر حالت چهره اش شد. جلورفت و بازویش را کشید.
 _بیا بشین بابا نخواستیم. با مانتوم راحتم. تا یه چی میشه هشت ساعت
 میری تو فاز!

افق خیره به رو به رو زمزمه کرد:

_یکی رو دوست داشت مهدیه. عاشق شده بود. اون خودکشی هر چی که
 بود مربوط به اون پسر بود!
 چشم های مهدیه گرد شد.
 _چی میگی؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد. بلند شد و از کشوی اول دراپورش کاغذی
 بیرون کشید. کاغذ را مقابل مهدیه گرفت.
 _زشت ترین کار دنیاست میدونم ولی دیگه فرقی به حال کسی نداره.
 بخونش!

مهدیه کاغذ سفید رنگ را باز کرد. با دست خط تحریری و زیبایی آرزو از
 قبل آشنایی داشت. قطعه ی عاشقانه را زیر لب برای خودش خواند و به
 جمله ی انتهای صفحه رسید. "تا جون تو تنم دارم عاشقت میمونم."
 نگاهش که به دو "A" انگلیسی کنار هم افتاد با تعجب به افق نگاه کرد.
 _یعنی طرف هم اول اسمش آ داشته؟
 افق شانه بالا انداخت.

_آرزو دوستای اجتماعی زیادی داشت. آخریش که آرزو رو از مهمونی
 آورده بود فکر میکنم اسمش آ شام بود. ولی... نمیدونم. خیلی گیج شدم.

آرزو با وجود داشتن دوستای زیاد خیلی مغرور بود. تاحالا از عشقش به کسی چیزی نگفته بود! چه برسه به اینکه خودشو...
مهدیه دست روی دستش گذاشت.

— حالا شاید دلپش اون نبوده!

— چی میتونه باشه دلپش مهدیه؟ اون شب شب تولدش بود. اختلافی پیش نیومده بود که بخواد اون بچه بازی رو بکنه. تازه اونقدر زرنگ بود که خوب میدونست بابا قراره براش ماشین هم بخره.
هر دو در فکر فرو رفتند و مهدیه زمزمه کرد:

— پس عاشق شده بود!

افق آه کشید:

— عاشق شدن باعث نمیشه یه دختر هجده ساله خودکشی کنه مهدیه. اتفاقی افتاده. یه چیزی شده که آرزو دست به همچین کاری زده!
ترس بر نگاه مهدیه نشست.

— منظورت چیه؟

— منظورم چیزی نیس که داری فکر میکنی. آرزو هرچقدرم بی بند و بار بود بی آبرو نبود. ولی مطمئنم دلش شکسته. اونقدر اذیت شده که..
دستش را روی صورتش گذاشت. فکر غریبه ی ناشناخته ای که خواهرش را به آن روز انداخته بود دو روز بود دیوانه اش کرده بود.

— حالا یه روز او مدم اینجا میخوای اوقات تلخ کنی؟ ببین چه شاد بودیم؟
آرزو هم شکر خدا داره درسش و میخونه. هوم؟
سر بالا آورد و لبخند غمگینی زد.

پاشم بهت یه دست لباس گرم بدم تا سرما نخوردی!
 مهدیه بلوز و شلوار پشمی را تن کرد و دوباره کنارِ افق روی تخت نشست.
 سرش را در گوشی فرو برده بود و چشمش به پیامش بود.

"دلم خیلی تنگته ... حس میکنم همه جای خونه هستی.. دیگه بدونِ تو
 همیشه اینجا موند"

لبخندش را شکار کرد.

امیره؟

افق سر بالا آورد. نگاهش میدرخشید. بی حواس گفت:

آره امیره!

مهدیه نگران نگاهش کرد.

نباید میرفتی خونس افق. هزار بار گفتم. بازم میگم! اگه بلایی سرت میومد
 چی؟ مرد جماعت وقتی چیزی رو بخوان حتی یه لحظه هم به عواقبش فکر
 نمیکنن!

لبخندش جمع شد.

میدونم. احمقانه ترین کار و کردم. ولی چاره ای نداشتم. باید بین عقل و

دلم یکی رو انتخاب میکردم!

چشم از نگاه شماتت بار مهدیه برداشت.

باید ثابت میکردم بهش اطمینان دارم!

صحبتِ اطمینان نیست دخترِ خوب. شیطان کجاست؟ جایی که دو تا

نامحرم تو یه خونه ی خالی با هم تنها باشن. باور کن چنان شرایطی ایجاد

میکنه که خودتم بخوای. تو خیلی عاقل تر از این حرفا بودی. چرا اینجوری
بیفکر شدی؟

زانوهایش را ب*غ*ل کرد و چانه اش را رویشان گذاشت.

تمام حرفات و یکی قبل از تو توی ذهنم برام تکرار کرد. خودم دونسته
رفتم. اختیارم دست خودم نیست مهدیه. با منطقم سر ناسازگاری دارم.
کارایی رو انجام میدم که ده سالم فکر میکردم به عقلم نمیرسید. میدونم ابله
شدم. ولی باور کن دست خودم نیست!

سرش را بالا آورد و به چهره ی نگران مهدیه نگاه کرد.

دوستش دارم مهدیه. دست خودم نیست! دلم بچگی کردن میخواد. به
جای همه ی سالایی که انواع و اقسام پسر میفتاد دنبالمون و ما فقط با اخم
قدمامون و تند میکردیم. به جای تموم تجربه های نداشتم دلم عاشقی کردن
میخواد. امیریه جوریه.. انگار میدونه تو من چه چیزایی کمه و چیا رو تجربه
نکردم. درست دست میذاره روی همونا! همین بی تجربگیم برام شده نقطه
ی ضعف. در مقابلش با همه ی افق بودنم. با تمام استاد دانشگاه بودنم و
عاقل بودنم کم میارم. میدونی چی میگم؟

مهدیه سرش را تکانی داد.

شاید اشتباه کردم ازت خواستم بهش زنگ بزنی! حس خوبی نسبت به این
رابطه ندارم. خیلی نگرانتم!

سرش را کج روی پاهایش گذاشت و چشم بست.

دیدیدی به یه بچه میگن سمتِ یه کاری نرو بیشتر میره؟ اون حس و دارم. انگار دونسته دارم پا تو آتیش میذارم. به نظرت گ*ن*ا*ه*ه انقدر عاشق بودن؟

مهدیه دست روی موهای نرمش کشید.

گ*ن*ا*ه*ه نیست. ولی تو این زمان کوتاه و با این شناختِ کم خطرناکه! وقتی تو چشمات نگاه میکنم از خود بی خود میشم. یه جاذبه، یه نیروی کشنده تو چشمات هست که روح آدم و میمکه. انگار جای خودش یکی دیگه نشسته توی چشمات و داره فرمانروایی میکنه. حتی اگه بنخوای جنگ هم کنی باهاش کافیه چند دقیقه تو چشمات خیره شی. باور کن چنان خلع سلاح میکنه که خودتم نمیفهمی. بودن با امیر کشفِ یه دنیای پر رمز و راز مهديه. من این دنیا رو با همه ی خطراتش دوست دارم.

نگاهِ نگرانِ مهدیه به رو به رو دوخته شد و حرکتِ دستش روی موهای افق متوقف شد. در دل با خودش گفت:

"امیدوارم پشتِ نقابِ اون چشمای شیطانِی و سلطه گر واقعا یه کس دیگه ای ننشسته باشه" ..!

عینک سیاه رنگش را بر چشم زد و با نگاه محتاطی به اطراف پیاده شد. ماشین را گوشه ای پرت پارک کرده بود. عینکِ تیره رنگ و موهای رو به پشت ژل زده شده اش، همراه با آن پالتوی سیاه و بلند رنگ و ظاهرِ متفاوت به راستی از او شخصِ دیگری ساخته بود. آنقدر با سیاوشی که بر روی

آسفالت های ترک برداشته و شکسته ی این محله سالها قدم گذاشته بود
 فرق داشت که احدی حتی از فکرش هم فرضیه ی مسخره ی سیاوش
 بودنش نمیگذشت! تنها چیزی که توجه اهالی محله را جلب کرده بود وجود
 آراسته و شیکی مانند او بود که در میانشان مانند وصله ای ناجور
 میدرخشید. گوشی گرانتیمتش را بیرون کشید و تک زنگی به حبیب زد.
 پشتِ دیوارِ کوچه شان چند دقیقه منتظر ماند که سرو کله اش پیدا شد.
 نگاهش را دوباره در اطراف چرخاند. حبیب جلو آمد و دستش را فشرده.

— سلام داداش!

— کسی ندید که اومدی بیرون؟

حبیب نگاهی به پشت سرش انداخت.

— نه والا! ترس کله ظهر کسی حواسش به منه بیکار نیس!

— حواسش به تو نیست احمق.. منم که یه سر دارم و هزارتا سودا. از هر

طرف در فرارم!

— خو مجبوری مثل ماتریکس بگردی؟ یکم معمولی تر بپوش!

پوفی کرد و چک پول ها را از جیبش بیرون کشید. حوصله ی یاهه گویی

های حبیب را نداشت!

— این پول و میدی صاف دستِ منم. بین حبیب؟ غفور نه.. فقط و فقط نه.

حالیته؟

سر تکان داد.

— خوبه. بگو سیا زد به حسابِ من. یه جوروی بده شک نکنه!

نگاه حبیب روی دسته‌ی صورتی رنگ پنجاه تومانی‌ها چرخید. خواست

چیزی بگوید که منصرف شد. سیاوش پوفی کشید و بی‌حوصله گفت:

— حسابِ دو ماهمه. با هاشم تصفیه کردم. نترس نجس نیست!

حبیب ناراحت نگاهش کرد.

— دستت درد نکنه داداش. منظورم این بود؟

از حبیب دیگرش سه ورق تراول صد هزار تومانی بیرون کشید.

— اینارو نمیداری کنار این پول. میدیش به غفور. یه جور که ننه نبینه! فقط

بهش بگو چشمِ سیا از هر جا باشه روته. وای به روزگارش بینم از ننه پول

خواسته!

آهی کشید و ادامه داد.

— یه وقت برو عباس باشه. بهش بگو عروس و بقیه کبوترارو بی‌حواس ول

نکنه به امون خداها!

بغض بر صدای حبیب نشست.

— داداش تو و شهروز ستون محله بودین. درست‌ه زیاد باهاتون نیفتادم ولی

احدی نبود شما رو نشناسه. جاتون بد جور لنگ میزنه!

دست بر شانه‌ی حبیب زد.

— تموم میشه نترس. قول میدم بهار نشده شهروز دوباره همینجا باشه!

چشم‌های حبیب ریز شد ولی سفارشاتِ پشت سر هم سیاوش در مورد

مونس و عباس، اجازه نداد سوالش را بر زبان بیاورد!

خلاصه دیگه سفارش نکنم. حالا هم برو تو تا کسی این دورو برا ندیدمون.

لبخند کمرنگی بر لب نشانند.

— پسر خوبی باشی یه شب کلبه درویشی مهمونت میکنم!

گل از گل حبیب شکفت.

— نوکرتم داداش. بخدا هر شب خواب وان حمومت و میبینم!

اخم هایش را درهم کشید و گلو صاف کرد.

— خوب دیگه سرتق نشو. برو که رفتم!

برایش دست تکان داد و برگشت. یقه ی پالتویش را بالا داد و سرش را در گریبان فرو برد. ولی هنوز چند کوچه نگذشته بود که پاهایش بی اراده فرمان ایست داد. کجا میرفت وقتی قلبش را در میان گل و لای این محله ی قدیمی خاک کرده بود؟ نبض احساسش او را فرا میخواند. بوی ازسانیت می آمد. بوی محبت.. صمیمیت. زندگی در این نقطه ی تهران جریان داشت انگار.. تنها در این نقطه!

بی اراده برگشت. پاهایش او را تا پشتِ کوچه ی باریک خانه شان کشاند. دور ایستاد و چشمانش را ریز کرد. هیکلِ درشت و چاق عباس را میان چند پسر بچه ی دیگر شکار کرد. حالا که نبود چه راحت به بازی اش با بچه ها میرسید! لبخند محوی زد و با خودش فکر کرد حتما چند ساعت بعد با لپ های گل انداخته در خانه به دنبال لقمه ای نان گریه را سر خواهد داد. لبخند آرام آرام و بی رحمانه از لبانش پرکشید. این خانه.. این محله.. این کوچه ی پرخاطره چقدر از دنیای امروزش دور بود! چه بی رحمانه او را میان سیاهی جاده های پشتِ این محله ی کوچک تُف کرده بود.. انگار که هیچ وقت در

این محله حضور ندا شت! انگار هرگز پاک نبود.. کودکی نکرده بود.. زمین نخورده بود و از درد زانویش مظلومانه نگریسته بود.

چشمش به دو دروازه ی توری کوچک افتاد. آن وقت که او میان دو تکه آجر می ایستاد و چشمش با چشمان تهدیدگرِ شهر روز بود دروازه کجا بود؟ ده قدم رد پای کودکانه مقیاسشان بود و دو تکه آجر شکسته... سرش تیر کشید. انگار همان آجرها را بر سرش کوبیدند و او را از آن دنیای غریبه و دست نیافتنی اش بیرون کشیدند!

نگاهش را از در زنگ زده ی خانه گرفت. انتظارِ مونس را کشیدن بیهوده بود! نفسش را با آه بیرون داد و برگشت که با لیلا سینه به سینه شد. نگاه دخترک از پشت این عینک و ظاهر دروغین عبور کرد و به چشمانش رسید انگار.. با خودش تکرار کرد: "امکان نداره بشناسه!"

ولی نگاه بهت زده ی دخترک و قدم های خشک شده اش خبر از آن داشت که حد اقل برای او، یک دست لباس تیره و یک ظاهر فریبنده برای پنهان کردن سیاوش این کوچه ی باریک و قدیمی کافی نیست!

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت. نگاه دخترک دو تکه یخ شده بود. سرش را با بهت تکان آرامی داد و دور شدنِ مرد سیاه پوش را تا آخرین پیچ دنبال کرد.

سیاوش کنار ماشین رسید و عینکش را روی موهایش گذاشت. دستکش های چرمش را از دستش بیرون کشید و با نگاه دقیقی به اطراف، سوار ماشین شد. در تمام مدت رانندگی حواسش پیش آن دو چشم ناباور بود. اگر

لیلا لب باز میکرد و از دیدن او به سبحان یا مونس چیزی میگفت کارش ساخته بود. نمیدانست به آن سری که با بهت و ترس آرام بالا و پایین شد تا چه حد میتواند اعتماد کند اما راهی جز آن نداشت!

سعی کرد تصویر آشنای محله ی قدیمی را گوشه ای از ذهن تار عنکبوت بسته اش چال کند. قرار نبود هیچ چیز مانند اول با شد.. باید نرم نرمک دل میکند از جایی که او را ساخته بود! باید با هیولای بیرحم اش اُخت میشد!.. همپایش میشد و به تدریج سیاوش ساده و درس خان این کوچه و خیابان را به فراموشی میسپرد!

دست هایش چند بار با وسوسه ی برداشتن نیم بوت های قرمز و پاشنه دار رفت و برگشت. نگاهش سرخورده بود. میدانست مال این حرف ها نیست. قطعا با این بوت های پاشنه دار و با وجود قد کشیده اش چیزی کمتر از لک لک نمیشد. با تمام این ها دلش لجوجانه ه*و*س صدای قدم های دخترانه کرده بود. بچه شده بود.. ه*و*س کارهایی به سرش میزد که همیشه در

سند و قچه ی قدیمی ای داخل قلبش سفت و سخت نگاهشان میداشت! در آخر تسلیم این روحیه ی جدید شد و قبل از پشیمان شدن بوت ها را سریعاً پوشید. کمی عقب و جلو کرد. زیاد هم بد نبود! حد اقل از کفشی که شب مهمانی پا کرده بود غیر قابل تحمل تر نبود، حتی با وجود پا شنه های بلند تر!

با زنگ خوردن گوشی اش با شتاب دو پله ی تراس را پایین رفت. نه انگار
 قدم برداشتن در برف ها با این کفش ها سخت تر از چیزی بود که فکرش را
 میکرد. دیگر برای پشیمانی دیر بود. گوشی را روی گوشش گذاشت.
 _دارم میام.

_سرِ کوچه ام!

"باشه" ای با عجله گفت و بیرون رفت. مسیر صدمتری را تا ابتدای کوچه
 پیمود. ماشینِ امیر را که دید پا تند کرد. هنوز چند قدمی به رسیدنش نمانده
 بود که متوجه لبخند امیر و برگشتنِ سرش به طرف مخالف شد. با شک
 نگاهی به خودش انداخت و سوار شد.

_سلام!

امیر سرش را برگرداند و چشمانش قبل از هرچیز کفش های قرمز را نشانه
 گرفت.

_سلام. خوبی؟

از لحن حرف زدنش بوی خنده می آمد. اخم هایش را در هم کشید و
 انگشتانش را در هم قلاب کرد.
 _ممنون.

چشمش روی بوت های لعنتی بود و مدام خودش را سرزنش میکرد که
 متوجه دستِ در هوا مانده ی امیر شد. سرش را برگرداند و نگاهش کرد که
 یک تای ابرویش را بالا داد.

_نکنه با اینم مشکلی داری؟

دستش را فشرده. اما هرچه برای بیرون کشیدن انگشتانش تقلا کرد نتوانست.
با نگاه طلبکاری به چهره ی خندان امیر خیره شد.

—میخوام بینم زورت چقدره!

دست از تقلا برداشت و به رو به رو خیره شد.

—بریم امیر ممکنه کسی ببینه!

—همیشه انقدر زود کوتاه میای؟ میتونستی یکم سعی کنی!

دستش که از حصار دستان امیر آزاد شد نفس عمیقی کشید.

—بعضی وقتا تقلا بی فایدهست.

امیر متوجه کلام دوپهلوییش شد..نگاهی به نیم رخ در فکر فرو رفته ی
دخترک انداخت و ماشین را روشن کرد.

—دو ست داری امروز کجا بریم؟ یه ر ستوران ایتالیایی می شناسم غذاهاش
حرف ندارن!

افق شانه بالا انداخت.

—برام فرقی نداره!

—اگه فرقی نداره بریم دستپخت سرآشپز امیر و بخوریم!

با تعجب به طرفش برگشت که چشمکی زد.

—بریم خونه ی من؟

خودش را کمی جمع کرد.

—نخیر!

"نخیر" عصبانی اش باعث قهقهه ی امیر شد.

—هنوزم میترسی؟

—نمیتروسم. مثلاً قرار بود بریم بیرون!

امیر به زیرکی اش لبخند زد.

—شوخی کردم. امروز همونجایی میریم که تو بخوای!

از پنجره به مناظر بیرون خیره شد و آرام زمزمه کرد:

—بریم دریاچه مصنوعی؟

—الآن؟؟

سرش را مطمئن تکان داد.

—تو بخواه. اصلاً دریاچه ی واقعی هم میبرمت!

غرق ل*ذ*ت شنیدن این لحنِ مردانه شد و لبخندِ گرمی به رویش زد.

دوشادوشِ هم در پیاده روی کنار دریاچه قدم برمیداشتند. باز بودنِ محیط در این قسمت از تهران و وجود آب، هوا را سرد تر از جاهای دیگر کرده بود. افق نوکِ یخ زده ی بینی اش را با دستش پوشاند. امیر زیر زیرکی حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

—چی شد سردته؟

—نه خوبه!

نچی کرد و ایستاد. دست برد و شالگردنش را از دور گردنش باز کرد. روبه روی افق ایستاد و شال را آرام دورِ گریانش پیچید. از وقتی از ما شین پیاده شده بودند فس فسِ بینی اش قطع نشده بود. دلش میخواست همین شال را

آنقدر دور گردنش بیچد تا دیگر در این هوا، هوای دریاچه به سرش نزنند.
 اخمو شده بود و بداخلاق!

— چرا کلاهی شالی چیزی با خودت نیاوردی تو؟ اونم با وجود پیشنهادی
 خیلی معقولت!

افق ولی محور بوی مردانه ای بود که هر لحظه در تار و پود مشامش تنیده
 میشد. با صدای خفه ای که در اثر پیچیدن شالگردن دور دهانش ایجاد شده
 بود گفت:

— خودمم نمیدونستم قراره بیایم اینجا. بهویی دلم خواست!

امیر چشمانش را در حدقه چرخاند و زیر لب گفت:

— هر چی میکشین از این دلتون میکشین!

برعکس تصورش افق صدایش را شنید. به سرعت برگشت تا منظورش را
 پرسد اما پایش پیچ خورد و روی امیر افتاد. امیر زیر بازویش را چسبید و
 عصبی گفت:

— مجبوری چیزی بپوشی که باهات بلد نیستی راه بری؟

ناراحت و مغموم سر جایش ایستاد. راست میگفت! لعنت بر این حال و
 هوای جدید!

بی جواب ایستاده بود که دست امیر زیر چانه اش نشست.

— چه زودم بغض میکنه. با با واسه خودت میگم. یه چیزی بپوش بتونی
 باهات راه بری. حیف این منظره نیست نمیتونی جانانه کنارش پیاده روی
 کنی؟

چشم در چشم امیر شد. برعکس زبان تلخش چشمانش امروز میخندید. انگار که از حرکات ناشیانه و بچگانه ی اول*ذ*ت میبرد. با یک تصمیم ناگهانی خم شد و زیپ بوت هایش را پایین کشید.

— چیکار میکنی؟

بوت ها را از پاهایش بیرون کشید و دست گرفت. جوراب هایش پشیمی بودند و برف پیاده رو هم پارو شده بود، با این حال باز هم با همان تماس کوچک پایش با زمین سرما در جانش لانه کرد. اهمیتی نداد و جلوتر از امیر راه افتاد.

— حالا میتونم به پیاده روی جانانه کنم!

صدای امیر را از پشت سرش شنید.

— افق کجا میری؟ این چه وضعیه کفشات و بیوش!

شانه بالا انداخت و بی توجه به لحن هشدارگونه ی امیر راهش را ادامه داد. هنوز ده قدمی نرفته بود که امیر راهش را سد کرد.

— الان وقتِ بچه بازیه؟ بیوش کفشاتو!

با لبخند و بی جواب نگاهش کرد.

— افق؟ سگ نکن منو میپوشی یا با زور بیوشونمشون پات؟

پاهایش به گز گز افتاده بود اما باز هم اهمیتی نداد و راهش را کج کرد.

— هیچی نمیشم جورابام کلفتیه!

امیر دستی به موهایش کشید و از پشت سر نگاهش کرد. تصویر خنده داری بود. مخصوصا تلو تلو خوردنِ آن بوت های قرمز در دستانش! دستش را دور

دهانش کشید و دوباره به پاهای کوچکش خیره شد. نمیتوانست لبخندش را مهار کند. آرام خندید و با حرص گفت:

— دختره ی خیره سر!

قدم هایش را تند کرد.

— افق به مولا سرما بخوری منم و توها. بگیر بپوششون!

چشم های افق رو به آسمان مه گرفته بود و نفس های عمیق میکشید.

— چقدر هوای خوبی! بین. نفس بکش! انگار ناخالصی نداره!

تمرکز نداشت. نگاه نگرانش به جوراب های نیمه خیس افق بود.

— اصلا غلط کردم. کفشات خیلی هم قشنگه. چرا همچین میکنی تو؟ از رو

به رو داره آدم میاد بپوش این لا مصبارو!

افق حرص خوردنش را بال*ذ*ت نگاه کرد و ابرو بالا انداخت. نفسش را با

حرص بیرون داد و سکوت کرد. زن و مردی که از کنارشان رد شدند با

تعجب به افق خیره بودند. به محض رفتنشان بازوی افق را دست گرفت.

— میپوشی یا از راه های امیری وارد بشم؟

تهدیدش لبخند افق را خشک کرد. برگشت و راهش را ادامه داد.

— راحتم بخدا. چرا انقدر حرص میخوری؟

— حد اقل بیا بشینیم!

دلش برای لحن التما سگر امیر سوخت. سرش را با خنده تکان داد و روی

اولین نیمکت نشست. امیر کنارش نشست و با لحن سرزنشگری گفت:

— از تو بعیده بخدا. مثلاً استاد دانشگاهی. آگه یکی از شاگردات اینجوری

بیننت...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با قرار گرفتن سرِ افق روی شانه اش حرفش را قطع کرد. حسِ عجیبی تمام وجودش را فرا گرفت. انگار میانِ غل و زنجیر گرفتار شده بود.

—خیلی مسخرست نه؟ همه ی این حسا برام تازست. حس میکنم اونقدر اعتماد به نفس دارم که میتونم بی توجه به سن و موقعیت اجتماعیم ساعت ها روی تاب کنار بچه ها تاب بخورم. یا دستام و بازکنم و تو خیابون بدوئم. برف بازی کنم.. نمیدونم چم شده. به نظرت خل شدم؟ بچه شدم؟ میدونم پیش خودت چی فکر میکنی! اما این روزا یه حالِ عجیبی دارم امیر. حس میکنم خودم نیستم!

زبانِ امیر از تعجب بند آمده بود. راست میگفت. این همان دختری نبود که روز اول در کتابخانه دیده بود. شانه اش را کمی بالا داد. افق سرش را از روی شانه اش برداشت. انگار خودش حواسش نبود چکار کرده است چون بلافاصله قرمز شد و سر پایین انداخت.

—بخشید!

لحن مظلومش چشم های امیر را دوباره خندان کرد. کمی نزدیک تر به او نشست و دستش را دور شانه هایش حلقه کرد. تنِ ظریف افق میان حلقه ی دستان قدرتمندش گم شد. نفسش بند آمد. خواست بگریزد ولی راهی نبود. خودش این جرات را به او بخشیده بود.

—پس دلت ب*غ*ل میخواست هان؟

قلبش بنای تند تپیدن گذاشت. دستانش را از طرفین کمی تکان داد که با اینکار تک خنده ی امیر بلند شد.

— میخوای در بری؟

— نخیر منظورم این نبود. میشه لطفا ولم کنی دارم خفه میشم!

بی اراده محکم تر فشارش داد. سرش را پایین آورد و چهره ی سرخ و عصبانی اش را از نظر گذراند. مانند دختر بچه های سه ساله باد کرده بود.

— با خودت چند چندی تو؟ خودت سرت و میذارای رو شوونم خودتم میخوای ولت کنم. مگه همه چی دستِ تونه؟ باید جزای جرات رو بکشی!

— منظورت چیه؟

مگر میشد این چهره ی تر سیده را دید و نخندید؟ لبهایش را با زور روی هم فشرد.

— وقتی احساسات یه مرد و بیدار میکنی پاش واستا!

این را گفت و فشار د ستش را بیشتر کرد. افق میان بازوهایش در حال خفه شدن بود. قلبش هر ثانیه تند تر از قبل میزد. امیر تپش قلبش را به خوبی

حس میکرد. به معنای واقعی کلمه ل*ذ*ت میبرد از این همه ترس و تقلا!

— کاریت ندارم افق تکون نخور. ب*غ*لت کردم فقط!

— ولم کن خوب.. سخته اینجوری!

یک دستش را کنار کشید و تنها با یک دست او را به خودش چسباند. به منظره رو به رو خیره شد.

— اگه همینجوری آروم بشینی و از منظره ل*ذ*ت ببری کاریت ندارم!

افق سرش را بالا کرد. نگاهش روی ته ریش ملایم و سیاه رنگ چانه و گردن امیر بود. در این فاصله زیباتر بود. از این فاصله انگار بیشتر از قبل به او می آمد. امیر سرش را پایین کرد و لحظه ای با نگاه مشتاق افق چشم در چشم شد. چهره ی دخترانه اش در عین مظلومیت و زیبایی مشتاق هم بود در آن دقیق. چند تار مویش که به دست باد در بازی بود با احساسات رو به جوشش اش بازی میکرد. سخت بود برایش که در عین این همه نزدیکی این قدر دور باشد.. چشم به لبهای افق دوخت و با حالت خاصی زمزمه کرد:

—چی و داری نگاه میکنی؟

افق به راحتی متوجه موقعیت شد. کمی فاصله اش را با او حفظ کرد و آب دهانش را قورت داد.

امیر دستانش را روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد. کلافه شده بود. جریان های رفت و برگشتی که در رابطه با این دختر داشت اذیتش میکرد. نمیفهمید دقیقا از او چه میخواهد! تعبیری ساده میگفت عاشق شده ولی با حفظ چهارچوب های دخترانه و خاصش نزدیکی اش را رعایت میکند!. اما او نمیخواست این تعبیر را باور کند!

چشمانش را بست. چندین بار تا پشت لبهایش آمد تا با پیشنهاد بیشرمانه ای این عذاب را تمام کند.. اما نتوانست! افق فرق داشت با تمام دخترانی که تنها به یک اشاره بند بودند برای ایجاد یک رابطه ی نزدیک! حداقل در این مورد فرق داشت!

کف دستانش را روی بینی اش گذاشت و چند ثانیه چشم بست. در عطش بود. نمیتوانست خودش را بازی بدهد. لمس این وجود گرم و خواستی که تا چند دقیقه ی قبل در آغ* و شش تقلا میکرد را میطلبید. مدت طولانی ای از آخرین رابطه اش گذشته بود و بدتر از آن، اولین باری بود که در روابطش اینگونه منضبط رفتار میکرد.

گوشه ی چشمش به پاهای افق افتاد که از شدت سرما روی هم فشارشان میداد. همه چیز.. تمام احساسات و افکارش در ثانیه ای دود شد و تنها اخم و چهره ی درهمش باقی ماند.

چرا نمیپوشی کفشاتو؟ باید حتما از سرما بی حس بشن پاهات؟

افق با صدایش از فکر و خیال بیرون آمد. خم شد تا کفش هایش را پاکند ولی امیر قبل از او رو به رویش قرار گرفت. روی زانو نشست و پایش را دست گرفت. ابروهایش به شدت به هم گره خورده بودند و کلافگی از وجناتش میبارید.

دیگه از این بی فکری ها نکن افق!

چشم های افق حریرانه روی حالت موهایش به گردش در آمد. امیر برایش مانند مخدر شده بود. دیگر وقتی کنارش بود خودش را نمیشناخت. در خلسه ای شیرین فرو میرفت و تبی داغ تمام تنش را خیس از عرق میکرد. پاهایش گرم شد. حتی حس نکرد کی و چگونه کفش هایش را پوشانده است. غرق تماشای حالت زیبای موهایش بود و مجادله با ه* و س* لمس کردن گره ابروهای سیاه و خوش حالتش. لب گزید و سرش را کمی بالا کرد.

_مرسی.. زحمت شد برات!

امیر سر پا ایستاد. به طرز عجیبی از چشمانش چشم میدزدید. تنها چند تارِ نازک مانده بود برای به خطا رفتنش!

_قابل شما رو نداشت. پاشو بریم یه چیزی بخوریم. آدم یخی شدیم
هردو تامون!

افق بی حرف از روی نیمکت بلند شد و هر دو پا به پای هم و هر کدام غرق در خیال های جداگانه راه آمده را برگشتند.

گره حوله ی سرهمی اش را روی کمرش محکم تر کرد. پنجه هایش را لا به لای موهایش فرو برد و قطره های آبِ نشسته بر رویشان را تکاند. همان گونه با حوله روی راحتی ولو شد و یک پایش را روی میز گذاشت. چشمش به زخم صورتی رنگ و جمع شده ی زیر پایش افتاد. دستش را جلو برد و روی خطِ بسته شده اش کشید. هنوز هم دردی جزئی داشت. صحنه ی رو به رویش او را بی اراده به یاد صحنه هایی انداخت که برای فرار از اندیشیدن بهشان خودش را به قطرات یخ بسته ی آب سپرده بود.

ل*ذ*ت این گردشِ معصومانه با تمام کلافگی که در انتها برایش به همراه داشت، از زیر دندان هایش نمیرفت! حال و هوای خاصی داشت شیطنت های تازه ی این دخترِ عاقل و بیست و چند ساله.

چشمش را لحظه ای بست و تصویرِ افق با آن پاهای بی کفش رو به روی پرده ی نگاهش جان گرفت. ثانیه ها بی اجازه از او به عقب باز میگشتند و

صحنه های آن تفریح دونفره را بارها و بارها مرور میکردند. و هر بار این فیلم کوتاه در همان نقطه ی معین می ایستاد. زمان و مکان متوقف میشد و آن چهره ی نزدیک با موهای تابداری که نیمی از صورتش را پوشانده بود پیش چشمش پررنگ میشد. برق چشمانِ شاد و پر از حرفِ دخترک دیوانه اش کرده بود. گرمای تن ظریف و یخ کرده اش هم!...

دستش را چند بار روی صورتش کشید. باز داشت به همان حالت های بیگانه و عجیب باز میگشت. تا به حال هیچ گاه اینگونه ه*و*س بودن با کسی با روانش بازی نکرده بود. از یک چیز مطمئن بود. آن دختر بچه ی خواستنی و زیبا را میخواست.. همین حالا میخواست.

با چشم به دنبال گوشی اش گشت. جستی زد و از روی میز جدید برش داشت. شماره ها را زیر و رو کرد و در نهایت روی اسمش ایستاد. لب پایینش را به دندان گرفت و به شماره خیره شد. دست دیگرش موهای خیشش را نشانه گرفت و بی رحمانه کشیدشان. گوشی را رها کرد و خودش را روی کاناپه ولو کرد.

— پر رو میشی..

از گوشه ی چشم دوباره نگاهش به گوشی افتاد. و باز هم تکرار همان صحنه ها و در نهایت آن تماس ل*ذ*ت بخش تنش را گرم حرارتی داغ کرد. دست روی چشمانش کشید و به خودش لعنت فرستاد. بی شک جای آن جوجه ی سرما زده امشب در آ*غ*و*ش او بود. مخصوصا که آنقدر میان باد و سرما مانده بود.. مخصوصا که آن همه بدون کفش راه رفته بود.. مخصوصا که

خودش قدمی به طرف او آمده بود... اصلاً بهانه بی بهانه... توجیهی نیاز نبود! جای افق امشب میان بازوهای او بود چون او اینگونه میخواست! سر پا ایستاد و غرق در فکر به دور و اطراف خیره شد. کاری نداشت. یک دعوت و کمی تهدید! اصلاً میتوانست بگوید حالش خوب نیست!.. می آمد... اگر یک بار آمده بود باز هم می آمد!

گوشی را دست گرفت و تعلق را کنار گذاشت. گوشی چند بوق پشت سر هم خورد. اخم هایش را در هم کشید. تعداد بوق های آزاد که به هشت بار رسید صدای ضعیف افق را شنید.

—بله؟

لبش را تر کرد و گلویش را صاف.

—سلام خوبی؟

—اوهوم!

صدای نجواگونه ی افق را به پای خجالتش گذاشت.

—دلم برات یهویی تنگ شد. خواستم زنگ بزنم و صدات و بشنوم!

کمی سکوت شد و این سکوت نگرانش کرد.

—هستی افق؟

—هستم!

روی کاناپه نشست و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت.

—راستش یه چیزی میخواستم ازت!

—چی؟

عزمش را جزم کرد. چه میشد اگر حتی از روی بازی وه*و*س امشب با صدای دیوانه کننده ی او به خواب میرفت؟
_میخوام..

عطسه ی کوتاه و آرام افق باعث شد جمله اش را ناتمام رها کند. اخم غلیظی کرد.
_خوبی تو؟

عطسه ی دوم شگش را به بقین تبدیل کرد. دندان هایش را روی هم سایید و بی دلیل از کوره در رفت.

_خیالت راحت شد؟ بهت گفته بودم مریض میشی!
لبخندی روی لبهای افق نشست. با همان لبخند گفت:
_بداخلاق نباش دیگه.. ببین چقدر خوش گذشت!
از خدا صبر خواست! هیچ گاه این همه بیتاب نبود اما وقتی این دختر با این تن صدای لو ندش خودش تنش برای یک بی ملاحظگی وحش یا نه میخارید!!....

موهای روی پیشانی اش را با خشونت کنار زد.
_خوش گذشت بله ولی تاوانش باید میشد مریضیت که از دماغ هردومون بزنه بیرون؟

_چیزی نیست امیر.. فقط یکم تب کردم!
خواست بگوید "من هم!" اما به جایش نفسش را عصبی بیرون فرستاد.
_چرا نمیرنت دکتر؟ صدات بدجور گرفته!
_تقریبا کسی خونه نیست!.

— کجا رفتن؟ نزدیک شامه که!

— بابا و ژاکلین مهمونی دعوت بودن. فکر نمیکنم تا قبلِ دو یا سه برگردن!
پوزخندی روی لبهایش نشست.

— پرستاری کلفتی کسی نیست ببرت دکتر؟

افق چشم بست. میدانست این تب و لرزِ لعنتی بد تر از آن است که بتواند از کسی پنهانش کند. اما دلش نمیخواست وقتی یک بار در زندگی اش آن همه خو شحال بود آخرش به سرزنش و نگاه های شماتت بارِ ژاکلین ختم شود.

— زهرا جون رفته دیدنِ دخترش.. فقط همدم پیشمه که اونم الا آنا میره!

بی حوصله از توضیح های بی اهمیتش گفت:

— زهرا کیه همدم کیه؟ یعنی هیچ کس نیس پیشت؟ اینجوری که تا صبح تلف میشی!

لحن ناملایم و متفاوت حرف زدنش افق را به فکر فرو برد. پس کجا بود پسری که آن همه قربان صدقه اش میرفت؟ چرا تا این حد بی حوصله و عصبی بود؟ سرش را بیشتر در پتو فرو برد و بی حال زمزمه کرد:

— چیزی شده امیر؟ انگار میخواستی یه چیزی بگی!

نگاهش را به رو به دوخت.

— مهم نیس..

لبش را به دندان گرفت و بی توجه به هشدارِ عقلش گفت:

— پیام ببرمت دکتر؟

افق با زور تک خنده ای کرد.

— نه بابا خوبم بخدا. نتیجه برف بازی دیروز و شیطنت امروزه. یکمی

خسته شدم. واسه نگرانی جایی نیس!

— یعنی مهمونیشون واجب تر از مریضیه تو بود؟

لحن جدی امیر خنده را از لبانش پر داد.

— نگفتم بهشون امیر.. چرا انقدر سخت میگیری؟

دست از جویدن لبهایش برداشت و عصبی از جا برخاست.

— دِ احمق جون گلوت چرک کرده. حال نداری حرف بزنی. خدا میدونه

چجوری افتادی روی اون تخت داری از خوش گذرونی خانوادت میگی.

یعنی هیچ کس تو اون خونه نفهمید حالت خوش نیست؟

افق لب به دندان گرفت. این لحن حرف زدن مال امیر نبود! انگار شخص

دیگری به جای او صحبت میکرد. سکوت کرد و چشم به گل های پاییزی

لحافش دوخت.

— افق خوابیدی؟

— امیر خوبم من!

نفسش را با حرص بیرون داد.

— اصلا به من چه!

این را گفت و بدون آنکه فرصتی به او بدهد گوشی را قطع کرد. در حقیقت

بیشتر از افق از دست خودش عصبانی بود. اصلا به او چه ربطی داشت؟

چشمش کور میشد و سر به هوایی نمیکرد.. چرا دل میسوزاند؟ متنفر بود از

دلسوزی ای که بیخود و بی جهت یک جاهایی قلنبه بیرون میزد و برایش
دردسر ساز میشد!

به طرف مینی بارِ کوچکی کنارِ کانتر رفت و لیوانِ مخصوصش را تا نیمه پر
کرد. نگاهی کجکی به مایع قهوه ای رنگِ درونش انداخت و بی حوصله به
عقب سُر اش داد.

— کَلَم کم داغه تورم بکنم تو حلقم!؟

به کانتر تکیه کرد و دست به سینه شد.

— احمقی بخدا. مثلِ سگ جونم بدی تو اون خراب شده کسی نیس ببرت
دکتر!

دندانش را روی هم سایید و تکرار کرد:

— وقتی یه پیشرفی مثل اردلان پدرت باشه موضوعی مهم تر از بالا کشیدن
پول مردم برایش نمیمونه!

چشمش را با خشم از فرش سیاه رنگِ کفِ هال گرفت و کلافه مشتی روی
کانتر کوبید. به طرفِ اتاقش برای آماده شدن راه افتاد و با حرص فریاد
کشید:

— لعنت به رحمتِ سیاوش!

با قطع شدن تماس بر رویش گوشی از دستش سُر خورد و کنارِ بالاشش
افتاد. دستش را بالا برد و انگشتانش را روی پیشانی اش نگه داشت.

احساس ضعف شدیدی میکرد. گلویش میسوخت.. چشمانش هم.. ولی بد تر از هر دوی آنها لحن عصبی امیر بود که دلش را میسوزاند.. آنقدر نیرو و انرژی نداشت که مکالمه شان را دوباره از نظر بگذراند. چیزی از درون انرژی اش را میمکاید. خسته بود. دلش یک خواب چند روزه میخواست ولی با تمام این ها این درد برایش ل*ذ*ت داشت. هنوز هم پشیمان نبود از این همه بی ملاحظگی.

تقه ای به در خورد. صدای "بله" آرامش را خودش هم نشنید. طولی نکشید که در باز شد و مونس با یک سینی بزرگ وارد شد. عطر خوش سوپ پرزهای بینی اش را قلقلک داد اما از تصور بلعیدن آن مایع گرم با این گلوی دردناک چهره اش جمع شد. مونس سینی را روی پاتختی گذاشت و کنارش روی صندلی نشست.

— چطوری دخترم؟

دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و کمی فشار داد تا بتواند راحت تر حرف بزند.

— خوبم. شما چرا نرفتن؟ ساعت هشته!

مونس نگران و دلسوز نگاهش کرد.

— با این حالت کجا برم دخترم؟ بذار زهرا خانوم بیاد میرم!

— زهرا خانوم دیر میاد. من بخوابم خوب میشم.

کمی جلورفت و دست بر روی پیشانی اش گذاشت. نگاهش نگران تر شد.

— کاش آقا رضا باهاشون نمیرفت.. باید بری دکتر دخترجان.

کمی خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه کرد.

—بابا تو مهمونیا اصلا رعایت حال خودش و نمیکنه. خطرناکه با اون وضع احتمالی رانندگی کنه. من از رضا خواستم با زور هم شده باهاشون بره! مونس متوجه منظورش نشد اما سر تکان داد. دخترک داشت در تب میسوخت.

—میتونی پاشی ببرمت حموم یکم آب به پاهات بزнім؟ اگه نمیتونی لگن بیارم!

صورت گرد و مهربانِ مونس را با حسرت از نظر گذراندند. این دلنگرانی‌ها حالش را بد میکرد. درد بی درمانی را بر فرق سرش میکوبید. انتظار این همه محبت را نداشت! اگر هوایی میشد چه؟ دیگر برای که ناز میکرد؟ دوباره زیر لحاف خزید و با بغض و لجبازی گفت:

—نه خوبم.

—پس حداقل یجوری بشین سوپ بدم بهت. لج نکن دخترم. حالت خوب نیست. یکمی سوپ بخور بعد از اون داروها رو بخور بهتر میشی! دلش نیامد دل مونس را بشکند. خودش را کمی بالا کشید و لبخند بر لب نشاناد.

—زحمتتون میشه!

مونس صندلی چوبی را کمی جلوتر کشید و بی توجه به تعارف او قاشق سوپ را مقابلش نگه داشت.

_ گلوت بدجور گرفته. حالا این گرمی بهترش میکنه. جای نعنا رو پیدا نکردم والا از جوشونده مخصوص خودم درست میکردم تا صبح هیچی از مریضیت نمیومند!

قاشق اول را با زور بلعید و بدون آنکه به روی خودش بیاورد لبخند زد.

_ خیلی خوشمزست!

مونس آه کشید.

_ سیاوشم عاشق این سوپه. پدر سوخته مریض هم نشه ماهی یکی دوبار خودش و میزنه به مریضی که براش از این سوپا درست کنم! البته من به جای آب گوشت عصاره آمادش و میریزم ولی خوب اینجا ماشاالله فراوونی نعمت بود منم دست و دلبازی کردم!

به سادگی اش لبخند مهربانی زد و قاشق دوم را هم قورت داد.

_ همین یه پسر و دارین؟

سرش را پایین انداخت و غرق در خیال و غصه مشغول به هم زدن سوپ شد.

_ سه تا دارم.

_ سه تا پسر؟؟

_ آره.. اولی که از همه بزرگتره شهروزه.. بعدش سیاوش و آخریشم عباس.

_ خدا براتون حفظشون کنه. حتما عروس هم دارین نه؟

چشمان مونس غرق در حسرت شد و لبش را به دندان گرفت. قاشق سوم را نزدیک دهانش برد.

_ پسر یک سال و خرده ای میشه تو زندانه!..

حس کرد قاشق سوم هم مزه ی زهر شد. چشمان متاسفش را به نگاه سرخورده ی او دوخت. دوست نداشت دلیلش را بپرسد. همینقدر گندی که زده بود کافی بود.

— بیخشید همدم جون ناراحتون کردم!

سکوتِ مونس را که دید آرام تر گفت:

— دستتون درد نکنه دیگه نمیتونم بخورم!

مونس بی اصرار بشقاب را روی میز گذاشت. به نقطه ای خیره شد و آهی کشید.

— اسمِ حبس که میاد چهره ی همه جمع میشه. همه پیشِ خودشون میگن یعنی نمک به حروم چه خطی کرده که رفته اون تو! ولی به والله قسم که شهروزم بیگ*ن*ا*ه گرفتار شده. براش پاپوش درست کردن. پسر م ساده بود. هارت و هورت داشت. داد و فریاد میکشید ولی قلبش از قلب گنجیشک کوچیکتر بود. اصلاً بلد نبود سر کسی شیر بهماله چه بر سه به پونصد میلیون پولِ حروم خوردن! از بچگیش کار کرد. خرج تحصیل برادرای کوچیکش و داد. نون خونه رو داد. سپر بالای من شد. بخدا بیای تو محله بگی شهروز میگن بهت چچور پسری بود. خدا ازش راضی باشه که من راضی ام!

افق لب بالایش را به دندان گرفت.

— پونصد میلیون؟

مونس سر تکان داد.

— شهروز همه کس ما بود.. نفس سیاووشم به نفسش بند بود. حالا که برادرش نیست و به ناحق رفته دیگه خدا رو بنده نیست. یک لحظه پیشمون بند نمیشه. داره به هر جایی چنگ میندازه. زجه میزنه. شبا تو اتاقش گریه میکرد. فحش میداد. بچم داشت دیوونه میشد. خدا به این یکی رحم کرد که سرش گرم کار شد و رفت اهواز. وگرنه میدونم اینم از دستم میرفت! دستش را جلو برد و روی دست مونس گذاشت.

— بمیرم براتون. خیلی سخته!

— خدا نکنه.. آره سخته مادر.. مگه پسرای من چند سال شونه؟ شهروزم که بزرگشونه سی سال بیشتر نداره افتاده پشت اون میله ها.. حس کرد بغضی به بزرگی دانه ی گردوراه نفسش را بست. چشمانش سیاهی میرفت. سرش سنگین تر از قبل بود. با این همه تحمل کرد و بیحال و ناراحت گفت:

— شما دلت خیلی پاکه همدم جون. پسراتم که شکر خدا مثل خودت پاک و جوون مردن. من مطمئنم خدا نمیداره حقتون پایمال بشه! دستی به صورتش کشید و صلوات فرستاد.

— چه بدونم مادر. نشستم اینجا دارم برای مریض قصه ی زندگی و میگم. تورو خدا ببخش دخترم!
دیگر حتی نای جواب دادن هم نداشت. چشمانش خود به خود بسته شد و زمزمه کرد:

— شما برین خونه... الانا زهرا میرسه. من خوبم!

نگاه مونس روی ساعت ثابت ماند. حتما تا حالا عباس از کلاس تقویتی ر سیده بود. کلید که ندا شت! حتما پشتِ در هم مانده بود. اگر همین الآن حرکت میکرد بی شک تا ساعت ده و نیم به زور میرسید! قرص را از خشاب خارج کرد و با لیوان آب رو به روی افق نگه داشت.

— پا شو مادر اینو بخور بعد بخواب. من که سرم نمیشه از قرص و دارو ولی اینو از ظاهرش بلتم. تب بُره!

با همان اندک حالی که برایش مانده بود سرش را بالا کرد و با چشمان بسته قرص را با آب فرو داد. تشکری زیر لب کرد و تا گردن زیر پتو خزید. مونس نگران نگاهش کرد. زهرا گفته بود تا نه برمیگردد. چاره ای جز رفتن نداشت. سینی حاوی سوپ نیمه خورده را برداشت و بی میل و نگران اتاق را ترک کرد.

— شر درست میشه برات امیر.. اون خونه هزارتا دوربین و کوفت داره چرا نمیفهمی؟

با دستش عصبی در خانه را نشان فرید داد.

— چیکار کنم؟ بذارم اون تو بمیره؟

فرید سرش را با استهزا تکان داد.

— به تو چه آخه؟ هیشکی با یه سرماخوردگی نمرده. اون تو هزار تا کلفت و خدمه هست.

گوشی را برای بار هزارم روی گوشش گذاشت.

—گوشیش چرا خاموشه پس؟ میدونم یه مرگش هست. حس میکنم!
 فرید پوفی کرد و سر چرخاند.

—رفتنت تو اون خونه خریته! کلت داغه حالت نیست.

در ماشین را باز کرد که سر فرید به طرفش چرخید.

—تقصیر منه که از تو کمک خواستم. یه بار تنها از این دیوار بالا رفتم بازم
 میرم! خوش اومدی!

این را گفت و کلاه سویشرت مشکی رنگش را روی سرش انداخت. اطراف
 را پایید. کوچه مثل همیشه خلوت بود. نگاهی به ارتفاع دیوار انداخت و با
 استرس لبش را به دندان گرفت. بالا رفتن از این ارتفاع کار میمون درختی
 هم نبود! متوجه چراغ دادن فرید شد. به پشت برگشت و با دست اشاره داد تا
 نزدیک تر شود. فرید سرش را از پنجره بیرون کرد.

—برو بالاش من اطراف و میپام.

پا روی کاپوت ماشین گذاشت و با قدم بلندی خودش را به سقف رساند.
 دستش را به نرده ها گرفت و خودش را با زور از بالایشان گذراند. همین که
 از روی شاخه ی بلند و کلفت درخت پایین پرید درد زیر پایش در تمام
 بدنش پیچید و چهره اش را جمع کرد. فحش های رکیکی نثار خودش کرد و
 از درد دو لا شد.

—تف تو روحت بیاد آخه تو اینجا چه غلطی میکنی نکبت؟

چشمش را دور تا دور باغچه ی خالی چرخاند. خبری از رضا هم نبود. خدا
 را شکر میکرد دوربین مشرف به وسط حیاط بود و تنها در ورودی و استخر
 در میدان دیدش بود. از کنار دیوار آرام آرام خودش را به ضلع غربی تراس

رساند و بالا رفت. دستگیره ی چوبی در خانه را با ترس پایین کشید و داخل شد.

چشمش را با ترس دور تا دور خانه چرخاند. انگار افق راست میگفت و واقعا کسی در خانه حضور نداشت! کنار پله های مارپیچ وسط سالن ایستاد. حالا آشپزخانه ی بزرگ و یک اتاق در بسته پیش رویش بود. ریسک نکرد و به طرف همان اتاق رفت. دستگیره را آرام پایین کشید و در را باز کرد. چشمش روی یک جسم در خود جمع شده میخ شد و پاهایش بی حرکت ماند. چشمانش دودوزد و چند بار دست دور دهانش کشید. وارد شدن به چنین حریمی اولین جسارتش بود! اما صورت گل انداخته ی افق راه دیگری برایش نمیگذاشت. داخل شد و بی معطلی حجم خالی کنار افق را برای نشستن انتخاب کرد. دستانش را روی صورتش گذاشته بود و به پهلو خوابیده بود. چشم هایش را آرام بسته بود و پوست سفیدش خیس و گلگون بود. دستش را جلو برد و پس کشید. با خودش در کشمکش بود. نگاهش به قطره آبی افتاد که از روی گردنش سر خورد و زیر پیراهنش خزید. لحافش را با وحشت کنار زد. لباس سبک و نخعی صورتی رنگش خیس آب بود. دیگر چیزی نفهمید. دستش را پیش برد و روی پیشانی افق گذاشت. تب برای این حرارت سوزناک واژه ی مناسبی نبود! تنش مثل کوره داغ بود!

ترسیده صدایش زد:

_افق؟

شانه هایش را تکان داد که پلک های افق نیمه باز شد و بی حال نامش را به زبان آورد.

سر پا ایستاد و انگشت اشاره اش را گاز گرفت. تا به حال تا این حد احساس درماندگی نمی کرد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره ی فرید را گرفت.

_ الو چی شد؟

_ فرید این داره میمیره!

_ چی میگی امیر؟

گوشی را در دستش جا به جا کرد.

_ میگم داره میمیره! خیلی داغه.

_ ازش پرس شماره ی پزشک خانوادشون و نداره؟ بابا بیا بیرون احمق الان پدرش بیاد گاوت زاییده!

نگاهش را به افق دوخت و فریاد کشید.

_ الاغ نفهم میگم داره میمیره. تو خودش نیست! بمیره چی؟

_ آروم باش خیل خوب. باز کن این در و امونده رو پیام تو. تو تا مارو به گه ندی ول کن معامله نیستی.

با دو خودش را به آیفون تصویری داخل سالن رساند و دکمه اش را فشرد. وقتی به اتاق برگشت چشم های افق نیمه باز بود. کنارش رفت و روی بدنش خم شد.

_ افق بیداری؟ یه چیزی بگو. درد داری؟

افق متوجه همه چیز بود اما نایی برای حرف زدن ندا شت. خواست پیر سد جگونه وارد خانه شده اما پلک هایش بی اجازه از او روی هم افتاد و صدایش در گلو خفه شد.

چشم سیاوش به در بسته ی کنار تخت افتاد. در را باز کرد. همانگونه که حدس میزد سرویسی مجهز بود. شیر آب سرد را باز کرد و اجازه داد وان آب پر شود. به طرف افق رفت و بی معطلی او را از روی تخت بلند کرد. عرق شدید تش را از روی همین لباس هایش هم حس میکرد. او را داخل وان نشانند و آب را روی پاهایش باز کرد. جلورفت و با دست چند مشت آب به سر و صورتش پاشید.

_افق؟ به لحظه چشمت و باز کن. بین تو خودتی؟ میبینی منو؟ افق؟

موهای خیسش را از روی پیشانی اش کنار زد.

_چیکار کنم با تو آخه.

فرید از پشت سر صدایش زد.

_امیر کجا آوردیش؟

با استیصال به عقب برگشت.

_اصلا حرف نمیزنه فرید.

دستش را به در کوبید و فریاد کشید.

_تو این وامونده تک و تنها داشت جون میداد!

فرید جلورفت و دست روی پیشانی اش گذاشت.

تَبَش خیلی بالا ست ممکنه تشنج کنه. بیا بریم ببینیم شماره دکتری چیزی پیدا میکنیم؟

کنارِ وان روی زانو نشست. آب در حال پر شدن بود و لباس افق خیس.

من باعث شدم. هر خریدتی میکنه داره به خاطرِ من میکنه! از این رو به اون رو شده فرید! عقل تو کله ی پوکش نیس!

آروم باش امیر. واستا زنگ بزnm اورژانس.

چشمش را با وحشت به صورتِ افق دوخت. دندان هایش با لرزش به هم برخورد میکرد. لحظه ای نگاهش به بلوز و شلوارِ نخِ اش افتاد که در اثر برخوردِ آب کاملاً به تنش چسبیده بود و حتی رنگِ پوستش را مشخص میکرد. به طرفِ فرید برگشت که نگاهش به افق بود.

برو بیرون!

فرید با تعجب نگاهش کرد که چشم بست و کلافه و عصبی غرید:

نمیبینی تو چه وضعیتی داری بر و بر نگاهش میکنی؟.. برو بیرون!

زبانِ فرید از حیرت لال شد اما بدونِ اینکه جوابی بدهد خارج شد. با بیرون رفتنِ فرید دوباره کنارِ وان روی زانو نشست و شیرِ آب را بست. موهای پریشانش را نوازش کرد.

افق؟ جون امیر یه لحظه چشمت و باز کن. دختر نمیری یه وقت!

لای پلک افق باز شد و بی حال گفت:

سردمه امیر..

قدری آب روی گردن و گریبانش سُر داد.

تب داری تحمل کن. زنگ زدیم الان اورژانس میرسه!

افق چشمانش را روی هم گذاشت.

دِ تو که از منم بدبخت تری! کجان ننه بابات ببینن تو چه حالی هستی؟
 انقدر مهمه یه مهمونی؟ خراب بشه رو سرشون سقف اون خونه!..
 _امیر زنگ زدم اورژانس. بیارش بذار روی تخت الان میرسن!
 به طرف صدای فرید برگشت. بی دلیل از دستش خشمگین بود.
 _خیل خوب تو برو جلوی در واستا اومدن زنگ بزَن.. اینجا واستادی که
 چی؟

_عجب گیری افتادیم از دستِ تو.. خیلِ خوب بابا بیرونم من!
 دست زیر پای افق انداخت و دوباره بلندش کرد. همانگونه خیس روی
 تخت رهاش کرد و کمی دور ایستاد. شهامتش را نداشت لباس های
 خیسش را تعویض کند! کنارش نشست و انگشتانش را در انگشتان داغ او
 قفل کرد. یک ربعی نگذشته بود که زنگِ خانه به صدا درآمد. بی معطلی
 قفل در را زد و دوباره به اتاق بازگشت. سرش را کج کرد و نگاهی کلی به او
 انداخت. چشمش به چند دکمه ی باز شده ی روی سینه اش افتاد. جلو
 رفت و دکمه ها را با اخم بست.

_مریض کجاست؟

خودش را به در اتاق رساند و برای مردِ سرمه ای پوش دست تکان داد. مرد
 همراه با کیفی کوچک وارد شد و بالای سرش قرار گرفت. امیر سوال هایش
 را دست و پا شکسته جواب داد و معاینه انجام شد.
 مرد چسبی بر روی سوزن سِرُم زد و به طرف امیر برگشت.

نیازی به بیمارستان و بستری نیست! فقط یه تب و لرز شدید بود. البته فشارشم خیلی پایین بود. براش سرم ب کمپلکس زدم فشارش و تنظیم میکنه. نگران نباشین با چند روز استراحت چیزی نمیمونه!
بدون اینکه چشم از افق بردارد گفت:

—خیلی داغ بود!

مرد از جایش برخاست و کاپشن سرمه ای رنگش را دوباره تن کرد.
—تب با همه ی ساده بودنش خیلی خطرناکه. تبش خیلی بالا بود. معلومم بود مدت زیادی با این حرارت سر کرد. بدنش چرک هم داره. باید یه مدت دارو مصرف کنه!

دستش را جلو آورد. امیر دستش را فشرد و تشکر کرد.

—آب میوه ی طبیعی و سوپ رو از فردا صبح بدید بخوره. امشب شکمش خالی باشه بهتره!

سری تکان داد. فرید تا دم در همراهی اش کرد. دوباره کنار تخت نشست
بود که با صدای زنی به خودش آمد.

—اینجا چه خبر شده؟

به سرعت بلند شد و چشم به زن رو به رویش دوخت که با ترس و وحشت نگاهش را بین او و افق میچرخاند. زن جلو آمد و کنار افق نشست.

—خدا مرگم بده چی شده این دختر؟ شما کی هستین؟

دستش را لای موهایش فرو برد و کلافه گفت:

—خونه به این بزرگی هیچ کس نبود به داد این دختر بدبخت برسه؟ همتون کجا بودید؟

زن اشکش را پاک کرد.

— چه بلایی سرش اومده؟

نفسش را با صدا رها کرد.

— اومده بودم جناب حاتمی کیا رو ببینم که متوجه شدم دخترش مریضه.

زنگ زدم اورژانس!

نگاه زهرا مشکوک شد. سر در نمی آورد ولی آنقدر شوکه و ناراحت بود که

حواسش به جزئیات نباشد. با خودش اندیشید شاید قبل از رفتن مونس آمده

است! اردلان مهمانِ ناخوانده زیاد داشت!

— میدونستم مریضه ولی فکرش و نکردم به این شدت باشه. آمبولانس و

جلوی در دیدم بند دلم پاره شد. الهی بمیرم براش که انقدر مظلوم و بی

صداست!

هر دو دستش را پشتِ گردنش قفل کرد. احساس میکرد بدترین روز زندگی

اش را پشت سر گذاشته!

— من باید برم. هستین که؟

زهرا با ناراحتی نگاهش کرد.

— خیر از جوونیت ببینی پسرم. منتظر اردلان خان نمیمونید؟

پوزخندی زد.

— نه باشه برای یه فرصتِ دیگه.

چشم در چشم زهرا شد.

فقط یه چیزی.. اگه میشه نگید من اومدم دیدنش. نمیخوام بفهمه من زنگ زدم تا برای دخترش دکتر بیاد. روی خوشی نداره میدونین که چی میگم؟
زهراسر تکان داد.

من خودم فردا میرم شرکت باهاشون حرف میزنم!
چشمش را دوباره به افق دوخت. نگاهش تمام اعضای صورتش را حریصانه پیمود. دوست نداشت برود! دلش یک بار دیگر دست کشیدن روی آن خرم نرم و خیس را بهانه میکرد!... دستش را برای جلوگیری از این ه*و*س دیوانه وار مشت کرد. زیر لب شب بخیری آرامی گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

زیپ سویشرتش را باز گذاشت و دست هایش را به دهانه ی شلوار جینش بند کرد. چشمش به روشنایی های مگسی و ریز و درشت شهر بود و صدای بوق ماشین های روی پل در گوشش میپیچید. پاسی از شب گذشته بود و او به جای حضور در تخت نرم و جدیدش روی پلی و سطح شهر ایستاده بود و تکیه کرده به ماشین فرید، خیره به شهر همیشه بیدار رو به رویش بود. آنقدر در خودش غرق بود که حتی صدای نفس های پر صدا و کلافه ی فرید را هم نمیشنید.

سیگار میکشی؟

سربرگرداند و نگاهی سرد به بسته ی سیاه رنگی که مقابلش نگه داشته شده بود کرد. سر بالا انداخت.

فرید با تعلل بسته را کنار کشید و سیگارِ بعدی را برای خودش آتش زد.

— حدِ اقل ببند زیپشو میچایی!

بی توجه به حرفِ فرید دستش را بیشتر در جیبش فشرد و با پا روی زمین ضرب گرفت.

— شانس آوردی زنه اونقدر زرد کرده بود که سوال جوابت نکرد. اما دیر یا زود گند کار در میاد. بعید نیس دوربینارم کنترل کنن!

— ارزشش و نداشت؟

با تعجب به طرفِ امیر برگشت که در تمامِ این دو ساعت برای اولین بار جمله ای به زبان آورده بود. شانه بالا انداخت.

— شاید آره.. شاید نه!

امیر سر برگرداند و با اخم نگاهش کرد. شبِ سنگینی بود. اولین شبی بود که در مقابل خودش کم آورده بود.

— هرچی میخوای بگی رک و پوس کنده بگو فرید. حوصله تیکه شنیدن ندارم!

فرید دود غلیظ سیگارش را بیرون فرستاد. سرش را کج کرد و مانند او به رو به رو خیره شد.

— اونیه که ام شب برای یه طعمه دشت بال بال میزد امیر نبود! دروغ میگم؟

....روشنم کن!

امیر سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با سنگ ریزه های زیر پایش شد.

— حق با تو بود!

— در مورد؟

لب پابینش را به دندان گرفت.

— افق خیلی فرق داره. هیچ جور به درد این بازی نمیخوره!

ابروهای فربد بالا پرید و ساکت ماند. امیر تکیه اش را کاملاً به ماشین داد و ابروهایش را در هم کشید.

— اصلاً مال این حرفا نیست. فرق داره با همه ی اعضای اون خونه. اصلاً بدبخت تر از خودش خودشه!

— امشب این نتیجه رو گرفتی؟

پوزخند صدا داداری زد.

— امشب باور کردم. خیلی دوره از دنیای این یاروها. اصلاً توفاز نیس.

دلهره ی عجیبی روی دل فربد سنگینی کرد. بازوی امیر را به طرف خودش کشید و با خشم نگاهش کرد.

— امیر؟

امیر کلافه بازوی ورزیده اش را بیرون کشید.

— تو مغز پوکت صغری کبری نچین فربد. خدا هم بیاد روزمین و به چشمم

بینمش دل نمیدم به یکی که هیچ صنمی با من و قماش من نداره!

پوزخند فربد عصبی ترش کرد. به طرفش برگشت و با خشم نگاهش کرد.

— چته؟

— من یا تو؟

دست روی پیشانی اش کشید.

شبِ خوبی برای شِرن شنیدنِ نیس خوب؟ دختره داشت تو دستم مثلِ سگ
 جون میداد. اونقدر بدبخته که اگه تو اتاقش تک و تنها بمیره کسی از بوی
 گندِ جسد شَم نمیفهمه مرده. اون وقت من دارم براش دام پهن میکنم زندگی
 گندش و بیشتر از قبل به گند بکشم! اینا رو حالیه؟ یا فقط یه مشت فیلم
 هندیِ صحنه دار تو ذهنته؟

فکرِ اینجاش و نکرده بودی نه؟ فکرِ اینکه یه روز تو همین کارای سیاهت
 خفه میشی از عذاب و جدان. همین الانشم گند زدی به زندگیش امیر! دختره
 تو چهل درجه تب اسم تورو میاورد فقط. داری با خودت و دلِ یه بدبخت
 چیکار میکنی؟

خودش را به پایین سُر داد و روی زانو نشست. چهره ی تب دارِ افقِ ثانیه ای
 ذهنش را رها نمیکرد.

بس کن فرید. تورو خدا بس کن!

فرید عصبی سر تکان داد.

دِ به خودت بیا داداشم. با خراب کردنِ زندگیِ دیگران نمیتونی برادرت و
 بیرون بکشی. تصوراتت. نقشه هات یه مشت توهمِ غلط و بی پایه ست.
 هزار بار رو حرفات فکر کردم و هر بار به بن بست رسیدم. هیچ جور نمیتونی
 از توی این گند بیرون بیای. قانون هزار تا بند داره. آخرش خودتم میری پیش
 شهروز و باهم آب خنک میخورین!

چنگی به موهایش زد و سرِ پا ایستاد.

— حرف حرفِ شهورز نیس امشب. حرفِ من و بلائی که سرِ من میاد نیس..
 بحث سرِ یه آدمِ اشتباهیه فربد حالیته؟ خریت کردم مثلِ خرم موندم تو گل.
 دیگه نه راهِ پس دارم نه راهِ پیش. حالا باید یه بی طرفم با خودم بکشم توی
 این لجن!

چشمانِ فربد نگران شد.

— چرا ولش نمیکنی؟ چرا بیخیالش نمیشی؟

سر تکان داد.

— همیشه.. نمیتونم!

— چرا نمیتونی؟ هنوز این رشته اونقدر محکم نشده براش. ولش کن بذار بره
 پی زندگیش.

سرش را دوباره تکان داد و زیر لب تکرار کرد:

— دیره دیگه!

— منظورت چیه امیر. منو نگاه کن. نکنه..

فریاد کشید.

— نکنه چی؟ فکر کردی م*ت*ج*ا*و*زم؟ یا به نظرت اون دختر کسی هس

به یه لجنی مثلِ من پا بده؟

فربد ساکت ماند و او تکرار کرد.

— کاش میداد.. کاش به جای کلمِ تختم و داغ میکرد. اینجوری مغزم در حالِ

انفجار نبود!

مشتش را روی کاپوت کوبید.

— به واللله آگه یه سرِ سوزن مثلِ مهسا بود دلم نمیسوخت...

فقط دلت میسوزه دیگه نه؟

با چشمانِ سرخش به فرید نگاه کرد. همین بود. دلش میسوخست. این دامی که به اشتباه جای گرگ، آهوی بیگ*ن*!*هی را در خود گرفتار کرده بود امشب قصدِ جانِش را کرده بود.

فرید میگم فرق داره.. این دختر ناموس داره. من دزدِ ناموسم؟ هر گُهی باشم ولی سگ صفت نیستم.

سرش را برگرداند و همانگونه که پیاده راه می افتاد تکرار کرد:

بیشرف نیستم من!

حالا کجا میری؟

امیر فریادش را بی پاسخ گذاشت و راهش را ادامه داد. پوفی کرد و سوار ماشین شد. ماشین را در موازاتِ امیر آرام میراند.

بیا سوار شو کارت دارم!

نگاه امیر با اخم غلیظی به رو به رو بود.

حوصله چرت و پرتات و ندارم فرید. برو دست از سرم بردار.

دِ میگم بیا بالا. خیر دارم از یه یارو..

ایستاد.. با ایستادنش ماشین هم توقف کرد. چشمانش را ریز کرد.

یارو کیه؟

بیا بشین!

بی میل در ماشین را باز کرد و سوار شد.

میشنوم!

اگه حرفی میزنم واس خاطر...

حرفت و بگو.

دستی ماشین را کشید و به پشت تکیه کرد.

_یه کسی اومده بود دانشگاه آمارت و دراره. از بیچه های آموزش شنیدم!

چشمانش ریز تر شد و لحنش جدی تر!

خوب؟

فربد سرچرخاند و نگاهش کرد.

_میگفتن یارو گفته واسه یه سری تحقیق برای استخدام اومده.

پوزخند روی لبش کامل شکل گرفت.

خوب؟؟

_تو باید بگی کی بود نه من! من فقط میدونم دانشگاه هرچی ازت میدونسته

صاف گذاشته کف دستش!

زیپ سویشرتش را بالا کشید و بیخیال گفت:

_دانشگاه چی میدونه ازم مگه؟ جز یه شماره تلفن که اونم خاموشه چیزی

ازم ندارن. منم که دروغی راجع به کار و تحصیلم بهشون نگفتم.

به کی نگفتی؟ داری چیکار میکنی تو امیر؟

_اردلان. رفتم شرکتش تا یه قدم بهش نزدیک تر باشم. فکر میکردم بنابه

موقعیت اجتماعیش ممکن باشه از رابطم با افق پی ببره خواستم پرونده قوی

و قابل قبول داشته باشم. برای اعتماد افق هم به گزینۀ آقای پدر نیاز داشتم.

ولی امشب دیدم همه چی زپرتی بود. من اگه این دختره رو بلندم کنم کسی

چیزی نمیفهمه!

_اسم اصلیت و فهمیده. فکر نمیکنی همین برای لو رفتنت کافی باشه؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته و منتشر شده است

نچی کرد.

_سیاوش یا امیر بودنم برای اونا فرقی نداره! فکر میکنی چند نفر تو این شهر

اسم شناسنامه شون و خودشون مغایره؟

فربد طولانی نگاهش کرد.

_حالا میخوای چیکار کنی؟

دو دستش را پشت سرش گذاشت و کمی بدنش را کشید.

_باز پرسیه؟

_میخوام کمکت کنم احمق!

_کمک نمیخوام. منو برسونی خونه کافیه!

_سیاوش؟

با اخم به طرفش برگشت.

_امیر.. تو سیاوش و نه دیدی نه شناختی!

راست میگفت! میان سیاوش امشب و امیر دیروزها فرسنگ ها راه و به اندازه

ی هزاران دیوار چین فاصله بود. نفسش را با آه بیرون داد و استارت زد.

پتورا روی پاهایش مرتب تر کرد و دستی به گردنش کشید. زیر نگاه های این مرد همیشه احساس خفقان داشت! سیاهی پلید چشمان او کجا و مشکی پر آرامش نگاه امیرش کجا! امیر...! میدانست که این مرد دیگر حتی یک ثانیه هم ذهنش را رها نخواهد کرد. دیشب را خوب به یاد داشت! با تمام ریز و درشت هایش.. با تمام حرف هایش.. گرمای آن دستان حمایتگر و مردانه را نمیشد فراموش کرد. آن صدای پر ارتعاش و نگران را هم... ولی بدتر از همه آن نگاه مشکی و پر از حرف بود که تنها در چند لحظه ی کوتاه چشم گشودنش دل و ایمانش را به یغما برده بود.

_میخواهی پنجره رو باز کنم یکم هوای اتاقت عوض بشه؟

چشم از نقوش لحاف برداشت و "نه" آرامی گفت. در دل دعا کرد کاش هرچه زودتر برود! ولی انگار این مرد خیال رفتن نداشت. برخاست و بی توجه به جواب منفی افق پنجره را کمی گشود.

_امروز هوا خوبه!

انگشتانش را به بازی گرفت و لبخندی اجباری بر لب آورد.

_چرا دیشب که حالت بد شد زنگ نزدی؟

چشمانش را میخ نگاه او کرد. پس حدسش درست بود! او هم دیشب کنار پدرش در مهمانی حضور داشته!

_نمیخواستم پدر نگران بشه!

_به من زنگ میزدی.. انقدر سخت بود؟

چشم چرخاند و سکوت کرد. در دل دعا کرد نه او و نه پدرش، بیشتر از این در مورد دیشب پرس و جو نکنند. اگر دیشب هنگام تعویض لباس هایش با

همان حال از زهرا خواهش نمی‌کرد موضوع آمدن امیر پنهان بماند، اگر نگاه
های شماتت بار و پر سوال زهرا را به جان نمی‌خرید بی شک فاجعه‌ی بزرگی
برپا می‌شد! اگرچه همین حالا هم تمام ذهنش درگیرِ دوربین‌های مدار بسته
بود!

—افق؟

سرش را بی حواس برگرداند. نخیر! این مرد دست بردار نبود!..

نفسش را با صدا بیرون داد.

—چیز مهمی نبود!.

فراز صندلی چوبی صورتی رنگ را قدری جلوتر کشید.

—تا کی می‌خوای این فاصله رو حفظش کنی؟ تمام عالم و آدم راضی ان ما
یکم همدیگه رو بهتر بشناسیم. کی تو زندگیته که بودن با من انقدر برات غیر
ممکنه؟

دستش را زیر لحاف پنهان کرد و چشم دزدید. باید تیر خلاص را میزد.

—من و شما به درد هم نمی‌خوریم آقا فراز.

پوزخند فراز بلند بود و آزار دهنده!

—کس دیگه ای تو زندگیته نه؟

نگاهش کرد. تمسخر و استهزا را در مرد مک بی انعطاف نگاهش دید.
خواست لب بگشاید که با صدای زنگ تلفنش حرف در دهانش ماسید.
گوشی را از روی پا تختی برداشت. نگاه فراز با کمال بی پروایی روی حروف
انگلیسی "دیوانه" خیره بود. اخم ظریفی کرد و با دلهره تماس را رد کرد. در

دلش غوغا به پا بود. انگار همه چیز تا دیشب بازی بود.. یک بازی دوست
دا شتنی و صورتی رنگ که از اتفاق دیشب رنگ جدیت به خود گرفته بود و
حقیقت زندگی اش شده بود.. امیر دیگر تنها واقعیت زندگی اش بود!

— چرا جواب نمیدی؟

با همان اخم به فراز خیره شد. انتظارِ شرم و خجالت از این انسان انتظاری
بیهوده و عبث بود! گوشه‌ی دوباره میان دستانش لرزید. دلش هم در سینه
میلرزید. جواب دادن جایز نبود! اما میدانست اگر این بار هم تماس را رد
کند....

— بله؟

— چرا تماس ورد میکنی؟

گلوش را صاف کرد.

— سلام. مرسی!

امیر با تعجب گفت:

— سلام.. اتفاقی افتاده؟

— نه!

— پس چرا اینجوری حرف میزنی؟ خوبی تو؟

— آره!

امیر از تن صدای آرامش پی به غیر عادی بودنِ او ضاع برد. صدایش سرد
شد و تمام نگرانی هایش را به فراموشی سپرد!

— کی پیشته؟

نگاه افق بی اختیار به سمت فراز کشیده شد. چقدر از این لبخند معنادار کنج لبش بیزار بود.. گوشه‌ی را سفت تر روی گوشش فشرد و همزمان متوجه برخاستن فراز شد.

– افق با توام!

نگاهش را به فراز دوخت که اشاره کرد بیرون منتظر میماند. برایش با لبخندی مصنوعی سر تکان داد. به محض باز شدن در متوجه ژاکلین شد که با لبخند جذابی برای فراز ابرو بالا داد. بی توجه به آنها، همراه با بسته شدن در نفسش را با صدا رها کرد و گفت:

– هیچ کس.. چرا انقدر عصبی میشی؟

این بار صدای نفس عمیق امیر را شنید.

– عصبی نیستم. حس کردم کسی پیشته!

– بود ولی رفت بیرون.. فراز اوامده بود عیادتم!

سکوت امیر قلبش را لرزاند. سریع اضافه کرد:

– همینجوری اوامده بود دنبال بابا که..

– من توضیح خواستم؟

– امیر چرا اینطوری حرف میزنی؟

یک نفس عمیق دیگر..

– ببخش یکم عصبی ام.. خوشم نمیاد از اون شریک نجسب پدرت!

لبش را به دندان گرفت. حق داشت. اگر میفهمید همین شریک تا چند دقیقه

ی پیش چه حرف هایی را به میان آورده بود بی شک قیامت به پا میشد!

— خوبی؟

صدای ملایم امیر لبخند را به لبهایش بازگرداند.

— خوبم!

— خیلی ترسوندیم.

— خیلی دیوونه ای امیر. چرا اوامده بودی اینجا؟

— تازه میفهمی دیوونه ام؟ تا حالا نمیدونستی؟

آرام خندید.

— ممنونم. بابت همه چی. بیخش نگرانت کردم.

— افق؟ به خداوندی خدا اگه فقط یه بار دیگه خل بازی در بیاری بیفتی تو

تخت من از دیوار بالا بیا نیستم شیرفهم شد؟

صدای خنده اش بلند تر شد.

— بله قربان!

— میدونی دیشب شبیه چی شده بودی؟

گونه هایش گلگون شد و لحاف را تا گردنش بالا برد.

— شبیه چی؟

لبخند حقیقی و گرمی که روی لبهای امیر نشست را ندید اما متوجه لحن

متفاومت حرف زدنش شد.

— شبیه جوجه کیوترابی که موندن زیر بارون و خیس شدن. تو همچین

موقعیتی باید نرم نرم گرمشون کرد. اگه یه باره ببریشون جای گرم تشون

منقبض میشه. باید بگیری ب*غ*لت.. نرم نرم رو پر خیسشون دست

بکشی. آرامم اول سرشون و نوازش کنی. از گرمای تنت بدی بهش..
 بعد که دیدی داره تپش قلبش بیشتر و محکم تر میشه ببریش یه جای گرم!
 حرارت به سرعت در تمام بدنش به اوج رسید و با شرم گفت:
 _بیخشید.. نمیخواستم اینجوری بشه!

_افق؟ به خاطر دیشب دیگه ازم معذرت نخواه باشه؟ به اندازه کافی دیدنت
 توی اون اوضاع حالم و خراب کرد! از خودم بدم اومد که عقلم و دادم دستِ
 توی بچه. واقعا فکر کردی حریفت نیستم؟
 خنده ی مردانه ای کرد و افزود:

_تو ب*غ*لم مثل پرکاه بودی. دیشب فهمیدم دست بهت بزنم شکستی.
 تحمل من و نداری تو!
 شیطنت کلام امیر تپش قلبش را بالا برد. ناشیانه و بی ربط گفت:
 _در هر صورت متاسفم!

امیر خمیازه ای کشید و آرام تر از قبل گفت:
 _دیشب و که کلا نداشتی بنخوابم! هیچ میدونی آو من تورو گرفت اینجوری
 مریض شدی؟
 _جدی؟
 خندید.

_شوخی میکنم.. چرا انقدر ساده ای تو آخه!

دیگر طاقت نیاورد. انگشتانش از ضعف و خجالت به لرزش افتاده بود. بدتر از همه این لحنی جدید حرف زدن بود. گوشه‌ی را روی گوشش جا به جا کرد.

— میخوام برم جایی. میخوای باهام بیای؟

— کجا؟

— دیدنِ یه دوست که آخر هفته‌ها حتما باید برم پیشش وگرنه تیکه بزرگم گوشمه!

لحن امیر جدی شد.

— کیه این دوست؟

لحاف را کنار زد و همانگونه که پاهایش را از تخت آویزان کرده بود با لبخند گفت:

— یه مردِ دوست داشتنی!

با اخم نگاهی به سردرِ "خانه‌ی آرزو" انداخت. سرش را برگرداند و با همان جدیت پرسید:

— اینجا همون جا نیست که یه بار اوادم دنبالت؟

افق سر تکان داد.

بی حوصله نگاهش را روی اجزای خندان صورتش چرخاند و با یک ابروی بالا رفته گفت:

— میدونی من اعصاب مصاب درست درمون ندارم. از اون دوس پسرای لارج و بی غیرتم نیستم! این مرد دوست داشتی شما حیانا اینجا ست که چشمت داره واسش میخنده؟
لبخند افق وسعت گرفت.

— چقدر حرف میزنی امیر. پیاده شو بریم خودت بین دیگه!
کلافه پوفی کشید. میدانست اگر او هم مانند دخترانِ امروزی بخواهد ه*و*س آشنا کردنش با دوست اجتماعی یا به قول آنها "جاست فرند" اش به سرش بزند قطعاً بی واکنش نخواهد ماند. حس مالکیت عجیبی روی این جوجه کبوترِ سرمازده پیدا کرده بود که در عین آزار دادنش، روانش را هم قلقلک میداد!

— امیر؟! خوب پیاده شو دیگه!
چشم غره‌ی وحشتناکی به افق رفت و پیاده شد. افق که به طرف درب پرورشگاه راه افتاد چشمانش گرد شد و عصبی گفت:

— همیشه زنگ بزنی بیاد بیرون؟ اصلاً اینجا کجاست؟
— بخدا نیمیری یکم تند تر بیای. بدو مریضم حال ندارم!
پشت سر افق راه افتاد و زیر لب با حرص گفت:

— همین دیگه. بهت میگم بشین خونه استراحتت و بکن سر بالا میندازی.
یعنی من حریفِ یه الف بچه هم نشم باید بمیرم!
افق با خنده شانه بالا انداخت که امیر بازویش را گرفت و با خشم به طرف خود برگرداند.

— نخند پر رو.. شالت و بکش رو بینیت بینم!

لحن جدی و عصبی امیر باعث شد شالش را تا جای ممکن بالا بکشد. با هم وارد حیاط شدند. نگاه امیر با تعجب روی دیوارهای نقاشی شده و تاب و سرسره های یخ بسته به حرکت درآمد.

— اینجا پرورشگاهه. البته من ترجیح میدم بهش بگم خانه ی آرزو. چون هم از اسم پرورشگاه خوشم نمیاد هم اینجا واقعا برای بچه ها خونه ی آرزونه!
زیر لب تکرار کرد "پرورشگاه!" همان جایی که وقتی غفور کم می آورد با عربده رو به مونس میگفت "من ندارم.. همینته که هست.. نمیتونی شکمشون و به این قدر نون راضی کنی ببر بندازشون پرورشگاه" دقیقا بعد از همین کلمه ی منفور بود که مونس ساعت ها او و شهروز را در آ*غ* و *ش میفشرد و گریه را سر میداد. انگار که با آوردن اسم آن مکان بختک شوم جدایی رویشان می افتاد که مونس آنگونه با ترس در آ*غ* و *ششان میگرفت!

نفسش را با آه بیرون داد. او هم مثل افق از این کلمه بیزار بود!

— دوست داری بریم تو یا می ایستی صداتش کنم بیاد بیرون؟

به خودش آمد و با اخم گفت:

— بریم تو هوا سرده. حوصله ندارم باز تب کنی!

افق سرش را تکانی داد و به پله هایی که به سالن ختم میشد اشاره کرد. تقه ای به دفتر زد و وارد شد. امیر پشت سرش ایستاده بود و اعلامیه های درسی روی بولتن ها را از نظر میگذراند. سالن خلوت بود و بچه ای در میان نبود!
راستی پرورشگاه به این شکل بود؟ تصور او تا به امروز چیز دیگری بود.

— چرا همش تو خودتی؟ بیا بریم دیگه؟

متوجه نشدم. کجا بریم؟

بریم بشینیم تو اون اتاق تا امیر محمد بیاد!

فاصله ی میان دو ابرویش کمتر شد.

امیر محمد؟

افق اجازه نداد جمله اش را تمام کند و نگران گفت:

امیر محمد خیلی حساسه. خواهش میکنم محتاط تر برخورد کن باشه؟

این را گفت و از پله ها بالا رفت. نگاهش با بهت روی قدم های شتاب زده اش ماند. انگار نه انگار که دیشب در حال مرگ بود! این مرد دوست داشتی که افق را اینگونه با هیجان به پای خودش میکشید بدجور روی اعصابش بود!

وارد اتاق شد و روی صندلی فلزی نشست. کف دستش را روی چشمانش کشید. آنقدر بی حوصله و کسل بود که بیشتر از هر وقت پتانسیل دعوا با یک مرد دوست داشتی منفور را داشت! هنوز چند دقیقه ای از نشستش نگذشته بود که در اتاق باز شد و افق به همراه پسر بچه ای اخمو داخل شد! نگاهش با تعجب روی چهره ی پسر بچه ی تخس و قیافه ی خندان افق

چرخید. این بود مرد دوست داشتی؟؟

افق نگاهی به پسرک انداخت و داخل شد.

امیر محمد جان معرفی میکنم. امیر!

بدون نیاز به معارفه جلو آمد و دستش را برای امیر دراز کرد. اخم عضو لاینفک چهره اش بود! امیر دستش را گرم فشرد و صدای بچه گانه ولی مقتدرش را شنید:

— منم امیر محمدم. دوستِ افق!

ابروهایش بالا پرید و نگاهش را به افق دوخت که با لبخند سر تکان میداد.
— خوشبختم جنابِ دوستِ افق. بشین آشنا شیم.

افق روی صندلی نزدیک در نشست. امیر محمد بلافاصله کنارش جا گرفت و آرنج دستش را با حالتی نمایشی روی میزِ کوچکِ تک صندلی گذاشت.
— شیش سالم داره تموم میشه. البته همه میگن خیلی بیشتر از سنم میفهمم!
لبخند گرمی به رویش زد.

— کاملاً مشخصه. دوست داری بزرگ که میشی چیکاره شی؟

یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و لب تر کرد.

— هنوز معلوم نیست. همین که از اینجا برم بیرون کافیه! البته باید اول نازگل و بقیه دخترارو خلاص کنم. صدای گریه شون شبا نمیذاره بخوابم! بعدشم میگردم دنبال یه کار خوب. دیگه هم تا آخر عمرم نمیام اینجا!

در کسری از ثانیه نفسش گرفت. چشم های افق که غمگین شد، نفس کشیدن برایش سخت شد. پس هنوز هم نبض کودکی دشوار در جامعه میتپید! چیزهایی که اجازه نمیداد یک کودک کودک بماند! ت*ج*ا*و*ز ناعادلانه ی سرنوشت به روح کودکانی که آن ها را چندین سال زودتر از موعد مقرر "مرد" بار می آورد و حس مسئولیتی که شانه های کوچکشان را از همان ابتدا با خمیدگی وسعت میبخشید!

فاصله اش را با امیر محمد کمتر کرد و صندلی کنارش را انتخاب کرد. دستش را جلو برد و روی دست مشت شده ی امیر محمد قرار داد.

— میدونی تاوانِ مرد بودن چیه؟

امیر محمد پرسشی نگاهش کرد. نگاهش به مرد کوچک رو به رویش سفت شد و محکم گفت:

— اینه که در ازاش باید توقعت و بیاری پایین. از خواسته هات بگذری. مرد بودن تاوانش گذشتن از خیلی چیزاست. سختی کشیدن! درشت شنیدن... تحمله.. مثل شرایط الآنه تو. شاید حوصلت یکم سر بره. نتونی اونجوری که میخوای بیرون بگردی ولی اینجا یه چیزی داره گیرت میاد که اون بیرون خبری ازش نیست. میدونی اون چیه؟

سرش را به معنی نه تکان داد. امیر دست جلو برد و موهای روی پیشانی اش را کنار زد.

— زندگی.. تو اینجا داری زندگی کردن و یاد میگیری. خیدیا اون بیرون و وسط زندگی بلد نیستن چجوری رفتار کنن. چجوری بزرگ بشن! بچه های دماغویی که بین هزارتا عروسک و ماشین دارن بزرگ میشن ولی عرضه ندارن از یه درخت بالا برن و نخ بادبادک دوستشون و آزاد کنن. امیر محمد لبخند زد.

— من خیلی از دیوار بالا میرم. وقتی هم میرم هیچکس نمیتونه پایینم بیاره!
لبخند صدا دارِ افق را که شنید سرش را برگرداند.

— افق چرا صدات گرفته؟ مریضی؟

—یه کوچولو.. خوبی تو؟

—خوبم.. همش فکر کردم نمیای!

سرش را جلو برد و آرامتر گفت:

—این کیه؟

افق خندید و مانند خودش آرام گفت:

—یه دوست. درست مثلِ تو!

امیر محمد سربرگرداند و چهره ی امیر را کوتاه از نظر گذراند.

—ازش خوشم میاد. خوش تیمم هست!

لحن مردانه اش لبخند تلخی بر لبِ امیر نشانده. دست به سینه شد و چشم به صحبت های دونفره ی آنها دوخت. سوال های پر محبت افق و جواب های محکم و مردانه ی این مرد کوچک لحظات عجیبی را برایش رقم میزد. زبانش لال شده بود. به چه می اندیشید و به کجا رسیده بود! هرگز افق را در چنین جایی تصور نمیکرد. امیر محمد او را به یاد کودکی سختِ خودش می انداخت. روزهایی که لا به لای زجر و بدبختی که بزرگترِ زندگی شان بر سرشان آوار میکرد، با همه ی وجود سعی میکرد کودک بماند! وقتی برای گریه اش شهوروز چشم سرخ میکرد و فریاد میزد: "زر نزن.. مرد که گریه نمیکنه!" چقدر دلش میخواست بگوید گریه اش اشک های یک مرد است که به پای زجر و بدبختی مادرش میچکد! ولی افسوس نه او و نه مردِ زندگی اش شهوروز، هرگز معنای حقیقی اشک های یکدیگر را نفهمیدند. چون جایی میان کودکی و بزرگی شان گیر کرده بودند!

در خیالاتِ خودش غرق بود که از "خانه ی آرزو" خارج شدند. چشمانِ غمگین و منتظرِ پسرک هنگامِ خداحافظی لحظه ای ذهنش را ترک نمی‌کرد. افق هم مانند اولِ پر استیاق نبود. ناراحتی و گرفتگی اش کاملاً مشهود بود! — وقتی از اینجا میام بیرون دلم میگیره. چون میدونم همه چشم امید بچه های اینجا به اینه که یه نفر، حتی شده یه غریبه از در اینجا بیاد تو و یکم باهاش حرف بزنی!

نفسش را با صداهای کرد و زیر لب گفت:

— شرایطشون سخته.. خیلی سخت!

— هزار تا پرور شگاه تو ایران هست که اصلاً دیده نمیشن و دارن با شرایط اسف بار سر میکنن.. به درخواست من بابا اینجا رو تحت حمایتش گرفت. نمیداریم بهشون سخت بگذره. ولی مگه میشه جای کمبود بزرگ زندگیشون و پر کرد؟ این بچه ها خانواده میخوان. پدر میخوان.. مادر میخوان! چند تا دونه عروسک فقط برای چند ثانیه دلخوششون میکنه امیر!

امیر سر برگرداند و عمیق و طولانی نگاهش کرد. قلاده ای تنگ و بیرحم هر لحظه بیشتر از قبل دور گلوش میپیچید. حس پشیمانی محتویات معده اش را به نبض کوبنده ی شقیه هایش پیوند میزد. بوی تعفن خودش را حس میکرد. از کی این همه متعفن شده بود؟ شاید از زمانی که با یک آدم اشتباهی تمام باورهای فاسدش سر از زیر خاک بیرون کشیدند و با تمام وجود فریاد کشیدند "شاید حقیقت چیز دیگریست"

این بازی داشت به بهای خیلی چیزها تمام میشد. به بهای یکی گشتن همیشگی سیاهی و سپیدی. سرنوشت بعد از او این دخترک چه میشد؟ کسی که این همه او را در باورهایش جا داده بود.. کسی که او را برای اولین بار به قلمروی خوبی هایش راه داده بود و با ذوق و اشتیاق برایش از مرد دوست داشتنی زندگی اش میگفت!

حس خفگی رنگ صورتش را کبود کرد. همین که سوار ماشین شد سرش را روی فرمان گذاشت. انگار داشت پابرهنه و سرگردان میان برزخی پر از شیشه و سنگ ریزه میدوید.. به هر سو میدوید جز سراب چیز دیگری نمیدید.

نمیتواست.. دیگر نای دویدن نداشت!. این کاروان که همراه خود به سیاهی و تباهی میکشاند لایق این برزخ و تاریکی نبود! باید رهایش میکرد. هزار راه دیگر برای فرورفتن در تاریکی های مخوف وجود داشت.. تاریکی هایی که یک سرش نور و روشنایی کور کننده نباشد! باید از افق میگذشت.. افق از آن دنیای او نبود!

دست افق را روی بازویش حس کرد و به طرفش برگشت.

_ نمیخواستم ناراحتت کنم. نمیدونستم انقدر بهم میریزی!

لبخند تلخی زد. او چه میدانست از آشوبی که درونش به پا بود.. از این باید ها و نبایدها.. از این همه راه رفته ای که برگشتن میطلبید و نایی برای بازگشت نداشت!

_ خوبم.. فقط یکم سردرد دارم.

_ میخوای بشینی من رانندگی کنم؟

اخمی کرد و به معنی نه سر تکان داد. ماشین را روشن کرد و در سکوت مشغول رانندگی شد.

— من وقتی میام اینجا تازه خودم و پیدا میکنم. تازه میفهمم من کجای این دنیام و این بچه ها کجان! تا کسی نبینه و حس نکنه نمیتونه بفهمه اینجا چه

خبره امیر. یادت میاد روز اول آشنایمون و؟

امیر لبخند غمگینی زد و خیره به رو به رو آرام گفت:

— واسه این وروجکا عروسک میخریدی نه؟

— آره.. ولی میدونم ذره ای نمیشه جبران...

— همیشه بحث و عوض کنیم؟

کمی در خودش جمع شد.

— ناراحت میکنه؟

نفسش را با صدا بیرون داد و با اخم گفت:

— بیشتر عصبیم میکنه!

سکوتِ افق برای بار اول به کارش آمد. باید به خیلی چیزها می اندیشید. باید بدون در نظر گرفتن شهر روز به خیلی چیزهای دیگر می اندیشید. اگر خانه را باز میگرداند و داشته هایش را پس میداد شاید میتواندست دو سوم پول را جور کند. شاید بهتر بود دوباره با بهروزی صحبت کند. یا شاید میشد به سبحان و قول های رویایی اش دل بست! حقیقتش این بود که دیگر این بازی برایش ل*ذ*تی نداشت. وقتی طعم تلخ شکست را یک بار با تمام

وجود حس کرده بود دیگر پیروزی برایش معنی نداشت. به قول شهروز که همیشه میگفت: "چاقویی که ضامنش باز بشه باید به خون آلوده شه. آگه ضامنش و باز کنی و زنی آبروشو ریختی.. ولی یادت باشه یه بار که دستت برای زدن بلرزه، تا آخر عمرت باید بذاریش زمین چون دیگه بخوای هم نمیتونی ضربه بزنی!"

حکایتِ او فرقی با چاقوهای ضامن دارِ شهروز نداشت. بعد از این همه ضربه یک بار.. تنها یک بار دستش لرزیده بود و حالا دیگر شک نداشت بعد از این لرزشِ سخت، حمله‌ی دیگری وجود نخواهد داشت!

سرش را برگرداند. افق به مناظر بیرون خیره بود و دستانش را در هم پیچیده بود. لبخند به لبش آمد. بی اراده دست جلو برد و روی دست افق گذاشت. یکه خورد و برگشت اما برعکس دفعات قبل دستش را پس نکشید. برعکس اینبار دستش آرام پوست ضخیم دست امیر را نوازش کرد. همین حرکتِ کوچک ته دل امیر را خالی کرد. برایش این پس نکشیدن گویای خیلی چیزها بود. باید تا دیر نشده تیر خلاص را میزد!!

دستش را بیرون کشید و سرد گفت:

_ هوا سرده بهتره ببرمت خونه!

افق بی حرف نگاهش کرد. از اینکه اولین قدمش پس زده شده بود حس خوبی نداشت. "باشه" ی آرامی گفت و خاموش ماند!

امیر ماشین را نزدیکِ خانه متوقف کرد و دستی به سر و صورتش کشید.

_ بابتِ دیشب زیاد پا پیچت شدن؟

_ نه!

با همین "نه" کوتاه پی به دلخوری اش برد. لبخند گرمی به رویش زد و نوک بینی اش را با دو انگشت کشید.

—داری برام سیاست میکنی مثلاً؟

—اگه میدونستم اوقات انقدر تلخ میشه نمیبردمت اونجا!

امیر نگاهش کرد. عمیق و طولانی.

—تلخیِ اوقاتِ من ربطی به اونجا نداره!

—پس چرا چشات اینجوری شده؟

نگاه خسته اش را روی چهره ی دوست داشتنی دخترک به گردش درآورد. هم زمان تمام حوادث شب گذشته در خاطرش زنده شد. دستش را بی اراده جلو برد و موهای ریخته روی پیشانی افق را با دست به داخل شال پشمی اش هدایت کرد.

—میدونستی بی نظیری؟

افق نگران نگاهش میکرد. حالت چشمای دیوانه اش آنقدر متفاوت بود که تمام ذهنش را درگیر کرده بود. جمله ی دوم قلب و روحش را به بازی گرفت. —آرزوی هر مردی بودن با توه..

—چرا داری اینارو میگی؟

نفس عمیقی کشید. چشم از چشمان افق برنمیداشت.

—همینجوری. دوست دارم بدونی!

—امیر میترسونیم! میخوای یه دور بزнім باهم؟ قول میدم آرومت کنم!

لبخند مردانه ای زد و ابرو بالا انداخت.

— باز میخوای هوا بدم کنی؟

افق که سربرگرداند خنده را سرد داد. اما خنده هایش هم دیگر بال*ذ*ت نبود.. حرکاتش بوی خستگی داشت!

— برو استراحت کن افق من خوبم!

— مطمئن نیستم.. من میشناسمت امیر!

اخم کرد. چانه ی افق را به طرف خودش برگرداند و خیره در چشمانش با درد لب زد:

— نمیشناسی!

گیجی نگاه افق را که دید سربرگرداند و آرام گفت:

— میری تو افاق پتوتم میکشی رو سرت. تا حسابی عرق نکردی و این تبِ ضعیف هم از تنت بیرون نرفت بیرون نمایی. باشه؟

— چرا نگام نمیکنی؟

دستش را کنارش مشت کرد.

— فعلاً فقط برو.. هیچی نپرس.

دست روی بازوی امیر گذاشت.

— امیر؟

امیر کلافه سربرگرداند و با اخم گفت:

— یه مدت شدید درگیرم. شاید برم قم! تا باهات تماس نگرفتم ازم سراغ نگیر!

در جایش خشک شد.

— افق؟ باشه؟؟

— چرا حالا؟ چیزی شده؟ چی ناراحت کرده امیر؟
لبش را به دندان گرفت و با همان اندک زوری که برایش مانده بود آرام ولی
مقتدر گفت:

— هیچی نشده.. تا اینجام برو خونه. نگات میکنم تا کامل بری تو. بدو!
— امیر..

انگشت اشاره اش را جلو برد و روی لب افق گذاشت.

— هیچی نگو.. بذار بعدا برات توضیح بدم باشه؟
نگاه پر سوال افق حالش را خراب تر از قبل کرد. دستش را تا چند قدمی
نوازش موهایش برد اما بی تاب و آشفته، دوباره دستش را پس کشید و سر
برگرداند.

— برو عزیزم!

چند ثانیه سکوت شد و به دنبالش صدای بسته شدن در ماشین را شنید. با
چشم قدم های سست و بی جان دخترک را بدرقه کرد و همین که به در رسید
و سربرگرداند برایش دست بالا برد. دست بی حال افق که برای خداحافظی
بالا آمد، بی رمق ماشین را روشن کرد و بدون هیچ نگاه دیگری با تمام
وجود از آن مکان گریخت.

آرنج دست هایش را از وان سفید رنگ بیرون انداخت و خیره به آینه ی بخار
بسته ی رو به رویش شد. شاید اگر از او میپرسیدند بدترین سه روز زندگی
ات کی بود همین سه روز جاری را بر زبان می آورد. همین سه روزی که با

غروب خورشیدش تبدیل به چهار روز میشد و برای او مانند چهار سال گذشته بود!

آنقدر در خودش و افکار گوناگون غرق بود که زمان و مکانش را هم از یاد میبرد! خلوت زجر آوری بود این خلوت سه نفره! خلوت او و سیاوش و امیر برایش بی شباهت با میدان جنگ نبود! هرکس چیزی میگفت! هریک به گونه ای از جایگاه خود دفاع میکرد و در نهایت، صدای عربده ی بلند و خشمگین سیاوش همه ی صداهای دیگر را خاموش میکرد!

دستش را به لبه ی وان گرفت و بلند شد. زیر دوش آب ایستاد و تن داغش را به قطرات ولرم آب سپرد. دستش را بالا برد و بارها روی صورتش کشید. مگر سیاهی این رو با شامپو و صابون تمیز میشد؟ شیر آب را بست و حوله ی کوچک را دور کمرش پیچید. به محض ورودش به اتاق چراغ سبز چشمک زن گوشی اش توجه اش را جلب کرد. حجم سهمگین و بی رحم دوباره روی سینه اش افتاد. میدانست صاحب پیام های بیکرار کیست! گرفته و کلافه گوشی را برداشت و همراه با نفس عمیقی آن را گشود.

"دلم نمیخواود خودمو به دقیقه هات تحمیل کنم. درک میکنم هر آدمی بخواد مدتی رو با خودش تنها باشه!"

دستش پایین افتاد. با دست دیگرش گوشه ی چشمش را مالید و پیام های قبل تر را مرور کرد.

"امیر فقط میخواوم بدونم دلیل این تغییر یهوویی چی بود؟ کاری کردم ندونسته؟"

"امیر خواهش میکنم جواب بده حد اقل یه تک بزن! دارم میمیرم از نگرانی"

گوشی را روی تخت پرت کرد و مقابل آینه ایستاد. حوله ی کوچک را از دور کمرش باز کرد و با همان، بی حوصله و سرسری نم موهایش را گرفت. خودش هم نمیدانست چه غلطی خواهد کرد و چگونه از داخل این گند بیرون خواهد آمد. در تمام این سه روز تنها از یک چیز مطمئن شده بود! با افق دیگر نمیشد به جایی رسید! این دختر با تمام دختر اردلان بودنش، دیگر برایش فرقی با لیلای ساده و بی آرایش محله شان نداشت. حقش این نبود! نمیتوانست...

لباس هایش را پوشید و بدون آنکه موهای ل*خ*ش را مرتب کند، همانگونه آشفته به طرف در رفت. مدتی بود از شهر روز خبر نداشت. نمیتوانست به دیدارش برود. شهر روز هم دیگر زنگ نمیزد. باید از طریق حبیب جویای اوضاع میشد. داخل راه روی کوچک ایستاد و مشغول پوشیدن کتانی هایش بود که زنگ در به صدا درآمد.

جا خورد. با ترس و تعجب جلورفت و از چشمی نگاه کرد اما همه جا تاریک بود. انگار شخصی از قصد دستش را روی چشم الکترونیکی نگه داشته بود!

"بله" ی بلندی گفت ولی جوابی از آن سوی در نشنید. اخم هایش درهم رفت و با شک در را گشود. از دیدن شخص پشت در به وضوح خشک شد. لبخند مرموز گوشه ی لبهایش گویای خیلی چیزها بود! بدون آنکه خودش را ببازد گفت:

—بفرمایید!

مرد لبخند مضحکی زد و دست جلو آورد.

—فرازم! نشناختی؟

نگاهی به دستش انداخت و با تعلق و به سردی دستش را فشرد.

—شناختم.

فراز ابرو بالا داد.

—دعوت نمیکنی پیام تو؟ خوش برخورد تر از اینا بودی!

—اصولا از مهمون ناخوانده خوشم نمیاد.

فراز لبخند کریهی زد و منتظر شد. بعد از چند ثانیه به ناچار کنار کشید و با

دست اشاره کرد داخل شود. فراز با همان کفش های بیرونی داخل شد و

روی کاناپه نشست.

—خونه ی ترمیمیزیه.. آدم فکرشو نمیکنه تنها زندگی کنی!

از این حالت نگاه و این لبخند ها زیاد دیده بود. بوی بدی به مشامش

میرسید.

—آدرس اینجارو چجوری پیدا کردی؟

فراز آرنجش را روی زانویش گذاشت و خودش را کمی جلو کشید.

—زیاد سخت نبود!

رو به روی او نشست و با دست موهایش را بی حوصله مرتب کرد.

—من باید برم جایی. لطفا زودتر امرت و بگو!

فراز به میل تکیه کرد. بسته ی طلایی رنگی از جیب اُورکت اش بیرون کشید

و سیگار برگی از داخلش خارج کرد. همانگونه که سیگار قهوه ای رنگ را با

فندک مخصوصش آتش میزد گفت:

— از آدمای باهوش خیلی خوشم میاد. تو زندگیم همیشه سروکارم با دودره
بازای حرفه ای و کاربلد بود. از پخمه ها بدم میاد!
سیاوش لُبش را تر کرد و میخ حرکاتِ فراز شد.

— تو از اون جمله آدمایی هستی که تا عمر دارم تحسینشون میکنم!
با خودش اندیشید.. نه امکان نداشت! هیچ چیز غیرعادی برای جلب توجه
یک شریک ساده وجود نداشت که بخواهد به کنکاش زندگی اش پردازد!
ترجیح داد سکوت کند و منتظر حمله ی اول بماند.
فراز سیگار را میان دو انگشتش گرفت و همانگونه که دود غلیظش را بیرون
میفرستاد با لبخند پیروزمندی به سیاوش خیره شد.

— این خونه و امکانات چقدر برات آب خورد؟ برای جور کردن بدهی
برادرت کافی بود پول توی کیفم بذاری روی سرمایه.. ولی خوشم میاد از
اینکه دله دزد نیستی!

رنگ از رخ سیاوش به وضوح پرید. ابروهایش به هم نزدیک شد و از لای
دندانهایش آرام گفت:

— منظورت چیه؟

فراز بی توجه و خونسرد، خاکستر سیگار را روی فرش زیر پایش تکاند و کام
سنگینی از سیگارش گرفت.

— منظورم و خوب میدونی سیاوش.. گفتم که! من فقط تحسینت میکنم!
دنیا در نقطه ی بدی در فرق سرش کوبیده بود. در نباید ترین زمان و به
وسیله ی نباید ترین انسان! دستش را مشت کرد و سعی کرد آرام باشد.

— برای آدمی مثلِ من کارِ یک هفته هم نبود بیرون کشیدنِ سِجُلِدِ خودت و جد و آبادت. اردلان از هفت نسل غنی بود و هست.. اونقدر خورده و قراره بخوره که به لاشخورای اطرافش اهمیت هم نمیده! ولی یکی مثلِ من که با ناخوناش دل کوه و کنده و به جایگاه امروزش رسیده خوب میتونه بوی تعفن کرکسارو دورو برِ گوشت تازه حس کنه! میفهمی که چی میگم؟

از چشمان سیاوش خون میبارید. میتوانست همین جا در همین خانه نفس این کفتارِ کثیف را برای همیشه ببرد.. اگر فقط کمی اراده اش در هم میشکست میتوانست!

فراز از جا برخاست و میز رو به رویش را دور زد. قوطیِ طلایی رنگ را رو به روی سیاوش نگه داشت.

— بکش آروم میکنه!

سیاوش دستش را پس زد و به یکباره از جا برخاست. سینه به سینه اش ایستاد و با حرص گفت:

— چی میخوای؟

فراز خندید و دوباره سر جای اولش برگشت.

— رسیدیم به جاهای خوب خوش! مثلِ خودم از یاهو گویی بیزاری!

— یاهو برای یه هزارم حرفاتم نیست. اینجا چیکار داری؟ اونجور که فهمیدم

سگ وفاداری هستی! الآن باید جلوی صاحبِ دُم ت______

موفقیت. آدرس و اشتباه اومدی!

— اتفاقا درست اومدم. بشین و آروم باش!

اینجا خونه ی همون کرکسیه که بوی تعفنش آزارت داده! پیشنهاد میدم تا مزه ی خونت نخورده به منقارش دمبت و بذاری رو کولت و بری!
 _هی هی هی.. همونجا واستا!

انگشت اشاره اش را به طرف خودش گرفت.

یادت باشه در این لحظه اونی که امر میکنه منم! اگه قرار بود ازت دستور بگیرم الان تو جای من بودی نه رو به روی من!! میتونستم با پلیس پیام در خونت کرکس جون! پس بشین بذار حرفم تموم شه!
 دستی به پیشانی در حال انفجارش کشید.

_بگو میشنوم!

_همون طور که خودتم گفתי برای این مژدگونی با ارزش هزار تا گزینه داشتم. پلیس.. اردلان.. افق..

چشمهای سرگردان امیر روی لبهای آلوده به پوزخند فراز ثابت ماند.. خلع سلاح شد.. فراز همه چیز را بی کم و کاستی فهمیده بود!

_به نفعته که بشینی. چون با این حساب ذره ذره ممکنه تحلیل بری!
 با فکری که حالا تماما درگیر افق و ربطش به این ماجرا شده بود بی رمق روی مبل نشست. چشمان خسته و باخته اش را به فراز دوخت و کلافه گفت:

_چی میخوای لعنتی؟

_سوال خوبی بود! اینکه من چی میخوام در این لحظه مهمه!
 لبخند مرموزش رنگ باخت و با حرص آشکاری شمرده شمرده گفت:

— از زندگیِ افق گم میشی بیرون!

زمان برایش ایستاد. همین؟ یعنی تمام خواسته ی این تمساح زخمی همین بود؟ ناباور و مشکوک زمزمه کرد:

— و در ازاش؟

— در ازایی برای تو وجود نداره. پولی از این ماجرا بهت نمیماسه ولی میتونی بری یه جای دیگه با یکی دیگه هر جوری خواستی حال کنی و ازش بچاپی!

بهت قول میدم هر چی ازت فهمیدم پیشِ خودم میمونه!

سیاوش اخم وحشتناکی کرد.

— از این معامله چی به تو میماسه اون وقت؟

— افق!

فکش منقبض شد. انگار تحملِ شنیدنِ نامِ افق را هم از زبان او نداشت!

— نگو عاشق سینه چاکشی که خودتم میدونی زرِ مفتَه!

فراز سیگار دوم را آتش زد.

— حرف من تموم شد. پاتواز زندگیِ افق میکشی بیرون و راه کثیف و ادامه

میدی. منم در ازاش اجازه میدم بارِ ک*ث*ا*ف*ت کاریتو سنگین ترش

کنی! به نظر خودم که خیلی منصفانه ست! نیست؟

— از جونِ اون دختر چی میخوای؟ خوکِ کثیفی مثلِ تو نمیتونه عاشق افق

شده باشه!

بلند خندید.

— مسلما خودم و جای یکی دیگه جا نزدم تا ازش پول بچاپم!

اخم غلیظی کرد و ادامه داد:

دوسش دارم. بس نیس برات؟ من قراره دامادِ اون خانواده باشم! اجازه
نمیدم یه لاشه خوری مثلِ تو پاشو بکنه تو حریمِ این خانواده و همه ی
زندگیم و زیر و رو کنه!

برو این قصه ها رو برای یکی دیگه سرهم کن جنابِ فراز! تا نیت و نفهمم
پامو از این دایره بیرون نمیکشم!

فراز طولانی نگاهش کرد. با تحقیر... از جایش برخاست و سیگارِ نیمه اش
را روی شیشه ی میز خاموش کرد و همان گونه که به طرفِ در میرفت با
صدای رسا گفت:

تا فردا عصر وقت داری فکراتو بکنی! در غیر این صورت یه مثلث خیلی
زیبا از این رابطه ی عاشقونتون میسازم و شک نکن منم یه گوشه از اون
مثلث خواهم بود!

امیر دستانش را مشت کرد و فریاد کشید.

چی بهت میماسه لعنتی؟ میخوای چیکار کنی باهاش؟

صدای خنده ی فراز را شنید. همانگونه که در را پشتِ سرش میبست دستش
را بالا برد و انگشتانش را از هم باز کرد.

پنج!.. فقط تا ساعت پنج عصر وقت داری برای فکر کردن!

گفت و در را بر هم کوبید. ثانیه ای نگذشت که صدای برخوردِ گلدانِ
سفالیِ بزرگ با درِ چوبی در فضا پخش شد و نعره ی بلند امیر چهار ستون
خانه را لرزاند.

افق نگاهی به دور و بر انداخت و با عجله سوار ماشین شد. از همان ثانیه ی نشستش چشم به چهره ی تکیده و نزارِ مرد رو به رویش دوخت. چشمانش با حسرت و حریصانه سانت به سانتِ چهره اش را پیمود. در همین چهار روز به اندازه ی یک عمرِ بی او تنهایی کشیده بود. زبانش از گفتن هرگونه حرفی قاصر بود. دلش تنها و تنها تماشا میخواست. دیدن و به یاد سپردن!
_ خوبی؟

صدای خش دارش تابلوی شکسته ی رو به رویش را تکمیل کرد. چرا سرش را برنمیگرداند؟ چشمانش را میطلبید! دلخور و مغموم نگاهش کرد و با بغض گفت:

_ چرا نبودی امیر؟ کجا بودی تموم این روزا رو؟
نفس عمیق و تکه تکه اش را که شنید لال شد. اوضاع هر چه که بود، آنقدر خراب بود که مرد همیشه آراسته اش را به این روز بیاندازد!
_ چقدر وقت داری؟ میشه رفت پارکی جایی؟
وقت نداشت! همین دیدار را هم با دادنِ آنتراکت به دانشجویانش پذیرفته بود و ندانسته بود وقتی پیام امیر به دستش رسید، چگونه از کلاس بیرون زده . اما چیزی نگفت و به جایش آرام گفت:

_ آره بریم!

بی حرف ماشین را روشن کرد و خیره به رو به رو مشغول رانندگی شد. افق در تمام این مدت چشم از نیم رخ اش برنداشت. این پالتوی چروک خورده و این ته ریش کوتاه بلند و نامرتب، که تا گردن و گریبانش را هم پوشانده بود برایش گویای خیلی چیزها بود! دستش را نامحسوس و یواشکی روی

چشمانش کشید. لعنت بر این اشکِ ترس که اینگونه مصرانه روی دیدگانش
لانه کرده بود!

امیر ماشین را کنار پارک کوچکی نزدیک به دانشگاه خاموش کرد. هر دو
پنجه ی دستانش را در موهایش فرو برد و چشم روی هم گذاشت. قدری
سکوت کرد. تصمیمش را دوباره با خودش مرور کرد. دوراه پیش رویش
بود! گفتنِ حقیقتِ محضِ این بازی یا جور کردنِ یک بهانه ی محکم برای
این دل کندن! انتهای هر دوراه به نیستی میرسید اما افکار مرموزش مدام راه
دوم را پیش رویش قرار میداد. از او بریده بود... خیلی پیش تر از تهدیدهای
آن خوکی کثیف بُریده بود اما، حالا کنار تمام خستگی و شکست بزرگش
یک نگرانی بی دلیل و آزاردهنده هم داشت! برای فرشته ی خواستنی کنارش،
آینده ی روشنی با آن کفتارِ سودجو نمیدید!

گوشی روی سینه ی ماشین لرزید. نگاه هر دو به صفحه ی روشنش کشیده
شد. امیر دست برد و گوشی را برداشت. پیامش را گشود و قلبش بیقرار تر از
قبل شد.

"فقط یک ساعتِ دیگه فرصت داری کار و تموم کنی.. وگرنه نمیدونم امشب
به جای تخت نرمت کجا بخوابی!"

گوشی را داخل جیبش فرو برد و دستش را با تمام قدرت مشت کرد.

— چرا چیزی نمیگی؟

چگونه میشد از این صدای لرزان گذشت؟ لبش را با حرص به دندان گرفت و با زور سربرگرداند. کاش چشمان نگران و مظلوم او اراده اش را سست نمیکرد!

— تو تمام این چهار روز فکر کردم. به تو.. به خودم. به رابطمون!
 افق ناخن هایش را در کف دستش فرو برد. ریسمان پوسیده ی اطمینانش به این عشق هر لحظه بیشتر از قبل کشیده میشد.
 چشم امیر به دستانش افتاد. وقفه ی کوتاهی کرد و سربرگرداند.
 — آروم باش!

— نمیتونم آروم باشم امیر. وقتی بدون اینکه چیزی بگی منو چهار روز از خودت بیخبر میذارای و در نهایت اینجوری برمیکردی.. وقتی حرقات بوی.. بوی..
 — از اولشم اشتباه بود!

زبانش سر شد.. چشمانش ناباور و بهت زده به رو به رو خشک شد و حرکت دستانش متوقف شد.

— رابطه ی من و تو از اولشم اشتباه بود افق. حق با تو بود! نباید به یه پسر خیابونی اعتماد میکردی!

امیر به سختی نفس گرفت و برگشت. افق مانند مجسمه ای بی جان خشک شده بود. قبل از لغزیدن نگاهش را دزدید و به جلو خیره شد.

— من مردیه رابطه ی محکم و رسمی نیستم. با تو نتونستم به چیزایی که میخوام برسم! اولش فکر میکردم با خواسته هام راه میای ولی متاسفانه خیلی دیر متوجه شدم بی تجربه تر از اونیه که بتونی آدمی مثل منو سیر

کنی. برام کمی. خیلی کمی افق. نزدیک به دو ماهه که میشناسمت ولی هنوز نتونستم اونجوری که میخوام از بودنت کنارم لذت ببرم! تو منو میشناسی.. میدونم که خوب فهمیدی چقدر به رابطه اهمیت میدم.
_ فقط همین؟

این صدای رو به تحلیل و ضعیف بی شک حالا حالاها روح و روانش را رها نمیگردا!. نگاهش کرد.

_ نه همین نیست. این یکیشه.. هزارتا فرق و تفاوت بینمونه! من اون آدمی که فکرشو میکردی نبودم و نیستم افق!

چشمان افق ملتمس شد. اشکِ سمج عاقبت راه خروج را یافت و مانند مروارید درشت و درخشانی روی گونه ی یخ بسته اش چسبید.
_ چرا؟

امیر دستی به صورتش کشید. شیشه را کمی پایین داد و چند نفس عمیق گرفت. تا دیوانه شدنش چیزی نمانده بود. سخت و سفت شد و با آخرین توانش بی رحمانه گفت:

_ فکر میکردم عاشقت شدم اما زود فهمیدم ه*و*س بود! یکم که گذشت و بیشتر شناختمت فهمیدم برای ارضای همین ه*و*س هم چیزی نداری! نمیتونم مثل عروسک پشت ویتترین تا آخر عمرم از دور نگاهت کنم. مرد ازدواجم نیستم! با من فقط وقت تلف میشه!

صدای نفس کشیدنش را حتی خودش هم نمیشنید. شاید هم اصلا نفس نمیکشید! از کجا معلوم که نمرده بود؟ دنیا بازی اش میداد؟ قطعاً این یک

کاب*و*س بی رحم بود.. به زودی از خواب بیدار میشد و این زجر هم بعد از اندکی گریه و وحشت تمام میشد! مگر ممکن بود؟ گیرم که او اشتباه کرده بود.. قلبش چه؟ قلبی که بعد از بیست و شش سال برای مردی جز پدرش تهیه بود.. یعنی او هم اشتباهی گرفتار شده بود؟

_افق؟

دستِ امیر را روی دستش حس کرد. دستانش بیش از حد میلرزید. دستش را آرام بیرون کشید. مرواریدها پشت سر هم روی دستش میچکیدند. خودش را گم کرده بود. جایی میانِ بی رحمی های این دیوانه گم شده بود!

_دروغ می..گ..ی.. شوخی میکنه مگه نه؟

امیر نگاهش کرد. همین یک جمله ای که بریده بریده و ناباورانه ادا شده بود داشت پشیمانش می کرد. لب باز کرد تا بگوید نه.. اشتباه نکردی.. اما حقیقت مانند پتک بر سرش فرود آمد. مگر حقیقت جز این بود؟ افسوس که حقیقت صد برابر کثیف تر و دردناک تر از این دروغ بود. رو برگرداند و با آخرین قوایش گفت:

_راه ما از هم جداست. من هر تلاشی کردم برای این بود که بتونم بهت نزدیک بشم. دلم میخواستت. یه ه*و*س مردونه بود.. یه خواسته که هیچ جور سرکوب نمیشد! شنیدی میگن احساسِ بیدار شده ی یه مرد به سگ ماده هم رحم نمیکنه؟ ولی متاسفانه دیر فهمیدم اهلش نیستی افق! منم نه مت*ج*ا*و*زم نه سو استفاده گر. دوس دارم اگه رابطه ای هست بال*ذ*ت و خواست طرفین باشه. دوس دارم طرف خودش اهلش باشه! پسرای خیابونی مثل من زیادن.. از منم قشنگ تر عاشق میشن!

سرش را برگرداند و خیره در چشمان افق با استیصال لب زد:

_اما دختر پاک و ساده کمه! درست مثل مرد زندگی! مرد زندگی تو من نیستم!

افق دست روی گلویش گذاشت. انگار همین جا قرار بود این احساس ریشه زده در دل و جاننش را بالا بیاورد. کافی بود تنها لبهایش را از هم باز کند تا تمام رنگ های صورتی و واهی انباشته شده در تار و پود دلش را بالا بیاورد. حالش از خودش به هم میخورد.. حالش از دنیا به هم میخورد.. حالش از این احساس که مانند مخدر به خونس آغشته شده بود و توانش را ربوده بود، بهم میخورد..

نگاهش را برای آخرین بار به چشمان امیر دوخت.. اما دیوانه اش را هنوز دوست داشت... چرا حالش بهم نمیخورد..؟

دستان لرزانش را به دستگیره ی در گرفت. امیر آرام گفت:

_بشین میبرمت دم دانشگاه!

نشید و پیاده شد.. امیر صدایش زد.. یک بار.. دوبار.. سه بار.. صد بار! نشید و برنگشت. راه رفتن آخرین توان قامت شکست خورده اش بود انگار.. بی هدف قدم بر میداشت.. آنقدر تند و سریع که دست و پایش به هم گره میخورد و لا به لای تمام قدم هایش سکندری میخورد. دستی زیر بازویش را گرفت. سرش را بالا کرد. امیر را دید اما ندید.

_افق حالت خوب نیست. بشین بذار برسونمت!

صدایش را میشنید. ولی حرف هایش را نه!

_افق خواهش میکنم..حالت خوب نیست!

بازویش را از دستش بیرون کشید. با حالت غریبی به چشمانش خیره شد. آنقدر غریب که امیر چشم زددید. این جا بود که واژه جایگاه خودش را از دست میداد! در برابر این جفت چشم که با سرعت نور هزاران هزار کلمه را فریاد میزد نیازی به قدرت تکلم نبود! همین یک جفت چشم و این نگاه غریب برای تمام زندگی اش بس بود!

م*س*تاصل زمزمه کرد:

_افق تو رو خدا.. بیا برسونمت!

_برو امیر..

بازویش را با زور رها کرد. بی اراده و خسته روی آسفالت ترک خورده ی کنار خیابان ثابت ماند. نگاهش بدرقه ی شکستن و رفتن او شد که از لا به لای پیاده های بیخبر از همه جا ، به سرعت عبور کرد و خودش را به پیاده رور ساندد. دستانش را در جیبش فرو برد و به ماشین تکیه کرد. برای احوال آن لحظاتهش تعبیر مناسب را نیافت! پر بود از نگرانی و تشویش. زندگی اش را به طرز عجیبی گره خورده با این چشمان مظلوم و خیس از اشک میدید. قامت ظریف کوچک و کوچک تر شد و در نهایت در خم خیابان فرعی گم شد. همین.. تمام شد!.. به همین سادگی تمام شد!

دستش را از جیبش بیرون کشید و آرام و خسته زیر لب زمزمه کرد:

_تو تاوان همه ی اشتباهام شدی!

وارد خانه شد و از راه روی کوچک گذشت. تاریکیِ خانه توجهش را جلب کرد. دست برد و چراغ‌ها را تک به تک روشن کرد. متوجه امیر شد که پتوی سفری را تا روی سرش بالا کشیده بود و روی کاناپه‌ی سه نفره خوابیده بود. غذا را روی کانتِر گذاشت و به طرفش رفت. پتو را از روی سرش کشید و متوجه چشمان سرخ و بازش شد.

— بیداری تو؟

— خاموش کن اون کوفتی‌ها رو!

بی توجه به لحن عصبی اش به طرف کانتِر رفت و ظروف یکبار مصرف را از داخل نایلون خارج کرد.

— پاشو خودت و لوس نکن. قیمه خریدم برات.

صدایی از جنبش نشینید. سر برگرداند و دستش را در هوا تکان داد.

— مثل دخترای دمه بخت که میخوان بزور شوهرشون بدن چرا اعتصاب

میکنی؟ با معده بدبختت چیکار داری؟

نگاهش به پیک وارونه کنار بار و شیشه‌ی خالی افتاد.

— بوی گند خونت و گرفته. این آت و آشغالاً رو خوردنم حدی داره!

امیر از جا برخاست و پتو را با دست مچاله کرد و گوشه‌ای کوبید.

— کدوم کره بزی کلید اینجاست رو داد دست تو؟

فربد مشغول چیدن میز کوچک آشپزخانه شد.

— خود کره بزم برداشتم بی نزاکت... تورو به حال خودت بذارم همه‌ی یونجه

ها رو میخورم. پاشو بیا تا سرد نشد!

دستی به ریش های نامرتبش کشید و بی حوصله پشت میز نشست.
صورتش میخارید.

—یه صفایی به سر و روت بدی بد نیست. شبیه داعشیا شدی!
دستانش را روی میز گذاشت و سرش را روی مچ دستش گذاشت.

—لال شو فربد. مخم داره میترکه!

چشم فربد به دستبند دخترانه ی بسته شده دور مچ دستش افتاد و چشمانش
ریز شد.

—این چیه بستنی دور دستت؟

امیر تیز سربلند کرد. با اخم دستبند را از دور مچش باز کرد و روی میز
گذاشت. گوشه ی لب فربد بالا رفت.

—مالِ افقه؟

امیر بی حرف نگاهش کرد. فربد لبهایش را روی هم فشرد و سعی کرد
جدی تر بگوید:

—اصلا به من چه!

—اون شب نمیدونم چجوری گیر کرد به زیبِ سوییشرتم. تازه دیدم!

—حالا چرا بستنی دستت؟

امیر لب های کش آمده اش را که دید با حرص از پشت میز بلند شد و
چنگی به دستبند زد. فربد پشت سرش راه افتاد.

—قهر نکن بابا. به من چه اصلا؟ چرا انقدر بیجنبه شدی؟

فریاد کشید:

— حوصله اوسکول بازی هات و تیکه هات و ندارم حالیه؟ نمیدونم یه هفته ست بین این حال و روزم دنبال چی میگردی. خوشم نمیاد از این همه کنکاشی که داری تو زندگی میکنی. بهت گفتم بگرد ببین این یارو داره چه غلطی میکنه. تونستی؟

— بگیر بشین جوش نیار. پیک و تنها میری بالا وقت سردرد و خماریش رو من خراب میشی؟

— یه کلوم فرید. خبر مبر داری یا نه؟ من حال و احوالم اونقدر خوش نیست بشینم پای یه میز باهات قیمه بخورم و چرندیات و گوش کنم!
نگاه فرید دوباره به طرف دستبند فشرده شده میان مِشت او افتاد ولی زود چشم گرفت و دلجویانه گفت:

— باشه بیا بشین حالا!

کلافه و عصبی دوباره طرف آشپزخانه برگشت. مَسکِنی از یخچال بیرون آورد و همراه با لیوانی آب خورد.

— اونقدر تحقیق و کنکاش در بارش کردم که ترسیدم بهت زنگ بزنه و بگه فهمیدم دنبال کارامی!

— نمیفهمه! رشتت مرتبط با کارخونشونه!

فرید دست به سینه شد.

— در هر حال تنها چیزی که از مسئولای اون کارخونه و فضول باشیا دستگیرم شد اینه که فراز و اردلان تنها تو هولدینگ شراکت دارن. اونم نه شراکت برابر. فکر نمیکنم بیشتر از سی تا باشه سهم فراز. لیسانس مدیریته. ده سال

تحت حمایت و تحسین اردلان بوده. یه کارمند ساده بوده که با جذب مشتری و بازار گرمی تونسته توجه اردلان و جلب کنه! بعدش هم خیلی زود پولی دست و پا کرده و از اونجا که اعتماد اردلان و داشته راحت خودش و چسبونده بهش! در حال حاضر خیلی به همدیگه اعتماد دارن!

ابروهای امیر با شک به هم نزدیک شد. روی صندلی نشست و گفت: _به قولِ تو اردلان به اندازه کافی بهش اعتماد داره. اونقدر که حتی دختر شم پیشکش این یارو کرده. پس چه دلیلی داره افق و درگیر کار کنه! افق براش چه سودی میتونه داشته باشه اصلاً؟ بحث سرِ اعتماد نیست فربد. یه چیزایی این میون هست که باعث شده اون برای داشتن افق از خیر لو دادنِ من بگذره!

_درسته! در ضمن این منفعت هرچی که هست اونقدر به خاطرش عجله داره که نتونسته ریسک کنه. وگرنه میتونست دست و رو کنه و بعد خراب شدن و جهت ت پیش افق یواش یواش بره جلو! وارد معامله شده که از طریقِ ضربه یِ آنی تو اهرم فشار بشه برای افق!

امیر دندان هایش را روی هم فشرد.

_فقط میخوام افق تو این ماجرا صدمه ببینه! به خداوندی خدا زنده ش نمیذارم!

فربد بی حرف نگاهش کرد. نگاه امیر که به او افتاد نفس عمیقی کشید و خسته و گرفته گفت:

_اونجوری نگام نکن! افق لیاقتش این نیست که هرکی از راه رسید برای رسیدن به هدفاش قربانیش کنه! خیلی دیر فهمیدم اما..

—پشیمونی؟

لب به دندان گرفت و با پایش روی زمین ضرب گرفت.

—پشیمونی من چه فرقی به حال و روزش داره؟ از چاله اومد بیرون افتاد تو

جاه! باید تا دیر نشده یه کاری بکنم. تا دست اون کفتار نرسیده بهش..

—فکر میکنی تا کجا میتونی جلوی این وصلت و بگیری؟ تو دیگه مهره ی

سوخته ای امیر. فکر میکنی اگه واقعیتم بگی حرفات و باور میکنه؟

سر تکان داد و زمزمه کرد:

—نه.. نمیکنه!

—هیچ جور همیشه جلوی این اتفاق و گرفت خودتم خوب میدونی! افق ازت

چنان بریده که هر لحظه ممکنه هر تصمیمی بگیره. خودت و برای شنیدن

هر خبری آماده کن!

لبش را با تمام توانش میان دندان هایش له کرد.

—خر نیس.. حالیشه فراز دوستش نداره. قبول نمیکنه!

فربد پوزخند زد.

—من فکر نمیکنم دیگه دوست داشتن و عشق براش مهم باشه. به اندازه

کافی ثابت کردی بهش چقدر احمقه!... مگه نه؟

بی تاب و عصبی از جا برخاست. با خشم نگاهش کرد. انگشت اشاره اش

را بالا آورد و غرید:

—نمیذارم!...

نگاه فربد متأسف شد. سرش را تکانی داد و با همان تأسف گفت:

_اگه میتونی نذار! خیلی دیر جنبیدی امیر. زندگی این دخترم خرج حماقتا و خودخواهیای خودت کردی! شاید اگه تو نبودی..

_بس کن فریدا!

موهایش را با دستش کشید و در پس فریاد بلندش به اتاقش هجوم برد. در را با تمام توانش برهم کوبید. هر دو دستش را روی دراپور چوبی گذاشت و در آینه ی رو به رویش به خودش خیره شد. قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشد. مثل تمام این یک هفته حال عجیبی داشت. چیزی فراتر از دلسوزی.. حسی دردناک تر از نگرانی مانند سوزن در قلبش فرو میرفت.. به یک چیز که می اندیشید، مغزش رو به انفجار میرفت و کاسه ی سرش میجوشید.

برای فرار از همان یک چیز ساعت ها در خانه قدم زده بود...از خودش هزاران بار گریخته بود اما به هر طرف که میدوید باز همان سراب را میدید و همان حس او را مانند شیری زخمی در قفس خودش اسیر میکرد. دلیل این همه بیتابی را نمیدانست.. یک چیز را گم کرده بود.. یک چیزِ بزرگ که حجم خالی اش در سینه ی مردانه اش عجیب سنگینی میکرد!

روی تخت نشست و مشت دستش را باز کرد. دستبند ظریف و کوچکی کف دستش لبخند غریبی روی لبهایش نشانده بی اراده آن را بالا آورد. خاطرش با بهانه یک بوی سرد و شیرین را میطلبید ولی مشامش او را با یک بوی فلزی و نا آشنا غافلگیر کرد. انگشت شستش را روی ستاره ی کوچک دستبند کشید. همین ستاره ی کوچک و نقره ای، برق چشمان سیاهش را در یادش زنده کرد. غمگین لب زد:

— خیلی اذیتت کردم مگه نه؟ چقدر برات پست شدم که اونجوری ازم بریدی!

خودش را به پشت پرت کرد و روی تخت افتاد. هر جا را نگاه میکرد طرح آن چشمان آزرده پیش رویش جان میگرفت. به مرز جنون رسیده بود. چشم بست و اجازه داد سیب گلویش برای هزارمین بار از بغض این درد بی درمان بالا و پایین شود.

— حتی یه اس ام اس کوچیکم ندادی! چه زود باور کردی؟
گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و مقابلش نگه داشت. دلش گرفت. عادت به داشتنش این همه درد داشت مگر؟

گوشی را هم کنار همان دستبند روی تخت رها کرد. دستانش را زیر سرش گذاشت. دلش برای آن صدای دخترانه و لرزان لک زده بود. آه کوتاهی کشید و اندیشید که کاش صدایش را ضبط میکرد!.. صدایش را دوست داشت... تصویر پشت پرده ی نگاهش را مرور کرد.. چشم هایش را هم دوست داشت!

لبخند مغمومی زد و اندیشید: لبخند هایش را هم دوست داشت.
اخم کم کم جای لبخند ضعیفش را پر کرد. چه مانده بود در این دختر برای دو ست ندا شتن؟ ا صلا چرا اینقدر در خاطرش پر رنگ بود؟ با وجود آنکه دیدارهایشان انگشت شمار بود و به جز لمس دستان ظریفش به وصال دیگری نرسیده بود.. پس چرا انقدر جز به جز وجودش برایش ماندگار شده بود!

به پهلو چرخید... حس بدی داشت. حس میکرد دست و پایش را با غل و زنجیر سفت کرده اند. یارای تکان خوردن نداشت. میان یاد و خاطرِ قربانیِ اشتباهیِ آخرین بازی سیاهش گیر افتاده بود. پس چرا برای خلاص شدن از این زنجیرهای آهنی و سخت تلاشی نمیکرد؟ انگار خودش خوشش می آمد میان این برزخِ دردناک دست و پا بزند. اندیشیدن به لحظه های بودنش با افق در عین تمام درد هایی که میهمان قلبش میکرد، میزبانِ یک حس شیرین و ناب بود برایش! شاید به خاطر همین حس مرموز و اعتیاد آور بود که به جای اندیشیدن به سرانجامِ بازیِ بی سرانجامش، به طرز احمقانه ای گرفتارِ خاطرات این باهم بودنِ عطش آور و کوتاه مدت شده بود!

انگشتانش را روی شقیقه های دردناکش به حرکت درآورد و با صدایی دورگه و پر بغض با خودش زمزمه کرد:

— نمیذارم سهمِ یه حروم لقمه بشی افق! این و بهت مدیونم.

شالِ بافتنی ضخیمش را دور بازویش محکم تر کشید و هوای سرد اما مطبوع اسفند ماه را با تمام وجود داخل ریه هایش کشید. پایش را از روی زمین برداشت و با این کارش، تاب دوباره به حرکت درآمد. مهدیه سر روی شانه اش گذاشت و با بغض گفت:

— هنوزم نمیخواهی چیزی بگی؟

افق سرش را روی سر او تکیه کرد. نگاه بی فروغش به درختچه های ل*خ*ت و نایلون پیچ شده ی رو به رویش بود.

— چی و بگم؟

— همه ی اون چیزایی که نگفتی رو. هر چیزی که باعث شده انقدر عجیب و غریب بشی رو.. من تورو اینجوری تحویل اون پسر نداده بودم افق!
 سر مهديه که از روی دوشش برداشته شد چشم از چشمش دزدید.
 — اومدی به قول خودت رفع دلتنگی کنی یا زیر زبونم و بکشی؟
 مهديه در سکوت نگاهش کرد.

— خوبم من. چرا سعی داری بگم بدم؟

— چون دارم میبینم بدی. مگه میشه به همین زودی همه چی تموم شده باشه؟ تو مال رابطه های زودگذر نبودی که حالا هم بهم بگی با هم جفت و جور نبودید و تموم شد! من غریبه ام افق؟ غریبه ام؟
 مردمک سرد چشمانش را به نگاه نگران دوستش دوخت.

— غریبه نیستی اما دیگه نمیخوام حتی پیش آشناترینام هم ذره ای بشکنم.
 خواهش میکنم کشش نده. اینجوری بیشتر عذاب میکشم!

— باشه. اگه واقعا خواستت اینه من دیگه حرفی از اون و این رابطه ی تموم شده نمیزنم. ولی تو هم برای من نقش بازی نکن باشه؟ من تورو از نگاهت میشکافم و حل میکنم. فکر کردی اونقدر خرم که نفهمم داری همه چی رو میریزی تو خودت؟ نکن این کارو با خودت افق. بریز بیرون. هر درد و بلائی هست بریز بیرون. داد بزن. گریه کن ولی اینجوری نرو تو خودت.

— تو خودم نیستم! دارم سعی میکنم یه چیزایی رو قبول کنم. به قول خودت که من از اولشم آدم این روابط نبودم. حالا هم دارم تاوان اشتباهم و میدم! یه

پروانه بی اجازه روی قلبم نشست. شهد دلم و کشید. من و با طعم شیرینش آشنا کرد. تو تمام مدتی که داشت با دلم بازی میکرد منم سرخوش بودم. ولی بالاخره پر زد و رفت. بعدی اونم من موندم و دلی که دیگه به هیچی خوش نمیشه! تمام مسئله همینه! اتفاق مهمی نیفتاده!

نگاه خیره اش به رو به رو و جملات عجیبش نگرانی مهدیه را چندین برابر کرد. از روی تاب بلند شد و مقابلش زانو زد. دستش را گرفت.

مسئله ای که داری ساده ازش میگذری تورو به این روز انداخته افق. زهراخانوم بهم گفت غذای درست درمون نمیخوری. گفت یکسره تو اتاقتی. خیر دارم کلاسات و یکی درمیون میری و صدای ملاحظ و بقیه رو درآوردی. به خاطر پر زدن یه پروانه به این روز افتادی؟ بریز دور این آرایه های ادبی رو افق. کسی که رفته چیز خیلی بزرگتر از شهد و عسل ازت کنده برده. میتونی پس اش بگیر. نمیتونی بشین از نو بساز.

آرزو راست میگفت.. همیشه تو همه ی حرفاش حق داشت!

پوفی کشید و بازویش را در دست گرفت.

انگار اصلا نمیشنوی چی میگم. پاشو بریم خونه خیلی وقته نشست

اینجا!

بی مقاومت از روی تاب بر خاست. نگاه آخرش بر تاب یاد و خاطر خاطراتی را مانند سیخ داغ در دلش فرو برد. گلویش از درد این حرارت داغ سوخت. آب دهانش را قورت داد و روی برگرداند. پا به پای مهدیه به طرف خانه راه افتاد. در تمام این چند روز همه چیز مانند کاب* و*سی سیاه و سفید بود. انتظار بیهوده ی شبهایش کنار گوشه ی ، نگاه منتظر و بیتابش به

دیوار سفید رنگ و بلند ، مبارزه ی ناجوانمردانه ی عقل و دلش ؛ شده بود
 تنها آواری که از آن رفتنِ بی دلیل و سهمگین برایش مانده بود!
 حرف های امیر را بارها با خودش تکرار کرده بود. به تک تک کلماتش
 اندیشیده بود. آن قدر چشم دلش کور نبود که متوجه اوضاع غیر عادی و
 تصمیم ناگهانی امیر نباشد! آن قدر خام و احمق نبود که به دلایل و استدلال
 های بی در و پیکرِ آن روزش اعتبار کند! او به حرف هایش دل نبسته بود که
 با حرف هایش دل بکند. تا تصویرِ نگاهِ آن چشم های بیقرار را داشت
 باورش نمیشکست! ولی با همه ی آن ها خودش را زیرِ آوارِ غرورِ خرد شده
 اش له و کوچک میدید. آن قدر با همان حرف های بی اعتبار کوچک شده
 بود که بتواند از باورِ آن چشمانِ آشنا بگذرد.
 روی پله ایستاد و نفس عمیقی کشید. دستِ مهدیه که از پشتش برداشته شد
 با تعجب به عقب برگشت.

_نمیای بالا؟

مهدیه نگاهی به تاریکی هوا انداخت و بی میل گفت:

_مامان خیلی نگران شده. چند بارهم زنگ زده. اگه ایرادی نداره..

_برو. نگران منم نباش!

_افق؟ تو نمیتونی بگی نگران من نباش. حد اقل تا وقتی با خودت و من

روراست نشدی نمیتونی بگی!

_تو زندگی هیچ وقت تا این حد با خودم روراست نبودم. زندگی من با

زندگی یه دختر ساده و معمولی خیلی فرق داره. من با همه ی حساس بودنم

جلوی همه ی دردام می ایستم میدونی چرا؟ چون کسی که مزه ی مرگ و چشیده به تب راضیه! من تو زندگیم اونقدر ناملایمتی روزگار و دیدم، اونقدر تنهایی کشیدم که با این بادِ آروم نلرزم باشه؟ من چیزی از دست ندادم مهدیه. از اول هرچی بودم الانم همونم! درد و اشک مالِ اون کسیه که زندگی گلستونش جهنم شده باشه. من تو این روزا فقط دارم تاوانِ یه حماقت بزرگ و میدم. خواهش میکنم باور کن!

مهدیه دل سوزانه نگاهش کرد. جلورفت و نرم در آ*غ*و* شش گرفت. تنش خفیف اما محسوس میلرزید. مهدیه او را به خوبی میشناخت. آنقدر قوی بود که حتی در باور خودش هم شکست را نپذیرد. صدای افق را کنار گوشش شنید.

دیگه اونجوری نگام نکن باشه؟ یاد نگاه آدمای سیاه پوشِ مجلس عزای مامان میفتم. من میتونم زندگیم و اداره کنم. بیست و شیش سال هرجوری زندگی کردم حالا هم همونجوری ادامه میدم.

باشه افق باشه.. آروم!

میانِ آ*غ*و*ش خواهرانه ی مهدیه نفس عمیقی گرفت و سر بلند کرد. اشک روی گونه اش را با پشت دست پاک کرد.

برو خاله نگران میشه. با خودم که آستی کردم میام خونتون یه شب تا صبح بگیم و بخندیم.

مهدیه لبخند زد. "دیوونه" ای نثارش کرد و خدا حافظی کرد. او که رفت همان لبخندِ ضعیف و عاریه ای هم پشتِ سرش از روی لبهای افق پر کشید. سرش را بالا کرد و به آسمانِ گرگ و میش خیره شد.

دل از بیرون نمیکنی خانوم؟ تازه سرما خوردگیت خوب شده!
 با شنیدن صدای ژاکلین به عقب برگشت. در این روزهای سخت و پر
 دردش، محبت های وقت و بی وقت این زن عجیب به چشم می آمد. دقیقاً
 مثل تماس های پی در پی فراز و ابراز علاقه های عجیب ترش!
 چشم از او گرفت و از کنارش رد شد.

— همیشه چند دقیقه صحبت کنیم؟

— در مورد چی؟

— ترجیح میدم بریم بالا.

بی حوصله نگاهی به پله ها انداخت و ناگزیر به طرفشان راهی شد. ژاکلین
 در انتهای راه پله از او پیشی گرفت و رو به روی اتاق اردلان ایستاد. افق با
 تعجب نگاهش کرد. جزو محالات بود که اتاق کار پدرش قفل نباشد!
 کلیدی که از جیب دامن ژاکلین خارج شد اخم هایش را درهم کرد. نزدیک
 تر رفت و دست به سینه گفت:

— همیشه جای دیگه ای صحبت کنیم؟ پدر به اتاقش حساسه!

ژاکلین لبخند معناداری به رویش زد و در را باز کرد.

— حالا این یه بار و برو تو. قرار نیست کسی چیزی بفهمه!

اخم بیشتر روی چهره اش نشست. عصبی و بی میل روی یکی از صندلی
 ها نشست و منتظر شد. ژاکلین پشت میز بزرگ کار قرار گرفت و همانگونه
 که سیستم را روشن میکرد گفت:

— خیلی وقت بود با همدیگه حرف نزده بودیم. چرا انقدر با هام غریبی میکنی؟

با تعجب نگاهش کرد.

— غریبی نمیکنم!

— من بیشتر از اونى که تصورش و بکنى حواسم بهت هست افق. همونطور که به آرزو بود. فکر میکنى اینکه مادر واقعیتون نیستم یا فاصله ی سنیم باهاتون کمه چقدر برام فرق میکنه؟ شما دو تا دخترای مرد زندگی من هستین. خوشبختی شما خرسندی و خوشحالی شوهر من. غیر از اینه؟ افق پا روی پا انداخت و نفسش را بی حوصله بیرون داد.

— نه.. کاملاً درسته!

— چرا روی درخواست ازدواج فراز جدی تر فکر نمیکنی؟ فکر نمیکنم کسی مناسب تر از اون رو برای زندگی مشترک پیدا کنی. کسی که هم امین پدرت باشه و هم دوست داشته باشه. تازه موقعیت خانوادگیشون هم خیلی عالیه! افق موشکافانه نگاهش کرد.

— چرا فکر میکنین برای یه زندگی همینقدر کافیه؟ علاقه براتون گویای هیچی نیست؟

ژاکلین ابرو بالا داد.

— علاقه؟ چرا علاقه خیلی مهمه. اما اگه منظورت یه عشق پوچ و ارزون قیمته باید بگم فراز مرد بالا رفتن از دیوار نیست. اون اصیله و رفتارها و ابراز محبتش هم مثل خودش اصالت داره.

افق به معنای واقعی کلمه وافت. ژاکلین که رنگ پریده اش را دید نفس پر صدایی کشید و مانیتور را کامل به طرفش چرخاند.

_وقتی میگم در جریان کارها هستم یعنی از همه ی اتفاقاتی که میفته خبر دارم.

نگاه افق روی صحنه ی پایین پریدن امیر از روی دیوار ثابت ماند. چشمان ناباورش را بین ژاکلین و مانیتور به حرکت درآورد.

_این مال اون روزیه که ما مهمونی بودیم. از موقعیت اجتماعی پدرت خبر داری. فکر میکنی یه دوربین برای حفاظت از حریم این خونه ی بزرگ کافی باشه؟ گوشه به گوشه ی این خونه دوربین داره افق. حتی جاهایی که فکرشم نمیکنی! منتها شاید این از شانسی تو و خواست خدا بوده که فیلمای دو ماه اخیر چک نشدن و پدرت قبل از من ندیدتشون!

ناباور و خشک شده با دهانی نیمه باز به چهره ی پیروزمند ژاکلین خیره بود که مانیتور را به طرف خودش برگرداند و انگشتانش را روی میز در هم قفل کرد.

_این پسر بیشتر از چند بار به گونه های مختلف وارد این خونه شده. فیلمای زیادی ضبط شدن که شب مهمونی و خلوت دونفره تون هم جزوشن. یعنی باور کنم تمام پس زندات به خاطر این پسره؟

_شما حق نداری تو زندگی من دخالت کنی. حق نداری ازم توضیح بخوای! صدای لرزان و ترسیده اش برای ژاکلین نوید پیروزی بزرگی بود. به پشت صندلی تکیه داد و با آرامش گفت:

_درسته. تونه.. ولی غریبه ای که از طریق تو وارد حریم این خونه میشه به من ربط داره! اون پسر کیف پر مدارک و پول پدرت و نجات داده. ولی قبل از همه ی این جریانا زیر اون درختِ بزرگ داشته باهات عشق بازی میکرده..

افق از جا برخاست و با خشم گفت:

_مواظب حرف زدنتون باشین!

_باشین بذار حرفم تموم بشه افق. به نفعت نیست پدرت این فیما رو ببینه!

قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد و با بهت لب زد:

_دارین تهدیدم میکنین؟

ژاکلین ناخن های بلند و لاک زده اش را زیر موهای بلوند اش فرو برد و تابی به آن ها داد.

_تهدید به چی؟ دوزستن و ندوزستن پدرت چه فرقی به حال من داره؟ بهم

جایزه میده؟ مگه جز اینه که قلبش میگیره و فشارش میره بالا؟

افق با ترس به نقطه ای خیره شد. بعد از شاهکارهای آرزو قطعا با دیدن این

فیلمها پدرش روانه ی بیمارستان میشد. تنها اگر اعتمادش به افق هم

میشکست..

_یشین!

با استیصال روی صندلی نشست.

_هیچی اونجور که فکر میکنین نیست. امیر بهم توضیح داده که..

_برام مهم نیست امیر چه توضیحی بهت داده. تو یه دختر جوونی و میتونی

برای خودت بوی فرند داشته باشی! اما کسی که درخور خانوادت باشه.

کسی که با بهونه و حُقه وارد زندگی خانوادت نشه. کسی که برای داشتنت از در این خونه بیاد تو نه از دیوار!

افق سرش را پایین انداخت و در خودش جمع شد.

— نذار بعد از آرزو امیدِ پدرت به تو هم دود شه. من به فکر خوشبختی تو و خوشحالیِ اردلانم. خواهش میکنم مثل یه اصیل زاده فکر کن و تصمیم بگیر! مردی مثل فراز لیاقتِ فکر کردن جدی رو داره مگه نه؟ چشمات و خوب باز کن افق! تو یه دختر معمولی نیستی. هزاران هزار پسر و مرد برای همصحبتی با پدرت سر و دست میشکنن! چرا به این فکر نمیکنی که مردی که مورد اعتماد پدرته میتونه برات بهترین گزینه باشه؟
سرش را بالا کرد و نامطمئن نگاهش کرد.

— نمیتونم!

ژاکلین از پشت میز بیرون آمد و کنارش نشست. دست روی دستش گذاشت و لبخند زیبایی زد.

— تو مثل یه گلبرگی ظریفی. چرا میخوای تو دست غریبه های با قصد و غرض پر پر بشی؟ خودت و بسپار دست کسی که واقعا قدر تورو میدونه!
دستانش زیر دست ژاکلین از شدت فشار جمع شد و یک صدا در گوشش پیچید:

"دختر پاک و ساده کمه! درست مثل مرد زندگی! مرد زندگی تو من نیستم!"

فضا پر از دود و مه مصنوعی بود.. نورهای سبز و قرمز و لیزر های آبی رنگ همراه با ریتم تند موزیک خارجی میر*ق*صیدند. فلاشر پرنوری با سرعتی فوق العاده گوشه ای از سالن خاموش و روشن میشد و ر*ق*ص حاضرین پیست را جذاب تر و زیباتر میکرد. صدای موسیقی کر کننده بود. با اینکه برای نشستن دورترین جا به باندهای غول آسا را انتخاب کرده بود باز هم از حرف های آرام و لوند دخترک رو به رویش هیچ نمیفهمید!

عصبی بود، هم از صدای مسخره ی دی جی پر حرف، هم از نعره ی بلند خواننده ی خارجی و هم از لبهای کم جان دخترک لوند رو به رویش که انگار برای بلندتر حرف زدن جان میکند!

دستش را پشت راحتی ای که دخترک به آن تکیه کرده بود گذاشت و خودش را کمی نزدیک تر کرد. بلند حرف زدن کلافه اش کرده بود!

—نگفتی کدوم دانشگاه درس میخونی؟

—مسلمنا صنعتی شریف نمیخونم. چرا انقدر برات مهمه؟

در شرایطی بود که اصلا حال و حوصله ی شیطنت و مزه پرانی بیجا و نچسب یک دختر دانشجو را نداشت. لبخند جذابی زد و گفت:

—راست میگی. میشه در مورد چیزای بهتری حرف زد!

دخترک لبخند اغواگری زد و آرام گفت:

—چرا که نه!

ابرو بالا داد.. پس اگر اراده میکرد، با همین صدای بلند هم حرف هایش را خوب میشنید. فاصله ی چند انگشتی میانشان را تمام کرد و سرش را زیر گوش دخترک برد.

تا کی میتونی نری خونه؟

تا وقتی که بهم خوش بگذره میمونم!

لبش را بال*د*ت تر کرد و با چشمهای براقش به چشم های پر از حرف و نیاز دختر خیره شد. دیگر حتی نیاز به جفت و جور کردن حرف و حدیث هم نبود! راحت تر از آنکه فکرش را بکند کار تمام شده بود! سمیرای کوچک.. تک دختر صاحب یکی از بزرگ ترین کارخانه ی بنام آبمیوه ی تهران، با یک دور ر*ق*ص و چند پیک و یک جفت چشم ر*ق*صان و پرتما، حالا در دستان او بود!

از جا بلند شد و همزمان پالتوی کوتاه و چرمی او را، که پشت راحتی شیری رنگ به طرز فجیعی روی زمین افتاده بود برداشت. دستش را برای او دراز کرد. دخترک دستش را سفت گرفت و با آخرین توانش سر پا ایستاد. تعادل نداشت و مدام تلو تلو میخورد. بی حوصله و کلافه پالتو را روی دوشش انداخت. همزمان لبخندی جذاب و احمقانه اش را هم به خوبی حفظ میکرد. با هر جان کنندی بود دختر پالتو را تن کرد. نگاهی به پاهایش انداخت. بی شک با همین جوراب شلواری نازک آمده بود! پوزخندی زد و شالش را روی سرش مرتب کرد. برایش خنده دار بود! طعمه اش را به شکل مضحکی برای بلعیدن آماده میکرد. طعمه ای که این بار دفاع از خودش پیشکش، حتی توان لباس پوشیدن هم نداشت!!

.

.

در خانه را باز کرد و دختر را به داخل هدایت کرد. همین که دستش از زیر بازوی او کنده شد تعادلش را از دست داد و به دیوار تکیه کرد. سرش را با حرص تکان داد و همراه با روشن کردن کلیدها گفت:

— مجبور بودی انقدر بخوری؟

دختر همانگونه که به دیوار تکیه کرده بود خودش را به اولین راحتی رساند و رویش به طرز فجیعی ولو شد. چشمانش را بست و لبخند زد.

— همه چی داره میچرخه!

نگاهش کرد. نه انگار زیر نور معمولی زیباتر از آنی بود که فکرش را میکرد. موهای سیاه و ل*خ*ش را دوست داشت. چند دکمه ی بالای پالتویش کاملا باز شده بود. چشم از او برداشت و به طرف بار رفت. برای اویی که با هشیاری تمام طعمه اش را چندین روز زیر نظر گرفته بود و محتاطانه شکار کرده بود، هنوز برای چند پیک جا بود!

— خودت به من میگی.. چقدر میخوای بخوری؟

چشمانش را در حدقه چرخشی داد و خدا را شکر کرد که پشت به او ایستاده است.

— من مردم. فرق مرد و زن و میدونی؟

خندید و با خنده گفت:

— نمیدونم.. ولی دوست دارم یاد بگیرم!

ابرو بالا داد و به طرفش برگشت. چه زود لباس بیرونی اش را درآورده بود! پیک را دست گرفت و کنارش روی کاناپه نشست. تمنای نگاه دخترک اراده ای برایش باقی نگذاشته بود. دستش را جلو برد تا چند تار موی ریخته روی

پیشانی دخترک را کنار بزند، اما دستش میان راه خشک شد و اخم بر چهره اش نشست.

_گشنه نیستی؟

دخترک به معنی نه سر تکان داد. پیک را تا ته بالا کشید و از تلخی اش صورتش جمع شد.

_خوبه!

_امیر؟

لحن صدایش سرِ امیر را به سرعت به طرفش برگرداند. چند لحظه با مکث نگاهش کرد و کلافه گفت:

_بله؟

_یه چیزی بپرسم راستش و بهم میگی؟

منتظر و جدی به چهره ی م*س*تانه اش خیره شد.

_دوس دختر داری؟

سرش را برگرداند.

_نه، اگه داشتم تو الآن اینجا نبودی!

_منم ندارم!

برگشت و نگاهش کرد. در نزدیک ترین فاصله از هم قرار داشتند. نگاهش با همان اخم و کلافگی روی جز به جز چهره ی او به حرکت درآمد. بهانه گیر شده بود. دلش یک چیز، تنها یک چیز آشنا میخواست. برای یک شروع دو باره جو یای تنها یک بهانه ی کوچک بود! چیزی که دخترک ملوس و

زیبای رو به رویش را برایش آنقدر با ارزش کند تا بتواند روی شب های بی
قراریِ این پانزده روزش یک خط قرمز پررنگ بکشد!

سرِ دخترک هر لحظه نزدیک تر می شد و نفس او بی شتر از قبل حبس. انگار
چیزی از درون روحش را میدرید و قلبش را میشکافت. چشم از چشمان
شیطانیِ دخترک برداشت و یک ضرب از جا بر خاست.

—میرم یکی دیگه برا خودم بریزم. میخوری توام؟

صدایی از جانب او نشنید. چگونه بود که داشت همه چیز را خراب میکرد؟
حالا که شانس از همیشه بی شتر با او یار بود... شاید با این دخترِ منعطف
میشد در کمتر از یک هفته به نتیجه رسید! علنا داشت خراب میکرد. اگر
تنها کمی از امیرِ روزهای قبل درونش مانده بود حالا به جای فرار از آن
چشمان پرتما، تمامِ مهره ها را سر جایشان نشانده بود!

ظرف بلورین را با حرص بر جایش کوبید. لعنت به این همه بی ارادگی که
تنها با یاد یک جفت چشمِ معصوم درهم می شکست!

—چرا انقدر طولش میدی؟ مگه قرار نبود خوش بگذرونیم؟

متوجه دستانش شد که از پشت سینه ی مردانه اش را قاب گرفت. چشمش
را چند لحظه عصبی بست و به طرفش برگشت. دندان روی هم سایید و بی
اراده گفت:

—چند سالته؟

دختر تکانی خورد و با تعجب گفت:

—چی؟

—میگم چند سالته؟

— بیست و سه! چطور مگه؟

ادای کشدارِ جملاش را تاب نیاورد و از لای دندان هایش با حرص گفت:
— پس چرا سعی میکنی مثل زنای سی و چند ساله ی بی بند و بار صحبت
کنی؟

دخترک خشک شد و با بهت نگاهش کرد. چشمانش هنوز تحت تاثیر
ا*ل*ک*ل*دودو میزد. امیر دستی میان موهای پریشانش کشید و لیوانش را
دوباره تا ته سر کشید. دستش را گرفت و او را تا اتاق خواب به دنبال خودش
کشاند. در اتاق را باز کرد و با حرکتی دخترک بی تعادل را روی تخت پرت
کرد.

— همین و میخوای؟ به خاطر همین اعتراض میکنی؟ باشه طولش نمیدم!
دکمه های پیراهنِ سرمه ای رنگش را یکی یکی باز کرد. چشمانِ دختر گرد
شد.

— مگه برای رسیدن به همین جا دوازده سال درس نخوندی؟ مگه برای همین
شب بیست و سه سال شمع فوت نکردی؟
پیراهنش را مجاله شده گوشه ای از اتاق پرت کرد. وحشتِ لانه کرده در
چشمان دخترک را دید و جلورفت. زانویش را روی تخت گذاشت و رویش
خم شد.

— چیه ترسیدی؟ مگه همینو نمیخواستی؟
دختر چشم از بالا تنه اش گرفت و لب زد:
— تو..

— من چی؟ آگه با ناز و غمزه باشه بیشتر خوشت میاد؟ اینجوری زشته؟ بده؟
رویاهات سیاه میشه؟ وحشی دوست نداری؟؟ بگو؟

از صدای بلند نعره اش دخترک به گریه افتاد.

— اشک نریز برا من. ادا بیا.. عشوه کن. تو که خوب بلدی که! ببین چه قشنگ
داغم کردی؟ آفرین. ادامه بده!

دختر که حالات غیر عادی و هیستیریکِ او را دید به التماس افتاد و با اشک
گفت:

— تو زیاد خوب نیستی.. بذار برم!.

— بری؟

خنده ی بلندی کرد.

— کجا بری؟ مگه واسه همین نیومدی؟

نفس دخترک میانِ چشمان به خون نشسته اش حبس شد. دلیل این همه
عصبانیت را نمیفهمید. در خودش جمع شد و با ترس زمزمه کرد:

— اشتباه کردم!

امیر از روی تخت بلند شد. چراغ را خاموش کرد. میان تاریکیِ اتاق صدای
به هم خوردن سگک های آهنی کمر بندش که شنیده شد دخترک فریاد زد:

— میخوای چیکارم کنی روانی؟ چراغ و روشن کن. تو دیوونه ای. احمق!

جلو رفت و بازوی دخترک را به طرف خودش کشید.

— مطمئنی میخوای ببینی؟ روشن کنم چراغ و؟ مطمئنی؟

— تو روانی هستی. مگه من چیکار کردم؟ چرا داری دیوونه بازی در میاری؟

میخوام ادبت کنم. زورم به هرکی نرسه به توی فینچ میرسه که خودت و به آدمی که دو ساعت هم باهاش نبودی اینجوری اعتماد میکنی.

دختر جیغ کشید:

به تو چه روانی؟

چشمانش کم کم به تاریکی عادت کرد. حالا میان سیاهی اتاق تپله های سیاه اما به خون نشسته ی چشمانِ امیر به خوبی قابل تشخیص بود. بازویش را رها کرد و کنارش روی تخت نشست.

ننه هاتون با هزار تا آرزو بزرگتون میکنن. پدراتون تو ناز و نعمت براتون از هیچی کم نمیدارن.. زیر پاتون بهترین ماشین.. بهترین سفرای خارج.. بهترین خوراک. بهترین پوشاک... چه مرگتونه دیگه؟

به طرفش برگشت و نعره کشید:

چه مرگتونه؟؟

صدای گریه ی دختر بلند تر شد.

یه مسئولیت دارین فقط.. از یه چیزتون باید خودتون مراقبت کنین. اونم نمیتونین؟ نه گشنگی کشیدید.. نه میدونین فقر چیه.. نه مزه ی نون خشک و ماست و میدونین.. نه لباسِ پاره پوشیدین. نه غرورتون له شده! نه شلوارتون وصله داشته.. نه مادرتون حمال بوده.. نه پدرتون عملی بوده!

تو م*س*تی!

آره م*س*تم.. نشنیدی میگن م*س*تی و راستی؟ امشب میخوام بهت نشون بدم چیزی که براش بدو بدو اومدی اونقدرام لطیف نیست!

دخترک دستش را تکیه گاهِ بدنش کرد و عقب عقب رفت.

—ولم کن بذار برم. تو دیوانه ای!

آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت. با بغض لب زد:

—آره دیوونه ام. دیوونه ی یکی که با امثالِ شما خیلی فرق داشت ولی من نفهمیدم!

به طرفِ دخترک برگشت:

—چرا مثلِ اون نیستین؟ یا اصلا چرا اون مثل شما نیست؟

دختر سرش را با ترس تکان داد و با گریه گفت:

—کی...؟ نمی..دونم!

امیر سر برگرداند. کفِ دستش را روی چشمانش مالید و چند نفس عمیق گرفت. به سرش زده بود.. قطعا تا دیوانه شدنش چیزی نمانده بود. انگشت شستش را میان دندان هایش گرفت و آرام گفت:

—پاشو لباسات و بپوش برو و سرِ یکی دیگه خراب شو. من آدمِ رابطه با دختر جماعت نیستم!

رنگ از رخِ دختر پرید... همانگونه که م*س*تی از سرش پریده بود. با صدایی لرزان لب زد:

—اگه میدونستی چرا...

—خواستم هم به خودم هم به تویه چیزایی ثابت بشه. آدم شدی؟

جوابی نشنید. به طرفش برگشت و با خشم دوباره پرسید.

—شدی یا نه؟

دخترک سرش را با ترس تند تند تکان داد.

— برو یه جورِ دیگه برای پاجونت جلب توجه کن و انتقام بگیر! یک بار که

تو این ک*ث*ا*ف*ت بیفتی دیگه نمیتونی در بیای حالته؟؟

اینبار به جای برگرداندن سرش سکوت کرد. به یک دقیقه نکشید که در اتاق

باز و بسته شد. صدای قدم های شتاب زده ی دخترک و به دنبالش بسته

شدن درِ خانه را که شنید خودش را به پشت روی تخت انداخت. چشمانش

را خیره به سقف کرد و میان م*س*تی و هشیاری تلخ زمزمه کرد:

— هیشکی برام تو نمیشه!..

چشمانِ بهت زده اش روی نگینِ زیبا و درخشنده ی حلقه ی ظریف خشک

شد. چه آرزوها که برای این لحظه نداشت! در باورش این لحظه هیچ گاه تا

این حد ساده و بی هیجان تداعی نشده بود. سرش را پایین انداخت و آرام

گفت:

— الان باید چی بگم؟

فراز آرام خندید. دستش را جلو برد و انگشت یخ بسته ی افق را دست گرفت

و بالا آورد.

— باید بذاری حلقه بره جایی که لایقشه! لازم نیست حتما چیزی بگی!

با ترس دستش را پس کشید. فراز نگاهی به نیم رخ اش انداخت و با محبت

گفت:

— شوخی میکنم! معلومه که بدون حضور پدر گرام و خانواده ی بنده همچین کاری نمیکنیم. ولی خواستم قبل از اومدن اول خودت ببینی! افق سر بالا کرد و نگاه کوتاهی به حلقه انداخت.

— ولی من هنوز جوابی ندادم. قرار شد فعلا همدیگه رو بشناسیم!
— افق نگو که منو نمیشناسی! یعنی تو همه ی این ده سالی که باهاتون رفت و آمد داشتم نشناختیم؟

سر برگرداند و لب به دندان گرفت. حرف زدن برایش مانند جان کندن شده بود.

— این فرق داره!

فراز چانه اش را گرفت و صورتش را برگرداند. افق از تماس دستش بیزار شد و بی اراده سرش را عقب کشید.

— پای کس دیگه ای در میونه که انقدر تردید داری؟

با ترس به چشمان هزار رنگ و تیره اش خیره شد.

— نه!

— اگه هست بگو.. برای پدرت توضیح میدم و بی صدا میکشم کنار!

این مرد چه میگفت؟ چه چیز را میخواست برای پدرش توضیح دهد؟ اصلا مگر دیگه کسی وجود داشت که نامش را به جان بخرد و مقابل انتخاب پدر بایستد؟

— کسی نیست.. فقط نیاز به زمان دارم!

کلافگی و خودخوری پنهان شده میان لایه های پوستی فراز را ندید و تنها لبخند خسته اش را شکار کرد.

تا کی؟

نمیدونم. تا وقتی که بفهمم میتونم یه عمرم و با شما بگذرونم. تا وقتی مطمئن بشم!

فراز بی حوصله به رو به رو خیره شد. افق سکوتش را که دید، برای فرار از این مهلکه فرصتی طلایی یافت و بی مقدمه گفت:

نمیای تو؟

نه تو برو.. ترجیح میدم زمان بیشتری برای فکر کردن داشته باشی!

دلخوری موجود در صدایش را دریافت و آرام گفت:

امروز... خوش گذشت ممنونم. شب بخیر!

در را باز کرد و قصد پیاده شدن داشت که دستش توسط فراز کشیده شد. چشم در چشم هم شدند. فراز پر تمنا نگاهش کرد.

فراموش نکن خیلی دوستت دارم باشه؟

گر گرفت. سرش را ناشیانه تکانی داد و به سرعت پیاده شد. جای نگاه طلبکار فراز روی نقطه به نقطه ی بدنش میسوخت. چگونه میخواست یک عمر این نگاه را تاب بیاورد؟ چشمانش دو سیاه چال تو خالی و یک جفت مروارید سیاه مصنوعی را میمانست! دلش تنگ بود. تنگ گرمای یک جفت زغال پر حرارت و داغ!

کنار در خانه ایستاد. همین که سر برگرداند متوجه راه افتادن ماشین فراز شد. حتی صبر نکرده بود تا او داخل شود. با دستش بازوی دیگرش را نوازش کرد و روی برگرداند. اما همین که خواست پا در خانه بگذارد دستش کشیده شد.

با وحشت به عقب برگشت و زغال‌های گداخته و قرمز را در نزدیک‌ترین فاصله از چشمانِ خودش دید. زبانش بند آمد و بهت زده همانگونه باقی ماند.

— باید باهات حرف بزنم!

چشمانش نقطه به نقطه‌ی صورت مردانه‌ی امیر را کاوید. دیدگانش به تلافی این پانزده روز بی او، بی اجازه از او با سرعتِ نور میان اجزای چهره‌ی بهم ریخته‌ی اش می‌چرخیدند. همین که فرمانِ بینایی به مغز رسید، نگاهش متوقف شد و فروغ چشمش رنگ باخت. دستش را از دستِ امیر بیرون کشید و سرد گفت:

— اینجا چیکار میکنی؟

نگاه امیر با ترس تا انگشتان دست چپش رفت و برگشت. از پشت تیر برق، جعبه‌ی مخملی باز شده در مقابل افق را دیده بود. دیده بود و از حرص و خشم ناگهانی مشت محکمی بر تیر برقِ رو به رویش وارد کرده بود. دستش را که خالی دید، راه نفسش باز شد انگار. سرش را چرخشی داد و با تحم گفت:

— گفتم حرف دارم باهات!

— من با تو حرف ندارم امیر. برو از اینجا!

— میرم ولی با تو.. تا حرفام و گوش ندادی حق نداری پا بذاری تو این خراب شده.

— از جلوی راهم برو کنار. مگه حرفات و نزدی؟ دیگه چی میخوای از

جونم؟ اومدی یادآوری کنی بلد نیستم هیچ جوری راضی نگهت دارم؟

امیر با حالت خاصی نگاهش کرد.

_بلد نباش.. هیچ وقت یاد نگیر باشه؟

دستش را روی پیشانی اش گذاشت. صدای لعنتی اش دوباره دچار لرزش شده بود. نه از خودش و نه از کلماتی که روی زبانش جاری می شد مطمئن نبود! آزرده گی خاطر تمام این مدت اجازه نمیداد درست فکر کند و عاقلانه قدم بردارد.

_اومدی بهم چی بگی؟ چی مونده که نگفته باشی امیر؟ من دیگه از بازی چشمت خسته شدم. از اینکه حرف نگاهت و زبونت زمین و آسمون فرق داشته باشه خسته ام. یه مشت دروغ تحویلم دادی و منم باور کردم. دیگه چی از جونم میخوای؟

امیر دستش را گرفت و او را کمی دورتر از در خانه، زیر درخت بیدمعنون نگه داشت. افق خسته و بی مقاومت زیر درخت ایستاد و منتظر نگاهش کرد.

_افق اون آدم کسی نیست که بتونی باهاش زندگی بسازی. اونی نیست که خوشبختت کنه. خواهش میکنم ازش دوری کن. خواهش میکنم!

_حالا معلوم شد برای چی اومدی. دوست داری اگه مال تو نیستم مال رقیبم نباشم نه؟ نترس من دختری نیستم که با ناامید شدن از عشقم جواب مثبت به خواستگارم بدم. اگه قرار باشه بله ای گفته بشه این تماما رای خودمه و ربطی هم به مزخرفات تو نداره!

امیر خشمگین نگاهش کرد. ناگفته هایش از چشمانش لبریز بود. افسوس که جرات بازگو کردن حقایق را نداشت.

— نکن این کار و با خودت افق. تو نمیدونی اون چه آدمیه!

— بگو تا بدونم!

امیر در سکوت نگاهش کرد. چشمانِ پر تمنایِ افق قصد جانش را کرده بود. دست جلو برد و از روی شال گوشه‌ی صورتش را نوازش کرد. افق همانگونه م*س*ت*اصل و بغض آلود نگاهش میکرد. سرش را برگرداند و تلخ و آرام گفت:

— چیزایی هست که نمیدونی!

سرش را برگرداند و دوباره غمگین نگاهش کرد.

— هیچی ازم نمیدونی!

— چی و نمیدونم؟ همون چیزی که چشات داره داد میزنه؟ امیر بهم بگو. قول میدم درک کنم. قول میدم باورت کنم. فقط بگو! خواهش میکنم دروغ تحویل نده! چی باعث شده که منو نخوای؟

اشک بی اراده از گوشه‌ی چشمش چکید و بی حال ادامه داد:

— چرا داری خرابش میکنی؟

امیر لب به دندان گرفت. با پایش روی زمین ضرب گرفت و سرش را بی تاب چند بار بالا و پایین کرد. میان گفتن و نگفتن تنها یک موی باریک مانده بود. چشمانِ مطمئن دخترک سهامتش را دوچندان میکرد. چه میشد اگر همه چیز را بی کاستی برایش بازگو میکرد؟ چقدر بیشتر از حالا پیش

چشمش میشکست؟ اصلا چرا برایش مهم بود؟ مگر در هر صورت او را از دست نمیداد؟

_امیر؟ خواهش کردم ازت...

نفس عمیقش را پر صدا بیرون داد. دستی به موهایش کشید و با لحنی خشک گفت:

_بین من و تو چیزی نمونده افق.. وصله ی هم نیستیم و نمیشیم! ولی نمیدارم دست اون م*ر*ت*ی*ک*ه هم بهت برسه.. این و بهت مدیونم! افق گیج و سردرگم نگاهش کرد.

_از کدوم دین داری حرف میزنی؟

امیر بی طاقت انگشت اشاره اش را بالا برد.

_اونقدر شهامت داشتم وقتی فهمیدم به دردم نمیخوری برای هم بستر شدن باهات گولت زنم و سرت شیره نمالم. تو اعتماد کردی و منم جواب اعتمادت و دادم. این نشون میده باهات بازی نمیکنم. پس بدون وقتی که میگم اون مرد به درد زندگی با تو نمیخوره یه چیزایی میدونم که میگم! حالیه یا نه؟

_حالیم نیست.. نه حرفای ضد و نقیضت.. نه بهونه های مسخره و احمقانه حالیم نیست امیر. چه دینی به گردن من داری؟ اگه مال هم نیستیم چرا ازم خواستگاری کردی؟ چرا یه روز از خواب پا شدی و به این نتیجه رسیدی که به درد هم نمیخوریم؟ حالا چرا داری جلوی خواستن یکی دیگه اینجوری می ایستی؟ تو از من چی میخوای دقیقا؟

فقط نمیخواهم صدمه ببینی.. همین!

با حرص پوزخند زدو سرش را تکان داد و رو برگرداند.

فکر میکنی باهام بازی نکردی ولی بازی ای که با دلم راه انداختی کثیف

ترین بازی زندگیت بود. برو امیر. برو بذار به زندگیم برسم!

امیر او را به طرف خودش برگرداند و عصبی غرید:

اگه زندگیت رسیدن به اون م*ر*ت*م*ک*ه ی روباهه مگه از رو جسد

من رد بشی. اینو بکن تو اون مغز کوچیکت. ازدواج با فراز و از سرت بیرون

کن!

فردا خواستگاریمه!

خودش هم نفهمید چگونه میان حرص و دردی که روی قلبش تلنبار شده

بودف این حرف را به زبان آورد. حالت نگاه خشک شده ی امیر زود تر از

آنچه فکرش را میکرد پشیمانش کرد. خواست دهان باز کند و بگوید که

دروغ گفته است اما با جمله ی امیر حرف در دهانش ماسید.

خودت و به قیمت چی داری بهش میفروشی؟ ثروتش؟ میخوای تامین

بشی و بدونی تا آخرِ عمرت زیر سایه ی پول باباتی؟

نگاه افق رنگ باخت. دهانش از حیرت باز ماند و قلبش در کمتر از صدم

ثانیه سنگ شد. قطره اشک دیگری روی لبهایش چکید و با صدای خفه ای

گفت:

آره.. هر چی باشه از یه پسر خیابونی بهتره مگه نه؟

دیگر منتظر خنجری دیگر از جانب او نشد. رو برگرداند و با تمام توانش به

طرف خانه دوید. قلبش میسوخت. از این همه بی عدالتی و ظلم داشت

آتش می‌گرفت. دستش را جلوی دهانش گرفت تا فریاد هق هق بلندش سکوت یخ بسته‌ی کوچه را نشکند. درِ خانه را باز کرد اما قبل از داخل رفتنش صدای بلند امیر را شنید که با داد گفت:

—اون خواستگاری رو روی سرت خراب میکنم افق. حالا ببین!

انگشتانش را روی موی گیس شده اش به حرکت درآورد و ماتِ تصویرِ رو به رویش شد. کتِ پیشنهادیِ ژاکلین که امروز صبح به سفارشش به خانه آورده شده بود، با سرشانه‌های برآمده‌ی تخم مرغی و دو چینِ ظریفِ روی شکمش زیادی در چشمش شیک و در عین حال عجیب بود. شلواری اسپانیایی و بلندِ مشکی رنگش هم مکمل زیبایی برای این کت کرم رنگ شده بود. برای اولین بار همه چیز مطابقِ میلِ ژاکلین پیش رفته بود. از مدل گیسِ عجیب و چند لایه‌ی موهایش گرفته تا لباس‌های عجیب تر و مُد روزش! اگر به او بود شاید کار را با یک کت و دامنِ خوش دوخت و ساده تمام میکرد. شاید هم یک دست کت و شلوارِ متین و شیک! ولی وقتی دیگر یارای مقابله با خواسته‌ی آنها را نداشت، وقتی از خواست دلش و عقایدش گذشته بود، دیگر یک لباس و آرایش تحمیلی که این حرف‌ها را نداشت!

بوی آشنا و آرامش بخشِ اسپند مشامش را به بازی گرفت و دیری نپایید که مونس همراه با ظرفِ طلایی رنگش وارد اتاق شد. چشمش را به دودِ برخاسته از ظرفِ دوخت و لبخند زیبایی زد. از آخرین باری که این ظرف طلایی دور سرش چرخیده بود چقدر میگذشت؟؟ یاد و خاطر آن هم کنار تمام مادرانه‌های مادرش مدفون شده بود.

مونس جلو آمد و با احساس گفت:

_ دیدم شما ندارین از خونه آوردم. دلم نیومد برات دود نکنم دختر قشنگم!
جلورفت و با بغض او را در آغوش گرفت. از دیشب که طعم آغوش و شرم و آرامش بخشش را چشیده بود، دلش مدام بهانه‌ی نوازش هایش را می‌گرفت.

مونس ظرف را روی میز گذاشت و با دستانش صورت او را قاب کرد.

_ آرومتر شدی؟

به تکان سر اکتفا کرد. دلش نمیخواست بغضش دوباره سر باز کند. این زن تنها کسی بود که هق هق دلش را شنیده بود. تنها کسی که متانتِ احساسش را پیشش شکسته بود و بی ملاحظه روی زانوهایش گریسته بود. دیروز بعد از آن دیدارِ سخت، تنها کسی که متوجه حال آشفته اش شد و بی اجازه خلوتش را برهم زد مونس بود. آن قدر کنار تختش نشست و نوازشش کرد تا عاقبتِ شیشه‌ی صبرش شکست و اشک هایش تن خشک و کویری احساسش را خیس کرد.

برایش گفت.. از عشقی که بی اجازه و احمقانه در دل و جانش ریشه کرد. امیرش را توصیف کرد. با تمام خوب و بدش.. با تمام دیوانگی اش.. با تمام رازهای پنهان در نگاه خسته و پر از حرفش! مونس لبخند میزد.. می‌گفت باید صبر کرد.. می‌گفت قسمت و سرنوشت چیز است که تنها در دستان پرتوان خداوند قرار دارد! می‌گفت نباید از روی این کینه و خشمِ آنی زندگی اش را میهمان یک ازدواجِ ناخواسته کند! اما برای افقی که روحش را زخم خورده و غرورش را له شده میدید، راهی به جز در میان گذاشتنِ خواسته اش

با اردلان نمانده بود! در کمتر از نیم ساعت همه چیز مثل یک بازی سر جای خود نشست و قرار خواستگاری گذاشته شد!

او ماند و یک عالمه جای خالی در عقل و احساسش! چه کرده بود؟ زندگی اش دستخوش حوادثی شده بود که خودش در رقم خوردنشان هیچ نقشی نداشت! چشم از چشمانِ نگرانِ مونس برداشت و روی تخت نشست. برایش مهم نبود شلواری خوش دوخت و مارکدارش چروک و بدقیافه دیده شود! دیگر مهم نبود.

— برات دائم آیت الکرسی میخونم مادر. خودتم بخون. دلت و آروم کن. یاد خدا رو همراهت داشته باش. همه چیز و بسیار به خودش. با اضطراب فقط به خودت بد میکنی دخترم!

— آگه رو حرفش بایسته و همه چی رو خراب کنه چی همدم؟ اون دیوانست. آگه بیاد داخل.. آگه با پدرم رو به رو بشه...

مونس کنارش نشست و دست روی زانویش گذاشت.

— یه حسسی از ته دلم میگه هیچ اتفاق بدی نمی افته. نمیدونم اون جوون چرا نمیخواد این وصلت سربگیره مادر ولی آگه واقعا آقا فراز سوء نیتی داشته با شه من مطمئنم تو انقدر دلت پاکه که خدا نذاره بازیچه ی دستش بشی. پاشو یه آب به دست و روت بزن.

قدرشناسانه نگاهش کرد.

— میدونم امروز روز کاریتون نیست و به خاطر من او مدین. تا عمر دارم مدیونِ محبتاتون میمونم!

قرار نیست مدیون باشی دخترم. تو هم جای دخترِ نداشته ی من. من دارم نون و نمکِ شما رو میخورم. ناخواسته برام عزیزید همتون!

لبخندِ پر مهری به رویش زد. درِ اتاقش به یکباره باز شد و ژاکلین با چشم های گرد شده میان چهارچوب در ظاهر شد.

دو ساعته دارم صدات میکنم نشستی اینجا افق؟ مونس این دود چیه راه انداختی تو خونه؟ نگفتم قبل از هرکاری باهام مشورت کن؟

مونس شرمزده ظرف را دست گرفت و بی حرف از کنار ژاکلین گذشت. ژاکلین چشمانش را چرخی داد و دستش را در هوا تکان داد.

رونده به این زنه. بعید نیست دعا معافوت کرده باشه تو صورتت و چیز خورت هم کرده باشه!.. توروخدا ببین همه جای خونه بوی گندِ سوختگی گرفته! عطر بزن به اتاقت و خودت. زود هم بیا پایین الان میرسن!

سرش را بی حوصله تکانی داد و رو برگرداند. در این بازارِ شام افکارش همین غرغرهای تمام نشدنیِ نامادری اش را کم داشت!

پاهایش را به هم جفت کرد و انگشتانش را در هم گره زد. استرس کمترین توصیفِ لحظه های جاری اش بود. همه چیز داشت به راحتی آب خوردن تمام میشد. فراز از خودش میگفت.. از موقعیتش.. از خانواده اش.. از تمام چیزهایی که افق در این سال ها به خوبی میدانست و صد در صد اردلان بیشتر از خودش آگاه بود. حرف هایش.. قول و قرار هایش، خواسته هایش، همه چیز یک فرمالیته ی احمقانه بود انگار!

او را خوب میشناخت. وقتی فراز بیست و سه ساله در خانه شان رفت و آمد میکرد او تنها چهارده سال داشت. آن زمان ها نگاهش اینگونه برق نداشت. چشمانش مانند حالا دو سیاه چال و گودال ترسناک نبود. مانند حالا هم انقدر مطمئن و با اعتماد به نفس پا روی هم نمی انداخت. جوان ساده و پرتلاشی بود که برای رسیدن به جاهای بهتر با دل و جان کنار اردلان فعالیت میکرد.

سرش را بلند کرد و نگاهی دوباره به او انداخت! نه.. مرد رو به رویش با جوان آن سال ها خیلی فرق داشت. مجلس خواستگاری به نیمه رسیده بود و او هنوز نمیدانست میتواند حتی یک شب را با مرد رو به رویش سر کند یا نه! دلش میهمان هزاران هزار عامل دلواپسی و اضطراب بود. انگار هر جمله ای از جانب فراز و مادرش که با سر پدرش تایید و با کلام ژاکلین تحسین میشد او را به کوره ی داغ این انتخاب اجباری نزدیک تر میکرد. کار به جایی رسید که در دل آرزو کرد ای کاش امیر سر برسد و به هر قیمتی فقط این مجلس خراب شود!

— بهتر نیست باقی حرفا بمونه برای بعد از شام؟ شما که غریبه نیستین!

ژاکلین لبخند کش داری زد و دست روی شانه ی اردلان گذاشت.

— موافقم عزیزم. من برم اطلاع بدم میز و بچینن!

اردلان لبخندی به رویش زد و با نگاه بدرقه اش کرد. نگاهش به افق افتاد که خمیده و فرو رفته در فکر و خیال، انگشتانش را درهم میپیچید. او بهتر از هرکسی میدانست دُرذانه اش چه اضطرابی را تحمل میکند. ولی هرچه می

اندیشید، برای او گزینه ای بهتر از فراز نمیافت. به عقیده اش همین شناخت چند ساله برای شروع یک زندگی مشترک کافی و حتی زیادی بود، محبت و علاقه هم به مرور در زندگی زناشویی اشان پدید می آمد! گلو صاف کرد و رو به دخترش با تحکم گفت:

— دخترم تو نمیخواهی چیزی بگی؟

افق سربلند کرد و نگاهش تک به تک روی چهره ی مادر فراز و فراز چرخید و به پدرش رسید.

— چی بگم!

— هر چیزی که خودت دوست داری. نه فراز غریبست نه مادر گرامی شون. این خواستگاری هم یه فرمالیته ست وگرنه خیلی وقته که انجام شده. نیازی نیست خجالت بکشی!

کاش میتوانست لب باز کند و بگوید که تنها حسی که در این لحظات ندارد خجالت است! چشمان فراز همراه با آن لبخندهای معروفش، درست مرکز نگاهش را هدف گرفته بود. زیر نگاهش در حال خفه شدن بود.

فراز سکوتش را که دید نفسی تازه کرد. از جا بلند شد و رو به اردلان گفت:

— با اجازه ی جمع من یه آبی به دست و صورتتم بزنم!

اردلان با گفتن "البته" ای سرش را تکان داد و افق، همانگونه که چشم به کفش های براق و سیاه رنگش دوخته بود، برای اولین بار در دل دعا کرد رفتنش به آن سرویس بهداشتی بی برگشت باشد!

فرید سرش را با تاسف تکان داد. در آن تاریکیِ کوچه تنها چیزی که در میدان دیدش بود، ماشین شاسی بلند و سیاه رنگ فراز بود. به طرف امیر برگشت که با استرس پوست لبش را میکند.

— فکر خوبی نیست امیر. این همه جاپارک. روچه حسابی برم این حرف و بزمن؟

امیر دستش را با خشم روی پیشانی اش کشید.

— فرید یه کلمه میخوای بگی جای ماشین و عوض کنن و بعد غیب بشی. هدف اینه که اون سگی که بستن دم در دور بشه. بعدش پاتو بذار رو گاز و فرار کن. خیلی سخته؟

— دِ احق همه جا دوربینه. داری با پای خودت میری تو دهن گرگ؟ اونم وقتی همشون یه جا جمعن؟

با صدای بلندی غرید:

— چیکار کنم بتمرگم اینجا اجازه بدم افق بره تو دهن گرگ؟
فرید بی حرف نگاهش کرد.

— فرید وقت ندارم. پیاده میشی یا باز ازین دیوار لعنتی برم بالا؟

پوفی کشید و پیاده شد. امیر هم پشت سرش پیاده شد و با صدای آرامی گفت:

— فقط بگو اگه میشه جای ماشین و تغییر بدن همین! خودت و نباز. خواهش میکنم خرابش نکن!

— خدا ذلیلت کنه امیر.

— ذلیل کرده. بجنب جون بکن!

نگاهش را با چشم غره ای از امیر گرفت و به طرف در راه افتاد. امیر پشت تیر برق ایستاد و منتظر شد. به فرید هشدار داده بود زنگ را نزنند و تنها به زدن چند ضربه به در اکتفا کند. فرید با سنگ کوچکی چند ضربه به در زد. طولی نکشید که رضا با آن هیبت بزرگ و در شتش در چهارچوب در ظاهر شد. از دور دید که فرید اشاره ای به ماشین کرد. رضا بیرون آمد و نیم نگاهی به پارک شدن ماشین انداخت. اگر نقشه عملی نمیشد همه چیز برباد میرفت! فرید جلو رفت و با دست اشاره ای به ماشین خودش کرد. همین که رضا سر تکان داد و داخل شد به طرف در پا تند کرد و خودش را به فرید رساند. در خانه بسته بود اما چفت نشده بود. فرید دست روی بازویش گذاشت.

— برو تو احتیاط کن. چیزی شد زنگ بزن من بیرونم!

— چی گفتی بهش؟

— ول کن برو تو عجله کن!

با احتیاط داخل حیاط شد. راه قبل را انتخاب کرد و از کنار دیوار ضلع شرقی خانه پشت تراس پنهان شد. همین که رضا سوئیچ به دست از خانه خارج شد، لبخند پیروزی روی لبش لانه کرد و به سرعت برق خودش را به در خانه رساند. در را با احتیاط باز کرد و وارد شد. قلبش در سینه مانند طبل میکوبید. اگر تنها یک نفر از حضورش در خانه باخبر میشد امشب همین عمارت بزرگ برایش سینه ی قبرستان میشد! پشت به خانه به دیوار کنار راه رو تکیه داد و موقعیت خانه را در ذهنش بررسی کرد. حالا راه پله ی ماریپچ

و آشپزخانه و اتاق افق پشت سرش و پذیرایی و سالن در چپ و راست پله ها قرار داشتند! البته باید ابتدا از خالی بودن هال کوچکی که پله ها وسطشان قرار داشتند مطمئن میشد. خودش را کمی بیرون کشید و نگاهی به اطراف انداخت. خبری از کسی نبود. بوی غذای گرم این اطمینان را درش حاصل کرد که سر خدمتکاران در آشپزخانه گرم باشد! بی شک اردلان و مهمان هایش هم در پذیرایی بزرگ م*س*تقر بودند! چند لحظه چشم بست و در دل خدایش را صدا زد. از او خواست امشب به خاطر افق هم که شده همراهش باشد و یاری اش کند. فربد حق داشت! با پای خودش پا در وادی گرگ ها گذاشته بود!

نفس عمیقی کشید و با بسم الهی خودش را به پله ها رساند. ندانست با کدام نیرو از آن ها بالا رفت و به راه روی طویل بالا رسید. تمام تنش از ترس خیس عرق شده بود. در اولین اتاق راه رو را باز کرد و داخل شد. نفسش را آسوده بیرون داد و قلبش کمی آرام گرفت. گوشی اش را از جیبش خارج کرد. حالا یک کار مانده بود آن هم زنگ زدن به افق و کشاندنش به این اتاق بود. با خودش عهد کرده بود که با زور هم شده او را از انجام این وصلت منع کند!

گوشی را از جیبش بیرون کشید و دنبال شماره ی افق میگشت که توجهش به صدایی جلب شد. خودش را با ترس به در رساند و بر آن تکیه کرد. صدا کمی واضح تر شد. انگار مرد و زنی با هم بحث میکردند. صدای فراز را میان گفت و گویشان شناخت. در را با احتیاط باز کرد و سرش را بیرون برد.

فراز و زنی جوان کمی آن طرف تر رو به روی هم ایستاده بود ند. زن را
نمیشناخت اما از حرف زندانشان مشخص بود در مورد موضوعی بحث
میکند. در را باز گذاشت و به صحبت هایشان دقیق شد.

— بس کن ژاکلین. ده دقیقه ست دارم مزخرفات و گوش میدم. آگه شک کنن
کلاهمون پسِ معرکه ست بیا بریم پایین!

— به جهنم. به درک. خسته شدم از بس تورینختی و من جمع کردم. قرار بود
امشب شبِ نامزدیتون باشه نه خواستگاری. تو پونزده روز فقط تونستی بیای
خواستگاریش؟

جدا خسته نباشی!

— ژاکلین منو عصبی نکن. خودم به اندازه ی کافی دارم دیوونه می‌شم. میگی
چیکار کنم هان؟ دختره مثل کنه چسبیده به عشق و محبت. فیلم هندی ای
نموند که براش بازی نکنم. حالم دیگه از خودم بهم میخوره!

ابروهای امیر به هم نزدیک شد. چشمانش از تعجب گرد شده بود.

— من دیگه تحمل ندارم فراز. میخوام برگردم. دارم تو این خونه با این پیرمرد
خفه می‌شم. تا کی باید تحملش کنم؟

— خودت و به خریت نزن ژاکلین. حالا که همه چی داره میشینه سر جاش
خرابش نکن! اجازه بده صاحبِ دردونه ش بشم! خودت میدونی راه نجات
از این جهنم پوله. اونم پولی که دردونه ی شوهرت تک وارث اشه!.. قول
میدم میریم. فقط صبر کن باشه؟

قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشد. چشمانش به خون نشسته بود.
سرش را دوباره برگرداند. سر ژاکلین روی سینه ی فراز بود. نگاهی به دور و

بر انداخت! از دیدنِ دوربینِ بالای راهرو شوکه شد! این دو خوکِ کثیف
آنقدر حرفه ای نقشه شان را پیش میبردند که بی شک تمام عوامل خانه
تحت سلطه و توجهشان بود!

متوجه قدم هایشان شد. درِ اتاق را بست و دستش را با حیرت روی دهانش
گذاشت. تکه های گم شده ی پازل را یافته بود. حالا دلیل عجله ی فراز را
درک میکرد. این راز ممکن بود هر لحظه بر ملا شود و بی شک مانند طوفانی
تمام زحمات چندین ساله شان را دود کند! پس افق تک وارثِ تمام ثروت
اردلان بود! ولی افق از وجودِ خواهرش گفته بود.. دختر دیگر اردلان که در
خارج از ایران تحصیل میکرد!

گیج و سردرگم روی تخت نشست! باید همه چیز را به افق میگفت! قبل از
آنکه قربانیِ این بازیِ کثیف شود باید میفهمید! سرش را میان دستانش
گرفت. شنیده ها و دیده هایش قابلِ هضم نبود! بی شک افق نابود میشد!
گوشی اش را از جیبش بیرون کشید. تعلق را کنار گذاشت. نابودی اش بهتر
از ویران شدنِ زندگی اش به دستِ این کفتارهای گر سینه بود! شماره اش را
گرفت و منتظر ماند ولی به سه بوق نرسیده تماس رد شد! اگر باز هم زنگ
میزد بعید نبود افق گوشی را خاموش کند! صفحه ی پیام را گشود و با
دستانی لرزان از خشم تایپ کرد:

"بالا تو اولین اتاقِ سمت چپ منتظرتم. یا بیا بالا یا میام پایین"

پیام را فرستاد و با کمال خوش شانسی از تحویلش مطمئن شد. بی قرار در
اتاق قدم رو میزد و می اندیشید. چگونه باید به او میگفت؟ چگونه آگاهش

میکرد؟ چگونه شاهدِ فرو ریختنش میشد وقتی دیروز تنها با یک قطره اشکش خشمی عجیب دلش را مچاله کرده بود؟ با دست چنگی به موهایش زد. چیزی به بند آمدن نفسش نمانده بود! چشمش به پایین رفتن دستگیره‌ی در افتاد. بی حرکت باز شدنِ در را نظاره کرد. افق با چهره‌ی ترسیده وارد شد. انگار تا زمانی که با چشم ندیده بود باور نمیکرد این دیوانه باز هم وارد خانه شده باشد! همانجا حیرت زده ماند و لب زد:

— تو چجوری..

امیر جلو رفت. با تاسف و ناراحتی نگاهش کرد. اوضاع فرق کرده بود. دیگر حتی نمیدانست باید چه بگوید و از کجا شروع کند. دهان باز کرد چیزی بگوید که افق دستش را گرفت و با بغض گفت:

— میدونستم میای. میدونستم تو دیوونه‌ای.. میدونستم دوستم داری امیر! لال شد. چیزی به بزرگی گردو در گلویش گیر کرد. آب دهانش را با زور قورت داد و با صدایی خش دار گفت:

— باید میومدم.. من..

— هیچی نگو.. بذار فکر کنم به خاطر من اومدی!

لبخند غمگینی به رویش زد و گفت:

— به خاطر تو اومدم!

افق جلو رفت. با هر دو دستش دست او را گرفت و با تمنا زمزمه کرد:

— فقط یه دلیل بگو. برای همه‌ی این اتفاق‌ها یه دلیل بگو تا برم پایین و همه

چی رو بهم بزنم. بگم نه و هردو تامون و خلاص کنم امیر!

امیر نگاهش کرد. اگر دیده ها و شنیده هایش را میگفت چقدر باورش میکرد؟ اگر باورش میکرد چقدر توان برایش میماند تا اینگونه صاف و مطمئن مقابلش بایستد؟ نه.. این راهش نبود! باید با فراز م*س*تقیما وارد معامله میشد! دست روی دستانِ افق گذاشت و قدمی جلو رفت. خیره در چشمان چراغانی اش با همان لبخندِ محزون گفت:

—چقدر باورم داری؟

افق زمزمه کرد:

—خیلی!

—پس با اطمینان برو پایین و بهم ش بزن! بهت قول میدم فردا قبل از اینکه شب برسه جواب همه ی سوالات و بگیری! با همه ی شرفم بهت قول میدم افق!

افق بی حرف نگاهش کرد. سرش را جلو برد. بوی عطرش داشت هوش از سرش میبرد. چقدر برایش خواستنی شده بود! خواستش در هر شرایط برایش عادتی بیتکرار شده بود. لبهایش را نزدیک گوشش برد. هرم نفس هایش با گریانش برخورد میکرد و قفسه ی سینه ی دخترک را بالا و پایین میبرد. صورتش مماس با پوست لطیفِ افق شد و زمان برایش ایستاد. افق چشم بست و صدای آرام امیر را شنید که با احساس و غمی محسوس زمزمه کرد:

—خواستنت لیاقت میخواد!

ب* و* سه ی آرام و کوچکش که روی پوست صورتش نشست، نگاه از چشمان تبار امیر دزدید. امیر دست به موهای نرم و بافته شده اش کشید و گفت:

این لیاقت و اون مردی که اون پایینه نداره! منم ندارم.. لیاقت تورو هیچ کس نداره افق!

با نگاهی که هزاران سوال داشت نگاهش کرد. چشمانش دریای سرخ بود امشب. میان موج های خروشان در حال غرق شدن بود. دستی به جای ب* و* سه اش کشید و تنها گفت:

قول میدی؟

امیر غمگین سر تکان داد. افق لبخند غریبی به رویش زد و گفت:

بهشون میگم امشب نمیتونم جواب بدم. به خاطر ایمان و باوری که بهت دارم صبر میکنم امیر!

این را گفت و در را باز کرد. اگر کمی دیگر در این موقعیت میماند بی شک مقابل جنس این نگاه کم می آورد و پس می افتاد.

نگاهی به دور و اطراف انداخت و آرام گفت:

پشت سر من بیا. همه تو سالن پذیرایی ان وقت شامه!

امیر پشت سرش راه افتاد. افق با احتیاط پله ها را پایین رفت و با نگاهی به اطراف اشاره داد تا پایین بیاید. امیر سرا سیمه پله ها را پایین آمد. اما همین که هر دو خواستند به طرف راهروی ورودی بیچند مونس با سینی خالی مقابلشان ظاهر شد و راهشان را سد کرد.

نگاه امیر که به او افتاد، تمام تنش لرزید و ناخداگاه یک قدم عقب رفت. سینی از دستِ مونس افتاد و چشمانش به مرد خوش پوشِ رو به رویش چسبید. افق با ترس به مونس خیره شد و شرمگین گفت:

_همدم خواهش میکنم آرام. آگه بفهمن امیر اینجاست..

امیر که عقب رفت و به حفاظ راه پله تکیه داد، حرفش را نیمه تمام گذاشت و با ترس به طرفش برگشت. چشمانش میان شراره های آتش در حال سوختن بود. از دیدن چهره ی زردش به حدی ترسید که ترسِ حضورش را فراموش کرد و بی ملاحظه گفت:

_امیر خوبی؟

مونس همانگونه خشک شده نگاهش میکرد.

صدای اردلان بلند شد که بلند و رسا افق را صدا میزد. افق با هر توانی که داشت بازوی بیجان امیر را چسبید و او را به جلو هول داد. مانند رباطی در اثر هول دادن افق به جلو پرتاب شد. دنیا بر سرش فرود آمده بود. دیگر حتی با خودش هم چیزی نمیگفت. تهی بود از جهان و تمام کائناتش! با حرکت ترسیده و فشار دست افق از مقابلِ مونس گذشت؛ بدون آنکه سرش را بلند کند و ببیند که زن با چشمانی که اشکِ خون در آنها حلقه زده بود لبخند غریبی زد و لرزان و نابود شده زمزمه کرد:

_امیر!...

نمیدانست چند ساعت از عمرش گذشته بود.. چند روز، یا اصلا چند

صبح!

شاید دنیا به انتها رسیده بود. شاید نقطه‌ی پایان گذاشته شده بود و او از سطرهای آخر جا مانده بود. شاید هم هیچ وقت نامی از او روی صفحات بی رحم روزگار حک نشده بود. دنیا چگونه موفق میشد؟ چطور همیشه در میان باریک‌ترین شکافش تیر میکوبید و فرق سرش را تا نخاع میشکافت؟ چگونه میتواندست انقدر دقیق ضربه‌ی کاری را وارد کند؟ در در ست‌ترین زمان.. در سخت‌ترین مکان و مقابل‌ترین انسان!

چشم‌مانش دیگر رو به این دنیا باز نمیشد. در تاریکی خودش و دنیای کوچک شده‌اش فرو رفته بود. می‌ترسید از اینکه چشم باز کند و تنها امید زندگی‌اش را با همان چشمان به خون نشسته رو به رویش ببیند! کسی که با تمام زمختی دستانش برایش ظریف‌تر از برگ گل بود! تنها چشمانی که با افتخار و اطمینان به سیاهی‌نگاهش خیره میشدند و بی لرزش و تردید فریاد می‌زدند: "تو برای من افتخاری"

دیگر نه آن نگاه برایش مانده بود و نه دیگر افتخاری! تیر روزگار این بار تیشه به ریشه‌ی جاننش زده بود. مونس زندگی‌اش در خانه‌ی اردلان خم و راست میشد و او برای راه حل‌های احمقانه‌اش روز را به دنبال دختر اردلان شب میکرد. مگر چقدر از خودش غافل شده بود؟ سیاوش را به کجای این زندگی فروخته بود که بابتش مونس نابود شده‌ی امشب نصیبش گشته بود؟ سرش را روی زانوهایش گذاشت. اشک خشک شده و خون تمام صورتش را چسبناک کرده بود. اشک‌هایی که نه برای حسرت بود و نه سزای پشیمانی! تنها یک چیز میتواندست برای دنیای سرسخت او اشک باشد، آن هم نابودی مادرش بود! مادری که حتی وقتی سایه‌ی سرش را خمار و

خواب آلود در آن دخمه ی کوچک یافت اینگونه نگاه نکرد، وقتی شهرورش را دستبند به دست از حیاط خانه بردند اینگونه نابود نشد.. نگاه سرخورده ی مادرش را امشب برای اولین بار دیده بود. آن مروارید های سیاه و دوست داستنی که با دیدن هربار او به یک امید و آرزو برق کوچکی میزدند امشب مانند دو فانوس سیاه و بی فروغ مقابلش قد علم کرده بودند. جوابشان را با چه زبانی میداد وقتی خودش با دستانش آتش به آن فانوس های سیاه و تاریک زده بود؟

زنگ خانه برای بار هزارم در سرش پیچید. چنگی به موهایش زد و با صدایی که در حنجره اش گم شده بود زمزمه کرد:

— تنهام بذارین!

صدا قطع شد. دستش را از لای موهایش بیرون کشید و تنش را بی قرار و آرام به عقب و جلو تاب داد. با باز شدن ناگهانی در اتاق سرش را بالا آورد. کاش قدرتش را داشت و میتواندست محو و نابود شود. تحمل شنیدن صدای هیچ کس را نداشت!

— امیر؟

چشم بست و سرش را پایین انداخت. فرید دوباره صدایش زد و وقتی صدایی از جانبش نشنید از اتاق بیرون رفت. اما طولی نکشید که دوباره به اتاق برگشت و این بار چراغ را روشن کرد. اتاق میان تکه های شکسته ی آینه و وسایل واژگون ویرانکده شده بود.. با وحشت چشم چرخاند.. حالا پاهای دراز شده ی امیر، از کنار درایور چوبی در مسیر دیدش بود. نفس آسوده

اش را بیرون داد و به طرفش رفت. ولی از دیدنش به حدی جا خورد که ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. گوشه‌ی دیوار در خودش جمع شده بود و سرش را به کنج تکیه داده بود. چشمانش بسته بود اما روی صورتش رد اشک آمیخته با خون به خوبی نمایان بود. نگاهش به دستش افتاد. خون از میچ دستش راه گرفته بود و سرامیک روشن زیرش را سرخ و چسبناک کرده بود. آب دهانش را با وحشت قورت داد و قدمی جلو رفت. تکه‌های آینه زیر کنفش خرد و خمیر شد. جلو رفت و مقابله روی زانو نشست.

—امیر؟

پلک‌هایش تکان خورد ولی چشم باز نکرد. فرید دستش را جلو برد و میچ دست زخمی‌اش را آرام برگرداند. خون دستش خشک شده بود و تنها یک زخم عمیق و مرطوب باقی مانده بود. چهره‌اش را جمع کرد و دوباره صدایش زد.

—امیر..

—برو بیرون!

آنقدر میان چهار دیوار این اتاق فریاد کشیده بود، آنقدر زجه زده بود که صدایی برایش نمانده بود. فرید دست روی کنفش گذاشت.

—پاشو تکیه بده به من بریم حموم. پاشو امیر!

چشم باز کرد. رگه‌های سرخ و خونی چشمانش وحشت‌ناگه فرید را دوچندان کرد. همانجا پیش پایش روی زمین نشست و در مانده و م*س*تاصل گفت:

— چی شده امیر؟ میدونی از دیشب تا حالا کجاها رو گشتم دنبال؟ کجا
 غیب شدی؟ چی شد که اونجوری از اون خرابه زدی بیرون؟
 دوباره چشم بست. اینبار کوتاه اما با درد. قدم به قدم محله را با پاهای بی
 توانش پیموده بود. تا خود رو شنایی صبح مقابل دیوارِ کلنگی خانه به چراغ
 روشنِ اتاق کوچک زل زده بود. چراغی که تا او وارد خانه نمیشد خاموش
 نمیگشت. تنها چیزی که یادش بود این بود که میان تاریکیِ روشناییِ صبح
 صادق خودش را به خانه رسانده بود و این اتاق برایش محل تخلیه ی تمام
 دردهایش شده بود.

— نمیخواهی چیزی بگی؟ تا صبح همه جا رو خوردم. میدونی چند بار اومدم
 اینجا و برگشتم؟ کجا بودی امیر؟
 کلافه از پرس و جوی تمام نشدنی فرید دستش را به دیوار گرفت و بلند شد.
 هنوز قدمی جلو نرفته بود که سکندری خورد. فرید بازویش را گرفت اما با
 خشم بازویش را بیرون کشید و با همان صدای گرفته گفت:
 — برو رد کارت فرید.

— تا نگی چی شده نمیروم. مرد حسابی چیکار کردی با خودت تو؟
 بی جوابش گذاشت و بیرون رفت. مقابل آینه ی سرویس ایستاد و آبی به سر
 و صورتش زد. فرید حق داشت آنگونه نگاهش کند. حال و روزش واقعا
 اسف بار بود. دست زخمی اش را زیر آب برد و به شکاف عمیقش چشم
 دوخت.

— بذار بتادین بیارم عمیقه چرک میکنه!

دست برد و چند برگ از دستمال توالت را بی حوصله دور دستش پیچید. فرید را با شانه کنار زد و بیرون رفت. نگاهی به ساعتِ بزرگ انداخت. نیمی از روز گذشته بود و کار نیمه تمامش هنوز انتظار او را میکشید. باید بازی را تمام میکرد. آخرین بازیِ زندگی اش را..

—یه کار برام میکنی؟

فرید رو به رویش ایستاد.

—چیکار؟

—برو به مشاور املاک سر همین کوچه بسپار خونه رو تا یه هفته تخلیه میکنم. بهشون گفته بودم شرایطم رو. قرارداد هم دو ماهه بود!

—میخواهی چیکار کنی؟

—سوال نپرس فرید. فقط بگو میتونی یا نه؟

—مگه میشه قرارداد دو ماهه؟ چجوری قبول کردن؟

—کلافه روی کاناپه نشست و چشمان ملتپش را با دست مالید.

—وقتی ده میلیون گذاشتم کف دستش قبول کرد. صاحب ملک خارج ایرانه.

—سوال دیگه ای داری؟

—آره دارم. مرد حسابی این حال و روزه برا خودت در ست کردی؟ لا به لای

موهات کلا خونه. چی شد تو اون خراب شده؟

—امیر نفسش را با آه بیرون داد و آرام گفت:

—نه تو بپرس نه من بگم. بذار امروزم تموم بشه!

فرید بی حرف و نگران نگاهش کرد که بی تعادل از جایش بلند شد و راه حمام را پیش گرفت. راست میگفت. حال و روز امروزش توضیح دادنی نبود! پشت سرش راه افتاد و متاسف و ناراحت گفت:

— من این بیرونم چیزی خواستی صدام بزن!

ولی به جز دری که بی تفاوت به رویش بسته شد صدای دیگری نشنید..

*

کنارِ شیشه‌ی کافه‌ی خلوت نشست و چشم به پیاده روی شلوغ دوخت. آدم‌ها بی خبر از همه جا در حال رفت و آمد بودند. چیزی به عید نمانده بود. همان سال تحویلی که به مادرش قول داده بود بدون حضورِ شهروز نخواهد گذشت؛ حالا باید بدون حضورِ او برای مونس طی میشد! مونس او را نمیخشد؛ این را از لایه‌های تیره و سخت نگاه سرخورده اش خوانده بود. ولی به هر قیمتی شده شهروز را برایش باز میگرداند. تنها کسی که شاید بعد از نبود او برای نفسش دوباره امید و آرزو میشد!

گوشی که روی میز لرزید، دل از منظره‌ی حسرت بارِ رو به رویش کند و چند ثانیه به اسم تماس گیرنده خیره شد. نگاهش سخت تر از همیشه شد و خشک و سرد جواب داد:

— کاری که گفتم و کردی؟

افق با تردید گفت:

— کردم ولی منظورت و ازین کارا نمیفهمم.

گوشی را در دستش جا به جا کرد و چند ثانیه چشم بست.

— افق قسم بخور که نگاهش نکردی!

افق نگاهی به دی وی دی سفید رنگ میان دستش انداخت و با استرس گفت:

— نکردم ولی داشتم از ترس میمردم. کلید اتاق کارِ بابا دستِ ژاکلین بود. با هزار زور و بدبختی کلید و پیدا کردم. من دیگه از هیچی سر در نمیارم امیر! — مطمئنی قبل از تو نرفته تو اتاق و دوربینا رو چک نکرده؟

— مطمئنم. اگه میرفت اومدنت و میفهمید. از صبح از کنار بابا جم نخورده. انقدر اعصاب پدرم داغون بود که یه لحظه هم از پیشش تکون نخورد! پوزخندی زد و با غیظ گفت:

— فر بد جلوی دره. سی دی رو تحویلش بده. از هیچی هم نترس. تمام فیلمای دوماه گذشته رو کپی کردی؟ افق سرش را با ترس تکان داد.

— همش و کپی کردم و باقیشم پاک کردم. ولی اگه ژاکلین بفهمه فیلما پاک شدن همه چی رو به بابام میگه امیر. پدرم نیازی به دیدنِ فیلما نداره! حرفِ ژاکلین براش سنده!

— گفتم از هیچی نترس نگفتم؟ بسپارش به من. پدرت به هر کی شک کنه به تو نمیکنه. پاک شدنِ فیلما هم میفته گردن نامادريت چون بجز پدرت تنها اونه که فیلما رو کنترل میکنه!

صدای خسته و گرفته ی امیر بغضش را دوچندان کرد. روی تخت نشست و با خواهش گفت:

— کاری که خواستی رو کردم امیر. تموم شب سرزنشای پدر و تحمل کردم. داد و بیدادای ژاکلین و به جون خریدم فقط به خاطر تو. بهم قول بده این

روزا تموم میشن. نمیدونم داری چیکار میکنی! ازت نمپیرسم چرا به روح
 مادرم قسمم دادی که این سی دی لعنتی رو نگاه نکنم برامم مهم نیست.
 فقط بهم بگو همه ی این روزای بد بودن حالت تموم میشه!
 امیر چشم بست و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. چگونه میگفت
 بازگشتی برای این بدحالی و مردن وجود نخواهد داشت؟
 _بهت گفتم از این ازدواج اجباری نجات میدم. روی قولم می ایستم.
 ازت خواهش میکنم چیز دیگه ای نپرس!
 _امیر؟

دستش را روی میز مشت کرد و با آخرین توانش گفت:

_فرید منتظرته افق!

سکوت افق را که دید با درد زمزمه کرد:

_تموم این کاب*و*سا برات تموم میشه. بهت قول میدم!

دیگر منتظر جوابی از جانبش نشد و قبل از پشیمان شدن گوشی را قطع کرد.
 سرش را روی میز گذاشت و به این او ضاع پیچیده شده در هم اندیدشید.
 زندگی اش کلاف سیاهی را میمانست. همه چیز به بدترین شکل درتار و
 پود هم گره خورده بودند و در میان همه، احساس تازه ای که در درونش
 نسبت به این دختر حس میکرد، کورترین گره بود! دیگر نمیتوانست خودش
 را گول بزند. چیزی که از افق درگیرش کرده بود، چیزی ماورای دلسوزی و
 پشیمانی بود!

با لرزش گوشی سر از روی میز بلند کرد و پیام فرید را گشود.

"دی وی دی دستمه!"

نفس پر صدایش را بیرون داد و همزمان متوجه کشیده شدن صندلی رو به رویش شد. بهتر از این نمیشد! خونسرد و بی واکنش به مرد رو به رویش زل زد. دیگر از نگاه برافش نمیترسید. چقدر خوب بود که در مقابلش چیزی برای از دست دادن نداشت! مقابل چنین انسان هایی این بزرگ ترین برگ برنده بود.

—چی باعث شد به خودت جرات بدی و بخوای من و ببینی؟ نترسیدی از اینکه باهام دوباره رو به رو بشی؟

با پوزخندی مطمئن سر تا پای مرد سیاه پوش را برانداز کرد.

—مراسم خواستگاری چطور گذشت؟

فراز آرنجش را روی میز گذاشت و با فکی متقبض شده گفت:

—فکر نکن حواسم بهت نیست. با پای خودت داری میری تو جهنم. فقط آرزو میکنم با چرت و پرتایی که افق دیشب تحویلیم داد ارتباطی نداشته باشی!

—رو به روت چی میبینی؟

فراز تحقیر آمیز نگاهش کرد.

—یه آدم تموم شده!

امیر با خنده سر برگرداند.

—برای اولین بار به خوب نکته ای اشاره کردی. یه آدم تموم شده رو به روته.

یکی که دیگه چیزی برای باختن نداره!

سرش را برگرداند و به وضوح دید که رنگ چشمان فراز کدر شد.

— حالا تو بگو. نمیترسی از اینکه قرار ملاقات با یه آدم تموم شده رو قبول کردی؟

نگاه فراز لحظه به لحظه سخت تر میشد.

— زبونت دراز شده امیر. مثل اینکه گوشت نمیشنوه داری چی میگی!

— اتفاقاً گوشام خوب میشنوه. بهتر از اونیه که فکرشو بکنی!

سکوت فراز را که دید دست در جیب پالتویش فرو برد و دی وی دی سفید رنگی را بیرون کشید.

— این دی وی دی تمام محتویات پر افتخاره دیشبه! از خلوت دو نفرت با ژاکلین بگیر تا سری که روی شونت گذاشته شد. البته فقط همین نیست! شاهد عینی که این سی دی رو دستم رسونده هرچی که بینتون گفته شده رو هم شنیده!

چشمان فراز دو کاسه ی خون شد.

— چی داری زر میزنی؟

امیر تلخندی زد.

— بازی تموم شد فراز. بازی کثیفت برای تور کردن دردونه ی اردلان! دلم میسوزه برای زحمت ده ساله ای که کشیدی. آگه خواستی میتونم تو بازی های بعدی کمکت کنم تو زمان کمتر به نتیجه ی مطلوب تری برسی!

فراز فاصله اش را با او تمام کرد و یقه ی پالتویش را دست گرفت:

— نابودت میکنم امیر. زندت نمیدارم!

امیر با خشم دستش را پس زد. طبقه ی بالای کافه خلوت بود و جز دو پسر دانشجوی کس دیگری شاهد مشاجره ی بینشان نشد. سی دی را داخل جیبش برگرداند و انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

— بهت گفتم چیزی برای از دست دادن ندارم نگفتم؟ شب نشده این سی دی دستِ اردلانه. دوست دارم بدونم برای ده سالی که زنش و باهات شریک بوده بیشتر میسوزه یا برای ثروتی که همراه دختر عزیز کردش داشت تقدیمت میکرد.

سینه ی فراز از خشم بالا و پایین میشد.

— نمیتونی این کار و بکنی. آمار همه ی کثیف کاری هات و دارم! به خاک سیاه مینشونمت!

امیر خونسرد نگاهش کرد.

— به نظرت کی بیشتر میبازه؟ من یا تو؟

فراز دندان روی هم سایید.

— چقدر میخوای لعنتی؟

نگاهش سراسر استهزا شد و با خشم گفت:

— هنوز اونقدر کثیف نشدم از کفتار متعفنمی مثل تو پول گدایی کنم حالیه؟

از زندگی اون دختر گم میشی بیرون. البته در هر صورت قراره گم شی. ولی این انتخاب با خودته که با معامله ی منصفانه بزنی به چاک یا کالا از دور

حذف بشی!

فراز چشم تنگ کرد.

— منظورت چیه؟

منظورم اینه که برام مهم نیست بین تو و اون شریکِ احمق تر از خودت چی میگذره. برو هر جوری که خوشت میاد تلکه اش کن. پولش و بالا بکش. جای گاکول بذارش و زندگیت و بساز. با زنشم هر چقدر خواستی حال کن! برام مهم نیست! فقط میری به افق میگی به زور و فشار خانواده ها حاضر شدی باهاش ازدواج کنی. خوب تو گوشش میخونی هرچی گفتی چرت بوده و علاقه ای بهش نداشتی. بعدم تا عمر داری پای کثیفت و توی اون خونه و دورو بر افق نمیذاری!

فراز با حرص و بلند خندید. سرش را به پشت پرتاب کرد و دست دور دهانش کشید.

همین؟ به تو چی میماسه بدبخت؟

با چشمانِ خشمگینش خیره به چشمانِ زخمی و سرخ فراز شد و از لای دندان هایش غرید:

به تو مربوط نیست!

چهره ی فراز نمادِ بمبی ساعتی رو به انفجار بود. قبل از آنکه ترکش های این انفجارِ بزرگ با تن و بدنش اثابت کند از پشت میز بلند شد و دست روی کتفش گذاشت.

یک ساعت وقت داری برای فکر کردن به معامله. به نظر خودم که خیلی منصفانه ست. منصفانه تر از راهی که تو دو هفته ی پیش مقابل من گذاشتی.

قدمی جلورفت و دستش را مانند خودش از پشت بلند کرد.

فقط یک ساعت وقت داری برای فکر کردن جنابِ فرازِ سرمد!
 همین که از کافه خارج شد لبه های پالتویش را بالا داد و به سرعت سوار
 ماشینش شد. حتی یک بار هم پشت سرش را نگاه نکرد تا ببیند چه هیبتی
 شکست خورده ای را پشتش جا گذاشته است. پیروزی برای اولین بار از آن
 او بود. همانگونه که با سرعتی مرگ بار مسیر آمده اش را برمیگشت شیشه
 ی ماشین را پایین داد و سی دی خالی را بیرون پرت کرد. هفته ی بعد
 دادگاهی شهروز بود و تا آن روز تنها و تنها یک کار نیمه تمام باقی مانده بود!

به دیوارِ سرد و خیسِ ابتدای کوچه تکیه کرد. هر چه به بهار نزدیک تر
 میشدند هوا بهاری تر و ملایم تر میشد. دیگر جای برف و بوران و زمینِ یخ
 بسته را باران های بهاری و هوای ابری گرفته بود. گرچه برای او و مسیروش
 زم*س*تانِ سخت تازه شروع شده بود ولی شاید سر رسیدنِ این بهار
 میتوانست همراه با او تمامِ رنج های این زم*س*تانِ بی مانند را هم با خود
 ببرد!

سرش را به دیوار تکیه داد و پوست صورتش را به قطرات ریز باران سپرد.
 حرف های بهروزی گیجش کرده بود. گیج تر از آنکه برای دادگاه هفته ی
 بعد آماده باشد. دست در جیبِ پالتویش فرو برد و بارِ دیگر چهره ی مرموز
 بهروزی همراه با آن لبخند یک طرفه و لحن مطمئن در خاطرش تکرار شد:

"

مگه دردت پول نیست؟ دارم بهت میگم هر چی رو که شهروز نگرفته پس
 میدم. سیصد تاش و نقد میدم برای بقیه اشم چک و سفته میدم با هر

اسکونتیی که دلت بخواد. بهروزی خوب میدونم که میدونی کلاه برداری کارِ شهروز نبود. با اینکه میدونم کارِ خودِ قالتاقته باز دارم کوتاه میام. دارم خودم و میندازم تو قرض و بدبختی و نزول. بذار این درد تموم شه. من پول و میدم توهم آدمِ واقعی این بازی رو معرفی کن.

بهروزی با پوزخند نگاهش کرد و دست به لبه ی طلاایی فنجان کشید.
 _پس فکر میکنی من میدونم کلاه برداری کارِ کیه بوده و از قصد برادرت و اون تو ننگه داشتم آره؟

_میخوای بگی عکسشسه؟ چی تو مغزته بهروزی؟ اون تو موندن شهروز برات پول میشه؟ داری برای کی وقت میخری؟

_میدونی فرقِ آدمایی مثلِ من و تو چیه؟
 انگشت اشاره اش را به طرف سیاوش گرفت.

_تو دنبالِ علاجِ مرضِ میگردی ولی من دنبالِ خودِ انگلم!

نگاهِ سیاوش بدونِ پلک زدنی خیره به لبهای او شد.

_من بعدِ یه عمر کسب و کار این شرکت و تاسیس کردم. فکر کردی اجازه میدم یه انگل پا به پام پیش بیاد و از خونِ ام تغذیه کنه؟

سر از حرف های چند پهلوییش در نمی آورد. دستی به دور لبش کشید و عصبی گفت:

_اون انگل برادرِ منه؟ کسی که فقط مثلِ سگ اینجا با موتورِ قراضه اش جون کند؟ کسی که به وقتش کور شد به وقتش کر؟ خودت بگو بهروزی چند بار برات میلیاردی چک و سفته جا به جا کرد بدونِ اینکه گوشه چشمی

بهشون نگاه کنه؟ تاوان چی رو داری از زندگیِ یکی مثل شهروز میگیری؟
تاوانِ احمق بودنش و؟

— متاسفانه دنیای ما اندازه ی شماها کوچیک نیست پسر.. متاسفم که
نمیتونم کاری برات بکنم!

از جا بلند شد و با خشم مشت روی میز کوبید.

— به تومن میدم. به جای پونصد تا به تومن چک و سفته امضا میکنم. خودم
میشم زیر دستت تا هر وقت خواستی ضامنم و بکشی. بهروزی میدونم
برات کاری نداره معرفی کردنِ یه سگ و ثابت کردنِ برائتِ شهروز. نوزدهم
اون پرونده ی لعنتی بسته میشه. نه تو به پولت میرسی نه قانون به حق. اجازه
بده اگه قراره حقی به ناحق داده بشه بره تو جیبِ خودت!
بهروزی با خونسردی دستی به ریش پرفوسوری اش کشید.
— برو پسر جون. تا نوزدهم کی مرده که زندست!!

"

این آخرین جمله ای بود که در این ملاقات بی نتیجه از زبانِ بهروزی بیرون
آمده بود. باقیِ اوقات به خط و نشان کشیدن های عصبی سیاهش و میان
نعره های او به پایان رسیده بود. این دیدار بی حاصل تنها برایش یک نتیجه
ی واضح داشت. دردِ بهروزی پول نبود! حداقل دیگر از این مطمئن بود!
— خوبین؟

چشمانش را با وحشت گشود. میان تاریکیِ شب دخترک کوتاه قد و ظریف
رو به رویش را به سرعت شناخت. تکیه اش را از دیوار گرفت و دستی به
صورتش کشید.

— خوبم.

نگاهش به پوشش اش افتاد که جز چادر نارنجی رنگِ گلدارش چیز دیگری نبود. اخم بی حوصله ای کرد.

— اینجا چیکار میکنی؟

— خیلی وقته حواسم بهتون هست. از پنجره دیدم خیلی وقته اینجا واستادین! سرش را پایین انداخته بود و جمله هایش را دست و پا شکسته و با خجالت میگفت. سیاوش نفسی عمیق کشید.

— رفته بودم تو فکر. بهتره دیگه برم!

برگشت و قدمی برداشت که لیلا از پشت صدایش زد:

— آقا سیاوش؟

چم بست و ل*ذ*ت شنیدنِ نامش را بعد از مدت ها با تمام جان و دل حس کرد.

— مونس جون حالش خوب نیست. شاید بهتر باشه ببینیدش!

چنان ناگهانی به طرف دخترک برگشت که عضلات گردنش منقبض شد.

— چی شده؟

لیلا نگاهی به اطراف انداخت.

— کم و بیش میدونم چی شده. یعنی میدونم تو این مدت اهواز نبودین. فکر

میکنم مونس جون هم فهمیده.

سرش را دوباره پایین انداخت و آرام تر گفت:

— دیشب تا سحر داشت گریه میکرد. عباس خونه ی ما شام خورد!

پاهایش لرزید و نگاهش دوباره روی درِ زنگ زده ی خانه شان قفل شد. نه پای رفتن داشت و نه اراده ی نرفتن! مونس.. مونسش بدحال بود و او شب ها را از خجالت و شرم مقابلِ خانه صبح میکرد! دستش را با درماندگی جلوی دهانش گرفت.

_تنه اش نمیداشتی. برای شهروز ناراحته!

لیلا سر بالا آورد و عمیق نگاهش کرد. نگاهش پرده ی روح و جسمِ او را شکافت و به اعماق وجودش دست یافت انگار..

_مونس جون تابحال برای هیچی اینجوری گریه نکرده آقا سیاوش.

سرش را با حسرت تکان داد. دلش بیقرار بود. روحش قبل از او پر کشید و پاهایش قبل از خودش فرمان حرکت را صادر کرد. آنچنان با شتاب خودش را به درِ خانه رساند که لیلای حیران از قدم هایش جا ماند. در را با کلید قدیمی باز کرد و داخل شد. دیگر حتی روی نگاه کردن به در و دیوارِ قدیمی این حیاط را هم نداشت. همه چیز بر سرش کوبیده میشد. با قدم های نامطمئن عرض حیاط را پیمود. در را به آرامی باز کرد و داخل شد. ساعت ده شب بود و ظاهراً عباس خواب بود. بوی خانه روح و روانش را به بازی گرفت. چگونه تا امروز این بو اینقدر در زندگی اش واضح نبود؟ راست بود که انسان بعد از باختن قدر داشته هایش را میدانست!

نورِ زرد اتاق انتهای راهرو ضربان قلبش را شدت بخشید. از خدا توانِ رویارویی با مادرش را خواست. بعد از آن نگاهِ شماتت بار و سرخورده مگر زندگی کردن ممکن بود؟

در را به آرامی باز کرد. مادر پشت چرخ خیاطی کهنه نشسته بود و پارچه‌ی سفیدی در دستانش دوخته میشد. حتی با باز شدن در هم سرش را بالا نیاورد. انگار که هیچ وقت سیاوش نامی در زندگی اش نبوده است!

سیاوش جلورفت. این هیچ انگاشته شدن گویای خیلی چیزها بود. با پای لرزان نزدیک شد و مقابل مونس زانو زد. اشک از چشمش چکید و با بغض لب زد:

_ننه!

مونس عینک درشت را روی بینی اش جا به جا کرد. پارچه را رها کرد و همراه با نفسی عمیق مشغول پیچیدن نخ به دور ماسوره‌ی فلزی شد. سیاوش دستش را پیش برد و روی دست او گذاشت.

_ننه بذار حرف بزنم!

مونس خواست دست پس بکشد که سیاوش دستش را نگه داشت.

_ننه تورو مرگِ شهروزت بذار حرف بزنم!

دست مونس بی حرکت باقی ماند اما نگاهش بالا نیامد. سیاوش خم شد. ب*و*سه ای بر سرانگشتانش زد و صورت خیس و باد و باران خورده اش را به پشت دست او مالید.

_میگن بهشت زیر پای مادراست. سیاوشت بمیره برای اون پاهات که از درد میلنگه. خدا برای این دستای مردونه چی قراره بهت بده ننه؟ بهشتش کمه!

اشک چشمش روی دست مونس چکید.

_نه خواستم شهروزت برگرده. خواستم دیگه غم تو چشمت نباشه. خواستم با غرور دوماه شدنش و ببینی. خواستم دیگه شبا تا صبح تسبیح تو دست و ذکر به لب خوابت نبره. خواستم راه نفست و باز کنم ننه. به مولا خواستم این عذاب جهنمی رو تموم کنم!

سر بلند کرد. نگاهی مونس سرد و یخ زده روی دست های چفت شده شان ثابت مانده بود. دست به سینه کوبید و فریاد زد:

_آره شدم امیر. نه تنها برای اون دختره. برای همه ی دخترای شهر شدم امیر. خودم و خاک کردم. سیاوش و کشتم که شهروزت و بهت برگردونم!

مونس نگاهش کرد. غم چشمانش سوزاننده تر از آتش بود. انگار تا همین چند ثانیه ی پیش دلش به یک کورسوی امیدی گرم بود. به اینکه این بازی چیزی فراتر از نمایش عاشقانه نباشد. ولی انگار وقتی اقرار صدای دورگه و خش دارِ پسرش را کنار آن لباس های گران قیمت و غیبت های طولانی اش میگذاشت تصویرِ رو به رویش از همیشه کثیف تر میشد. نگاهی کرد و با خودش اندیشید: امیر با سیاوشش چه کرده بود؟

_بخدا پشیمونم. وقتی فرقِ سیاه و سفید و فهمیدم. از وقتی چوبِ خدا رو با معصومیت اون دختر خوردم توبه کردم ننه. اون شب نیومده بودم واسش عاشقی کنم. او مده بودم همه چی رو تموم کنم. بهش مدیون بودم. برای تمام دروغایی که گفته بودم. برای همه ی دل بستنش. برای همه ی عشقی که بهم داشت. برای...

صدای انعکاسِ سیلیِ محکم در سکوتِ شبِ طنین انداخت. دست روی صورتش گذاشت ولی توانِ سربرگرداندن نداشت. مگر میشد در مقابلِ سیلیِ روزگار سربرگرداند؟

— از خونم برو بیرون!

ناباور سربرگرداند. این صدای بی فروغ و خشک صدای مونسش نبود. چشمش به اشک درشت و شفافِ روی گونه اش افتاد. دستش را گرفت و جلو آورد.

— بزن ننه. بزن حقمه. بزن بکش. اونقدر بزن صدای سگ بدم.

دست مونس را چندین بار روی صورتش کوبید. آنقدر که دستِ مونس از درد مشت شد.

— بزن ننه. بزن ولی منو از اینجا نرون. از هر جا دوست داری بیرون کن ولی اینجا رو روی سرم خراب نکن.

مونس از جا برخاست. در اتاق را باز کرد و لنگ لنگان به طرفِ هال رفت. دستش را به دیوارِ راهرو گرفت تا پس نیفتد. سیاهش از پشت خودش را به او رساند. اشک دیگر در لحظاتهش جا نداشت. با گریه زار میزد.

— ننه خاکِ پاتم. هر کاری بخوای میکنم. هرچی بگی همون میشم. میرم خودمو جای شهروز معرفی میکنم. میرم اون سرِ دنیا تا آخر عمرم جون میکنم. فقط منو اینجوری از اینجا نرون ننه!

مونس چنگی به قلبش زد. کنار در ایستاد و با صدایی که با زور از حنجره اش خارج میشد گفت:

_من نمیشناسمت. تو پسر من نیستی. برو بیرون!
سیاوش مقابلش ایستاد. صورتش غرقِ اشک بود. سر کج کرد و با لبهای
لرزان زمزمه کرد:

_نکن این کار و با من نفس!
مونس که سربرگرداند نفسش قطع شد. دستش را به حفاظِ در گرفت تا از
سقوطش جلوگیری کند. مگر بدون نفس زندگی میسر بود؟
زیر لب با درد گفت:

_نه اگه برم دیگه برنمیگردم. دیگه سیاوشت و نداری. میتونی نبودم و تحمل
کنی؟

مونس دست روی گونه ی خیسش کشید و بدون اینکه نگاهش کند گفت:
_سیاوش من دو روز پیش مرد!

در پس همین جمله ی کوتاه پلک هایش پایین افتاد و قامتِ خمیده اش
بدون هیچ مقاومتی دیگر، حیاطِ خیس و بارون خورده ی خانه را طی کرد.

دردانه اش که آنگونه تکیده و بی رمق از میانِ چهارچوبِ در گذشت، انگار
قلب و روحش هم پرکشید. دستش را به حفاظ آهنی و زنگ زده ی در گرفت
و همانجا خشک شد. کمرش نصف شده بود. مگر میشد خم به ابروی
هستی اش بیاید و او صاف بایستد؟ کمری که با یک عمر زجر و کار و
بدبختی تا آخرین نفس م*س*تحکم مانده بود امروز در مقابل سرخوردگی
پسرش خم شده بود. دست روی زانو گذاشت و خودش را به پایین سُر داد.

دستی بیرحم چنگ به سینه اش می انداخت و قلبش را میدرید. امشب این حیاط شبه مخروطه و تاریک از همیشه تاریک تر شده بود.

لیلا که رفتن بی رمق سیاهش را از پنجره ی اتاق دیده بود خودش را بی درنگ به خانه رساند. در حیاط باز بود. با نگرانی داخل شد و با اولین نگاه سایه ی خم شده ی مونس را شناخت. پا تند کرد و زیر بازویش را گرفت.

— مونس جون چی شدی؟ تورو خدا بذار داداش و خیر کنم بیریمت دکتر! دستش را تکیه گاه بدن دختر جوان کرد و با زور همراهش تا کنار بخاری پیش رفت. روی پتوی قهوه ای نشست و چشم به زمین دوخت. اشک هایش بند نمی آمدند. دانه های درشتشان میان چین و چروک چهره ی غمگینش پنهان میشدند و آرام و بیصدا تا گردن و گریبان گر گرفته اش پیش میرفتند. لیلا کنارش نشست و لب به دندان گرفت. مونس همه شه مهربان محله او نبود!

— دیدی جیگر گوشم چجوری رفت لیلا؟

لیلا سر بالا آورد و متاسف نگاهش کرد.

— خدا هر دو تا پسر ام و ازم گرفت. یکی به گ*ن*ا*ه نکرده و اون یکی به پای

گ*ن*ا*ه اش گرفتار شدن. چراغ خونم خاموش شد لیلا. حالا تو این

تاریکی چیکار کنم؟

گریه اش که شدت گرفت، اشک بی وقفه از چشم های لیلا هم جاری

گشت. نمیدانست سیاهش به کدامین گ*ن*ا*ه این گونه از این خانه و

کاشانه رانده شده بود فقط از یک چیز مطمئن بود. بار خطایش به حدی سنگین بود که کمر خودش و مونس را اینگونه خم کند!
 _درست میشه مونس جون. داداش میگه آقا شهروز عید نشده بیرونه! آقا سیاوشم..

با آمدن نام سیاوش مونس سر بالا آورد و با حسرت نگاهش کرد.
 _سیاوشم و کشت.. زمونه ی بد پسر و خاک کرد لیلای!
 کمی جلوتر رفت و سینه اش را تکیه گاه سر مونس کرد. دست بر صورت خیسش کشید و مغموم گفت:

_نمیدونم چی شده. نمیخوامم بدونم. اما مادرم همیشه میگفت تا بوده بچه خطا کرده و مادر بخشیده. بچه بیراهه رفته و مادر به راه کشیدتش. بچه گ*ن*ه* کرده و مادر جور کشیده. بذارین پای جوونیش مونس جون!
 _سیاوشم مهربون بود. دلرحم بود. خوش غیرت بود. رگش مثل شهروز قلبه نمیشد ولی چشای سیاهش سرخ میشد. طاقت تو شنیدن دختر محل خودشم نداشت!

آهی کشید و ادامه داد:

_اگه میگفتم برگرد. اگه بیدارش نمیکردم. اگه ب*غ*لم و براش باز میکردم جواب بالایی رو چی میدادم؟ نمیگفت تو پیش این بچه اعتبار نداشتی؟ نمیگفت تو چه کاره بودی؟ من طاقت ندارم جیگر گوشم و بالایی تنبیه کنه لیلای. خودم میزنمش. خودم تنبیهش میکنم. شده خودم دستاش و قلم میکنم ولی حسابش و به اون بالایی حواله نمیکنم. دادگاهش ساخته.. عدلش

شوخی بردار نیست. آگه من سیاوشم و امروز از اینجا نمیروندم حقِ مادریم
و به جا نیاورده بودم.

چنگی به سینه اش زد. انگار که این حرف ها نه برای لایلا که برای آرام شدن
سوز دل خودش بود!

— سیاوشم برمیکرده. اون نمیتونه از مادرش بیره. ازینجا بیره. نمیتونه بی رگ
و ریشه بشه! من پسرَم و میشناسم. برمیکرده.. این بار پاک برمیکرده!
لایلا آرام بازویش را نوازش کرد و به جای جواب تمام جمله های سوزناکش
تنها در سکوت و خفا اشک ریخت.

کلید را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. خدا خدا میکرد با فرید رو به رو
نشود چون در این شبِ سخت دیگر خودش از صبر خودش مطمئن نبود.
دلش میخواست یک جایی میان تمام گ*ن*ا*ه هایش گم شود و هرگز راه را
پیدا نکند. اگر قرار بود انتهای تمام راه را بیراهه باشد؛ اگر در آخر جاده ی
هیچ راهی امیدِ زندگی اش وجود نداشت چه فرقی داشت راه درست و غلط
رفتن؟

کتش را با خشونت گوشه ای پرت کرد و بی تعلل به طرفِ مینی بار رفت.
امشب از آن شب هایی بود که به ندرت در زندگی اش پیش می آمد.
ظرفیتش بالا بود. یادش می آمد شهورز همیشه با پیکِ سوم خوش میشد و
خنده را سر میداد اما او در نهایت زیاده روی هایش هم از حالت طبیعی
خارج نمیشد! تنها یک شب در تمام زندگی اش میان زمین و هوا سرگردان
مانده بود و زمان و مکان را از یاد برده بود! آن هم شب دستگیری شهورز

بود! چرا که از وقتی خودش را میشناخت م*س*ت زمین خوردن و شکست های زندگی اش میشد و باده برایش بی اثر بود! میل عجیبی درونش برای یک تکرارِ دیگر سرکشی میکرد. یعنی موفق میشد حتی برای همین شب هم شده خودش را.. وجودش را.. این شبِ نحس را به فراموشی بسپارد؟

شیشه ی شفاف و دست نخورده را از پشت ویتترین شیشه ای بیرون کشید. از فربد شنیده بود آنقدر تاثیر گذار است که با چند شات کله پا میشود! نگاهی به محتوی زرد رنگ انداخت و بی پیک و استکان آن را به همراه خودش به طرف بالکن برد.

رو به شهر همیشه نورانی و روشن ایستاد و ظرف را بالا کشید. دل و جانش میان تلخی و تندِ آن آتش میگرفت اما هنوز هم جای زخم و حشتناکی که مادر بر روح و دلش گذاشته بود بیشتر میسوخت. نمیدانست چقدر گذشته است. بی تعادل روی صندلی سفید رنگ نشسته بود. جای ماه در آسمان مدام عوض میشد.. چراغ خانه ها کم و زیاد میشد و شیشه ی میانِ دستانش مدام سبک و سبک تر میگشت. به صندلی تکیه کرد و چشم بست. درست همانگونه که میخواست! دنیا دور سرش میچرخید و صداها دور و دور تر میشدند. میانِ خلسه ی شیرینی بود. لبخند به لبهایش آمده بود. این حال را دوست داشت. میانِ این همه حبس نفسی آزاد و تازه بود برایش!

دستانش را از دو طرف باز کرد و بدنش را کشید. شیشه ی خالی از دستش افتاد و روی زمین هزار تکه شد. صدای آن را هم نشنید. بی حس و کرخت در خودش فرو رفته بود که صدایی ضعیف مانند وز وز زنبور در سرش آکو شد. چشم باز کرد و چشم بست. چند بار این کار را تکرار کرد تا میان

م*س*تی و هشیاری صدای زنگ را تشخیص داد. شاید اگر هشیارتر بود اصلاً اهمیتی به زنگِ پی در پی نمیداد اما همین حالِ عجیبش محرکی شد تا مشتاق ولی بی تعادل از جا برخیزد و به طرفِ در قدم بردارد. دستش را تکیه گاه بدنش کرد و به دیوار چسباند. در را تا نیمه باز کرد. چهره ی نگرانِ افق لبخندی بی اراده روی لبهایش نشانید. چشمانِ خمارش را با زور باز نگه داشت و آرام گفت:

— اینجا اومدی چیکار؟

بوی تند *ل*ک*ل افق را نگران تر کرد. نگاهی کلی به او انداخت که حتی روی پاهایش هم بند نبود. لب به دندان گرفت و پشیمان گفت:

— نگران بودم! تلفنام جواب نمیدی!

امیر آرام خندید. پشیمانی اش را روی میچ دستش گذاشت و چند ضربه ی کوتاه و پشتِ هم به میچ دستش وارد کرد.

— نگران بودی.. نگران... نگران!

افق آب دهانش را با ترس قورت داد.

— خوب نیستی!

نگاهش کرد. با چشمانی که سرخی و خماری اش ترس و وحشتِ دخترک را دوچندان میکرد. ابرو بالا داد و با زور و کش دار گفت:

— برو!

در پس این جمله ی کوتاه دست به دیوارِ راهرو گرفت و بی توجه به حضور افق برگشت. پاهای افق از ترس و تردید به زمین چسبیده بود. به خوبی

میدانست مرد رو به رویش م*س*ت و بی اراده است. وقتی هنوز با بیرون آمدن ناگهانی و یواشکی اش از خانه در این ساعت شب کنار نیامده بود حالا این حال اسف بار امیر هم روی تمام سرزنش های عقل و وجدانش اضافه شده بود. ناخن به دهان گرفت و سرکی به داخل خانه کشید. امیر آرام آرام با تکیه بر دیوار راه میرفت. مطمئناً در این حال داخل شدنش به این خانه احمقانه ترین کار ممکن بود! به خودش لعنت فرستاد. به زمانی که برای حرف زدن انتخاب کرده بود. به بی قراری اش و به تمام این بی ارادگی ها. دستش را با حرص مشت کرد و به طرف آسانسور چرخید. دکمه اش را فشرد و نگران و مضطرب منتظر ماند. در آسانسور مقابلش باز شد اما همین که خواست پا در اتاقک آهنی بگذارد با صدای برخورد و شکستن چیزی با وحشت به عقب برگشت. قلبش در سینه بی قرار میکوبید. دیگر عقل فرمانی نمیداد. خودش را با دو به داخل خانه رساند و از دیدن امیر مچاله شده در میان خانه و گلدان بزرگ واژگون و شکسته در کنارش با جیغ کوتاهی جلو رفت.

روی زانو نشست و دستش را با ترس زیر سر امیر گذاشت. آسیبی ندیده بود اما با چشم های بسته همانگونه لبخند به لب دراز کشیده باقی مانده بود. دستانش از شدت ترس و اضطراب میلرزید. چشم از گلدان سفالی تکه تکه شده برداشت و شانه های او را آرام تکان داد.

— امیر؟ امیر دارم میتروم تو رو خدا پاشو!

امیر دستش را تکیه گاه بدنش کرد و با کمک افق نشست. پاهایش را از هم باز کرد و با همان لحن عجیب گفت:

—واس چی اومدی تو؟ من گفتم بیای؟

افق در سکوت لب گزید و متاسف نگاهش کرد. امیر که بی جوابی اش را دید با صدای بلندی گفت:

—هان؟

در جای خود نیم متر پرید. بلند شدن او را که دید قدمی عقب رفت. امیر متوجه ترسش شد. لبخندی یک طرفه زد و به طرفش قدم برداشت.

—میخوای چی رو بدونی؟ سر از چی میخوای دربیاری که یه سره شمارت رو صفحه گوشیمه؟

هر چه افق عقب تر میرفت او نزدیک تر میشد. در نهایت آنقدر عقب رفت که پشتش به دیوار میان راه رو و سالن چسبید. ترسیده آب دهانش را فرو داد و با دست دس ته ی مبل کنارش را چنگی زد. بوی تند که نزدیک شد قلبش فرو ریخت. امیر در نزدیک ترین زاویه از او ایستاد و صورتش را با فاصله ای چند سانتیمتری مقابل صورتش نگه داشت.

—رو چه حسابی اومدی تو؟ انقدر بهم اعتماد داری؟

دستش را از کنار گوش افق به دیوار پشت سرش چسباند و تکیه گاه بدن بی تعادلش کرد.

—نمیبینی م*س*تم؟ نمیگی شاید یه لقمه ی چپت کنم؟

از شدت ترس اشک در شتی از چشم افق چکید. اما همین که خواست از گونه اش پایین بچکد اسیر لبهای امیر شد. همین تماس کوتاه کافی شد برای یخ بستنش. زبانش را با زور در دهانش چرخاند و با ترس گفت:

— برو کنار بذار برم امیر. حق با تو بود اشتباه کردم!
 امیر همراه با خنده ی آرامی سرش را جلو برد و به بالای سرش تکیه داد.
 قلبش در سینه وحشیانه میکوبید. حتم داشت اگر دستش تکیه گاهش نبود
 حالا همین فاصله ی کوتاه هم نمیماند.

— چرا انقدر خوردی؟

— نگران حال منی یا نگران این قلب کوچیکت که صدایش داره کرم میکنه؟
 — برو کنار. خواهش میکنم کاری نکن که بعدا پشیمون شی!
 سرش را عقب آورد و دوباره با افق چشم در چشم شد. چانه اش را دست
 گرفت.

— داری تهدیدم میکنی؟

افق با ترس به چشمانش خیره شد. با حالت خمار این نگاه آشنا نبود. قطره
 ی دوم اشک چکید و لرزان لب زد:
 — امیر بذار برم.

— کاریت ندارم! دارم نگات میکنم.

— نمیخوام نگام کنی. میترسم ازت. این بویی که داره از دهننت میاد آزارم
 میدهد. برو کنار بذار برم. فردا میام. وقتی بهتر باشی!

— تو هم میخوای بذاری بری؟

با حیرت به سرخی چشمانش خیره شد که حالا در عین خماری پرخواهش
 و غمگین بود.

— چرا اینجوری میکنی امیر؟ چرا با خودت و من اینطور میکنی؟ گ*ن*ا*هم
 چیه که..

دستش را روی لبهای او نگه داشت.

— هیش! امشب هیچی نپرس. هیچی!

افق سربرگرداند. دیگر تحمل این نزدیکی و بوی تند را نداشت. بیقراری اش را دوچندان میکرد. این بو برایش تنها یادآورِ درد بود. راه میانبر و بی اثری که تمام مردها برای فرار از دردهایشان انتخاب میکردند!

— باشه. فقط بذار الان برم. میتونم هول ات بدم. زورم بهت میرسه ولی میخوام خودت بری کنار. برو کنار امیر!

امیر تکیه اش را از دیوار گرفت و مقابلش ایستاد. به چشمان معصوم و چهره ی زیبای دختر رو به رویش خیره شد. شال از روی سرش سُرخورده بود و موهای لطیفش روی شانه هایش ریخته بودند. لبخندی از ته دل زد و غمگین گفت:

— ازم میترسی!

افق م*س*تقیم نگاهش کرد و بی شک گفت:

— صحبتِ ترس نیست! فقط دلم نمیخواد تو این شرایط حرفی بزنیم وقتی بی فایدست.

خواست از کنار امیر بگذرد که دستش کشیده شد.

— نرو افق. بمون!

با شک و ترس به اطراف خیره شد. راست بود که میترسید. جای لبهای امیر روی گونه اش گُر گرفته بود. پست نبود اما م*س*ت بود. خوب میدانست که از مردی که به این شدت بی اختیار و م*س*ت است نباید انتظار مدارا و

خودداری داشته باشد. اما با چشم های غمگین و پر از حرفش چه میکرد.
 اگر میرفت و هرگز نمیفهمید چه بر روز دیوانه اش آمده چه؟
 سرش را برگرداند. امیر روی کاناپه ولو شده بود و با چشم نیمه باز نگاهش
 میکرد. تردید را کنار گذاشت و آرام پرسید:
 _قهوه داری؟

امیر بی توجه به او دستی روی صورتش کشید و با خنده گفت:

_اتاق میچرخه. تو میچرخ. همه چی میچرخه افق!

نفسش را با حرص بیرون داد. باید خودش دست به کار میشد! پالتویش را از
 تن کند و وارد آشپزخانه شد. کابینت ها را تک به تک زیر و رو کرد تا
 توانست جای قهوه را بیابد. مقدار زیادی از قهوه را داخل قهوه جوش ریخت
 و دستگاه را روشن کرد. هنوز هم دلهره از درون قلبش را به تکاپو وا میداشت
 اما نمیتوانست در این شرایط او را تنها رها کند. وقتی این گونه بی دفاع و
 بد حال در خودش فرو رفته بود و حتی توان راه رفتن نداشت! در سرش
 هزاران سوال یکجا و پر صدا رژه میرفت. چیزی که امیر را یک شبه اینگونه
 خانه خراب کرده بود چه بود؟ یادش آمد پدرش همیشه در م*س*تی لب از
 لب باز میکرد و برایش درد دل هایش را میگفت. شاید الان هم میتوانست با
 تکیه بر این اصل کنارش بنشیند و حرف دلش را بشنود! اما نه.. او که دیگر
 پدرش نبود؟ یک مرد م*س*ت و یک خانه ی خالی و ساعتی که به نیمه
 شب نزدیک بود... داشت دیوانه میشد! اگر اردلان میفهمید دخترش این
 موقع شب در پی هشیار کردنِ مرد م*س*تی کنار قهوه ساز ایستاده است
 قطعا سالم نمیماند.

لبش را از شدتِ خوددرگیری و استرس تکه پاره کرده بود. زبانش را روی لبش کشید و فنجانِ قهوه را دست گرفت. وقتی به سالن برگشت امیر در جای چند دقیقه پیشش نبود. چشمش را با ترس دور تا دور سالن چرخاند که با شنیدن صدای امیر از کنار گوشش یکه خورد.

—دنبال من میگردی؟

همراه با نفس عمیقی به طرفش برگشت.

—برو بشین این قهوه رو بخور به خودت بیای. من باید برم خونه!

امیر جلو آمد و سرش را روی شانه ی او گذاشت.

—من گفتم میخوام به خودم پیام؟ گفتم؟

از فشاری که در اثر تحمل وزن امیر به شانه هایش وارد شده بود فنجان در دستش تکان خورد. کم مانده بود گریه اش بگیرد. هشیار کردنِ این دیوانه کارِ او نبود. شانه اش را تکانی داد و با خواهش گفت:

—توروخدا بگیر بشین امیر!

امیر عقب عقب رفت و خودش را روی کاناپه ی دو نفره انداخت. سرش را به پشتِ کاناپه تکیه داد و دستانش را از هم باز کرد و با استهزا گفت:

—امیر!

افق با حفظ فاصله کنارش نشست. فنجان قهوه را جلو برد و آرام گفت:

—بخدا دارم پس میفتم. نمیدونم باید چیکار کنم فقط نمیخوام تو این شرایط

بذارمت و برم. توروخدا این قهوه رو بخور امیر! بهترت میکنه!

امیر سر بالا انداخت.

— من خوبم. عالی. بهتر از همیشه!

صدای مردانه اش بغض داشت. با تردید کمی نزدیک تر رفت و ملایم تر گفت:

— میدونم عزیزم. به خاطر من بخورش. من باید برم. نمیتونم تو این شرایط ولت کنم.

لحن نگران و پرخواهش افق باعث شد سرش را بلند کند. چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و ناگهان با حرکتی آنی خودش را روی پای او انداخت. چنان شوکی به افق وارد شد که همانگونه قهوه در دست خشک شد. ضربان قلبش دوباره بالا رفت و آب دهانش خشکِ خشک شد. امیر سرش را روی پاهایش جا به جا کرد و جنین وار در خودش جمع شد.

— این برام بهتر از قهوه خوردنه. میخوام اینجا بخوابم!

چیزی نمانده بود تا اراده اش در هم بشکند و زیر گریه بزند. خم شد و فنجان را روی میز گذاشت. موهای ل*خ*ت و پرپر شتِ امیر روی پاهایش حس خوبی بود ولی نه در این شرایط و احوال. انگار زنگ خطر بلندی در گوشش به صدا در آمد. تا همینجا هم حماقت کرده بود. تسلیم عشق و نگرانی هایش شده بود و خودش را به خطر انداخته بود. کمی خودش را جا به جا کرد ولی امیر به جای عقب کشیدن سرش را کمی بالاتر آورد.

— چرا انقدر تکون میخوری؟ دوست نداری اینجوری؟

بیچارگی از وجناتش میبارید. نمیدانست جواب جملات بی ربطش را چگونه بدهد. شاید بهتر بود با حرکتی آنی او را کنار بزند و با دو از خانه خارج شود.

امیر سرش را کمی بالاتر آورد و او معذب و عصبی عضلات شکمش را
منقبض کرد و عقب کشید.

_دقیقا از چی میترسی؟

افق منجمد شده نگاهش کرد. شعله های برافروخته ی چشمانش یخ را هم
به آتش میکشید.

_جوابم و بده افق. توهم از امیر میترسی؟

چشم از او دزدید و آرام لب زد:

_نه!

_دروغ نگو!

تکانی به پایش داد.

_میشه بلند شی؟

مانند پسر بچه های تخمس سر بالا انداخت. انگار از این بازی خوشش آمده
بود.

_میخوای راستش و بگم؟

درمانده و م*س*تاصل زمرمه کرد:

_راست چیو؟

امیر با چشمان خمار نگاهش کرد.

_از محالاته یه مرد سرش و روی پای یه زن بذاره و ه*و*س بهش غلبه نکنه.

مخصوصا اگه اون دختر به قشنگی تو باشه و مرد هم م*س*ت باشه!!

افق با ترس پاهایش را جمع کرد که امیر سریع افزود.

— ولی امشب نه افق. امشب هیچیم و پای ه*و*سم ندار. امشب نابودم.
داغونم. امشب و با دلم راه بیا!

— منظورت چیه؟

سرش را میان لباس پشمی او فرو برد و عمیق بویید.

— منظوری ندارم. مگه نمیبینی م*س*تم؟

محتویاتِ معده اش از ترس مدام بالا و پایین میشد. پاهایش مانند دو تکه گوشتِ فریز شده به زمین چسبیده بود و تمام تنش خشک شده بود.

— میدونستی بوی مامانارو میدی؟

بی صدا و ناراحت نگاهش کرد. همین جمله ی پر حسرت تمام ترسش را دود کرد و نگرانی دوباره پر رنگ ترین نقطه ی ذهنش شد.

— چی شده امیر؟ نمیخوای بهم بگی؟

— بهم نگو امیر!

دستش را بلند کرد و در چند سانتیمتری موهایش نگه داشت. او که م*س*ت نبود؟ پس چگونه بود که نمیشد از ه*و*س لمس این موها گذشت؟

— افق دوسم داری؟

خواهشِ دل بر عقلش غلبه کرد. انگشتانش را میان موهای امیر فرو برد و با درد گفت:

— اگه نداشتم الان اینجا بودم؟

— پس بگو.. تند تند بهم بگو که دوستم داری!

لبخندی زد و دستش را به لا به لای موهایش به حرکت درآورد.

_دوستت دارم!

_بازم بگو!

_دوستت دارم.

_بگو افق. جای همه بگو. جای مادرم. جای خودت. جای دنیا. جای خدا.

بگو بهم..

حرکت دستش متوقف شد و دلش میچاله شد.

_امیر چی شده؟

_به خاطرت از نمونه سیلی خوردم. از روزگار سیلی خوردم. از غیرت و

وجدانم سیلی خوردم. امروزم به خاطرت از نفسم سیلی خوردم!

افق سکوت کرد و او همانگونه که صورتش را در آ*غ*و*ش افق پنهان کرده

بود گفت:

_بهم گفت مُردی برام. برایش مُردم افق. برای مادرم مردم!

سر از حرف هایش در نمی آورد. صدایش هم دیگر کش دار نبود. انگار

م*س*تی پریده بود و درد باقی مانده بود.

_دنیا و ازم گرفت. از خونه بیرونم کرد..

سرش را بالا کرد و نگاه به چشمان افق کرد.

_طرد شدن از مادرم شد تاوان تمام کارام.. میفهمی؟

افق گیج و بهت زده سرش را تکان داد.

_هیچی نمیفهمم. تا برام از اول تعریف نکنی هیچی نمیفهمم امیر!

امیر در سکوت به چهره اش خیره شد. لبخند غمگینی زد و سرش را دوباره در شکمش فرو برد.

اولش و میدونم ولی آخرش و نه.. نمیدونم قراره سیاوش با تو به کجا برسه وقتی دل کندن ازت داره همیشه عینِ بی هوا موندن. داری با من چیکار میکنی افق؟

افق در سکوت به نیم رخ اش خیره شد و صدای آرامش را شنید که با احساس تر و متفاوت تر از هر بار دیگری گفت:
_دوستت دارم افق!

*

از شدت دردی که مانند هاونگ در فرق سرش کوبیده میشد لای چشمانش را باز کرد. گردنش خشک شده بود. نگاهی به موقعیت خودش انداخت و از دیدن خودش روی کاناپه ی سه نفره جا خورد. چشمش به فنجان سفید روی میز رو به رویش افتاد. وقایع دیشب میان انبوهی از گیجی و گنگی در خاطرش زنده شد و ناگهان مثل برق از جا بلند شد و سرش را برگرداند. همین که افق را مچاله شده در خود، روی کاناپه ی دونفره دید، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. خدا را شکر کرد که نیمه شب خیال رفتن به سرش نزده است. دستی به پیه شانی اش کشید و نزدیک شد. کنارش در فضای خالی نشست و عمیق نگاهش کرد. مچ دستانش را زیر چانه اش جمع کرده بود و منظم نفس میکشید. موهایش نیمی از صورتش را پوشانده بود و با هر دم و بازدمش تارهای کنار لب و بینی اش تکان میخورد. انگشتش را جلو برد و طره ای از آنها را با احتیاط کنار زد. حالا چهره ی معصومش مانند قرص

ماهی کامل و زیبا رو به رویش میدرخشید. با خودش اندیشید. این دختر چه داشت؟ این چه اکسیرِ گیج‌کننده‌ای بود که عطشش صدها برابر خواستنی‌تر از داشتنش بود؟ لحظات ناب‌ی را که دیشب در اوج بیچارگی روی زانوهایش گذراند به یاد آورد. حالا که به خودش آمده بود جای نوازش‌های آرام و پر عشقِ انگشتانش را لا به لای موهایش حس میکرد.

با او تمام میشد انگار... یک تمام‌کننده‌ی بزرگ بود که همیشه در اوج بیچارگی و درماندگی به دادش میرسید. حالا بعد از این همه وابستگی. بعد از این همه دوست‌دارم شنیدن، بعد از اینکه فهمیده بود احساسش به این فرشته‌ی معصوم چیزی قوی‌تر و فراتر از یک دین و پشمانیست چگونه برایش از رفتن میگفت؟ اقرار و اعتراف روز به روز سخت‌تر میشد و استحکام این طنابِ نامرئی بینشان روز به روز بیشتر!

از جا بلند شد و پتویی که افق روی او کشیده بود را برداشت. آرام و محتاط رویش را پوشاند و برای یافتن مسکنی قوی راه آشپزخانه را پیش گرفت. با چرخش کلید در قفل خانه حیرت‌زده به عقب برگشت که فرید را همراه با نان سنگک و وسایل صبحانه در آستانه‌ی در دید. او از دیدن فرید و فرید از دیدن صحنه‌ی رو به رویش چنان شوکه شدند که هردو بی حرکت در جایشان باقی ماندند. امیر قدمی بلند به طرفش برداشت. بازویش را با خشم دست گرفت و او را به طرف اتاق کشاند. نگاه فرید هنوز با حیرت روی افق بود.

همین که وارد اتاق شدند امیر در را آرام بست و عصبی غرید:

— انقدر یابو شدی فرید؟ خونه زنگ نداره؟ حریم نداره؟

فرید پلکی زد و با تعجب گفت:

— این دختره اینجا چیکار میکنه امیر؟

— صدات و بیار پایین بیدار میشه!

— بیدار میشه؟ یعنی میخوای بگی شب و اینجا خوابیده؟

امیر روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

— نه صبح زود حلیم آورده بود برام خوابش برد!

فرید سنگک را روی دراپور گذاشت و کنارش نشست.

— باهاش بودی؟!

نفهمید سرش را چگونه برگرداند و نیزه های تیزش را در چشمان فرید فرو

برد. دستش را جلو برد و یقه ی کاپشنش را کشید.

— بفهم داری در مورد کی زر میزنی فرید. بفهم!

— یقه رو ول نفهم منم یا تویی که شب تا صبح تو خونه نگهش داشتی؟

میدونی پدرش بفهمه چی میشه؟ تو مغزِ خر خوردی امیر؟

به عقب هولش داد و دوباره دست روی سرش گذاشت. کاسه ی مغزش از

درد و حرارت میجوشید.

— خودش او مد. وقتی از چیزی خبر نداری الکی شلوغش نکن!

فرید نفسش را پرحرص بیرون داد.

— به من ربطی نداره مسائلِ خصوصی شما. فقط دارم به عنوان یه دوست

بهت هشدار میدم زودتر این دختره رو دست به سر کنی بره پی زندگیش.

روزی که بفهمه بازیش دادی بد زمین میخوره. این دیگه مهسا نیست سه

روز نشده با یکی دیگه بپره. میدونی دیگه نه؟

_قرار نیست بفهمه! تو نگران نباش!

دهانِ فرید از حیرت باز ماند.

_منظورت چیه؟

به طرفش برگشت و عصبی گفت:

_منظورم واضحه.

_امیر مطمئنی سرت به جایی نخورده؟ میخوای چیکار کنی باهاش؟

_میخوام با هام بمونه. نمیدونم تا کی و به چه قیمتی. هیچی نمیدونم.

میخوام یه بار بی فکر و معادله عمل کنم!

فرید مقابلش ایستاد و سعی کرد صدایش بلند نشود.

_حالیته داری چه ضربه ای بهش میزنی؟ هر روزی که داره با تو میگذرونه

فردا براش غیر قابل جبران میشه. میخوای به فراز بفهمونی شاخی؟ داری از

این دختره ی بدبخت استفاده میکنی تا حس غرورت و پیش فراز ارضا کنی؟

بلند شد و سینه به سینه ی فرید ایستاد.

_تو از این آدمی که رو به روت ایستاده هیچی نمیدونی فرید. فراز الان برای

من ناک اوت شده ست. یه آدم تموم شده که حتی بهش فکرم نمیکنم.

دو انگشتش را کنار شقیقه اش نگه داشت.

_این تو وقتی یه چیزی بیفته دیگه خدام بیاد نمیتونه بکشتش بیرون. حیف

که ز شناختی و ندیدی. حیف که نمیدونی سیاوش وقتی خاطر یه چیزی رو

بخواد دیگه هیشکی جلو دارش نیست! حالم باهاش خوبه فرید. تنها کسیه که پیشش احساس بدبختی نمیکنم. تنها کسیه که پیشش خودم میشم. تنها کسیه که من و مردش میبینم. کم نمیبینم.. اعتماد داره.. ارزش میده.. دوست داره! اینارو میفهمی؟

فرید با حالت خاصی نگاهش کرد.

_عاشق شدی؟

دستش را پایین انداخت و با زبان دور لبش را تر کرد.

_ا سمش و هر کوفتی دوست داری بذار. من عشق و عاشقی نه دیدم و نه حالیمه که به چی میگن. الان فقط یه چیز میدونم. از یه چیز مطمئنم اونم اینه که افق و از دست نمیدم!

_این اسمش خودخواهییه. تا کی میتونی با دروغ باهاش باشی؟ فکر کردی تا ته دنیا چشم بسته باهات میاد؟

_بهت که گفتم نمیدونم! اونقدر گیجم کرده که سر از خودم در نمیارم. ولی این حس گیجی رو دوست دارم. نمیخوام خراب بشه فرید!

فرید چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و در نهایت سرش را با تا سف تکان داد.

_سنگک تازست. تو نایلون هم پنیر و خامه غسل هست. هر وقت رفت خبرم کن پیام راجع به دادگاه برادرت حرف بزنیم.

_فرید؟

کنار در ایستاد و سرش را برگرداند.

_بابت همه چی ممنونم. میدونم بیش از حد درگیرت کردم!

فرید سرش را تکانی داد و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

عضلات پاهایش از شدت دویدن منقبض شده بود. سینه اش به خس خس افتاده بود و نفسش هر لحظه تنگ و تنگ تر می‌شد. با چشم‌های از کاسه درآمده مقابل درب سبز رنگ ایستاد و با تمام توانی که درش مانده بود کف دستش را چند بار متوالی بر در کوبید. به دقیقه‌ای نکشید که لیلا در را با شتاب باز کرد و از دیدن صورت غرق در عرق سیاوش قدمی به عقب برداشت.

_داداشت کجاست؟

لیلا خواست چیزی بگوید که سبحان با عجله از خانه بیرون آمد و مقابلش قرار گرفت.

_برو بریم برات توضیح بدم!

یقه‌ی پیراهن سبحان را کشید و از میان دندان‌های قفل شده اش غرید:

_بگو سبحان. فقط بگو!

سبحان به طرف لیلا برگشت که دستش را با ترس جلوی دهانش نگه داشته بود.

_برو تو!

لیلا بی حرف نگاهش کرد که داد زد:

_میگم برو تو!

رو به سیاوش کرد و نفس عمیقی کشید.

_میدونی مادرت بفهمه پس میفته مگه نه؟ پس صدات و بیار پایین بیا تو!

سیاوش چنگی به موهایش زد و وسط حیاط ایستاد. نفسش هنوز جا نیامده بود. هنوز دیوانه و آشفته بود. هنوز گوش هایش به خاطر شنیده هایش داغ و کاسه ی سرش در حال جوشیدن بود.

— آروم بگیر سیاوش. با داغ کردن چیزی درست نمیشه!
دست پشت گردنش کشید و با صدایی کنترل شده گفت:
— سبحان از اول برام تعریف کن. از اول اول.
سبحان متاسف و ناراحت نگاهش کرد.

— چند وقتی بود که دنبال شاهد و برائت شهروز بودم. کارا داشت خوب پیش میرفت. تاریخی که با کارت ملی شهروز حساب بانکی برای کلاه برداری به اسمش باز شده همون یک هفته ای بود که شهروز کارت ملی ش و گم کرده بوده. این وسط چند تا شاهد پیدا کرده بودم برای شهادت دادن که یکیشون هم مامور اداره ی پست بود. از اون طرف هم با زور و ر شوه و نفوذ فهمیدم همونطور که حدس میزدیم تلفن از زندان زده شده. اینجوری نه شماره ای ثبت میشد و نه کسی دستش به یه زندانی میرسید. ولی گویا شخص اصلی بیرون میله های آهنی بوده و حرفش خوب برو داشته چون دقیقاً یک هفته مونده به دادگاه همه ی شاهد ها یا غیب شدن یا اعلام کردن شهادت نمیدن!
— تو داری اینا رو امروز به من میگی؟

— داد نزن سیاوش!

توپ جلوی پایش را با خشم شوت کرد.

— من میتونم داد بزمن حالیه؟؟ فقط تو ساکت نشو سبحان.. فقط بگو!
سبحان نفسی تازه کرد.

— شهروز و قبلا تهدید کرده بودن که اگه کلاه برداری رو گردن نگیره این بیرون به شماها آسیب میزنن. اولش را ضی نمیشه و حتی بابتش چاقو هم میخوره. ولی بعد نمیدونم چی باعث میشه که سکوت میکنه. در جریانی که ملاقاتی کم قبول میکرد. منم بعد دادگاه فقط یکبار تونستم برم. اونم هفته ی پیش بود. بعد از عقب کشیدن شاهد ارفتم دیدنش و فهمیدم مدت زیادیه تهدید می شده. این تهدید کار هرکسی بود نمیخواسته راز کلاه برداری فاش بشه چون صد در صد گندای بزرگتری پشت این گند کوچیک خوابیده. برای پونصد میلیون از زندان آدم فراری نمیدن سیاوش!

سیاوش به طرفش قدم برداشت و م*س*تاصل گفت:

— فراری ندادن دزدیدن. شهروز هر جا بود اگه رو پای خودش بود بهم زنگ میزد. چجوری فراریش دادن؟

سبحان سرش را تکانی داد.

— دیشب مسموم شده بردنش بیمارستان. مسمومیتش در حد خونریزی شدید معده بوده.. تو همون گیر و دار با همون حال یکی از پرستارا از بیمارستان فراریش داده!

سیاوش فریاد کشید.

— من الآن باید بفهمم؟ الآن که برای دادگاهش میرم جلوی اون خراب شده باید بگن برادرت فراری شده و قانون دنبالشه؟ میدونی با چه بدبختی از اونجا زدم بیرون؟ رفیقم سند گذاشت تا گذاشتن پیام. چرا انقدر احمقی که به منی که برادرشم نمیگی از دیشب غیب شده؟

سبحان لبه ی حوض نشست و دست روی زانوهایش گذاشت.
 _چی میگفتم سیا؟ گفتش چه دردی و دوا میکرد؟ گفتم شاید پاشه بیاد
 اینجا.. دیگه عقلم به هیچ جا قد نمیده. کی برای چی باید فراریش بده؟ فرار
 کردنش از اون تو به نفع کیه آخه؟

سیاوش پا روی زمین کوبید.

_به خداوندی خدا یه تار از موش کم بشه دنیا رو به آتیش میکشم سبحان.
 به تو و قانونای مزخرف تر از خودت اعتبار کردم. هفته ی پیش پیغوم دادی
 صبر کن صبر کردم. برای همین روز؟ که جسدش و امروز و فردا مثل
 گوسفند از زیر پل جمع کنم؟

_شلوغش نکن سیا.. زنگ میزنه. بالاخره خبری ازش میشه. یا خودش زنگ
 میزنه یا هرکی به هر دلیلی بردتش پیغوم پسغومش میاد!
 سرش را با ترس تکانی داد و لبش را گاز گرفت.

_شهروز فرار نمیکنه. شهروز مرد فرار کردن و در رفتن نیست. سرش وزیر
 آب میکنن سبحان. من میدونم!

لیلا با لیوانی آب پا به حیاط گذاشت. با چشم رضایت برادرش را گرفت و
 جلورفت. لیوان را مقابل سیاوش نگه داشت و آرام گفت:

_آب قنده بخورین. دستاتون داره میلرزه!

لیوان را از داخل بشقاب برداشت و یک نفس سرکشید. آب که روی شعله
 های برافروخته ی آتش درونش ریخت کمی راه نفسش باز شد. اما هنوز هم
 میان خاکستر داغ میان سینه اش در حال گُر گرفتن بود. لیوان خالی را رو به
 روی لیلا نگه داشت و رو به سبحان گفت:

اینجا رو خالی نذار. شاید فکر کنه ننه بترسه و بخواد بیاد اینجا. میرم بینم
میتونم کاری بکنم یا نه!

سبحان برایش سر تکان داد و نگاهش را بدرقه ی قدم های بلندش کرد.

دست از شماره گیری برداشت و با استرس روی راحتی کنار شومینه نشست. باز هم نگرانی دیگر.. باز هم یک گوشی خاموش و یک قلب که همراه با صدای اوپراتور منفور اوج میگرفت و میان زمین و هوا معلق میماند. حال و روز این روزهایش را دو ست ندا شت. روزهایی که با ترس و نگرانی سپری میشد. امیر عوض شده بود. از رفتار نرم و عاشقانه ی قبل فاصله گرفته بود اما نگاهش نرم تر و دل نشین تر شده بود. انگار هر چه از حال و هوای حرف های رماتیک روزهای اول خارج میشد صمیمیت و گرمای چشمانش چند برابر میشد. درکِ حالش دشوار بود. در عین آرام بودن ناگهان داغ میکرد. گاهی ساعت ها مقابل او رژه میرفت. گاهی هم دقایق طولانی در حال مکالمه با تلفن بود! زود کلافه میشد. در خودش فرو میرفت و بی تابی میکرد. اما کنار همه ی اینها حس میکرد قدمی نزدیک تر به او ایستاده است. حس میکرد در این دقایق بیتابی حضورش کنار امیر موثر است. دیگر از رفت و آمد به آن خانه ی مجردی و تر سناکِ روزهای اول نمیتر سید. امیر امتحانش را پس داده بود. لمس موهای او و انگشتان مردانه ای که گاه و بیگاه روی گونه اش کشیده میشد و یک نگاه پر خواهش تمام حریم شکنی بود که در مدت با هم بودنشان تجربه میکردند. به همان ها دل بسته بود.

آنقدر زیاد و محکم که وقتی در مورد حرف های عجیب آن شبِ امیر چیزی میپرسید و به وضوح میدید که او به دنبال راه فرار میگردد به حرمت همین لحظه ها سکوت میکرد تا شک و نگرانی جایگزین حس خوب لحظه هایشان نباشد! حتی معمای حرف های بی سر و ته و ناگهانی فراز هم هنوز برایش حل نشده بود. تمام حرف هایی که باعث شده بود با حیرت و ترس در آن موقع شب سر از خانه ی امیر در بیاورد!

روزهای اخیرش پر بود از علامت های بزرگ سوال. ولی برای اولین بار در زندگی اش اشتیاقی برای یافتن جواب نداشت. این بیخبری با تمام مرموز بودنش راضی کننده بود. از واژگون شدن زندگی و رابطه ی عمق گرفته اش با امیر میترسید. آنقدر میترسید که سکوت و صبر را به سوال و کنجکاوی ترجیح میداد!

با صدای قدم های شتاب زده ی حنانه چشم از شومینه برداشت. حنانه تلفن بی سیم را مقابلش نگه داشت و با هیجان گفت:

— آرزو خانومه!

با شتاب از جا برخاست و گوشی را دست گرفت. صدای الوی آرزو که در گوشی پیچید انگار جان تازه گرفت.

— الو آرزو؟

— تویی افق؟ پس بابا کجاست؟

همه ی ذوقش فروکش کرد. دوباره در جایش نشست و دست روی قلبش گذاشت.

— قریون صدای ناز و دلبرت برم من. بعد سه هفته صدات و شنیدم. چقدر

نامردی تو دختر؟

آرزو کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

— خوبی؟

— خوب نیستم آرزو. از وقتی رفتی از وقتی نیستی خوب نیستم. دارم تک و

تنها تو خونه خفه می‌شم!

— شنیدم دست رد به سینه‌ی عاشق دلخسته زدی. شجاع شدی!

تلخندی زد.

— طعنه نزن. از کجا فهمیدی؟

— خبرا زود میرسه!

— آرزو چرا انقدر دور شدی؟ یعنی سهم من از تموم این نوزده سال خواهری

دوبار صحبت پای تلفن بود؟ به پیامی وایبر چرا جواب نمیدی؟

— اومدم اینجا درس بخونم فراموش کردی؟ نیومدم بشینم پای اینترنت و پیام

جواب بدم!

از تلخی و تندی کلامش جا خورد.

— هنوزم دوست نداری اونجا باشی؟

پوزخندی زد.

— شاید از همتون کوچیکتر باشم ولی احمق نیستم افق. حالیمه که اومدم

تبعید. پدر گرام نیاز داشت منو دور کنه تا بتونه راحت تر به کارای نیمه

تمومش برسه!

اخم هایش درهم شد.

— چه کاری آرزو؟

— هیچی افق. تموم عمرت سرت و کردی تو برف. شایدم برای من همیشه

خودت و به اون راه زدی نمیدونم. در هر صورت باید بگم چیزایی هست که

ظاهرا ازش خبر نداری! البته دیر یا زود خبر داری میشی. خیلی دلم میخواد

بدونم وقتی که فهمیدی بازم دختر مظلوم و سر به راه خونه میمونی یا..

نفسش را بیصدا بیرون داد.

— بیخیال!

افق دلخور و مغموم زمزمه کرد:

— هنوزم من و محرم اسرارتم نمیدونی نه؟ داری از کدوم چیزا حرف میزنی؟

چی رو نمیدونم؟

سکوت آرزو را که دید ادامه داد:

— راست میگی من دختر احمق خانواده ام. کسی که همیشه ازش مخفی

کاری میشه. ولی این لحن تند نشون میده دلت برام تنگ نشده. خیلی بی

انصافی آرزو!

صدای آرزو کمی آرام تر و ملایم تر شد.

— من نخواستم بی انصاف باشم افق. زمونه مجبورم کرد. باید برم کاری

نداری؟

برای سرازیر نشدن اشکش لبش را به دندان گرفت و با زور گفت:

— نه خواهری!.

— راستی.. به احتمال قوی برای تعطیلاتِ عید برگردم. نمیدونم دَدی چقدر

خوشحال بشه ولی به هر حال زنگ زده بودم بهش خبر بدم!

لبش به لبخند زیبایی کش آمد و خوشحال گفت:

— راس میگی آرزو؟ وای! چیزی به عید نمونده!

— دارن صدام میکنن. فعلا بای!

تا خواست بگوید مراقب خودت باش صدای بوق ممتد در گوشی پخش

شد. تلفن را در دستش فشرد و به رو به رو خیره شد. اشکِ سمج نهایت راه

خروج را پیدا کرد و روی گونه اش نشست. اما بر خلافِ چند لحظه ی پیش

این بار از شوق و خوشحالی!

— خوبین؟

سر بالا کرد و نگاهی به خانه انداخت.

— برای عید میخواد بیاد خانه. یعنی کمتر از ده روز دیگه!

خانه گوشی را از دستش گرفت.

— خوشحالم. خیلی دلتنگ بودین!

سرش را با شوق تکان داد و اشک چشمش را زدود. همین که خانه قصد

رفتن کرد چیزی یادش افتاد و با شتاب پرسید.

— شما همسایه ی همدم بودین مگه نه؟

خانه روی پاشنه ی پا چرخید و سر تکان داد.

— بله. مادرم و مونس جون چندین ساله که با هم دوستن!

— میدونی چرا تلفنش و جواب نمیده یا نیومده؟ خیلی نگرانشم.

حنانه لبش را به دندان گرفت. از لیلا شنیده بود مونس هفته ایست از ناراحتی اسیرِ رخت خواب شده است. چرایش را نمیدانست ولی او هم مانند افق نگران بود.

— راستش و بخواین شنیدم مریض احواله. منم چون دیر از اینجا میرم نتونستم سر بزنم بهش!

افق ناراحت نگاهش کرد.

— به خاطر کمرش؟

— دقیق نمیدونم. فقط شنیدم مریض احواله.

چند لحظه به نقطه ای خیره شد و گفت:

— آدرس خونشون و بلدی؟

حنانه با تعجب نگاهش کرد.

— آره ولی برای چی؟

— خوب معلومه میخوام برم عیادتش. اصلا باهم میریم. چگونه؟

حنانه لبخندی به روی دختری مهربان زد و سرش را تکانی داد.

— چشم خانوم هر وقت شما بگین!

*

فاصله ی چند سانتی متری اش را با امیر تمام کرد و دست روی بازویش گذاشت. خدا میدانست در این سه روز بیخبری چه بر سرش آمده بود. عاقبت هم طاقت نیاورد و مثل بارِ قبل سر از خانه ی امیر بیرون آورد. نگاهش کرد. سرش را میان دستانش گرفته بود و به عقب و جلو تکان

میخورد. انگار چیزی به تمام شدنش نمانده بود. کاش کمی جرات داشت تا بپرسد چه چیز او را اینگونه از خود بی خورد کرده است؟
_امیر؟

خسته و کلافه سرش را بالا کرد. چهره‌ی مهربان دخترک آرامش میکرد. آنقدر برای بودن کنارش مشتاق بود که حتی در این شرایط هم نتوانسته بود با دیدن تصویرش در صفحه‌ی آیفون از باز کردن در اجتناب کند.
_جانم؟

_چی شده؟

چشم بست و سرش را آرام تکانی داد.

_ازم توضیح نخواه باشه؟ دوست ندارم دروغ بهت بگم!
دلهره و استرسش هزار برابر شد. چشمان پر از سوالش را به فرید دوخت که سینی چای را مقابلش نگه داشته بود. فرید سرش را تکانی داد و زیر لب گفت:

_خانوادگیه!

دلخوری اش بیشتر شد. حالا که امیر همه کس اش بود او به اندازه‌ی دانستن یک مشکل خانوادگی قابل نبود؟ لبش را با زبان تر کرد و آرام گفت:
_اصرار نمیکنم. فقط میدونم اینجوری اگه خودخوری کنی نابود میشی.
بین چشمات چقدر قرمز شدن؟

فرید دیگر نشستن را جایز ندانست. از جا برخاست و رو به امیر گفت:

_من یه سر میرم خونه فرانک تنهاست. بعدا میبینمت!

امیر برایش سر تکان داد و خداحافظی کرد. با بیرون رفتن فرید دستِ افق دوباره روی بازوی امیر نشست و اینبار نوازشگونه به حرکت در آمد.

— امیرم؟

امیر سرش را برگرداند. وقتی افق اینگونه صدایش میکرد چیز بزرگی از ته دلش کنده میشد. دستش را از روی بازویش برداشت و ب* و *سه ای به سر انگشتانش زد.

— چرا نگرانی انقدر افق؟ ترس نمی‌میرم!

افق دلخور نگاهش کرد.

— این چه حرفیه؟ به من که نمیگی چی شده. حد اقل بذار آرومت کنم!

امیر بی صدا نگاهش کرد. چقدر این نگاهِ نگرانِ حالش را خوب میکرد. آرام کردن نمیخواست. همین نگاهِ نگرانِ برایش آبِ روی آتش بود.

— بودنِ تو کنارم برای آروم شدنم بسه. همین که اینجا بی. همین که من تلفنات و جواب نمیدم و تو به جای قهر کردن پا میشی این همه راه میای اینجا برام بسه!

سرش را کمی فاصله داد و به چشمانِ افق خیره شد.

— همین که اعتماد داری و میای برام بسه!

افق لبخندی به رویش زد.

— خیلی نگرانتم. نمیدونم باید چیکار کنم تا دوباره حالت خوب شه!

دستش را بالا آورد و روی صورتِ او گذاشت. در کنار او و زیر سایه ی این نگاهِ مهربان حفظ حریم ها روز به روز برایش سخت تر میشد. نمیدانست

چرا هر روز قدری بیشتر برایش خواستنی میشد!

لبخند خسته اما شیطنت باری زد و گفت:

_شاید اگه کمتر بیای اینجا و صبرم و به آخر برسونی حالم بهتر بشه!
 افق حرفش را طور دیگری تعبیر کرد. کمی از او فاصله گرفت و موشکافانه نگاهش کرد. همین که جدیت ظاهرش را دید از جا بلند شد و پشت به او و رو به پنجره ایستاد. سرزنش های وجدانش شروع شده بود. باز افق حسابگر و مقرراتی درونش از زیر پوستش سر بیرون آورد و احساسش را سرکوب کرد. لبش را میان دندانهایش میفشرد و خودش را سرزنش میکرد که درستان امیر دور کمرش حلقه شد. جا خورد. خواست سرش را برگرداند که چانه ی امیر روی گودی گردنش نشست و قفلش کرد.

_پس قهر کردنم بلد بودی؟

دلخور به منظره ی رو به روز زده بود که دست امیر از کنارش گذشت و پرده ی حریر رو به رویش را کشید. نفس در سینه اش حبس شد.

_نمیدونی روزا از بیرون دید داره؟

جواب نداد و به جایش نفسش را با آه بیرون فرستاد.

دیدن دلخوری اش برای امیر ل*ذ*ت بخش بود. اخم های ناشیانه و از روی محبتش را دوست داشت. لبخندی زد و او را به طرف خودش برگرداند. دیدن چهره ی به ظاهر گرفته و جدی افق لبخندش را تشدید کرد. برای کنترل چهره ی جدی اش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

_ناراحت شدی ازم؟

افق شانه بالا انداخت.

— من نمیخوام مزاحمت شم.. میدونم مشکلاتی داری که..
 — افق؟ من دوست ندارم بهت دست درازی کنم. هیچ وقتم این کار و
 نمیکنم. اما گاهی حضورت اونقدر تو وجودم حل میشه که دوست دارم
 باهات یکی شم. میدونی که چی میگم؟
 گونه های افق رنگ گرفت. سرش را پایین انداخت تا از این نگاهِ داغ بگریزد.
 ولی دستِ امیر مصر و پر خواهش زیر چانه اش نشست و سرش را بالا
 آورد.

— خیلی خسته ام. خیلی درمونده ام. به یه بن بستِ رسیدم که درکش برای
 هیچ کس ممکن نیست. نه گفتنش دردی رو دوا میکنه. نه با نگفتنش
 فراموشم میشه. حالم خیلی بده افق!

— چرا هم خودت و هم منو از این برزخ خلاص نمیکنی؟ من امیر روزای
 اولم و میخوام. کسی که با اعتماد به نفس و غرور از پس مشکلاتش بر
 میومد.

امیر لبخند غمگینی زد و خیره در چشمانش گفت:

— اگه بدونی امیری که الان رو به روت ایستاده چقدر بیشتر از امیرِ اون روزا
 میخوادت هیچ وقت این آرزو رو نمیکنی.
 دستش را جلو برد و صورتِ او را قاب کرد.
 — تو مثل عسل شیرین نبودی که دل آدمو بزنی. خیلی سعی کردم ازت بیروم
 افق. ولی نذاشتی. همیشه!

افق خجول نگاهش کرد. هزاران هزار سوال داشت که وقتِ پرسیدن هیچ
 کدام اینجا و در این خلوتِ دونفره نبود. نگاهِ امیر که طولانی شد کم کم

نفس هایش به شماره افتاد. گاهی حس میکرد زیر این آسمانِ داغ و تیره در حال ذوب شدن است. انگشتانش را در هم پیچید و چشم از چشمانِ تبادرِ امیر برداشت. ولی به ثانیه نکشید که سرش به سینه‌ی ستبرش چسبید و تمام وجودش پر شد از یک بوی سرد و خواستی.

— جای تو اینجاست. هر اتفاقی بیفته، هر چی بشه چه بد چه خوب جات اینجاست افق. جای من برات کجاست؟

افق میان آ*غ* و *ش گرمش نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

— وقتی دلت با دلِ یکی محرمه تو تا آخر عمرت مالِ اونی. رسمی یا غیر رسمی. تعهد قلب ارزشش خیلی بیشتر از یه ورق کاغذ و چند آیه ست. باید دلت بخواد. باید دلت متعهد باشه. اون وقت نه پات به خطا میره نه از عشقت رو برمیگردونی.

سرش را بالا کرد. خواهش در چشمانِ مرد رو به رویش موج میزد. اوجِ نیاز را در چشمانش میدید. نیازی که به احترام او و قلبش با قدرتی فوق العاده ای کنترل میشد.

— من آگه میخواستم باهات نباشم همون روز با اون حرفا ولت میکردم. من قلبم و به تو دادم امیر. مطمئن باش پس اش نمیگیرم.

تحمل دیگر برای امیر ممکن نبود. احساس عجیبی درونش رو به غلیان بود. حس شیرینی که مانند سیل تمام بدنش را دربرمیگرفت. به جبرانِ تمام این خواستنِ بی نهایت او را بیشتر از پیش در آ*غ* و *شش فشرد. برایش مهم

نبود دخترک میان عضلات ورزیده اش له شود! مهم این بود که این حس عجیب و صدایی که مدام در گوشش نباید ها را میخواند سرکوب شود!
 چانه اش را روی موهای او نگه داشت و چشم بست. آرامش بازگشت. سه شب.. سه روز کاب*و*س وحشتناک نبود شهر روز و یک دنیا ترس و عذاب میان همین آ*غ*و*ش گرم حل شد. در جایی که او محرم یک دل دوست داشتنی بود جایی برای هیچ حسی دیگر نمیماند.

بینی اش را لا به لای موهای او فرو برد و بی توجه به غرغر های زیر لبش تنش های مرگبار این سه روز را با بوییدن این آرامش خواستی تلافی کرد.

اوراق تصحیح شده را همراه با نمرات نهایی دانشجویان رو به روی ملاحظت گذاشت. اواخر سال بود و از چهره ی همه خستگی میباید. یک ترم دیگر هم تمام شده بود. در این ترم تمام شده چه ها که از سرش نگذشته بود! وقتی زندگی زمان حالش را با لحظه های قبل از آشنایی با امیر مقایسه میکرد انگار تازه میفهمید چند سال از عمرش چگونه بیهوده و بی عشق سر شده است. بلایی که بر سر قلبش آمده بود با تمام درد سرها و دردهایش برایش زیبا بود. از تک تک عوامل آموزش خدا حافظی کرد و سال نورا پیشاپیش تبریک گفت. همین که از دفتر بیرون آمد با دانشجوی بازیگوشش سجاد رو به رو شد. اخم ریزی کرد و سلامش را جواب داد.

_استاد چند لحظه میتونم وقتتون و بگیرم؟

سرش را بالا کرد و نگاهی بی حوصله و خسته به چهره ی سجاد انداخت. میدانست این چند دقیقه وقت گرفتن ها نامربوط به نمره ی درخشان ترم نخواهد بود. طول راهرو را طی کرد و همانگونه که دستکش های چرمش را میپوشید گفت:

— اگه درباره ی نمره ست باید بگم نمره ها رو تحویل آموزش دادم. از دستم کاری بر نیما!د!

سجاد رو به رویش ایستاد و دست به چانه اش کشید.

— استاد خواهش میکنم. نذار آخر سال با این روحیه و خرابکاری تموم بشه.

یه کاریش بکن دیگه انقدر سخته؟

اخم روی صورتش بیش از پیش شد و سرد و جدی گفت:

— مشکلِت یکی دو نمره نیست که قبولت کنم باقری. به جز دو تا سوال دست و پا شکسته چیز دیگه ای جواب ندادی. موقعی که تمام طول ترم بذله گویی میکردی و حواست نه به درس بود و نه امتحان باید فکر اینجا هم میبودی.

لطفا ترم بعد هم با من برنذار. خداحافظ!

راهش را کج کرد و بدون اینکه دیگر اجازه ای برای حرف زدن به او بدهد از سالن خارج شد. داخل حیاط از دیدن حنانه کنار ماشینش لبخند گرمی جای اخمش را گرفت و به طرفش پا تند کرد. ریموت ماشین را زد و دستش را پیش برد.

— سلام. خیلی منتظر نموندی که؟

حنانه دستش را به گرمی فشرد.

نه خانوم. ده دقیقه هم نمیشه!

لبخندش را تکرار کرد و با هم سوار ماشین شدند. نمیدانست عیادتِ مونس آن هم بی خبر و سرزده چقدر فکر خوبیست اما بعد از ده روز بیخبری به حدی نگران و بی قرار شده بود که چاره را در یک عیادتِ کوتاه ببیند. دلش برای همدمش پر میکشید. در همین مدتِ کوتاه بودنش آن قدر دل به صدای دلنشین و نصیحت های مادرانه و حضور گرمش بسته بود که دیگر خانه بی او برایش صفایی نداشت. حنانه مسیر را نشان میداد و او داخل کوچه و پس کوچه های محله ی قدیمی تهران میپیچید. نگاهش به بازی پسر بچه هایی افتاد که با وجود سرما و سوز تنها با یک پیرهنِ کاموایی و شلوار خانگی روانه ی کوچه شده بودند و با هیجان به این طرف و آن طرف میدویدند. نشستنی اصناف و مغازه دار ها جلوی مغازه های محله او را به یاد فیلم های تلویزیون می انداخت. این محله ها را تنها در فیلم ها دیده بود!

باورت میشه تو زندگیم این طرفا نیومده بودم؟

حنانه آرام خندید.

چرا باورم نشه؟ شما کجا اینجاها کجا؟

اشتباه نکن. وقتی تو یه شهری زندگی میکنی باید از فرهنگ و فولکلور تک تک محله اش خبردار باشی. ما آدما برای خودمون خیلی محدودیت ها گذاشتیم. محله های پایین نشین تر نمیریم چون به کلا سمون نمیخوره. از بقالی خرید نمیکنیم چون سوپرمارکت زرق و برقش بیشتره. صف نونوایی نمی ایستیم چون صاحب سوپرمارکت هر نوع نونی بخوایم بسته بندی میکنه و حی و حاضر توی مغازش برامون کنار میداره. گاهی فکر میکنم

قشر مرفه هیچی از زندگی نمیدونه. زندگی اینجا هم جریان داره حنانه.

شاید خیلی بیشتر از محله ی امثال ما!

_درسته. یادمه وقتی نوجوون بودم آرزو داشتم از اینجا بریم. حتی وقتی از مدرسه آدرس خونمون و میپرسیدن دروغ میگفتم. ولی بعد که بزرگ تر شدم و تو زندگی طبقات بالاتر رفت و آمد کردم فهمیدم شاید تو همین محله ی داغون و با یه نیمرو خیلی شادتر و صمیمی تر از آدمای بزرگ و پولدارِ شهریم. البته قصدِ جسارت ندارم خانوم. من جاهای زیادی کار کردم!

افق لبخندی به رویش زد.

_میدونم عزیزم. میفهمم!

دستش را به طرف کوچه ای گرفت.

_همین کوچه ی بن بسته.

داخل کوچه پیچید و طبق گفته ی حنانه ماشین را روبه روی درب پارک کرد. آناناس های تازه را از روی صندلی عقب برداشت و زنگِ در را فشرد. صدای "بله" ی ظریفی را شنید و با خنده آرام به حنانه گفت:

_دختر که نداشت!

حنانه شانه بالا انداخت.

همین که در باز شد دختری ریز نقش و چشم ابرو مشکی را با چادری گلدار روبه رویش دید. لبخندش را حفظ کرد و سلام داد. وقتی گفت برای عیادت مونس آمده است دختر نگاه متعجبی به او و ماشین پشت سرش انداخت و با لبخندی ساختگی کنار رفت. افق نگاهش را دور تا دورِ حیاطِ بزرگ

چرخاند. شاید اگر پدبزرگ ها و مادر بزرگ هایش زنده بودند میتوانست فضای زیبا و سنتی ای مانند فضای قدیمی این حیاط را تجربه کند. ساعت ها کنار حوض کوچک بنشیند و پاهایش را در آن فرو ببرد. حوضی که تنها و تنها مختص آنها باشد. حریم داشته باشد. خصوصی باشد. نه مثل استخر بزرگ وسط خانه شان که برای شنا کردن باید از روزها قبل از عدم رفت و آمد دوست های پدرش در خانه مطمئن شود و یا رضا را به مرخصی اجباری بفرستند. افسوس که جز یک عموی خارج از کشور قوم و خویش دیگری نداشت. اردلان تنها یک برادر داشت و مریم تک فرزند بود. از آنجایی هم که پدرش علاقه ای به رفت و آمد با خویشاوندان دور نداشت تا جایی که یادش می آمد او بود و آرزو!

نفس عمیقی کشید و چشم از اطراف برداشت. دخترک عذرخواهی کرد و زودتر از آن ها وارد خانه شد. کفش هایش را کنار جاکفشی کوچک در آورد و با گفتن "با اجازه ای" داخل شد.

مونس که با اشاره ی دخترک متوجه ورود شخص غیرمنتظره شده بود از جا بلند شد و با دیدن افق در چهارچوب در چشمانش از حیرت بی حرکت ماند. افق قدمی جلو آمد و سرش را با لبخندی کج کرد.

—میدونم فضولی کردم ولی بی همدم نمیشد. داشتم میمردم از نگرانی! چشمانش از برق اشک درخشید. نفسش حبس شد. انگار با دیدن چهره ی افق حقایق با ظاهری وحشتناک تر روی سرش آورا شدند. زبانش به سختی در دهانش چرخید و با بغض گفت:

—خوش اومدی دختر گلم!

همین یک جمله برای تلافی تمام دلتنگی های افق کافی بود. جلو رفت و او را محکم در آغوش کشید. گونه اش را بوسید و با مهربانی گفت:
 _گوشیتون که خاموشه. تلفن خونه هم ندادین. اگه حنا آدرس خونتون و بلد نبود می مردم از نگرانی!

نگاهش را از او گرفت و به حنا سلام داد. با حالی زار آن ها را به نشستن روی پتوهای قهوه ای رنگ تعارف کرد و خودش هم چهارزانو کنار افق نشست. توان نگاه کردن در چشم های او را نداشت. از خودش خجالت میکشید. از مادری پر نقصش که باعث شده بود دختر مهربان و معصوم کنارش طعمه ی طمع پسرش شود. دختر جوان استکان های چای را مقابلشان نگه داشت. حالا که رفتار صمیمی افق را دیده بود و مونس شناس بودنشان را با رفتارش تایید کرده بود انگار کمی راحت تر شده بود.

افق استکان کمرباریک را از داخل سینی برداشت و تشکر کرد. رو به مونس با لبخند گفت:

_عروستونه؟

مونس آه کوتاهی کشید. سرش را تکان آرامی داد و گفت:

_دختر خواهرمه. پروانه. اگه شهروز گرفتار نمیشد الان عروسم بود!

پروانه رو به روی افق نشست و گوشه ی دامنش را دست گرفت. افق نگاه سرخورده و شکسته اش را به راحتی شکار کرد. قطعاً برایش سخت تر از سخت بود. یک لحظه امیر را در این شرایط تصور کرد. موهای تش سیخ

شد و لرزه بر اندامش افتاد. مقداری از چایش را نوشید و سعی کرد دیگر به همچنین اتفاق وحشتناکی نیاندیشد!

سکوت سنگینی در فضا حاکم بود. مونس به طرز غریبی در خودش فرو رفته بود. انگار که سنگینی باری دوش هایش را خم کرده بود. دست روی شانه اش گذاشت و نگران پرسید.

— خوبین همدم؟ چی شده؟

مونس سرش را برگرداند. همین که با دخترک چشم در چشم میشد غم عالم بر قلبش سرازیر میشد. انگشتانش را به بازی گرفت و با صدای آرام و خسته ای گفت:

— مشکلات زندگی دخترم!

افق ناراحت نگاهش را بین او و پروانه گرداند.

— از آقا شهروز خبری نشد؟ نکنه خدایی نکرده خبر بدی رسیده؟

آه مونس سینه سوز بود!

— نه دخترم. مثل اینکه دادگاهش یکم دیگه عقب افتاده. خیال میکردیم شب

عیدی برگرده خونه!

استکان را پایین گذاشت و دست روی زانوی مونس کشید.

— برای همین ناراحتین؟ قربوتون برم من اینکه ناراحتی نداره. تا اونجا که من

میدونم هر چی دادگاهی دیرتر بشه فرصت بیشتری هست برای اثبات اینکه

آقا شهروز بیگ*ن*! *هه!

مونس چشمانش را کلافه دور تا دور اتاق چرخاند. چگونه میگفت هیچ

غمی مثل غم ناخلف شدن پسرش او را به خاک سیاه نشانده؟ تا جایی که

ده ها بار در دل آرزو کرد ای کاش او هم مانند شهروز جوانمردانه پشت میله ها باقی میماند تا اینکه بیرون از زندان روح و غیرتش را به پای هیچ ببازد!

افق که سکوتش را دید دیگر حرف زدن در این مورد را جایز ندید. مونس امروز مونس همیشه نبود! بی حوصلگی و غم از تک تک حالاتش پیدا بود. خانه بوی غم داشت. ندانست چرا ناخودآگاه دلش گرفت. نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند. چشمش به یک تابلو با چهارچوب فلزی و قدیمی افتاد. دو پسر بچه ی ده ، دوازده ساله همدیگر را در آغوش* و*ش کشیده بودند. پسر بزرگتر چهره ی جدی تری داشت. زیر پایش یک توپ پلاستیکی سبز رنگ بود و دستش را دور شانه ی پسر کوچکتر انداخته بود. پسر کوچک ولی میخندید. نگاه شیطنت بارش به دوربین مشخص میکرد برای همین چند لحظه آرام ماندن هم کلی تلاش کرده است. ناخودآگاه میخ نگاه پسرک شد. حس میکرد او را میشناسد. چقدر نگاهش برایش آشنا بود.

— آقا سیاوش و آقا شهروزن!

به طرف حنانه برگشت.

— اون موقع ها رو خوب یادمه. همیشه جلوی کوچه ی ما بازی میکردن چون کوچه ی خودشون باریک تر بود. حتی یه بار هم بابام از زور حرص توپشون و پاره کرد.

جواب حنانه را با لبخندی داد و دوباره مات چهره ی آشنای پسرک شد. چیزی مانند آهن ربا در تصویر بود که او را به طرف خودش میکشید.

— از وقتی یادمه یک روز هم از هم جدا نشدن. مثل اینکه سرنوشت اینه که تو این گرفتاری هم عاقبتشون یکی باشه!
 به طرف مونس برگشت که خیره به عکس قطره ای اشک از گوشه ی چشمش میچکید.

— چطور مگه؟

— سرنوشته دیگه دخترم. یهو دیدی اون یکی هم..
 پروانه هشدار گونه گفت:

— خاله؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سرش را پایین انداخت. اشک هایش دانه دانه پایین پیراهنش چکیدند. افق نگران نگاهش کرد. دیگر شک نداشت یک چیز تازه این زن را اینگونه از پا در آورده بود. دست دور شانه اش انداخت و ناراحت پرسید:

— خوب بگین چی شده مونس جون؟ شاید بتونم کمکی کنم. اینجوری که دارین خودخوری میکنین جونی براتون نمیمونه که!

مونس سرش را به سر او تکیه داد و با بغض گفت:

— حاللمون کن دخترم!

افق با تعجب نگاهش کرد.

— حلال چیه قربونت برم من؟ شما جز لطف چیکار کردی مگه؟

مونس بی حرف و با چشم های خیس، چند لحظه نگاهش کرد. اما در نهایت تاب نیاورد و آغ* و*ش دخترک جایگاه قطره های بعدی اشکش شد.

آرنجش را روی زانویش گذاشته بود و سرش را میان دستانش میفشرد. اتاق سرد و پوشش کم باعث شده بود سرما به استخوان هایش نفوذ کند و بدنش بی حس شود. صبرش به آخر رسیده بود. آنقدر بر در و دیوارِ اتاق مشت و لگد کوبیده بود که دیگر نایی برایش نمانده بود. نمیدانست چند روز است که اینجا زندانی شده است. به جز یک پنجره ی کوچک در نزدیکیِ سقف بلندِ اتاق از جای دیگری نور نمیتابید. با حسابی که کرده بود پنج بار نور باریک و ضعیف خاموش شده بود. پس احتمالاً پنج روز از آورده شدنش به این مکان گذشته بود. از سرمای بی نهایت اتاق حدس میزد نیمه شب باشد. سرش را برگرداند و نگاهی به سینی دست نخورده ی کنارش کرد. چشمش به تاریکی عادت کرده بود اما نه آن قدری که بتواند محتوای غذا را تشخیص بدهد. با کف پایش محکم به کنارِ سینی کوبید و نعره ی بلندی کشید. با زور از جا بلند شد. لباسش همان پیراهن و شلوارِ نازک و نخِ بیمارستان بود. کنارِ در ایستاد و برای بار هزارم با دستان بی توانش بر در کوبید.

— باز کنین این لامصب و..

لگد محکمی به در زد و نعره کشید.

— دیگم باز کنین بی پدر مادرا..

وقتی مثل همیشه صدایی از بیرون نشنید مشت محکمی بر در فرود آورد و عقب گرد کرد. ولی هنوز دوباره روی زمین ننشسته بود که درِ اتاق باز شد. به سرعت به عقب برگشت. سه مرد جلوی در ایستاده بودند. نور چراغی که از پشت سر شان میتابید اجازه نمیداد صورتهای آن‌ها دیده شود. بدون معطل کردن وقت به طرفشان هجوم برد که دو مرد درشت هیكل بازویش را چسبیدند. هر چقدر برای رهایی تقلا کرد فایده ای نداشت. مرد سوم رو به آنها گفت:

— بیارینش بیرون!

صدایش مانند پتکی بر سرش کوبیده شد. دیگر تقلا نکرد. آنقدر مبهوت بود که بی واکنش خودش را به دست آن دو غول پیکر سپرد و بیرون رفت. با دیدن چهره‌ی بهروزی همانقدر توانش را هم از دست داد. دست و پایش شل شد و بی رمق گفت:

— تو؟!!

بهروزی دستانش را پشت کمرش زد و مقابلش ایستاد. سر تا پای شهرور را با جدیت از نظر گذراند.

— معدت چگونه؟

در آن لحظات باور نکردنی به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد زخم معده‌ی وحشتناکش بود. زخم معده‌ی که بعد از طعم عجیب غذای آخرین شبش در زندان مانند اسیدی تمام جانش را میسوزاند.

— اینجا چه خبره؟ برای چی منو آوردی اینجا؟

بهروزی سر تکان داد.

— میفهمی عجله نکن.

به طرف کاناپه ی تک نفره رفت و رویش نشست. پا روی پا انداخت و رو به دو مرد گفت:

— ولش کنید بذارید بشینه رو به روم. اونقدر عاقل هست که کاری نکنه!
 دو مرد با اکراه دستش را رها کردند. دست روی معده اش گذاشت. چهره اش از درد جمع شده و بی جان تا مقابل بهروزی پیش رفت. ذهنش آشفته بود. ترجیح میداد برای رسیدن به سوالاتش بی درد سرتر رفتار کند. مقابلش نشست و چشمانِ خشمگینش را به او دوخت.

— گوشم باهاته. فقط بگو چرا با اینکه میدونستی کار من نبود این همه بلا سرم آوردی.

بهروزی با تاسف نگاهش کرد.

— قبول کن ساده بودی و با سادگیت سر هممون و به باد دادی. بدون کوچیکترین مشورتی آلت دست یه آدم سودجو شدی و پونصد میلیون پول بی زبون و تو کمتر از بیست دقیقه تقدیمشون کردی!
 شهروز با تعجب نگاهش کرد.

— حدسم درست بود. میدونستی کار من نبود مگه نه؟

بهروزی سیگارش را آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت. سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

— اگه کار تو بود میتونستی علاوه بر دودره کردن پول جنسارو هم ببری بریزی یه جایی و هیچی نباشه پونصد تا هم از اونا بزنی به جیب. هزاران بار تو اون

شرکت تنها بودی. هزاران بار امتحانت کردم. میدونستم مرد کلاه برداری نیستی. حتی یه درصدم شک نکردم.

شهروز با خشم به طرفش خیز برداشت که دو مرد به سرعت به طرفش دویدند و دوباره دستانش را گرفتند.

—میدونستی و گذاشتی یه سال اون تو آب خنک بخورم؟ تو آدمی؟ انسانی؟ مگه جز پادویی چیکار برات کردم؟ داشتم ماه به ماه حقوقم و میگرفتم ازت. چیکار باهات کردم که واس خاطر یه جرم نکرده منو یک سال مجل خودت کنی؟

—آروم بگیر شهروز. وگرنه مجبورم بازم اون تو نگهت دارم تا رام بشی. تحت این شرایط نمیتونم باهات حرف بزنم!

همراه با اشاره ی بهروزی به دو مرد، دستش را با خشم بیرون کشید و دوباره رو به روی بهروزی نشست.

—فقط بگو چرا؟

—خیلی وقت بود حواسم به حسابای شرکت بود. اختلاسای کوچیک ولی مداوم داشت انجام میشد. تو نخِ همتون رفتیم. از آبدارچی شرکت بگیر تا تک تک کارکنای کارگاه و شرکت. تو که سرت تو کار خودت بود. سواد آنچنانی هم نداشتی که بخوام بگم با حسابا بازی کردی. مطمئن بودم کارِ یه خودی خیلی نزدیکه ولی هر چی اطرافم و نگاه میکردم نمیتونستم به کسی شک کنم. کسایی که نزدیکم بودن آدمایی نبودن که بشه به راحتی بهشون شک کرد. از کنار این موضوع ساده گذشتم. اونقدر ساده که با یه غفلت کوچیک بزرگترین شانس زندگیم و از دست دادم.

میان دو ابروی شهروز چین خورد و سردرگم پرسید:

— کدوم شانس؟

بهروزی سیگار نیمه اش را داخل جا سیگاری نقره خاموش کرد و با نگاهی سخت به نقطه ای خیره شد.

— ده سال بود که برای اون مزایده زحمت کشیدم. چه جاسوسایی که به شرکت رقبا نفرستادم. چه کارا که نکردم. دقیقاً موقعی که با پیروزی تنها یک قدم فاصله داشتم. دقیقاً وقتی حساب دقیق قیمت پیشنهادی تمام شرکتها دستم بود و پول مورد نیاز دستم آماده بود با برداشته شدن پونصد میلیون پول از حساب همه چی به هم ریخت. او روز آگه یادت بیاد هیچ کس تو شرکت نبود. همراه معاون رفته بودیم برای نتیجه ی مزایده. قرار بود تو باشی و منشی شرکت. جریان تلفن و انتقال پول و کلاه برداری دقیقاً تو ساعتی اتفاق افتاد که حساب استعمال شد. به خاطر پونصد میلیون بی ارزش مزایده رو باختیم. بزرگترین شانس زندگیم و!

شهروز با حیرت پرسید:

— کار کی بود؟

بهروزی سرش را متفکر تکان داد.

— نمیدونم. منم دنبال همونم. همون آدمی که با یه کلاه برداری ساده سه چهار روز برای سگی که واسش کار میکرد وقت خرید و باعث شد این شانس و از دست بدم. من اونقدر احمق نبودم که باور کنم از یه بچه رو دست خوردم. یه حساب بانکی به نام تو و یه مشت مدرک بی ارزش برای

قانون کافی بود ولی برای منی که خوب میدونستم ماجرا از چه قراره احمقانه
و خنده دار بود!

شهروز دندان روی هم سایید.

— پس چرا نگه‌م داشتی؟ چرا همین مزخرفات و تو دادگاه نگفتی؟

— مجبور بودم شهروز. کسی که تو این کلاه برداری دست داشت حد اقل
برای درپوش گذاشتن روی گندای دیگه اش مجبور بود تورو تهدید کنه که
تو دادگاه جرم و گردن بگیری. چون آگه کلاه بردار اصلی مشخص میشد
تمام زحمات دیگش هم دود میشد و باید تا آخر عمر آب خنک میخورد. تو
تمام این یه سال حواسم بهت بود. وقتی از طریق برادرت فهمیدم چاقو
خوردی و تهدید شدی شک ام به یقین تبدیل شد. خیلی منتظر بودم. کلی
آدم فرستادم اون تو ولی به جز یه مشت معتاد و مفنگی رابط دیگه ای پیدا
نشد. دیگه نمیشد به حرف اونا اعتبار کرد. از هرکی مواد میگرفتن به نفع اون
گزارش میدادن. بعید نبود طرف فهمیده باشه دنبالشم و بخواد با خریدن
رابطا یه بازی جدید و شروع کنه. از طرفی آگه تو این دادگاه تبرئه میشدی
قانون می افتاد دنبال کلاه بردار اصلی. در این صورت اون انگل در میرفت و
تا آخر عمر دستم بهش نمیرسید. اگر خوش بینانه بخوایم فکر کنیم توسط
قانون دستگیر میشد. حسابی من با اون انگل شخصیه. نمیخوام بدمش
دست قانون!

— برای همین منو از اون تو کشیدی بیرون؟ که برای خودت طعمه کنی؟

بهروزی نفسش را پر صدا بیرون داد.

— چاره‌ی دیگه‌ی ای ندا شتم. هیچ کس شک نمیکنه که تو رو من فراری دادم. صد در صد با فرار کردنِ تو مجرم اصلی به تکاپو میفته. طولی نمیکشه که دستش پیشم رو میشه! اگه نتونم پیداش کنم تا آخر عمر از یه سوراخ ده‌ها بار گزیده میشم. طرف اونقدر ماهرانه رفتار میکنه که هیچ اثری از خودش جا نذاشته. به همه شک دارم ولی هیچ کی‌سی دورو برم نیست که بتونم با خیال راحت انگشت اتهام رو به روش بگیرم!

شهرود دست روی معده‌اش گذاشت و کمی آن‌را فشرد. احساس میکرد معده‌اش از داخل در حال سوراخ شدن است. چیزهایی که شنیده بود برایش قابل هضم نبود. نتیجه‌ی یک سال حبس و یک زندگی ویران شده چه بود؟ طعمه شدن آن‌هم تنها به قیمت از دست رفتنِ شانسی پیشرفت زندگی بهروزی؟ پس شانسی زندگی او چه میشد؟ جواب اشک‌های مادرش.. نامه‌های پروانه.. دیوانگی‌های سیاوش را که میداد؟ چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود. نمیتوانست این عمل وحشیانه و غیر منصفانه را بپذیرد. کاری که بهروزی کرده بود فرقی با جنایت نداشت. یک سال فرصت زندگی‌اش را به هیچ باخته بود! چشمانِ سرخ و خشمگینش را خیره به نگاه متاسف او کرد و از لای دندان‌هایش غرید:

— اینم کارِ تو بود مگه نه؟ داغون شدنِ معدم هم جزو نقشت بود.

— چاره‌ی دیگه‌ی ای ندا شتم. فراری دادنت از زندان کارِ هیچ کس نبود. باید معدت در حدی خونریزی میکرد که بیمارستانی میشدی!.

_ تو کثیف ترین موجودی هستی که به عمرم دیدم بهروزی. ده سال برات سگ دوزم که اینجوری جوابم و بدی؟ هیچ میدونی خانوادم تو چه وضعی ان؟ زندگیم و به خاک سیاه نشوندی که انگلِ زندگیت و پیدا کنی؟
_ متاسفم شهروز. ولی چاره ی دیگه ای...

_ تا کی باید اینجا بمونم لعنتی؟ دیگه چقدر باید بازیچه دستت بشم؟
با صدای نعره ی بلندش بهروزی اشاره ای به محافظ ها داد. هر دو جلو آمدند و دست های شهروز را گرفتند. شهروز برای بیرون کشیدن دستانش تقلا کرد و با همه ی توانش فریاد کشید:

_ ولم کنین. به مولا زنت نمیدارم بهروزی. زندگیم و به خاک سیاه نشوندی. باعث شدی برادرم به روز سیاه بشینه. ولت نمیکنم!
_ عاقل باش شهروز. تا وقتی جفتک بندازی مجبورم تو اون دخمه نگهت دارم. ولی اگه عاقل باشی و آرام رفتار کنی اینجا میتونه برای یه مدتی کوتاه محلی زندگیت باشه. همه جور امکانات هم توش هست. مطمئنا از اون زندانی که توش بودی خیلی بهتره!

دیگر گوش به فریاد های شهروز نداد و با اشاره ی سرش او را که به زمین و زمان فحش میداد به طرف اتاقکِ تاریک برگرداندند.

هوای ابری و تیره رو به تاریکی بود. آنقدر مسیرهای مختلفِ شهر را رفته و آمده بود، آنقدر پا بر روی کلاژ و ترمز فشرده بود که کف پاهایش بی حس شده بود. همه جا خالی بود. از هیچ جا نتیجه ای نمیگرفت. انگار که شهر

مانند اژدهایی دوسر و مخوف شهروز را در خود بلعیده بود. هر کجا که میرفت، از هرکس که سراغ میگرفت با تعجب و سوءظن نگاهش میکرد. انگار فرار شهروز برای نزدیک ترین دو ستانش هم به اندازه ی فرار یک قاتل سریالی ترسناک و غیر قابل انجام بود!

مقابل کوچه توقف کرد و پیاد شده. فرید با تعجب نگاهش میکرد که در جلورا باز کرد و بی حوصله گفت:

_دیگه ندارم فرید. برو بشین پشتِ رُل.

فرید بی معطلی پیاده شد و پشت فرمان قرار گرفت. همراه با بسته شدن در، در عقب ماشین هم باز شد و حبیب سوار شد.

_سلام. خبری نشد؟

سلامش را آرام جواب داد و دست روی شقیقه اش فشرد.

_هر کی رو که میشناختیم تحت نظر گرفتیم. هیچی غیر طبیعی نیست.

تلفنت همراهه که؟

حبیب موبایل قدیمی اش را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه ی خاموشش انداخت.

_گلاب به روتون موقع دستشویی رفتنم از خودم جداش نمیکنم!

آه عمیقی کشید.

_از خونه جُم نمیخوری حبیب. اگه یه درصد هم احتمال بدیم فرار کرده

ممکنه خونه ی تو یا سبحان هم جزو جاهایی باشه که بخواد پناه ببره!

_فکر نمیکنم داداش ولی رو چشمم.

سیاوش با حالتی استفهامی به طرفش برگشت که حبیب با چشم به قسمتی از خیابان اشاره کرد.

— ماشین طوسی رو مبینی؟ بیست و چهار ساعته این دورو بر میپلکن. فکر نمیکنم با این وجود اصلا دور و بر محله آفتابی بشه!
 فرید میان کلامشان پرید.

— البته اگه واقعا فرار کرده باشه!

سیاوش با این حرف فرید دوباره در فکر فرو رفت و سکوت عمیقی فضا را دربرگرفت. فرید نگاهی به اطراف انداخت و رو به حبیب گفت:

— در هر صورت شما تلفنت و تو دسترس نگه دار برای اطمینان هم از خونه خارج نشو. ممکنه بهت شک کنن و برات دردسر بشه. من به امیر هم..

اندکی مکث کرد و ادامه داد:

— به سیاوشم گفتم زیاد بیرون رفتن و دور دور زدن تو شهر توجه پلیسارو جلب میکنه و در صورتی که بخوایم شهروز و پیدا کنیم ممکنه بعدا برامون گرون تموم شه. منم میبرمش خونه. ظاهرا با گشتن تو خیابونا دردی دوا نمیشه. همه با هم صبر میکنیم!

سیاوش همانگونه که با چشم بسته شقیقه های بسته اش را میمالید آرام گفت:

— ننه نفهمه حبیب!.

— داداش نمیتونم تضمین کنم. کافیه تو در و همسایه یه نفر بو بیره..

فرید با اشاره ی چشمی به حبیب مانع ادامه ی حرفش شد. حبیب نگاه ناراحتش را بین آن دو به گردش در آورد و بعد از خدا حافظی کوتاهی پیاده

شد. فرید ماشین را به حرکت در آورد و در سکوت مشغول رانندگی شد. در این روزها وقتی به سیاوش نگاه میکرد، جز یک مرد تمام شده و ناامید چیز دیگری نمیدید. نگاهش بی فروغ شده بود و حرف هایش بوی خستگی میداد. لبخند را به کلی فراموش کرده بود. تنها وقت هایی که افق را میدید یا صدایش را میشنید لبش به استعاره از لبخند کمرنگی کش می آمد و چهره اش کمی رنگ میگرفت. دیگر باور کرده بود که رفیقش بی شک دلش را به دخترک باخته است. کسی که با شنیدن واژه ی عشق پوزخند میزد حالا برای یک لبخند کوچک و چند ثانیه خوش بودن مدیون حضور یک جنس لطیف شده بود!

— فرید خونه نمیروم یکی دو جای دیگه به ذهنم رسید میرم سر بزنم. بروم خونت پیاده شو من خودم رانندگی میکنم.

با صدایش از خیال خارج شد و به طرفش برگشت.

— خسته ای سیاوش از صبح داری یه کله رانندگی میکنی.

— به من نگو سیاوش فرید. جلو دختره تنونی جلوی زبونت و بگیری...

پوفی کشید و چشمانش را دوباره بست.

— امیر صدا کردنت دیگه برام مسخره شده!

— مسخره هم باشه فعلا حقیقت زندگی من همینه که میبینی.

راهنما زد و ماشین را گوشه ای خلوت پارک کرد. به طرف او برگشت و با حرص گفت:

— حقیقتِ زندگیّت بازی دادنِ دخترِ مردمه جنابِ امیر؟ حقیقتِ زندگیّت و داری روی یه دروغ بزرگ میسازی. الآن برات خوشه. ولی وقتی به خودت میای که کل زندگیّت زیر دروغ فرو رفته. اون وقت خودت هم لا به لای دروغات غرق میشی و راهی برای نجات پیدا کردن نداری!

سیاوش سرش را به پشت تکیه داد.

— امشب نه فربد. اونقدر داغونم که ممکنه با جوش آوردنم دوستیمون زیر سوال بره!

فربد چند لحظه بی حرف نگاهش کرد. سرش را با حرص و تاسف تکان داد و در ماشین را باز کرد. سیاوش به طرفش برگشت.

— کجا؟

— دارم میرم که یه وقت جوش نیاری دوستیمون زیر سوال بره. خداحافظ! گفت و در ماشین را برهم کوبید. سیاوش نفسش را پر حرص بیرون داد و بدون اینکه پیاده شود خودش را به پشت فرمان رساند. نگاهی به ساعت ماشین انداخت. ساعت هشت بود. دودلی را کنار گذاشت و شماره ی افق را گرفت. چشمانش را بست تا صدای آرام و زیبایش آرامش نداشته ی یک روزش را به او بازگرداند.

— الو؟

— سلام.

— وای سلام امیر.. کجایی تو؟ خطت چرا خاموش بود؟

— ازین به بعد تا یه مدت به این خط زنگ بزن. خوبی تو؟

صدای افق دلخور و آرام شد.

_وقتی ازت بی خیرم خوب نیستم. وقتی صدات اینجوری بغض داره..

_افق خواهش میکنم. زنگ زدم باهات آروم بشم. بیا از نگرانی ها حرف

نزنیم باشه؟

_باشه!

همراه با نفس عمیقش سیب گلویش هم جا به جا شد. پشت پرده ی
چشمانش چهره ی دخترک را تصور کرد.

_دلم برات خیلی تنگ شده. میتونم امشب بینمت؟

افق کمی دست دست کرد و نهایتا ناامید گفت:

_نمیشه امیر. پدر خونست. از جریان خواستگاری به این ور هم زیاد باهام

حرف نمیزنه. نمیخوام فعلا به چیزی شک کنه.

_باشه. خودت و اذیت نکن. فردا میای پیشم؟

بی جوابی افق را که دید ادامه داد:

_دوست نداری بیای نه؟

_نمیدونم چجوری بگم که سوءتفاهم نشه ولی..

_میفهمم. دوست نداری تو خونه باهم تنها باشیم!.

افق دستپاچه شد.

_صحبتِ اعتماد نیست. ولی خوب امیر.. یعنی چجوری بگم؟ دوست

ندارم احساسی که به هم داریم تحت تاثیر یک لحظه غفلت تو مسیر

اشتباهی پا بگیره. یعنی نمیتدونم متوجه منظورم میشی یا نه!

لبخند کمرنگی روی چهره ی خسته ی امیر نشست. وقتی دخترک اینگونه با ترس و سربسته از روابط حرف میزد، دستپاچگی اش برای او یک تجربه ی شیرین میشد.

— چرا ساده نمیگی افق؟ میترسی نتونیم جلوی خودمون و بگیریم؟ میترسی نتونم تحمل کنم و قورت بدم. تو هم نتونی در برابر پسر همه چی تمومی مثل من مقاومت کنی و بند و آب بدی مگه نه؟
— امیر؟

"امیر" خشمگینش لبخندش را تشدید کرد.

— بد میشه مگه؟ نهایتا مجبور میشم بگیرم.

سکوت دوباره ی افق را که دید تک خنده ای کرد و دست روی صورت خسته اش کشید.

— شوخی میکنم دختره! چرا باد میکنی؟

— با این صدای خسته و گرفته شوخی هات اصلا به دل نمیشینه!

لبخندش دوباره جمع شد و نفس عمیقی کشید.

— حضورت تو این روزای خستگی برام یه نعمت بزرگه افق. وقتی نیستی

خودمو گم میکنم. خواهش میکنم این چند وقت و با دلم راه بیا!

— خیلی سخته با این کنار پیام که یه چیزی تا این حد زجرت میده و من

اونقدر غریبه ام که ازش بیخبر بمونم. اگه جای من بودی چیکار میکردی

امیر؟

— نمیدونم. فقط میدونم تو در حال حاضر آشنا ترین آدم تو زندگیمی. اونقدر

به بودنت عادت کردم که...

نفس عمیقی دیگر کشید.

— برای فردا فرید و نامزد شم دعوت میکنم. با اینکه ا صلاحاً حوصله شلوغی ندارم ولی میخوام راحت باشی. اینجوری دیگه بهونه هم نداری چون طبیعتاً جلوی اون دو تا نمیتونم قورت بدم. نظرت چیه؟

صدای افق آمیخته به خنده ی ملایمی شد.

— به نظر با امنیت میاد. شاید بشه روش فکر کرد!

ماشین را روشن کرد و اخم ظریفی کرد.

— متأسفانه زود پرو میشی. این تدابیر امنیت عاقبت خوشی نداره افق.

اونم وقتی یک بار طعم جسارت منو چشیدی!

دیگر سکوت های افق را از بر بود. هرگاه میترسید یا به اصطلاح کم می آورد صدای نفس هایش جای حرف زدن پشت گوشی اش را میگرفت. سرش را با لبخندی ملایم تکان داد و همانگونه که ماشین را به حرکت در می آورد گفت:

— نیازی نیست خجالت بکشی. بالاخره شتریه که دوباره در خونت میخوابه!

— امیر خواهش میکنم اینجوری حرف نزن!

این بار به وضوح خندید.

— میرتسی ازم؟

— نه!

— ولی من از سیلی هات میترسم. دستت خیلی سنگینه.

— امیر؟

آه بلندی کشید و آرام گفت:

_ دارم رانندگی میکنم افق. رسیدم بهت اس ام اس میدم.

صدای افق هم به همان اندازه آرام و نگران شد.

_ مراقب خودت باش!

چشمش را خیره به خطوط سفید رنگ و سط جاده کرد و بال*ذ*ت زمزمه

کرد:

_ چشم!

شیرینی های تر را با احتیاط از جعبه خارج کرد و در دیس بلوری رو به

رویش چید. مشغول پر کردن فنجان های چای بود که سر و کله ی امیر پیدا

شد. زیر چشمی نگاهش کرد و آرام گفت:

_ صورتت و که اصلاح نمیکنی. کاش حداقل یه شونه به موهات میزدی.

زشته!

امیر به لباسشویی تکیه کرد و کف دستانش را چند بار روی چشمان قرمزش

کشید.

_ فرانک و فرید غریبه نیستن. در ضمن الانم اگه اینجان به خاطر جناب

عالیه. وگرنه خودتونم میدونن که حوصله ی مهمون ندارم!

افق فنجان ها را رها کرد و به طرفش برگشت. دلخور نگاهش کرد و گفت:

_ حالا مقصر همه چی من شدم؟

امیر لبخند خسته ای زد و فاصله اش را با او تمام کرد. دستش را گرفت و آرام گفت:

— نه تقصیر منه که برای یه لحظه پشت بودن به هر دری میزنم. تو حق داری نخواستی با من تنها باشی. من به عنوان یه مرد نمیتونم صبرم و تضمین کنم!
با تمام شدن همین حرف افق دستش را بیرون کشید و سرش را پایین انداخت. از گوشه ی چشم حواسش به مهمان ها بود که مشغول دیدن مسابقه ی تلویزیونی بودند و مدام بحث میکردند. برای فرار از آن مهلکه پشت به امیر مشغول چیدن فنجان ها در سینی شد.

— تو برو بشین من میارمشون!

— نیازی نیست میتونم!

دست امیر از مقابلش گذشت و سینی چای را بلند کرد.

— تو یه چیز میدونی صد تا چیز نمیدونی. دوست ندارم خم و راست بشی برو بشین!

لحن صحبتش آن قدر جدی و بی انعطاف بود که بی حرف و اعتراض از کنارش گذشت و وارد حال شد. کنار فرانک نشست و لبخند آشنایش را جواب داد. او را به خوبی به یاد داشت. چند ترم پیش دانشجویش بود. دانشجوئی که همسن و سال خودش بود ولی در تمام برخوردهایش کوچکترین بی احترامی و راحتی از او ندیده بود. با یادآوری لحظاتی که با او سپری کرد لبخندش عمق گرفت و پرسید:

— بالاخره درست تموم شد؟

فرانک سر تکان داد.

—بله. همون ترم تموم شد. ادبیات جزو وا حدای عمومیم بود که بعد مهاجرت به تهران مجبور شدم تو دانشگاه شما پاس کنم!

—دیدن دوبارت خیلی خوشحالم کرد. فکرشم نمیکردم یه همچین جایی باهات رو به رو بشم!

نگاه فرانک با کمی تاسف تا امیری که سینی چای را مقابلش نگه داشت رفت و بازگشت. سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

—منم همینطور!

تمام ساعات ابتدای شب به گفت و گوی صمیمانه بینشان گذشت. امیر گوشه ای دورتر از آن ها غرق در خیال نشسته بود و فرید چیزهایی را مدام برایش تکرار میکرد. عجیب بود که گوشی تلفنش را حتی لحظه ای از خودش دور نمیکرد. دیگر صبرش به انتها رسیده بود. بی شک فاجعه ی بزرگی در زندگی امیر رخ داده بود که اینگونه با چشم های سرخ و بی حال ساعت ها به نقطه ای خیره میشد و در سکوت سپری میکرد. و این اتفاق، هر چه که بود، همه کس جز خودش از آن به خوبی خبر داشتند.

تمام این حس ها برایش آزاردهنده شده بود. اینکه در کنار مرد زندگی اش باشد ولی از اوضاع و احوالش بی خبر باشد. اینکه برای دردش درمانی نیابد و تنها برای خوب بودنِ حالش سکوتی مرگبار اختیار کند! دیگر تمام این ها از اختیارش خارج بود! آن قدر خودش را زیر فشار این سکوت آزار دهنده میدید که گاهی نفسش از این همه دوری و غریبگی دیوانه اش میگرفت.

به خاطر شرایط افق شام در ساعات ابتدایی شب خورده شد. ساعت هنوز به هشت نرسیده بود که فرید دست دور گردن فرانک انداخت و بی حوصله گفت:

— ما دیگه کم کم رفع زحمت میکنیم. خیلی خسته بودم تا همین حالا شم بزور سر پا ایستادم!

امیر دستش را به گرمی فشرد و چیزی در گوشش گفت که اخم های افق را بیش از پیش درهم کرد. او هم از فرانک با لبخند و به گرمی خداحافظی کرد و بعد از رفتنشان خودش را به آشپزخانه رساند. در این شب مرموز و پر رمز و راز تنها چیزی که جایز نبود تنها ماندنش با امیر بود. دلش نمیخواست در این شرایط سخت دلخوری و قهر و دعوا هم بر حال بد او اضافه شود. مشغول چیدن ظروف کثیف داخل ماشین ظرفشویی بود که حضور امیر را کنارش حس کرد.

— بذار باشه خودم حل اش میکنم. پدرت بیاد خونه نباشی بد میشه برات!
دیس شیشه ای را با حرص روی کابینت رها کرد و بی صدا از کنارش میگذشت که بازویش توسط دست امیر قفل شد.

— چته تو؟

خسته و دلخور نگاهش کرد.

— مگه نمیگی برو؟ دارم میرم دیگه!

— افق چرا همچین میکنی؟ از سر شب یه ریز داری تیکه بارم میکنی. آگه او مدنت اینجا با زور و خواسته ی منه..

— اومدنم به اینجا ربطی به خواسته ی تو نداره. من اونقدر صاحب اراده هستم که تشخیص بدم برم جایی یا نه.

— پس؟

با اندکی مکث نگاهش کرد.

— از این که احمق فرض بشم متنفرم امیر!

امیر نفسش را با صدا بیرون داد و سعی کرد آرام باشد.

— افق؟ عزیز دلم. باور کن شرایط فعلی من..

— نمیخوام چیزی بشنوم امیر. خدا رو شکر تربیتم به گونه ای بوده که تو کاری که بهم ربط نداره فضولی نکنم. وقتی خودت منو اونقدر دور و غریبه میدونی که چیزی بهم نگی من دیگه برای چی خودم و به در و دیوار بگویم؟ دستش را کشید و خواست از کنارش بگذرد که این بار دستانِ امیر دور کمرش حلقه شد.

— خدا هم بیاد پایین نمیذارم اینجوری بری افق. شیمون و خراب نکن!

— خواهش میکنم ولم کن امیر. حسی که بینمونه بهت این اجازه رو نمیده که

هر وقت خواستی بهم دست بزنی!

دستانِ امیر شل شد و پایین افتاد. لحن کلافه و خشکِ افق نگرانش کرد. افق که برای پوشیدن پالتویش وارد راهروی کوچک شد، رو به او و پشت به در تکیه داد و با احم پرسید:

— یعنی تحملم انقدر برات سخته؟ کاش نمیخواستم تو این روزای جهنمی

کنارم باشی.

افق سرش را با تلخندی تکان داد.

— نمیخواهی قبول کنی نه؟ برای تو چی؟ گفتنِ حقیقتِ انقدر سخته؟

چشمانِ امیر سخت شد. با دقت نگاهش کرد و گفت:

— کدوم حقیقت؟

افق شال گردنش را با حرص رها کرد. دوباره وارد هال شد و روی اولین مبل نشست. صبر و تحملش به انتها رسیده بود.

— من احمق نیستم امیر. خام نیستم. دارم ساده میگیرم. برای اینکه هیچی خراب نشه، برای اینکه این رابطه بمونه دارم از همه چی میگذرم ولی نه کورکورانه. من خودت و باور دارم که کاری به زندگیت ندارم. ولی ازم نخواه تا آخر عمرم روی این خوش باوری زندگیم و بسازم. من حق دارم بدونم چه اتفاقی داره توی زندگیت میفته. حق دارم بدونم چی به روزت میاد که صدات اونجوری میگره. حق دارم بدونم چرا شبا نمیخوابی. حق دارم دلیل اون همه حرف عجیب و غریبی که تو م*س*تی زدی رو بپرسم. حق دارم بخوام از اون سی دی لعنتی بدونم. حق دارم از پا پس کشیدنِ خواستگار چندین سالم بدونم.

از جا بلند شد و رو به امیر ایستاد.

— حق دارم امیر.. من دارم کجا زندگی میکنم؟ بینِ یه مشت آدم که همه دارن به نوعی منو میپیچونن؟ چرا خواهرِ خودم که برام از جون عزیزتره باید بکوبه توی صورتم که احمقم و خیلی چیزا رو نمیدونم؟ چرا هیچ کس به من نمیگه دور و برم چه خبره؟

امیر در سکوت نگاهش کرد. دیدن بی قراری و ناراحتی دخترک جانش را به آتش میکشید. مخصوصاً وقتی که میدید تماماً حق با اوست. افق میان دسیسه ای چند جانبه در حال خفه شدن بود. جلو رفت و با دستانش صورت او را قاب کرد.

— چی میخوای بدونی؟ چرا دوست داری چیزایی بشنوی که ممکنه زندگی رو برات زهر کنه؟ دنیا اونقدر که فکر میکنی قشنگ نیست افق. ببین چجوری از پا آویزونم کرده؟ رو به روت چی میبینی؟ همون امیر سابق و؟ قطره اشکی از گوشه ی چشم افق چکید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

— خسته شدم امیر. از این همه سکوت معنی دار .. از این همه بازی خسته شدم. بُریدم. دیگه برام مهم نیست دورو برم چی داره ازم پنهون میشه. برای من فقط تو مهمی. تو رو به عزیزترین کس ات قسم امیر. اگه منو همراه دلت میدونی تموم کن این سکوت و. هر چی رو که قراره بدونم بگو و خلاصم کن. نذار توی این برزخ دست و پا بزنم. دارم خفه میشم!

امیر آشفته تر از هر وقت چرخشی به دور خودش زد. چنگی به موهایش زد و با چشمانی سرخ تر از پیش نگاهش کرد.

— نمیخوام از دستت بدم افق. نمیتونم!

بهت نگاه افق هزار برابر شد. پس ترسش بیهوده نبود. پس این همه استرس نشان از مخفی ماندن چیزی داشت که هراس از هم پاشیدن این پیوند بزرگترین ضربه اش بود.

— همین الانشم داریم همدیگه رو از دست میدیم امیر. روز به روز دارم ازت دورتر میشم. همدردت بودن چه دردی رو دوا میکنه وقتی از درد دلت خبر ندارم؟ بهم بگو. من مطمئنم از پشش بر میایم!

امیر سرش را متاسف تکان داد.

— نمیایم!.

نگاه افق به پایین سر خورد. میان افکارِ شومی که ذهنش را از داخل میخورد گم شد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت. جایی میانِ حقیقت و دروغ ایستاده بود. پرتگاهی که از هر دو طرف امکان سقوط حتمی بود.

— چیزایی هست که دونستش فقط باعث میشه ازم در حد مرگ متنفر بشی . برای شنیدنش تاب داری؟ قول میدی اگه همه چیز و مو به مو بهت بگم همینجوری کنارم بمونی؟ قول میدی برام کم نشی؟ چقدر میتونی تضمین کنی که حالت از مرد رو به روت بهم نخوره؟

افق با تحیر نگاهش کرد. نگاه دیوانه اش دیگر تماما پوشیده از سایه ی ترس بود. یعنی حقیقت اینقدر ترسناک بود؟

دست امیر روی بازویش نشست.

— جوابمو بده افق. اگه بفهمی من اون آدمی که فکر شو میکردی نبودم تا کجا باهام میمونی؟

افق در سکوت و خیره به نقطه ای بی حرکت ماند.

— افق جواب بده!

سرش را تکان آرامی داد. مسخ شده بود. مسخ دنیای مرموزی که انگار داشت تازه سر از زیر افکار خاک خورده و مشکوکش بیرون می آورد.

—نمیدونم!

—به من نگاه کن. تو چشمام نگاه کن و بهم قول بده. بگو امیر ولت نمیکنم. بگو باهات میمونم. بگو دلم و قرص کن. بذار باور کنم که حد اقل تو برام میمونی!

ترس چنگ بی رحمی شد و قلبش را درید. حس انسان های بی حس شده از درد را داشت. چانه اش به لرزش افتاده بود. حقیقت این مرد چه بود که اشاره به گفتنش او را به این روز انداخته بود. با پاهایی که سست و بی رمق مدام از زانو تا می شد از کنار امیر گذشت. دیگر حتی تحمل نگاه کردنش را هم نداشت. میترسید این نگاه آخرین نگاه با شد. دستانش بی اجازه از او چنگی به شال زد. میخواست بگریزد. آنقدر درد و ترس در حرف های مرد رو به رویش پنهان بود که آرزو میکرد ای کاش زمان به عقب برمیگشت و هرگز طالب دانستن حقایق نمیشد.

—افق روشنم کن! آگه اینجوری از اینجا بری دیگه هیچی برای گفتن نمیمونه! سرش را برگرداند و بی صدا نگاهش کرد. از رنگ نگاه امیر ترسید. در چشمانش التماس و ندامت موج میزد. این مرد واقعا که بود؟

امیر قدمی به طرفش برداشت. چند لحظه چشم بست و وقتی تصمیمش را با خودش مرور کرد با بغض گفت:

—برات یه آدرس میفرستم. آگه میخوای جواب سوالات و بگیری فردا ساعت دوازده ظهر بیا اونجا. آگه هم نخواستی چیزی بدونی فقط این و یادت باشه

که دوستت دارم. تحت هر شرایطی.. حتی آگه تو هم منو به خودم بسپاری و
بری بازم دوستت دارم.

اشک دیدگان افق را تار کرد. با چشمان گریان در آپارتمان را باز کرد و قدمش
را بیرون گذاشت. اما از پشت سر صدای خش دار امیر را شنید که بلند و
مطمئن گفت:

_دیر فهمیدم.. نفهمی کردم ولی به مرگِ نفسم دوستت دارم افق. این و
یادت باشه!

تنه ی خشک شده ولی محکم درخت همیشگی را برای نشستن انتخاب
کرد. تکه ای ای چوب در دستانش بود و با چاقوی ضامن دارِ شهر روز مشغول
تراشیدن اطرافش بود. خودش را برای همه چیز آماده کرده بود. نتیجه ی
بیداری تا صبح و چشم روی هم نگذاشتنش تنها یک جمله بود. مگر چه
برای از دست دادن مانده بود؟ چه چیز به جز یک عشق نو پا و تازه؟ همان را
هم نمیتوانست با خودخواهی و زیاده خواهی اش به آتش بکشد و نابود کند.
اینگونه بهتر بود. حتی اگر این رفتن بدترین رفتنِ آخرین کسی میشد که
برایش مانده است... حتی اگر اینبار با زمین خوردنش دیگر مجالی برای
دوباره ایستادن نمیانند.. حتی اگر میمرد این رفتن صد بار بهتر از نگه
داشتنش در آن شرایط سخت و خودخواهانه بود!.

حرکت دستش را متوقف کرد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. بیست دقیقه ای از دوازده گذشته بود. یعنی ممکن بود نیاید؟ ممکن بود نخواهد چیزی از مرد باخته و تمام شده ی زندگی اش بداند؟ پوزخندی به افکارش زد. دیگر حتی اگر چیزی هم نمیگفت چشم های پر خواهشش دیشب پرده از رازش برداشته بودند. دست چشمش پیش افق همیشه رو بود.

سر بالا کرد و نگاهش را برای بار هزارم دور تا دورِ باغ کوچک و شبه مخروطی به گردش در آورد. دیگر داشت از آمدنش نا امید میشد که قامتش از پشت درخت بزرگ پیدا شد. از جا بلند شد و به قدم هایش چشم دوخت. زمان، زمان رویارویی با حقایق زندگی اش بود.

افق با نگاهی که نامطمئن و مشکوک مدام روی درختان خشک شده و ساختمان نیمه کاره کنار شان میچرخید نزدیک شد. دیدن امیر در این لباس ها و به این شکل از همه چیز عجیب تر بود. قدم هایش بیشتر از پیشروی به پس رفتن شباهت داشت. نزدیک او ایستاد و سلام آرامی داد.

امیر سلامش را آرام تر جواب داد و عمیق نگاهش کرد. یعنی قرار بود این چشمان ساده ولی جادوگر برای همیشه از او دل بکنند؟ نفسش را با صدا بیرون داد و سرش را پایین انداخت.

— زیاد وقت و نمیگیرم. خیلی طول کشید اینجا رو پیدا کنی؟

افق سر تکان داد.

— قبلا اومده بودم این محله. چند روز پیش. ولی این زمین خالی و راهش و

از پشت سخت پیدا کردم!

امیر با تعجب نگاهش کرد.

— برای چی اومده بودی؟

— اومده بودم همدم و ببینم. شنیده بودم حالش بده!

همین جمله ی کوتاه برای گرفتن نفسش کافی بود. در دل تکرار کرد. خدایا این چه سرنوشتیست که اینگونه تار و پود آنها را در هم تنیده؟

— امیر؟ میدونی چی بهم گذشت تا رسیدم اینجا؟

بدون اینکه نگاهش کند زمزمه کرد:

— از کجا شروع کنم؟ از کجای بدبختیام؟

دوباره روی تنه ی خشکِ درخت نشست و نگاهش را به درخت های قطع شده دوخت.

— از بچگی هر وقت خیال بازیگوشی به سرمون میزد با برادرم میومدیم اینجا. مهم ترین نقشه ها اینجا کشیده میشد. همیشه هم با رای نهایی اون تصویب میشد. فلانی فلان روز در شتی کرد، به پر و پامون پیچید، به فلان دختر پیله کرد، فلان پسر وزد، تمام جلساتش اینجا برگزار میشد. تصمیم میگرفتیم چجوری بزنی ناک اوتش کنیم!

افق کنارش نشست و چشم به مسیر نگاه او دوخت.

— قبلنا اینجوری نبود البته. همه ی اینجاها درخت گردو بود. صاحب نداشت. ما هم مثل میمون درختی ازشون بالا پایین میشدیم و گردو میچیدیم. بعد یکی زد تو کار ساخت و ساز و اینجا همینجور کوچیک و کوچیک تر شد.

سرش را برگرداند و خیره در نگاه افق زمزمه کرد:

_ قسمت این بود که امروز برای من و تو همین تنه ی خشک بمونه و این ده متر درخت و سبزی.

افق چشم از اطراف برداشت و نگاهش کرد.

_ اهل اینجایی؟

_ اگه بگم آره خیلی از چشمت میفتم؟

افق سرش را پایین انداخت.

_ برای همین ناراحت بودی؟ برای اینکه از محله ی پایین..

_ افق؟

دست زیر چانه ی افق انداخت و سرش را بالا آورد.

_ بهم فرصت بده بگم. وراجی هام و تحمل کن. دوست دارم از خودم برات

بگم. قبل از اینکه از آدم رو به روت متنفر بشی خود اصلیش و بشناس!

افق بی حرف نگاهش کرد. نگاهش مدام بین گردنبنده عجیب دور گردنش و

چهره ی آرامش در گردش بود. انگار برای اولین بار بود که آرامش چشمانش

را میدید.

_ به خانواده ی چهار نفری داشتم. دو تا پسر بزرگ بودیم و یه برادر کوچیک

. ترجیح میدم پدرم و اصلا جزو خانواده ندونم چون از بودنش چیز زیادی

یادم نیست! مادرم طوری تربیتمون کرده بود که با تمام شیطنتا و دردسرا

ستونای محله بودیم. البته برادرم بیشتر از من. نمیدانستیم کسی پا شو کج

بذاره. مخبر نبودیم، خودمون جزا شو میدادیم. دنبال ناموس محلمون افتادن

جرمش برابر با قتل بود. تا پای مرگ میزدیمش. هرکی هر دختری رو

میخواست باید اول با شهروز مشورت میکرد. ازش کمک میخواست.

شهروزم په نگاه به طرف مینداخت و سبک سنگین می‌کرد. وقتی می‌گفت به درد هم نمی‌خورین دیگه رو حرفش حرف نمی‌آوردن. براش احترام زیادی قائل بودن. نه که قلدری کنه، هوای همه رو داشت. نفس عمیقی کشید.

— من ده سالم بود و شهروز پونزده. کم کم از رفت و آمدای تو خونه فهمیدیم بابامون میره فضا. هر بارم میرفت یه فصلِ خدا تن مادرم و مارو کبود می‌کرد. مادر بدبختم اولش باور نکرد. گفت گرفتاری داره. مشکل داره. تنش داره. ولی من و شهروز که کلانتر محله بودیم و همه جور خلاف دیده بودیم خوب میدونستیم سرخ شدن چ شاش و کبودی لباس ربطی به گرفتاری و پول نداره!

افق سردرگم نگاهش کرد.

— شهروز زودتر از من فهمید. وقتی هم فهمید نتونست ساکت بشینه. ولی اون ماده‌ی لامصب چیزیه که وقتی یه بار با خون ات قاطی شه دیگه همون آدم قبل نیستی. وقتی از پدرمون دست امید و شستیم شهروز شد پدرِ خونه. دیپلمش و گرفت و درس و ب* و* سید گذاشت کنار. ولی به جاش تا میتونست خون منو تو شیشه کرد تا تو همون شرایط سخت درس بخونم. کار کرد. روزا یه جا، شبا یه جا. انقدر سگ دوزد تا من بتونم وارد دانشگاه بشم و به قول خودش تو آینده برای خودم کسی بشم. همیشه می‌گفت نون حلال هیچ وقت شکم صاحبش و گرسنه نمیذاره. خیلی توی گوشم خوند. ولی بعد رفتنش گوش شنوای منم به باد رفت!

سرش را بالا آورد و با نگاه سردرگم افق چشم در چشم شد.
 _ به ناحق رفت پشت میله های زندان. به جرم نکرده. فقط چوب همون
 جوونمردیش و خورد که یه عمر داشت درسش و به من میداد. منو با این
 همه بدی و کثیفی تنها گذاشت. تکیه گاهم و ازم گرفت. وقتی الگو و
 اسطورم اونجوری اسیر شد خودم و گم کردم. انقدر گم شدم که دیگه نه
 خودم و میشناختم نه حلال و حروم!
 دستانِ افق از حرارت و استرس خیس عرق شد. مغزش از کار افتاد. هزاران
 تکه ی دور افتاده از هم در خلا ذهنش در حال پرواز بودند. سر از هیچ چیز
 در نمی آورد.

_ شهور که رفت مادرم روز به روز پیرتر شد. پادردش بیشتر شد چون من
 لیاقت نداشتم مثل برادرم چهارچشمی حواسم و بهش جمع کنم بینم کجا
 میره. پنهن از من کار میکرد. پله میشست. سبزی پاک میکرد. خیاطی
 میکرد. هرکاری که برای کمرش سم بود و شروع کرد. انگار قسم خورده بود
 خودش و داغون کنه و من و رو سیاه شهور!

نفس افق در سینه حبس شد. نگاه یخ بسته اش به چهره ی آشنای او چسبید
 و تکه ها تک به تک کنار هم نشستند. امیر دستش را جلو برد و دستان
 خیسش را گرفت.

_ اوج بدبختی رو وقتی حس کردم که فهمیدم مادرم، کسی که براش حاضر
 بودم زندگیم و بدم برای تو شده همدم و داره تو خونتون دولا را ست می شه.
 مردم افق. راه نفسم بسته شد. من همه ی ذلت های دنیا رو به جون خریدم

که اون کار نکنه. که اون فکر و خیال نکنه. که اون به پسرش برسه و کمرش خم نشه. ولی خودم با پای خودم ستون کمرش و شکستم!

افق تکان محکمی خورد. احساس میکرد ستون فقرات او هم زیر این کلمات در حال شکستن است. دیگر حتی نای پلک زدن هم نداشت. با آخرین توانی که در تن داشت لب هایش بی اراده تکان خورد و نام او را بر زبان آورد:

— سیاوش؟

امیر شرمنده سر تکان داد.

— سیاوشم. سیاوش مونس. همونی که حاضر بود روی سرش قسم بخوره. همون بی لیاقتی که باعث شد زندگی همه جهنم بشه! همونی که از بچگی همش خواست بسازه ولی در نبود برادرش فقط خراب کرد.

افق از جا برخاست. دیگر توان ماندن نداشت. اگر فقط کمی بیشتر میماند بی شک برای همیشه فرو میریخت. هنوز قدمی برنداشته بود که صدایش را از پشت سر شنید.

— به همین زودی جا زدی؟ هنوز هیچی بهت نگفتم افق. هنوز هیچی نمیدونی!

پاهایش به زمین چسبید. دنیا در اطرافش در حال چرخش بود. نه، دیگر توانش را نداشت. حرف هایی که تمام دنیایش را زیر و رو کرده بود هنوز هیچ چیز نبود؟!!

— نمیخوای دلیل این همه دروغ و بدونی؟ بشین گوش کن افق. بذار آگه ازم رو برمیگردونی حد اقل دلم به این خوش باشه که کوچیکترین چیزی ازت مخفی نمونده!

برگشت و با ترس نگاهش کرد. معمای چشم های بیگانه ی دیوانه اش در حال حل شدن بود. سد مقاومتش شکست و اشک مانند سیل از دیدگانش جاری شد.

— دیگه چی مونده؟

سیاوش فاصله را تمام کرد. رو به رویش ایستاد و با کف دست اشک چشمش را پاک کرد.

— برای نفرت از من خیلی چیزا! میمونی بشنوی یا میری و ترجیح میدی با همین شنیده های نصفه نیمه هردومون توی برزخ باشیم؟
افق با چشمانی خیس نگاهش کرد.

— چرا؟

— بیا بشین افق. داری میلرزی!

بی مقاومت بازویش را به دست او سپرد و دوباره نشست. اشک هایش قطره قطره روی پالتویش میچکیدند. انگار خود شان هم میدانستند که به پیشواز یک فاجعه ی بزرگ میروند!

— برای بیرون کشیدن شهروز به هر دری زدم. هر جور معامله ای با بهروزی کردم قبول نکرد. آخرشم برای اینکه من و از سر خودش دور کنه گفت پونصد میلیون و بیار تا رضایت بدم. از قانون خبر نداشتم. نمیدونستم داره بازیم میده. پونصد میلیون برای آدمی مثل من به اندازه ی به زندگی بود. من

یه تعمیرکار ساده و یه دانشجوی بدبخت بودم. از کجا میتونستم این همه پول جور کنم؟ اواخر ترم بود و منم تو دنیای جهنمی خودم دست و پا میزدم که فهمیدم یکی از همکلاسیام بدجور تو نخمه. تا اون وقت در بند دختر و دوست دختر بازی نبودم. ولی این یکی فرق داشت. بچه ها بهش میگفتن کیف پول! انقدر پا پیچم شد و برام عشوه اومد تا اینکه یه فکری مثل خوره به جونم افتاد. پیش خودم فکر کردم شاید بشه صد تایی ازش گرفت. برام غنیمت بود.

آهی کشید و بدون اینکه نگاهی به افق بیندازد ادامه داد:

از قشر مرفه متنفر بودم. همی شه میدیدم چجوری از کادوی تولد شون که ما شینای چند صد میلیونی بود حرف میزدن و امثال ما رو مسخره میکردن. از همون اولش از خرد شدن متنفر بودم. دوست نداشتم پیششون کم بیارم. اسمم و امیر معرفی کرده بودم. چیزی هم از زندگیم نمیگفتم. منو یه دانشجوی ساده ی شهرستانی میدونستن بهتر بود تا اینکه بفهمن خونم کجای تهرونه و از دانشگاه که در میام میرم تو یه چاله ی سیاه تا نصف شب جون میکنم! کاری هم به کسی نداشتم ولی این دختره بد پایبچم شد. خلاصه اینکه خریدم و باهاش دوست شدم. حرف زدن با من و بیرون گشتن براش مثل آب خوردن بود. نه شرم و حیا حالیش بود و نه پولایی که ته جیبم میذاشت به چشمش میومد. کم کم منو وارد جمع های خودشون کرد. جمع هایی که تنها بین دختراش رقمای نجومی رد و بدل میشد. به

خیال خودم آگه از کنار هر کدومشون صد تا میکنم مشکلم حل بود. مگه صد میلیون چقدر کنار ثروتای بی نهایتشون به چشم میومد؟

افق دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و چنگی به لباسش زد. داشت نفس کم می آورد. هر جمله ی سیاوش که حقیقت را روشن میکرد راه نفس او را کمی بیشتر از قبل میبست. سیاوش هنوز نگاهش نمیکرد. میترسید با یک نگاه کوتاه توانش در هم بشکند و نتواند ادامه بدهد.

از همون دختر شروع کردم و خودم و کشیدم بالا. یکی.. دو تا سه تا.. از هرکدوم یه چیزی کردم. خیال میکردم با این کار هم کار خودم راه میفته هم اونا تاوان این همه خوشی و بی دردی رو میدن. براشون مهم نبود افق. نه عفت، نه آبرو.. نه پول، نه خانواد شون. انقدر تو دنیای خود شون غرق بودن که به فکرشونم نرسه یکی داره از کنارشون میخوره و بزرگ میشه. چنگی به موهایش زد و به طرفش برگشت.

تا اینکه رسیدم به تو. تویی که پول و دارایی پدرت شهه ی شهر بود. میتونستی برام گزینه ی آخر باشی. مرحله ی گول!

افق دست روی گوش هایش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

بسته نمیخوام بشنوم!

امیر کنارش نشست و با خواهش نگاهش کرد.

بذار بگم بعد بمیرم. بذار بگم افق!

افق سر تکان داد.

نمیتونم. دیگه نمیتونم!

امیر سرش را پایین انداخت و بی توجه به او ادامه داد:

فکر کردم از جنس همونایی. برام سخت بود باور اینکه حتی یک نفر پیدا بشه که بتونه بین این همه پول و امکانات معصوم و اصیل بمونه. بهت نزدیک شدم. خودم و عاشق سینه چاک نشونت دادم. انقدر پا پیچت شدم تا دیگه نتونی پسم بزنی!

صدای افق را شنید که با گریه گفت:

عاشقت شده بودم!

سر بالا کرد. دیدن اشک های افق او را تا مرز جنون کشاند. بلند شد و روبه رویش ایستاد. فریاد زد:

خوب منم شدم لعنتی. قرار نبود ولی شدم. قرار نبود انقدر پاک و معصوم باشی. قرار نبود انقدر با خوب بودنت حالم و بد کنی که روز به روز از خودم بیشتر متنفر بشم. قرار نبود بت باورم و بشکنی. افق قرار نبود انقدر خودت و بهم تزریق کنی که وقتی به خودم پیام که بینم دارم تو یه لحظه نبودنت میمیرم.

گریه ی افق که شدت گرفت صدای او هم بالاتر رفت.

اولش گفتم تظاهره. گفتم ریاست. خودمو به در و دیوار کوبیدم. چشمامو کور کردم تا باور نکنم فرق داری. ولی جنس تو انقدر متفاوت بود که چشم کور و گوش کرم بیدار کنه. وقتی فهمیدم فرق داری که به بودنت عادت کرده بودم. دیگه دلم بازی نمیخواست. دلم بودنت و بهونه میکرد. فهمیده بودم حتی اگه پولم جور کنم نمیتونم شهروز و بیرون بکشم. فهمیده بودم بازی احمقانه ای که راه انداختم بی نتیجست ولی باز داشتم ادامش میدادم.

خودمم نمیدونستم چمه. روانی میشدم وقتی اسم اون یارو فراز پیش اسمت میومد. روانی میشدم وقتی بودنت و کنار کس دیگه ای تصور میکردم. روانی میشدم وقتی فکر میکردم صدات میخواد برای کس دیگه ای بشه! دیر به خودم اومدم افق!

دست های افق از روی گوش هایش پایین افتاد. هق هق بی صدا تمام تنش را میلرزاند. امیر جلو رفت اینبار رو به رویش روی زانو نشست. داستان لرزانش را گرفت و با احساس گفت:

وقتی به خودم اومدم که تو وجودت حل شده بودم. تو امیر و تو خودت حل کردی. انقدر عشقت خالص بود که همه ی ناخالصی ها الک بشه و فقط خودم بمونم. با تو سیاوش و دوباره پیدا کردم افق. باتو خود گم شدم و پیدا کردم!

سیاوش میان اشک لبخند ضعیفی زد.

میدونی کی فهمیدم عاشقتم؟

ب*و*سه ای بر سرانگشتان سرد افق زد.

روزی که باهم رفتیم پیش امیر محمد فهمیدم برام فرق داری. وقتی اونجوری داشتی اون پسر بیچه رو ب*غ*ل میکردی همه ی وجودم گرم میشد. تو ذره ذره توی خونم تزریق شدی. انقدر آرام و قوی که مدت زیادی م*س*ت وجودت بودم بدون اینکه بفهمم عاشقتم!

افق سرش را با گریه به طرفین تکان داد. سیاوش آرام سرش را روی زانوش تکیه داد و با بغض گفت:

— با همه ی اینا رهاش کردم. ازت فاصله گرفتم. بهت گفتم به درد هم نمیخوریم. میخواستم تا دیر نشده کاری بکنم. خواستم زندگیت و بکنی اما دیر شده بود. هم برای تو هم برای من. این دیگه خواستِ سرنوشت بود که بیخیالِ هم نشیم. نه تو منو به حالِ خودم گذاشتی، نه من تونستم چشم بیندم و اجازه بدم شریک فرصت طلب پدرت تو رو داشته باشه. فکر میکردم بهت مدیونم. به خاطر بازی که ازم خوردی مدیونم نذارم با آدمی که تظاهر میکنه عاشقته باشی ولی دین نبود. خون جلوی چشمم و گرفته بود. افق آگه مال هر کسی جز من میشدی من نمیتونستم..

افق دستش را تکیه گاه بدنش کرد و بلند شد. سیاوش سرش را بالا کرد. نگاه افق سرد و بی جان به رو به رو بود. بلند شد و مقابلش ایستاد.

— حق داری نگام نکنی. حق داری نخواستی تا آخر عمرت منو ببینی. من اینم..
 انقدر برات کمم. انقدر غرق گ*ن*ا*هم که نتونم دستت و بگیرم و بگم نرو. ولی بهم گفتم دوستم داری. برای اولین بار تو زندگیم یکی رو باور کردم. برای اولین بار تو زندگیم یکی پیدا شد که منو برای خودم بخواد. انقدر بخواد که حتی ازم نپرسه کی ام و از کجام؟ برای اولین بار تو زندگیم بی تکیه گاه و رو پای خودم به کار کردم. خودم تنها عاشقت شدم افق. اینبار بی دخالت و حمایت هیچ کس. غلط کردم. بیجا کردم. لقمه ی بزرگ تر از دهنم برداشتم ولی دو سنت دارم. بین این همه دروغ میتونی این حقیقتِ پر رنگ و ببینی؟

افق لبش را به دندان گرفت و بی صدا از کنارش گذشت. سیاوش ماند و یک جای خالی رو به رویش. چشمانش را با درد بست. دردی که با یک لحظه رفتنش اینگونه او را از پا در آورده بود و قرار بود مداوم باشد. بدون اینکه سرش را برگرداند و ببیند دخترک چقدر دور شده خودش را روی زمین رها کرد. زانوهایش را ب*غ*ل کرد و سرش را رویشان گذاشت. بازی تمام شده بود. به همین سادگی بزرگترین بازی زندگی اش را باخته بود. مگر تاوان یک مسیر اشتباه چقدر بود؟

آخرین روز اسفند ماه بود اما بهار خیلی زودتر از آغاز سال نو شروع شده بود. هوای تهران با تمام آلوده بودنش بوی بهار میداد. برایش استشمام این هوای آلوده ولی بهاری تحت هر شرایط خیلی بهتر از استشمام بوی ترشیدگی و عرق مردهای سبیل کلفت بندشان بود. روی آخرین پله ی تراس ویلای بزرگ نشسته بود و غرق در خیال، از سیگارش کام های سنگین میگرفت. چشم نره غول های بهروزی لحظه ای از رویش برداشته نمیشد. از این حبس بصری متنفر بود. روزی را تصور میکرد که از این خانه ی مخوف و لعنتی خارج شود. قطعا در آن روز قبل از بهروزی ترتیب این نره غول ها را میداد. بدش نمی آمد بعد از مدتی استراحت دستانش تن و بدن چند گردن کلفت عوضی را بنوازد. دندان قروچه ای کرد و سیگار نصفه را با حرکت دو انگشت به دورترین نقطه ی حیاط پرتاب کرد. همزمان در حیاط هم باز شد و نوچه ی بهروزی که در تمام این روزها برای دست به آب رفتن

شهروز هم با او همانگ میشد از در وارد شد. با شتاب از جا برخاست و چند قدم جلو رفت. همزمان دو مرد نگیهان هم دست از هم باز کردند و گارد گرفتند اما خیال شهروز فقط و فقط دانستن یک چیز بود! چیزی که برایش چندین روز به بهروزی و سگ هایش التماس کرده بود.

مقابل افشار ایستاد و عصبی پرسید:

—چی گفت؟

افشار گوشه سیاه رنگی از جیب کتش بیرون کشید و مقابل شهروز نگه داشت. اما هنوز دست شهروز به گوشه نرسیده بود که موبایل را عقب کشید و با جدیت گفت:

—همونطور که قول دادی فقط حق دو تا تماس و داری. همینجا و کنار من!

در ضمن، محض اطلاع باید بگم خطت کنترل میشه!

شهروز زبانش را با حرص روی دندان هایش کشید و لبش را به یک طرف جمع کرد.

—دیگه؟

—شهروز؟ آقا رو خوب میشناسم. توهم منو بشناس. مرده و زنده ی کسی مثل تو قابل توجه هیچ کس نیست! آقا دوست نداره آسیبی به جونت برسه.

عاقل باش!

سرس را به طرف مخالف چرخاند و با زور و اکراه تکان داد. افشار گوشه را مقابلش گرفت و با ابرویی بالا رفته شمرده شمرده گفت:

— به اخوی بسپار آگه جونت و دوس داره زبون به دهن بگیره و آروم بشینه جاش!

خیره و عصبی نگاهش کرد. از همان نگاه های شهروزی که تنها مختص او بود. از همان ها که تنها چند ثانیه اش برابر می شد با اطاعت یک قوم! افشار دیگر طولش نداد و گوشی را به دستش سپرد. شهروز نگاهش را با زور از او گرفت و همزمان اسم او را هم به لیست بلند بالایش اضافه کرد.

گوشی را دست گرفت و چند لحظه چشم بست تا شماره ی سیاوش را به خاطر بیاورد. اعداد را یک به یک وارد کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت. هنوز اولین بوق تا انتها زنگ نخورده بود که صدای سیاوش داخل گوشی پیچید:

— بله؟

نفس راحتی کشید.

— خودتی سیا؟

از همان پشت گوشی بند رفتن نفس سیاوش را تشخیص داد.

— شه.. شهروز داداش..

— زیاد وقت ندارم سیا. گوش بگیر ببین چی میگم.

— شهروز کجایی؟ میدونی چی بهم گذشت؟ چجوری فرار کردی. حالت؟

حالت خوبه تو؟

اخم سختی چهره اش را پوشاند و سرد تر از هر وقتی گفت:

— به خاطر خودت بهتره چیزی ندونی. فقط بدون من خوبم. قرارم نیست بد

باشم. یه مدت نمیتونم دورو بر تهران آفتابی بشم.

نگاه افشار را روی خودش حس کرد و ادامه داد:

_به ننه هم بگو نگران نباشه!

_شهر روز معلوم هس چی میگی؟ کجایی تو؟ بگو پیام دنبالت. نمیدارم پلیس بو بیره. بذار کمکت کنم داداش!

_سیا دو دقیقه خفه خون بگیر بین چی میگم بهت. دارم میگم هرچقدر کمتر بدونی برات بهتره. برو بتمرگ خونه مراقب ننه باش. تا حالا حتما از در و همسایه شنیده فرارم. سیا یه تار از موش کم شه خودت و مرده بدون. اینو دارم جدی میگم!

_سیاوش از لحن جدی و بی مهر برادرش جا خورد. اما نگرانی اش آنقدر زیاد بود که جز سلامت شهر روز به چیز دیگری نیاندیشد.

_معدت چطوره؟ من دارم اینجا میمیرم تو میگی هیچی ندونی بهتره؟ داری چیکار میکنی شهر روز؟

_تترس.. من هیچ وقت کاری نمیکنم که پیشونی خودم و خانوادهم و سیاه کنم. داداشت و نشناختی؟

_سیاوش کمی مکث کرد. این دوپهلو حرف زدن ها مختص او نبود. اوایی که مرد داد و بیداد و رک گویی بود!!

_داداش..

_نمیتونم بیشتر از این حرف بزنم سیا.

_کمی مکث کرد و گوشی را با نهایت زورش در دست فشرد.

_مراقب خودتون باشین. نگران منم نباشین. من خوبم.

دیگر برای جوابِ او مجالی نداد و تماس را قطع کرد. چند لحظه به صفحه ی خاموش گوشی خیره شد و با ناراحتی و حرص لب به دندان گرفت. به درجه ای از خشم رسیده بود که تنها با شنیدن نام برادرش دیوانه میشد. چه رسد به شنیدن صدایش و خاموش ماندن!

آخرین تماسم بگیر تموم کن. من وقت ندارم تا شب اینجا منتظر تو بمونم.

بی نگاه به چهره ی افشار سرش را تکان داد و استغفاری زیر لب گفت. شماره ی دوم را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. برعکسِ سیاوش جواب دادنِ او آنقدر طولانی شد که داشت نا امید میشد. همین که خواست تماس را قطع کند صدایش در گوشی پیچید:

بله؟

کجایی تو مردک؟

داداش تویی؟ نوکرت من به مولا. کجایی داداش؟ اگه بدونی سیاو..

زنگ نزدم برام ضغری کبری بچینی. چه خبر؟

شهر روز داداش محله پرِ ماموره. همه دلنگروئن. تو این اوضاعِ قاطی بازم خبر..

آره تو این اوضاعِ قاطی بازم خبر میخوام. باید بدونم پسره ی الدنگ داره گندشو تا کجا پیش میبره!

نفسی گرفت و گفت:

— جدیداً خبر زبادی ازش ندارم. نمیدونم با دختره به کجا رسیده. فقط میدونم اوضاعش خیلی داغونه داداش. چشاش خونه. مونس خانوم هم از خونه بیرونش کرده..

شهر روز دستی به صورتش کشید و با عصبانیت گفت:

— ننه فهمید؟

— فهمید داداش. تا اونجا که من خبر دارم فهمید چون شنیدم چند وقتیته حالش خوش نیست.

گوشی را پایین آورد و زیر لب گفت:

— تف به غیرت سیاوش!

گوشی را دوباره بالا آورد.

— داداش کجایی؟ میخوای پیام بپشت؟ نمیگم به کسی جاتو!

— تهرون نیستم. تو کاری هم که بهت ربط نداره نخود نشو. فقط چشم از رو

سیا برنمیداری شیرفمی؟ من به مدت پام گیره. ولی..

نگاهی به افشار کرد و از لای دندان هایش با حرص گفت:

— ولی دیر یا زود برمیگردم. اون وقته که خدا هم بیاد پایین نمیتونه سیاوش و

از دستم بکشه بیرون!

صدایی از آن طرف خط نشنید. به خیال اینکه تماس قطع شده نگاهی به

صفحه انداخت.

— اونجایی؟

صدایش غمگین شد و گفت:

— خیلی خرابه داداش. انگار اوضاع...—

حرفش را دوباره قطع کرد

— تو کاری به اوضاعش نداشته باش حبیب. آگه میتونی رفت و آمدت و تو

خونه جدیدش بیشتر کن...—

حبیب نفس عمیقی کشید.

— رو چشمم!

— فعلا باید برم. نیازی نیس که سفارش کنم گند نرنی که؟ هان؟

— نه داداش. حواسم شیش دنگ روشه. فقط زیاد سخت نگیری. نمیشه؟

با اشاره ی افشار عصبی سرتکان داد و چشم بست.

— یکی باید ادبش کنه حبیب. چنان درسی بهش بدم خودش به کرده اش

پشیمون بشه. فعلا خداحافظ!

نفسش را بیرون داد و گوشی را مقابل افشار گرفت. افشار با پوزخندی کریه

گوشی را از دستش قاپید و سیمکارت را از داخلش خارج کرد. همانگونه که

سیمکارت را از وسط نصف میکرد با ابرو به داخل اشاره داد و با تمسخر

گفت:

— هوای آزاد برای معدت زیاد خوب نیس. برو تو یکم استراحت کن!

شهر روز بی حرف پشت کرد و راه خانه را پیش گرفت. آنقدر عصبی بود که

حوصله ی بحث با کسی مثل او را نداشته باشد. کارهای سیاوش، گفته های

حبیب و شنیده هایش دوباره در گوشش زنگ میزد. دوباره دستانش از

حرص عرق کرده بود. دوباره پیشانی اش نبض دار شده بود. دوباره و صدمبار

خودش را به خاطر این همه کوتاهی لعنت فرستاد. شاید اگر به جای دوست

بودن با برادرش کمی بیشتر با سیاست رفتار میکرد هرگز حتی بعد از مرگش هم اینگونه به راه کج نمیرفت و حقیقت زندگی شان را گم نمیکرد. در حقیقت او از همه کس ناامید تر شده بود.. چرا که روی سیاوش حساب دیگری باز میکرد!

تقه ی آرامی به درِ اتاق زد و منتظر ایستاد. صدای موسیقی ملایم و آرامی از داخل اتاق شنیده میشد. وقتی جوابی از سوی او نگرفت دستگیره را آرام پایین کشید و برای اولین بار بی اجازه وارد حریم خصوصی دخترش شد. در را تا نیمه باز کرد. افق گوشه ای از تختش نشسته بود و سرش را میان زانوهایش گذاشته بود. صدای موسیقی آزار دهنده نبود اما سوز صدای خواننده موج منفی زیادی در فضا ایجاد میکرد. افق متوجه حضور او نشد. آرام پیش رفت و با لمس صفحه ی مانیتور موسیقی را متوقف کرد. همزمان سر افق هم بالا آمد و روی قامت پدرش قفل شد.

اردلان که به طرفش قدم برداشت به احترامش نیم خیز شد. اردلان دست روی زانویش گذاشت و او را به نشستن دوباره واداشت. کنارش روی تخت نشست و بی حرف به چهره ی مغموم او چشم دوخت. چهره ای که در تمام این چند روز برای اولین بار در عمرش از او میدید!

افق سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد.

— کی اومدین؟ نفهمیدم!

— چند روزه که میرم و میام ولی نمیفهمی.

افق بی جواب لبه‌ایش را روی هم فشرد. نمیخواست پیش چشم پدرش هم بشکند. در تمام این چند روز به اندازه‌ی کل عمرش اشک ریخته بود!

— افق بابا چی شده؟ کجان اون خسته نباشیدای همیشگی؟ اونم درست وقتی که از همیشه خسته ترم؟

سر بالا کرد و به چشمان پدرش زل زد.

— شاید منم خسته ام بابا. ممکن نیست؟

اردلان موشکافانه و دقیق نگاهش کرد.

— به خاطر جریان خواستگاریه تمام این فاصله‌ی ای که بینمون افتاده؟ مگه نگفتی نه و تموم نشد؟ مگه من و تا مرز سخته نبردی؟

— بابا خواهش میکنم. تو شرایط نیستم که دربارش حرف بزیم!

— من فقط میخوام بدونم چی باعث شده اینجوری تو خودت باشی؟ اینکه زیر چشمت اینجوری پف کنه؟ هان؟

افق نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

— هیچی!

و آنقدر در همین "هیچی" کوتاه‌آه و حسرت و درد پنهان بود که تا انتهای دل اردلان آتش گرفت. او را به خودش تکیه داد و سرش را نوازش کرد.

— تو دیگه با من و این زندگی قهر نکن افق. دلم فقط به تو خوشه. تویی که نه قهر بلدی نه تو تمام مدت زندگی یک بار خودت و توی اتاق حبس کردی.

بذار دلم به یه چیز خوش بمونه!

— من دلم به کی خوش باشه بابا؟

صدای لرزان دخترش را که شنید خودش را عقب کشید و با اخم سنگینی نگاهش کرد. گونه های خیس افق ضربان قلبش را شدت بخشید.

— چی شده افق؟

افق سر تکان داد و اشک هایش را پاک کرد.

— هیچی!

— به من نگو هیچی. میدونم یه چیزی شده!

سکوتش را که دید دندان روی هم فشرد.

— فراز چیزی بهت گفته؟ بهش گفته بودم که دیگه..

— پدر فراز چیزی نگفته. خواهش میکنم بیخیال شید!

— بیخیال این وضعت؟ چی رو داری ازم پنهون میکنی افق؟

افق دلشکسته و خسته نگاهش کرد.

— بذارین یک بارم من یه چیزی رو ازتون پنهون کنم. ممکن نیست؟

اردلان دوباره او را در آغوش کشید که افق با گریه گفت:

— چرا انقدر احمق فرض میشم بابا؟ چرا همه فکر میکنن میتونن به جای من

فکر کنن و تصمیم بگیرن؟ منی که توی دانشگاه و بین دانشجو هام

کوچیکترین چیزی ازم پنهون نمیمونه یعنی تو زندگی واقعی خودم انقدر

احمقم؟

— تا کامل بهم نگی چی شده نمیتونم کمکت کنم دخترم.

— شما باید بگین. اول از همه از شما انتظار دارم بعد دیگرون. چرا آرزو

انقدر از من متنفره؟ چرا همش با طعنه باهام حرف میزنه؟ چرا هر بار به

جای اینکه حرف بزنه نیش میزنه؟ بابا آرزو میگه سرت و کردی تو برف و
هیچی نمیبینی. این هیچی ها چی ان که دارن جونم و میگین؟
اردلان نفسش را با آه بلندی بیرون داد.

— آرزو ع صبیبه. به خاطر اینکه فر ستادمش اونجا دلخوره. با منم همین رفتار
و داره! مگه نمیشناسیش؟
گریه اش شدت گرفت.

— من دیگه هیچ کس و نمیشناسم بابا!
اردلان دست روی صورتش گذاشت و نوازشش کرد.

— هیش! آرام. برای همین ناراحتی؟

افق بغضش را با زور فرو داد و چیزی نگفت. در حقیقت چیزی برای گفتن
نداشت. چگونه برای پدرش توضیح میداد کسی که مرد زندگی اش شده بود
و از او افقی دیگر ساخته بود به خاطر ثروت بی نهایت او این بازی را شروع
کرده بود؟ چنین چیزهایی قابل تکرار در ذهن خودش هم نبود. آنقدر درشت
و غیر قابل باور بود که با یک دنیا اشک و هزاران هزار بغض فرو داده شده
هم هضم نشود!

— افق خواهرت دو روز دیگه میرسه. دوست ندارم کنارش اینجوری ضعیف
باشی دخترم. اون باید تو رو ببینه تا بتونه مثل تو رفتار کنه. مخصوصا که
ممکنه با این مسافرت سرش حسابی باد بخوره و هوای اینجا موندن به
سرش بزنه!

افق کف دستش را روی پیراهن پدرش کشید و با بغض گفت:

— را سته که خواستین دورش کنین؟ چیزایی هست که ازش بیخبرم مگه نه؟
 شما دروغ نمیگین. هیچ وقت ندیدم بگین. وقتی چیزی رو انکار نمیکنین..
 — به وقتش قول میدم همه چیز تک تک برات روشن بشه. ولی باور کن الآن
 وقتش نیست.

— افق سر بلند کرد و به چشمان غمگین پدرش خیره شد.
 — من از این وقتایی که به صلاح شماها یکهو سر میرسن و زندگی و زیر و رو
 میکنن میترسم پدر.. دیگه نا ندارم. برای دوستن هیچی برام نایی نمونده!
 اردلان انگشت شستش را روی گونه ی خیس او کشید و لبخندی مصنوعی
 ولی مقتدر بر لب نشانده.

— میخوای سال و همینجا تحویل کنیم دختر بدجنس؟ به اندازه ی کافی تو
 این سال از دست تو و اون وروجک حرص خوردم. اون که نتونست سال
 تحویل و پیشمون باشه! حد اقل تو لباسات و پوش بیا پایین.
 افق سرش را همراه با تکانی آرام پایین انداخت که چانه اش اسیر داستان
 پدرش شد.

— این چونه جدیدا خیلی پایین میفته افق. من طوری بزرگت نکردم که سرت
 و برای هر اتفاقی پایین بندازی!

افق غمگین نگاهش کرد که چهره اش کمی سخت شد و گفت:
 — و در ضمن فکر نکن با جریان آرزو تونستی منو بیچونی. درسته خسته ام.
 در سته پیر شدم ولی یه شیر پیر شم خطرناکه. اگه بدونم عاملی تو زندگیت
 هست که نیاز به دخالت من داره شک نکن از هستی ساقط اش میکنم!

ترس را در چشمانِ افق دید. رو برگرداند و از جایش بلند شد.
 _ دو ساعتِ دیگه سال تحویله. بیا پایین ببین همه چیز باب میل ات شده یا نه؟ ژاکلین که هنوز از آرایشگاه نرسیده!
 افق "چشم" آرامی گفت و به قدم های پدرش چشم دوخت. همین که در بسته شد گوشی را از کنارش برداشت و با چشمان خیسش تنها پیام این چند روز را برای بار هزارم مرور کرد.

"شستن دست های سیاهم برای چیست؟ وقتی پیشانی سپیدت را، دوباره و دوباره زیر لکه ی سیاه دستانم خواهی گذاشت!!
 لعنتیه من...؟ بگذار با همین دستانِ سیاه آینده ات را به مردانگیم گره بزنی!.... بالاتر از سیاهی رنگی نیست" !!!

فرید فنجان قهوه را به جای او از دستِ فرانک گرفت و زیر لب تشکر کرد.
 فرانک نگاه نگرانش را روی هر دوی آنها به گردش در آورد و در نهایت آرام گفت:

_ من اتاق و حاضر میکنم گشتون شد صدام کنید شام و بکشم!
 سیاوش آه بلندی کشید و سر بلند کرد. چشمان سرخش را به قدم های فرانک دوخت و با صدایی آرام گفت:
 _ نمیخواستم همچین روزی تلب بشم اینجا ولی جای دیگه ای رو نداشتم!
 قلب فرید فشرده شد. دست روی کتفش گذاشت و گفت:

این چه حرفیه مرد حسابی؟ مگه کریسمسه که بخوایم بیرون از خونه برنامه داشته باشیم؟ یه توپ ترکید و چهارتا روب* و* سی کردیم.

سیاوش پوزخندی زد.

فکر میکردم برای عید شهروزم میاد و جمع خانوادگیمون کامل میشه. نمیدونستم قراره به کل از هم بیاشیم و حتی دیگه منم جایی رو برای رفتن نداشته باشم!

سال تحویل کجا بودی مگه؟

انگشتانش را میان موهایش به حرکت درآورد و گفت:

جای خاصی نبودم. جلوی در خونمون ایستادم. ننه نیومد بیرون ولی عباس بعد از تحویل سال اومد بیرون و دیدمش. لباسای نو تنش بود. عرضه و لیاقت مادرم بیشتر از من بود!

تا کی میخوای برای همه ی اتفاقای زندگیت خودت و سرزنش کنی سیاوش؟ تو زندان افتادن برادرت تقصیر تو نبود! تو به اندازه ای که کج رفتی جزاشم کشیدی. دیگه خودت انقدر خودتو مجازات نکن!

دیروز وقتی شهروز اونجوری باهام حرف زد نابود شدم فرید. طوری باهام حرف میزد انگار داره با زور دهنش و باز و بسته میکنه. بعضی وقتا از جونم سیر میشم. پیش خودم میگم برای کی موندم؟ نه درس و تونستم ادامه بدم. نه تونستم خانوادم و از تو این منجلا بکشم بیرون. نه تونستم طرحم و ارائه بدم و به آرزوم برسم. انقدر بین پیچ و خم بازی سرنوشت گیر کردم که

آرزو هام یادم رفت. بعد کم کم مشکلات انقدر روی کتفم تلنبار شدن که خودم و یادم رفت.

برگشت و با حالت خاصی به چشمان فرید خیره شد.

_تا که خواستم خودم و دوباره پیدا کنم از تو چاله بیرون اومدم و افتادم تو چاه.

آهی کشید و سرش را میان دستانش گرفت.

_شهر روز.. مادرم.. افق.. دیگه تحمل ندارم فرید. این همه تنها شدن حتم نبود!

فرید شانه اش را فشرد.

_پس من چی ام اینجا؟

امیر سر بالا کرد و خسته نگاهش کرد.

_برای چی داری انقدر مرام میذاری فرید؟ برا یکی که خود تو رو به بدترین نحو پیچونده؟ میخوای آدمی رو تو خونت نگه داری که همه به دودره بازی و بی ناموسی میشناسنش؟

_برای من اون همه ای که میگی قد ارزن ارزش نداره سیاوش. لازم نیست برای شناختنت هم خونت باشم. اونم وقتی هم خون خودت تورو قد یه سر سوزن نشناخته! من بدترین روزای زندگیت و باهات زندگی کردم. دیدم برای آزادی برادرت و به دست آوردن دل مادرت چیکارا کردی. چند تا برادر اینجوری مونده تو این دوره و زمونه؟ چند تا بچه مونده؟ هرچی دلش میخواد بگه برام مهم نیست. فرانک هم مثل خواهر خودته. میدونی که

چقدر روت حساب باز میکنه. اون اتاق تا وقتی که بخوای در اختیارته. کلید اینجا رو هم میدم هر وقت رفتی و اومدی نیازی به زنگ نباشه.

امیر دستانش را در هم قفل کرد و معذب و ناراحت گفت:

_دنبال کار میگردم. نشد برمیگردم تعمیرگاه. روزا که نیمام خونه. شبا هم وقتی میام که خونه باشی. تکلیفِ شهروز که مشخص شد میخوام برم. ابروهای فرید به هم نزدیک شد.

_کجا؟

صاف نشست و مقداری از قهوه ی تلخش را مزمز کرد.

_جایی که بودنم باعث آزار هیچ کس نشده. نمیدونم شاید ترکیه. شاید ارمنستان. شاید آذربایجان. همین دورو بر. شنیدم باکو هم رفتنش راحت شده.

_پس جدی جدی میخوای بری؟!

دست رو صورتش کشید و به گوشی خاموش روی میز زل زد.

_اگه افق بهم برنگرده نمیتونم اینجا بمونم فرید. خودم و میشناسم. دیوانه میشم. نمیتونم بشینم و خوشبختیش و با یکی دیگه تحمل کنم. همین الانم با زور دارم جلوی خودم و میگیرم که بهش زنگ نزنم! که نرم پیشش و زار نزنم.

فرید بی حرف و بی صدا به نقطه ای خیره شد. سیاوش دست انداخت و از روی میز پاکت زرد رنگ را برداشت. آن را مقابل فرید گرفت و با نگاهی شرمنده گفت:

پول خونه و ماشین و هرچی تو بانک بود این توه. دقیقا همون مقداریه که ازشون گرفتم. میتونی این یه کارم برام بکنی؟
فرید پاکت را از دستش گرفت.

مهسا رو آره. ولی آدرس اون یکی ها رو ندارم!
توی پاکت آدرس همشونو نوشتم. نمیخوام بفهمن دروغ گفتم و دورشون زدم. بهشون بگو به حق پدریش رسید و خواست حساب شما رو هم تسویه کنه. مطمئنا هیچ کدومشون شکست عشقی نمیخورن!
فرید به رو به رو خیره شد و زیر لب گفت:

این وسط فقط افق ضربه دید!

با آمدن اسمش سیاوش بیقرار تر از هر وقتی شد. انگار وقتی حقایق از زبان دیگری بازگو میشد شدت و دردش هم چند صد برابر میشد. گوشی را دوباره دست گرفت و وارد صندوق ورودی اش شد. نمیدانست چرا یک امید کوچک ته دلش را روشن نگه میداشت.

من برای رسیدن بهش تاوان سختی دادم فرید. از امتحان بزرگی گذشتم تا بفهمم دوستش دارم. شاید این هم فرصت و امتحانِ اونه. حتی آگه پیش خودت حرفم و خودخواهی محض بدونی بازم من معتقدم این امتحانِ افقه. وقتی ادعا کرد دوستم داره پس میتونه منو با این همه سیاهی قبول کنه. نمیتونه؟

فرید خیره نگاهش کرد.

خودت چی فکر میکنی؟

سرش را تکانی داد و زهرخندی زد.

_دارم چرت می‌گم. شایدم دارم خودمو دلداری میدم... نمیدونم!
 گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و از جا بلند شد.
 _اگه شب نیومدم نگرانم نباشین!
 _کجا میری سیاوش؟ این وقتِ شب و بدونِ سیله. حد اقل با ماشین من
 برو!
 سیاوش لبخند محزونی به لب آورد و آرام گفت:
 _دیگه نه... دیگه تا عمر دارم دست به چیزی که حقم نیست نمی‌زنم. فعلا..
 و بعد بدون گفتن حرفی دیگر به سرعتِ برق از خانه خارج شد.

دستان ظریف و کوچک خواهرش را لحظه ای رها نمی‌کرد. انگار از دیدن
 چهره اش سیر نمیشد. چند سال بود که او را ندیده بود؟ چند قرن؟ دلش
 میخواست او را رو به رویش بگذارد و ساعت ها نگاهش کند. نگاه کردن در
 آبی براق و بی کرانِ چشمانش؛ چشمانی که هرچند سرمای یخبندان‌شان
 اندامش را به لرزه می انداخت، برایش مانند نفسی دوباره بود. چقدر دلتنگ
 این نگاه های تخس و لجباز شده بود!

دستش را جلو برد و نرم روی موهایش کشید. شکل تازه ی چهره اش
 جذابیتش را چند برابر کرده بود. به راستی با این چشمان رنگی و موهای
 روشنِ خدادادی که حالا به طرز با نمکی کوتاه شده بود و یک طرف بلند تر

از طرف دیگر صورتش را قاب کرده بود، شبیه دختران دبیرستانی غربی شده بود.

—چقدر قشنگ شدی آرزو. این مدل مو خیلی بهت میاد.

—دلم یکم تنوع میخواست. داشتم تنهایی میپوسیدم.

افق نگاه خصمانه و ناراحتش را به اردلان شکار کرد و مغموم گفت:

—به خدا اوضاع ماهم همین بود. تو که رفتی انگار یه چیزی گم کردیم.

جات تو خونه خیلی خالی بود!

پوزخند نامحسوسی زد و زمزمه کرد:

—میدونم!

اردلان فنجان چایش را روی میز گذاشت و همزمان نگاه افق میان نگاه های معنادار آن دو قفل شد.

—چیزی هست که باید بدونم؟

حرفش با آرزو بود و نگاهش با اردلان. وقتی از هر دوی آن ها چیزی جز سکوت ندید مثل تمام این مدت ساکت در خودش فرورفت و چیز دیگری نپرسید. تمام روز را با همه ی اصراری که آرزو برای استراحت و تنها ماندن در اتاقش داشت، کنارش ماند. آرزو میل و رغبت زیادی برای حرف زدن با او نداشت. درحقیقت به نقطه ای رسیده بود که در ست و غلط هیچ چیز را تشخیص نمیداد. رفتارهای خواهر بزرگش همه از مهر بود... از نگاه و حرف هایش محبت میبارید ولی باز هم حقیقتِ زندگی به کامش آنقدر تلخ بود که تمام این محبت ها برخلاف شیرینی دهانش را تلخ تر از زهر کند! دلش میخواست فقط یک موقعیت تنها با پدرش داشته باشد و بتواند تمام سوال

هایش را بپرسد. تمام چیزهایی که دانستش روزهایش را اشک و آه کرده بود.

با فشار خفیفی که افق به نوک بینی اش وارد کرد از فکرهای آزاردهنده اش فاصله گرفت و نگاهش کرد.

— تو هنوز این عادتت و ترک نکردی؟

افق پر مهر نگاهش کرد.

— دلم برات خیلی تنگ شده بود آرزو!

— پس کمک کن برنگردم!

نگاه افق روی چهره ی مطمئن او خشک شد و حرف پدرش در خاطرش پررنگ شد.

— منظورت چیه؟

آرزو شانه بالا انداخت و سرش را روی پای او گذاشت.

— نمیخوام برم. نمیخوام اوزجا درس بخونم. از نظر قانونی هم هجده رو

تموم کردم. هیچ کس نمیتونه زورم کنه!

— آرزو حواست هست چی میگی؟ مهم تصمیم پدره نه قانون!.

— مهم تصمیم و خواسته ی منه. اگه تو رو میفرستاد با زور یه کشور دیگه

قبول میکردی؟

افق دستش را لا به لای موهای نرم او به حرکت درآورد.

— اگه صلاحم تو اون بود بله. چرا که نه؟ پدر به فکر آیندته آرزو. وگرنه کی

دلش میخواد از بچش جدا باشه؟

آرزو سرش را متاسف تکان داد.

—هنوز خیلی مونده پدرت و بشناسی افق!

—پدرت؟!

نفسش را کلافه بیرون داد و مقابلش نشست.

—پدرت. پدرمون. ددی. پاپا.. چه فرقی داره؟ مهم اینه که همیشه همه ی

تصمیم های مهم زندگیمون و اون میگیره!

—آرزو من واقعا دلیل این همه سردی رو نمیفهمم. فکر کردی حواسم نبود

چقدر سرد باهاش روب*و*سی کردی؟ اونم تویی که بیست و چهار ساعته

از گردنش آویزون بودی. خوب میدونم داره یه اتفاقایی میفته که من ازش

بیخبرم!

آرزو موشکافانه نگاهش کرد.

—تو چی؟ برای تو چه اتفاقی افتاده که اینجوری تو خودتی؟

افق در سکوت نگاهش کرد. آرزو شخص مورد اعتمادی برای درد و دل

نبود! میان این همه گره کور تنها مانده بود حادثه ی تلخ عشق زندگی اش به

گوش اردلان برسد. آن وقت بود که همیقدر راه نفسش هم گرفته میشد. رو

برگرداند و دوباره در دنیای خودش فرو رفت.

آرزو مقابل آینه ایستاد و همانگونه که رژ قرمز رنگ را روی لبش میکشید از

داخل آینه نگاهش کرد.

—از دوست پسرت چه خبر؟

چشم های افق گرد شد. با تعجب نگاهش کرد که شانه بالا انداخت.

—اسمش و که نمیدونم. روی گوشیت ذخیره کرده بودی دیوانه!

افق چند لحظه چشم بر هم گذاشت و آه کوتاهی کشید.

_ اشتباه متوجه شدی!

آرزو لبهایش را روی هم مالید و دوباره رو به رویش نشست.

_ میدونی فرق من و تو چیه؟ من با اقرار پیش چشم بابا کوچیک و کوچیک تر شدم. تو هم با انکار تبدیل به فرزند مورد علاقه ش شدی! وقتی با بیست و شیش سال سن هنوز جرات نداری از اولین دوست پسترت صحبت کنی چجوری انتظار داری باهات راحت باشم و همه چیم و بهت بگم؟

دلخوری افق چند برابر شد. دیگر خبری از حرف های سرزنشگر و نصیحت نبود. باورهایش را گم کرده بود. شاید از همان ابتدا هم حق با خواهرش بود.

_ هرچی بود دیگه مهم نیست!

چشم های آرزو ریز شد. اولین بار بود که او را در چنین مسائلی منفعل و بی دفاع میدید. دست روی زانویش گذاشت و جدی پرسید:

_ چی شده افق؟

افق سرش را به معنای هیچ تکان داد. مهار کردن بغضش روز به روز سخت تر میشد. عشق آنقدر عمیق در تار و پود جانش ریشه دوانده بود که با یک جمله ی منفی و مخالف سر از زیر خاک بیرون میکشید و تمام عقل و دلش را بازخواست میکرد.

-نمیدونم دقیقاً بینتون چی گذشته. ولی اونقدر تجربه دارم که بدونم کسی که جلوم نشسته عاشقه!

افق سربلند کرد. اشک چشمش مهار شدنی نبود. با چشمان نمناکش به او زل زد و با جمله ای که بر زبانش جاری شد بند دلش پاره شد.

— اگه دوستت داره و دوستش داری سختش نکن! مهم ترین اصل همینه. هیچ چیز بیشتر از این آزارت نمیده که بفهمی کسی که براش حاضر بودی جونتم بدی ذره ای نمیخوادت!

حلقه ی اشک در چشمانش کم کم محو شد و نگرانی جای هر چیز دیگری را گرفت. این دختر واقعا خواهر کوچک و سرخوش چند ماه پیشش بود؟ دستش را جلو برد و دستان او را محکم فشرد.

— چقدر عوض شدی آرزو!

آرزو لبخند کجی بر لب نشانده.

— بزرگ شدی!

— بزرگ نشدم..

انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش گذاشت.

— اینجام به کار افتاد!

تقه ای به در خورد و پشت بندش ژاکلین وارد اتاق شد. افق نگاه مشکوک و سردرگمش را از آرزو گرفت و به زنی دوخت که این روزها کلافه تر از هر وقت دیگری حضورش در خانه از همیشه کم رنگ تر بود!

— ببخشید مزاحم خلوت خواهرانه تون شدم دخترا. اردلان باهاتون کار داره! بعد هم با لبخندی مصنوعی از اتاق خارج شد و صدای پاشنه های کفشش در فضا پیچید. آرزو زودتر از افق از تخت پایین پرید و بدون آنکه منتظر او بماند از اتاق خارج شد. افق رو به روی آینه ایستاد و دستی به زیر چشمانش

کشید. صفحه ی خاموشِ گوشتی مثل تمام این چند روز برایش دهن کجی میکرد. حرف های آرزو در ذهنش تکرار شد. بعد از تمام این اتفاقات، آیا باز هم میشد با تکیه بر یک احساسِ خشک و خالی این رابطه را از نو شروع کرد؟ به امیر ساده و بی بهانه دل سپرده بود. با سیاوش چه میکرد؟ با او هم میتوانست به همین سادگی و زیبایی عشق را تجربه کند؟ دستی به موهایش کشید و بی تاب تر از هر وقتی از اتاق خارج شد. وقتی به سالن رسید همه را دست به سینه و منتظر دید.

— بیا افق. ددی مثل همیشه برنامه های عالی چیده!

کنجکاویش بیشتر شد. با چشمانی پر سوال به پدرش خیره شد که دستانش را باز کرد و به او و آرزو اشاره داد تا نزدیک شوندند. افق پیش رفت و در یک طرف آغ*و*شش جا گرفت. آرزو اما با کمی مکث و تعلل، بی میل تر از هر وقت تنها به ایستادن کنار اردلان اکتفا کرد و دست به سینه به آن ها خیره شد.

— تصمیم گرفتم برای تولدت یه مهمونی ترتیب بدم.

دستِ افق از روی سینه اش پایین افتاد و ناراحت نگاهش کرد. مطمئن بود اردلان از میزان نفرتش به مهمانی های این خانه خبردارد.

— پدر؟

— نگران نباش. یه مهمونی کاملاً عادی و پرانرژی!

اردلان به طرف آرزو برگشت و چشمکی زد.

— میتونید دوستانونم دعوت کنید. میخوام یه جمع باشه پر از جوون. دوست دارم از این حال و هوا بیاید بیرون!

چشمان آرزو درخشید اما افق هنوز ناراضی نگاهش میکرد.

— همیشه یه جمع خودمونی باشیم؟ من از تولدای شلوغ خوشم نمیاد!

اردلان سرش را جلو برد و بینی اش را به بینی او مالید.

— این حوصله باید برگرده جاش. دوست ندارم تا آخر عید خودت و تو اتاق

حبس کنی. برای خواهرت هم یکم روحیه لازمه!

به طرف آرزو برگشت که با حالت خاصی نگاهشان میکرد.

— مگه نه دخترم؟

آرزو یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

— چرا که نه؟ من همیشه با مهمونی و پارتنی موافقم!

ژاکلین سرش را از زیر بازوی اردلان رد کرد و میان او و آرزو قرار گرفت.

چشم به چشمان اردلان دوخت و با عشوه گفت:

— پس قراره یه جمع انرژیک داشته باشیم. هوم؟

اردلان گونه اش را ب* و *سید و با لبخندی معنادار گفت:

— البته! ولی جمعی که لیست مهموناش مورد تایید دختر باشن. این یک بار

رو باید از پذیرایی مهمونای اصیلت صرف نظر کنی عزیزم!

ژاکلین با نگاهی به هر سه ی آنها لبخندی اجباری به لب آورد و بی توجه به

نگاه های خسته و ناراضی افق تصمیم مهمانی شب جمعه به تصویب

رسید!

روی همان نیمکتِ کذایی نشسته بود و نگاهش به منظره‌ی زیبا بود. به روزهای گذشته اش می‌اندیشید. به روزی که در همین جا برایش مثل یک خوابِ شیرین گذشته بود. همان روزی که بدون اینکه بداند، دل به اولین دلدادگی‌های افق بسته بود. چقدر شاد بود.. چقدر شاد بودند. حالا که جادو باطل شده بود به همان زندگیِ جهنمیِ قبل برگشته بود قدر تمام آن لحظات سپری شده را بیشتر میدانست. بی شک افق برایش یک موهبت الهی بود. یک هدیه موقت و الهی از طرف همان خدایی که زیر بار مشکلات و سختی‌ها داشت فراموش میشد!

لرزش گوشه‌ی در جیب شلوارش او را از خیال خارج کرد. گوشه‌ی را بی معطلی روی گوشش گذاشت و جواب داد:

__بله؟

__نمیای؟

سرِ پا ایستاد و چند قدم جلورفت. سنگ ریزه‌ی داخل دستش را به دورترین نقطه‌ی روبه‌رویش پرت کرد و خسته و آرام گفت:

__نمیدونم. چطور مگه؟

__فرانک قرمه پخته. الکی بیرون دور دور نکن امروز خونه ام.

لبش را میان دندان هایش فشرد و خودش را برای این بی کسی و ذلت سرزنش کرد.

__شما بخورین. من چند جای دیگه برای کار میخوام سر بزنم!

— سیاوش تعطیلات عیده. بگو کجایی. میخوای پاشم بیام پیشت؟
 به طرف نیمکت رو برگرداند. جایش توسط یک مرد و زن و کودک چند ساله
 شان پر شده بود. دستی به موهایش کشید و گفت:
 — نه فرید میخوام تنها باشم. کاری نداری فعلا؟
 — نه.. خداحافظ!

گوشی را خاموش کرد و در جیب شلوار جینش سر داد. دوباره به خانواده ی
 خوشحال رو به رویش زل زد. زندگی همین بود. جای آدم ها خالی نمیماند،
 زود پر میشد. یعنی برای افق هم این جای خالی پر میشد؟
 سویشرت بهاره اش را روی دوشش انداخت و قصد برگشت کرد که با دیدن
 یک حضور آشنا در مقابلش پاهایش به زمین چسبید. دستش پایین افتاد و
 بی حرکت نگاهش کرد. میان پیاده روی شلوغ، از لا به لای رفت و آمد آدم
 های بی خبر از دنیای آنها تنها با چند متر فاصله مقابل هم ایستاده بودند.
 هر دو مات، هر دو مبهوت، تنها نگاهشان بود که با قدرتی مهارنشدنی به
 هم گره خورده بود. سیاوش زود تر از او به خودش آمد. با لرزش گام هایش
 چند قدم جلو رفت و رو به رویش ایستاد. افق همانگونه صاف و م*س*تقیم
 نگاهش میکرد. در دریای سیاه چشمانش حرف های ناگفته موج میزد.
 — سلام.

افق جوابش را نداد. تنها و تنها نگاهش کرد. تپله های سیاه و دوست داشتنی
 اش را. ته ریش ملایم و مردانه اش را.. موهای پرپشت و مشکمی و سرکشش
 را که همراه با باد بهاری روی پیشانی اش به ر*ق*ص در آمده بودند.
 نگاهش کرد. مات و مبهوت.. دل شکسته و ناباور... آزرده و بی تاب به

چشمانش چشم دوخت. آنقدر میان تار و پود نگاهش نفوذ کرد که عاقبت

سیاوش سر پایین انداخت و آرام تر گفت:

— خوبی؟

— به نظر خودت خوبم؟

سر بلند کرد و نگاهش کرد.

— نیستی؟

افق سربرگرداند و نگاه خاکستری شده اش را به دریاچه ی مقابلش دوخت.

— خوب نیستم. تا وقتی دلم پام و جاهایی میکشونه که فقط باعث دردم میشه

حالم خوب نیست!

— دل منم پامو اینجا کشونده. چرا نمیذاری این درد و تمومش کنیم؟

افق نگاهش کرد. اینبار پر از ترس و تردید!

— چجوری دلم و بسپرم دست کسی که هیچی ازش نمیدونم؟ شدنیه؟

سیاوش نگاهی به دور و اطراف انداخت. کمی آن طرف تر یک نیمکت

خالی توجهش را جلب کرد. نفس عمیقی کشید و پر خواهش زمزمه کرد:

— حالا من غریبه.. آدم اشتباه.. آدم بیخود. هرچی که دوست داری. چند

دقیقه وقتت و به این آدم بیخود میدی؟ دلش بدجور تنگته!

افق دستانش را در هم قفل کرد و سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. خواست

برگردد که دستش اسیر انگشتان سیاوش شد.

— خواهش میکنم.. به خاطر دلمون که تا اینجا اومده!

چند لحظه در چشمانِ پر خواهشِ او خیره شد. گرمای نگاهش را تاب نیاورد. جایی که دلش تصمیم می‌گرفت او لال بود و بی حرکت. دستش را آرام بیرون کشید و تا کنار نیمکت با او همراه شد. کنار هم نشستند. نگاه هر دو به رو به رو بود و ذهنشان درگیرِ یک دیگر.

— خیلی فکر کردم. به همه ی اتفاقی که تاحالا افتاد. از روزی که دیدمت تا روزی که تصمیم گرفتم دیگه نینمت!
سیاوش سربرگرداند و به نیم رخ اش خیره شد.
— می‌خوای تو زندگیت نباشم مگه نه؟
افق سر تکان داد.

— تو برام کسی نبودی که یک شبه بتونم کنارت بذارم. وقتی عاشق میشی قلبت دیگه مال خودت نیست. هرچقدرم که شکسته باشه. هرچقدرم که له شده باشه سهم تو ازش فقط درد کشیدنه.

سیاوش دست روی دستش گذاشت و بیتاب گفت:

— افق به مولا دوستت دارم. هیچ کدوم از گندایی که زدم و انکار نمیکنم. من مرد انکار نیستم ولی به جونِ عزیز ترین کسای زندگیم که تو هم جزوشونی دوستت دارم.

افق همانگونه خیره به رو به رو سر کج کرد و با بغض گفت:

— همیشه فکر میکردم همین که مردِ زندگیم دوستم داشته باشه برام بسه!
انقدر این خلا پر شدنش برام مهم بود که خیلی ساده اجازه بدم یکی این همه مدت..

—میخواهی با این حرفا من و زجر بدی؟ به حدِ کافی نبودنت دیوونم کرده. تو بگو. چیکار کنم که باورم کنی؟

—باور...—

سربرگرداند و با نگاه خیسش به او خیره شد.

—تو بگو چی رو باور کنم من؟ امیری رو که عاشقش شدم و پاش باورام و باختمو؟ یا سیاوشی که تو همه ی این مدت توی چشمت نشسته بود و شده بود همه ی زندگیمو؟ من انقدر گیجم. انقدر منگم که هنوز نمیدونم عاشقِ کی شدم!

سیاوش دست روی سینه اش گذاشت.

—عاشق من شدی. من دونفر نیستم. برای هر کی با شم برای تو نبودم افق. نکن با من اینکارو!

—نمیتونم! نمیتونم بفهمم تو کی هستی. حتی میترسم سمت و صدا کنم. دارم بین این دونفری که برای خودت ساختی له میشم. نه میتونم راهمو بکشم و زندگیم و ازت جدا کنم. نه میتونم طوری رفتار کنم که انگار هیچی نشده.

اشک از چشمش چکید و با درد زمزمه کرد:

—حالم بده!

سیاوش سرش را همراه با لبخندِ غریبی برگرداند.

—حق داری.. شاید وقتی امیر بودم با همه ی پو شالی بودنم چیزایی داشتم که بتونم باهاش داشتنت و تصور کنم ولی حالا چی؟ آدمی ام که از همه

طرد شده. همه ازش رو برگردوندن. کسی که خیلی سعی کرد در ست کنه ولی فقط گند بالا آورد. من مورد تایید هیچ کس نیستم. بودن با من و هیشکی نمیتونه برات تضمین کنه. من آس و پاسم. کل افتخارم به طرح نصفه و نیمه ست که وسوسه ی گ*ن*ا*ه نداشت حتی اونم به سرانجام برسونم. از دار دنیا یه مادر داشتم که با تپیا از خورش پرتم کرد بیرون. در حال حاضر آویزون دوستم. روزا توی پارک میشینم مثل اُسکَلای بیکار به درختای رو به روم زل میزنم. شبها هم وقتی میرم خورش که چشمم به چشمشون نخوره. سر و وضع واقعیم که داری مبینی. دو دست شلوار دارم و چند تا تیشرت. همونارم از صدقه سری روزای کار کردنم تو تعمیرگاه دارم. خونه ندارم. شاید برای اجاره کردنشم پول نداشته باشم. ماشین ندارم. زندگی من اینه.. خیلی مسخره ست که بخوام دل به دختری مثل تو بندم و ازش بخوام باهام بمونه نه؟ خیلی پرروییه. خیلی بی چشم و روییه. بذار راحت کنم افق. من اون مردی نیستم که باهاش به رویاهات برسی. من مثل واقعیتای تلخ زندگیم مزه ی زهره مار میدم.

سربرگرداند و صورت خیس از اشک افق را از نظر گذراند.

_با همه ی اینا میتونم صاف بایستم و بگم دو ست دارم؟ حرفت حق بود. دو ست داشتن تنها کافی نیست. الان برای اینکه مرد باشی باید شلوارت مارک باشه. برای اینکه حرفت تو خونه ت خریدار داشته باشه باید پشتت گرم باشه. یا به پول یا به خانواده. من هیچی ندارم که باهاش پشتم گرم باشه. یه برادر داشتم که حاضرم قسم بخورم دیگه نمیخواد سر به تنم باشه. با همه ی این اوصاف نمیتونم ازت بخوام با من باشی.. مال من باشی!

نچی کرد و با درد سر تکان داد.

— خیلی واسم زیادی! آدمایی مثل ما و از طبقه ی ما حق دیدن خواب دختری مثلِ تورم ندارن. چه برسه به اینکه..

دست روی صورتش کشید و حرفش را ناتمام گذاشت. خسته بود.. خسته تر از آنکه بتواند برای این زندگی و داشته هایش بجنگد..

— ازت سراغ نگرفتم. بهت زنگ نزدم فقط برای اینکه میدونم شدنی نیست. تو دقیقه به دقیقه ی ز مان دعا کردم برگردی. ولی واقعیت زندگی همش کوبیده شد تو فرق سرم و گیجم کرد. من چه با دروغام چه بی دروغام برای تو غیر ممکن ترین گزینه ام. درد من برای خودم بسه. نمیتونم تورم بکشم بیارم تو این دنیا و زندگی و جهنم کنم!

افق لبش را به دندان گرفت. بی توجه به نگاه های کنجکاو و متعجب عابریں پیاده روی رو به رویش، چشمانش مانند ابر بهاری میبارید.

— برو افق.. برو و پشتِ سرتم نگاه نکن. من دیوونه ام... احمقم. یه وقت دیدی پا شدم او مدم دم درتون ایستادم. یه وقت دیدی دم دانشگاه کمین کردم. یه وقت دیدی شب تا صبح تو کوچتون بست نشستم. تو برنگرد نگاه نکن خوب؟. محلم نذار. بذار کنده بشم ازت. دستِ خودم نیست نمیتونم نخوامت. ولی واقعیت زندگی من اینه! تو انقدر نادیدم بگیر تا منم بتونم قبول کنم عاشق دخترِ اشتباهی شدم!

از جا که بلند شد صدای لرزانِ افق را شنید.

— سیاوش؟

چشم بست و ل*ذ*ت شنیدنِ اسمش از زبانِ او تمام تنش را گرم کرد. برنگشت.. اگر بر میگشت دیگر دل کندن ممکن نبود.. میتر سید از سیاوش سرکشی که دستِ او را بگیرد و او را تا ناکجا آباد با خودش ببرد.

— اگه بخوام باهات بمونم چی؟

داغ شد. دلش در سینه ی پهنش چنان لرزید که بدنش تکانِ خفیفی خورد. سربرگرداند و نگاهش کرد. در نگاهش عشق و التماس موج میزد. چه داشت برای این دختر که برای بودن با او میخواست دنیا را نادیده بگیرد؟ دوباره کنارش نشست و دستانش را در دست گرفت.

— راهی که دارم میرم پر تیغه.. پر سنگ ریزه و شیشه ست. زخمی میشی. خسته میشی!

با حالت خاصی به چشمانش زل زد و ادامه داد:

— میبُری ازم.. بالاخره یه جایی میبُری!

افق بدون آنکه پلکی بزند خیره در چشمانش گفت:

— من یک بار همین جا کف شام و در آوردم بدون اینکه از چیزی بترسم. بازم میتونم. من از راه نمیتروسم. من از همراهم میتروسم!

غم پر کشتی و لبخند ملایمی کم کم روی چهره ی مردانه اش نقش بست. خواستنِ او خودخواهی محض بود. داشتش لیاقت میخواست. ولی شاید یک بار هم شده در زندگی میتوانست به خودش فرصتی برای خوشبختی بدهد. آن هم درست زمانی که حس میکرد او را از همیشه بیشتر میخواهد. فشار خفیفی به دستانش وارد کرد. بی شک اگر این پیاده رو خلوت بود آنقدر او را در آ*غ* و*ش* گرمش میفشرد تا حضورشان زیر سقف همین

آسمان آبی و در حضورِ خدا یکی شود. دوستش داشت. بیشتر از همیشه دوستش داشت..

_باهام میمونی؟

افق اشک هایش را پاک کرد و صاف و م*س*تقیم نگاهش کرد.

_باهات نمیمنم... فقط برای این که این اولین فرصتیه که به سیاوش میدم

باهات از نو شروع میکنم. تا ته دنیا. تا هر جا هم که بری باهاتم ولی...

چهره اش جدی تر از هر وقت دیگری شد و سفت و سخت گفت:

_به مرگِ خودت، نه هیچ کسِ دیگه ای. به مرگ خودت که برام عزیزترینی

اگه کوچکترین چیزی ازم پنهون مونده باشه. اگه بدونم یه روزنه حتی یه

شکافِ کوچیک تو این رابطه باز مونده باشه همه چیز تمومه!

سیاوش با همان لبخندِ گرم و مهارنشدنی نگاهش کرد. نب*و*سیدنش

سخت بود.. در آ*غ*و*ش نکشیدنش.. لمس نکردنش سخت بود.. در این

لحظات که در پوست و قلب خودش نمیگنجید حتی یک نگاهِ ساده هم دل

و ایمانش را به یغما میبرد.

_به جونِ خودت قسم که هیچی برای دونستن بینمون نیست افق. هرچی

بود برات باز کردم و گفتم. قسم میخورم تا آخرین روزی که دارم حتی

نفس کشیدنم هم آرام و بیخبر از تو نباشه. خوبه؟

افق پر مهر نگاهش کرد. هنوز در نگاهش آزرده گی بود. هنوز زخم هایش

ترمیم نشده بود.. هنوز دلش صاف نبود ولی جایی که عشق م*س*ت

میکرد.. جایی که همچین باده ی خوش نوشی سرم*س*تشان میکرد دیگر

نه درد دلش را میفهمید و نه سوز زخم را. از جا برخاستند و دوشا دوش هم به راه افتادند. دست سیاهش دور شانۀ اش حلقه شد. بهار به زندگی هر دویشان بازگشته بود انگار.. کلی حرف داشتند.. کلی ناگفته.. کلی عشق و احساس دست نخورده مانده بود برای یک شروع شیرین و زیبا...

فرید با دیدن هر دوی آنها از پشت آیفون آب دهانش را قورت داد و با نگاهی سراسر پرسش به فرانک خیره شد. فرانک از دیدن رنگ چهره اش تا کنارش آمد و با دیدن افق دست روی دهانش گذاشت. فرید لبخند پهن و زیبایی زد و با "بفرمایید" کوتاهی در را برایشان باز کرد. طولی نکشید که هر دو مقابل در ورودی ایستادند. فرانک به استقبالشان رفت و با دیدن گونه های رنگ گرفته ی او و لبخند مردانه و جذاب سیاهش با لبخند گفت:

— به به زوج برازنده.. راه گم کردین؟

سپس جلورفت و افق را نرم در آغ*و*ش گرفت. افق سلامی گرم به او و فرید داد و سرش را با خجالت پایین انداخت.

— راستش نمیخواستم مزاحم بشم ولی..

سیاهش فشاری به کمرش وارد کرد و زیر گوشش گفت:

— زبون نریز برو تو!

برای اولین بار روی لب همه خنده ی واقعی بود. نگاه ها تردید و ترس به همراه نداشت. فضای مثبت و آرامی بود. افق همانطور با مانتو روی کاناپه

نشست و شالش را روی دو شش انداخت. سیاوش بلافاصله کنارش جا گرفت و بعد از یک نگاه طولانی و پر عشق، طوری که فقط او بشنود گفت:
_ چرا مانتوت و در نیاوردی؟

افق موهایش را پشت گوشش زد. نگاه سیاوش تا تارهای ل*خ*ت و همیشه آزاد از قید بند کش رفت و برگشت.

_ لباس مناسب ندارم. راحت‌م همینجوری!

گوشه‌ی چشم سیاوش چینی خورد و با حظی وافر نگاهش کرد. طولی نکشید که از جا بلند شد و دستش را مقابلش نگه داشت.

_ پاشو بیا کارت دارم!

چشمان افق با تعجب روی دست و چهره‌ی خندانش چرخید. با نگاه کوتاهی به اطراف دستش را گرفت و برخاست. فرید و فرانک در آشپزخانه مشغول چیدن میز بودند. پشت سرش وارد اتاقی شد و با صدای آرام گفت:

_ کجا اومدیم زشت نیست؟

سیاوش در را پشت سرش بست و بی حرف نگاهش کرد. ضربان قلب افق دوباره شدت گرفت. میدانست این دلتنگی مهار شدنی نیست. دنبال راهی برای فرار از این مهلکه بود که سیاوش لب از لب باز کرد و خون سرد پرسید:

_ خودت با مانتو راحتی؟

افق با استرس موهایش را پشت گوشش زد و آب دهانش را قورت داد.

_ فرقی نداره ولی خوب.. لباسم آستین کوتاهه..

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیاوش برگشت و مشغول زیر و رو کردن ساکِ روی تخت شد. طولی نکشید که پیراهن چهارخانه ی بلندی از داخلش بیرون کشید و آن را مقابل افق گرفت.

_کارت و راه میندازه؟

افق با حیرت به پیراهن خوش رنگ نگاه کرد.

_لازم نیست سیاوش. نمیتونم زیاد بمونم. اصلا میتونستم از فرانکم بگیرم.. سیاوش جلورفت و پیراهن را روی ساعد دستش گذاشت. لبخند لحظه ای از لبهایش پر نمیکشید. مثل تازه داماد های پر شور و شوق چشمانش چراغانی بود.

_شاید دارم بهونه میکنم که بپوشیش. اگه باهاش راحتی بپوشش.

خیره در حرارتِ نگاه او آرام سر تکان داد. سیاوش دستگیره ی اتاق را پایین کشید و گفت:

_پوشیدی صدام کن پیام بینم چجوریه!

سپس بی حرف و نگاه دیگری بیرونِ اتاق، در راهروی کوچک ایستاد و دستی به موهایش کشید. چند بار متوالی ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد. حسی که درونش به غلیان درآمده بود مهار شدنی نبود. در مقابل دختری که حالا بیشتر از نیمی از زندگی اش را تشکیل میداد توانِ خودداری نداشت. اما نمیخواست با یک حرکتِ اشتباه او را از خود دور کند. دوباره شروع کرده بود و این بار شروعش با خودش بود. امیری در کار نبود تا با تکیه بر اعتماد به نفس او بی ترس جلو برود و روی این حس تازه قمار کند. باید قدم هایش را درست برمیداشت! افق برای او مانند مرواریدی داخلِ صدف بود.

فرید با دیدنش راهش را به طرف راهرو کج کرد و مقابلش ایستاد.

—چی شد؟

سر بالا انداخت.

—لباسش و عوض میکنه!

فرید خنده اش را با زور خورد تا نگوید دست و پای این ندید بدید بازیهایت را جمع کن. به جایش با لبخند گفت:

—اونو نمیگم. میگم چی شد که..

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای افق آمد. سیاوش با هیجان ولی آرام گفت:

—الآن نه فرید. الآن تو حالِ خودم نیستم!

فرید سری با خنده تکان داد و از کنارش گذشت. وارد اتاق که شد از دیدن دختر رو به رویش جا خورد. پیراهنِ بلند و گشاد در تنِ دخترک زار میزد. ولی با همین اوضاعِ نامرتب از همیشه جذاب تر شده بود.

—یکم زیادی بزرگ نیست؟

نمیتوانست نگاه از ظاهر بانمک و دلربای او بردارد. با همان نگاه سنگینی که رویش در حرکت بود پیش رفت و با حرکتِ دست موهایش را از داخل یقه بیرون انداخت. آبشارِ مشکی و نرم روی دوش هایش افتاد. افق دستپاچه شد و از اضطراب دوباره به موهایش پناه برد. با دست آنها را پشت گوش هایش هدایت میکرد که سیاوش مچ دستش را گرفت. با حوصله و آرام

مشغول تازدن آستین های بلندش شد. وقتی هر دو آستین دستش را تا آرنج تازد نگاهی گذرا به یقه ی بسته ی بلوزش انداخت و گفت:

— اینجوری راحتی؟

افق آرام سر تکان داد.

لبخندی به رویش زد که بند دل دخترک را پاره کرد. دستانش را جلو برد و خودش موهای پریشان افق را کنار زد. مقاومت دیگر ناممکن بود. تب جدایی از او آنقدر سوزاننده و دردناک بود که مانند تشنه ای دور مانده از خنکای آب عطر وجودش را آرزو میکرد. سرش را جلو برد. چشم های افق بسته شد. وقتی بالای سرش گرم شد با اطمینان و حسی شیرین تر از قبل چشم باز کرد و خیره به نگاه سرخ او شد.

— این و برام تبصره رد کن باشه؟ داشتم دیوونه میشدم!

افق سرش را با خجالت پایین انداخت. کاش میتوانست در همین اتاق محو شود و در اتاق خودش ظاهر شود. بی شک با این چهره ی گلگون و چشمان سرخ سیاهش، فکرهای نامربوط و ممنوعه ای از سر میزبانان خانه میگذشت. سیاهش که از اتاق خارج شد نفس آسوده ای کشید و کف دستانش را روی صورتش گذاشت. چشمش به آینه ی روبه رویش افتاد. جلورفت و خودش را با دقت نگاه کرد. همانطور که حدس میزد لب هایش قرمز خون شده بودند. لبش را به دندان گرفت و معذب و نگران از اتاق خارج شد. فرانک با شنیدن صدای بسته شدن اتاق از آشپزخانه صدایش زد.

— افق جان بیا اینجا.

دستی دوباره به صورتش کشید و وراد آشپزخانه شد. از دیدنِ میز آماده و چیده شده لبخند شرمگینی زد و نگاهش را از سیاوش دزدید.

— ببخشید خیلی به زحمت افتادید.

فرید همانگونه که لیوانش را از دوغ پر میکرد با حالت خاصی گفت:

— خواهش میکنم افق خانوم، شما مهمان افتخاری ما هستید امروز. بفرمایین!.

سیاوش صندلی کنارش را کمی عقب کشید و با چشم به کنارش اشاره کرد. افق باز چشم دزدید. این ب* و *سه ی پر حرارت که حتی به پوستِ صورتش هم برخورد نکرده بود، در این شروع دوباره با این مرد واقعی و پر احساس، برایش به اندازه ی یک حجله ی عروسی شرمناک و پر از حرارت و خجالت بود. کنارش نشست و مشغول کشیدن غذا شد.

— سیاوش خان زودتر خبر ندادن وگرنه اینجوری خجالت زده نمیشدیم.

— خواهش میکنم این چه حرفیه. من عذر میخوام که سرزده مزاحم شدم!

فرانک بشقاب ته دیگ را رو به رویش گذاشت و کنارش نشست.

— نفرمایید استاد. برای من یکی که افتخاره.

سپس سرش را خم کرد و رو به سیاوش که در سکوتی آرام مشغول خوردن غذا بود گفت:

— سیاوش خان چرا ساکتین؟ حسابی خوشحال میزنی امروز!

سیاوش نگاهی چپکی به او و بعد فرید کرد.

— غذا سرد میشه، چرا نمیکشین؟

فربد برای نخندیدن انگشتش را جلوی بینی اش گذاشت و فرانک هم ترجیح داد این جنگِ خطرناک را دیگر ادامه ندهد. نهار میان سکوتِ آرامش بخش زیبایی صرف شد. وقتی سیاوش برای بار دوم بشقابش را جلو برد نگاهِ افق با تحیر رویش ثابت ماند. بدون نگاه کردن به او کج خندی زد و خونسرد گفت:

_اونجوری نگام نکن. میدونی چند روزه غذای درست و حسابی نخوردم؟
فرانک با حرص گفت:

_دستت درد نکه سیاوش خان. خوب آبرو میبری!

_اونی که باید میگرفت گرفت من چی گفتم!

سپس تکه ای مرغ در بشقابِ افق گذاشت و سرش را به طرفش خم کرد.

_حواسم هست چقدر لاغر شدی!

افق معذب و خجول لبخندی به نگاه های معنادارِ فربد و فرانک کرد و مشغول خوردن شد. برایش تمام این توجه ها تازگی داشت. وقتی با امیر بود با وجود آن همه ابراز احساسات و جملات زیبا هیچ گاه این حسِ داغ حمایت را نچشیده بود. عشق را تازه تجربه میکرد. انگار که تا امروز تنها نامش را شنیده بود و امروز برای اولین بار لمسش میکرد. آنقدر در خلسه ی شیرین اتفاقات امروز غرق بود که نفهمید چه وقت همه مشغول صحبت شدند و او به بشقابِ خالیِ رو به رویش خیره مانده بود. با صدای سیاوش به خودش آمد.

_به چی فکر میکنی؟

نگاهش را دورِ جمعِ چرخاند و از فکری که آنی به ذهنش هجوم آورد با لبخند گفت:

— به جشن تولدم!

سیاوش با حالتی استفهامی نگاهش میکرد که گفت:

— پدرم برای شبِ جمعه یه مهمونی تو خونه ترتیب داده. به مناسبتِ جشنِ تولدم.

سیاوش دست به سینه شد و جدیت به چهره اش بازگشت. به پشت صندلی چوبی تکیه داد و منتظر نگاهش کرد.

— خوشحال میشم اگه شماها هم بیاید. مهمونی رسمی نیست. قرار شده یه جمعِ دوستانه و پر انرژی باشه. هم به خاطر تولدِ من هم به مناسبتِ برگشتِ خواهرم از خارج.

فرید نگاهی با فرانک رد و بدل کرد و با رضایت گفت:

— چرا که نه! اگه سیاوش اوکی و بده ما خوشحال میشیم. مگه نه فرانک؟

فرانک سر تکان داد. افق منتظر به چهره ی سیاوش خیره شد که بی حرف از پشتِ میز برخاست و رو به فرانک گفت:

— دستت درد نکنه!

مات و مبهوت رفتنش را تماشا کرد. دلخور شده بود.

— دخالت نباشه ولی شاید دوست داشت تو این روزِ خاص باهات تنها باشه. میخوای برو تنها باهات صحبت کن.

با لبخندی زوری چشم از فرید گرفت و بلند شد. مشغول جمع کردن میز بود که فرانک دستش را گرفت.

— فرید هست اینجا. شما برو با سیاوش صحبت کن!

قدر شناسانه نگاهش کرد و با تشکری زیر لب وارد هال شد. سیاوش روی مبل گوشه‌ی هال نشسته بود و خودش را با گوشی مشغول کرده بود. کنارش نشست و دستش را روی صفحه‌ی گوشی گذاشت.

— ناراحت شدی؟

سیاوش چند لحظه نگاهش کرد. چشمانش دیگر نمیخندید. جدی بود و سرد.

— ناراحت؟ نه برای چی؟

— سیاوش ناراحت شدی. دارم میبینم.

دست به سینه شد.

— چرا باید ناراحت بشم؟

— سیاوش؟ خواهش کردم!

سیاوش آرنج دستش را روی زانویش گذاشت و با چشمانی ریز شده به طرفش متمایل شد.

— خودت خوب میدونی از اون جمع و مهمونی‌ها خوشم نمیداد. خاطره‌ی خوبی از آخرین مهمونی خونتون ندارم.

افق بی حرف نگاهش می‌کرد که دستی میان موهایش کشید و ادامه داد:

— اون پسر هم قراره بیاد؟

— نمیدونم. ولی پدر گفت هرکی که ما بخوایم اون و دعوت میکنه. میتونم

بگم نیادا!

— آگه من بخوام روز تولدت و با من، فقط با من باشی چی؟

— میدونی که همیشه..

— چرا؟ چون هنوز رسماً مال من نیستی مگه نه؟

افق با چشم های گرد شده نگاهش کرد. سیاوش نفسش را پر حرص بیرون

داد و کلافه گفت:

— من مال اون جمعاً نیستم افق!

— منم نیستم ولی به خاطر آرزو قبول کردم. چند روز بیشتر اینجا نیست!

— آرزو کیه؟

— خواهرم. مگه نمیگم برای عید چند روزه اومده؟

بی میل و کلافه نگاهش کرد.

— پدرت منو ببینه چی میگه بهش؟ میگه چون کیف پول و مدارکت و

نجات داده بود یک بارم من دعوتش کردم؟

افق دستش را جلوی دهانش گذاشت و بی صدا خندید. سیاوش دستش را

جلو برد و با دو انگشت ضربه ای به پشت دستش زد.

— نخند خیره. جواب منو بده!

اینبار شانه بالا انداخت.

— مهم نیست. تو باشی هیچی مهم نیست!

یک تای ابروی سیاوش بالا رفت. به طرفش خم شد و با شیطنت گفت:

واقعا مهم نیست؟

تردید را در چشم های افق دید. خودش هم نمیدانست میخواهد حضور سیاوش را در آن جمع چگونه توضیح بدهد. تنها از یک چیز مطمئن بود. دیگر نمیخواست حتی یک لحظه را بی او سر کند. پس دوباره شانه بالا انداخت و بی قید و بیخیال گفت:

نه مهم نیست!

سیاوش سرش را با تحسین تکان داد. در چشمانش زل زد و با جدیت ولی پر حس گفت:

خوبه.. روز تولدت فرصتِ خوبیه تا پدرت با دامادِ آینده ش آشنا شه!
و بعد از جا بلند شد و افق را با دهانی نیمه باز از حیرت تنها گذاشت.

روی پله ی آخر ایستاد و با نگرانی به پدرش زل زد که دست دور کمر ژاکلین انداخته بود و چیزی را آرام برایش تکرار میکرد. چهره ی ژاکلین گرفته و ناراحت بود. همین که برای اردلان سری تکان داد و از او فاصله گرفت، افق تکانی به خودش داد و کمی پیش رفت. دستانش خیس از عرق شده بود. نمیدانست باید از کجا شروع کند ولی از این هم مطمئن بود که حضور بی توجیه سیاوش قطعاً کارها را خراب تر و سخت تر خواهد کرد.

کف دستش را روی شلوارش کشید و مقابل اردلان ایستاد. اردلان با تحسین نگاهش کرد. جلو رفت و پیشانی اش را ب*و*سید.

مثل همیشه اصیل و زیبا. رنگ سرمه ای خیلی بهت میاد.

افق لبخندی زد که در اثر استرس هیچ شباهتی با لبخندهای همیشگی اش نداشت. اردلان اخم ظریفی کرد.

— چیزی شده؟

افق مشغول بازی با انگشتر مروارید گران قیمتش شد. هدیه ی تولدی که صبح بعد از بیدار شدن از خواب کنار تختش ، همراه با یادداشت کوچکی از طرف پدرش دیده بود. لبهایش را کمی تر کرد و نامطمئن گفت:

— راستش میخواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم!

چهره ی اردلان جدی شد. دست پشت کمرش گذاشت و او را تا کنار صندلی های کنار شومینه هدایت کرد. با رو به رو نشستن شان کار برای افق سخت تر شد. چشم های ریز شده ی پدرش دست و دلش را میلرزاند. — راستش من یکی رو برای امشب دعوت کردم. البته ازتون اجازه نگرفتم. یعنی خوب..

اردلان کمی به جلو خم شد و در سکوت نگاهش کرد. افق انگشتانش را در هم پیچید. کلمه ی مناسب را نمی یافت. هرچند از تفکرات باز پدرش آگاه بود ولی باز هم یک دختر شرقی بود و شرم داشت. سرش را پایین انداخت و بی مقدمه گفت:

— خواستم به فرصتی بشه برای اینکه.. خوب یعنی... خوب خیلی وقت بود میخواستم باهاتون در میون بذارم ولی..

— چند وقته؟

با صدای جدی و بی انعطاف پدرش سر بلند کرد و نگران نگاهش کرد.

— زیاد نیست...

— پس دلیل رد کردن فراز هم همین جوون بود؟

آرام سر تکان داد. اردلان زبانش را در داخل دهانش چرخ می داد و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. باورش نمیشد آنقدر از دخترش غافل شده باشد که قبل از پیگیری او کار با کسی برایش به مرحله ی آشنایی رسیده باشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

— میشناسمش؟

افق باز هم سر تکان داد. اردلان چشم ریز کرد و با تعجب گفت:

— کیه؟

افق لب گزید و آرام گفت:

— بذارید وقتی او مد خودتون متوجه میشید!

و بعد با التماس به چشمان پدرش زل زد. حال اردلان قابل وصف نبود. برای اولین بار در زندگی احساس میکرد در زندگی دخترانش هیچ نقشی نداشته. در حقیقت آنقدر برای فرار از تنهایی زندگی به کار و اعتبارش چنگ انداخته بود که از دخترانش تا این حد غافل شده بود! سعی کرد لبخندش را حفظ کند. امشب تولد افق بود.. نمیخواست شبش را تلخ کند. از جا برخاست و دست در جیب شلوارش فرو برد.

— پس برای آشنایی چند ساعتی هم صبر میکنم.

سپس دست روی موهای افق کشید و به سرعت از کنارش گذشت..

.

.

بیشتر از نصفِ مهمان‌ها آمده بودند. دی جی کار خودش را شروع کرده بود و فضا را کمی تاریک‌تر از حد معمول ساخته بود. به درخواست افق و آرزو تنها دوستانِ جوان و مورد اعتمادشان دعوت شده بودند. مهدیه زودتر از هرکس سر رسیده بود و با حرف‌هایش مدام افق را دل‌داری میداد. شبِ سختی بود. مطمئن بود همه چیز خوب و عالی پیش نخواهد رفت ولی در نظرش تبصره‌ی تولد شاید تنها کمی میتوانست از ایجاد تنش‌های احتمالی مابین پدرش و سیاوش بکاهد. لیوان آب پرتقال را در دستش میفشرد و نگاهش به درِ ورودی بود. مهدیه دست روی بازویش گذاشت و آرام گفت:

— انقدر استرس نداشته باش افق!

برگشت و نگاهش کرد. در این کت و دامن زرشکی حتی با حفظ حجاب هم زیباتر از دوستانِ عجیب و غریبِ آرزو بود. لبخندی صمیمی به رویش پاشید و دل‌نگران گفت:

— خیلی دیر کردن. تلفن‌شم جواب نمیده!

نگاهش که دوباره به طرف درِ ورودی برگشت از دیدنِ فراز یکه خورد. دندان روی هم فشرد و خواست چیزی بگوید که صدای آرزو را از سمتِ چپ شنید.

— به به بین کی اینجاست! عاشق سینه چاک هم که اومده؟!

سربرگرداند و با حیرت به گیلای در دستش خیره شد. چشمانش چند بار روی گیلای و لب‌های تر او چرخید. آرزو گیلای را به سلامتی اش تکانی

داد و مایع قرمز رنگ درونش را تا ته بالا کشید. افق مچ دستش را گرفت و با عصبانیت غرید:

_داری چیکار میکنی تو؟

آرزو نگاه کوتاهی به مهدپه انداخت که سریع سربرگرداند و خودش را مشغول گوشی اش نشان داد. پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_از همون زهر ماری های بابا جونمونه.. با کلک دودر کردم... البته طعمش افتضاحه. تو آب پرتقال و بخور!

دستش را با خشم کشید و او را تا زیر راه پله کشاند.

_داری چیکار میکنی آرزو؟ صدات چرا اینجوری شده؟ باز شروع کردی؟ آرزو سرش را جلو آورد و گونه اش را ب* و* سید. آنقدر زیاده روی کرده بود که با زور سر پا می ایستاد. دلش میخواست این شب به یاد ماندنی، به یاد ماندنی ترین شکل ممکن خراب شود! دیگر حالش از این همه توجه به او به هم میخورد.

_سخت نگیر خوشگله. تولدته مثلا. یکم مهربون باش هانی!

افق دست روی پیشانی خودش کشید. کم مانده بود همانجا بنشیند و زیر گریه بزند. باورش نمیشد که آرزو دیگر از حضور پدرش هم ابایی نداشته باشد. دستش را کشید و او را با خود از پله ها بالا برد. روشنایی راه رو یقه ی باز سرهم جینش را بیشتر نمایان کرد.

_این چیه پوشیدی؟ اونم بین این همه پسر و مرد جون؟ تو چرا درست نمیشی آرزو؟ این مهمونی تنها برای تولد من نیست. دوست داری با این کارا ما رو خرد کنی؟

حنانه از کنارشان گذشت. گیلاس را به طرفش گرفت و برای اولین بار با
لحنی تند گفت:

— این کوفتیا چرا سرو میشن حنانه؟

حنانه گیلاس را از دست افق گرفت و با ترس گفت:

— اردلان خان گفتن شاید..

دستش را بالا گرفت تا ادامه ندهد. با دست شقیقه هایش را مالید. چیزی به
دیوانه شدنش نمانده بود. رو کرد به طرفِ آرزو که با لبخند و بیخیال نگاهش
میکرد.

— تو رو به خدا بروی آبی به سر و صورتت بزن آرزو. مگه نمیدونی ام شب
چقدر برام مهمه؟ میخوای آبروی منو ببری؟

آرزو لبخندش را تکرار کرد و با چشمکی گفت:

— آقای دیوونه هنوز نیومدن؟ نکنه بیچونه بره پیش اون یکی؟

"آرزو" گفتنِ افق میانِ خنده ی بلند او گم شد. طولانی و متاسف نگاهش
کرد و جدی گفت:

— دارم میرم پایین. تا به خودت نیومدی نیا. میفهمی چی میگم؟

سپس همانگونه که دستش را با استرس روی گریانش میکشید از پله ها
پایین رفت. با دیدنِ سیاوش وسطِ حال و دقیقاً کنارِ فراز لحظه ای در جای
خود بی حرکت ماند. نبض سرش با شدت شروع به کوبیدن کرد. اطراف را
از نظر گذراند. اردلان در سالن پذیرایی و پای میزِ تنقلات و شیرینی، همراه
با ژاکلین و چند مهمانِ میانسال ایستاده و مشغول صحبت بود. نفس عمیقی

کشید و تا کنار سیاوش پیش رفت. هیچ کدام متوجه حضورشان نشدند. جمله ی سیاوش را شنید که با لحنی تند گفت:

— من و با خودت اشتباه نگیر!

با نگرانی دست روی بازوی او گذاشت. با کنار کشیدن و برگشتن سیاوش چشمش به فراز هم افتاد که با اخم سلام کوتاهی داد و از کنارشان گذشت.
— سلام.

نگاهش را از فراز گرفت و نگران تر از هر زمان به سیاوش دوخت.

— سلام. چرا انقدر دیر کردی؟ گوشت چرا خاموشه؟

سیاوش با لبخند سرتا پایش را نگاه کرد و آرام گفت:

— تولدت مبارک!

میان تمام دل آشوبه هایش لبخندی زد و سر پایین انداخت. سیاوش چانه اش را بالا داد و نگاه داغش را به چشمان او دوخت.

— اصلاً دلم نمیخواست توی این موقعیت و به این شکل تولدت و تبریک بگم ولی..

نفسی گرفت و زبانش را روی لبش کشید.

— تولدت مبارک عشق من!

تمام وجودش از گرمای شیرینی پر شد. زمان و مکان را از یاد برد. م*س*ت نگاه عاشق مرد رو به رویش بود که با صدای اردلان از خلسه خارج شد.

— با دنیا خیلی کوچیکه یا شما بیش از حد خوش شانسی جوون!

سربرگرداند. به راحتی نگاه شماتت بار پدرش را شکار کرد. خودش را برای هر عکس العملی آماده کرده بود. دیگر جز توکل بر خدا راه دیگری نداشت.

کمی از سیاوش فاصله گرفت و چشمانش با ترس روی دست دادن آن دو ثابت ماند.

—بی شک بنده خوش شانسم جنابِ حاتمی کیا.. شبتون بخیر.

نگاهِ منتظرِ اردلان روی سرِ پایین افتاده ی افق ثابت ماند. برای فرو ریختنِ تمام جبروتش تنها منتظرِ یک تایید بود. وقتی افق نگاهش را از او دزدید و آرام گفت:

—سیاوشِ افخم و که میشناسید پدر؟

سرتکان داد و ندانست با کدام نیرو به طرف جوان رو به رویش سربرگرداند. ابرویش را با حالتی خاص بالا داد و بی حرف به چشمانِ مغرور و تیره ی او خیره ماند.

سیاوش نفسی گرفت و خونسرد گفت:

—اگه اجازه بدید من براتون توضیح بدم!

با خوانده شدنِ نامِ افق توسط فرانک، به اجبار از آن ها فاصله گرفت و دلش را با دنیایی از ترس و دلهره کنارشان جا گذاشت. اردلان که دور شدنِ افق را دید با دست به سمتِ میزِ نوشیدنیِ آن طرفِ راه پله اشاره کرد و خودش جلو تر از سیاوش راه افتاد. کنارِ گیلان های پایه بلند ایستاد و ظرفِ بلوری را بالا آورد.

—نوشیدنی؟

سیاوش تنها به تکانِ سر اکتفا کرد. گیلان را برایش پر کرد و با لبخندی مصنوعی گفت:

_ معمولاً برای مهمونای خاص خودم سرو میکنم. برام یه جور عاده. سپس ظرف را محکم روی میز کوبید. آنقدر با فشار که مقداری از نوشیدنی بیرون پاشید. دندان هایش را روی هم فشرد و با حفظ همان لبخندِ مضحک گفت:

_ فکر کنم یه توضیحِ اساسی بهم بدهکار باشی جنابِ امیر سیاوشِ خوش شانس!

سپس گیلان را مقابلش گرفت و با چشم به آن اشاره کرد. سیاوش گیلان را از دستش گرفت. نگاهش به او ذره ای تردید نداشت. عواقبِ این دعوت را دانسته پذیرفته بود. باید از نو شروع میکرد. و اگر میخواست افق را تا همیشه داشته باشد بزرگترین مرحله بدست آوردنِ دل و اعتمادِ اردلان بود. نباید پیشش ذره ای وا میداد. خیالش از بابتِ فراز راحت بود ولی اگر میخواست تایید و تحسینِ او را داشته باشد در کنارِ تمام صداقت باید مانند امیرِ همان روزها سفت و محکم می ایستاد!

_ دنبالِ فرصت مناسبی بودم تا خدمت برسم و باهاتون شخصاً صحبت کنم!

اردلان با حالتی غریب و هیستریک سر تکان داد.
_ که اینطور!

_ من و دخترتون مدت زیادیه به هم علاقه داریم. تنها خواستمون این بود که امشب این علاقه رو باهاتون در میون بذاریم تا چیزی از کسی پنهون نمونه! اردلان چند قدم جلوتر رفت و فاصله اش را با او تمام کرد.

_ خیلی تند رفتی جوون. خیلی تند!

— دوستش دارم.

— تو در حدی نیستی که دختر منو دوست داشته باشی. حواست هست؟
صدایش آنقدر بلند و جدی بود که توجه چند نفر رویشان جلب شود.
سیاوش نفسی گرفت و برای چند ثانیه چشم بست.
— خواهش میکنم اجازه بدین امشب بگذره. همه چی رو براتون توضیح میدم!

اردلان بی حرف نگاهش کرد. فشار دندان هایش روی هم آنقدر زیاد بود که حس میکرد عضلات فک اش در حال له شدن است. با نگاه کوتاهی به پشت سر او چشم های پرخواهش و نگران افق را روی خود شان دید. هر چه که بود، هر اتفاقی هم که افتاده بود ام شب نباید خراب می شد. دهان باز کرد تا آخرین جمله را نصیب مرد استوار رو به رویش کند که دست ژاکلین دور بازویش حلقه شد. سیاوش در همان ثانیه ی اول چشمان مضطربش را شکار کرد.

— چیزی شده عزیزم؟

سیاوش نگاه کوتاهی به او کرد و رو به اردلان با جدیت گفت:
— فردا هر ساعتی بگید میام پیشتون. دو ست دارم مفصل تر و تو شرایطی بهتر صحبت کنیم! چیزایی هست که باید خصوصاً و تو محیط بهتری گفته بشه!

دست ژاکلین روی بازوی اردلان شل شد. در چشمانش التماس و خواهش موج میزد. مدت ها بود که با این کاب* و*س زندگی اش دگرگون شده بود.

وقتی اردلان برای سیاوش سر تکان داد و همراه او دور شد نفس عمیقی گرفت و رو به اردلان با ترس گفت:

— این پسره اینجا..

— هیچی نگو ژاکلین. بذار این شبِ مزخرف تموم بشه.. آرزو کجاست؟ حواست هست گند زنه؟

ژاکلین آب دهانش را با ترس قورت داد و همانطور که دور شدن سیاوش را نظاره میکرد بی حواس گفت:

— همین جاهاست. باهاش صحبت کردم نترس! چیزی شده؟

اردلان به جای جواب دادن گیلاس نوشیدنی را تا ته سر کشید.

*

ساعت از یازده گذشته بود. دی جی جمع را حسابی به ر*ق*ص و تکاپو وا داشته بود. صدای بلندش که همه را به کشیدن جیغ و میداشت روی نهایت اعصاب سیاوش بود. شب سختی را گذرانده بود. رویارویی با اردلان از آنچه که فکرش را میکرد سخت تر گذشته بود. نباید خودش را میباخت.. وقتی عفو و فرصت دوباره را از افق گرفته بود دیگر جای نگرانی برای هیچ چیز دیگری وجود نداشت اما با این حال باز هم افکارش پریشان بود. در فکر ملاقات فردا بود و حرف هایش با اردلان که با صدای سوت و جیغ حاضرین سربرگرداند. چشمش به کیک بزرگ روی دستان دخترک افتاد. کنار افق ایستاد و سرش را تا زیر گوشش خم کرد.

— خودت از کیک ات خوردنی تری. نظرت چیه؟

افق نگاهش کرد. در چشمانش ترس و نگرانی موج میزد. لب باز کرد و با بغض گفت:

— همه چی خراب شد مگه نه؟

سیاوش دست پشت کمرش گذاشت و با آرامشی مطمئن گفت:

— نمیذارم خراب بشه. بهت قول میدم!

کیک که رو به رویش قرار گرفت چشم از او برداشت و به مهمانانی که دورش حلقه زده بودند نگاه کرد. رو به نگاه سخت پدرش آرام لب زد:

— آرزو؟!

اردلان سرش را با تاسف تکانی داد. چشمانش تمام سالن را کاوید اما اثری از آرزو نبود. بغضش شدت گرفت. عجب شب تولدی بود. در زندگی هیچ گاه تا این حد استرس و اضطراب نداشت. صدای مهمانها بالا گرفت. همه یکصدا به فوت کردن شمع ها دعوتش میکردند. نگاهی به شعله های کوچک و کنار هم انداخت. دلش گرم شد. وقتی مرد زندگی اش کنارش بود دیگر بقیه ی چیزها چه اهمیتی داشت؟ میتوانستند.. وقتی با هم یکدل و یکپارچه بودند هیچ چیز غیر ممکن نبود. دستش را از کنارش آرام پیش برد و مخفیانه ولی محکم دست سیاوش را گرفت. چشم بست و آرزو کرد که تا لحظه ی آخر عمرش گره پیوند سرانگشتانشان از هم گشوده نشود.. و بعد میان دست و هورای مهمانان شعله های کوچک را خاموش کرد.

کف دستانش را روی درایور چوبی گذاشته بود و به تصویر منعکس شده اش در آینه خیره بود. به راستی او که بود؟ چه جایی در این جمع و خانواده داشت؟ تا کی میشد کنار این مجموعه ی از هم گسسته ولی متظاهر زندگی کرد و دم نزد؟ تا کی باید تظاهر به خوشبخت بودن میکرد و بی هیچ تصمیمی برای خودش و آینده اش پیرو اردلان میماند؟ اردلان آخ اردلان.. چقدر تکرار اسمش برای دلش سوز داشت.. کسی که یک عمر پدر صدایش زده بود و حالا..

— یکم حرف بزنیم؟

بدون اینکه سرش را به طرف ژاکلین برگرداند چشم بست و پرحرص گفت:
— راحتم بذار.

صدای پاشنه های بلند ژاکلین که در فضای اتاق پیچید عصبی به طرفش برگشت.

— پدرت خواست باهات حرف بزنم. پس سعی کن یکم تحملم کنی!

— برام مهم نیست اردلان چی خواسته. از اتاقم برو بیرون ژاکلین!

— خواست هست خیلی بی منطق شدی؟ این رفتار بچه گونه برازنده ی تو نیست!

سیخ داغ نگاهش را در چشمان وحشی ژاکلین فرو برد.

— از این اوضاع بهت چی رسید ژاک؟ چی تهش برات میمونه که انقدر برای اردلان له له میزنی؟

ژاکلین دست و پایش را جمع کرد و با اخم گفت:

_درست صحبت کن آرزو. اردلان پدرته. منم دوستای دانشگاهیت نیستم
که صداتو برام بالا...

_میشه لطفا بری بیرون؟ دارم عصبی میشم!

ژاکلین جلو آمد و دستی به موهای کوتاه بلند و سشوار کشیده اش کشید.
_لباست خیلی قشنگه. خودتم از همیشه قشنگ تری. چرا به جای اینکه
دنبال دردرس باشی به فکر جوونی و آیندت نیستی؟ با خراب کردن این
مجلس و گفتن چیزایی که جز تش حاصیل دیگه ای نداره چی برات میمونه
جز خراب شدنت پیش اردلان؟ زرنگ باش دختر. طنابِ موندت تو این
خونه رو به حد کافی پوسیده کردی. نذار همین یه ذره ارتباط هم قطع بشه!
رو برگرداند و قبل از اینکه اجازه ی حرفی به آرزو بدهد از اتاق خارج شد. با
بسته شدن در آرزو به طرف تختش حمله برد و مشت های پی در پی اش را
به بالش کوبید. خودش را لعنت کرد که در آن شب لعنتی نتوانسته بود کار
خودش را به خوبی یکسره کند. دیگر حتی جراتِ خودکشی هم نداشت.
چگونه میتوانست از زندگی این آدم ها بگریزد؟ چگونه میشد از شر سایه ی
افق که همیشه رویش گسترده بود نجات یافت؟ به جایی رسیده بود که
خودش را بیشتر از یک انگلِ وابسته نمیدید. آن قدر کوچک و خار که حتی
برای ادامه ی حیات هم انگیزه ی کافی نداشت.

دست انداخت و شیشه ی خوش رنگ و سنگین را از داخل کشوی میزش
بیرون کشید. اردلان برای نوشیدنی های خاص و تک اش میز جدایی گوشه
ی خانه چیده بود و تمام حواسش را جمع کرده بود تا آرزو در این وضعیت

خطرناک نزدیک به این باروت های خطرناک نشود! غافل از آنکه شیشه ی انتخابی و مورد علاقه ی او از ساعت ها پیش از میان نوشیدنی های دیگر بیرون کشیده شده بود!

گیلاسش را لب به لب کرد و جلوی پنجره ی رو به حیاط ایستاد. مهمان ها پشت سر هم وارد میشدند و گیلاس او در هر چند دقیقه یک بار پر و خالی میگشت. وقتی هوا کاملاً تاریک شد و چراغ های حبابی و زیبایی دور استخر روشن شدند حال او هم دیگر مانند ساعت پیش نبود. آرام تر بود.. حرص جایش را به کینه داده بود. باید پایین میرفت و خودی نشان میداد. شب سخت و مزخرف تنها حضور او را کم داشت!

با ورود فراز از در خانه پوزخند *م* *س* تانه ای زد و گیلاسش را برای بار آخر پر کرد. اتاق دور سرش میچرخید. دستی به زیر چشمانش کشید و با همان پیک پر پله ها را پایین رفت. وقت را تلف نکرد. بلافاصله کنار افق ایستاد و کنایه هایش را شروع کرد. چشم های متاسف و شماتت بار افق حالش را خراب میکرد.... نصیحت های تمام نشدنی اش خراب تر! وقتی دستش را کشید و او را تا طبقه ی بالا برد دلش میخواست همانجا دستش را از دست او بیرون بکشد و حقایق را توی صورتش بکوبد. ولی حیف که در تمام این جریان ها با تمام منفور بودنش، افق بی تقصیرترین شخص بود.

با پایین رفتن افق به دیوار راه رو تکیه کرد و چند ثانیه چشم بست. چقدر راحت بر پیشانی اش انگ بی آبرویی میزدند. در خانه ای که فرقی با صندوقچه ی اسرار نداشت چقدر مهم و با ارزش شده بود حفظ حرمت ها! وقتی اردلان به جای وقت گذاشتن پای زندگی و آینده ی آنها بودن با زنی

مثل ژاکلین را انتخاب کرده بود دیگر چه ترسی داشت از پوشیدن لباس های باز و رفتارهای نامعقول؟ برای لحظه ای چهره ی مریم پشت دیدگانش نقش بست. اشک در چشمانش حلقه زد و زیر دلش خالی شد. با حالی خراب به اتاقش هجوم برد و شیشه ی نیمه را دست گرفت. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. با خودش گفت بگذار همه بفهمند پشت این محبت ها و توجه پوشالی پدرش هیچ چیز جز تظاهر ننداشته است. مقداری از نوشیدنی را همانگونه سرکشید و همانگونه که شیشه را با دستش تلو تلو میداد، دست دیگرش را به نرده ی پله ها گرفت. اما هنوز پله ای پایین نیامده بود که چشمانش روی یک قامت آشنا ثابت ماند. نگاهش کرد. بدون پلک زدن.. بدون نفس کشیدن.. بدون کوچکترین حرکتی نگاهش کرد. خودش بود.. خواب نمیدید.. او بود!

چشمانش حریصانه روی قد و قامت او چرخید. داشت حقیقت حضورش را برای خودش تکرار میکرد که بالا آمدن دست او و نشستن دستش زیر چانه ی شخص رو به رویش، پاهایش به یکباره از وسط تا شد... شیشه از دستش پایین افتاد.. روی اولین پله نشست و با حالی زار به صحنه ی رو به رویش خیره شد. همه چیز با سرعت برق در جای خود نشست. دست روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:

_امیر..

نگاهش را مانند دیوانه ها دور تا دور خودش به گردش درآورد. سربرگرداند. دوباره نگاهشان کرد.. دوباره سربرگرداند.. آنقدر این کار را تکرار کرد تا

نفس هایش به شماره افتاد.. نداست صورتش کی خیس شد.. حتی صدای کوبیدن پر شدت قلبش را هم نمیشنید.. دستش را به زنده ها گرفت. توانش را از کجا یافته بود؟ پایین رفت.. بدون اینکه نگاهش را از آن دو بگیرد پایین و پایین تر رفت. نفس کم آورده بود. دستش را روی معده اش گذاشت و کمی خم شد. فضا کمی تاریک بود و همه مشغول ر*ق* صیدن. کسی نمیدید که او در حال جان دادن است؟؟

نگاهش هنوز هم روی آن دو بود.. اردلان را دید که کنارشان قرار گرفت. دنیا مقابلش تیره و تار شد.. عقب عقب رفت.. در جست و جوی ذره ای اکسیژن بود. داشت جایی میان تصویر دردناک رو به رویش جان میداد. از پشت سر به کسی برخورد کرد.. کسی که ظاهرا آشنا بود چون با حیرت گفت:

—آرزو خوبی؟

برنگشت و نگاهش نکرد.. نگاهش تنها مختص تصویر رو به رویش بود. معده اش میجوشید.. سرش گیج میرفت. در را باز کرد و از خانه بیرون رفت. دستش را به زنده های تراس گرفت و هوا را حریصانه و با شدت بلعید.. چشمانش به خون نشسته بودند. شاید مرده بود و خودش خبر نداشت؟ از پله ها پایین رفت.. پاهایش مدام به یکدیگر میپیچیدند. نه تعادل داشت و نه اراده.. فقط هوا میخواست.. چرا حیاط این خانه اکسیژن نداشت؟؟

در خانه را باز کرد.. چشمان از حلقه بیرون آمده اش را دور تا دور کوچه چرخاند.. امیر بود.. شک نداشت که مرد کنار افق امیر بود.. کسی که چانه

اش را گرفته بود و عاشقانه نگاهش میکرد امیر بود... دیدن نیاز نبود.. نور نیاز نبود. او حتی سایه اش را هم به خوبی تشخیص میداد.. دستش را به دیوار پیاده روی کوچه ی عریض گرفت.. بی هدف به راه افتاد.. در حال و هوای خودش نبود.. پیش چشمش تنها و تنها یک تصویر زنده بود..

دیوار که تمام شد، تکیه گاه که از بین رفت پاهایش هم دیگر یارای راه رفتن نداشت. دستش را به کنج دیوار گرفت و به پایین سر خورد. سردش شده بود.. در جست و جوی هوا آمده بود ولی جز کولاک چیز دیگری نصیبش نشده بود.. هنوز هم نفس نداشت.. هنوز هم نبضش نمیزد.. هنوز هم نمیدانست زنده است یا نه!

صدایی را از نزدیکی اش شنید و نشنید..

_بذار ببینم چشه!

_ولش کن بابا شاید دیوانست!

_دو دقیقه خفه خون بگیر ببینم چشه.. داره جون میده!

_بابا بیا بریم الان ماموری چیزی میاد شر میشه.. تورو خدا بیخیالش شو!

دستی زیر بازویش را گرفت..

_آبجی خوبی؟

محتویاتِ معده اش بالا آمد.. دست روی معده اش گذاشت و تمام داشته هایش را بالا آورد.. صدای مرد نزدیک تر شد:

_بیا کمک کن نره خر.. داره تلف میشه!

_داداش این هیچی تنش نیس.. دیوانست به مولا!

دا شت خفه میشد.. دیگه شک ندا شت جایی میان این حجم بالا آمده از زندگی اش جان خواهد داد. چشم بست و تنش شل شد... دا شت تسلیم یک طناب محکم میشد که هر لحظه سفت تر از قبل دور گلویش میپیچید، دا شت تمام میشد. همه چیز رو به خاموشی بود که با مشت محکمی که به پشتش خورد چشمانش دوباره باز شد و معده اش خالی شد.. نفس گرفت.. محکم و پشت سر هم نفس گرفت. صدای مردها کم کم واضح شد..

_بذار زنگ بزnm ۱۱۵...

_در ماشین و باز کن بذار یکم بخوابه نفسش بیاد جاش. بدو معطل نکن..

_داداش مگه ندیدی از کجا اومد بیرون؟ بذار بریم بگیم بهشون!

_مغز خر خوردی نفهم؟ بریم تو که همه چی خراب میشه احمق؟

زیر بازویش را چسبیدند. حس میکرد به جایی کشیده میشود ولی توان چشم باز کردن نداشت.. دنیا را به خودش پس داده بود.. دیگه چیزی برایش نمانده بود..

روی صندلی عقب ماشین درازش دادند. دستی روی پیشانی اش نشست و موهایش را کنار داد.

_م*س*ته نه؟ خدا بدبخت شدیم. م*س*ته داداش م*س*ته!

_خفه شو حبیب خفه.. اون آب معدنی رو بده بهم!

حس خنکی و سردی تنش چند برابر شد. برعکس چند دقیقه ی قبل حالا حس میکرد میان شعله های فروزان جهنم میسوزد.

_داداش بدبخت شدیم. ماشینِ گشتِ داره میاد داره میاد این طرف. بیچاره شدیم.

_بپر جای من ماشین و روشن کن. عجله کن حبیب.

_دختره چی داداش؟ دختره چی؟

_داد نزن م*ر*ت*ی*ک*ه*.. روشن کن برو. گیر بیفتیم گامون زاییده ست..

لای چشمانش را کمی باز کرد.. تصویر هنوز پیش چشمش بود.. آنقدر پررنگ و واضح که حتی مردِ روبه رویش را نمیدید.. اصلاً دیگر هیچ چیز نمیدید.. *ل*ک*ل* مغزش را فلج کرده بود.. بینایی زندگی اش را! چشم بست و همراه با تکان خوردنِ ماشین خودش را به تاریکی مخوف دنیای دیگری سپرد.. آرام و بی توان زمزمه کرد:

_دیوونه..

*

_داداش ایستادن همونجا.. دم در ایستادن دارن اطراف و میپان. چیکار کنیم حالا؟

شهر روز دست روی پیشانیِ خیس از عرق اش کشید و با حالی زار گفت:
_آروم باش.. بخدا اینجوری منم سخته میدی تو. واستا بینیم چی کار میشه کرد تو این اوضاع!

نگاهش را بین ماشینِ گشت و دخترِ کنارش به گردش در آورد. سرِ دخترک روی پایش بود و مدام میانِ م*س*تی و هشیاری حرف میزد. نمیتوانست او را همانگونه و در آن حال گوشه ای رها کند. در خونس نبود چنین کاری.

_میگم صبر کنیم اینا برن ببریم بذاریم دم در و در بریم. نظرت چیه؟
 دست روی چشمش کشید و کلافه و عصبی گفت:
 _توی کره بز که انقدر میترسیدی غلط کردی اومدی با من.. بذار برن بینم
 چه خاکی تو سرم میریزم!
 حیب به طرفش برگشت. وقتی نگاه به ظاهر بی حجاب و تن خیس دخترک
 می انداخت و حشش چند برابر میشد.
 _تورو امام حسین شهروز. نمیشناسی مگه اینجور لعبت ها رو؟ فردا که به
 خودشون بیان یادشون نیست کی از کجا زدن بیرون. دیگه اگه از کلاه
 برداری هم تیره بشی به جرم آدم دزدی میریم تو.
 _میگی چیکار کنم حیب؟ نگاه کن بین و ضعه شو مردک؟ اصلا معلوم
 نیس چی زده. اصلا نمیدونیم کی هست؟ چجوری ببریم بندازیمش جلوی
 در و بریم؟
 _د منم همینو میگم خب. معلوم نیست اکس زده شیشه زده.. اگه رو
 دستمون تلف بشه قاتل میشیم!
 شهروز مستی به صندلی زد و فریاد کشید:
 _خفه بمیر حیب!
 حیب دوباره نگاهش را به در خانه دوخت و با هیجان و ترس گفت:
 _داداش بین کی اومده بیرون. قیامته جلوی درشون!
 شهروز خودش را کمی به سمت دخترک کشید و چشم ریز کرد. میان
 جمعیت جلوی در سیاوش را به خوبی تشخیص داد. کنارش چند مرد وزن
 ایستاده بودند و چیزی به مامور پلیس میگفتند. زیر لب غرید:

— حتما فهمیدن دختره زده بیرون.

— داداش سیاوش نیست اون؟ بدبخت شدیم رفت. عجب شی شد!

از لحنِ گریه آلودِ حبیب کلافه سرش را تکانی داد. لب هایش زیر فشار دنداناش داشت تکه پاره میشد. از طرفی حرارتِ سرِ دخترک آنقدر زیاد بود که استرسش را هزار برابر میکرد.

— دیگه نمیشه دختره رو برد اونجا.

حبیب به طرفش برگشت.

— چی میگی تو؟

— دارم میگم نمیشه دیگه دختره رو برد اونجا. تو کی هستی من کی ام؟ فکر کردی آدمای عادی هستیم؟ من فراری زندانم تو هم در حالِ حاضر شریک جرمی. وقتی پای پلیس در میونه دیگه هیچ کاری نمیشه کرد! حبیب کمی فکر کرد و آهسته لب زد:

— چه غلطی کنیم؟

— برو یه خرابه ای تا صبح بشه و این دختره به خودش بیاد. البته اینجوری که این داره میسوزه بعید میدونم.

— خونه خالیه. ننه رفته خونه رباب اینا تا شنبه هم فکر نمیکنم بیاد. برم اونجا؟

شهر روز کمی فکر کرد و عصبی گفت:

— فکرِ محله رو نکن حبیب.. آدمای بهروزی اونجا کمین کردن الان. اگه گیر بیفتیم زنده نمیذارن!

— چاره ای نداریم. از کوچه پشتی میرم. ماشین اسی رو میندازم درِ خونشون
از درِ کوچیک میریم تو. هان داداش؟

شهر روز کمی مکث کرد و به ناچار سر تکان داد.

حبیب ماشین را آرام جلوی درِ خانه ی اسی پارک کرد و پیاده شد. شهر روز
اشاره داد تا جلوتر راه بیفتند و در را باز کند. خودش هم آرزو را ب*غ*ال کرد
و به طرف درِ کوچک خانه راه افتاد. کنار در به حبیب گفت:

— من میبرمش تو. تو برگرد بین رو صندلی چیزی از من و این دختره نیفتاده
باشه. اسی بو بیره کل دنیا فهمیده!

حبیب سر تکان داد و روی پنجه ی پا دور شد. درِ شیشه ای را با زور باز کرد
و داخل شد. دخترک را روی پتو کنار بخاری گذاشت و چراغ را روشن کرد.
از دیدنِ چهره ی نزارِ دختر چنان جا خورد که قدمی به عقب برداشت.
جلوی لباسش کاملاً کثیف شده بود. آرایش چشم هایش به طرز وحشتناکی
در تمام صورتش پخش شده بود و موهایش چسبناک و خیس بود. جلو
رفت و کنارش روی زانو نشست. سعی میکرد چشمش به یقه ی عریانش
نیفتند. دست روی پیشانی اش گذاشت. تب و حرارت از بدنش بیرون میزد.
از بوی ا*ل*ک*ل*فجیعی که از تنش می آمد حدس میزد تا چه حد
م*س*ت باشد. بی چاره و غرقِ فکر به نقطه ای خیره بود که با صدای درِ
خانه به خودش آمد. بی تعلل دست انداخت و روسری گل گلی کنار
بخاری را روی یقه ی دخترک انداخت. حبیب هم کنارشان روی زانو زد و
هر دو با بیچارگی به دختر خیره شدند.

— چه بوی گندی هم میده لا کردار!

شهر روز با اخمی وحشتناک نگاهش کرد.

— خوراس میگم دیگه. میگم اگه بلند شه جیغ و داد کنه چی؟ اینجا محله ی اعیونی نیس که یکی بی مانتو پیره بیرون هیشکی نفهمه. همه میریزن بیرون داداش!

— حبیب کوپن ات تموم شد. یه کلمه ی دیگه حرف بزنی دندونات و تو دهنه خوردمیکنم!

حبیب لب بست و شهر روز با چند نفس عمیق دست روی شانه ی دخترک گذاشت.

— آجی؟

تکان و فشار دستش را بیشتر کرد.

— آجی بیداری؟

آرزو ناله ی خفیفی کرد و تکان خورد.

— امیر..

از نامی که به زبانش آمد هر دو با وحشت به یکدیگر نگاه کردند. حبیب کمی عقب رفت و با ترس گفت:

— گامون زایید.

شهر روز چند ثانیه چشم بست و سعی کرد آرام باشد.

— این همونه یعنی؟ چی بود اسمش؟ دریا؟

— افق داداش چه دریایی؟ بدبخت شدیم. نمیبینی داره سیاوش و صدا میزنه؟

آرزو در خودش پیچید و دست روی معده اش گذاشت. کمی در خود پیچید و نیم خیز شد. روسری که از روی گریبانش افتاد شهروز فریاد زد:

— برو سطل بیار چرا مثل بز داری نگا میکنی؟

سپس دست دور کمر او انداخت و سعی کرد کمکش کند.

— حالت بهم میخوره؟

آرزو منگ و گیج سر تکان داد. حبیب سطل را کنار پای شهروز گذاشت و کمی آن طرف تر نشست. در تمام مدت شهروز پشت دخترک را میمالید و او معده اش را تخلیه میکرد. این کار چندین بار تکرار شد تا عاقبت آرزو کمی آرام گرفت و بی حال و بی جان کنار بخاری ولو شد. حبیب برایش پتو و بالشی آورد و با ترس و احتیاط رو به شهروز گفت:

— کاش لباسش و عوض میکردیم. یه چیزایی از رباب و مرضیه مونده.

شهروز نگاه برزخی اش را به او دوخت و رخت خواب ها را از دستش قاپید.

— انتظار که نداری این کار و ما بکنیم؟ دیگه چاره ای نیست. نهایتش یه لحاف شستن میفته تو آستینت.

بالش را زیر سر او گذاشت و پتو را رویش کشید. سپس عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد. زانوهایش را در خودش جمع کرد و به دخترک خیره شد.

— این که خیلی بچه ست.. چجوری دلش اومده بیشرف بی غیرت؟

حبیب مظلومانه نگاهش کرد. کنار شهروز نشست و مانند او زانویش را ب*غ*ال کرد.

— حالا چیکار کنیم؟ از همه فراری شدیم. من یکی که از سایه ی خودمم دیگه میترسم!

شهر روز دست روی پیشانی اش گذاشت و چشم بست.

— تو چرا میترسی؟ من باید بترسم که با بدبختی از اون خرابه فرار کردم و از همه طرف دنبال من. زندگی من جهنم شده تو میترسی؟

حبیب دست زیر چانه اش زد و بی صدا نگاهش کرد.

— از یه ور کارای سیاوش.. از یه طرف پلیسا.. از یه طرف ننه.. از یه طرف بهروزی.. چیکار کنم من؟

با سر به دخترک در خود مچاله شده اشاره کرد.

— گفتمی جدا شدن. گفتمی کار تموم شد چی شد پس؟ سیاوش تو خونه ی این دختره چه غلطی میکرد باز؟ چی چی مهمونی بود؟

— اونجور که رفیقش فرید میگفت جشن تولد دختره بود. حالا اونا زیاد مهم نیستن. تو به این فکر کن که چی شده دختره اینجوری و با این حال زده از خونه بیرون.

سرش را با تاسف تکان داد. مغز سرش در حال جوشیدن بود.

— ببین رفته سر کی رو شیره بماله. از این بی بند و بار تر پیدا نکرد؟ هرچقدر میخوام با انصاف باشم و براش تبصره رد کنم کاراش نمیداره حبیب.

حبیب سر پایین انداخت و آرام گفت:

— والا چی بگم داداش؟ حق داری..

نگاهش را دوباره روی دخترک خیره کرد و بعد از کمی فکر کردن سر روی زانویش گذاشت.

— چراغ رو خاموش نکنی حبیب!

_ دستت درد نکنه داداش. چی فکر کردی تو؟

با چشمانی عصبی و سرخ نگاهش کرد.

_ فقط بگو چشم..

حیب با ناراحتی سر تکان داد و او دوباره سرش را خسته و بریده روی

زانوهایش گذاشت. عجب شبی بود!

همگی دور هم در سالنِ خانه نشسته بودند. صبحِ زود بود و هنوز هیچ کس حتی لباس مهمانی اش را هم تعویض نکرده بود. اردلان که با همان کت و شلوار، تا خود صبح در خانه قدم زده بود.. بی آنکه کلمه ای با کسی حرف بزند! ژاکلین عصبی و کلافه پا رو هم انداخته بود و مدام از گوشیِ آرزو به دو ستانش زنگ میزد.. این و سط افق بود که با صورتی خشک و زبر از رد اشک مانند دیوانه ها گوشه ای نشسته بود و خودش را به جلو و عقب تاب میداد. بازوهایش درگیر نوازش های نگران و خواهرانه ی مهدیه بود و فکر و ذهنش پیشِ خواهر کوچکش.. بعد از شبِ خودکشیِ آرزو این دومین شبِ وحشتناکِ خانه بود.

با صدای زهرا سرش را بالا کرد و نگاهش را دوباره به قامتِ شکسته ولی سرِ

پای پدر دوخت.

_ شربتِ بهاره اردلان خان. داروهاتون و که نخوردین. فشارتون و تنظیم

میکنه!

اردلان بی حرف تنگ و لیوان را پس زد و کتش را روی مبل تک نفره پرت کرد. دو دکمه ی بالای پیراهنش را آزاد کرد و راه رفتن را از سر گرفت. زهرا نزدیک شد و آرام رو به مهدیه گفت:

—رنگ به روش نمونده. بین میتونی دو دقیقه ببری اتاق استراحت کنه!
 مهدیه سری تکان داد و چشم گفت ولی مگر میشد او را با این حال زار حتی قدمی از آن مهلکه دور کرد؟
 ژاکلین که گوشی را قطع کرد نگاه منتظر همه برای لحظه ای خیره به او شد.
 —خبری نیست.. پیش رزا هم نبود. این آخرین کسیه که شمارش توی گوشیش سیوه!

اردلان دستی به زیر چانه اش کشید و با صدای خش دار و سرد گفت:
 —برو توی تماس هاش بین آخرین بار با کی حرف زده؟ شاید نخواسته تو مهمونی باشه زنگ زده کسی بیاد دنبالش!
 ژاکلین سر تکان داد و سریع تماس هایش را چک کرد. با دیدن چیزی ابروهایش لحظه به لحظه بیشتر در هم گره خورد. عاقبت هم با ترس و احتیاط سربلند کرد و رو به چهره ی منتظر اردلان آرام گفت:
 —اردلان!

اردلان جلو رفت و نگاهی به گوشی انداخت. ولی ثانیه ای طول نکشید که صدای نعره ی بلندش چهارستون خانه را لرزاند گوشی روی سرامیک ها هزار تکه شد. افق با ترس بلند شد. اشک دوباره از چشمش راه گرفت و با چانه ای لرزان پرسید:

— چی شد؟

اردلان بی جواب روی مبل نشست و به جایش ژاکلین آرام گفت:

— مامورا رو آرزو خبر کرده بود.. آخرین تماسش ۱۱۰ بود!

نگاه و تنش با هم خشک شد. بی هوا لب زد:

— آخه چرا؟

— برای اینکه بیفکره.. برای اینکه عقده ای بار اومده.. برای اینکه قسم خورده

شرف و حیثیت برای من نذاره. برای اینکه قسم خورده من و با دستِ خودش

خاک کنه!

از جا بلند شد و رو به افق افزود:

— برا اینکه واسه خراب کردن جشن تولد خواهرش و بردن آبروی پدرش راه

بهتری پیدا نکرد. دخترِ من به جایی رسیده که دیگه آبروی پدرِ خودش و

بیره. اون وقتِ منه احمق به خاطر راحتیِ او جشن میگیرم و یه مشت جوون

که هیچ کدومشون و نمیشناسم و میریزم تو خونم. میدونی کیا حسرت دارن

در دیوارِ این خونه رو ببینن؟ اون وقت منه احمق..

دست روی قلبش گذاشت و مکث کرد. افق و ژاکلین هر دو به طرفش

دویدند. روی مبل نشست و چشم بست.

— بابا تورو خدا بسته.. میخواین مریض بشین؟

اردلان بی حال زمزمه کرد:

— ندیدی جلوی مامورا چجوری سکه ی به پول شدم؟ من آدمی بودم که از

پلیس تذکر بگیرم؟ من آدمِ تعهد دادن بودم؟

افق لب گزید. اشک هایش سیل شد و زیر پاهایش چکید. سینه‌ی پدرش را با دو انگشت ماساژ میداد که به یکباره نیم خیز شد و دوباره همان حال پرتشویش را از سر گرفت.

— آخه کجا رفته؟ آگه زنگ زده به پلیس چرا نمونه ول*ذ*ت کارش و ببینه؟ کجا رفته با اون حالِ م*س*ت و بی ماتنورسری؟ کجـا؟
با سر رسیدنِ فراز به طرفش هجوم برد و نگران پرسید:
— چه خبر؟ چی شد؟

فراز نگاهش را میان جمع چرخاند و چینی به گوشه‌ی چشمش داد.
— همسایه‌ها که چیزی ندیدن. فقط نگهبانِ اول کوچه دیده داشته میرفته سمتِ خیابون..

— با همون سر و وضع؟
فراز سر تکان داد و اردلان به طرفِ ژاکلین برگشت.
— یه دیشب و به رضا مرخصی دادم میبینی چی شد؟ اینجا خونه نیست دیوانه خونست. فیلم دو ماهِ دوربینا یهو غیب میشه. از هرکدومتون میپرسم هیچی نمیدونین. دخترم چندین ماهه با یکی تصمیم آینده میگیره و من شبِ تولدش میفهمم. دخترِ کوچیکم به جایی رسیده که تیشه به ریشه‌ی آبروی پدرش میزنه و مثل دیوونه‌ها از خونه میزنه بیرون و من باید این و از دوربین مدار بسته ببینم.. حالا هم هشت ساعته تمامه که معلوم نیست کجا ست اون وقت..

— اردلان بسته.. خودت و نابود کنی آرزو پیدا میشه؟

دست انداخت و لبه ی کت فراز را کشید.

— معلوم نیست کجا ست فراز.. یه دخترِ م*س*ت و بی پوشش.. بیرون پره
گرگه.. کجا بردنش که خیری ازش نیست!

هق هقِ افق که شدت گرفت، با اشاره ی فراز مهدیه دستش را گرفت و او را
با زور تا اتاقش برد. دلش میخواست میتواندست و میمرد. همه چیز تقصیرِ او
بود. اوایی که با قبولِ مهمانیِ تولد و دعوتِ سیاوش.. و بعد هم آنگونه رفتار
کردن با آرزو این جهنم را ساخته بود.. شاید اگر آنگونه خشن و عصبی رفتار
نمیکرد..

— آروم باش گلم.. چقدر دیگه میخوای گریه کنی؟

سر روی شانه ی مهدیه گذاشت.

— میسینی چجوری گند زدم تو همه چی؟

— تو کاری نکردی افق. چرا خودت و نابود میکنی؟

— کاری نکردم؟ غرورش و خرد کردم. کاش لال میشدم و هیچی نمیگفتم.

— اینکه خواهرت انقدر بدکینه ست که با یه حرفت تا پای پلیس خبر کردن
بره ریشه دارتر از این مسائل پیش و پا افتادست افق.. من مطمئنم از یه
چیزی رنجیده که گذاشته و رفته!

با جمله ی آخر مهدیه تقریباً هق هقش به اوج رسید.

— کجا ست یعنی؟ حا ضررم جونم و بدم فقط پیداش بشه. بخدا دیگه تو هم
بهش نمیگم..

با زنگ خوردنِ گوشیِ افق مهدیه خودش را به طرف پاتختی کشاند و گوشی
را دست گرفت. سیاوش بود...

_ افق سیاوشه..

_ جواب بده بگو نمیتونم حرف بزnm!

دستش را روی فلش سبز رنگ کشید و جواب داد:

_ بله؟

_ سلام... افق؟!!

_ مهدیه ام..

_ افق چگونه؟ چرا جواب نمیده؟ بیشتر از صدبار زنگ زدم.

مهدیه نگاهی به افق انداخت و ناراحت و گرفته گفت:

_ حالش خوب نیست.

صدای پوفِ عصبی سیاوش را شنید.

_ خبری نشد؟

_ فعلا که نه.. فقط..

_ فقط چی؟

_ مثل اینکه پلیسای دیشب رو آرزو خبر کرده!

سیاوش کمی مکث کرد و با لحنی متعجب گفت:

_ چرا آخه؟

_ نمیدونم..

_ نگران افقم مهدیه خانوم. دیشب داشت خودش و میکشت. اگه میتونستم

پیام و یه سر..

_ فکر نمیکنم فکر خوبی باشه. اوضاع اینجا به حدِ کافی خراب هست!

نفسش را بیرون داد و آرام گفت:

— میفهمم. پدرش درباره ی افق و من.. یعنی دیشب چیزی نگفت؟

— به یه چیزایی اشاره کرد ولی میگم که.. جو خیلی متشنجه. همه نگران آرزو ان..

— به پلیس خبر دادن؟

— مثل اینکه گفته بودن باید ۲۴ ساعت بگذره تا اقدام کنن. مخصوصا که با پای خودش از خونه رفته.

— کاش یه عکس ازش میگرفتم منم به چند نفر میسپردم!

— چی بگم؟

— باشه مزاحم نمیشم. خواهشا از حال افق بیخبرم نذارین. هر اتفاقی هم افتاد من گوشه به دست چشم به راهم!.

مهدیه با گفتن "چشم"ی کوتاه خداحافظی کرد و روی تن جمع شده ی افق خم شد.

— سیاوش نگرانت بود.. تورو خدا نکن اینجوری..

— نمیدونم این چه تقدیریه.. هیچ وقت رنگ خوشی رو نمیبینم نه؟ تا میخوام یکم شاد باشم باید با یه چیز بخوره تو دهنم.. اگه اتفاقی براش بیفته جواب مامان و چی بدم؟

مهدیه میان ابریشم نرم موهایش دست کشید.

— هیچی همیشه افق. همه بسیج شدن تا پیدااش کنن. آروم باش یکم تورو خدا!

گفت و سرش را روی سرِ افق گذاشت. اما نه هق هق و نه لرزش تنِ دخترک بند نیامد.. پشیمانی سودی نداشت.. کینه‌ی آرزو و دوریِ بینشان کارِ خودش را کرده بود..

بوی تلخ و وحشتناکِ تعفن باعث شد لایِ چشمانش را باز کند. سردرد عجیبی داشت. انگار که جسمی محکم با سرش برخورد کرده باشد. نصفِ سرش از دردِ سر شده بود. پتورا کنار زد و قبل از هرچیز نگاهی به خودش انداخت. لباسش و وحشتناک بود. دست روی بینی اش گذاشت و با وحشت نگاهش را دور تا دورِ خانه چرخاند. چند ثانیه چشم بست و سعی کرد موقعیتش را به خاطر بیاورد. آخرین چیزی که در خاطرش مانده بود تماس تلفنی اش بود.. سپس گوشی را روی پاتختی رها کرده و شیشه را برداشته بود. بالای پله ها رو به سالن ایستاده بود و...
چشمانش خیره به نقطه ای شد و زمزمه کرد:
_امیر..

_بالاخره بیدار شدی؟

سربلند کرد و نگاه بی تفاوتش را به مردِ رو به رویش دوخت. آنقدر میانِ اتفاقِ دیشب غرق بود که برایش مهم نبود اینجا و در خانه‌ی این مردِ غریبه چه میکند! شهر روز سینی آلومینیومی گرد را رو به رویش گذاشت و کنارش نشست.

_یه چیزی بخور معدت داغونه..

بی تفاوت و با گوشه‌ی چشم نگاهی به محتوای سینی انداخت. تخم مرغ‌های نیمرو در تابه‌ی آلومینیومی کوچک و آب میوه و کره و عسل در کنار نان سنگک حالش را بیشتر از بوی گندِ تعفنی که از بدنش می‌آمد بهم زد. زانوهایش را جمع کرد و سرش را رویشان گذاشت. شهروز بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

— نمیخواهی بفهمی کجایی؟

..

— با توام..

وقتی دوباره صدایی از جانبش نشنید سینی را کمی جلو تر کشید و آرام گفت:

— تا خود صبح استفرغ کردی.. برات نیمرو تو کره حیوونی زدم یکم زخم معدهت و ترمیم کنه.. آگه دوست نداری کره و مربا...

آرزو لگد محکمی به سینی زد و تمام غذاهای درونش روی فرش ریخت. چشمانِ شهروز از خشم بیرون پرید. بی اختیار بازویش را گرفت و گفت:

— جای رم کردن به این فکر کن الان ننه بابات دارن از نگرانی میمیرن. زودتر به خودت بیا و برو خونتون. اون جایی که نون خوردی بهت یاد ندادن حرمت داره؟

آرزو دستش را از دستِ او بیرون کشید و خیره و سرد نگاهش کرد. سرمای چشمانِ آبی و بی فروغش لرزه به اندامِ شهروز انداخت. چشمش را کلافه بست و کمی نرم تر گفت:

—ببین بچه.. اون زهرماری که دیشب نوش رفتی بالا درصدش اونقدری زیاد بود که یه فیل و بندازه. امثالِ ماها تنها از بوش میفهمیم چی زدی و چند درصدی زدی.. یا زبون باز کن بگو چرا این بلا رو سر خودت آوردی یا خودت و یکم جمع و جور کن و برو خونتون!

آرزو نگاهِ خیره و عجیبش را تاب نیاورد. سربرگرداند و چانه اش را روی زانویش گذاشت. اشک به دیدگانش هجوم آورد.. باورش نمیشد.. آخر چرا؟

—بچه مایه با توام!

—میشه خفه شی؟

شهروز دندان هایش را روی هم فشرد. با عصبانیت از جا بلند شد و همانگونه که به طرف حیاط میرفت گفت:

—انقدر اینجا زار بزن تا جونت دراد. حوصله ی دهن به دهن کردن با تو یکی روندارم.

خواست دستگیره را پایین بکشد که آرزو با صدایی لرزان گفت:

—صبر کن!

نفسش را عصبی بیرون داد و بدون اینکه برگردد گفت:

—اگه میدونستی با اینجا آوردنت چه ریسک بزرگی کردم زبونت برام شیش متر نبود. اونجا توی اتاق برات یه دست لباس و مانتو روسری گذاشتم. خودمم جایی نمیرم همینجا تو حیاطم. پوشیدی خبرم کن..

—کجا برم؟

سربرگرداند و با چشمانی که گوشه هایشان چین خورده بود گفت:

_مارو گرفتی؟

آرزو از جا بلند شد و فریاد زد:

_فعلا که تو منو گرفتی.. کی هستی تو؟ به چه اجازه ای منو آوردی توی این

سگ دونی؟

دست روی اشک هایش کشید و ادامه داد.

_چیکار کردی باهام؟ کارت تموم شد که حالا میگی لباسات و عوض کن

و برو عوضی؟

در حال جیغ زدن و فحش دادن بود که شهروز جلو رفت و دست روی

دهانش گذاشت. برای فرار کردن تقلا کرد ولی دستانِ پر توانِ شهروز درجا

قفلش کرد. جثه ی ریزش در مقابل هیبتِ شهروز هیچ بود. مانند جوجه

اردکی اسیر دستانش شد. چشمانِ به خون نشسته ی شهروز رو به روی

چشمانش قرار گرفت و از لای دندان هایش غرید:

_لال نمیری لالت میکنم.. منو با لاشخورای پارتی هاتون اشتپ نگیر بچه..

به قولِ خودتون ماها با هر خری اوکی نمیشیم. برای ماها دختری که با این

سر و وضع از خونش بپره بیرون..

استغفاری زیر لب گفت و آرام تر ادامه داد:

_داشتی گوشه ی خیابون جون میدادی دلم به حالت سوخت.. کاری نکن

به خاطر این حماقت خودم و یه عمر لعنت کنم. مثل بچه ی آدم لباسات و

عوض کن و برو خونتون.. شیرفهم شد؟

آرزو با نفرت نگاهش کرد. کم کم همه چیز را به خاطر آورد. افتادنش گوشه ی خیابان.. صدای آن دو مرد.. نفس کم آوردنش.. آن مشتِ محکم و به طرفی کشانده شدنش را.. اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت و روی دستِ شهروز چکید. شهروز با دیدنِ چشمانِ گریان دخترک دست از روی دهانش برداشت و با اخم گفت:

لباسات و که پوشیدی حرف دارم باهات.. تو آسمونا دنبال بودم که تو زمین پیدات کردم!

آرزو بی حال و گریان خودش را روی زمین رها کرد و هق هق را سر داد. ولی شهروز این بار بی اعتنا به صدای گریه ی او به طرف حیاط رفت و در را پشتِ سرش بست.

*

نیم ساعتی از نشستنش در گوشه ی حیاط میگذشت. حبیب چند بار زنگ زده بود و او او ضاع را برایش توضیح داده بود. در آخر هم قول داده بود که تا یک ساعت دخترک را هرطور شده از خانه خارج کند. از روی تیوپ های پنچر و روی هم انباشته شده بلند شد و با صدایی بلند "یاالله" گفت.. وقتی صدایی از خانه به گوشش نرسید سر پایین انداخت و با سر و صدا داخل شد. آرزو با لباس های کهنه و رنگ و رو رفته ی رباب و سطحِ خانه نشسته بود. از همان فاصله هم اشکِ روی گونه اش قابل تشخیص بود. نزدیک شد و با کمی فاصله کنارش نشست. خواست چیزی بگوید که دخترک با تشر گفت:

— از این حال بهم زن تر چیزی نبود اینجا؟ این خرابه کجاست که همه ی
سقفش داره میریزه پایین؟

بی حرف به صورتش خیره شد. با موهای پوشیده و ماتو و بدون آرایش
خیلی کم سن و سال تر نشان میداد. نفسی تازه کرد و گفت:

— دخترِ اردلانی؟

آرزو سر بالا کرد و تند و تیز نگاهش کرد.

— چطور؟

— جواب من و بده.. سوالم و با سوال جواب نده!

آرزو پوزخندی به رویش زد و از جایش بلند شد.

— تیرت خورد به سنگ چون اردلان بابت من یه پاپاسی هم بهت نمیده. مرده
و زنده ی من به درد هیچ کس نمیخوره!

— بشین.

آرزو قدمی به طرف در برداشت که شهروز داد زد:

— گفتم بشین..

پاهایش خشک شد. اگر این مرد ترسناک در این خانه سرش را زیر آب
میکرد چه کسی با خبر میشد؟ اصلاً برای کی مهم بود؟ وقتی حتی برای
خودش هم مهم نبود که بماند یا بمیرد!

— ازت نمیترسم.. هر بلایی هم سرم بیاری بازم نمیترسم. من دیگه چیزی
برای از دست دادن ندارم.

— بیخیالِ امیر شو!..

چشمانش روی دستگیره ی فلزی و زنگ زده خشک شد. به سختی به طرف او برگشت و گیج نگاهش کرد. شهوروز به مقابلش اشاره کرد و کلافه گفت:

— حرفام و بشنو بعد برات آژانس میگیرم که بری. دو دقیقه بشین!

پاهای سست و بیجان آرزو با زور چند قدم جلو آمد. مقابلش نشست و چشم به لبهایش دوخت. شهوروز سرش را با اخم پایین انداخت.

— دیروز از غروب دمِ خونتون کشیک میدادم. منتظر بودم بیای بیرون تا بینمت و باهات صحبت کنم.

در مقابل سکوت مبهوت دخترک لب فشرد و با صدایی دورگه از خشم و تعصب گفت:

— امیری که عاشقش شدی کسی که فکرشو میکنی نیست!

چشم های آرزو هر لحظه از حیرت گشاد تر میشد. تحمل این درد روی دوش هایش بیش از این میسر نبود. نمیدانست مرد رو به رویش کیست و از کجا میان شبِ جهنمی زندگی اش فرود آمده. ولی همین که از امیر میدانست برای بند آمدن نفسش کافی بود.

— یعنی کلا نه اسمش نه خودش اونی نیس که بهت گفته..

دستی به ریش و سبیل کم و به هم پیوسته اش کشید و از چشمان حیران و پر از درد دخترک چشم دزدید.

— اسمش سیاوشه.. اونجوری که فهمیدم دخترای زیادی رو به خاطر پول تلکه کرده ولی گمونم بد شانسی ترینش تو بودی.. ببین من نمیدونم چی کاره ای و چه جور باهاش آشنا شدی.. بهم گفتن استاد دانشگاهی ولی مثل

اینکه اینم دروغه چون به پاتلِیت نمیخوره انقدر بزرگ باشی. اصلا خبر ندارم با هم به کجا رسیدید ولی تنها چیزی که وظیفه ی خودم دونستم هشیار کردنِ تو بود..

سر بالا کرد. چهره ی کبودِ آرزو باعث شد دیگر چیزی نگوید و نگران بپرسد:

— خوبی؟

آرزو دست به دیوارِ کنارش گرفت و چند نفس عمیق کشید. باز داشت بی هوا میشد. باز دنیا برایش کوچک و تنگ میشد. آنقدر کوچک که تنها امیر و خواهرش را در خود جای بدهد. مغزش تفاوتی با بازارِ شام نداشت. حقایق در خلا بی وزنیِ ذهنش در هوا معلق بودند و او داشت میانِ دیوار های سختِ این حقایق یک گوشه جان میداد.

شهروز تکانی به بازویش داد.

— آب بیارم؟

اشک درشتی از چشمش چکید. نگاه شهروز سخت شد.. سفت شد.. بی رحم شد..

— میدونم برات سخته شنیدنش. میدونم شاید اصلا باور نکنی ولی به مولا قسم عینِ واقعیه.. برای من گفتنش سخت تر از شنیدنِ توهه.. باور کن اگه..

— تو کی هستی؟

دستی به زیر چانه اش کشید.

— مهم نیست من کی ام. مهم اینه سیاوش و بشناسی. شنیدم خاطرشم میخوای. به راست و دروغش کار ندارم فقط میتونم بگم تا دیر نشده زندگیت و بردار و برو!

سر بالا کرد و با خشم افزود:

— جزای اون بی همه چیزم خودم میدم. به ناموسم قسم نمیدارم از زیر این گند در بره!

آرزو دست روی سینه اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. وقتی به خودش آمد سکوتِ چند دقیقه ای را شکست و با صدایی لرزان گفت:

— باور نمیکنم. تا همه چی رو مو به مو برام تعریف نکنی باور نمیکنم. اصلاً تو کی هستی.. کی هستی که امیر..

— امیر ممیر یو خدی بچه حالیت نیست؟ دارم میگم بازی بود.. سیابازی.. تله.. دودره بازی.. همه چی برای پولِ پایات بود.. برای بالا کشیدنِ خودش از فقر..

از جای خود بلند شد و نگاهِ آرزو روی جوراب های خاکستری اش ثابت ماند.

— این خونه رو میبینی؟ خونه سیاوش از اینجا هم داغون تره.. آتاقش انقدر نم میکشه اگه سه تا لحاف زیرش نندازه تا صبح میچائه و میمیره.. حقیقتِ زندگیش و ندیدی.. نشنیدی. نمیدونی با کی طرفی پس کنجکاو هم نباش. اون چیزی که باید بدونی رو من دارم بهت میگم. بقیه اش و بسپار به من!

— من افق نیستم!

شهروز با کمی مکث و شوکه سربرگرداند و نگاهش کرد. چینِ معروف دوباره به گوشه ی چشمانش بازگشت و گوشه ی لبش کج شد.

—چی؟

آرزو همراه با نفس عمیقی از جا بلند شد و مقابلِ شهروز ایستاد. اشک روی چشمان سردش یخ بسته بود. برای چشم در چشم شدن با مردِ قدبلند و غول پیکر سرش را تا جای ممکن بالا کرد و از لای دندان هایش با کینه غریب:

—قبری که بالا سرش خوابیدی توش مرده نیست. بنده افق خانومی نیستم که دنبالش.. حالا بگو تو کی هستی؟ از کجا بدونم حرفات راسته و..

بازویش که اسیرِ دستانِ قدرتمندِ شهروز شد جیغ خفه ای کشید. دستش داشت از ناحیه ی بازو قطع میشد اما باز هم نگاه خیره اش را از چشمانِ به خون نشسته ی هیولای رو به رویش نگرفت.

—داری سگم میکنی بچه.. داری میری روی اعصابِ ندا شتم. به والله قسم میندمت به ستونِ همین خونه اونقدر...

—ازت نمیرسم!

دستی به صورتش کشید و زیر لب استغفار گفت.. آرزوی کوچکتین ترسی به چشمانش زل زده بود.

—برا بارِ آخر دارم ازت میپرسم بچه مایه.. کی هستی؟ امیر و از کجا میشناسی؟

شنیدنِ نام امیر باعث شد غم و حسرت دوباره به چهره اش بازگردد. عقب رفت و به ستونِ خانه تکیه داد. کاش همانطور که میگفت به این ستون بسته میشد و تا جان در بدن داشت کتک میخورد اما صحنه ی وحشتناکِ دیشب

از مقابل دیدگانش پاک میشد. چگونه باور میکرد امیرش همان دیوانه‌ی
مجنونِ خواهرش است؟ کدامش را باور میکرد؟ همان دیوانه‌ی کذایی
بودنش را یا سیاوش بودنش را؟ هضم کدامش راحت تر بود؟

— بین من میخوام کمکت کنم. نه اخاذم نه دزد ناموس. فقط میخوام کمک
کنم. لازم نیس برای فرار از اینجا دروغ بگی.. حرفامون که تموم شد برات
آژانس میگیرم تا برگردی خونه!

آرزو بدون اینکه نگاهش کند لب زد:

— دروغ نگفتم. من افق نیستم..

شهر روز کلافه و عصبی پوفی کرد و کمی نزدیک شد.

— ولی برای اولین بار تو زندگیم آرزو کردم که افق باشم.. برای اولین بار تو
زندگیم از خودم بدم اومد.. انقدر که..

خودش را به پایین سُر داد و صورتش را با دست پوشاند.

— اگه بهت فحش و بد و بیراه بدم دیوونه میشی؟ قاطی میکنی؟ کتکم
میزنی؟

مانند دیوانه‌ها بلند شد و با دست ماتتوی تنش را از دو طرف کشید. سه
دکمه‌ی بالایی ماتتو پاره شد و گوشه‌ای افتاد. دست روی گریانش گذاشت
و فریاد زد:

— کاری و میکنی که نباید بکنی؟ چیزی که همه‌ی دخترهاش میترسن و
براشون مرگه؟ یا زیر دست و پات لِه ام میکنی؟

شهروز دندان روی هم فشرد و از او چشم برداشت. آرزو به طرفِ سینی غذا که گوشه ای رها شده بود خیز برداشت و چاقوی ظریف را از کنارِ کره برداشت. آن را روی گردنش گرفت و با اشک گفت:

— با شاه‌رگم و میزنی و همینجا خلاصم میکنی؟ کدومش برات راحت تره؟
شهروز بی حرف نگاهش کرد.

— با توام جواب بده.. کدوم یکی از این لطف‌ها رو در حقم میتونی بکنی؟
به خاطرش باید چقدر روی اعصابت برم؟ چقدر باید فحش بشنوی تا بتونی این لطف و در حقم بکنی؟

شهروز خونسرد و آرام جلو رفت. نگاه جدی و خیره اش روی چاقو و دستِ لرزانِ دخترک در چرخش بود. وقتی فاصله‌ی میانشان تمام شد آرزو از ترس قدمی به عقب رفت. اما شهروز بی آنکه عقب نشینی اش را جدی بگیرد نزدیک و نزدیک تر شد، وقتی پشت دخترک به دیوارِ انتهای هال برخورد کرد راه فرار بسته شد. آرزو چشم بست و با گریه گفت:

— گمشو کنار ک*ث*ا*ف*ت*...

میچ دستش که اسیرِ دستِ شهروز شد چشم باز کرد. رو به روی دیدگانش یک گردنبندِ آشنا درخشید. همانی که نمونه اش را در گردنِ امیر دیده بود. پیچ و تابِ دو بندِ خاک‌ستری و سیاه در هم ماتش کرد. نگاهش با بهت بالا آمد و به چشمانِ شهروز رسید. فشار دستِ شهروز روی میچ اش آنقدر زیاد شد که چاقو از دستش پایین افتاد.

— تیزی کشیدنم حرمت داره. حرمت نون و که نمیشناسی، یادت ندادن.. ولی این یکی رو من خوب یادت میدم بچه.. تیزی رو که کشیدی باید از شرمندگیش در بیای!

خم شد و چاقو را برداشت. آن را رو به روی آرزو نگه داشت و با چشمانی بیرون زده از حدقه گفت:

— بگیر بینم چقدر بلدی!

آرزو هنوز به گردن‌بندش نگاه میکرد. حل این همه معما کار او نبود.. چاقو که نزدیک تر شد نگاهش رنگِ ترس گرفت و آرام گفت:

— چیکار میکنی؟

— مگه نمیخواهی خودت و بکشی؟ دارم در حق ات لطف میکنم!.

آرزو سر پایین انداخت و شهبروز بعد از چند دقیقه از او فاصله گرفت. دیگر داشت طاقش سر می آمد. بی حوصله گفت:

— برات زنگ میزنم آژانس.. پنج دقیقه ی دیگه بیا بیرون و برو خونتون!

به طرف در قدم برداشت که آرزو گفت:

— نمیخواهی بدونی من کی ام؟

بدون اینکه برگردد سرد گفت:

— نه!

— چرا؟ میترسی اگه بفهمی برات گرون تموم بشه؟

— نمیخوام چون دیگه مطمئن شدم اون دختری که خیال میکردم نیستی. پس

برام مهم نیس کی باشی!

— از کجا مطمئنی؟

صدای جیغ جیغو و طلبکارِ دخترکِ روانش را به بازی می‌گرفت. چشم بست و کلافه گفت:

— چون سیاوش هم‌چین جونورای رو اعصابی رو حتی یه دقیقه هم تحمل نمی‌کنه. حتی برای بازی دادن و فیض بردن!

لبش را با حرص گاز گرفت و خواست از اتاق بیرون برود که با جمله‌ی بلند و پر حرصِ دخترکِ پاهایش روی زمین قفل شد.

— بد نیست بدونی همین جوونور علاوه بر اینکه خواهرِ افقه عشقِ اول امیر یا همون سیاوشِ جنابِ عالی هم هست.. حالا پشتتم نگاه نکن و برو به درک!

شنیدنِ صدای افق بعد از این همه ساعت چنان آرامشی به دلش سرازیر کرد که دوست داشت چشم ببندد و ساعت‌ها به این ملودی شیرین گوش بدهد. — اونجایی سیاوش؟

چشم باز کرد و مهربان‌تر از همیشه گفت:

— دیگه دل‌کندن ازت ممکن نیس افق. دیگه آگه یه ساعت ازت بی‌خبر باشم جون میدم!

افق نفس لرزانش را بیرون داد. صدایش از شدت گریه گرفته بود.

— روز خیلی سختی بود. برای هممون. همش میترسیدم پدرم جلوی چشمم سخته کنه. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش!

سیاوش جای کیسه ای را چند بار داخل لیوان بالا و پایین کرد و با اخم گفت:

_میخوام باهاش صحبت کنم!

_الآن؟ وای نه تو رو خدا.. هنوز از شوک آرزو بیرون نیومده!

_بیشتر از این دست دست کردن هم حرمتِ پدرت و زیر سوال میبره، هم باعث میشه تو بیشتر اذیت بشی. پدرت خیلی شاکی بود از اینکه اینجوری بی خبر وارد زندگیت شدم. حالا از حماقتام خبر نداره و..

_قرار نیست چیزی بفهمه.. لازم نیست اتفاقی که بینمون افتاده رو موبه مو بفهمه سیاوش!

سیاوش دستی به موهای پریشان روی پیشانی اش کشید و با لیوان سفالی جای وارد هال شد.

_ماه پشتِ ابر نیمونه.. مطمئن باش دور و برمون دشمن و سودجو کم نیست!

افق مردد پرسید:

_منظورت فرازه؟

_فراز... نامادریت.. کی بودنش مهم نیست. مهم اینه که قبل از اینکه

گندامو پیش پدرت رو کنن بهش ثابت کنم که چقدر میخوامت!

افق اندکی سکوت کرد و آرام پرسید:

_اگه باورت نکرد چی؟

سیاوش پا روی میز گذاشت و دستش را دور لیوان حلقه کرد. انگار
میخواست از گرمای چای انرژی بگیرد برای راهی که سراسر یخبندان بود و
سربالایی!

اون وقت با تکیه به باورِ تو زندگی‌م و میسازم!

سکوتِ افق باعث شد نگاهش به نقطه‌ای ثابت شود. زبانش را روی لبش
کشید و با لحنی آرام ولی جدی گفت:

اگه به جایی برسیم که مجبور باشی بینِ زندگی با من و زندگیِ الآنت یکی
رو انتخاب کنی اون انتخاب کدومه؟

سیاوش؟

جوابِ آسونی نیست.. براش فکر کن. من باید از تو مطمئن باشم تا بتونم
برنامه بریزم. باید از بودن و موندنت اطمینان داشته باشم که به جای هر
دومون بجنگم. افق من تو رو برای یه روز و دو روز نمیخوام..

کمی مکث کرد و با لحنی خاص گفت:

میخوام زخم باشی. کسی که بوی عطرش همیشه پرز بینیم و قلقلک
بده.. نمیخوام حتی یه لحظه‌ی زندگی‌م بدونِ تو بگذره!

از همان پشتِ تلفن بند رفتنِ نفسِ افق را تشخیص داد. لبخندی زد و جعبه
ی مخملي سبز رنگ را از روی میزِ رو به رویش برداشت.

وقت نشد کادوی تولدت و بهت بدم!

در جعبه را باز کرد. انگشترِ ظریفِ طلا که رویش نقش یک ستاره‌ی کوچک
بود مقابلش درخشید. تصویرِ رو به رویش همراه با صدای نفس‌های افق
حس شیرینی را ته دلش سرازیر کرد.

— کی بینمت؟ دلم برات یه ذره شده!

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

— چرا ساکتی پس دختره؟

— سیاوش..

— جانم؟

— من میترسم!

— این حرفا رو نزدم که بترسی عزیزم. خواستم راه و بهت نشون بدم. من بهت گفتم راهی که به من و زندگی من ختم میشه پر از شیشه و سنگه. نباید انتظار داشته باشی پدرت با این موقعیت اجتماعی منو به عنوان داماد و انتخاب دخترش رو تخم چشمش بذاره. من همه ی سعی ام و میکنم. شنبه دارم میرم دانشگاه بینم میتونم برای ادامه ی تحصیل کاری بکنم یا نه.. من مردم و مردونه این تضمین و بهت میدم که اگه زندگی با من و انتخاب کردی تا جایی که جون تو تنمه برای نیازات میدونم!. از جونم مایه میدارم تا زندگی آرومی داشته باشیم.. ولی افق خودتم خوب میدونی من نمیتونم یه زندگی مثل زندگی الانت بهت بدم.

— برای من مادیات مهم نیست.. قبلا هم بهت گفتم. حاضرم تا ته دنیا باهات پیام فقط در صورتی که بدونم تو واقعا همراهی.. من از سختی راهی که پیش رومونه نمیترسم. ترس من..

— نمیخوای پدرت و از دست بدی درسته؟

همراه با سکوت افق نفسش را با صدا بیرون داد.

_ به شرفم قسم هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم. بهت قول میدم.
سیاوش سرش بره قولش نمیره ها؟ حالا یکم بخند بذار دلم آروم شه.. این
دل صاب مرده دیگه داره میتزکه افق!
افق آرام زمزمه کرد:

_خدا نکنه!

_الآن همه چی رو به راهه تو خونه؟

_نمیدونم.. یعنی ظاهرا که اینطوره.. آرزو از وقتی که اومده تو اتاقشه.. فقط
بابا رفت و یک ساعت صحبت کردن. بعدم که اومد بیرون از خونه زد
بیرون. همه چی این خونه عجیب شده..

_باهاش حرف میزدی.. یه دختر تنها.. به کسی نگفت کجا بود؟

_آرزو رو نمیشناسی سیاوش.. خیلی خود رای و غده.. از وقتی هم که اومده
انگار هزار برابر بدتر شده. از ترسم بهش نزدیک نمیشم چون حس میکنم یه
جوری نگام میکنه. ازم بدش میاد... میتونم بفهمم.

_مگه ممکنه کسی از تو بدش بیاد؟

افق نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

_تنهایی؟

لبخند شیطنت آمیزی روی لبهای سیاوش نشست.

_نه یه لیدی همه چی تموم نشسته کنارم. آخ نمیدونی که چجوری..

_سیاوش؟

_هان؟ اعتراض داری؟ اگه خیلی میترسیدی از چنگت درم بیارن پا میشدی

میومدی اینجا!

— خیلی پررویی.. توی این اوضاع هم ول نمیکنی؟

سیاوش با لحن آرامی گفت:

— این دل نمیفهمه.. چیکارش کنم؟

لبخندش را تکرار کرد و افزود:

— دلم برا دیوارِ خونتون تنگ شده...

خنده ی آرام افق را که از پشت گوشی شنید نفس راحتی کشید و با لبخند گفت:

— همیشه اینجوری بخن عشقِ من.. فرید و فرانک رفتن سینما.. آگه این اتفاقا

نمی افتاد و حال و حوصله داشتی ماهم میرفتیم!

— با پدرم کی صحبت میکنی؟

لبخند روی لبش ما سید.. صدای نگران و مضطرب افق نشان دهنده ی آن

بود که این استرس و ترس قرار نبود حالا حالا ها خلوتشان را رها کند. با

یادآوری تحقیرهای اردلان و چهره ی سردش دست روی شقیقه اش کشید

و با صدایی خسته گفت:

— گفتم که درستش میکنم. لازم باشه جای دو تامونم غصه میخورم.. تو

بخند..

افق سکوت کرد و او آرام تر گفت:

— فعلا کاری نداری عشقِ من؟

— نه.. مراقب خودت باش!

— تو هم مراقبِ دخترِ ترسو و احموی من باش.. خدافظ..

گوشی را روی میز گذاشت و چای را لب زد. سرد و غیر قابل نوشیدن شده بود. بلند شد و رو به پنجره ی بلند و وسیع خانه ایستاد.. حالا برای رسیدن به زنِ زندگی اش تنها یک مانع بزرگ مانده بود.. اردلان.. اردلانی که تنها از نگاه هایش آتشِ خشم و کینه میبارید.. گذشتن از این ماراثنِ کارِ هرکس نبود..! عجب حکایتی بود حکایتِ زندگی اش.. کسی که برای زندگی عزیزانش به بازی اش گرفته بود حالا تمامِ زندگی اش شده بود و تنها داشته اش از دنیا.. آخ که دلش برای مونسش لک زده بود.. کاش انقدر بی انصاف نبودند.. چه راحت از زندگی همه ی عزیزانش کنار گذاشته شده بود! آن هم به جرم یک گ*ن*ا*ه که بی شتر از هرکس خودش را ا سیر و بنده کرده بود.. چه گ*ن*ا*ه شیرینی بود گ*ن*ا*هی که به وصالِ عزیزترینش ختم شده بود.. خودش هم نمیدانست افق پاداش کدام ثوابِ نکرده است.... فقط میدانست او برایش اولین و آخرین فرصتِ زندگیست...

صدای پیامک گوشی کوچکش توجه اش را جلب کرد. گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و با تحیر به شماره خیره شد. شماره برایش زیادی آشنا بود. به خاطر شهروز و تماس احتمالی اش این خطِ قدیمی را روشن گذاشته بود اما این شماره...

دکمه را فشرد و با اخم و تعجب پیام را گشود..

"بازی تموم شد سیاوش... وقت تقاصه.. یا تا به ساعت بیا همون کافه ای که آخرین بار همدیگه رو دیدیم ، یا بشین و منتظر انتقامم باش.... آرزو"

از تاکسی پیاده شد و نگاهی به کافه ی آن طرف خیابان پر تردد انداخت. اولین و آخرین باری که آرزو را دیده بود همین جا بود. همین جا بود که جا خورده بود و فهمیده بود این دختر از آنچه که در مهمانی نشان میداد کوچکتر است. در واقع بار اول با دیدنش در آن لباسِ دکلته و زنانه، با آن آرایش غلیظ و عشوه ی ماهرانه، حدس اینکه دختر بچه ای هجده ساله باشد ناممکن بود! بعد از همین ملاقات بود که به راه های گوناگون از زیر این بازی شانه خالی کرده بود. باورش نمیشد تنها با دو ملاقات و چند تماس تلفنی دخترک را این گونه شیفته و شیدای خود کند! افسوس میخورد که چرا بلافاصله بعد از میهمانی با او قرار نگذاشته است و پی به دروغ دخترک در مورد سن و سالش نبرده است! شاید اینگونه ضربه ی کمتری به روحیه ی حساسش وارد میشد!

دربِ شیشه ای کافه را باز کرد و با احتیاط وارد شد. نگاهش را دورتا دور کافه ی شلوغ چرخاند تا عاقبت چشمش روی او که سرش را روی میز گذاشته بود ثابت ماند. حس بدی به قلبش سرازیر شد. نمیدانست چرا حس خوبی نسبت به این ملاقات نداشت.. آن هم بعد از آن اتمام حجتِ جانانه ی چند ماه پیش!

دکمه ی بالای بلوز کشی و اندامی اش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. بالای سرِ دخترک ایستاد. طولی نکشید که سرش را بلند کرد و آبی های شکسته اش را به نگاه سیاه سیاوش دوخت. بی حرف نگاهش کرد. هم او سیاوش را و هم سیاوش او را... هر دو به یک چیز اندیشیدند " زمان خیلی

چیزها را عوض کرده بود.. نه سیاوش دیگر امیر گذشته بود و نه آرزو همان دخترِ ملوس و بی درد چند ماه پیش!...

سیاوش صندلی را بیرون کشید و رو به رویش نشست. بدون اینکه چشم از نگاهش بردارد دسـتانش را روی میز در هم گره زد. آرزو همراه با لبخند غریبی نگاهش کرد و آرام پرسید:

—خوبی؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و سیب گلویش مقابل نگاه دلتنگ آرزو جا به جا شد.

—عوض شدی!

چشمانش روی اجزای صورت سیاوش به گردش در آمد و با بغض گفت:

—موهات بلندتر شدن.. مرد تر شدی انگار..

سیاوش دستی میان موهایش کشید و گفت:

—هدف از این ملاقات چی بود؟ میخوای بگی همه چی رو فهمیدی؟

آرزو بی حرف نگاهش کرد و او ادامه داد:

—تو نمیتونی ادعایی داشته باشی چون از اول تو بازی نبودی.. من بهت گفتم

برای تو این کاره نیستم.. گفتم با تو نمیتونم. گفتم برو پی زندگیت.. نگفتم؟

—من از اول وسط بازیتم بودم سیاوش.. دروغ بسته!

سیاوش سری تکان داد و نفسش را پر صدا بیرون داد.

—برای چی خواستی اینجا؟ منظورت از چرت و پرتایی که نوشتی چی

بود؟

آرزو موهای کوتاهش را که از زیر شال بیرون ریخته بودند به داخل راند و دستش را به پشت روی میز گذاشت. نگاه سیاوش به رد صورتی رنگ روی شاهرگش افتاد.

— یادت هست چه جوری راه نفسم و قطع کردی؟ بهت گفته بودم بی تو دنیا رو نمیخوام..

سیاوش با تحیر نگاهش کرد. در واقع چیزی برای گفتن نداشت.
— تو شاهرگ حیاتم و با حرفات زدی ولی من بازم سر پا بودم.. بازم امید داشتم.. بازم تو اون جهنمی که فرستاده بودنم با فکر تو و رسیدن به تو شبم و صبح می کردم.

قطره ای از گوشه ی چشمش سُر خورد. آبی های چشمش روشن و یخ بسته، مقابل دیدگان سیاوش دودو میزدند.

— چرا؟ به چه قیمتی زندگی و جهنم کردی؟
چشم های سیاوش ریز شد.

— چی میگی تو؟ مگه من چیکارت کردم؟ من تو زندگی روی هم دو بار دیدمت آرزو؟.. روی هم چهار بارم با هات حرف نزدم.. اگه امروز نمیدیدمت حتی قیافتم یادم نمیومند.. مگه غیر از این بود که گفتم به درد من نمیخوری؟ مگه بهت امیدی دادم که..

— فقط چون یه بچه ی بی آینده و پرورشگاهی بودم نه؟
سیاوش با حیرت نگاهش کرد.

فقط به جرم اینکه دخترِ واقعیِ اون خانواده نبودم به دردت نخوردم؟ چون سهمی از ارث نداشتم؟ چون بودنت با من به کاهدون زدن بود؟
سیاوش دست روی دهانش کشید و عصبی گفت:

نمیفهمم راجع به چی حرف میزنی!

لبهای آرزو لرزید و نگاهش سرد تر از هر وقت شد.

خواهرِ بزرگ تر.. وارث همه ی دارایی پدرش.. خانوم و پیه.. بی درده سر..
لقمه ی آماده.. محجوب.. عاشق و احمق.. کی بهتر از اون، نه؟

دهانِ سیاوش تلخ تر از زهرمار شد. زبانش نچرخید چیز دیگری بیرسد.
تنها پوزخندِ آرزو را نظاره کرد و با جمله ای که از دهانش خارج شد، مُرد!
تو هم افق و به من ترجیح دادی.. تو هم مثلِ همه ی آدمایِ زندگیِم با
چوبِ افق توی سرم کوبیدی.. کاش بودنت با من بازی بود.. هضمش
سنگین بود ولی غیر ممکن نبود.. عاشقی مثلِ من هضمش میکرد.. بالاخره
هضم میشد.

سیاوش مشت روی میز کوبید. عرق از پشت ستون فقراتش راه گرفته بود و
نفس نفس میزد:

چی داری میگی تو؟

دارم میگم بازی بسته.. دارم میگم دختری که با همدستی فرستادینش پی
نخود سیاه تا همتون به نوعی به بازیاتون برسین برگشته.. از همه چیزم خبر
داره!

حس کسی را داشت که یک گاو صندوقِ غول آسا روی سینه اش گذاشته
شده است.. گیج شده بود و مبهوت.. نامِ آرزو مدام در ذهنش تکرار میشد.

حرف های افق.. خارج بودن خواهرش.. گفته های دخترک مبنی بر اینکه خانواده اش قصد داشتند خارج از ایران تحصیل کند.. همه چیز در سرش اکو میشد..

به پشت صندلی اش تکیه کرد و عصبی خندید.

_امکان نداره.. ممکن نیست!

_فهمیدنش سخت بود.. ولی غیرممکن نبود.. فکر کردی تا کجا میتونی این بازی رو کش بدی؟

سیاوش حرف هایش را نمیشنید. گوشش با او بود و فکرش جایی میان حوادث دیروز و امروز گیر کرده بود.. آرزو همان آرزو بود.. نه! ممکن نبود..
_سیاوش..

از جا بلند شد. چشمانش حتی جلوی چشمش را هم نمیدید. تنه ای به گارسون زد و از آنجا گریخت.. در را باز کرد و بیرون زد.. در پیاده روی باریک و خفه با سرعت قدم بر میداشت. مقصد گذشته بود.. چقدر باید راه میرفت تا به آن روزها برسد و راست و دروغ مزخرفات دخترک را بفهمد؟

پیراهنش از پشت کشیده شد. برنگشت اما صدای دخترک را شنید:

_نمیتونی بری.. نمیتونی زندگیم و به گند بکشی و بذاری بری سیاوش.

میمونی و تقاص میدی.. من افق نیستم!

افق.. افق.. افق... انگار برای اولین بار بود که این اسم را میشنود.. این چه بازی کثیفی بود؟ باورش نمیشد درست جایی که او بازی را رها کرده بود

سرنوشت بازیِ ناتمام را اینگونه دست بگیرد و به ضررِ او اینگونه به اتمام برساند.

— وایستا لعنتی.. تا ته دنیا هم بری پشتت میام.. هنوز خیلی مونده بخوای منو بشناسی!

راه آبِ باریکی جلوی پایش قرار گرفت و سکندری خورد. دست به تنه ی درخت گرفت و راهش را ادامه داد.. به آدم ها تنه میزد و از میانشان عبور میکرد. تا آن گذشته ی لعنتیِ چقدرِ دیگر مانده بود؟

— خیلِ خوب برو.. برو لعنتی.. ولی اینو بدون این بازی رو تو شروع کردی.. منم تمومش میکنم..

صدای دخترک دور و دور تر شد.. سرعت قدم های را شدت بخشید.

— همه چیز و خودم به افق میگم.. شنیدی؟ میگم بهش!

مغزش فرمانِ ایست داد.. پاهایش به زمین چسبید.. دیگر توانِ راه رفتن نداشت. مقصد به پایش آمده بود.. برگشت و از میانِ ازدحام جمعیت به دخترک نگاه کرد به با سینه ای که بالا و پایین میرفت سرد و جدی نگاهش میکرد. به طرفش پا تند کرد. زیر بازویش را گرفت و او را وارد کوچه ی فرعی کشاند. به چشمان بی روحش خیره شد و آرام گفت:

— چی گفتی؟

— گفتم بهش میگم.. واقعا چی پیشِ خودت فکر کردی؟ که میشینم و لاو ترکوندنتون و تماشا میکنم؟ که اجازه میدم حتی بازی هم باشه کسی که سهم من بود مال لحظه های اون باشه؟

سیاوش تحیرش بیشتر شد.. نگاهش کرد و سر تکان داد.

تو شیطان به تمام معنایی.. تو نمیتونی خواهر افق باشی..

سپس دستش را رها کرد و او را به عقب هول داد. آرزو دست روی بازویش گذاشت و نیشخند زد.

راست میگی چون نیستم!.. نمیذارم.. چه سیاوش باشی چه امیر چه هر خر دیگه ای نمیذارم مال هیچ کسی باشی.. اگه مال من نیستی مال هیچ کس دیگه ای نمیشی!

سیاوش بی تاب و عصبی موهایش را کشید و چند ثانیه چشم بست. مطمئن بود اگر طرف مقابلش یک دختر کم سن و سال نبود چیزی از او باقی نمیگذاشت.. نگاهش کرد و سعی کرد آرام باشد.

ببین نمیدونستم.. من.. من دوستش دارم.. خیل خوب اشتباه کردم.. بازی بود اولش درست.. ولی من نمیدونستم خواهرین. یعنی..

مشتش را گاز گرفت و سکوت کرد. حقیقتا چه داشت برای گفتن؟ جلورفت و مقابل آرزو ایستاد:

دوستش دارم.. به واللمه دوستش دارم. هیچی اونجوری نیس که فکر میکنی.. عاقل باش و بجگی نکن.. افق خواهرته..

آرزو خندید. بلند و هیستیریک. آنقد بلند که عابری که از کنارشان رد میشد چند لحظه مات آن ها شد.

فکر میکنی من خرم؟ واقعا فکر میکنی منم مثل افق خرم؟

ببین خوب گوش کن..

نه سیاوش خان.. تو گوش کن. من وقتی برگشتم تو این خراب شده یه چیز داشتم برای از دست دادن. حالا اونم ندارم. فکر کردی انقدر بدبختم که بشینم و تماشاتون کنم؟ لابد میخوای روی سر خواهرم و عشق زندگیم نقل و نباتم بیاشم. آره؟

سیاوش جلورفت و انگشت اشاره اش را مقابل صورت استخوانی و کوچک دخترک گرفت. راست میگفت.. این شیطانِ کوچک نمیتوانست هیچ ارتباط تنی با افقِ او داشته باشد!

من عشقِ تو نبودم.. ولی افق همه ی دنیای منه.. منم اون امیری نیستم که چند ماه پیش دیده بودی.. برای من از همه ی دنیا فقط یه نفر مونده. اونم افقه.. شده به قیمتِ خون امم تموم شه نمیذارم خرابش کنی! دو دستش را لای موهایش فرو کرد و رو برگرداند. اگر فقط چند دقیقه دیگر آنجا میماند نمیتوانست ممکن است با این مغزِ پوکیده دست به چه کارهایی بزند.

یه راه داری..

بدون اینکه برگردد منتظر شد.

تورو با همه ی خطاهات.. با همه بازی هات میخوام سیاوش.. خواستی برام امیر باش.. خواستی هر کسی که خواستی باش. من تو دنیا جز تو کسی رو ندارم. تو تنها کسی هستی که متعلق به دنیای بی کسی من شد. برام بمون سیاوش.. بیا بریم از ایران. باهام بیا.. هرچی باشی.. هرجوری باشه قبولمه.. همه چی رو فراموش میکنم. تو بخواه یه آدم دیگه میشم..

سیاوش سربرگرداند و نگاهش کرد. باورش نمیشد.. چشمانِ دخترک بارید.
سرش را کج کرد و با شانه‌هایی افتاده لب زد:
_خواهش میکنم!

سرش را با تاسف تکان داد و با صدایی بلند و پر از خشم گفت:
_پاتو از زندگی ما بکش بیرون آرزو.. تو تنها کسی هستی که تو گذشتم ردی
ازش ندارم. وبالِ گردنِ من نیستی.. وبالِ زندگی‌مم نباش!
سپس پا تند کرد و میانِ عابرانِ پیاده روی خیابان گم شد. آرزو چند قدم
عقب رفت. پشتش به بنای قدیمی ساختمانی برخورد کرد. همانجا روی پله
اش نشست و صورتش را با دستانش پوشاند. باید دنیایش را پس میگرفت..
سیاوش یا امیر.. چه فرقی داشت؟ مهم این بود که حضور او تنها حضور
آشنا در تمام دنیایش بود.. از همه چیزش گذشته بود اما او فرق داشت.. حق
حق بی صدایش شانه‌هایش را میلرزاند. داشت میانِ سنگینی و درد این
توان به اغما میرفت که دستی را روی شانه اش حس کرد. به خیال اینکه
سیاوش برگشته است سر بالا کرد اما به جز دو چشم نافذ و یک چهره‌ی
خشن چیز دیگری ندید.

_بلند شو..

دست روی صورتش کشید و به چهره‌ی مرد خیره شد.. این دیگر از بیچارگی
اش چه میخواست؟!!

_من نمیتونم زیاد منتظرت باشم.. پاشو..

دستش را کنار زد و از لای دندان‌هایش غرید:

— برو به جهنم!

اما شهروز بی توجه به جیغ بلندش چرخى به گردنش داد و دست زیر بازویش انداخت. دخترک را به طرف پیکانِ قدیمیِ سرِ کوچکه کشاند و با زور سوار کرد... آرزو آنقدر متحیر و گیج بود که حتى نتوانست مقاومت کند!

نبض شقیقه اش بی رحمانه میکوبید. بارانِ بهاری و بی موقع هم که روی سر و صورتش شره میکرد، مانند پتکی روی هر نقطه‌ی این نبض فرو می آمد. دیگر حتى به اندازه‌ی تحمل یک رحمت الهی هم ظرفیت نداشت... نمیکشید... بسش بود... هر چه کشیده بود... هر قدر غافلگیر شده بود دیگر کافی بود. این ضربه‌ی نهایی مغز سرش را هدف گرفته بود... میخواست رگ حیاتش را متلاشی کند.

فکر میکرد اینگونه تصادفات مزخرف تنها متعلق به فیلم های بی سر و ته تلویزیون هاست... به عمرش همچین فاجعه‌ای را تجربه نکرده بود. هنوز هم نمیتوانست باور کند! باورش سخت بود... خواهر بودنِ این دو دختر از محالاتِ زندگی اش بود و حالا در عرض چند دقیقه تمام حقیقتش شده بود... آنقدر اتفاقات را مرور کرده بود و آنقدر برای فرار از این حقیقت به دست و پای قدم هایش افتاده بود که دیگر جانی در تن نداشت. خودش را روی نیمکت پارکی رها کرد... موقعیتی که در آن قرار داشت وحشتناک بود... یادش به حرفِ آخر افق افتاد... وقتی از آخرین فرصت گفته بود... وقتی با اطمینان هشدار داده بود و با قسم و آیه جواب گرفته بود. حالا باید جواب

این گند را چه میداد؟ گندی که برای اولین بار متعلق به او و گذشته اش نبود اما سهمش در خراب شدن تمام زندگی اش بیشتر از تمام خطاهای ماضی بود!

سرش را میان دستانش گرفت و چشم بست. هوا کم کم تاریک میشد ولی او حتی نمیدانست در کدام نقطه ی شهر اینگونه بیچاره و بدبخت در خودش فرو رفته است. چشمان روشن و پرکینه ی آرزو لحظه ای از پشت چشمش کنار نمیرفت. همان چشمان زیبایی که روزگاری با نگاه کردن در پیچ و تابش ترس لغزش داشت و حالا ترس از مرگ.. حساسیت افق روی همین خواهر ناتنی و بی لیاقت بیش از حد بود.. یادش نرفته بود برای یک شب نبودن آرزو چگونه تا صبح چشم روی هم نگذاشت و اشک ریخت.. حرف هایی که از او میزد و محبت بی مثلی که هنگام تعریف از او در چشمانش لانه میکرد بر هیچ کس پنهان نبود... دستش را روی سرش مشت کرد و با خود اندیشید: "آخ سیاوش آخ... چطور زندگی ات با یک خطا اینگونه درهم پیچید؟ آن بمب ساعتی لعنتی را کجا کار گذاشتی که با ترکیدنش تمام هستی ات را تار و مار کرد" ..

— از اوناشی؟

سر بالا کرد و نگاهی به پسر بالای سرش انداخت. چهره اش اعتیاد و درد را فریاد میزد... بی صدا از جا بلند شد و او را بی جواب گذاشت.. حتی در مقابل تنه ی عصبی اش هم جوابی نداد و از کنارش گذشت. تلفنش مدام زنگ میخورد و او از ترس دیدن شماره ی افق نادیده اش میگریخت.. عاقبت

طاقت نیاورد.. یک گوشه ی پارک ایستاد و دست در جیبش فرو برد. شماره ی ناشناس ابروهایش را به هم نزدیک کرد. گوشی را روی گوشش گذاشت و با شک جواب داد:

_بله؟

_دست مریزاد پسر.. فکر نمی‌کردم انقدر بی شرف باشی!
دست روی پیشانی اش گذاشت و کمی عقب تر روی نیمکت نشست.
_داداش؟

_به من نگو داداش سیاه.. خراب ترم نکن.. همین دردی که به هممون دادی
بسه!

_شهر روز نمی‌دونم از کی چی شنیدی ولی باید اجازه بدی خودم توضیح
بدم.. بذار خودم بگم داداش.. خواهش میکنم!
_حاضر بودم رو سرت قسم بخورم. اینجوری میخواستی ناموس نگه داری؟
چند تا ناموس و بازی دادی پسر؟ انقدر خرابم که دیگه حال داد و قال کردن
هم نیس!

_کجایی؟ میخوام بینمت!

_جام خوبه.. تا وقتی تو نباشی خوبم. دیگه نمیخوام بینمت سیاه. ولی این
به این معنی نیس که تاوان غلطایی که کردی رو نمیدی!
سیاوش تلخندی زد و آرام گفت:

_من یه عمره دارم تاوان میدم. تو بخواه بازم تا آخر عمر میدم. فقط منو پای
هیچ نذار.. برادری چیزی نیس که با خبط و خطا منکرش شی!

_ اشتبات همین جاس. برادرت و نشناختی. یه عمر خودم و زیر پاتون فرش نکردم که با یه سال نبودنت یه آدم دیگه تحویلیم بدی. رفتی امیر شدی لاکردار؟

بغض صدای برادرش حالش را خرابتر کرد. دستش را به گردنبدش بند کرد و با صدایی خش دار گفت:

_ همه چی واسه تو بود.. واسه ننه. واسه خوشحالیتون. خدای بالا سرم شاهده برای خودم کاری نکردم شهروز.. میخوای منو نشنیده قصاصم کنی؟
_ قصاص تو گند کارای خودته. بهت زنگ زدم رو شنت کنم چون تو مراَم ما از پشت خنجر زدن جا نداره. آدمت میکنم سیا. یا آدم میشی یا این زخم چرکی رو از جایی که باید قطع میکنم و تمام!
_ ننه قطع کرد.. تو هم قطع کن شهروز.. اگه ارزشم تو زندگیتون همین بود که..

_ سفسطه نچین برا من سیاوش.. وقتی شنیدم درس و دانشگاهت و ب*و* سیدی گذاشتی کنار داغون شدم.. ولی باز به روت نیاوردم و گفتم فشار روزه. گفتم جای منه لابد نتونسته مثل من از پس درس و زندگی باهم بریاد. یاد خودم و تو افتادم.. گفتم همین شرایط و با عباس داری.. کاش همون روزی که فهمیدم و او مده بودی ملاقات دندونات و تو دهننت خرد میکردم. کاش نمیداشتم به اینجا برسی..

سیاوش دست روی چشمانش گذاشت و بی رمق گفت:

_ شدم ننگ روی پیشونی همتون مگه نه؟

شهر روز نفس عمیقی کشید... آن قدر درد در صدای دو برادر بود که دل کوه را به لرزه وا میداشت. صدای بوق ممتدِ گوشی که به گوشِ سیاوش رسید گوشی از دستش سُر خورد و پایین افتاد. درست مثل خودش که در بدترین ایستگاه از روی این کره ی گرد سُر خورده بود و در هوای دنیایی دیگر معلق بود!

پشت پنجره ی اتاق نشسته بود و دست زیر چانه اش گذاشته بود. چشمانش نمِ بارانِ بهاری را دنبال میکرد. حیاطِ خانه خیس بود و گل های تازه کاشته شده در باغچه نمناک از قطراتِ این نوازش الهی.. بهارِ زیبایی بود ولی با تمام زیبایی اش دلگیر بود.. دل تنگ بود.. دلتنگِ کودکی هایش.. دلتنگِ نوازش های مریم.. دلتنگِ منسجم کردنِ کانون خانواده با آن اخلاقِ مهربان و عشقِ خدایی اش.. دلتنگِ بازی های کودکانه شان با آرزو در کنارِ همین باغچه ها.. دلش تنگِ روزگاری بود که به بیرحمانه ترین شکل ممکن اسیر تازیانه ی بادِ زمان شده بود.. انگار که دیگر از آن روزها هیچ چیز نمانده بود.. حتی آدم ها هم همان انسان های گذشته نبودند!

گوشی را در دستش بیشتر فشرد.. دلش نمیخواست مدام سراغ سیاوش را از فرید بگیرد ولی دلش هم شور میزد. از دیروز بعد از ظهر که با هم حرف زده بودند خبری از او ندا شد.. نه جواب تلفن هایش را میداد و نه پیام هایش را جوابگو میشد. میدانست که هرگاه این گونه در لاک تنهایی خود فرو میرود

حتما پای یک فاجعه و اتفاق در میان است... دیگر از این اتفاق ها میترسید..
دلشوره عضو لاینفک لحظه های این روزهایش شده بود..
با تقه ای که به درِ اتاق خورد گوشی را روی میز گذاشت و همراه با "بفرمایید"
منتظر شد.

قامت آرزو را که در چهارچوب اتاق دید از جا بلند شد و به طرفش رفت. از
آن شبِ شوم تا به امروز حتی برای شام و نهار هم از اتاقش بیرون نیامده و با
کسی حرف نزده بود. کنارِ هم نشستند و نگران تر از هر زمان به چهره ی بی
رنگ و رو و بدون آرایش خواهرش خیره شد.

— بهتری؟

آرزو بدون اینکه نگاهش کند با اخم گفت:

— نمیخوام برگردم!

جا خورد اما خودش را نباخت. نمیخواست او بیش از این فشار و سختی را
تحمل کند. دستش را روی پای او گذاشت و دلجویانه گفت:

— آگه واقعا خواستت اینه هرکاری از دستم بریاد برات انجام میدم. کمکت
میکنم دوباره کنکور بدی. بعدم هر دانشگاهی که دوست داشتی درس

بخونی. هوم؟

— با اردلان صحبت کن!

افق ناراحت از لفظ او لب گزید.

— آرزو؟

— همین که گفتم. چیزی که گفتم خواسته نبود. خواستم تو باهش در میون
بذاری!

سربرگرداند و با زور و نفرت به چشمان افق خیره شد.

— هجده سالم و تموم کردم. بهش بگو کاری نکنه به زور و قانون این مملکت
متوسل بشم!

افق دست روی دهانش گذاشت و با حیرت نگاهش کرد که بلند شد و سرد
و خشک گفت:

— بگو کاری به زندگیم نداشته باشه.. همین که از اینجا نمیرم و آبروش و
حفظ کردم فکر میکنم پراش بس باشه..

افق هیچ جوابی برای این جملات بیرحمانه نداشت. با حیرت و ناراحت
بیرون رفتنش را نظاره میکرد که کنار در ایستاد و بدون اینکه برگردد با حالت
عجیبی پرسید:

— چقدر دوستم داری؟

افق با حالتی استفهامی نگاهش میکرد که با پوزخندی تلخ ادامه داد:

— خواهر کوچیکت و اونقدری دوست داری که به خاطرش از عزیزت
بگذری؟

— معلومه که دوستت دارم. منظورت چیه آرزو؟

آرزو به چهارچوب در تکیه کرد و با بغض گفت:

— پس بگذر ازش.. بذار..

با صدای تلفن افق حرفش نیمه کاره ماند. نگاه هر دو روی گوشی ر*ق*صان
روی میز ثابت شد. افق به طرف گوشی پا تند کرد و آرزو با خنده ای تلخ از

اتاق بیرون رفت. نگاه به صفحه‌ی گوشی انداخت و ضربان قلبش شدت گرفت. سیاوش بود... با هیجان جواب داد و همزمان به جای خالی آرزو نگاه کرد.

_ الو سیاوش؟

_ افق..

از صدای گرفته اش به حدی جا خورد که گوشی را در دستش جا به جا کرد.

_ خوبی سیاوش؟

_ میتونی بیای ببینمت؟

_ آره.. پیام خونه ی فرید؟

سیاوش "نه" خفه ای گفت و آدرسی را برایش تکرار کرد. قطع کرد و سراسیمه لباس پوشید. چترش را برداشت و با عجله از خانه خارج شد. وقتی به آن آدرس رسید سیاوش را روی نیمکت پارک دید. ماشین را پارک کرد و نگران پیش رفت. موهای خیس روی پیشانی اش آشفستگی چهره اش را تشدید میکرد. لباسش پیراهن و شلوار ساده و مردانه ی سیاه رنگی بود که همان هم به تن و عضلاتش چسبیده بودند. باران آن قدرها هم شدید نبود. حدس زد مدت زیادی را در این هوا مانده که اینگونه خیس شده. چترش را باز کرد و نزدیک شد. به محض سلام و دست دادن با او چتر را بالای سرش قرار داد.

_ از کی تا حالا بیرونی؟ خیس شدی!

سیاوش دستش را گرفت و غمگین نگاهش کرد.

_ دلم برات یه ذره شده بود.

افق با نگاه کوتاهی به اطراف گفت:

— بشینیم؟

سیاوش سر تکان داد و هر دو روی نیمکتِ نمناک و فلزی پارک نشستند.

— میدونی چند بار زنگ زدم؟ هر وقت که خبری ازت همیشه همش میگم

نکنه بازم..

— افق فکرات و کردی؟

بدون پلک زندی به چهره ی خسته و کلافه ی مرد رو به رویش نگاه کرد.

— چه فکری؟

— بهت گفتم زیاد وقت نداریم. گفتم ممکنه مجبور به انتخاب باشی. فکرات

و کردی؟

افق بی حرف نگاهش میکرد که دستش را جلو برد و دستان سرد دخترک را دست گرفت.

— فریده یه شرکتِ معتبر و آشنا پیدا کرده که حاضرین روی طرح سرمایه

گذاری کنن. اونجوری که میگه میتونم باها شون وارد معامله بشم و به جای

پول تقاضای درصد کمی سهام بدم. یه خونه ی کوچیک اجاره میکنم. دنبال

کار دوم و شده سوم هم میگردم. روزا کار میکنم عوضش شبا که اومدم تو

خونه م تو هستی.. تو رو دارم. کم کم طرح که راه افتاد و گرفت پورسانتم

و از شرکت میگیرم. طلب و بدهی ندارم.. ولی پولمو جمع میکنم تا یه خونه

نقلی برا زندگیمون بخرم. من دوست ندارم کار کنی و خسته شی ولی آگه

خودت بخوای کار بکنی نه نمیارم.. اصلا من با تعصب الکی مخالفم.. زن

باید آزادی..

_ سیاوش؟

بی توجه به نگاهِ مبهوتِ افقِ دستانش را بالا آورد و ب* و* سه ای با عشق به سرانگشتانش زد.

_ تا وقتی خونه رو نخریدیم و دانشگاهم تموم نشد بچه دار نمیشیم. یکم سخت میگذره ولی میتونیم. اگه با همدیگه قدم برداریم میتونیم از پشش بریم. من یه عمره که رو پای خودمم. جیره خور نبودم که نتونم از پس هزینیه بر بیام... بهم اعتماد کنی میتونم.. من زود شیر میشم.. اصلاً زنه که بایس..

افق این بار بلند تر صدایش زد:

_ سیاوش؟؟

سیاوش نگاهش کرد. در نگاهش همزمان هزاران چیز فریاد میزد. درد... ترس.. عشق.. بیچارگی.. امید..

_ داری از چی فرار میکنی؟ چی شده؟

_ هیچی نپرس افق.. فقط بگو باهام هستی؟

افق دستش را نرم از زیر دستِ او بیرون کشید. چتری که سایبانِ خلوتِ دونفره شان بود را کنار نیمکت رها کرد و به رو به رو خیره شد.

_ چیزایی که گفتی خوبه.. قشنگه.. حتی تصورش هم تم و داغ میکنه ولی.. دستی به صورتش کشید و به طرفِ سیاوش برگشت..

_ من نمیتونم سیاوش. نمیتونم به خاطر یه عشق خودخواهانه به زندگیم پشت کنم. نمیتونم پدرمو.. خانوادمو.. تمام چیزایی که باهاش شدم اینی که

میبینی رو نادیده بگیرم. من گفتم باهات هستم و میمونم. اما توداری از فرار میگی. بذار همینجا بسازیمش.. با سختی هاش.. مگه قول ندادی درستش میکنی؟

سیاوش صورتش را با دستانش پوشاند و سرش را تکان داد. چه چیز را درست میکرد؟ وای که اگر اردلان میفهمید روزگاری به زندگی هر دو دخترش ربط داشته.. شده راه نفسش را میبرید و نمیگذاشت نگاه افق به نگاه او تلافی پیدا کند.

_ همیشه افق.. دیگه نمیشه..

_ باید بشه.. مگه نگفتی میتونیم؟ مگه قول ندادی هر کاری از دستت بر اومد انجام میدی تا...

سیاوش از کنارش بلند. روبه رویش ایستاد و فریاد زد:

_ غلط کردم.. شکر خوردم خوبه؟ من گفتم؟ من بیجا کردم.. منه کوپن

سوخته ی بدبخت کی ام که پدرت گل دخترش و بده دستم؟

افق دلخور و مغموم نگاهش کرد. خم شد و زیر زانوی دخترک نشست.

دوست داشت سرش را روی همین زانوهای ظریف بگذارد و های های گریه

کند. او چه میدانست از فشاری که سرنوشت به زندگی اش وارد میکرد.

_ دارم جون میدم نمیبینی؟ از هر طرف دارم له میشم. دارم با زمین و زمان

میجنگم. کی گفته مرد کم نیاره؟ کی گفته مرد داد نمیزنه از درد؟ کی گفته

مرد گریه نمیکنه؟ همه کس ام رفت.. میدونی دردِ مادر داشتن و ضعیف شدن

یعنی چی؟ میدونی درد طرد شدن از برادری که حاضر بودی پاش زندگیتو

بدی یعنی چی؟ میدونی وقتی دنیا مثل خلط تورو بالا میاره و تف میکنه یه گوشه یعنی چی؟ اینا رو میدونی؟ میبینی دارم چی میکشم؟
دست لرازن افق پیش رفت و روی شقیقه ی سیاوش نشست. دستش را از کنار موهایش تا زیر چانه اش کشید.
_میدونم..

سیاوش چشم بست و با تلخندی سر تکان داد.
_نمیدونی.. نمیدونی وقتی همه آرامشی که برات مونده تو یه جفت دست دختر ونست و هر لحظه ترس داری دستا شو ازت بگیرن یعنی چی! نمیتونم صبر کنم و بذارم آخرین چیزی که برام مونده رو هم ازم بگیرن. تورو به دنیا پس نمیدم افق!

_کی میخواد منو ازت بگیره سیاوش؟ کی میتونه؟ منو تو نتونستی از خودت بگیري.. یکی دیگه چجوری..

_نمیدونی.. خبر نداری دنیا برام چه خوابایی دیده.. اونیه که بالا نشستته داره جای همه منو قصاص میکنه.. بذاریه بارم من خودخواه باشم.. تورو از دستت نمیدم!

پیشانی اش را روی دست افق گذاشت و با درد زمزمه کرد:

_تو سهم منی.. مال منی افق..

حرف هایش بیشتر از آرامش اضطراب و ترس بر دل دخترک انداخت. دستش را لای موهای او فرو برد و آب دهانش را با زور قورت داد. باران بند آمده بود و پارک کم کم داشت شلوغ میشد. آرام تکانش داد.

—میخواهی بریم به جایی بشینیم صحبت کنیم؟

—خسته ام.. خیلی خسته..

—داری نگرانم میکنی سیاوش.. چرا دوست داری تن منم بلرزونی؟ چرا به

جبران فکر نمیکنی؟ مگه دل منو به دست نیاوردی؟ چرا نمیخواهی شانست

و مقابل خانوادت هم امتحان کنی؟

سیاوش از زیر پایش بلند شد و به بهانه ی باران و قطراتش دستی به

چشمانش کشید. ولی سرخی چشمان سیاوش چیزی نبود که از نگاه افق

پنهان بماند. افق هم بلند شد و رو به او گفت:

—از مادرت شروع میکنیم. یه مادر هرچقدرم دلشکسته باشه نمیتونه بیخیال

بچش باشه..

—نمیبخشه افق.. عاق ام کرده که دارم انقدر تو برزخ دنیا دست و پا میزنم.

افق دستش را با هر دو دست گرفت و لبخند گرمی به صورتش پاشید.

—شیری که خوردی نمیذاره نفرینی از قلبِ مهربونش بهت برسه. گرچه

مطمئنم نفرینی در کار نبوده. بیا بریم سیاوش.. بذار این بار من ضمانتت و

بکنم!

سیاوش اخمی کرد و بینی اش را چند بار بالا کشید.

—همیشه افق.. شدنی نیس. اصرار نکن..

اما دخترک بی توجه به او دستش را با خودش کشید و تا کنار ماشین کشاند.

روی تخت تک نفره و صورتی رنگش نشسته بود و اطرافش پر بود از کاغذ های پاره. تمام دفاتر و تکالیفی که همراه خودش آورده بود را پاره کرده بود.. خیال رفتن دوباره اش.. خیال دور ماندنش خیال خام بود برای تمام کسانی که میخواستند با لبخند های پیروزمندانه بدرقه اش کنند. نمیرفت.. این بار کوتاه نمی آمد.. این بار از حقش نمیگذشت...

کاغذ ها را با دست پخش و پلا کرد و روی تخت دراز کشید. دست زیر سرش گذاشت و به نورهای مخفی و رنگی سقف اتاقش خیره شد. حتی با پایین کشیده شدن دستگیره ی اتاقش هم سرش را برنگرداند. آنقدر خیره به نورهای رنگارنگ ماند تا سایه ی آشنای یک مرد روی تنش افتاد. اشک از گوشه ی چشمش سُر خورد و روی بالش چکید.. حجم خالی کنارش پر شد از یک وجود و بوی آشنا.. لب به دندان گرفت. خواست سر برگرداند که دست اردلان مانع شد.

_تقاضی چی روداری ازم میگیری آرزو؟

چیزی نگفت ولی نتوانست جلوی پوزخندش را هم بگیرد. آن قدر شکسته بود که حتی اشک هایش را هم حس نمیکرد. دست اردلان روی صورتش نشست و رد خیزی اشک را پاک کرد.

_این همه زجر و آبروبری جزای چیه؟ چی کم گذاشتم برات؟

بلند شد و نشست. حالش از این لحن به ظاهر ناراحت و گرفته به هم میخورد.. اصلا حالش از مرد ها بهم میخورد...

_تنهام بذار..

اردلان نفسش را منقطع و لرزان بیرون داد.

— فردا میرم برات بلیط بگیرم. پرستارت سراغت و میگرفت. حد اقل تا وقتی که نرفتی بذار این مشکل و فاصله ای که بینمون..

— من جایی نمیرم. بیخود برای دور کردنم نقشه نکش!

— چرا فکر میکنی دارم دورت میکنم؟ خودت خواستی آرزو.. داشتنی خودت و توی بچه بازی و اشتباه خفه میکردی!

آرزو نگاهش کرد. چشم های تیز و یخ زده اش برای بریدن یک راه نفس کافی بود.

— تو خواهستی بشم آرزویی که جز پارتی رفتن و گشتن و گند بالا آوردن کار دیگه ای بلد نیست. من که با دردم کنار او مده بودم.. من که با درد به اون بزرگی کنار او مده بودم و داشتم یه گوشه ای از این خونه نفس میکشیدم.. چرا همینم برام زیاد دیدی؟

اردلان دستش را جلو برد و روی موهای طلایی و کوتاه او کشید. روزگاری پیچ و تاب این گیسوان طلایی چشمان مریم را براق و دیدنی میکرد. وقتی وسطشان مینشست و موهایش روی قامت آنها می افتاد مریم دست به موهایش میکشید و با بغض میگفت "اگه روزی منم نبودم نذار هیچ وقت موهاشو کوتاه کنه اردلان"

چشمانش را کوتاه و با درد بست.. این کینه ی بی دلیل دقیقا وقتی تیشه به ریشه ی پدر و فرزندى اشان زد که این موها مقابل دیدگان اردلان کوتاه شدند.

—یادته وقتی کوچیک بودی موهات و برات میبافتم؟ ولی یک ساعت هم تحمل نمیکردی و بازشون میکردی.

آرزو دستی به چشم ترش کشید و رو برگرداند. نفرت داشت از اینکه اشک هایش دیده شود.

—برو بیرون..

—خیلی بی انصافی آرزو.. دیگه چی بگم تا باور کنی برای من با افق فرقی نداری؟

—مطمئنی دیگه نه؟

اردلان با یک دنیا غم نگاهش کرد.

—به روح مریمی که عزیزترینمه.. به جونِ همون افقی که فکر میکنی برام عزیز تره جفتون هم برام یکی هستین!
آرزو با اشک سر تکان داد.

—پس چرا مثل یه تیکه آشغال منو از خونت دور کردی؟ چرا هر چی داشتی و نداشتی زدی به نامِ تک دخترت؟ مگه من میخوام ثروت و بالا بکشم؟ تو زندگیم جز توجه ازت چی خواستم؟ مگه جز این بوده که هرکاری کردم تا به چشمت پیام؟ ولی همیشه افق برات یه چیز دیگه بود. حق داری.. هر چی باشه از خون اته مگه نه؟

اردلان از دانسته های او جا خورد. چشم برهم گذاشت و کلافه گفت:

هیچی اونجوری نیست که فکر میکنی.. من وارد یه مزایده ی خطرناک شده بودم. ممکن بود ثروتم و از دست بدم. مجبور بودم برای یه مدت کوتاه همه چی رو به نام افق بزنم. تو که نبودی دخترم!

درسته نبودم.. ولی نه فقط این چند ماه. من کلا نبودم. چه وقتی که ازت محبت خواستم و تو اون و به جای من و افق به عروسک جدیدت بخشیدی.. چه وقتی که خودمو توی *ل*ک*ل و *ک*ث*ا*ف*ت خفه کردم بلکه با یه سیلی توجهی که باید رو ازت جلب کنم. ولی تو چیکار کردی؟ منو از خودت دورتر کردی. خواستی نباشم تا راحت..

اردلان او را در آغوش گرفت و آرام و شمرده گفت:

سال ۷۵ بود.. تازه خودم و پیدا کرده بودم و تو تهران کسی شده بودم. مریم پا به ماه دختر دومی بود ولی دکتر میگفت شرایطش خطرناکه.. نذر کردیم برای سالم به دنیا اومدن دخترمون یه یتیم خونه تو تهرون بسازیم.. از ماه ها قبل اقداماتش انجام شده بود. روز افتتاحش دقیقا چند روز قبل از زایمان مادرت بود... تصمیم دا شتیم اسم دخترمون و آرزو بذاریم. اسم اونجا رو هم "خانه ی آرزو" گذاشتیم.

از آغوش و ش آرزو بیرون آمد و صورت خیس از اشکش را با دست قاب گرفت:

همون روز اولین بچه ای که آورده شده بود تو بودی.. فقط ده روزت بود و پدر و مادرت و تو آتیش سوزی از دست داده بودی. مریم که تو رو دید دین و ایمنش و از دست داد. انقدر ب*غ*لت کرد و اشک ریخت که شیش حالش بد شد..

اشک از چشمِ اردلان پایین چکید. دست روی اشکش کشید و نگاهش را به پایین دوخت.

— یک هفته بعد زایمان کرد ولی دکتر بهم گفت باید بین بچه و مادرش یکی رو انتخاب کنم. انتخاب من مریم بود. وقتی فهمید بچه از دست رفته اونقدر گریه کرد که کل پرستارا با قوی ترین مورفینا نتونستن آرومش کنن. وقتی هم یکم آروم تر شد و اشکاش مثل سیل دور شو گرفت یقه ی کتم و چسبید و گفت برو آرزوی منو بیاار..

سکوت کرد.. تنها صدای هق هق آرزو و فین فینِ اردلان بود که در اتاق شنیده میشد. دستِ او را گرفت و با صدایی دورگه و خراشیده گفت:

— هیچ وقت انقدر برات توضیح نداده بودم چون وقتی شنیدی در اصل کی هستی نخواستی بقیه اش و بشنوی. آرزو؟ هیچ وقت بهم نگو بچه ات نیستم چون ما با تو دوباره نفس کشیدیم. با هر خنده ای که به لب او مد مریم جون گرفت و بچه ی مرده امون و فراموش کرد. تو اون برهه از زمان حتی افق هم با اون همه محبوبیتش نتونست من و مادرت و آروم کنه. غم بچه ای که از دست میره کم نیست!.. تو برای من و مریم معجزه ی زندگی بودی.. تو ناخواسته وارد زندگی ما نشدی که منتهی سرِ بودند باشه.. برای من ارزشت از افق بیشتر باشه کمتر نیست.. میفهمی چی میگم بابا؟

آرزو در سکوت نگاهش کرد. دلش میخواست آ*غ* و *ششش را سنگر این همه تنهایی و درد کند و تا میتواند زار بزند..

— پس چرا..

اما و چرا رو فراموش کن. دونستنِ افق یا دیگران چه فرقی به حالمون
 میکنه؟ حتی ژاکلین هم اگه اتفاقی و توسط تو نمیفهمید قرار نبود چیزی
 بدونه. دلیلی نداره کسی چیزی بدونه چون تو چه از خون من باشی و چه نه
 دخترِ منی.. فقط من!

آرزو طاقت نیاورد و خودش را در آغوشش انداخت.

پس چرا همیشه همه ی افتخارا برای افقه؟ چرا نورِ چشمیت افق بود بابا؟
 چرا سهم من بعدِ مامان تو این خونه فقط تنهایی شد بابا؟ چرا؟

اردلان چشم بست و موهایش را نوازش کرد. چه میگفت؟ اینکه بعد از
 مریم آنقدر بهم ریخت که حتی دوبار تا مرز خودکشی رفت؟ که بعد از
 گذشتنِ آن دوره ی سخت خودش را آنقدر غرق عیش و نوش و کار کرد تا
 حضور مریم را در زندگی اش فراموش کند؟ چه داشت برای گفتن به
 دخترکش؟

از او فاصله گرفت و با لبخند غمگینی گفت:

اگه دلت نمیخواد بری نرو.. همینجا باش ولی منو با چوب بی انصافی هر
 روز به ذره بیشتر نشکن و خرد نکن بابا.. باشه؟

آرزو با بغض و اخم سر تکان داد. اردلان دستی به چانه ی ظریفش کشید و
 بی صدا از اتاق بیرون رفت. حس میکرد سبک تر شده است اما نه به اندازه
 ی تنهایی تمام این سال ها.. کمبود هایش آنقدر زیاد بودند که با یک
 ب*غ*ل نصف و نیمه و چند جمله ی پر احساس جبران نشوند. زمانی که
 دلش به یک شب بخیر و ب*و*سه ی کوچک خوش بود پدرش در مهمانی
 ها و دوره های دوستانه شبش را به صبح میرساند.. عاقبت هم از پس همین

نرده های راهرو زنی لاغر اندام و ظریفی را دید که یک شب مهمانِ اتاقِ پدرش شد و دیگر پایش را از زندگی اشان بیرون نگذاشت...

با صدای اسم ام اس گوشی اش نفس لرزانش را بیرون داد و گوشی را دست گرفت. شماره ی مرد لرزه به اندامش انداخت.. حتی با دیدن شماره اش هم وحشت میکرد.. پیام را گشود..

"چی شد؟ گفتی یا نه؟"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

گوشی را با عصبانیت گوشه ای پرت کرد و زیر لب فحش رکیکی نثارش کرد که این بار صدای زنگ گوشی روی اعصابش خط کشید. چنگی به گوشی زد و طلبکار جواب داد:

— چیه؟

— چیه نه و سلام.. چی شد؟

— چی چی شد؟ شمارم و بهت ندادم که برای هر کوفتی زنگ بزنی!

صدای شهروز بالا رفت.

— بین عروسک من وقت کشیدنِ نازِ تو رو ندارم. اونقدر تو زندگیم گه بالا اومده که خودمم روش شناورم.. برو این فیس و افاده رو برا پسرای محلثون بیا. دارم میگم گفتی به خواهرت یا نه؟

حیف که باید ربطِ این مرد را با سیاوش میفهمید... پوفی کرد و عصبی گفت:

_نه.. نشد!

_چی چی رو نشد؟ گفتی دست نگه دار خودم میگم منم صبر کردم. داری
منو میپوچونی؟

_چرا داد میزنی؟ میگم نشد. رفت بیرون!

_خیلِ خب. از اولش هم به تو اعتماد کردنم اشتباه بود. خودم بهش میگم!
_نه!

لب گزید و دست به پیشانی اش کشید. مردک نمیدانست که او با سیاوش
وارد معامله شده است.. کورسوی امیدی داشت.. شاید اگر سیاوش راهی
که پیش پایش گذاشته بود را قبول میکرد و...

_الو خوابی؟

_یکم بهم وقت بده..

_دهه! بیا اینم برا ما شاخ شد. مگه نمیگی توهم بازی خوردی؟ مگه نمیگی
توهم دوست داری جدا شن؟ مگه این همه برام قپی نیومدی اون روز؟ حالا
وقت میخوای؟

سکوت آرزو باعث شد با صدایی مشکوک بپرسد:

_بینم. نکنه با نیم و جب قد و یه عقل فاسد میخوای به خیالِ خودت منو
دور بزنی؟ نکنه باز با سیاوش قرار مرار گذاشتی؟

آرزو از کوره در رفت و فریاد زد:

_به توجه اصلا؟ مگه تو میگی کی هستی و چی کاره ای که من همه چیز و
بهت بگم؟ من هنوز اسم تورم نمیدونم!

_ گوش کن بچه.. برای من گفتن به خواهرت کاری نداشت.. ولی گفتم بیخیال.. گفتم بازی خوردین و حقتون ضایع شده. گفتم دختره و روح ظریفش خش میفته. منم بلد نیستم با ظریف جماعت برخورد کنم.. گفتم بذار آبجیش بهش بگه داره چه کلاهی سرش میره حالیه؟. تو فقط انتخاب کن. میگی یا خودم به مدلِ خودم حالیش کنم؟

آرزوگوشی را مقابلش نگه داشت و با خشم فریاد زد:

_ خدا ذلیلت کنه. خودم تا فردا بهش میگم.

شهر روز صدایش را کمی آرام تر کرد و با آرامش و خونسرد گفت:

_ آقربونش.. به قولِ خودتون فعلا بای..

بوق ممتد که در گوشی پیچید تلفن را روی زمین کوبید. چند مشت محکم به بالش وارد کرد و عصبی داد زد:

_ لعنت به همتون... لعنت!

با صدای قدم هایی که از بیرونِ خرابه شنید چاقوی ضامن دارش را بیرون کشید و با تکیه بر دیوار جلو رفت. هر گاه صدای قدمی میشنید قلبش تا پای مرگ و ایستادن میرفت و باز میگشت.. سایه که نزدیک شد چاقو را در دستش جا به جا کرد و آماده شد اما با دیدن قامتِ حبیب دستش را پایین آورد و نفس عمیقی کشید. حبیب وحشتزده نگاهش کرد و دست روی قلبش گذاشت.

_ هر باری که من میرم و میام باید اینجوری کنی؟ قلب برام نموند بابا!

شهر روز چاقور را بست و داخل جیبش گذاشت. نگاهی به نایلونی که در دست حبیب بود انداخت و دوباره کنار والور روشن و قدیمی برگشت.

— اینا چی ان؟

— یکم غذا و لب*س*ن... پشت موتورم یه تشک نازک و پتو و بالش بار

زدم آوردم. راحتی اینجا؟

شهر روز با اخم نگاهش کرد.

— هتل پنج ستاره نیس که راحت باشم. خرابه ست.. همین که کسی جامو

پیدا نکنه برام بسه!

حبیب جلو آمد و دست خیسش را روی والور گرفت.

— بخدا شرمندتم داداش.. میدونم خعلی سخته اینجا ولی چاره ای نیس.

همین یه ذره وسیله رو هم با ترس و لرز آوردم. هزار تا موش بدو خرگوش

بدو بازی در آوردم تا مطمئن شم کسی تعقیب نمیکنه.

شهر روز قدرشناسانه سر تکان داد.

— مدیونتتم لوطی. بذار از این گندبازار خلاص بشم از شرمندگیت در میام.

حبیب روی کارتون نشست و کف دستانش را به هم مالید.

— حرفشم نزن.. برات یه گوشی قدیمی و دو سه تا سیمکارت ایرانسل آوردم

که اگه کار ضروری داشته باشی به کسی زنگ بزنی. فقط یادت نره بعدش

سیمکارت و بشکونی.

شهر روز دست به صورتش کشید و چشم بست.

— بالاخره رد امو میزنن. نمیتونم زیاد اینجا بمونم.. دلم رضا نیس اینجوری

مثل نامردا از قانون فراری باشم ولی بهروزی راه دیگه ای برام نداشت.

_ اطراف اینجا که کلا زمینِ پرت و بایره. فکر نمیکنم کسی به اینجا شک کنه. ولی ما بازم باس حواسمونو شیش دنگ جمع کنیم. به سیاوش زنگ زدی؟

با آمدن نام سیاوش سر بالا آورد و نگاه کوتاهی به چشمان محتاطِ او کرد.

_ غلط کردم.. اونجوری نیگا نکن جون عزیزت!

شهر روز پوفی کشید و مشغول بازی با چاقویش شد.

_ هر بار صداس و میشنوم آتیش میگیرم حبیب. انگار زنده زنده آتیشم میزنن.

حبیب ناراحت نگاهش کرد.

_ میخوام یه چی بگم فقط میترسم ترش کنی..

شهر روز منتظر نگاهش کرد که زبان روی لبش کشید و آرام گفت:

_ یکم بی انصافی نمیکنی دادا؟ بخدا داداش سیاوش اونجوری ها هم که فکر میکنی نیس.. من.. داداش من خودم شاهدم برای بیرون کشیدنش به هر دری زد. میدیدم داشت خون و دل میخورد.. حالا گیرم که از رو مجبوریت یه اشتباهی..

_ مجبوریتی وجود نداشت حبیب. هزار بار از همون تو داد زدم.. دست مشت کردم گفتم سیاوش درست بگرد.. گفتم سیاوش پا کج نذار.. مکتبِ من مکتبِ یه روز دو روز نبود که تجدید بشه.. من و سیا یه عمر مون و پای هم گذاشتیم. بعد یک عمر که سر یه سفره نشستیم و نونِ شورِ عرق خوردیم من باید بشنوم فقط با سه ماه نبودم گند زده به هر چی کاشتیم و برداشتیم؟

سرش را تکان داد و با درد گفت:

_ ازش انتظار نداشتم حبیب. انتظارم ازش بیشتر از اینا بود. سیا کسی نبود که چشم به ناموس و پول داشته باشه. کسی نبود که انگل و آویزون زن جماعت بشه. داغون شدم.. له شدم.. همه ی زحمتای این چند سال.. همه ی زجر و بدبختی که کشیدم دود شد و رفت هوا.. من تنها داداشش نبودم... اون تنها داداشم نبود. ما دوتا پناه هم بودیم حبیب. پدر هم بودیم. پشتش و از پشتم برداشت. بد زمینم زد.. طوری زد که هرکار میکنم نمیتونم از جا بلند شم..

_ داداش پشیمونه.. چرا فرصت نمیدی جبران کنه؟

از صدای دادِ بلند شهر روز حبیب در خودش جمع شد.

_ پشیمونه که هنوز داره با دختره تیک میزنه؟ سند از این معتبر تر؟ د اگه از من قد ارزن حساب میبرد.. اگه براش جای هویج بودم وقتی بهش زنگ زدم و فهموندم حالیمه داره چه غلطی میکنه دستش و پس میکشید. نه که پاشه صاف صاف بره جشن تولد.. داره تو تخم چشم نگا میکنه میگه من رامو میرم. با وجود من هنوزم داره راه خودش و میره..

حبیب سر پایین انداخت و او افزود:

_ نشنیدی دختره چی گفت؟ خودت که شنیدی تو چرا حبیب؟ پدر سوخته دوتا دو تا شکار میکرده.. وقتی فهمیده دختره کیسش خالیه مثل زالو چسبیده به بزرگه.. جبران این بی ناموسی ها رو چجوری میخواد بکنه؟ چقدر باید براش بی ارزش و پیپه باشم که بدونه من گنداشو میدونم و بازم کاراشو ادامه بده؟

— چرا با خودش حرف نمیزنی داداش؟
شهر روز آهی کشید.

— مگه میشه رفت دور و برش؟ د مگه نمیگی با سندن رفیقش بیرونه؟ مگه
نمیگی دورو برشن مثل مور و ملخ؟ اگه میتونستم که الان دندوناش تو
دهنش خورد بود؟ ولی نه.. اگه میتونستم نمیرفتم.. سیارو حرف من حرف
نمیزد. طاقت ندارم بعد این همه سال تو روم در بیاد..
حبیب سکوت کرد. شهر روز گوشی را از روی زمین برداشت. سیمکارت را
جاسازی کرد و پیامکی فرستاد.

— فعلا تنها کاری که از دستم بر میاد بهم زدن نقشه ی فعلیشه. دختره رو باید
آگاه کرد.. باید تا دیر نشده بفهمه دور و برش چه خبره. برای این کارم
بهترین گزینه خواهرشه...

حبیب لب بالا کشید و با انزجار گفت:

— جنسش خیلی خرابه.. همیشه روش حساب باز کرد.

شهر روز پوزخندی زد و شماره اش را گرفت.

— برا من اهلی کردن این جونورا دو سوته.. مطمئن باش داره میمیره که بفهمه
کی ام. فکر میکنی اگه براش نصرفه همکاری میکنه؟

با پیچیدن صدای آرزو در گوشی پوزخندش را جمع کرد و جدی و خشک
گفت:

— چیه نه و سلام!

حبیب در تمام مدتی که مشغول صحبت با دخترک بود با ناامیدی نگاهش میکرد. نمیدانست راهی که میروند به کجا ختم میشود. ترس شب و روزشان شده بود اما برای نیافزودن بر استرس و اضطرابِ فعلیِ شهروز حرفی از مامورانی که شب و روز محله را زیر و رو میکردند به میان نمی‌آورد. وقتی مکالمه اش تمام شد سر تکان داد و غرق در فکر پرسید:

—چی میگه؟

—موش میدوئونه... یه کارایی داره میکنه!

—منم همین و میگم دیگه. خواهرش و میارم یه جای پرت خودت هر چی

هس بهش بگو.. نمیشه به این دختره اعتماد کرد!

شهروز به صفحه ی گوشی خیره شد و دندان روی هم سایید.

—تا فردا مهلت خواست.. منم تا فردا صبر میکنم. فقط دعا کنه چیزی از زیر

این موش و گربه بازباش در نیاد!

حبیب از حالت نگاهش ترسید. آب گلویش را قورت داد و با تردید گفت:

—چیکارش میکنی؟

شهروز بی جواب به رو به رو خیره شد و گوشی را در دستش چرخاند.

—سیاوش خواهش میکنم پیاده شو.. نذار به زور و تهدید متوسل شم ها!

با حالی زار و کلافه به طرف افق برگشت که با لبخند مهربان و چهره ی

آرامی نگاهش میکرد.

— من بچه نیستم که برم با اولیام بیام اینجا. دید خوبی نداره. اجازه بده یکم بگذره خودم بگی نگی میام به دست و پاش میفتم!

— چقدر دیگه بگذره؟ تو میتونی عمر و زندگی خودت و دیگران و تضمین کنی؟ زمانی که داره به بطالت میگذره.. هر لحظه ای که با این کینه هیچ میشه علیه اته.. خواهش میکنم یک بارم که شده به خاطر من پیاده شو! سیاوش با بیچارگی دستی داخل موهایش فرو برد. افق دستگیره را کشید و پیاده شد. خواست بگوید صبر کن ولی قبل از اقدامش افق زنگ در را فشرد. با همین کار مجبور شد در ماشین را برهم بکوبد و کنار افق قرار بگیرد. با پاهایش روی زمین ضرب گرفت و گفت:

— او مدنمون بیخوده.. کینه ی ننه لنگه ی شهروزه!
افق برگشت تا چیزی بگوید اما با باز شدن در توسط عباس حرف روی نوک زبانش جا ماند و به جای آن نگاه مهربانش روی یک جفت چشم سیاه و از حدقه بیرون زده ثابت ماند.

— سلام آقا!

عباس بدون اینکه جوابش را بدهد با دهانی نیمه باز به سیاوش نگاه کرد.

— زبون نداری جواب بدی پدر سوخته؟

نفهمید خودش را چگونه در آ*غ* و *ش برادرش انداخت.. آنقدر محکم و آنی که سیاوش چند قدم عقب رفت. دستش را دور کمر برادرش حلقه کرد و با صدایی آمیخته از شادی و اشک گفت:

— فکر کردم دیگه نمیای داداش.. ننه گفت دیگه نمیای!

بغض، تکه سنگ نوک تیزی شد و گلویش را خراش داد. نگاه سرخورده اش را با یک دنیا حرف به افق دوخت و دست روی سر عباس کشید.

—بیخود از این فکرا کردی. فکر کردی تو رو به حال خودت میذارم؟

عباس سر بالا کرد و لبخند زد. چشمانش افق را جست و جو کرد. همین که او را لبخند به لب کنار در دید سرش را بالا و پایین کرد و سلام داد. لبهای افق برای این هیجان و تاخیر بیشتر کش آمد و چشمانش را با محبت باز و بسته کرد. با تعارف سیاوش هر سه وارد حیاط شدند. سیاوش از عباس خواست در مورد آمدنشان چیزی به مونس نگوید تا خودش چند ثانیه بعد از ورود عباس داخل شوند. خودش هم کنار در نیمه باز ایستاد و گوش به حرف هایشان داد.

—کی بود مادر؟

—سالار بود.. تو پیش افتاده بود تو حیاط..

اشاره ای به افق داد و با تقه ای به شیشه ی در، راه را برایش باز کرد. افق پرده ی توری و سفید رنگ را کنار زد و با "یا الله" مصلحتی داخل شد. مونس که میان بساط سبزی نشسته بود، با دیدنش دست به زانو گرفت و متحیر نیم خیز شد اما همین که سیاوش را پشت سر افق دید، پاهایش خشک شد و خمیده باقی ماند. افق جلو رفت و با سلام گرمی گونه اش را ب*و*سید و زن، میان دنیایی از بهت و سوال، با نگاهی خشک شده روی قامت شرمنده ی پسرش دوباره نشست. سیاوش سلام داد و آرام جواب گرفت.. سر بالا نکرد تا غم و شکوه ی نگاه مادرش دوباره کاب*و*س شبانه روزش شود..

همانگونه سر به زیر ، مانند کودکی خطاکار ولی پشیمان کنار عباس و روبه روی آن ها نشست.

— خوبین همدم جون؟ ببخشید که بی اطلاع اومدیم!

لبخند کم جان و بی رنگی روی لب های مونس نشست. هنوز میان سوال های ذهنش غرق بود. این دختر کنار پسرش و در این خانه..

— خوش اومدی دخترم. این چه حرفیه!

تک مخاطب بودنِ افق نگاهش را تا چشم مانِ غمگین سیاوش برد و برگرداند. سعی کرد لبخندش را حفظ کند. سکوت که بر فضا حاکم شد لب تر کرد و آرام گفت:

— پسرتون باهاتون حرف داره..

مونس تنها برای چند ثانیه از گوشه ی چشم سیاوش را نگاه کرد. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

— عباس مادر پاشو برو زیر گاز و روشن کن.. چایی تازه دمه!

عباس خواست برخیزد که افق گفت:

— چایی لازم نیست.. من و عباس بریم یه نگاه به درساش بندازیم. هوم؟

عباس سری به نشانه ی "باشه" تکان داد و افق با ببخشید کوتاهی، همراه با او از کنار مادر و پسر گذشت و وارد اتاق شدند.

با رفتنش سیاوش دستانش را در هم قفل کرد و با صدایی گرفته گفت:

— نمیخواهی چیزی بگی؟

...

— هنوزم من و مرده میدونی؟

مونس دسته ی شنبلیله ها را کناری گذاشت و خاک دستش را تکاند.

— کارِ جدیده؟ اینجوری که روی اینا خم شدی کمر نیمیمونه برات.. داری با خودت لج میکنی یا با پسرای بی لیاقت؟

— این دختره اینجا چیکار میکنه؟

لب به دندان گرفت. کاش سربر میگرداند و دوباره نگاهش میکرد. شده با خشم... شده با گله یا حتی نفرت.. فقط نگاهش میکرد..

کمی نزدیک شد و چشم به دستانِ چروکیده و خاکی مادرش انداخت.

— شاید هیچ وقت نتونم خطاهایی که کردم و جبران کنم ولی صورت مسئله رو درستش کردم. هر پولی که گرفته بودم پس دادم.. حتی یه قرون حروم هم ته جیبم ندارم. ننه؟ نگات و ازم نگیر.. هر چقدرم که قد بکشم.. هر چقدرم قوی باشم.. هر قدر که مرد باشم وقتی نگاهت و ازم میگری زمین میخورم.. مونس با درد چشم بست و زمزمه کرد:

— خودت خواستی.. حالا داری از من گله میکنی؟

— هر چی بگی حق داری.. ولی نذار با یک عمر شکسته و مرده موندنم تاوان بدم. من به اندازه ای که باید میکشیدم کشیدم.. هنوزم دارم میکشم. از در و دیوار داره برام میباره.. بذار حد اقل یه امید ته دلم روشن باشه!

سربرگرداند.. بالاخره برگشت و نگاهش کرد. چشمانش دنیا دنیا غم داشت.. گله داشت...

— چرا نتونستم برای بچه هام آینه باشم؟ چرا یک عمر جون کندنم و عرق خون ریختنم نتونست به بچه هام یاد بده در ست رفتار کنن. چرا یکی تاوان

سادگیش و اون یکی تاوان زرنگ بازیش و داد؟ هر خاری که تو چشم شماها
میره اول منو کور میکنه.. چرا سوی چشمم و ازم گرفتین؟

سیاوش لبش را میان دندان هایش گرفت تا اشک نریزد. دستش را جلو برد و
دست مادر را بالا آورد. بر انگشتانش ب*و*سه زد و با بغض گفت:

_تو فقط یه اشاره کن خودم همه چی رو درست میکنم. این بار بهت با
شرفم قول میدم ننه.. نمیذارم دیگه سرت به خاطر ما پایین بیفته. من عوض
شدم.. دیگه سیاوش قبل نیستم.. زندگی بهم درس داد. انقدر بیرحمانه
تبیهم کرد. انقدر با تنهایی مجازاتم کرد تا خودم و پیدا کنم!

_پس این دختره هنوز اینجا چیکار داره؟ تو ازش خواستی که..

_به من نگاه کن ننه. نگو پسر و نشناختی.. من مرد این کارم؟

مونس سر تکان داد.

_نشناختمت سیاوش..

سیاوش آهی کشید و آرام گفت:

_دوستش دارم. اونم دوستم داره. انقدر بزرگ و خانومه که منو با همه ی

اشتباهام دوباره قبول کرده.. میخوام زن زندگیم باشه. میدونم لقمه ی بزرگه..

میدونم غلط زیادیه ولی..

با سکوت مونس حرفش را نیمه رها کرد. چ شمان مادرش گویای همه چیز

بود. مونس لب زد:

_دخترِ اردلان؟ هیچ حواست به خودت هست؟

دستانش زیر هجوم این درد مشت شد و به سختی سر تکان داد.

—برام مهم نیست دخترِ کیه. ازش نمیگذرم. شده پاش جون بدم ولش نمیکنم. من خودم و با این دختر پیدا کردم. مثل خون تورگام تزریق شده. من همه ی دردادم و روزانوی همین دختر دادم.. همه ی اشکام و رو پای اون ریختم.. من باهاش به زندگی برگشتم ننه!

مادرش را نگاه کرد و مطمئن گفت:

—نمیذارم کسی ازم بگیرتش.. این دختر جون من!

نگاه شماتت بارِ مونس را که دید با بیچارگی گفت:

—بهش گفتم شاید تتونم یه خونه مثل خونه ای که الان توشی برات بسازم ولی تا چند سال یه خونه ی نقلی برات دست و پا میکنم. کار میکنم ننه. شب و روز کار میکنم. شده خونه نیام.. شده سنگ به شکمم بند میکنم تا بتونم یه زندگی معمولی براش بسازم. اون این زندگی رو قبول کرده.. بودن با من و ترجیح داده به ثروت پدرش.. درستش میکنم!

با باز شدنِ در اتاق عباس، نگاهِ مونس روی افق ثابت ماند. هنوز باورش نمیشد.. آنقدر خیره و ناباور نگاهش کرد که افق پی به ماجرا برد و با سری پایین افتاده دوباره کنارش جا گرفت. مونس نگاهش را بین هر دوی آنها چرخاند و در نهایت گفت:

—سیاوش من و چند دقیقه با دخترم تنها میداری؟

سیاوش با وحشت نگاهش کرد. خواست اعتراض کند که مونس با چشم به درِ اتاق اشاره کرد. سیاوش نگاهش را با ترس بین آن دو به گردش در آورد و عاقبت بی میل و نگران اتاق را ترک کرد.

افق انگشتانش را در هم پیچیده بود و بی حرف به نقطه ای خیره بود. شرم داشت. حالا که مطمئن بود سیاوش همه چیز را گفته، حالا که نگاه مونس عوض شده بود از بودنش در این خانه شرم میکرد. صدای ملایم مونس رشته ی افکارش را پاره کرد.

— سیاوش راست میگه؟

سرش را کمی بالا کرد و تکان داد. مونس آهی کشید و دست روی زانویش گذاشت.

— مننه پیرزن خیلی کمتر از اونم که بخوام دختر با کمالاتی مثل تورو نصیحت کنم. خصوصاً که الان جوونا خود شون برای آیند شون تصمیم میگیرن و خانواده دخالتی نداره. اما دخترم. یه نگاه به دور و یرت بنداز.. میتونی فرق ما رو با خودتون ببینی؟

افق اخمی کرد و بی جواب به نوک انگشتانش خیره شد.

— میتونی هضم کنی که مادر کسی که دوستش داشتی یه مدت کارگر خونتون بوده؟ میتونی دستِ خواهر و پدرت و بگیری و یک شب بیای تو این خونه؟

— من چیزی برای خجالت نمیبینم..

مونس دست روی دستش گذاشت.

— تو خیلی بزرگوار و اصیلی.. ولی آیا خانوادت هم همین فکر و میکنن؟ دوست داری یک عمر به خاطر انتخابت سرکوفت بشنوی؟ ببین دخترم. من چیزی ندارم که باهاش بتونم خوشبختی تورو ضمانت کنم. قبلاً شنیدی و

میدونی زندگی من چجوریه. شوهرم و ماه هاست که ندیدم. امروز و فرداست که خبر مردنش از کنار یه جوی و کانال به گوشم برسه. همه ی کاری که میتونم برای زندگیم بکنم در حال حاضر همین بساطِ سبزیه... در هفته دو روز هم برای نظافت میرم آپارتمان یکی از آشناها.. این همه ی بالا و پایین زندگی منه. اونقدر ساده و کمه که نمیتونم با تکیه بهش برای پسرم آستین بالا بزنم!

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

— بچه چه کر باشه.. چه کور و لال باشه چه معلول برای مادرش بهترین، باهوش ترین و زیباترین بچه ست.. سیاوش من برای من مرورایده.. هرچقدرم که به خطا رفته باشه.. هرچقدرم که ازش دل چرکین باشم بازم وجودمه.. بازم برام شیرینه.. بازم امید زندگیمه.. اما من نمیتونم ضمانت کنم برای تو هم همین باشه.. خودت دا شته هاش و ندا شته هاش و بهتر از من میدونی.. خودت میدونی حسرتِ نداشته هاش اونقدر زیاده که آگه بخواد برات بشماره روزای خدا تموم میشه. من آگه همچین پسری رو برای آینده ی تو تضمین کنم مدیونم. مدیون تو.. مدیون خدا.. مدیون خودم..

افق سر بالا کرد و ناراحت نگاهش کرد.

— برای من نداشته های سیاوش مهم نیست. من با یک عمر دا شته به کجا رسیدم؟ چقدر خندیدم؟ چند ساعت شاد بودم؟ من زندگی رو به خاطر دا شته هام دو ست ندارم. سیاوش برای من برابر با زندگیه. شما که دیدی.. شما که میدونی شما دیگه چرا..

مونس مهربان نگاهش کرد..

یادمه وقتی عاشق غفور شدم پونزده سالم بود. پدرم ساواک بود و زندگی خوبی داشتیم. اما غفور دوره گرد بود. من یه روز به خاطر همون دوره گرد تو روی پدرم ایستادم و گفتم میخوامش.. یک هفته غذا نخوردم.. تم کبود شد.. عاقبتم باهاش فرار کردم و از زندگیم گذشتم. نتیجیش چی شد؟ به کجا رسیدم؟ درسته عاشقم بود.. انقدر عاشق که با همون دوره گردی و دست فروشی اینجا رو سقف زندگیم کرد.. از صدقه سری همون عشقِ اون روزاشه که این خونه بناممه و بچه هام تو خیابون بزرگ نشدن. ولی به کجا رسیدم؟ از اونجا فرار کردم به کجا برسم دخترم؟ عشق قشنگه.. عشق مقدسه.. هیچ وقت کوچیکش نمیبینم. ولی به والله قسم وقتی ندونی شب برای سه تا بچه ی گرسنه چی بارِ قابلمه کنی و روی گاز بذاری تموم میشه.. وقتی هنوز اجاره ی سه ماه قبل رو نداده ماه جدید سر میرسه.. وقتی به جای کیفِ مدرسه کتابای بچه ات و توی نایلون سیاه میداری و با دستِ لرزون و گونه ی خیس دستش میدی عشق تموم میشه.. وقتی عشق بازی جاش و میده به زنا شویی عشق هم میشه تلکیف.. دیگه مجبوری انقدر بنویسی و بنویسی تا روزگارت به سر برسه..

افق بی حرف اما با نگاهی که یک دنیا ناگفته داشت نگاهش کرد. مونس پشت دستش را روی صورتش کشید و با محبت گفت:

—نمیگم با سیاوشم بدبخت میشی.. سیاوش من مرده.. به خاطر خانوادش حتی از خودش هم میگذره.. غیرت داره.. وقتی بگه خاطرخواه شک ندارم که طرف و تا پای جون میخواد. ولی تو برای مردی مثل سیاوش ساخته

نشدی.. آگه که بخوای زندگیت و با کسی مثل اون یکی کنی باید ل*خ*ت* ل*خ*ت*شی.. انقدر بگنی و از خودت کم کنی تا بتونی با هاش برابر باشی.. وزنه ی زندگی آگه یک طرفش سنگین باشه یکی رو پا در هوا ننگه میداره و اون یکی رو زمین میزنه... حالا تو به من بگو دخترِ قشنگم.. بودن و موندن با پسرِ من انقدر خواسته ی دلت هست که به خاطرش لایه لایه از پوست و جونت رو بگنی و بندازی دور؟ زندگیت و.. داشته هات و.. خیلی از عقایدت رو.. اصالتت رو.. شاید باورهایت و.. میتونی؟

افق سر پایین انداخت. هزار بار تا پشت لبهایش آمد تا بگوید "آره" اما حجم حرف های او آنقدر زیاد بود.. آنقدر حرف هایش سنگین بود که او را در دنیای بی رحم واقعیت گم کرده بود.. مونس راست میگفت.. بودن با سیاوش فرقی با شروع جدید نداشت.. شروعی که هیچ کس و هیچ چیز در آن سهیم نبود.. حتی عزیزترین انسان ها در زندگی گذشته اش..

در که مجدداً باز شد، سیاوش را که میان چهارچوبِ در دید دلشوره در دلش هزار برابر شد.. چنگی به دسته ی کیفش زد و برخاست.. میخواست بگریزد.. انگار حجم اتاق پر شده بود از حقایق تلخ.. گفته های مونس آجر میشد و بر سرش فرو می آمد.. به مونس که همراه او برخاسته بود نگاه کوتاهی کرد و آرام گفت:

— بیخشید مزاحم شدم!

مونس دست روی شانه اش گذاشت و مهربان گفت:

— اینجا خونه ی خودته دخترم!

بغض بر گلویش هجوم آورد.. زیر لب تشکر کرد و بی صدا از کنار سیاوش گذشت. چشمان سرد و یخی سیاوش مانند حفره های توخالی، با وحشت و پر سوال روی آن دو میچرخید.. پشت سر افق راه افتاد تا از خانه برود که با صدای مونس متوقف شد:

_کارت که تموم شد شب برگرد همین جا.

میان تمام فشار و ترس لبخند کم جانی زد و تشکر کرد. اما وقتی دوباره برگشت حتی رد پایی از دخترک در حیاط خانه نیافت!

دستی به ورق های برگشته و شل *خ*ته ی دفتر عباس کشید و با اخم گفت؟

_آخر نشد آدمت کنم عباس.. آخه این چه طرزشه؟

عباس شانه بالا انداخت و مشغول نوشتن شد. چشم از نوشته های خرچنگ قورباغه اش گرفت و نگاهی به مادرش انداخت که تسبیح در دست مقابل تلویزیون نشسته بود و ذکر میگفت. از وقتی برگشته بود یک چشمش را اشک دیده بود و یک چشمش را آه. هرگز فکرش را هم نمیکرد تا این حد شکسته و ناامید باشد. کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. کنار مادر روی پتو نشست و گفت؟

_من که گفتم حالش خوبه.. باز داری غصه ی چی رو میکنی؟

مونس اشک گوشه ی چشمش را زدود و با بغض گفت:

_خوبه؟ چی میپوشه؟ چی میخوره؟ آگه بلایی سرش بیاد چی؟ آگه حکم

تیرش و بدن چی؟

— مگه قاتله که حکم تیر بدن؟ فراریه مادرِ من..

مادر لب گزید و با اشک گفت:

— پس چرا نیومد خونه ی خودش؟ آخه با چه عقلی فرار کرد؟ این بار اگه بگیرنش دیگه امیدی به بیرون آمدنش نیس.

سیاوش کلافه و عصبی دستی به پیشانی اش کشید. تمام این سوال ها چندین روز بود که ملکه ی ذهن او شده بود. ولی هربار به آن دو شماره زنگ میزد، صدای او پراتور حالش را خراب تر از قبل میکرد.

— کاش اصلا بهت نمیگفتم. فکر کردم بشنوی!

— از کی میخوام بشنوم؟ جز لیلا اینا ارتباطم و با همه بریدم. سبحان صبح به صبح سبزی ها رو برام میاره بعد از ظهرم بسته میکنم و عباس میبره سفارشا رو تحویل میده. مگه میتونم تو محله سر بلند کنم؟ شرم زندونی شدن برادرت کم بود...

سکوت کرد و لب گزید..

— بگرد پیدااش کن سیاوش.. کجا رو داره بره؟ شاید همین دورو براست هان؟

سیاوش به سادگی اش پوزخند زد.

— نمیتونه بیاد خونه مادر. خود منم انقدر پرس و جو کردم بهم مشکوک شدن. با هزار بدبختی از زیر بازداشت در رفتم. محله پر ماموره..

مونس دست به زانویش کشید. باز شب فرار رسیده بود و درد زانو بیچاره اش کرده بود.

— پس مامورا برای همین او مده بودن دم در.... پس وقتی از بازار برگشتم و جلوی در دیدمشون برای شهروز او مده بودن..

عباس سربلند کرد و با صدایی گرفته گفت:

— خونه رم گشتن.. داداش سبحان ازم قول گرفت بهت نگم!

مونس دست روی دهانش گذاشت و گریه را سر داد. سیاوش با چشم غره ای به عباس دستش را دور شانه ی مونس حلقه کرد و گفت:

— همه چی درست میشه بهت قول میدم. شهروزم برمیگرده.. بالاخره همه ی

این دردا تموم میشن ننه. قرار نیس که تا آخر عمر اینجوری بمونه!

صدای زنگ در نگاه هر سه شان را به طرف حیاط کشاند. سیاوش زودتر از

عباس بلند شد و بیرون رفت. با دیدن سبحان پشت در دست به سینه شد و سلامش را موشکافانه جواب داد.

— خبری نشد؟

سیاوش سر تکان داد. نمیدانست چرا حس میکند چیزی از او پنهان مانده

است. شهروز صمیمی ترین دوستش بود. پس ممکن بود..

— خوشحالم برگشتی خونه. دیگه نمیشد بیشتر از این مونس خانوم و دست

به سر کرد.

دستانش را زیر ب*غ*ش گذاشت و لبهایش را روی هم فشرد.

— نمیدونم چرا هر چی فکر میکنم میبینم باز یه جای کلامت میلنگه. چی

میخوای بگی که دو به شکی سبحان؟

سبحان در دل به زرنگی اش آفرین گفت. کمی دست دست کرد و با شک گفت:

— از شهروز خبر دارم.

دستان سیاوش پایین افتاد و با چهره ای خشمگین گارد گرفت.

— زود قاط نزن.. نمیدونم کجاست.. فقط میدونم حالش خوبه. من دنبال یه سری سوالام براش. داره سعی میکنه اون مدتی که نیست همه چی معلوم بشه.

— اسم خودت و گذاشتی وکیل؟ قانون نشسته شما دوتا دارین دنبال مجرم

میگردین؟ هیچ میدونی هر یه روزی که فراریه چقدر علیه اش؟

— آروم باش سیا.. بهت نگفتم که داد و قال کنی. یه چیزایی هست که ازش

خبر نداری! میتونی باهام بیای؟

سیاوش نگاهی به شلوار خانگی اش انداخت و گفت:

— دو دقیقه واستا اومدم

لباسش را عوض کرد و بیرون خانه سرک کشید. سبحان از ابتدای کوچه

برایش دست تکان داد. به طرفش پا تند کرد و هر دو با هم شروع به قدم زدن

کردند.

— صادقانه بگم نمیخواستم بهت چیزی بگم. چون همیشه زود داغ میکنی و

کارا رو خراب میکنی. ولی به کمکت نیاز دارم. میتونی اینبار بدون اینکه

خرابکاری راه بندازی کمکی کنی؟

سیاوش اخمی کرد که سبحان افزود:

_ که البته شهروز نباید بدونه در جریانی. نمیدونم چرا بد ازت شکاره. هم معتقد جونت در خطره..

_ نصف جونم کردی سبحان. بگو چی میدونی؟

_ کسی که شهروز و از زندان فراری داده بهروزی بوده. در حقیقت میدونسته کلاه برداری کار شهروز نیس. تو همه ی مدت هم دنبال عامل اصلی بوده. میشه گفت شهروز و دام کرده برای گیر انداختن آدم اصلی.. دست های سیاوش مشت شد. چشمانش دو گوی سرخ بود که آتش را در خودش ذوب میکرد.

_ سیا؟ اینا رو نگفتم بری باز..

_ بقیشو بگو سبحان!

_ نزدیک دادگاهی که شده و بهروزی نتونسته کاری از پیش بیره نقشه ی دزدی شهروز و به راحتی آب خوردن ریخته. مسمومش کردن و توسط یه پرستار تو حالت نیمه هوش از بیمارستان خارجش کردن. به خیالشون که بعد غیب شدن شهروز عامل اصلی به تکاپو میفته و از این طریق دستش رو میشه!

نفسی تازه کرد و رو به سیاوش که ایستاده بود و غرق در فکر به نقطه ای خیره بود گفت:

شهروز میگه دنبال آدمی نیستن که این پونصد میلیون و هاپولی کرده. هدفشون خیلی بزرگ تره!..

سیاوش رو برگرداند و با چشمانی ریز شده پرسید:

— چه هدفی؟

سبحان همزمان با روشن کردن سیگارش گفت:

— تو بازار مزایده ی این شرکتتا یه بابای زرنگ هست که بین همه ی داوطلبای سرمایه گذاری موش داره. یه موش که از همه ی قیمتا مطلع اش میکنه. در نتیجه خیالش که از بابت همه ی قیمتا راحت شد هر جور دلش میخواد میتازونه. البته این آقا موشه فقط از قیمت مطلع نمیشه. مثل اینکه اون موقع که کلاه برداری شرکت بهروزی انجام شده این فعالیت تازه داشته شکل میگرفته. طرف با یه تیر دو نشون زده. هم یک سوم موجودی بهروزی رو هاپولی کرده و باعث شده نتونه مزایده رو برنده بشه هم برای قدرت گرفتن خودش و وارد عرصه شدنش پول پس انداز کرده..

— حالا طرف کیه؟ از کجا انقدر مطمئن حرف میزنی؟ شهروز گفته اینا رو بهت؟

— شهروز فقط اصل ماجرا رو برام تعریف کرد. بقیه اشو خودم تحقیق کردم. خیلی ساده بود فهمیدنش. کافی بود پیگیری کنم ببینم تو این دو سال اخیر بهروزی رو چه پروژه هایی خواسته فعالیت کنه. که بعد دیدم بله! آقا میخواست کارا رو بزرگ کنه. زده صاف زده تو ساخت و ساز!

همراه با نزدیک شدن ابروهای سیاوش به هم روی پله ی همیشگی کنار بساط سبزی فروشی نشست و به سیاوش هم اشاره کرد بنشیند.

— یه پروژه ی خیلی بزرگ تو شرق تهران قراره پا بگیره. یه چیزی حدود هزار و پونصد واحد برای ساخت و ساز... طرح مال یه سرمایه گذار ترکیه ایه..

ولی فعلا تو این دو سال نتونسته اونی که میخواد و پیدا کنه. یه مجموعه ی خیلی بزرگه سیا.. میگم واحد آپارتمان فکر نکن آپارتمان معمولی..

_خب که چی؟

_مثل اینکه رقبا زیادن.. این آقای بهروزی خان هم خواسته یه سهم کوچیکی در باب فضا و امکانات تفریحی بیره ولی رقیبای قوی تر کار و درسته میخوان. تو فکر کن بزرگترین قطبای میلیاردری تهران برای این پروژه کمینن.

سیاوش در فکر فرو رفت..

_پس کار خیلی بزرگ تر از اونیه که فکرشو میکردیم.

_بین یکی این وسط قلاب انداخته و داره از آب گالورد درگیری این رقبا خوب صید میکنه. میدونی همزمان با شهروز چند تا کلاه برداری کلون انجام شده؟

سیاوش سر برگرداند و با تحیر پرسید:

_یعنی میگی همش کار یه نفره؟

سبحان سر تکان داد.

_گفتم که.. یه نفر که همه جا موش داره. از همه استفاده میبره و همزمان از درگیری بین رقبا هم دور میمونه. اینجوری سابقه اش هم سفیده و میتونه به راحتی جلب توجه کنه. وقتی همه خوب به جون هم افتادن دستش و پر قدرت تر از همه رو میکنه و وارد گود میشه. کافیه بتونه این پروژه رو از

دست این گله گنده ها بیرون بکشه. میدونی چی میشه؟ چنان خود شو پیدا میکنه که دیگه تو تهران کسی تونه اسمش و با تریلی بکشه!

_حالا معلوم شد چی به چیه... این کلاه برداری های ظاهرا کوچیک خوب سر صاحب شرکتارو گرم میکنه. کی میاد به همچین آدمی شک کنه؟ اونم وقتی سر همه به مزایده گرمه!

_کار آسون تر از اونیه که فکر شو میکنی. فقط کافیه یکی از این موش ها رو پیدا کنیم. وقتی بفهمیم شاه دزد کیه دیگه جمع کردن بقیه مدارک و برائت شهروز حتی یک هفته هم وقت نمیره!

بعد از مدت ها لبخند ضعیفی روی لبهای سیاوش نمایان شد.

_واقعا دمت گرم سبحان..

سبحان ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

_دعا کنیم شهروز واقعا جای خوبی قایم شده باشه و دست بهروزی بهش نرسه. وگرنه ممکنه از روی عصبانیت کار و خراب کنه. مغز پوکش هنوز انقدر کار نمکنه بفهمه کسی که چشمش دنبال اون پروژست انقدر بیکار نیست که بیفته دنبال شهروز.. مخصوصا وقتی فقط چند ماه تا اعلام برنده ی مزایده مونده!

_هیچ راهی نداره تا اسم شرکت و بفهمیم؟

سبحان سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

_متا سفانه تو بازار فعلا سکرته.. فقط اسمش به عنوان متقاضی پروژه ثبت شده که دست پیدا کردن به اون اسامی کار آدمایی مثل ما نیست..

_پس چجوری باید پیداش کنیم؟

یا باید صبر کنیم مزایده انجام بشه و شرکت خودش و نشون بده که در این صورت زمان علیه مونه و ممکنه همه چی کنفیکون شه! تازه مطمئنا طرف با این همه گندی که بالا آورده نمیشینه ایران و منتظر بشه گنداش بالا بیاد.. صد درصد یه نقشه های فراری برای خودش ریخته! فقط میمونه راه دوم.. اینکه بگردیم آقا موشه رو پیدا کنیم! در هر صورت مزایده تا آخر بهار انجام میشه!

سیاوش به نقطه ای خیره شد و از لای دندان هایش غرید:

— من ترجیح میدم م*م*س* تقیم برم دنبال رو باه کثیف.. دنبال موش گشتن فقط وقتمون و میگیره!

به طرف سبحان برگشت و ادامه داد:

— این یارو هر کی هست وابسته به یکی از این کله گنده ها بوده که تونسته از مزایده خبردار بشه و برای خودش برنامه ردیف کنه. مگه نه؟

— آفرین.. از همینجا میشه ردش و زد..

— پس قوی ترین احتمال و در نظر میگیریم. یه لیست از کله گنده های این

بازار برام بنویس. شده تک به تک میرم سراغشونو پرس و جو میکنم!

— فردا برات حاضر میکنم. اسماشونو توی پرونده نوشتم!

هر دو از جا بلند شدند و به طرف خانه حرکت کردند. سیاوش دستش را گرم فشرد و تشکر کرد. بعد از مدت ها حس میکرد کمی سبک تر شده است. شاید اگر میتوانست شهروز را از این گرفتاری بزرگ خلاص کند میتوانست راحت تر و با خیالی آسوده تر باقی مشکلات را حل کند.

داخل حیاط شد و لبه‌ی حوض نشست. افق از وقتی رفته بود گوشی اش را هم خاموش کرده بود. نمیدانست بین او و مادرش چه گذشته است اما تنها یک جمله‌ی مادرش آرامش کرده بود "دنبالش نرو سیاوش.. بذار با خودش خلوت کنه.. اگه کمتر جلد خودت باشه برمیگرده و روی شونت میشینه.

اجازه بده بی دخالتِ تو و احساس برای زندگیش تصمیم بگیره"

دلش شور میزد.. نمیتوانست زندگی را لحظه‌ای بدون او تصور کند اما مادر هم راست میگفت.. بودن و ماندن با او گذشتن میخواست.. گذشتن از

چیزهایی که دل کندن از آن کار هرکس نبود!

گوشی را از جیبش بیرون کشید.. دلش طاقت نمی آورد. اگر میان این همه اوضاع نابسامان حرف‌های آرزو تیشه بر ریشه اشان میزد چه؟ تصمیمش را گرفته بود. نمیخواست از آرزو چیزی به او بگوید.. گ*ن* *هی نکرده بود که به آن اقرار کند! آرزو را شروع نشده به پایان رسانده بود.. گفتن و باز کردن مسائل راجع به او فقط پی این رابطه را سست میکرد.. در حقیقت از آن شکافی که افق هشدار داده بود میترسید.. وقتی ارتباطشان با هم به یک تارِ مو بند بود، از پیش کشیدن همچین بهانه‌ی بزرگی واهمه داشت! نامش را جست و جو کرد و تماس را برقرار کرد. با زنگ خوردن گوشی هیجانش چند برابر شد و با اشتیاق منتظر جواب ماند. صدای بوق متوقف شد. لیخندی زد و با عشق نامش را بر زبان آورد.. اما به جای صدای افق، "بله" ی آرزو پتک محکمی شد و بر سرش فرو آمد.

دستپاچه و نگران گفت:

_افق کجاست؟

میترسی باهام حرف بزنی؟ میترسی دست دلت بلرزه یا از لو رفتنِ نقشه هات ترس داری؟

این بازی مسخره رو تمومش کن آرزو. دیگه چی از جونم میخوای؟
من یا تو؟

تکه سنگ کوچک را زیر پا له کرد و از خدا صبر خواست.
افق کجاست؟

نترس نخوردمش.. حمومه. دیدم گوشیش خاموشه شک ام رفت که
نکنه...

کمی مکث کرد و با لحنی ملایم پرسید:

تمومش کردین نه؟ بهم بگو که تمومش کردی؟

چی رو تموم کردم ها؟ دقیقاً چی میخوای از جون من؟

داد نزن.. خودت خوب میدونی چی میخوام. افق از جنس امثال من و تو
نیس.. بیخیالش باش. اون تو وجودش شیطان نداره.. ما دوتا حرف همو
خوب میفهمیم. ما برای هم ساخته شدیم.

لعنت به روزی که دیدمت..

آره لعنت بفرست. من هزاران بار فرستادم تو هم بفرست.. ولی بیخیالم

نشو.. من بدون تو نمیتونم امیر!

امیر کدوم خریه؟ چی داری میگی تو؟

برای هر کی سیاوش باشی برای من امیری فهمیدی؟ اجازه نمیدم انقدر
راحت کنارم بذاری.. تاوان بازی ای که راه انداختی منم. میشنوی؟

سیاوش چنگی به موهایش کشید و با استیصال گفت:
 _ چرا نمیفهمی؟ دِ لا مصب دل نداری؟ دارم میگم دوست داریم همدیگه
 رو.. خراب کردنِ زندگی من و خواهرت به چه قیمتی؟
 صدای آرزو قطع شد.. نفسش را با خشم بیرون داد و آهسته و سرد گفت:
 _ تا صبح چشم رو هم نمیذارم و منتظر تماس با خودم میشم. اگه به
 گوشه خودم زنگ زدی همه چی رو تو ذهنم چال میکنم. همه کس ام رو
 بیخیال میشم و باهات تا ته دنیا میام.. وگرنه با عشق دوست داشتیت
 خداحافظی کن جناب سیاوش!

این را گفت و بی توجه به "الو" گفتن های پشتِ هم سیاوش گوشه را قطع
 کرد.

روی صندلی های سفید و حصیری که با آمدن بهار زینت بخشِ تراس
 عریض شده بودند، نشسته بود و با فنجان قهوه اش بازی میکرد. آنقدر غرق
 طرح های نقش بسته بر انتهای فنجان بود که یادش رفته بود سه ساعت تمام
 بی حرف و حرکت همانجا نشسته است.. از دیروز که آن حرف های تلخ
 را از زبان مونس شنیده بود در خودش گم شده بود.. از یک طرف تمام گفته
 هایش را باور داشت و از سوی دیگر عشق از میان تا رو پود جانش زبانه
 میکشید و خودش را یادآوری میکرد. آنقدر میانِ عشق و منطقش در
 کشمکش بود که قلبش زیر این فشار در حالِ له شدن بود.

باد بهاری در اطرافش پیچید و با خودش بوی گسِ عطر پدرش را آورد. سر
 بالا کرد.. اردلان کنار در ایستاده بود و نگاهش میکرد. بارها پاهایش او را تا

پشتِ در اتاق کشانده بود تا حقیقت را از زبان خود دخترک جويا شود ولی هر بار دلش غرور را بهانه میکرد. در حقیقت از شنیدن حقایق بیم داشت. میترسید این اتفاق که افق را اینگونه از این رو به آن رو کرده بود آنقدر حقیقت داشته باشد که تلخی اش زندگی اش را از اینی که هست تلخ تر کند!

افق با دیدن پدرش در بارانی بهاره و بلند از جا بلند شد. اردلان لبخندی سرد به رویش پاشید و تند و تیز از کنارش عبور کرد. رضا از ماشینی که آماده و روشن، پیش پایش آورده بود پیاده شد و جایش را به اردلان داد. با دور شدنِ ماشینِ پدر دوباره در جایش نشست و نگاهش را به همان نقطه ی قبل دوخت. اینبار صدای آرزو روی افکار و دنیایی که در آن غرق بود خط کشید.

_به فال اعتقاد نداشتی؟

بدون اینکه سر بالا کند نفسش را بیرون داد و آرام زمزمه کرد:

_هنوزم ندارم.

_ولی من دارم. میخوای فالت و بگیرم؟

افق بی حوصله نگاهش کرد که کنارش نشست و فنجان قهوه را جلوی خودش کشید.

_اومم بذار ببینم.. یه مردِ قد بلند میبینم. چشم ابرو مشکی و جذاب..

نگاه افق ناراحت و مغموم تا کنار درختِ بید مجنون کشیده شد و به مردِ قد بلند و سیه چشمِ زندگی اش اندیشید.. چقدر در این دو روز با دلش بد تا کرده بود...

_ حواست اینجاست؟

کف دستانش را روی چشمانش کشید و بی حوصله گفت:

_ تو اون بازارِ شامِ مردِ چشمِ ابروِ مشکیِ رواز کجا دیدی آرزو؟

آرزو با لحنی آمیخته با تمسخر گفت:

_ حتما لازم نیست فالت و بینم.. این آقای زور و دیگه تقریبا همه دیدن..

افق موشکافانه نگاهش کرد.

_ دیدیش؟

با اخم سر تکان داد و رو برگرداند.

_ چرا نگفتی؟ کی دیدیش؟ همون شبِ تولد؟

_ قبل اینکه برم دیدمش..

سر برگرداند و با لبخندی تلخ گفت:

_ چه عجب یک بار سلیقت خوب بود..

چشمانِ افق درخشید. دستش را جلو برد و روی دستِ سرد آرزو گذاشت.

هیجان زده گفت:

_ گول ظاهر سردش و نخور.. خیلی خونگرم و مهربونه. خیلی دل بزرگی

داره ولی همیشه دوست داره خودش و خشن و بی تفاوت نشون بده.

آرزو بی حرف و با نگاهی خاص نگاهش کرد. سرمای چشمانش آنقدر زیاد

بود که آتش هیجان چشمان افق را زود خاموش کرد و تمام حوادث این دو

روز را مانند پتکی بر سرش کوبید. دستش را از روی دست آرزو برداشت و دوباره سر پایین انداخت.

— خیلی دوستش داری؟

با حالتی استفهامی به آرزو نگاه کرد. آرزو جوابش را از نگاهش خواند و پوزخندی زد.

— حتی اگه بدونی اونی که فکر میکردی نیست؟

— منظورت چیه؟

— منظورم واضحه.. دارم میگم اگه بدونی همه چیزی که دربارش میدونی

دروغه چی؟ اگه بدونی بازی خوردی چی؟

چیزی به نام قلب در سینه ی افق نماند.. هر چه که بود، آب شد و زیر پایش ریخت.. ناباور زمزمه کرد:

— چی میدونی؟

آرزو ژستِ انسان های پیروز را گرفت. بعد از مدت ها حالش بهتر بود. به پشت صندلی تکیه داد و دست به سینه با ابرویی بالا رفته گفت:

— چیزایی که تو نمیدونی!

— آرزو مثل انسان حرف بزن. گفتم ازش چی میدونی؟

آرزو دو کف دستش را روی میز گرد گذاشت و به طرفش خم شد.

— هر چیزی که نمیدونی رو میدونم. اینکه بگم اونی که داری براش جون

میدی یه صیاد پوله که دختر رو به خاطر پول بازی میده بسه؟ اینکه نه

اسمش امیره و نه خانوادش توقم ان؟ اینکه نه پدرش ورشکسته شده و نه از

حسابِ اون ور آب و سهم ارث و هیچ کوفتی خبریه؟ اینکه بگم همه ی دوستت دار ماش بازی بود.. همه ی دیوونتم گفتتاش تظاهر بود برای اینکه آروم آروم بیفتی تو دامش بسه؟

افق بی حرف نگاهش کرد. حس میکرد دستی بیرحمانه بر گلویش چنگ میاندازد. حالا میفهمید که این زخم کهنه نمیشد. بلکه هر بار که کسی رویش نمک میپاشید بیش از پیش قصد جانش را میکرد. آرزو به نگاه خیره اش چشم دوخت. وقتی هیچ حرفی از جانبش نشنید تکرار کرد:

_ میشنوی حرفام و؟ دارم میگم همه چی بازی بود!

_ تو از کجا فهمیدی؟

با حرص خندید.

_ مهمه؟ واقعا مهمه که از کجا فهمیدم؟ دارم میگم بازی خوردی.. دارم میگم دروغ بود.. میگم همش کثیف بازی بود برای بالا کشیدن پول بابات.. میشنوی؟

افق لب گزید و سر پایین انداخت. ابروهای آرزو کم کم به هم نزدیک شد. مغزش داغ شد. باورش نمیشد.. نه... امکان نداشت!

_ تو..؟

چانه ی افق را بالا آورد و ناباور زمزمه کرد:

_ تو میدونستی؟

_ از هیچی خبر نداری آرزو. نمیدونم چی باعث شده خواهر بی ارزشت یک شبه برات مهم بسه و بخوای براش دل بسوزونی. شایدم دوست داشتی

از این طریق یکم دل منو بسوزونی ولی اینبار نه آرزو.. این تویی که از هیچی خبر نداری. بین ما اتفاقی افتاده..

_هیچ معلوم هست چی میگی؟ تو همه ی اینارو میدونی و باز..

از جایش بلند شد و مقابل افق ایستاد. نگاهِ خونسردش دیوانه اش میکرد. باور نمیکرد سیاوش قلبِ او را تا این حد تسخیر کرده باشد..

_حالم ازت بهم میخوره افق.. تا این حد کوچیک و خاری؟

افق در مانده سر تکان داد.

_همدیگه رو دوست داریم آرزو. چرا همه دارن برای فهمیدن این موضوع مقاومت میکنن. انقدر ناممکنه؟

آرزو سرش را با انزجار تکان داد. قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشد.

_حالم ازت بهم میخوره.. حالم ازتون بهم میخوره..

عقب عقب رفت.. افق از جا بلند شد و نگران نگاهش کرد. از حال او سر در نمی آورد.. ناچار تکرار کرد:

_چرا؟ انتخابِ من زندگی کدومتون و زیر سوال میبره که...

آرزو دست روی گوش هایش گذاشت و از پله ها بالا رفت. راه نفسش باز داشت تنگ میشد. دیگر حالش از دنیا و آدم هایش بهم میخورد. هر آنچه داشت و نداشت داخل ساک کوچکی ریخت و از مقابل چشمانِ ناباور افق گذشت. افق بازویش را از پشت کشید و با حیرت و ترس گفت:

_کجا میری؟

دستش را از دست او بیرون کشید و اشک روی گونه اش را با خشم پاک کرد.

—یه روزی پشیمون میشی.. پشیمون میشین.. همتون!

افق را با یک دنیا بهت و سوال کنار در جا گذاشت و به سرعت از خانه خارج شد. کوچه ی عریض را پشت سر گذاشت.. گوشه اش مدام زنگ میخورد.. با اسمی که روی صفحه ی لمسی می افتاد دلش در هم میپیچید.. از او بیش از پیش منزجر بود.. شاید فکر میکرد در تمام بدبختی هایش بیطرف ترین انسان خواهرش است ولی امروز بعد از این لحظات دیگر حتی نای تحمل سایه ی او را نداشت. پس برای همین بود که سیاوش تهدیدش را جدی نگرفته بود.. برای همین بود که هیچ واهمه ای نداشت..

پاهایش به گزگز افتاده بود. نمیدانست چند کوچه و خیابان را پشت سر گذاشته است.. گوشه اش هم دیگر زنگ نمیخورد.. دست در جیب مانتویش فرو برد و گوشه اش را بیرون کشید. خاموش شده بود.. چشمش را به دکه ی روزنامه فروشی دوخت و همراه با بیرون کشیدن شارژرش از داخل ساک، به طرف دکه حرکت کرد. دیگر هیچ چیز جلو دارش نبود.. دیگر تنها به یک چیز می اندیشید.. انتقام!

شارژر سفید رنگ را بالا آورد و مقابل چهره ی متعجب پیرمرد گرفت.

—میشه اینو بزنین تو شارژر؟

پیرمرد نگاهی بی حوصله به گوشی بزرگ و عجیب داخل دستش انداخت.
خواست بگوید نه و او را از سرش باز کند که پسری جوان از پشت سرش
گفت:

—میشه ولی باید خودتم بیای تو.. پریز داخله!

سر تکان داد و بی حوصله داخل شد. با چشمانش پریز را جست و جو کرد
و آن را پایین دیوار یافت. خم شد و شارژر را وارد پریز کرد. وقتی برگشت
نگاه کثیف و مشتاقِ پسر را روی اندامش دید. اخم کرد و گفت:

—نگاه کردنیه؟

پسر با لبخندی مرموز صندلی را برایش جلو کشید و گفت:

—خب بشین. مجبوری مگه؟

بی توجه به او نشست و گوشی را روشن کرد. بی تعلل شماره ی سیاوش را
گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. نگاه هرز پسر هنوز رویش
میچرخید.

—مگه نگفتم دیگه بهم زنگ نزن؟

نفرت با سرعتی بی نظیر در دل و کلامش پر شد و گفت:

—بهش گفتمی..

سیاوش نفسش را بیرون داد.

—چی شد؟ تیرت خطا رفت؟ نتونستی گند بزنی زنگ زدی برا من بغض
میکنی؟

—ازت متنفرم!

— خوبه.. چون منم دقیقا همین حس و نسبت به تو دارم. برو دنبال یکی همسن خودت بگرد آرزو.. من انقدر مشکل دارم که..

— ولی بهش نگفتم که منم بازی دادی. هنوز همه چی رو نگفتم سیاوش!

— خب برو بگو.. چرا معطلی؟ ببین من برای کاری که نکردم تاوان نمیدم حالیه؟ برو هر کاری دوست داری بکن..

— من بخاطرت خودکشی کردم بی انصاف.. داشتم میمردم.

— بیخودی برای من تر آدمای مظلوم و نیا آرزو.. تو شیطان صفت تر از اونی که..

— میگم دوستت دارم احمق.. چرا باورم نمیکنی؟

با صدای دادش پیرمرد به طرفش برگشت. سربالا کرد. نگاه هر دو روی او خشک شده بود. چشم بست و اجازه داد اشک از دیدگانش رها شود.

— از اون خراب شده زدم بیرون. هیچ کس و ندارم. خواهش میکنم بذار پیام پیشت سیاوش.. بهت احتیاج دارم!

این بار سیاوش فریاد کشید:

— تو عزت نفس نداری؟ چیزی به اسم غرور و شرم تو وجودت نیست؟

میخواهی بیای پیش من که چی بشه؟ اگه من بگم باشه و بیا حتما تا پای آبروی دختر و نگیت هم باهام راه میای آره؟

با چانه ای که میلرزید جواب داد:

— من برای تو زندگی و دادم.. بقیه چیزایی که گفتم پیشکش!

— برو خونه آرزو.. اگه به پدرت فکر نمیکنی به افق فکر کن. اون الان تو

شرایطی نیست که بتونه رفتن تو رو هم تحمل کنه!.

_میخواهت امیر.. حاضرم تاوانش هرچی باشه بدم.. فقط نمیدارم مال کسی باشی که همه ی زندگیم وزیر سایش زندگی کردم. شده تو این شهر روی کارتون بخوابم.. شده همخواب هزارتا بیشرف بشم برنمیگردم خونه. تا قبولم نکنی هیچ جا نمیرم!

_به درک.. پس انقدر دور خودت بچرخ تا هر کس یه چیزی ازت بکنه و بیره. من دل ندارم برای دختری مثل تو بسوزونم. فقط یک بار دیگه به من زنگ نزن لعنتی.. نزن!

گوشی که قطع شد، دستانش لرزش گرفت.. حرف های سیاوش در سرش اگو میشد.. باز هم پس اش زده بود.. اینبار به بدترین شکل!

اشک مانند سیل از دیده اش جاری بود. سرش را دوباره بالا کرد. پسر درست رو به رویش ایستاده بود.. دیگه تحمل نکرد. گوشی را با همان پانزده در صد شارژ از پریز کند و قصد رفتن کرد که تنش با تن پسر مماس شد. سرش را جلو آورد و زیر گوشش گفت:

_جا دارم.. پول خوبی هم میدم.

ضربه ای به سینه ی پسر زد و بیرون رفت.. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که بازویش از پشت کشیده شد.

_با توام عرو سک.. بیست تومن میدم.. خوب حال بدی تا پنجاهم راه میام باهات.. بریم؟

دستش را پس کشید و فریاد زد:

_خفه شو!

دِرم نکن.. هوا داره تاریک میشه.. کجا میخوای بری؟ جا داری؟
 آرزو با اشک رو برگرداند و قدم هایش را سرعت بخشید. حاضر بود شهر او را در خود ببلعد ولی دیگر پا در آن خانه نگذارد.. دیگر نمیتوانست با افق چشم در چشم شود.. توانش را نداشت! هوا رو به تاریکی بود. روی یکی از نیمکت های پارک نشسته و ساکش را در آغ*و*شش فشرد. از نم روی صورتش متنفر بود.. با هر بار ریزش اشک قسم میخورد ده ها برابرش را بر دیدگان افق مهمان کند. گوشی در جیبش لرزید. دعا کرد همین چند درصد شارژش هم تمام شود و دیگر کسی نتواند سراغی از او بگیرد. با پا فشاری شخص پشت تلفن، عصبی و بی طاقت گوشی را بیرون کشید. با دیدن شماره ی نا شناس باز هم خوش باور و بیتاب با یک "الو" ی ضعیف ولی پر امید جواب داد. اما به جای سیاوش شهروز گفت:

..الو..

..چی میخوای از جونم؟ تو دیگه چی میخوای؟
 ..چخه بچه.. تو خواب میبینی منو که هر بار زنگ میزنم طلبکاری؟ خودت گفتی تا فردا ظهر خبرت میکنم. این ظهر شب شد از تو خبری نشد. گفتی به آبجیت؟

آرزو گوشی را در دستش فشرد و دندان روی هم سایید.
 ..میدونی چیه؟ به قول خود شما چاله میدونی ها گند زدی آبم قطعه... برو به درک لعنتی!

گوشی را قطع کرد و هق هقش سکوت پارک را شکست. اما تماس های پی در پی شهروز قطع نمیشد. با همان حال زار جواب داد:

— چرا نمی‌داری بمیرم؟

شهروز با شنیدن گریه اش کمی سکوت کرد و جدی گفت:

— چی شده؟

— چی شده؟ تازه میگی چی شده؟ هیچی نشده. فقط آش و با جاش بردن.

نمیدونم کی هستی و سرت چقدر بی کلاه مونده. فقط میتونم بگم افق از

همه چی خبر داره. سیاوش و همینجوری قبول کرده. میفهمی چی میگم؟

سکوت شهروز را که دید فریاد کشید:

— میشنوی؟

— جیغ نکش لعنتی.. کجایی؟

— جهنم.. تو جهنم. به تو چه که کجام.. تو جواب سوالم و بده..

دستی روی بازوی آرزو نشست. با وحشت برگشت.. میان تاریکی روشنی

هوا چهره ی کریه همان پسر را تشخیص داد. اینبار لرزید و وحشت کرد.

پسر کنارش نشست و روی صورتش دست کشید.

— به خاطرت کاسبی رو دودر کردم. جهنم و ضرر.. هشتاد تا میدم!

شهروز صدایش را از پشت گوشی شنید. صدایش زد ولی جز همان صدای

کشدارِ مردانه صدای دیگری نشنید.

— رفیقم قبول کنی ده تا دیگه هم روش میدم.. جا که نداری.. شارژتم

الاناس خالی شه.. لج نکن عروسک... نمی‌دارم اوخ شی..

آنقدر ترسیده و وحشت زده بود که بی حرکت و با چشمانی بیرون زده از

حدقه فقط نگاهش میکرد. شهروز از آن طرف گوشی فریاد میزد اما نه نا و

نه جرات برای جواب دادن ندا شت. دست پسر دور شانه اش حلقه شد.
صدایش هم آرام تر و کشدار تر..

— چه عطری هم زدی.. نگا لباشو... پاشو ناز نکن.. مامور بیاد مرغت از
قفس مییره ها..

با حرکت دست پسر روی تنش لرزید.. نفهمید با کدام توان از جای خود
بلند شد و رو به خیابان اصلی دوید.. گوشی را روی گوشش گذاشت و میان
گریه زار زد:

— تورو خدا کمک کن.. یکی دنبالمه..

— کدوم گوری هستی تو هان؟

— یه پارک.. یه پارک نزدیک خونمون هست.. دارم میرم سمت خیابون
اصلی..

— ای تف به اون ذات تخست بچه.. دورو برت شلوغ باشه.. همونجاها باش
تا پیام.. دورو برت شلوغ باشه حالیه؟

آرزو نگاهی به پشت سرش انداخت. خبری از پسر نبود.. از لا به لای
ماشین ها رد شد و آن طرف خیابان ایستاد.. گوشی خاموش شده بود.. سینه
اش از شدت دویدن به طرز وحشتناکی بالا و پایین میشد... همه جا
چشمان کثیف و پر از ش*ه* و*ت پسر را میدید.. مرگ را به چشم دیده بود..

با فشاری که به دسته‌ها وارد کرد صدای گاز موتور چند برابر شد و حبیب به پشت پرتاب شد. چنگی به لباس شهروز زد تا تعادلش را حفظ کند. کنار گوشش با وحشت گفت:

— داداش آروم مرگه حبیب. این ابو قراضه هارلی داویتسون نیس که داری اینجوری گاز میدی.. بابا الان چرخش در میره کله پا میشیم. شهروز از میان دو ماشینِ نزدیک به هم لایی کشید و همراه با "یا ابوالفضل" گفتنِ حبیب جواب داد:

— مثلِ دختر اون پشت جیغ جیغ نکن حبیب. دختره معلوم نیس کجاست و تو چه وضعیه. دو ساعت که مچل تو شدم تا این لگن و بیاری. الان دیگه تو این ترافیک نمیتونم موس موس کنم دختره رو لقمه ی چپ کنن! حبیب که از شدت باد لب و لوجه اش کج شده بود و از چشمانش اشک میریخت زار زد:

— خطر داره دادا. یکی بینتت گاوت زاییده. اگه آخر سر این ورپریده سرت و به باد نداد هرچی به من میگی بگو..

بی توجه به یاوه گویی های حبیب زیر گوشش، راهنما زد و وارد خیابانِ نزدیک به خانه ی اردلان شد.

— به جای شر گفتن چشاتو باز کن ببین میبینیش؟ من که جز این پارک پارک دیگه ای نزدیک خونه این یارونمیشناسم!

هر دو به عابرهای کنار پیاده رو خیره شدند. هوا تاریک بود و جز یک شبح ناواضح چیز دیگری از پیاده روها دیده نمیشد.

داداش اونجا رو نگاه.. پیش اون صندوق صدقات!

با چشمانی ریز شده به دختری خیره شد که روی جدول کنار صندوق صدقات نشسته بود و خودش را به عقب و جلو تاب میداد. هر چه فاصله اش با او کم شد تشخیصش راحت تر شد. جلوی پایش که رسید ترمز محکمی زد و حبیب از پشت سر روی زمین پرت شد. آرزو با وحشت سر بالا کرد با دیدن شهروز نفس راحتی کشید اما خودش را نباخت. صاف ایستاد و گستاخ و غد، به شهروز نگاه کرد که عصبی و طلبکار پیاده شد و رو به رویش ایستاد.

خیالت راحت شد؟

آرزو نگاهی به دور و بر کرد و آرام گفت:

ترسیده بودم.. ولی دیگه دنبالم نیومد!

با تکرار شدن حرف های پسرک در ذهن شهروز نبض روی شقیقه اش دوباره جان گرفت. دستش را گرفت و او را به طرف خودش کشاند.

این وقت شب بیرون چه غلطی میکنی تو؟

ولم کن.. به تو چه هان؟ او مدم بمیرم!

برای همین صدام کردی؟ برا همین مثل سگ داستی میلرزیدی؟ د تو که جیگر نداری چرا قپی میای؟

سکوت دخترک را که دید پی به ترسش برد. دستش را رها کرد و دو دستش را پشت گردنش کشید.

از اول بگو بینم چی شد؟ اینجا اوضاع خیطه. نمیتونم زیاد بمونم. آگه ماموری چیزی..

_داداش اسمش و بردی او مد..

برگشت و نگاهی به پشت سر حبیب انداخت. ماشین گشت ارشاد کاب*و*س این روزهایش شده بود.. دست آرزو را کشید و با خودش به آن طرف خیابان، داخل همان پارک کذایی کشاند. از میان خیابان رو به حبیب گفت:

_موتور و بزَن جَک منتظر شو.. چیزی شد تک بنداز..

آرزو مدام غر میزد و دستش را پس میکشید. کنار نیمکتی دستش را رها کرد و رو به او گفت:

_مثل آدم جون بکن بگو چه مرگت شده. فکر نکن واس خاطر جون و آبروت اینجام. رگ غیرت امثال من برای چموشای بی فکری مثل تو قلنبه نمیشه. حالا حرف بزَن!

آرزو روی نیمکت نشست و همانطور که مچ دستش را ماساژ میداد با خشم گفت:

_زدی به کاهدون. یعنی هر دومون زدیم. با افق حرف زدم. همه چی رو از دم میدونه. سیاوش همه چی رو بهش گفته. اینا راستی راستی باهم ان.. قضیه خیلی جدی تر از اونیه که فکرشو بکنی..

شهر روز دستی به ته ریشش کشید و با چشمانی ریز شده از حیرت گفت:

_چی میگی تو؟

_مشکل شنوایی داری؟

گیج و مبهوت کنارش نشست و به نقطه ای خیره شد. زیر لب زمزمه کرد:

— هدفش چیه این پسره؟ چرا همه چی رو بهش گفته؟
 — بشین تا صبح دنبال هدفش بگرد.. برای من اصلا مهم نیس با چه هدفی
 داره روی زندگی خواهر احمق من اسکی میره. برای من مهم اینه که..
 — مهم اینه که مثل زالو بچسبی بهش و باهاش معامله کنی آره؟ د تو عقل تو
 سرت نیست؟ نمیفهمی سیاوش مرد عشق و عاشقی نیس؟ چطور غیرت
 اجازه میده برا مردی خودت و بکشی که یه پاپاسی..
 — خفه شو..

با صدای داد دخترک سر برگرداند و نگاهش کرد. دستش را روی گوش
 هایش گذاشته بود و اشک میریخت. بلند شد و لگد محکمی به سطل
 آشغال کنار نیمکت زد.

— خدایا خودت صبر بده.. صبر بده نزنم همین جا... استغفرالله...
 دوباره کنارش نشست و سعی کرد آرامش اعصابش را دست بگیرد. کنار این
 دختر جنون را به چشم میدید.

— از خونه چرا زدی بیرون؟ چی رو میخوای ثابت کنی؟ آخه تو چرا انقدر
 بچه ای؟ با بیرون زدنت همه چی درست میشه؟
 — بهش ز ننگ زدم.. بهش گفتم توی این شهر هیچ کس و ندارم. حتی
 تهدیدش کردم که اگه نیاد عفت و آبروم و میدم اما ککش نگزید.. یعنی
 انقدر ازم متنفره؟

فک شهر روز منقبض شد. صدایش بالا رفت و عصبی گفت:
 — بیاد که چی بشه؟ خودت و بهش عرضه کنی تا اینجوری انتقام خواهرت و
 بگیری؟ همین و یاد گرفتی فقط؟

آرزو سر بلند کرد و نگاهش کرد.

فقط شما مردا عفت و ناموس دارین نه؟ وقتی با هزار تا دختر هر غلطی دوست دارید میکنید و سرشون کلاه میذارین چرا ناموستون لکه دار نمیشه؟ ولی همین که یه دختر عاشق یه نفر میشه و از ته دل میخوادش میشه بی ناموس.. میشه بی بند و بار و خراب؟... ازش قیمت میپرسن.. رو تنش دست میکشن. آره؟

دستش کم کم مشت شد و نفس هایش صدادار.. چشمش را چند بار باز و بسته کرد و با صدایی دورگه از خشم گفت:

کدوم خری گفته پسر بی ناموس نمیشه؟ پسر بی ناموس ننگش هزار بار بدتر از دختر بی عفته.. بهت گفتم حساب سیاهش با من. نگفتم؟ اجازه دادی طبق توافق پیش بریم؟

آرزو صورتش را با دست پوشاند. شهروز چند لحظه به نیمرخ اش خیره شد و ناراحت گفت:

پاشو برسونیمت خونت.. با تو پارک نشستنت چی درست میشه؟

نمیرم.. قسم میخورم اگه اینجا جون بدمم نمیرم!

شهروز موهای سرش را با بیچارگی کشید و غرید:

غلط میکنی تو.. کجا میخوای بمونی؟ بمونی که دو دقیقه بعد رفتن من یکی دیگه بیاد سراغت؟ شب شده.. دیگه ازت قیمت نمیپرسن. تیزی میذارن پهلویت میگن پا ندی شکمت و سفره میکنیم. صبحش هم لاشه ات و میندازن زیر پل و تموم. حالیه اینارو؟

آرزوی جواب تنش را به جلو و عقب تکان میداد. شهروز نفس پر حرصش را بیرون داد و گفت:

— باشه هرطور راحتی. من وقت اضافی ندارم با ناز بچه ی لوسی مثل تو بازی کنم. بمون همین جا جون بده!

همین که چند قدمی دور شد چشم آرزو با وحشت فضای پارک را کاوید..
از جا بلند شد و با صدایی لرزان صدایش زد:
— غیرت همین بود؟

شهروز ایستاد و بدون اینکه برگردد گفت:

— لزومی نداره غیرت صرفت کنم. چیمی مگه؟

خواست راهش را ادامه بدهد اما نتوانست دستش را دوباره مشت کرد و
"لعنتی" نثار دخترک کرد. به طرفش برگشت که همانگونه با ترس نگاهش
میکرد.

— بیا برسونت خونه.. تو همون خونه هر شیطنتی دلت خواس بکن.

آرزو به طرفش پا تند کرد و با بغض گفت:

— بمیرم پا تو اون خرابه نمیدارم.. منو ببر با خودت. با هم دیگه یه فکری
میکنیم.. من تو همین روزا کار و تموم میکنم.. قول میدم!

شهروز بلند خندید. سرش را به پشت پرتاب کرد. گوشه ی چشمانش چین
خورد و با تمسخر گفت:

— فکر کردی من خواجه ام؟ من مرد نیستم که دوست داری پیش من باشی؟

جای مغز تو کله ات پهنه؟ بچه تو چرا انقدر زود با همه پسر خاله میشی؟

— من مرام تو رو یک بار دیدم. آگه میخواستی کاری بکنی همون بار میکردی.
بهم یه اتاق بدی برام بسه. چند روزی که سرشون به گشتنِ من گرم بشه کارام
و حل میکنم!

شهر روز نگاهی به سر تا پایش انداخت.. سرش را با افسوس تکان داد و
برگشت. آرزو از پشتِ سر فریاد زد:

— به روح مادرم همینجا میشینم.. دیگه برام مهم نیست چه بلایی سرم بیاد.
لعنت به همه اتون.. لعنت..

چرخِ عصبی به گردنش داد و خیابان را پشتِ سر گذاشت. حبیب با
دیدنش تکیه اش را از موتور گرفت و با سر پرسید "چی شده؟"
شهر روز سر بالا انداخت و سوارِ موتور شد.

— زود سوار شو دود شیم از اینجا. به حدِ کافی حماقت کردم.

— شهر روز دختره؟!

برگشت و فریاد زد:

— زهره مار و دختره. به من چه حبیب؟ به ما چه؟ مالِ خودشه.. شاید
میخواه...

— داداش؟؟

جکِ موتور را با پا خواباند و گاز داد.. اما هنوز چند متری نرفته بود که نگه
داشت و نعره ی بلندی کشید. از صدای نعره اش چند نفر در پیاده رو
ایستادند و نگاهش کردند. حبیب آرام کنار گوشش گفت:

— میخوای چیکار کنی؟

— میگه منم با خودت ببر. زده به سرش!

حبیب بی حرف نگاهش میکرد که پیاده شد و لگدی به لاستیک موتور زد.

— تو زندگی دست رو زن بلند نکردم ولی در مقابل این یکی دارم کم میارم..

دلم میخواد با مشت بکوبم وسط چشای آیش..

— بابا قپی اومده.. الان خودش میگرخه میاد..

یقه ی حبیب را کشید و با خشم گفت:

— چی میگی برا خودت؟ میگم نمیره خونه. میگه منم با خودت ببر!

حبیب نگاه نگراناش را به پارک دوخت. میان انبوه درختچه ها دخترک دیده

نمیشد.

— میتونی یکی دو روزی ببریش پیش ننه ات؟

— داداش دیوانه شدی؟ ببرم چی بگم؟ مگه از جونم سیر شدم؟ سکینه رو

نمیشناسی؟ میزنه با سیم تنم و کبود میکنه بابا..

دستی عصبی به صورتش کشید و با در ماندگی گفت:

— میگی چیکار کنم؟ با خودم ببرمش تو اون خرابه؟ فردا پسفردا که بفهمه

سابقه دارم انگ میزنه که منم بلند کرده..

نگاهش به چند پسر جوان افتاد که سیگار به دست و قهقهه زنان به همان

سوئی میرفتند که آرزو نشسته بود. با دست ضربه ای به صندلی چرم موتور

زد و ندانست چگونه از جایش پرید.

وقتی به ورودی پارک رسید از لا به لای درختچه ها آرزو را دید که در

خودش جمع شده بود.. همانگونه که حدس میزد پسرها جلوی پایش توقف

کرده بودند و با خنده چیزهایی میگفتند. پیشانی اش نبض گرفت.. پاتند

کرد و نزدیک شد. همزمان آرزو هم چنگی به ساکش زد و به طرف او برگشت. اما سرش پایین بود و او را نمیدید. وقتی کفش های شهرز را مقابلش دید سر بالا کرد و با حیرت نگاهش کرد. شهرز با نگاهی برزخی به پسرها که همانجا ایستاده بودند و نگاهشان میکردند، دست آرزو را کشید و از لای دندان هایش غرید:

—خودت خواستی بچه ننه. حالا میبرمت جایی که فرق خرابه و خونه رو خوب بفهمی!

سرعتِ بیش از حدِ مرد او را میترساند. مردی که نمیدانست از کجا وارد زندگی اش شده بود.. نمیدانست با مرد زندگی اش چه نسبتی داشت.. مردی که امشب تنها چیزی که برایش مانده بود را نجات داده بود.. عفت اش را... پیراهنِ مردانه ی او را آنقدر از ترس و وحشتِ افتادن از روی موتور کشیده بود که حس میکرد ممکن است هر لحظه از تنش کنده شود و او را همراه با یک تکه پارچه در دستش، میانِ اتوبانِ عریض جا بگذارد... ساکی که مابینشان بود هم این ترس را تشدید میکرد.. در زندگی اش هرگز سوارِ موتور نشده بود.. در زندگی اش با وجودِ وقت گذرانی اش با پسرهای متعدد هیچ گاه مانند امشب دست کثیف و ش*ه* و*ت رانِ یک مرد را روی تنش حس نکرده بود.. امشب در زندگی اش هرگز تکرار نشده بود.. این را خوب میدانست!.

هرچه جلوتر میرفتند راه خلوت تر میشد و تاریکی شب بر نور ضعیف ماه غلبه میکرد. داشت کم کم میترسید.. مرد راست میگفت.. مگر او مرد نبود؟ چه اطمینانی بود که در این ناکجا آباد پرت و وحشتناک خیال دست درازی به سرش نزنند؟ شرفش را به که سپرده بود؟ به یک مرد غریبه که تنها فاصله ی مابینشان یک ساک دستی کوچک بود؟ یک آن بر خودش لرزید. صدایی ای درونش "ای وای" گفت.. به کجا رسیده بود؟ از عشق سیاوش تا حراج عزت و آبرویش چقدر راه کوتاهی بود!..

با کمتر شدن سرعت موتور چشم باز کرد و نگاهش را دور تا دور زمین بایر چرخاند.. به جز چند ساختمان و خرابه چیزی دیده نمیشد. ترس بختک شد و روی سینه اش نشست. موتور که ایستاد با وحشت به خرابه ی رو به رویش نگاه کرد. شهروز پیاده شد. به جز سایه ی سیاهی از او چیز دیگری نمیدید. صدایش را شنید. صدایی که در آن تحقیر موج میزد:

— به کلبه ی درویشی خوش اومدی پرنسس.

از روی موتور پیاده شد و نگاهش را با ترس روی خانه ی نیمه کاره ی رو به رویش دوخت. باورش نمیشد.. با ترس لب زد:

— منو کجا آوردی؟

شهروز چراغ قوه اش را از جیب خارج کرد و آن را روی صورت ترسیده ی او گرفت.

— نترس. نیاوردم بخورمت.. خودت خواستی پس دیگه حرف نباشه!

آرزو دست روی چشمش گذاشت و با صدایی ترسیده فریاد زد:

— من گفتم منو بیاری تو این بیابون بی انصاف؟ داری چی رو ثابت میکنی؟

دستش توسط شهروز کشیده شد و صدایش را شنید که عصبی گفت:

— خوبی بهت نیومده.. راه بیفت تا همینجا گرگا تریبت و ندادن!

وارد ساختمانِ نیمه کاره که شد مچ دستِ دخترک را رها کرد و به سمتی رفت. ثانیه ای نکشید که فضا روشن شد. آرزو نگاهِ مبهوتش را اطرافِ خرابه به چرخش در آورد. شبیه به یک مغازه ی نیمه کاره بود. سقف داشت اما به جز یک راه باریک برای در اش راه دیگری به بیرون نداشت. شهروز روی گلیم کهنه نشست و پیکنیک را با فندکش روشن کرد.

— بشین غریبی نکن.

— اینجا کجاست؟ یعنی تو کارتون خوابی؟ برداشتی منو راستی راستی

آوردی اینجا؟ خجالت نمیکشی؟

سیگاری را که با آتشِ پیک نیک روشن کرده بود کنج لبش گذاشت و با تمسخر گفت:

— اونی که باس خجالت بکشه تویی. تو که داشتن روت قیمت میداشتن. من

اینجا چیزی واسه خجالت نمیبینم. زیر سقفِ خدا ام..

آرزو با خشم لگدی به متکای جلوی پایش زد و فریاد زد:

— من اینجا یه دقیقه هم نمیومم. مرده شورِ لیاقتت خودت و بیرن.

شهروز تیز شد.

— هوی؟ حواست با شه. زیادی در شت حرف بزنی امشب و پیش سگ و

گرگای اینجا میخوابی.. یکم خفه شی صداشون و از بیرون میشنوی!

آرزو لب بست و با ترس به صدای پارس چند سگ گوش داد. کمی جلوتر رفت و با ترس به بیرون خیره شد. لبخندی محو روی لبهای شهروز نشست...

بوی ادکلنت انقدر زیاده که دو دقیقه نشده همشون اینجا جمعن. نمیدونستم بچه مایه ها موقع فرار از خونه هم ادکلن میزنن!
 تو نمیترسی؟ آدم نیستی تو؟ پاشو بریم خواهش میکنم. من نمیتونم اینجا بمونم!

شهروز چشم بست و به دیوار تکیه داد. حلقه ی سیگار را بال*ذ*ت بیرون داد و گفت:

میتونی بری. من جلوت و نگرفتم..

سپس دستاش را با ژست خاصی روی زانوهایش گذاشت.

اگه یه وقت اومدن صدام کن. شاید قبل از اینکه کامل بخورنت تونستم یه تیکه ات و نجات بدم.

صدایی که از جانب دخترک نشنید لای یک پلکش را باز کرد. دخترک با فاصله کنارش نشسته بود و چشمش با ترس به فضای بیرون خیره بود. لبخندش عمیق تر شد. از اینکه شده حتی کمی او را در این حال ببیند ل*ذ*ت میبرد.

دوباره چشم بست اما اینبار بوی عطر او در بینی اش پیچید. به سرعت چشم گشود. آرزو فاصله اش را با او تمام کرده بود. زانوهایش را ب*غ*ل کرده بود و به همان نقطه ی قبل زل زده بود. پوفی کرد و خاک ستر سیگارش را تکاند.

—میخواهی بیاب*غ*لم بشین. خجالت نکش!

—چجور آدمی هستی تو؟ از ترسیدن من انقدر حظ میکنی؟

با اخم و خیره نگاهش کرد. نگاه کردن در آبی های ر*ق*صانش بیشتر از چند ثانیه میسر نبود!

—تو که شجاع بودی.. تو که حاضر بودی خرابه بخوابی ولی نری خونه پاپات. چی شد؟

آرزو نالید:

—تورو خدا... من تا صبح سکته میکنم!

کلافه رو برگرداند و بی حوصله زمزمه کرد:

—پتو هست بالش هم هست. بیخودی به من نجسب بردار بخواب. تا وقتی این پیکنیک روشنه هیچ جونوری نمیاد این ورا..

—بخوابم؟

—آره بخواب.. موردی داره؟ دوس نداری بخوابی کارای دیگه ای هم بلدم. آرزو دندان هایش را روی هم فشرد. خودش را هزار بار لعنت کرد و ماندن در آن پارک را ترجیح داد. ولی نه.. درنده های این بیابان کم خطر تر از درنده های شب های شهر بودند. سرش را روی زانوش گذاشت و چشم بست. چند دقیقه ای گذشت و صدای شهر روز را شنید.

—چیزی میخوری؟

بی جوابش گذاشت.

—با تو هم. یکم نون پنیر هس. میخوری؟

—ولم کن..

شهر روز شانه ای بالا انداخت و تکه ای نان در دهانش گذاشت.

—ولت می‌کردم همه یونجه ها رو می‌خوردی که..

با سر بالا کردن آرزو و نگاه پر نفرتش لبخندی زد و با حظی وافر گفت:

—خوشم میاد زود سگ میشی..

—چجوری میتونی انقدر بیخیال باشی هان؟ اصلا شنیدی بهت چی گفتم؟

سیاوش همه چی رو سیر تا پیاز برای افق تعریف کرده. رفته رو به روش و

صاف گفته داشتم بازیت میدادم. گفته داشتم تلکه ات می‌کردم. با این حال

افق بازم بخشیده.. بازم باهاش.. بازم عاشق و معشوقن. تویی که ادعا

میکنی سیاوش و میشناسی بگو.. چی تو مغزشه؟ چی می‌خواد از جونش؟

—برا تو خواهرت مهمه یا سیا؟ جوش کدومشون و میزنی تو؟

—به تو چه؟ تو جواب منو بده!

لقمه را پایین گذاشت و عصبی چشم بست.

—بین دخترک.. سعی کن تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکنی. تو

قرار شد آب‌حیث و روشن کنی و کردی.. راه ما همونجا از هم جدا شد. بقیه

اش، بخش سیاوشش به خودم و خودش مربوطه. این داستانتان داره زیادی

کش میاد..

—اگه افق راست بگه و همدیگه رو واقعا دوست داشته باشن چی؟

با خشم به طرف آرزو برگشت. نگاهش به رو به رو مات شده بود. نفسش را

پر صدا بیرون داد و سیگاری دیگر روشن کرد.

—سیاوش و آبجی تو؟ مغز خر خوردی دختر؟

— از وقتی یادمه همه عاشق افق بودن. عاشق سادگیش.. عاشق مهر بونیش..

پاکیش.. چرا سیاوش نشه؟

کام سنگینی از سیگارش گرفت و چینی به پیشانی اش داد. دخترک شیرین عقل این بار راست میگفت. اگر انتهای این راه به یک عشق مسخره ختم

میشد چه؟

— اون وقت خودش با دست خودش حکمش و امضا کرده.. جزاش میشه

نرسیدن به کسی که اشتباهی بهش دل داده...

سیگار از میان لبهایش برداشته شد.. چشم گشود و با حیرت به طرف آرزو

چرخید که سیگار را با مهارت خاصی گوشه ی لبش گذاشته بود. آرزو نگاه

خیره اش را که دید سرش را به معنی "چیہ" تکانی داد و گفت:

— بهمن میکشی؟

— ماها پول مارلبورو نداریم.. بنداز زمین اون و نذار فکر کنم همه جوهره پایه

ای...

تلخندی زد و سیگار را مقابل شهروز نگه داشت.

— چاله های زندگی من با تلخی ا*ل*ک*ل و دود سیگار پر نمیشه.. نترس

معتاد نیستم!

شهروز سیگارش را پس گرفت. روی فیتیله اش هاله ی صورتی رنگی مانده

بود. نگاهش خود به خود به سمت لب های دخترک کشیده شد. چند ثانیه

ی کوتاه به لب هایش زل زد ولی زود چشم بست و شیطان را لعنت گفت از.

جا برخاست و پشت به او و رو به فضای تاریک بیرون ایستاد و کامی از سیگار گرفت.

— چی شد؟ ترسیدی پات لیز بخوره؟

— برای لیز دادن من زیادی کمی بچه..

آرزو پتوی کنارش را روی زانوهایش کشید و با درد زمزمه کرد:

— اندازه ی همون سیگارایی که کشیدی با مردا سر و کار داشتم.. از نگاشون

میتونم بخونم چی تو سرشونه!

شهروز به طرفش برگشت و ابرو بالا داد.

— جدی؟ چی تو سرمه الان؟

آرزو خیره و با حالت خاصی نگاهش کرد.

— خودت بگو..

شهروز چند قدم جلو رفت و بدون پلک زدن نگاهش کرد.

— خیلی وقته تو سرمه تا میخوری بزنت ولی حیف تو قانون من دست رو

زن بلند کردن از آخ سگ حروم تره.. دست و پات و خوب ببند که به

چرخای من گیر نکنه . من سیاوش نیستم. لای چرخ من بیفتی...

سیگاراش را پایین انداخت و با کفش له اش کرد.

— له میشی..

آرزو با غیظ سربرگرداند. حالا دیگر حتم داشت مرد رو به رویش هیولایی

بیش نیست.. چقدر تفاوت داشت با مرد های اطرافش.. نگاهش، با تمام

وحشتناک بودن هرز نبود.. اما چیزی فراتر از درد در سیاهی چشمانش موج

میزد.

سرش را روی بالش گذاشت و چشم بست.. این شب هر طور شده میگذشت.. را ضی بود.. با تمام ترس و لرزش بودن در این خرابه و با وجود این هیولا می ارزید به تحمل افق و نگاه های عاشقانه و پیروزش. لای چشمانش را باز کرد.. مرد کنار ورودی روی زانو نشسته بود و غرق در فکر سیگار دود میکرد... چشمانش سنگین شد.. تصویر مرد تار شد و با یک

سوال خودش را به تاریکی شب مخوف سپرد.. "این مرد که بود؟"

شهر روز آخرین سیگار را هم بیرون پرت کرد.. دستی به صورتش کشید و به سوسوی چراغ های دور دست خیره شد. به راستی هدف سیاوش چه بود؟ راهی که میرفت را فقط خودش میدانست.. از وقتی یادش می آمد همین بود.. زندگی اش آنقدر میان حوادث اشتباهی گم شده بود که حتی گذشته ی خودش را هم به یاد نمی آورد.. سیاوش و کارهایش کجای این گود قرار داشتند؟ چقدر مهم بود راه خطای برادرش وقتی خانه اش خرابه ای بی در و پیکر بود و تمام توشه اش قدری نان و پنیر و یک پاکت سیگار؟

سرش را تکان داد. هنوز هم سیاوش حرف اول را میزد.. هنوز هم او مهم تر بود... مهم تر از تمام اتفاقاتی که داشت به سرعت در زندگی اش رخ میداد. برایش سیاوش پررنگ ترین نقطه بود. او را آینده و آبروی خودش میدید. حتی از مرگ هم آنقدری که از آینده ی برادر کوچکش میترسید، نمیترسید! دستی به موهایش کشید و رو برگرداند. دخترک در خودش جمع شده و خوابیده بود. آرام جلو رفت و از نزدیک نگاهش کرد. هرکس او را در خواب میدید باورش نمیشد در بیداری شیطان پیش رویش زانو بزند!

نگاهی به لوگوی بزرگ و عظیم هولدینگ انداخت و قدمش را سفت تر برداشت. دیگر به انتظارِ افق نشستن بیهوده بود. به سفارش مادرش سراغی از او نگرفته بود تا در تصمیمش دخالتی نداشته باشد اما همان جا در خانه به انتظار سرنوشت نشستن هم کارِ او نبود!

در تمام این دو روز علاوه بر پیگیری کارهای شهر روز با پادرمیانی فرید و ضمانت تلفنی پدرش با چند شرکتِ معتبر قرارِ ملاقات گذاشته بود. اگر تنها از یکی از آنها جوابِ مثبت میرسید و با تکیه بر طرح استخدام میشد میتوانست قدم بزرگی جلو بیفتد. به لبه ی کت و شلوار مشکی رنگش دست کشید. دلش حتی برای لباس های عاریه ای فرید هم تنگ شده بود.. آستینِ کت برای عضلاتِ ورزیده اش کمی تنگ بود اما در تنش این تنگی جزئی به چشم نمی آمد.

رو به روی منشی ایستاد و جدی سلام داد. بعد از کمی اصرار مبنی بر ملاقاتِ بدونِ هماهنگی با اردلان به طرف اتاق مهمان هدایت شد. روی یکی از مبل های چرم مشکی رنگ نشست و مشغول دیدن ژورنال های روز میز شد.

اردلان! ... هنوز هم سُکی را که با دیدنِ نامش بر روی لیستِ سبجان به ذهنش وارد شده بود از یاد نبرده بود! اینکه اردلان هم یکی از متقاضیانِ طرح برای سرمایه گذاری بود چیز بعیدی نبود اما حضورِ شخصی مانند

فراز کنارِ او مغزش را به جاهایی میکشاند که حتی فکر کردن راجع به آن
تنش را داغ و سرش را سنگین میکرد..

با باز شدنِ در توسطِ منشی، ژورنال را روی میز رها کرد و همراه با او پشت
در اتاق اردلان قرار گرفت. تقه ای به در زد. داخل شد و در را کمی باز
گذاشت.. اردلان پشت به او و رو به ویوی بی نظیرِ شهر ایستاده بود.

_سلام.

به طرفش برگشت و خوب نگاهش کرد. سری تکان داد و با جدیت گفت:

_بفر ما.. بشین.

چهره ی گرفته ی اردلان بدشانسی اش را تشدید میکرد.. پرواضح بود امروز
برای این دوئل روز مناسبی نیست..

_زیاد وقتتون و نمیگیرم..

_بشین جوون. زودتر از اینا منتظرت بودم!

صندلی رو به رو به میز بزرگ مدیریتش را انتخاب کرد و پا روی پا انداخت.
اردلان دستانش را در هم قفل کرد و کلافه گفت:

_هرچند اصلا روزِ خوبی برای این ملاقات نیست.. ولی ترجیح میدم

هرچی زودتر تکلیفِ بعضی چیزها روشن بشه!

ناخداگاه به یاد آرزو افتاد.. حتما به خانه برنگشته بود که اردلان اینگونه
تکیده و پریشان بود. دستی به چانه اش کشید و نگران گفت:

_اتفاقی افتاده؟

_اتفاق؟ اتفاق زیاد تو زندگی من میفته.. اینجا نشستنِ خودِ تو خودش حاصلِ یه اتفاقِ بزرگه.

سیاوش بی حرف نگاهش کرد. شمشیرش را از رو بسته بود. تعارف و حاشیه را کنار گذاشت و صاف گفت:

_بهتون گفتم میام و او مدم.. وقت دارین بشنویین؟

_برای سودجویی مثلِ تو هیچ وقت اضافه ای ندارم ولی ترجیح میدم حرفمون و با منطق و کاملاً مدنی بزنیم!

_من برای حرفای منطقی اینجا نیستم جناب اردلان. خودتونم خوب میدونید که این موضوع به صرفِ منطق و عقل به جایی که شما میخواین هدایت نمیشه!

اردلان پوزخندی زد و خونسرد گفت:

_قبلاً هم بهت گفته بودم، پسر جسور و با اعتماد به نفسی هستی.. میشد روی این جسارت حساب کرد و باهاش تورو به خیلی جاها برد اما.. انگشتش را رو به سیاوش گرفت و افزود:

_اگه دست روی نقطه ضعفِ من نمیداشتی!

سیاوش کمی در جایش جا به جا شد.. جنگ داشت شروع میشد.

_نمیدونم در مورد چه فکری میکنید. شاید اگه منم تو مقام و موقعیت شما بودم همین فکر و میکردم. میدونم باورش سخته ولی من واقعا افق و..

_اسم دخترِ منو تو دهنِت نیا که عواقبش اصلاً خوب نیست!

_کسی که من و از آوردنِ اسمش منع میکنین همه ی زندگی من شده.

اسمش و نمیارم باشه. ولی خودش و چی؟ میتونین از زندگیم پاک کنین؟

اردلان با دست روی میز کوبید و ایستاد.

— با استناد به چی؟ چی تو دستت داری که باهاش به داشتنِ دختری مثلِ افق فکر میکنی؟ سرت به کجا خورده؟ توی خواب دیدیش؟ این چه جراتیه؟
— چرا فکر میکنین هیچی ندارم؟ آگه مثلِ شما یه میز و صندلی ریاست و حساب میلیاردری نداشته باشم به معنیِ اینه که هیچی ندارم؟ هیچی از نظرِ شما دقیقاً چیه؟

اردلان سرش را با خنده تکان داد. تمسخر و تحقیر در حرف هایش موج میزد.

— حتی فکر کردن بهش هم مسخرست..

سیاوش از کوره در رفت و ایستاد.

— علاقه و عشق دخترتونم مسخرست؟ کل زندگیش دیده نشده.. هیچ وقت نفهمیدین که واقعا چی میخواد.. هج وقت نتونست از احساسش بهتون بگه.. بهتون تکیه کنه. حالا مسخره اینه یا علاقه ی ما به هم؟

اردلان فریاد زد:

— علاقه ای وجود نداره. توهم زدی!

— مطمئنین؟

— داری میگی من دخترِ خودم و نمیشناسم؟

— دخترِ شما من و همه جوهره قبول کرده جنابِ اردلان.. قبول کرده که من و وارد حریم خونه و خانوادش کرده تا با پدرش آشنا شم. قبول کرده که از من براتون گفته.. قبول کرده که..

— بس کن جوون. عاقبت این تندروی خوب نیست!
سیاوش با درد خندید.

— چی میشه؟ میندازینم زندان یا برای کشتنم آدم اجیر میکنین؟
اردلان با خشم نگاهش کرد. سیاوش دستی به صورتش کشید و کمی آرام تر گفت:

— خودتون گفتین طرح آینده سازه. اون طرح نتیجه ی یک ماه وقت بود. هزار تا بهتر از اونارو ارائه میدم. روی استعدادم همه ی مردونگیم و میذارم اگه فقط بدونم یه پشت دارم. من تو زندگیم پشت نداشتم جناب اردلان. کسی نبوده که بهم اطمینان بده میتونم زندگیم و بسازم. ولی بعد از افق برای اولین بار حس میکنم میتونم یه زندگی بسازم.. میتونم مردِ خونه ام باشم... میتونم به یه جاهایی برسم.. درسته ثروت و امکانات شما رو ندارم. اما دلم قرصه.. قدم نمیلرزه.. من مردِ کارم.. اجازه بدید زندگیمون و بسازیم. منم تو یه شرکت معتبر استخدام میشم و کم کم بلند میشم.. مطمئن باشین تا دستم تو جیبم نره افق و..

— خیلی رویایی فکر میکنی.. فکر کردی زندگی فقط همینه؟
— من با بدتر از این اشم ساختم. حرف من یکیه اردلان خان. وقتی بگم میسازم، میسازم..

— پا پولای افق؟

سیاوش وسط صحبت خشکش زد و مبهوت نگاهش کرد.

— منظورتون چیه؟

منظورم خیلی واضح. فکر کردی با کی طرفی؟ جرات داری اسم آدمی مثل من و سه بار تو یه روز به زبون بیاری؟ تو واقعا پیش خودت چی فکر کردی؟ امثال شما حرف نزده سناریوشون و خوندم. چقدر اطرافم چرخیدی تا بفهمی تنها وارث ثروتم افقه؟ چقدر طول کشید تحقیقاتت تموم شه و بفهمی تک دختره؟ اینکه خواهرش بچه ی ناتنیه و سهمی از ثروت نداره چقدر طمع ات و بیشتر کرد؟ تنها مانعت یه پیرمرده که دیر یا زود به درک واصل میشه و تو از خورجینش یک عمر میخوری و گنده میشی آره؟

سیاوش با چشمانی به خون نشسته برایش با تاسف سر تکان داد.

سرتون و کردین توی برف اردلان خان. کسی که برای ثروت شما و دخترتون نقشه کشید من نبودم.. اگه خوب چشمتون و باز میکردین واقعیت هایی رو میدیدید که ممکنه نفهمیدنش بشه بزرگ ترین حماقت زندگیتون..
_حرف دهنتم و بفهم!

_اومده بودم اینجا تا صادفانه حرف بزنم. انتظار ندا شتم دست دخترتون و بذارین تو دستم و همه چی تموم بشه. خودم و برای هر چیزی آماده کرده بودم جز..

سری تکان داد و خواست به طرف در برگردد که اردلان با صدایی رسا گفت:
_دویست تا خوبه؟

سربرگرداند و گنگ نگاهش کرد که خودکاری دست گرفته بود و به چک پیش رویش اشاره میکرد. نگاه خیره ی سیاوش را که دید گفت:
_پونصد تا.. پونصد میلیون برای یه جوون یعنی آینده..

سیاوش بی حرف و با تاسف نگاهش میکرد. اردلان سری تکان داد و ادامه داد:

— پونصد میلیون به علاوه یه آپارتمان نقلی.. فقط برای اینکه میدونم افق دختری نبود که دل به هر کسی بده.. میدونم دل بریدنش سخت تر از دل کندنش خواهد بود.. پونصد میلیون و یه آپارتمان در ازای دخترم.. سیاوش دست جلوی لبش گذاشت و با درد خندید.

— دارین دخترتون و معامله میکنین؟

اردلان اخم وحشتناکی کرد.

— دخترم و معامله نمیکنم. دارم بهت فرصتی میدم که به آرزوهات برسی.. دختر منو نردبون نکن برای اهدافت. افق سادست.. زودبآور.. اجازه نمیدم با تصاحب قلبش وارد عقلش بشی و چشمش و کور کنی.

— پس خودتون خوب میدونین جریان چقدر جدیه مگه نه؟ دست کم

نگرفتن که دارین از پونصد میلیون ناقابلتون میگذرین!

اردلان مشت روی میز کوبید.

— هشتصد تا میدم ولی تا وقتی زنده ام نه من نه دخترم حتی سایه اتم

نمیبینیم. میشنوی چی میگم؟

سیاوش سر پایین انداخت و فکر کرد. چه دنیای عجیبی بود! شاید اگه عشق

نبود.. شاید اگر معجزه ی زندگی اش اتفاق نمی افتاد با همان پانصد تای

پیشنهادی اول شرش را کم میکرد و با لبخند از این مکان بیرون میرفت.. اما

دیگر نه او سیاوش امیر صفت بود و نه عشقش به افق معادل و قیمت داشت!

— یک میلیارد میگیرم ، برای همیشه از زندگیش میرم بیرون. قبوله؟

چشمانِ اردلان درخشید. دندان قروچه ای کرد و کمی اندیشید. دارایی اش در مقابل این یک میلیارد هیچ بود، در مقابل دُرَدانه اش هیچ تر... یک میلیارد در مقابلِ خاموش شدنِ چلچراغِ نگران کننده ی نگاه دخترش! سرش را تکانی داد و چک را نوشت. پشتش را امضا کرد و آن را رو به سیاوش گرفت.

— شاید یکم اذیت شی برای و صولش. زنگ میزنم با بانک همانگ میکنم. ولی در ازاش از این شهر میری. حتی اگه اطرافِ تهران هم ببینمت دیگه با سلاحِ پول این مشکل و حل نمیکنم!

سیاوش چک را از دستش گرفت. لبخندِ دردمندش هنوز هم گوشه ی لبش بود. چند لحظه خیره و بی حرف نگاهش کرد. بعد آرام چک را بالا آورد و در دست مچاله کرد. آن را گوشه ی اتاق پرت کرد و با صدایی دورگه از بغض و درد گفت:

— من دیگه راهم به اینجا نمی افته.. حتی شده افق به خاطر رضایت ندادن شما از من و زندگی با من بگذره راهم به اینجا نمیافته.. ولی یادت باشه جناب اردلانِ حاتمی کیا.. عشق و علاقه ی دخترت و به یه تومن فروختی! در مقابلِ چهره ی قرمز و خشمگین اردلان سری تکان داد و برگشت. اما همین که نگاهش از لای در به افق افتاد پاهایش به زمین چسبید و خشک شد.. افق دستش را جلوی دهنش نگه داشته بود و چشمانش مانند ابر بهار میبارید. سیاوش که قدمی جلورفت، سر تکان داد و به سرعتِ باد از آنجا دور شد.

افق که با گریه از مقابلش گذشت، پاهایش با چنان بهتی به زمین چسبید که حتی با فریاد بلند اردلان هم به خودش نیامد!

—تاوان این بازی رو بد میدی.. خیلی بد!

اردلان تنه‌ی محکمی به او زد و به سرعت از کنارش گذشت. با همان حالِ دگرگون پشتِ سرِ اردلان بیرون رفت که به دنبال افق از پله‌های پایین میرفت. به حیاطِ هولدینگ که رسید از دور نگاهش کرد که بی توجه به صدا زدن‌های پی‌پی اردلان سوارِ ماشینش شد. قبل از سوار شدن نگاهِ آخر را به سیاوش کرد و دست روی صورتش کشید. هنوز در بهت بود.. هنوز داشت در ذهنش حرف‌هایی که بی شک مهمان‌گوش‌های عزیزترینش شده بود را مرور میکرد. اردلان نزدیک شد. کنارش ایستاد و با چهره‌ای منقبض انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت.

—با بد کسی در افتادی.. حالا بشین و ببین اردلان کی بود و نفهمیدی.

—من خبر نداشتم. من همچین کاری..

بی توجه به جمله‌اش از کنارش با خشم گذشت و نگاه او را دوباره با جای خالیِ ماشینِ افق تنها گذاشت. با همان کت و شلوارِ اتو کشیده و بی توجه به رفت و آمد انسان‌های مختلف، روی آخرین پله نشست و سرش را میان دستانش گرفت. همیشه همین بود.. هرگاه میخواست بسازد چیزی از نو خراب میشد. مگر بدشانس تر از او هم در این دنیا وجود داشت؟

تلفنش مدام زنگ میخورد و اعصابِ نداشتته‌اش را تحریک میکرد. دختری خوش پوش از کنارش پاروی پله گذاشت و با حیرت نگاهش کرد. سرش را

بی حوصله چرخاند و بلند شد. شخصِ پشتِ خط دست بردار نبود. کلافه
جواب داد:

_بله؟

_کجایی تو پسر؟ برات خبرای دستِ اول دارم..

بی جواب نفسش را بیرون داد. فرید با ذوق افزود:

_از شرکتِ نوین طرح زنگ زدن گفتن برای مذاکره و تعیین شرایط و قرارداد

کاری شنبه صبحِ اول وقت شرکت باشی. چه شانسی داری تو پسر..

پوزخند زد.

_خیلی..

_چته تو؟ دارم میگم نوین طرح تهران. گوشت با منه؟

پیاده از محوطه ی هولدینگ بیرون رفت و آرام گفت:

_شنیدم فرید!

_چیزی شده؟

_خونه ای؟

_آره.. بیا باید حرف بزنیم راجع به کارت. کپی طرح همراهته؟

دستش را لای موهایش فرو برد و گفت:

_فرید؟ گفتم میام حرف میزنیم. جایی نرو.. منتظر شو.. اوکی؟

_یه چیزی شده سیاوش.. من میشناسمت. با اردلان خیلی بد گذشت؟

سرش را دردمند تکان داد و دستش را برای تاکسیِ خالی بلند کرد.

_انتظار داشتی خیلی خوب بگذره؟

نه ولی آخه.. یه جوری شدی.. صدات چرا اینجوری خسته میاد؟
 سرش را به پشت صندلی ماشین تکیه داد و چشم بست.
 _چون خسته ام فریدم... دیگه بریدم.. دیگه نا ندارم.. از بس که از یه جا
 چسبیدم و یه جای دیگه جر خورد دیگه جون تو تم نموند..
 فرید پی به خرابی حالش برد و آرام گفت:

_خیلی خب تو آرام باش پا شو بیا اینجا ببینم چی شده. زود بیا باز پا نشی
 بری جایی!

آرام و بی رمق خداحافظی کرد و آدرس خانه ی فرید را به راننده داد.
 مقابل آپارتمان پیاده شد و برای پرداختن کرایه دست در جیب شلوارش فرو
 برد. حجم کم پنج تومانی ها پوزخندی روی لبش نشاندد.. پول هایش هم
 دیگر ته کشیده بود. همه ی مشکلات مانند قبیله ی آدمخوار ها یکجا و یک
 نفس به زندگی و آرامشش حمله میکردند. از این ضربات پی در پی و مهلک
 دیگر بریده بود!

آیفون را زد و بعد از چند ثانیه در برایش باز شد. رو به روی در واحد نگاه
 نگران فرید را روی خودش دید. بی رمق کنارش زد و خودش را روی اولین
 کاناپه پرت کرد. فرید کنارش نشست و چند ثانیه برای آرام شدنش سکوت
 کرد. ولی عاقبت طاقت نیاورد و نگران پرسید:

_نمیخوای بگی چی شده؟

سیب گلویش بالا و پایین شد و صدای مردانه اش لا به لای بغضی سنگین
 گم شد.

_افق اوامده بود شرکت.. پشتِ درِ نیمه باز، هر چی که به همدیگه گفتیم و شنید و با گریه رفت.

_چی میگفتین مگه به هم؟

_همه چی فربده.. مردک برای ول کردنِ دخترش یه میلیارد چک پول کف دستم گذاشت..

فرید با ترس در جای خودش جا به جا شد.

_نگو که قبول کردی..

سیاوش با خشم نگاهش کرد.

_مچاله کردم انداختم روش.. نکنه تو هم بهم شک داری؟

_منظورم این نبود.. خب؟

_چی خب؟ شنید و در رفت.. حتی پدرش هم نتونست بهش برسه!

چند لحظه سکوت میانشان حاکم شد که سیاوش خم شد و دودستش را روی پیشانی اش گذاشت.

_انقدر حالم خراب شد که مثل ما ست همونجا ولو شدم. اصلا نمیدونم

زنگ بزنم و بهش چی بگم... چی میشه گفت تو همچین شرایطی؟

_اردلان خیلی قاطی کرد؟

_هه! فکر میکنه من افق و برداشتم بردم اونجا.. مغزش خیلی فاسده فریده..

خیلی!

فرید آرام و محتاط گفت:

_حق نداره به نظرت؟ قبل اینکه عاشق افق بشی هدفِت چی بود؟

— صحبتِ حقِ دا شتن و ندا شتنِ اردلان نیست. من نرفته بودم رضایتش و بگیرم.. من مثل مرد قول دادم. به افق قول دادم خودم و به پدرش ثابت کنم و کردم. برام مهم نبود چقدر باورم کنه. آدمی مثل اردلان برای من اندازه پاپاسی ارزش نداره. چون فکر میکنه زرنگ تر از اون کسی نیست. اگه افق و میداد به اون مردکِ بی همه چیزِ طماع خیلی خوش به حالش میشد؟

فربد دست به چانه اش کشید.

— از فراز هیچی بهش نگفتی؟

سیاوش به نشانه ی نه سر تکان داد.

— فکر نمیکنی باید میگفتی؟

— تو دیگه چرا فربد؟ من همچین آدمی ام؟ که با پایین کشیدنِ یه آشغال خودم و پیش اردلان بالا ببرم؟ من اگه قراره بسازم خودم میسازم. از طبقه ی همکفش خودم شروع میکنم. یکی دیگه روزی پام له نمیکنم که برم بالا. زندگیم و مدیونِ ک*ث*ا*ف*ت کاریِ یه آشغالی مثلِ اون نمیشم!

— باشه آروم باش.. من و باش گفتم با خبرِ شرکتِ روزت و ساختم!

با درد چشم بست و زمزمه کرد:

— نگفتن شرایطشون چیه؟

— نگفتن ولی احتمال میدم طرح و بخوان. فکر نمیکنم برای کارِ اول سود چندانی بدن. خصوصاً که سابقه ی کار و رزومه ای هم نداری. همین که فعلاً استخدام بشی خودش کلیه. بعداً میتونی با طرحای دیگه کم کم سهام بخری. این شرکت خیلی معتبره. یک بار که بری توش دیگه تمومه!

سرش را بی حوصله تکان داد و از جا برخاست.

_با مسئول آموزش دانشگاه هم صحبت کردم. چون نامه ی انصراف ندادی همیشه به پای مرخصی گذاشت. فقط برای امتحانای ترم پیش حاضر نشدی باید دوباره ترم قبل رو بخونی. فقط باید همین ماه اقدام کنی.

دستش را بی حوصله برای فرید بالا برد و وارد تراس شد. گوشی را از جیبش بیرون کشید. لبش زیر فشار دندان هایش آش و لاش بود. شماره ی افق را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. دلش برای شنیدن صدایش پر میکشید. این چه عشقی بود که مانند گیاه جان پیچ هر روز بیشتر از روز قبل تمام قلب و وجودش را میفشرد؟!

صدای بوق ممتد که در گوشش پیچید دلش به درد آمد.. حتما حالا میان تخت صوتی رنگش نشسته بود و اشک میریخت.. برای این اشک های تمام نشدنی باز هم خودش را سرزنش کرد. شاید اگر از اول وارد زندگی این دختر نمیشد روزگارش را با اشک و آه عجین نمیکرد. دست از گرفتن شماره برنداشت.. رد شدن های پی در پی را نادیده گرفت و برای بار دهم گوشی را روی گوشش گذاشت. همین که تماسش رد میشد، همین که حس میکرد انگشت افق در آن سوی خط روی یک دکمه کشیده میشود، همین حس حضور کم رنگ و مسخره هم بهتر از این دلتنگی زجر آور بود.. چشم بست و خواست تماس را قطع کند، که با پیچیدن صدای لرزان افق در گوشی دست و دلش با هم لرزید.

_الو؟

نفسش را چشم بسته و دلتنگ بیرون داد و از صمیم قلب صدایش زد:

— افقم؟

— چرا سیاوش؟ فقط بهم بگو چرا؟ با معامله کردن من چی بهتر رسید؟
داشتین با اسم من برای همدیگه گری میخوندین؟ واقعا براتون فقط همینم؟
حس میکرد قلبش از همه ی نواحی سوزن سوزن میشود. تکیه به نرده داد و
زمزمه کرد:

— من غلط بکنم اسم تو رو برای همچین مزخرفاتی به زبون بیارم. چرا چند
روز که ازم دور میشی یادت میره که همه ی زندگی منی؟
تنها چیزی که از پشت گوشی شنید صدای گریه ی آرام افق بود. دستش را
مشت کرد و با حالی پریشان گفت:

— نذار به عزیزترین روز زندگیم لعنت بفرستم افق.. نذار بگم لعنت به روزی
که یه سگی مثل من وارد زندگیت شد و گند زد به همه چیت..
— بسه..

— چی بسه؟ هر روز دارم بیشتر و بدتر از دیروز از خودم بدم میاد. همه ی
این اشکا به خاطر منه؟ چرا یه نه نمیاری و همه چی رو تموم کنی؟ مردن
بهتر از هر روز اینجوری منتظرت موندنه افق. چرا مثل روزی که از خونمون
بیخبر گذاشتی و رفتی از زندگیم نمیری؟ چرا نمیگشی و خلاصم کنی؟
افق با گریه زمزمه کرد:

— نمیتونم..

— نمیتونی؟ دلامصب اگه نمیتونی بیا بذار بهت ثابت کنم انقدر هم که فکر
میکنی بی لیاقت نیستم.. افق دارم میمیرم.. میفهمی وقتی یه مرد غرورش و
له کنه و به زن زندگیش با درد بگه دارم میمیرم یعنی کجای کاره؟ منو از این

برزخ بکش بیرون.. یا مالِ من شو یا تمومش کن.. بگیر همینقدر نفیسی که بهم دادی و برو..

_سیاوش؟

سیاوش با خشم دست روی چشمان نمداش کشید.

_خیلی درد داشت حرفای پدرت؟ خیلی برات گرون تموم شد؟ دِ چرا؟ مگه جز اینکه بفهمی چقدر دوستت داره چی بهت ثابت شد؟ نمیخواه از دستت بده افق. نمیخواه دختری مثلِ تورو بده دستِ یکی مثلِ من.. حق داره. اگه دخترِ من بودی به والله قسم قفلت میکردم توی اتاق که فقط مالِ من بمونی!

افق سکوت کرد و او با درد افزود:

_دردش مالِ من بود بی انصاف.. برا منی که یه بارِ دیگه بهم ثابت شد هیچی نیستم.. برا منی که برای بار هزارم تو زندگیم فهمیدم بدونِ اون اسکناسای سبز رنگ به درد لای جرز هم نمیخورم. پدرت حق داشت غرور کسی مثلِ من و بشکنه.. هر کی تو این دنیا پول دستشه حق داره بخواد بازی رو با قوانین خودش جلو بره.. من رو قولم واستادم... تمام کاری که از دستم بر میومد همین بود افق.. تو بخواه هزار بارِ دیگه میرم پیشش و دوباره همه ی این حرفا رو از نو میزنم. تو بخواه چشم میندم و هزار بارِ دیگه نگاه تحقیر آمیز و حرفاش و به جون میخورم.. ولی همه ی کاری که از دستِ من بر میاد برای پدرت فقط یه بازی که مرحله نداره.. منم یه موشِ کوچیکم براش که هر بار تو مرحله ی غول میبازه.. این راه ته نداره افق... خیلی بخوایم

جلو بریم میرسیم به دوراهی.. قبلا بهت گفته بودم ممکنه مجبور شی
انتخاب کنی مگه نه؟

_ خیلی خسته ام سیاوش..

_ من خسته ترم.. انگار چیزی که میخوام خیلی بزرگ تر از اونیه که تو دستام
جا بشه.. چی کارت کنم افق؟ تو یه راه نشون بده.. چجوری نگه ات دارم؟
گریه ی افق تبدیل به هق هق شد و بریده بریده گفت:

_ اینجوری حرف نزن.. نذار از خودم بدم بیاد..

_ اگه بمیرم و این بار پدر و مادرم و خودم انتخاب کنم میدنت به من؟ اگه یه
بار دیگه متولد بشم و این بار دستم به دهنم برسه.. اگه پولم از پارو بالا بره
خوشبخت میشی باهام؟

افق نالید:

_ سیاوش..

_ هر کاری کنم بازم برات کمم افق.. سعی کن بفهمی . من حاضرم تا ته دنیا
دنبالت بدونم ولی هرچقدرم که سگ دو بزمنم تو باز برام همون سراب
قشنگی که تو دو قدمیم محو میشه.. از اولشم خواستنت اشتباه بود..

گوشی را در دستش فشرد. داشت میان هق هق افق و تنگی دنیا جان میداد.
دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با آخرین توانش گفت:

_ زندگی کن.. حق زندگی کردن و بخاطر یکی مثل من از دست نده .. تو که
خوب باشی منم خوبم..

گوشی را پایین آورد و بدون اینکه قطع کند روی صندلی سفید رنگ
انداخت.. پرده را کنار زد و داخل شد. فرید کنار دیوار ایستاده بود.. از

کنارش بیخیال گذشت. دستش که کشیده شد برگشت و بی فروغ نگاهش کرد.

— با این حالتِ نرو بیرون.

— ولم کن.

چشم از نگاه نگران دوستش گرفت و بیرون رفت.. از همه کس و همه جا بریده بود. دلش میخواست تمام شهر را زیر پاهای خسته اش له کند.. دلش هوار کشیدن نمیخواست.. داد کشیدن نمیخواست. چشمانش بهانه‌ی اشک داشت... اشکی که از کودکی از ریختنش منع شده بود.. یاد گرفته بود مرد ها اشک نمیریزند.. مرد ها مشت میکوبند.. مردها لگد میزنند.. مردها دندان میسایند.. مردها هوار میکشند. پس چرا نا و توان هیچ کدامشان را نداشت؟ کدام مرد از درد کشیدن اینگونه مانند او خسته میشد؟ کدامشان به جایی میرسید که بیشتر از همه از خواسته هایش بیزار باشد؟ کدام مرد داشته اش را پای نداشته هایش میبخشید؟ چرا کسی از اینگونه مردها چیزی نگفته بود؟ چرا این درسِ مکتب را به یاد نمی آورد؟

زیر کفش هایش که خیس شد سر بالا کرد. قطراتِ باران بر پوست صورتش سیلی میزدند.. نمیدانست چقدر از خانه‌ی فرید دور شده است.. نگاهش تنها به کفش هایش بود و در سرش هزاران صدا یکصدا فریاد میکشیدند.. به دیواری از جنسِ انسان برخورد کرد. ایستاد و سر بالا کرد.. مرد طلبکار و وحشیانه نگاهش میکرد.. خواست کنارش بزند که دستش از پشتِ سر قفل

شد و تا خواست سر برگرداند، با ضربه ی شدیدی که با سرش برخورد کرد همه جا پیش چشمش تیره و تار شد..

دستی به گردنش کشید و نیم خیز شد. تمام تنش خشک شده بود. نگاهش را دور تا دور خودش به حرکت درآورد. باورش نمی شد تمام دیشب را اینجا گذرانده باشد. حالا که نور بر دیوارهای گلی و زمین ل*خ*ت خرابه تابیده بود، انگار تازه داشت باورش میشد یک شب از زندگی اش را در چنین جای وحشتناکی به صبح رسانده است. نشست و خودش را در جهتِ جای خالی در خرابه کمی کشید. شهورز کنار موتور ایستاده بود و با حبیب صحبت میکرد. او را شناخت. دستی به ماتتویش کشید و بی توجه به روسری اش که موقع خواب گوشه ای افتاده بود جلو رفت و به دیوار تکیه داد. حالا صدایشان واضح تر بود.

_از من می شنوی رد اش کن بره داداش. عاقبتِ این کار خوش نیست.. اردلان تا حالا هزار بار دنبال دختره گشته. من میتونم ببرمش شهر. تو دیگه از اینجا بیرون نزن!

_از خدام نیست بیخ گوشم تحملش کنم حبیب. حالیه برا منم خطر داره؟ خودم که پپه نیستم. دیشب نمیشد همونجا ولش کرد. خودم آوردمش خودمم ببرمش. تو فقط موتور و بذار بمونه!
_بمونه داداش. فقط تو به اعصابت مسلط باش.

طاعت نیاورد و بیرون رفت. حبیب که چشمش به آرزو افتاد زیر لب گفت:

—صاحبش اومد!

شهروز به طرفش برگشت.. چهره ی طلبکارش خیر از یک دعوا و جنگِ اعصاب جدید میداد. با دیدن موهای آزاد و پریشانش استغفاری گفت و رو برگرداند. آرزو کنارشان رسید و عصبی گفت:

—خوب برام نقشه میکشین. آفرین دمتون گرم. نگران نباشین قرار نیست تا آخر عمرم تو این خرابه بمونم. منو از هر جا برداشتن ببرین بذارین همونجا. به شما هم مربوط نیست کجا میرم و چیکار میکنم فهمیدین؟

شهروز دستی به زیر چانه اش کشید و زیر زیرکی نگاهش کرد. نگاه خیره ی دخترک تسلیم شدنی نبود. زیر لب آرام گفت:

—برو تو میام حرف میزنیم.

آرزو بی توجه به او همانجا ایستاد و چشمان گستاخش را به نگاه عصبی او دوخت. شهروز به حیب اشاره ای داد و در مقابل سر تکان دادن او دست آرزو را کشید. او را تا داخل خرابه برد و غرید:

—فکر کردی اینجا لاس وگاسه؟ تو خونه ی خودت هر غلطی خواستی بکن ولی جایی که من هستم اون یه تیکه پارچه رو از روی سرت برنمیداری. حالیه که چی میگم؟

آرزو بی حرف نگاهش کرد. چشمان رو به رویش به حدی عصبی بود که میترسید با کوچکترین مخالفتش نیمی از صورتش را از دست بدهد. دستش را از لای پنجه ی عصبی او بیرون کشید و کنار ایستاد.

—منو از این جهنم ببر بیرون!

— بین بچه؟ این آخرین باریه که با زبون انسان باهات حرف میزنم. یا برمیگردی خونت و مثل آدم یه مشت اراجیف میگی به پاپات که شبو خونه ی دوستت بودی و نمیدونم چی چی.. یا این بار صاف میبرم میذارم یه جایی که از ترکم پیاده نشده رو ترک یکی دیگه باشی. شیرفهم شد؟
آرزو با بغض گفت:

— خونه نمیرم.. اگه میخواستم برگردم دیشب برمیگشتم. چرا نمیفهمی؟
نمیتونم برم!

— دِ چرا لعنتی؟ انقدر از خواهر بدبختت بدت میاد؟
کنار ساک و وسایلبش نشست و با نفرت گفت:

— اون خونه جای من نیست. اگه برگردم بازم میزنم بیرون. تا وقتی حقم و نگرتم بر نمیگردم تو اون خونه.
— حقت سیاوشه؟

جمله ی تحقیر آمیز او را بی جواب گذاشت و چشم بست.

— منو ببر شهر.. از این خراب شده بیرون ببری انقدر پول دارم که آواره نمونم.
روزه.. میرم خونه ی دوستم. نیازی نیست نگران من باشی!
شهر روز نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و خونسرد گفت:

— از اعتماد به نفست خوشم میاد. پاپات با اون همه پول و دارایی انقدر نگران نبود که بتونه ردت و از نزدیک ترین پارک به خودش بزنه. اون وقت منی که میخوام سر به تنت نباشه..

استغفاری گفت و جمله اش را با نفسی عمیق نیمه کاره گذاشت.

اون بیرون فقط پنج دقیقه منتظر میمونم. پنج دقیقه بشه شیش گازش و گرفتم رفتم. حالا هرچقدر کرمته بشین و معطل کن!

از خرابه که بیرون رفت، آرزو سنگ بزرگی را از پشت سرش پرتاب کرد. به او و امر و نهی کردنش لعنت فرستاد و خودش را جمع جور کرد. وقتی بیرون رفت شهروز روی موتور نشست. با دیدنش سیگار نیمه کاره اش را پایین انداخت و همراه با فشردن دسته های گاز به رو به رو خیره شد. ساکش را همان جای دیروزی گذاشت و با گرفتن بازوی شهروز سوار شد. نگاه آخر را به مغازه ی نیمه کاره انداخت. بی شک دیشب را هیچ گاه در زندگی اش فراموش نمی کرد. با راه افتادن ناگهانی موتور به عقب پرتاب شد و از ترس دستش را دور کمر شهروز حلقه کرد. شهروز سرش را به لبخند محو تکان داد و در مقابل جیغ جیغ کردن های دخترک، تنها برای پایان دادن به این عذاب سرعتش را بیشتر و بیشتر کرد.

مقابل خانه ی بزرگ با نمای گرانیت ایستاد و نگاهی به مساحت بیرونی اش انداخت. از محله ای که پا در آن گذاشته بودند مشخص بود قرار است با چه خانه ای رو به رو شود. آرزو از موتور پیاده شد. خواست به طرف در خانه برود که شهروز پشت سرش پیاده شد و گفت:

هووی هووی و استا.. قبول کردم برنگردونمت خونه و به پاپات چیزی نگم به شرطی که اینجا واقعا خونه دوستت باشه. پس واستا عقب بذار کارم و بکنم.

آرزو دستس به پیشانی اش کشید و سعی کرد خونسرد باشد. در طول راه آنقدر جیغ و داد کرده بود که فهمیده بود بحث کردن با این انسان کار او نیست.

— بین یارو.. عمو.. دایی.. هرکی که هستی. منو دستِ گرگا نداشتی دمت گرم.. بردی یه جهنم بدتر از جهنمی که توش نشسته بودم و بین خاک و خاشاک خوابوندی اونم دمت گرم.. گفتم سرِ پلیس راه ولم کن بذار خودم برگردم مثلِ جیمز باند از جلو پلیسار رد شدی آوردی تا اینجا بازم دمت گرم.. ولی این یه گزینه روی بیخیال شو.. بین دارم با زبونِ خودت حرف میزنم که حالت شه. تونه پایای منی نه نمی.. به توری ربطی نداره اینجا کجاست پس بزن به چاک!

از مدلِ حرف زدنِ دخترک پوزخندی روی لبهای شهروز نشست. خودش را نباخت و سوار شد. شانه بالا انداخت و خونسرد گفت:

— پس منم به زبون خودت جواب بدم. اوکی بیبی.. من میرم ولی آدرس اینجا رو واسه پایات اس ام اس میکنم. تا بخوای یه جای دیگه پیدا کنی فکر کنم دوباره شب بشه و...

نچ نچی کرد و موتور را روشن کرد. آرزو کم مانده بود به گریه بیفتد. باحرص پا روی زمین کوبید.

— آخه تو کی باشی؟ من خجالت میکشم آدمایی مثلِ تو نوکر خونه ام باشن چه برسه اینکه منو بسپاری دستِ دوستم.. چرا ولم نمیکنی؟

اخم و حشمتناکی چهره ی شهروز را پوشاند. پیاده شد و خواست به طرفش برود که صدایی از آیفون گفت:

—اونجا چه خبره؟

آرزو رو به لنز تصویری آیفون گفت:

—آرشم منم. در و باز کن پیام تو!

شهر روز آرزو را کنار زد و جلوی آیفون ایستاد.

—جنابِ خون آشامِ بیا دو دقیقه پایین ببینم اینجا کجاس..

آرزو با بیچارگی سرش را با دو دستش گرفت. چیزی نمانده بود تمام آبرویش

برود. رو به شهر روز زار زد:

—تورو خدا برو.. من و به حال خودم بذار لعنتی...

با باز شدنِ درِ حیاط نگاه از آرزو گرفت و به پسرک چشم دوخت..

ابروهایش بالا پرید و میخِ ظاهرِ او شد. پوشش پسر تاب و شلوارکِ جذب و

مضحکی بود که در هیکلِ مصنوعی و به قولِ آنها آمپولی اش به شدت توی

ذوق میزد. نگاهی به موهای سیخ شده و ابروهای تمیزش انداخت. نتوانست

جلوی خنده اش را بگیرد. با "بفرمایید" گفتنِ پسر جلورفت و لپش را با دو

انگشت کشید.

—چطوری عمو؟

آرزو فریاد زد:

—دیدیش؟ گمشو برو حالا. آرشم تورو خدا برو کنار بذار برم تو..

قدمی جلو نیامده بود که دستِ شهر روز سینه اش را عقب زد.

—کجا بری تو؟ این بود رفیقت؟ این بچه حفره ای؟

—جنابِ عالی کی باشی؟

به طرفِ آرشام برگشت و چشمانِ به خون نشسته اش را به او دوخت.

— اولیایِ فعلی این عروسک.. موردی داره؟

آرشام دستی به موهایش کشید و رو به آرزو با خنده گفت:

— کیه این عتیقه بابا؟

مشتی که بر دماغش فرو آمد او را تا وسطِ حیاط پرت کرد. آرزو دست روی دهانش گذاشت و جیغ کشید.

— برو گمشو آشغال کشتیش!

قدمی جلو رفت که آرشام دست روی دماغش گذاشت و همانطور که عقب عقب میرفت گفت:

— الان زنگ میزنم پلیس.. واسه تا فقط ببین. رو من دست بلند میکنی؟

مامان؟؟ زنگ بزن پلیس!

شهرز به طرفِ آرزو برگشت. حال چشمانش آنقدر خراب بود که دخترک قدمی عقب رفت و ترسیده گفت:

— الان زنگ میزنه به پلیس.. بیا بریم.. ا صلا هر جا بگی میرم.. آبروم و بردی

لعنتی! تو رو خدا بیا بریم!

آنقدر جلو جلو رفت که پشتِ دخترک به تنه ی درخت خورد. رو به رویش ایستاد و از لای دندان هایش آرام و پر حرص غرید:

— از اوناش بودی و برا من تریپِ پرهیزی میومدی؟ دست و دلباز بودی به

خودم میبخشیدیش.. نکنه تنِ ما بو میده؟ هان؟

آرزو دست روی گوش هایش گذاشت و با گریه گفت:

— آرشام فرق داره لعنتی.. اون با دخترا کاری نداره!

دندان روی هم سایید و چند لحظه چشم بست.. خودش با دیدنِ پسر پی به این فرق برده بود.. آن قدر در محله بابتِ این مسائل مشت بر دهان گنده لات ها کوبیده بود که با یک بار دیدنِ پسر پی به همه چیز برد. دستش را از بالای سرِ دخترک روی تنه ی درخت گذاشت و سعی کرد خونسرد باشد. هرکاری میکرد.. هرچقدر با خودش تکرار میکرد ربطی به او ندارد باز هم نمیدانم.. لعنت به مرام و تربیتی که اجازه نمیداد دختری به زیبایی و تُردی او را در این شهر، بی صاحب و آزاد رها کند!

— برو بشین روی موتور.. برو آرزو وگرنه قول نمیدم دست روت بلند نکنم!
دخترک تر سیده و متعجب از به زبان آورده شدنِ نامش از کنارش گذشت و روی موتور نشست. به دقیقه نکشید که شهروز هم سوار شد و قبل از وقوع هر اتفاقِ احتمالی از آنجا دور شدند. شهروز موتور را کنار ایستگاه تاکسی بیسیم نگه داشت و کلافه گفت:

— آدرس خونه رو میدم صاف بذارت خونت.. من انقدر بدبختی و مشکل دارم که این یه روزی که میچل تو شدم برام مثل جوک میاد.. دارم ازت خواهش میکنم. لج نکن و برو خونت. این شهر برای دخترایی مثل تو با مرداب فرقی نداره. چنان میکششت داخل که خودتم نفهمی!
آرزو پیاده شد و سرش را پایین انداخت.

— میرم خونه ی آنا.. قول میدم. دوست داری خودت بیا ببینش. نمیخواستم غرورم پیشش بشکنه ولی دیگه چاره ای نیست. یه مدت اونجا میمونم!
شهروز سرش را عصبی تکان داد:

_آنا کیه؟

_دوستمه.. مادرش هم با مادرم دوست بود.

چند لحظه خیره نگاهش کرد. دیگر کار از عهده ی او خارج بود. تا همین جا هم بیش از حد نیاز برایش دل سوزی کرده بود. سری تکان داد و بی حوصله گفت:

_شمارم و که داری. خبر تازه ای شد زنگ بزن!

آرزو بدونِ خاحافظی با غیظ رو برگرداند و به طرفِ تاکسی رفت. با گندی که بالا آورده بود دیگر نمیتوانست اطرافِ آر شام آفتابی شود. تنها گزینه ی ممکن همان دخترکِ آدامس و مادرِ پر چانه اش بود.. "لعنتی" ای نثارِ هیولای بی رحم و فضول کرد و بی توجه به صدای گاز موتورش سوارِ سمندِ سبز رنگ شد.

با شنیدن صدای سلام دادنِ زهرا و حنا به راه نیمه آمده از اتاقش را برگشت و در را قفل کرد. دوباره روی تختش نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت. امروز این سومین باری بود که پدرش به خانه سر میزد و او حاضر نبود در را باز کند. آنقدر با خودش و افکارش درگیر بود که میترسید حرمتِ چندین ساله ی پدرش با گفته های دلش بشکند و قلبِ هر دو ترک بخورد. آنقدر شنیده هایش سنگین بود که هضمشان جان و نیروی اهوایی میطلبید. هنوز هم باورش نمیشد آرزوی تمام این سال ها خواهر خودش نبوده.. حرف های پدرش را شنیده بود.. توضیحاتش را هم از پشتِ درِ اتاقش گوش داده

بود اما جوابش تنها صدای هق هقِ گریه اش بود و مشت هایی که روی تخت و رخت خوابش فرو می آمد. حالا کم کم همه چیز را درک میکرد. دلیل رفتارهای خواهر عزیز کرده اش حالا واضح بود.. حالا میفهمید چرا به بهانه ی درس و سر به راه شدن دور شده بود.. در ذهنش همزمان به هزاران چیز می اندیشید. شنیده های دردناکش.. رفتار غیر قابل باور پدرش در مقابل سیاوش، از خانه رفتنِ آرزو.. حرف های دردناکِ سیاوش و بدتر از همه تلفنی که باز هم بی جواب مانده بود و حال و روزِ خرابش را خرابتر میکرد! با خوردنِ تقه ای به در، دست روی گوش هایش گذاشت تا باز هم صدای توضیحاتِ حق به جانب اردلان را نشوند. دختر بچه ی پانزده ساله نبود که با قهر از خانه بیرون بزند ولی برای اولین بار در زندگی اش به رفتن از این خانه و زندگی می اندیشید. دیگر از این همه تظاهر به خوشبختی زیر این سقفِ پر رمز و راز خسته بود! از این خوشبختی و شانسی که به صرفِ داشتنِ پول و رفاه در فرق سرش میکوبیدند بیزار بود. صدای اردلان که به گوشش رسید با درد چشم بست.

— افق فکر نمیکنی باید منطقی باهم حرف بزنیم؟ صبر کردم تا یه کم آرام بشی. بیا بیرون بابا نذار فکر کنم تو هم مثل خواهرت بچه ای!

— آرزو آخ آرزو.. چقدر تازگی ها شنیدنِ این نام قلبش را میسوزاند.

— حال خواهرت خوبه. مادرِ آنا زنگ زد گفت پیشِ اوناست.. چند لحظه در و باز کن با هم حرف بزنیم دخترم!

— خواهش میکنم برو بابا.. من و به حالِ خودم بذار..

به حال خودت میذارم ولی حرفای منم بشنو.. همه ی اینا نقشه ی اون بی پدر بود.. میخواست من و تو رو به جون هم بندازه که انداخت. چرا اجازه میدی یه نفر که تازه وارد زندگیت شده و هیچی ازش نمیدونی انقدر به خودش جرات بده که..

با باز شدنِ ناگهانیِ در و دیدنِ چهره ی تکیده ی افق میانِ چهارچوب، حرفش را نیمه گذاشت و دستش را جلو برد. افق سر عقب کشید و با خشم گفت:

من خبر نداشتم سیاوش اونجاست.. داشتم میومدم باهم دنبال آرزو بگردیم چون وقتی شما صبح اول وقت بازم بی خیال از همه جا رفتن به اون شرکتِ لعنتی رو به گشتن دنبال آرزو ترجیح دادین من تا صبح چشم رو هم نداشتم و برای خواهرم اشک ریختم. ولی حالا همه چی رو خوب میفهمم. من آگه جای آرزو بودم بدتر از اینا رو سرت میاوردم بابا!

افق؟

برو بابا.. تو زندگیم هیچ وقت بهت حرفی نزدم که بابتش پشیمون بشم.. هنوزم نمیخوام بزنم. شما میخواستی من از این زندگی خجالت بکشم که کشیدم.. دیگه بسه.. هرچی بابت داشته هام شرم کردم بسمه. درد چیزایی که شنیدم و دیدم برام بسه!

در را بست و به پشتش تکیه کرد. اردلان با ناراحتی دست روی در کشید. دستش تا پایین سُر خورد و مشت شد. دست در جیب شلوارش فرو برد و گوشه اش را بیرون کشید. زهرا از گوشه ی آشپزخانه مغموم و ناراحت

نگاهش میکرد. از کنارش با خشم گذشت و پله ها را بالا رفت. همزمان شماره ی فراز را گرفت و همین که صدایش در گوشی پیچید عصبی گفت:

_تمومه؟

_نگران نباش.. یه جوری زدیم که دیگه نتونه پا شه..

_حیف که قاتل نیستم وگرنه میگفتم کارش و بسازین.. تو زندگیم هیچ وقت نداشتیم لای درز خودم و خانوادم مگس گیر کنه. بازم نمیدارم. چیکارش کردین؟

_انداختیمش جلو درِ خونه ی دوستش!

_کار تمیزه؟ حوصله ندارم اسمی ازم ببره!

فراز با مکشی کوتاه نا مطمئن گفت:

_درگیری شد بچه ها یکم زیادی شلوغش کردن. ولی تیزی یا سلاح تو کار نبود.

اردلان دست روی صورتش کشید و کلافه گفت:

_نمیره؟

فراز باز هم با مکث کوتاهی گفت:

_آگه به موقع بر سوننش چیزی نمیشه. چند تا ضربه با چوب به سرش زدن که خونریزش شدید شد.

_آگه بمیره چطوری این گند و تمیز میکنی؟

دیگر منتظر جواب فراز نشد و گوشی را روی میز کارش پرت کرد.

*

زهرآ تقه ای به اتاق افق زد و ناراحت گفت:

_افق مادر منم.. باز کن شام آوردم. از صبح تا حالا چیزی نخوردی
ضعف میکنی!

سرش را از روی زانویش برداشت و از پشت در بلند شد. در را آهسته باز
کرد و لبخند خسته ای به نگاه نگران زهرا زد.

_نمیخورم زهراجون. میل ندارم!

_مگه میشه؟ همین جوریشم کلی لاغر شدی. جون تو تنت نمونده دخترم.
یه لقمه یه چیزی بخور بذار راحت سرم و بذارم رو بالش!

سری تکان داد و بی رمق سینی بزرگ را از دست زهرا گرفت. با عذر خواهی
کوتاهی در را دوباره بست و سینی را روی میز گذاشت. روی تخت نشست
و به عکس دو نفره اش با آرزو خیره شد. عکس زمان هشت سالگی آرزو
بود. دقیقا چند ماه قبل از مردن مادر.. اشک ریخت و قاب عکس را در
آغ*و*شش فشرد. گوشی را دست گرفت و برای بار هزارم شماره ی آرزو را
گرفت. باز هم خاموش بود. روی تخت دراز کشید و اجازه داد اشک، آرام و
آهسته از کنار صورتش سُر بخورد و روی بالشش بریزد.

با زنگ خوردن موبایلش سرا سیمه از جا برخاست و صفحه ی گوشی را
نگاه کرد. شماره ی سیاوش بود. بی تعلل و نگران جواب داد:

_الو سیاوش؟

_افق خانوم خودتی؟

ابروهایش به هم نزدیک شد و در کسری از ثانیه ضربان قلبش بالا گرفت.

_بله خودمم. شما؟

_فردم.. شبتون بخیر!

— ممنون!

— راستش.. ببخشید مزاحم شدم ولی ذهنم به جای دیگه ای قد نداد!
آب دهانش را با زور و ترس قورت داد. این تُوِن صدا نشانه ی خوبی به همراه
نداشت.

— اتفاقی افتاده؟

— راستش سیاوش یکم حالش بهم خورده. امشب پیش من میمونه. خانوادش
از صمیمیتش با من زیاد خبر ندارن. مادرش هم مدام داره زنگ میزنه.
میخواستم اگه میشه یه زنگ بزنین و از نگرانی درش بیارین!
بی اختیار از جا بلند شد. نبض سرش دیوانه وار میکوبید. با ترس زمزمه
کرد:

— چی شده؟

لحن نامطمئن فرید حالش را خراب تر کرد.

— چیزی نیست.. یکم ناخوش احواله.. میتونین زنگ بزنین؟

— من... من آم میام.. خونه ی شماست؟

— نه نه نیازی نیست بیاین. من الان بیمارستانم.. خب یعنی..

سرش گیج رفت و بی رمق روی تخت نشست. حس میکرد نفسش بالا نمی
آید.

— چی شده؟ تورو خدا؟

— افق خانوم نگران نباشین.. شما کاری که میگم و بکنین. من به محض

اینکه اوضاع رو به راه شد در جریان میذارمتون!

دیگر چیزی نشنید. گوشی از دستش پایین افتاد و با دهانی نیمه باز از ترس و وحشت به دیوار سفید رو به رویش خیره ماند.

چشم های دردناک و متورمش را بست و صدای دکتر را گوش کرد:
 _در هر صورت بنده صلاح میبینم امشب رو تحت نظر بمونن. سی تی
 اسکن و عکس چیزی نشون نداد ولی خب خونریزی داخلی مورده که
 سریعا نیاز به مداخله داره!

سکوت فرید را که دید با زور چشم باز کرد. فرید با ناراحتی نگاهش میکرد
 و منتظر تاییدش بود. دهانش را چند بار باز و بسته کرد چیزی بگوید ولی از
 شدت برخورد ضربات مشت به گلو و صورتش صدایی از دهانش خارج
 نمیشد. سرش را خسته به طرفین تکان داد. فرید پی به منظورش برد و بی
 میل و ناراحت گفت:

_خودش نمیخواه بمونه. خونه هم نزدیکه. یه رضایت شخصی میدیم باز
 اگه موردی بود سریعا میرسونمش!

دکتر سری تکان داد و رو به پرستار گفت:

_فرم رضایت شخصی برای ترخیص رو بدین بهشون.

سیاوش را روی تخت رها کرد و نیم ساعتی به دنبال کارهای ترخیصش
 دوید. ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود که او را به سختی و با کمکی
 ویلچر سوار ماشین کرد و راه خانه را پیش گرفت. سیاوش روی صندلی

عقب ماشین خوابیده بود و مدام به خودش میپیچید. دستی به موهایش کشید و پر استرس گفت:

— لُج کردی سیاوش لُج.. اینجوری که تو کتک خوردی باید حد اقل سه روزی میموندی بیمارستان. آگه چیزی بشه چجوری برگردیم؟

سیاوش بی جواب چشم بست و او دوباره افزود:

— حد اقل میرفتیم کلانتری.. تا داغ بودی باید شکایت و مینوشتی. تو چرا انقدر ساده میگیری آخه؟ لعنت به خودش و تمام دم و دستگاهش بیاد. من فردا اونجا رو به خاک و خون میکشم صبر کن!

د ستش را روی شکمش گذاشت و با درد چشم بست. دلش میخواست حرف بزند. فریاد بکشد و به فرید بگوید لال باش... اگر افق کوچکترین اطلاعی از این زد و خورد پیدا میکرد بی شک نابود میشد. یاد چشمان پیروز فراز دوباره پشت صفحه‌ی نگاهش نقش بست.. وقتی از شدت لگد های پیاپی کمرش خم شده بود و خونابه از دهانش شره میکرد، با چشم های به خون نشسته قدم هایش را دید که جلو آمدند و با یک لبخند پیروزمندانه رو به رویش متوقف شدند.

— "چی شد افخم؟ خیلی ریز میبینمت!"

سیاوش از شدت درد نفس نفس میزد و با نفرت و خشم نگاهش میکرد.

— نوچه هات و انداختی به جونم که چی بشه؟

فراز بلند خندید و مقابل سرش خم شد تا خوب چشم در چشم شوند.

— کارِ پدر زین محترمت بود. ولی خب برای یکی مثلِ من که منتظر فرصت بود توی موش و له کنه فرصتِ طلایی و بکری بود.

خون دهانش را بیرون تف کرد و غرید:

— نابودت میکنم فراز... خودت خواستی!

فراز از پشتش ظرف دی وی دی را بیرون کشید و مقابل صورتش نگه داشت.

— احیانا منظورت اینه؟

چشم هایش از شدت خشم از حدقه بیرون زد.

— یادته چند روز قبل از اسباب کشی سپردی برا خونت مشتری بیارن؟ یکی

از اون مشتری های با شخصیت خودم بودم. خودت فکر کن چقدر پول

کف دست شاگرد بنگاه گذاشتم تا اجازه داد یه گشت کوچولو تو خونت

بزنم! پیدا کردنِ یه دی وی دی از بین آشغالات کار زیاد سختی نبود!

سیاوش نعره ی بلندی کشید و به طرفش حمله برد اما دستانش دوباره اسیر

آدم های کنارش شدند و ضربات با شدت بیشتری به سر و بدنش کوبیدند.

فراز لبش را بالا کشید و همانگونه که کتک خوردنش را نگاه میکرد گفت:

— مسئله ی تو و پدرزنت دیگه به من مربوط نیست. من کارای مهم تری

دارم. انقدر دنبال دخترِ مونگولش سگ دو بزن تا جونت در بره. برای من این

فقط یه امتیازِ بزرگه چون تا وقتی سرِ اردلان با تو گرمه امتیازِ تمام راند ها

مال منه!

تقلا کرد دست و پایش را رها کند ولی نتیجه ی تمام تقلا ها تنها شدت

یافتنِ ضربات بود و در نهایت بیهوشیِ او"

با توقف ماشین چشم باز کرد. چشمانش آنقدر متورم بود که با زور و از میان پلک هایش تصاویر را میدید. در ماشین که باز شد بازویش را به کار انداخت و نیم خیز شد. فرید زیر پایش نشست و گفت:

— خودت و بنداز روی من کاریت نباشه!

ولی او را کنار زد و با حرکاتش به فرید فهماند تنها کمکش کند. فرید بازویش را گرفت و وزن او را روی خودش انداخت. با هزار مصیبت او را به آسانسور رساند و با هم سوار شدند. برای سیاوش فرصت مناسبی بود. گوش فرید درست بالای دهانش بود. آرام و به سختی گفت:

— به افق هیچی نگو!

فرید سر برگرداند و ناراحت نگاهش کرد. همین جواب ندادنش باعث شد سیاوش چشم ببندد و خودش را لعنت کند که چرا میان بیهوشی و هشیاری نام فراز و اردلان را به زبان آورد.. حتم داشت فرید مانند او خونسرد و آرام عمل نخواهد کرد.

با باز شدن در آسانسور چشم هایش را گشود و دست چپش را به دیوار کنارش گرفت. قبل از اینکه دست فرید روی زنگ برسد در خانه سرا سیمه باز شد و فرانک جلو آمد. دست دیگرش را به او سپرد و با کمکشان قدمی برداشت اما همین که نگاهش به نگاه ناباور و چشمان خیس افق افتاد، همان قدر نیرو هم از تنش رفت و خشک شد.. فرید او را با زور به داخل کشاند. نگاهش هنوز به افق بود که با دستی روی دهانش، مقابلش میلرزید و اشک میریخت. او را روی تخت تک نفره ای که به سالن آورده بودند

خوابانندند. اما هنوز تنش کامل به تشکِ تخت برخورد نکرده بود که سرِ افق روی پایش قرار گرفت و هق هقش سکوت خانه ی نیمه تاریک را شکست. فرانک جلو آمد تا او را در آغ* و*ش بگیرد ولی با بالا آمدنِ دستِ سیاوش بی حرکت ماند و نگران نگاهشان کرد. سیاوش دستش را لا به لای موهای افق آرام به حرکت درآورد. نای حرف زدن نداشت اما حالِ دخترک به حدی خراب بود که میدانست آرام کردنش جز او برای هیچ کس میسر نیست. با ضربه ای آرام به چانه اش، سرِ افق بالا آمد. خودش را کمی بالا کشید و مقابلش نشست. نگاه نیمه بازِ سیاوش به چشمان و صورت خیس او بود و نگاهِ افق به پستی بلندی های کبود و وحشتناک چهره ی عزیزش. سیاوش دستش را جلو برد و روی صورت او کشید. طرح خیس چشمانِ دخترک بیشتر از جای زخم های روی تن و صورتش سوز داشت. نگاهشان به هم قفل شد. برای این چشمانِ سیاه و اشکی حاضر بود هزاران بارِ دیگر تاوان بدهد. دست دیگرش را روی گلویش گذاشت و آرام گفت:

— گریه نکن!

افق لب به دندان گرفت و با گریه گفت:

— کی این بلا رو سرت آورده سیاوش.. فقط بگو کی..

سعی کرد لبخندی بزند.. باید هرطور شده آرامش میکرد. با گلوئی گرفته و

زخمی گفت:

— چند نفر لات بودن.. نبین کتک خوردنمو.. منم زدم!

— به من نگاه کن سیاوش. من خرم؟ الاغم؟ لات و دزد آدم و به این روز
 میندازه؟ تورو خدا بگو چی شده سیاوش؟ وگرنه به خدای احد و واحد انقدر
 شلوغش میکنم تا مجبور بشین واقعیت و بهم بگین!

چشم بست و نفسی تازه کرد. نگاه نگرانِ فرید هنوز روی آن ها بود.
 — شهروز.. بهت گفته بودم دنبالشن.. فکر کردن من قایمش کردم.. چیز
 مهمی نیست نترس!

افق برگشت و به فرید نگاه کرد. چشمانِ سیاوش هم همزمان و ملتمسانه به
 نگاهِ نگرانِ او بود. سری تکان داد و با صدایی دورگه از خشم گفت:

— دارو دسته ی بهروزی فکر کردن شهروز و سیاوش قایم کرده. بردن یه جای
 پرت و زدنش.

افق روی زمین نشست و با اشک به نقطه ای خیره شد. فرانک جلو آمد و
 شانه اش را گرفت. زیر گوشش آرام گفت:

— آرام باش دخترِ خوب. تو خودت و ببازی سیاوش خوب میشه؟ تو باید
 الآن بهش روحیه بدی!

دوباره برگشت و نگاهش کرد. چشمانش را بسته بود و آرام نفس میکشید.
 سرش را روی بازویش گذاشت و با اشک گفت:

— اگه چیزیش میشد میمردم.

— مثلِ اینکه خوابید. بهش کلی مسکن و آرام بخش زدن. میتونین مراقب
 باشین من برم داروهاش و بگیرم و برگردم؟

فرانک "آره" ی آرامی گفت و پشت بندش افق از جا بلند شد و گفت:

— من تا وقتی خوب نشده نمیرم خونه. امشبم خودم بالای سرش هستم. فقط مطمئین خوبه؟

فرید دلش به حال زار دخترک سوخت. با محبت سر تکان داد و گفت:
 — گریه نکن دیگه افق خانوم. مرده دیگه.. هممون یه روزی میزنیم یه روزی میخوریم. پوستمون کلفته نترس!
 میان اشک لبخند ضعیف و دردمندی زد و دوباره زیر پای سیاوش نشست. باورش نمیشد تمام هستی اش به این روز افتاده باشد.. چهره ای قابل تشخیص نبود. لبهایش را روی هم فشرد تا صدای گریه اش بلند نشود و زیر لب باعث و بانی این ظلم را از ته دل نفرین کرد.

قاشقِ پر از سوپ را مقابل سیاوش نگه داشت و با خواهش گفت:
 — اینم بخور که حد اقل بگم چهار تا قاشق خوردی!
 سیاوش دستش را روی تخت گذاشت و خودش را کمی بالا کشید.
 — نمیتونم دیگه..

افق بشقاب را روی میز گذاشت و ناراحت به باند پیچی های روی عضلات شکم و کمرش خیره شد. برای راحتی اش بالاتنه اش را عریان نگه میداشت و به همین خاطر تختش را دوباره به اتاق خالی سابقش انتقال داده بودند. با وجود گذشتِ دو روز هنوز هم آثار ضعف و درد در چهره اش نمایان بود. سکوت افق را که دید دستش را جلو برد و زیر چانه ی او گذاشت.
 — نمیخواهی بری خونه؟

افق سرتکان داد.

اخم کرد و جدی گفت:

—میخواهی پدرت بلند شه بیاد اینجا؟ لج نکن افق من خوبم!

—هیچ کس نمیتونه تا تو خوب نشدی من و از اینجا بیره سیاوش.. بعد از

اتفاقایی که افتاد ترجیح میدم ازش یکم دور باشم.

—بهش دروغ گفتمی؟

ناراحت نگاهش کرد.

—مجبور بودم. اگه میگفتم اینجا ام چی میشد به نظرت؟

سیاوش نفسش را بیرون داد و دست روی چشمش کشید.

—هیچی.. فوقش هفت هشت تا هم از ایشون میخوردم.

افق طعنه و درد کلامش را نشنیده گرفت و دستش را توی دستِ سیاوش گذاشت.

—هنوزم نمیخواهی شکایت کنی؟ برام جالبه که انقدر بیخیالی. داشتی

میمردی سیاوش.

از سوال و جواب های افق کلافه شده بود. نه میتوانست حقیقت را بگوید و

نه بیشتر از این دروغ جایز بود. دستش را گرفت و بالا آورد. ب*و*سه ای بر

انگشتانش زد و آرام گفت:

—این مسائل شخصی ان. قرار نیست توسری خور بمونم. همه چیز به

وقتش!

ـ وقتش کیه؟ من باید از نگرانی بمیرم که هر بار تو میری بیرون این شکلی
برنگردی؟

سیاوش بی حرف نگاهش کرد. آنقدر دلتنگ این حضور زیبا و این نگاه
نگران بود که گاهی اصلا حرف های دخترک را نمیشنید. کتک خوردن هم
برایش خواستنی شده بود وقتی تیمارش افق بود. موهای پریشان او را پشت
گوشش هدایت کرد و با لحن خاصی گفت:

ـ وقتی اینجوری شل*خ*ته و نامرتبی بیشتر دوستت دارم.

افق دستی به موهایش کشید و ناراحت گفت:

ـ حرف و عوض نکن سیاوش.. من چی میگم و..

با کشیده شدن دستش و پرت شدنش در آغ*و*ش سیاوش حرفش نیمه
کاره ماند. تکانی خورد و با خجالت گفت:

ـ دردت میگیره دیوونه!

صدای بم او را از بالای سرش شنید.

ـ با این تن پنبه ی تو دردم میگیره؟

دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد و ب*و*سه ای روی موهایش زد.

ـ آگه میدونستم انقدر بهم میرسی و یه دقیقه از پیشم جم نمیخوری عمدا
بیشتر کتک میخوردم!

افق بی هوا مشت آرامی به پهلویش زد که با آخ گفتن او هول شد و با
بخشید کوتاهی خواست سرش را بلند کند. اما سیاوش فشار دستش را
بیشتر کرد و میان ابریشم سیاه موهایش چشم بست.

ـ چه بویی میدی تو؟

افق نگران کمی فاصله گرفت.

— بوی بدی میدم؟ دو روزه حموم نرفتم..

سیاوش لبخند پرمهری به رویش زد و سرش را دوباره در آ*غ* و*ش گرفت.

— بوی زندگی میدی!.

سکوتِ افق را که دید نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت:

— خیلی زیاده خواهم مگه نه؟ از خودم بیشتر میخوامت افق.

افق با انگشتش رویش خطوط فرضی کشید و آرام گفت:

— من چی؟ من چقدر دیوونه ام که این همه مانع و مبینم و بازم دارم با کله

میرم توی آتیش؟ چرا انقدر برام عزیزی س— سیاوش؟ وقتی فر بد اونجوری

آوردتت خونه دلم میخواست همونجا بمیرم. چرا انقدر دوستت دارم..؟

سیاوش از لحنِ پرمهرِ دخترک گرم شد. ب* و* سه های پشتِ سر هم اش را

روی موهایش نشانند و با احساس گفت:

— اگه بخوان ازم بگیرت دیگه سیاوشی وجود نداره افق... دارم جدی میگم.

افق سر بلند کرد و با شک نگاهش کرد.

— چرا اینجوری میگی؟

— همینجوری گفتم.. گفتم که بدونی.. میدونی نه؟

— اگه منظورت به باباست اون همیشه و تو همه چیز اولش تند میره.. وقتی

بینه انتخاب اول و آخرم تویی کوتاه میاد س— سیاوش.. اونم مثل من بهت

اعتماد میکنه!

سیاوش لبخند دردمندی زد.

— افق؟ پدرت هیچ وقت منو قبول نمیکنه. به حرفای مادرم و من فکر کردی؟

اینجا بودنت و پای چپی بذارم؟

افق سر پایین انداخت و سیاوش آرام تر گفت:

— قراره مال سیاوش باشی یا نه؟ من نمیتونم دیگه از دور نگات کنم. جای تو

همیشه و هر لحظه همون جاییه که چند ثانیه ی پیش بودی. تکیه میکنی به

این سینه با هم جلو بریم یا ترجیح میدی بدون من زندگی بهتر و بی درد سر

تری داشته باشی؟

— قبلا هم گفتم.. شک من سر مسائل مالی نیست.. من..

— میدونم میترسی.. مخصوصا که من نرمال وارد زندگیت نشدم. به هر حال

کسی بودم که به خیال خام کردنت وارد زندگیت شدم. ولی حالا داری

میبینی که هر نفسی که میگیرم اسم تو رو همراهش به زبون میارم.. الان که

میدونی چقدر میخواهت.. بهتم گفتم بخاطرت هر کاری میکنم. افق من

باید تکلیف این بودنت و بدونم. بوی تنت دیگه روی تنمه.. هر لحظه توی

بینیمه.. وجودت و باشی باشی کنارم حس میکنم. بعد این همه اتفاقی که

افتاد آگه بخوای بری و..

افق دو انگشتش را روی لبهای سیاوش گذاشت و مطمئن گفت:

— من باهاتم.. تا هر جا که بری باهات میام. اینو قبلا هم گفتم ولی الان

دیگه مطمئن ترم.. همه ی مشکلا رو حل میکنیم. ولی اگر حل نشد اینو

بدون که من نمیرم.. همیشه همینجایی که هستم میمونم.

سیاوش ب*و*سه ای به نوک انگشت او زد.

— وای که آگه یه روز نباشی افق...

نوکِ بینیِ افق را کشید و با لحنی شوخ گفت:

_ اصلاً خودت ببین. فقط یه روز نبودی به چه روزی انداختنم!

نگاهِ افق دوباره غمگین شد. دستش را آرام روی کبودی های وحشتناک می کشید و غرقِ خیال بود که صدای آرام سیاوش باعث متوقف شدن حرکت

دستش شد.

_ نکن همچین بچه..

_ درد میگیره؟

سیاوش لحظه ای چشم بست و با لبخند گفت:

_ نه...درد نمیگیره.

افق بی هوا و مصراانه گفت:

_ قلقلکت میاد؟

سیاوش با همان لبخند سر بالا انداخت.

_ چرا انقدر اصرار داری بدونی چی میشه؟ دست نکش به تنم انقدر خب!

افق دستش را سریعاً پس کشید و اخم ظریفی کرد. صدای خنده ی آرام

سیاوش بلند شد و همزمان صورتش از درد جمع شد.

_ بعضی وقتا یادم میره که همون امیری!

_ بده مگه؟ مردی که حس نداشته باشه که مرد نیست.. ماسته!

هشدارگونه و با خجالت زمزمه کرد:

_ سیاوش؟

_ جونم؟

_مثلا مریضی ها.. صبح کلی غر میزدی که درد داری!
 لبخند شیطنت آمیز سیاوش بیشتر شد.
 _همه جام درد نمیکنه که قربونت برم. اصلِ کاری...
 افق دیگر طاقت نیاورد و از جا بلند شد. بشقابِ سوپ را دست گرفت و با
 اخم گفت:
 _مردین دیگه.. تحت هیچ شرایطی نباید بهتون رو داد..
 سیاوش هنوز همان لبخند های مشهور امیری را روی لبهایش داشت.
 دستانش را باز کرد و چشمکی زد.
 _ول کن بشقاب و. من که میدونم تو هم دلت میخواد روت نمیشه. بیا اینجا
 تا فرانک و فرید نرسیدن..
 _سیاوش بسه!
 رو برگرداند و با حرص قدم برداشت. سیاوش از پشت سرش با خنده گفت:
 _بابا فقط تمرین کنیم!
 نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. درِ اتاق را باز کرد و قبل از بیرون رفتن
 صدای آرام او را شنید که با حرص گفت:
 _بالاخره که مالِ من میشی خسیس. الان در برو..
 بشقابِ سوپِ نیمه خورده را داخل سینک ریخت و آب داغ را رویش باز
 کرد. میدانست تمام شوخی های سیاوش تنها برای منحرف کردنِ فکر او از
 چیزهاییست که در این دو روز مانند خورده ذهنش را زیر و رو میکرد. نگاه
 سیاوش یک چیز را فریاد میزد. چیزی که میان مثلث سه گانه ی اعضای

خانه محافظت میشد و او را آزار میداد. همه چیز سر جایش نبود.. همه چیز درست و بجا نبود.. جای بزرگی از کار میلنگید اما کجا؟

با صدای چرخش کلید از آشپزخانه بیرون آمد و منتظر شد. صدای فرید را شنید که آرام به فرانک گفت:

— آروم برو تو شاید خواب باشن. دم ظهره!

خواست جلو برود و سلام کند ولی با شنیدن جمله ی فرانک بی اختیار وارد راهرو شد و گوش هایش را به ناچار مهمان حرف های آرام آن ها کرد.

— فرید مادرش صد بار زنگ زده. حد اقل به اون خبر میدادی!

— با این سر و صورت؟ میخوای زنه دق کنه؟ بذار یکی دو روز هم بگذره.

امروز میگم زنگ بزنه باهاش حرف بزنه از نگرانی درآد.

صدایشان نزدیک تر شد.

— به داداشش چی؟ یه جوری باید بهش بگیم. بالاخره یه نفر باید پشتش

بایسته یا نه؟

— چی بگیم فرانک؟ یه جوری حرف میزنی انگار ازش شماره دارم. تازه یه

فراری قانون و بندازیم به جون اردلان؟ مگه نشنیدی سیاوش از داداشش

چی میگفت؟ پسره کله خرابه. میزنه اردلان و دارو دستش و نصف میکنه

اگه بفهمه داداشش و به این روز انداختن!

دستش را با وحشت جلوی دهانش نگه داشت اما صدای "هین" گفتشش

آنقدر بلند بود که هم فرید و هم فرانک شنیدند و با شتاب به طرف راهرو راه

کج کردند. فرانک که افق را با چشم های اشکبار و خشک شده، میان راهرو دید جلو رفت و نگران گفت:

— افق یه لحظه بیا بشین برات توضیح بدم.

افق نگاهش را میان در بسته ی اتاق سیایش و آن ها به گردش در آورد. داشت همه چیز را برای خودش از نو مرور میکرد. چهره ی غرق در خون و کبودی سیایش دوباره به ذهنش هجوم آورد و میان آن همه تاریکی و درد نام پدرش درخشید. نفسش در سینه حبس شد. با پاهای بی جان به طرف مانتو و کیفش حمله برد و بی توجه به کشیده شدن دستش و باز و بسته شدن لب های فرانک آن ها را پوشید. لحظه ی آخر صدای سیایش را هم شنید. دستش را به چهارچوب در گرفته بود و چیزهایی میگفت.. چیزهایی که نمیشنید. فقط صدای پدرش بود که در سرش اکو میشد و حال زار سیایش مقابل دیدگانش هر لحظه بیش از پیش جان میگرفت. چنگی به کیفش زد و بی توجه به تقلا کردن آن ها بیرون رفت.. پدرش ضربه ی آخر را به این زندگی متظاهر و بی روح وارد کرده بود...

کیفش را روی میز منشی گذاشت و کلافه پرسید:

— پدرم کجاست؟

منشی نگاهی نگران به او کرد. لرزش صدایش مشهود بود. نگاه منتظر افق که بی تاب شد دستش را به طرف اتاق مدیریت فراز گرفت و نا مطمئن گفت:

—اونجان. خبر بدم اومدین؟

جوابی نداد و راهش را به طرف اتاقِ فراز کج کرد. بدونِ هماهنگی و در زدنِ درِ اتاق را باز کرد و داخل شد. اردلان و فراز روی ماکتِ بزرگی در حال بحث و بررسی بودند. با دیدنِ افقِ چشمانِ اردلان درخشید و با لبخندی به طرفش رفت.

—خوش اومدی دخترم. چرا انقدر یهوئی؟

سعی کرد آرام باشد. مثل تمام لحظاتِ این چند دقیقه سعی کرد آرام باشد و بی اشک و داد حرف هایش را بگوید. مردمک چشمانش از خشم و ناراحتی میلرزید. نگاهی به فراز کرد که کمی جلو آمد و با نگرانی ساختگی گفت:

—حالت خوبه؟ بیا بشین!

چشم بست و با همان صدای لرزان و تحلیل رفته زمزمه کرد:

—من و با پدرم تنها بذار.

فراز بی هیچ حرف و پرسشی از کنارش گذشت و درِ اتاق را بست. سربرگرداند و پرشکوه و درد به چهره ی درهم و گرفته ی پدرش خیره شد. اطمینان داشت چهره اش داد میزند که میداند حرفِ نگاه و دل دخترش چیست.. جلو رفت و مقابلِ پدر ایستاد. نگاهش کرد.. دیگر او را نمیشناخت.. مرد سنگدل و بی رحم رو به رویش پدرِ آن روزهای کودکی اش نبود.. لبهایش با لرزش شدیدی تکان خورد و با بغض گفت:

—چیکار کردی بابا؟

اردلان خواست چیزی بگوید که اشک از چشمش چکید و ادامه داد:

_ با زندگیمون.. با من.. با خودت چیکار کردی؟
 _ نمیدونم اون پسره بهت چی گفته ولی باور کن اون کسی نیست که به
 خاطرش جلو روی من بایستی دخترم.. سعی کن بفهمی..
 سرش را با افسوس تکان داد و گفت:
 _ جواب منو بده بابا... بگو چه بلایی سر پدری من آوردی. پدر من این بود؟
 دستش را رو به درِ اتاق گرفت و با گریه گفت:
 _ دیدی به چه روزی انداختیش؟ دستپختت و دیدی؟
 اردلان پشتِ میز نشست و با اخم به نقطه ای خیره شد.
 _ دیگه نمی‌شنا سمت.. تو همونی نیستی که برای صد تا یتیم خونه سرمایه
 گذاری کرد.. همونی نیستی که مسجدِ محله هرسال روز عاشورا غذای
 نذریش و بین هزار نفر تقسیم میکنه.. همونی نیستی که تو هزار تا انجمن و
 موسسه ی خیریه دست داره.. نیستی!
 اردلان سر بالا آورد و با صدایی گرفته گفت:
 _ انکار نمیکنم.. کار من بود. ولی خودش خواست.. بهش هشدار دادم.
 گفتم از خانوادم فاصله بگیر. تو توی دنیای من نبودی. هیچ وقت نداشتم نه
 تو نه آرزو بفهمین تو دنیای کثیفِ سیاست چی داره میگذره. تو نمیدونی
 آدما برای یه پله بالا رفتن دست به چه کارایی میزنن دخترم. جوونی. عقل و
 دلت و پای جوونی گذاشتی. چشمات کور شده و..
 _ چشم من باز بازه پدر.. امروز چیزایی که باید میشنیدم و میدیدم و دیدم.
 من باید همون روز که علاقم و به یه تومن فروختی.. همون روز که فهمیدم

بزرگترین حقیقت زندگی‌م و ازم پنهون نگه داشتی ازت ناامید میشدم. هر روزی که میگذره دارم یکم بیشتر به آرزو حق میدم.

اردلان دست روی میز کوبید و ایستاد.

— آره حق بده بهش.. توهم سرت و بذار برو.. اصلا به من چه از زندگی

دخترام.. اصلا من کی باشم که صلاح شما رو بخوام؟

— صلاح من تو کتک خوردن و مردنِ یکی دیگست؟ جواب بده بابا.. تو

چه شمم نگاه کن بگو با مردنِ او همه چی در ست می‌شه.. قلبم و چی؟ اونم

میکشی؟

— آگه نیاز باشه آره!

افق سرش را با نفرت تکان داد. برای اولین بار در تمام زندگی اش نفرت و

درد در چشمانش موج میزد.

— من مثل شما نمیشم.. شما با رفتنِ مامان احساس و قلب و تو خودت

کشتی. از فردای روزی که مامان و به خاکِ سرد سپردیم دیگه برات مهم نبود

شب ساعت چند بخوابیم.. مهم نبود مسواک بزنیم یا نه.. مهم نبود نمره ی

چند خونه بیاریم.. مهم نبود شبا از نبودِ مامان چقدر گریه کنیم و صبح با

چشای قرمز بریم مدرسه.. شما از فردای همون روز از زندگی من و آرزو

رفتی بیرون.. از همون روز شدی فقط و فقط ماشینِ پول چاپ کن.. نه ما

برات مهم شدیم نه حتی ژاکلینی که از هفت روزِ هفته دو روزشم خونه

نیست.. این همه تظاهر به زندگی کردن بس نبود؟ کی زیرِ یه سقف با

دلخوشی و خنده شام خوردیم؟ من کی تونستم بچگی کنم؟ انقدر برای

آرزو مادر و برای شما سنگ صبور شدم که نوجوونیم و جوونیم رفت. بیست و شیش سالمه ولی حس میکنم سی و چند سال از عمرم گذشته. تاحالا برف بازی نکردم.. تا حالا زیر بارون خیس نشدم.. تا حالا تودکه های کنار خیابون آس نخوردم.. من زندگی نکردم با با... من نفهمیدم بیرون از این قرنطینه ای که چند ساله من و خواهرم و اسیر کرده آدما چجوری زندگی میکنن..

اردلان سرش را روی میز گذاشت و افق چند قدم جلو رفت. حس میکرد قلبش در حال تکه تکه شدن است.

وقتی مامان و پیدا کردی.. وقتی مامان حاضر شد زنت بشه کجای این دم و دستگاہ بودی بابا؟ مگه خودت هزاران بار نگفتی طبقه به طبقه ی این زندگی مجلل و با دستا و تلاشی خودت ساختی؟ مگه نگفتی اگه مادر و حمایتش نبود هیچ وقت نمیشدی اردلان حاتمی کیا؟ پس چرا نمیداری منم به مردی که بهش ایمان دارم تکیه کنم؟ تا کی باید زیر حمایت و سایه ی شما تظاهر به زندگی کنم بابا؟

اردلان سر بالا کرد و خسته نگاهش کرد.

زندگی اینجوری که فکر میکنی نیست دخترم. زمنه زمنه ی قدیم نیست. از کجا مطمئنی که اون مردک..

من مطمئنم.. من بچه ی پونزده ساله نیستم پدر... عقل دارم.. شعور دارم.. چرا یک بار که شده بهم اعتماد نمیکنی؟

دست روی رد اشک صورتش کشید و گفت:

یه عمره که دارم تو حسرتِ یکم توجه و احساس تو خونت زندگی میکنم..

دیگه بسه.. دیگه میخوام برم زندگی خودم و بسازم.. رضایت میدی یا..

میخوای توهم از خونه بری؟ داری با رفتن تهدیدم میکنی؟

سر پایین انداخت و با بغض لب زد:

رفتن من و پای قهر نذار.. آره میرم چون دیگه بریدم.. چون جایی که برای

عقاید من ارزش قائل نباشن جای من نیست. میرم چون..

سر بالا کرد و دوباره به چشمان پدرش خیره شد. چهره ی سیاوش لحظه ای

از پشت پرده ی چشمانش محو نمیشد.

چون دیگه نمیشناسمت.. بی رحم شدی بابا.. خیلی بی رحم! میرم چون

طاقت ندارم.. اگه قراره مقابلم بایستی میرم که راحت تر بتونی سنگ جلوی

پام بندازی و عذابم بدی..

اردلان تلخندی زد.

وقتی خودت مادر شدی میفهمی که همه ی نگرانی های من برای خودته.

برو باشه.. هرجایی که دلت میخواد برو.. ولی لحظه ای که از خونم بیرون

رفتی دیگه نه من و نه حمایتم و نداری. هرجوری دلت میخواد خودت و

بدبخت کن. تو آرزو نیستی که بگم قهر کرده و نازت و بکشم.. آرزو نیستی

که بگم ده روز دیگه برمیگرده و پشیمون میشه. حساب تو پیش من

جداست. اگه بری دیگه رفتی افق... دیگه رفتی!

اشک از چشمانش مانند ابر بهاری میچکید.. زیر فشار این درد داشت له

میشد.. لبهایش لرزید و با درد گفت:

_دوستش دارم بابا.. انقدر قبولش سخته؟

اردلان پشتش را به او کرد . دستش را مشت کرد و تقه ای به میز زد. در دلش دعا کرد صدای بسته شدن در را نشنود و عزیزش از این در بیرون نرود.. ولی با این حال، محکم و مقتدر گفت:

_تو زندگی من جایی برای انتخاب تو وجود نداره.. اگه میری پی انتخابت من و از زندگی خط بزن.. ولی اگه بخوای با من و همراه من بمونی از همین لحظه دیگه اسم اون پسر مفت خور و تو دهنت نمیاری. این آخرین حرفمه!

قلب دخترک از هزار جا شکست و خرد شد.. خرده هایش زیر پاهایش ریخت.. پاهایش از شدت این آوار فرو ریخته شده پس رفت و از زانو تا شد.. باورش نمیشد.. زندگی اش به کجارسیده بود.. تاوان عشق سیاوش سنگین بود.. سنگین تر از آنی که مونس برایش تعریف کرده بود.. دستش را جلوی دهنش نگه داشت و چشم بست. در دل دعا کرد پدر رو برگرداند و چشمان مهربانش را به نگاه شکست خورده ی دخترک بدوزد.. ولی انگار این بار سرنوشت چیز دیگری برای آن ها خواسته بود.. ماندن را جایز ندانست.. قلبی که پیش آن هیبت زخمی و کبود جا مانده بود اجازه ی فکر کردن و حساب و کتاب منطقی به او نمیداد. راهش از پیش مشخص بود.. دستانش نا امید پایین افتاد و عقب عقب رفت. هنوز هم نگاهش به پدر بود.. هنوز هم کورسوی امیدی در دلش میتابید. پشتش که به در چوبی خورد، همان چند جرئه امید هم از دل و جانش پرکشید و رفت.. دستش را به دستگیره گرفت و با گریه از آنجا گریخت.. گریخت و ندید که بعد از بسته

شدنِ در ، صدایِ مشتِ اردلانِ چگونه سکوتِ تلخِ این خلوت را شکست و اشک های مردانه اش، چگونه کنارِ پایش فرو ریخت.. ندید و نفهمید.. لرزان و گریان قدم برداشت.. پشتش خالی شد.. به همین راحتی! دیگر فقط خودش بود و دلش.. خودش بود و یک زندگی پیشِ رویش.. زندگیِ سخت و پرفراز و نشیبی که تنها نقطه ی روشنش عشق بود و عشق!

رگِ رویِ گردنش آنقدر متورم و چشمانش به حدی سرخ شده بود که حبیب آب دهانش را با ترس قورت داد و دست روی سینه ی او گذاشت.
_داداش جونِ هر کی دوس داری.. تابلو بازی در بیاری سرم روی سینمه.
میفهمن من بهت خبر دادم.

شهر روز با یک حرکت یقه ی پیراهنش را دست گرفت و فریاد زد:
_مهم اینه؟ سیاوش تا پای مرگ رفته تو نگرانِ اعتبارِ جاسوسی خودتی؟
بهت گفتم کدوم ننه مرده ای به این روزش انداخته؟
حبیب ترسیده و با صورتی به رنگِ گچ گفت:

_نمیدونم.. به قرآن نمیدونم. فقط فربد زنگ زده بود از تو خبر بگیره که مابین حرفاش فهمیدم کتک خورده و خونش خوابیده. داداش پانشی بری شهر؟ همه ی روزنامه های امروز دوباره عکسِ تو و داستانِ فرارت بود. آگه بگیرنت..

با ضربه ای به تختِ سینه ی حبیب او را کنار زد و با شتاب به سمت موتورش رفت. حبیب پشت سرش دوید.

—میگیرنت شهروز.. خر نشو جون حبیب. رفتنت چه دردی رو دوا میکنه؟
 موهایش را با دست کشید و با چهره ای جمع شده از شدتِ خشم غرید:
 —معلوم نیست کدوم الدنگی دادا شم و تا پای مرگ زده من بتمرگم اینجا که
 چی بشه؟ هنوز انقدر بی غیرت نشدم که من باشم و سیاوش بیفته تو
 تشک.. دهنش و آسفالت میکنم...

سوارِ موتور شد و قبل از گذاشتن کلاه کاسکتش گفت:

—فقط اگه کارِ بهروزی بی همه چیز باشه حبیب.. قسم میخورم این بار تا
 پای اعدام هم برم زندش نمیذارم.

حبیب ناراحت و پشیمان از اطلاع دادن به او پشتش نشست و تا رسیدن به
 شهر دیگر حرفی نزد. همین که پلیس راه را پشت سر گذاشتند نفس راحتی
 کشید و آدرس خانه ی فرید را به شهروز داد. هرگاه از کنار پلیس راه
 میگذشتند نفسش در سینه حبس میشد. چشمان شهروز دیگر هیچ چیز
 نمیدید. انگار از هیچ چیز هراس نداشت ولی او، به نوبه ی خودش برای
 این دوستی و رفاقت، بیش از حد توانش مرام و معرفت خرج کرده بود. از
 پایان این کار و شریک جرم شدنش میترسید ولی نمیتوانست در این وانفسا
 تنها ریفیش را هم تنها و بی پشتوانه رها کند..

شهروز موتور را مقابل آپارتمان متوقف کرد و گفت:

—اینجاست؟

—آره.. مطمئنی اول من نرم؟ اصلا شاید اینجا نباشه و برده باشنش خونتون.

—هر جا باشه میرم. خیالم باس راحت بشه حبیب.

حبیب کلافه از بحثِ بیهوده با او پیاده شد و گفت:

— من همینجام. اگه اوضاع خیط شد تک میندازم و موتور و آماده میکنم. همیشه‌ناسم این فرید چچور آدمیه. به نظر مرا می میومد ولی بازم کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

سری برایش تکان داد و بعد از پرسیدن طبقه به طرفِ دربِ آپارتمان راه افتاد. مقابلِ واحد ایستاد و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت. در با تاخیر زیادی باز شد و فرید با چهره‌ای پریده پشتِ در ظاهر شد. با دیدنش نگاهی به واحد های کناری انداخت و با ترس تعارف کرد تا داخل شود. شهروز با اخم و عصبی وارد خانه شد و سلام آرام فرانک را جواب داد. با چشم به دنبال سیاوش میگشت که فرید گفت:

— اینجارو چچوری پیدا کردی؟

— اونش مهم نی.. سیاوش کجاست؟

فرانک با اشاره‌ی فرید با بیخشید کوتاهی وارد یکی از اتاق‌ها شد و در را بست. چهره‌ی مرد جوان با آن سبیل‌های تیره و کشیده‌ی پشتِ لبش بیش از حد خشن و غلط انداز بود.. شباهتِ چهره‌اش با سیاوش فقط در موهای ل*خ*ت و چشم و ابروی سیاهش بود. در یک نگاه کلی با دیدنش یاد گنده لات‌های فیلم‌های ایرانی قدیمی می افتاد. فرید وارد اتاق شد و رو به او گفت:

— بیرون نیا همینجا باش تا بره.

— خیلی خطرناکه فرید.. کاش راهش نمیدادی!

فرید دستی پشت گردنش کشید و کلافه گفت:

_ کله خرابه فرانک.. ترسیدم شلوغش کنه. بهش میگم کسی اینجا نیست تا بره.

_ منظورت چیه؟ نمیخواهی سیاوش و نشونش بدی؟
 فرید دستش را جلوی بینی اش نگه داشت و آرام گفت:
 _ دیوانه شدی؟ پسره رو ببینه که قاطی کنه؟ سیاوش و با هزار جور مسکن و خواب آور آروم کردیم. این دوتا باهم درگیر بشن قیامت به پا میشه!
 با تقه ای که به در خورد هر دو با وحشت به طرفِ در برگشتند. فرید در را باز کرد. شهروز سرش را پایین انداخت و با اخم گفت:

_ دو دقیقه بیا بیرون جوابِ منو بده من باس برم.
 در اتاق را پشت سرش بست و رو به او ایستاد.
 _ سیاوش دوستِ منه قدم برادرشم روی چشممه. ولی اینجا اومدن درست نیست آقا شهروز. هم خودت هم ما تو بد در دسری می افتم!
 شهروز دستی به زیر چانه اش کشید و کلافه گفت:

_ میخوام سیاوش و ببینم. تا نبینم نمیتونم برم!
 _ سیاوش اینجا نیست.
 شهروز سر بالا کرد و خیره و کلافه نگاهش کرد.

_ ازم پنهنون نیس چقدر پایِ داداشِ ما مرام گذاشتی آقا فرید.. ولی نه تو نه هیچ کسِ دیگه نمیدونه توی این دلِ صاحب مرده چه خبره. بگو سیاوش کجاست وگرنه من خودِ بی وجودم و میشناسم.. انقدر مثلِ اسپندِ روی آتیش بالا و پایین میپریم که هممون باهم میفتیم تو دردِ سر..

فرید لب باز کرد چیزی بگوید که در اتاق باز شد و سیاوش به چهارچوب در تکیه کرد. نگاه شهروز که به او افتاد لب هایش نیمه باز ماند و خشک شد. سیاوش از لای پلک های خسته اش نگاهش کرد. چقدر دلتنگ این هیبت بزرگ و غول پیکر شده بود. حضورش داشت کم کم آرزو میشد. حسرت شنیدن صدایش از فاصله ی نزدیک آنقدر زیاد بود که وقتی صدایش را میان خواب و بیداری شنید تا چند دقیقه باورش نمیشد واقعا او باشد.. شهروز جلورفت.. نگاهش روی تمام زخم های صورت و تن برادرش چرخید. چهره اش سخت شد.. مثل همان وقت هایی که سیاوش با بچه های محله درگیر میشد و غرق در خون و گل به خانه باز میگشت.. دستش را بالا برد و روی زخم ابرویش نگه داشت.

—چیکارت کردن؟

سیاوش چشم بست و تلخندی کرد.

—اومدی ببینی مُردم یا نه؟ ترس داداش هنوز زنده ام.

شهروز دندان روی هم سایید. دستش را پایین انداخت و با صدای بم اش گفت:

—خیلی چیزا هست که باید بدونم.. خیلی چیزا هست که تو گلوم گیر کرده

و پایین نمیره.. فقط قبلش بگو کی این بلا رو سرت آورده..

سیاوش راه آمده اش را برگشت و با زور و درد روی تخت نشست.

—تو که منو پاک کرده بودی؟ تو که چشم دیدنم و نداستی چی شد؟

_ طرفه نو... خودت میدونی هر غلطی هم بکنی بازم را ضی نیستم خار تو چشمت بره..

سیاوش برگشت و با یک دنیا گله نگاهش کرد.

_ من خیلی وقته دارم میخورم داداش. از وقتی پشتم و خالی کردی دارم میخورم.. ولی حتما باید زخمت روی تنت باشه تا دیده شی مگه نه؟
شهروز لب روی هم فشرد و جلو رفت. مقابلش روی مبل نشست و دستانش را درهم قفل کرد.

_ منو کشتی.. وقتی فهمیدم چجوری خودت و گم کردی دین و ایمونم و از دست دادم. همه چیم و باختم. من تو این دنیا جز اینکه توبه جایی برسی و برای خودت کسی بشی هیچ وقت چیز دیگه ای نخواستم.. چطور تونستی؟
سیاوش سرش را تکانی داد.

_ هرچی بود تموم شد.. قبل از اینکه تو دست بجنبونی و آدمم کنی زمین و زمان زد پس کلم.. آدم شدم داداش.. آدم شدم ولی تاوونِ آدم شدن و با تنها شدن دادم. با بیکس شدن.. با بی پشتوانه بودن..

شهروز نفسش را عصبی بیرون داد و آرام گفت:

_ کارِ کیه؟

_ چه فرقی داره؟ دیر یا زود باید این کتک و میخوردم.. یکم دیر شد ولی بجا بود.

شهروز چشم ریز کرد و با شک پرسید:

_ کارِ پدرِ دختره ست نه؟

سیاوش جدی و با اخم سر تکان داد. شهروز که با خشم از جا بلند شد، گفت:

_تا حالا منو به حالِ خودم گذاشتی بذار بقیه اشم خودم حل کنم..

_خودت حل کنی؟ چی رو حل کنی سیا؟ تازه به فکر حل کردنی؟ نکنه زده به سرت و واقعا میخوای بشی دامادش؟
سیاوش با حالت خاصی نگاهش کرد.

_نمیدونم چی میدونی.. تا کجا میدونی و از کجا میدونی ولی افق و دوست دارم.. اولین دختریه که دارم باهاش به آینده فکر میکنم. به خاطرش کتک خوردن که سهله.. جونمم بخوان میدم.
شهروز بلند و هیستیریک خندید.

_شنیده بودم ولی باور نکرده بودم. تو زده به سرت؟ احمق شدی؟ دخترِ اردلان سیا.. اردلان!!! بیشتر از تو نشنا سم کمتر از تو نمیشنا سمش.. چه خوابایی دیدی باز؟ چرا تو نوکِ بینیِ خودت و میبینی فقط؟

سیاوش چشم بست و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت. درد باز داشت به جانش چنگ می انداخت. چهره اش را جمع کرد و گفت:

_مختاری هرجوری دوست داری فکر کنی. من برای ثابت کردن عشقم سینه جلو کسی چاک نمیدم.. وقتی همتون پشت بهم کردین و مثل یه تیکه آشغال روم خط کشیدین اون دختر رو همه ی ک*ث*ا*ف*ا*م*ام چشم بست و دستم و گرفت.. دخترِ همون اردلان شد همه کسم.. یه زن شد پشتوانه م و کمک کرد دوباره بلند شم.. حالا که من بابتِ اون همه دردی که بهش دادم

دو سه تا مشت و لگد خوردم خیلویه؟ بذار آگه اردلان اینجوری خنک میه بشه.. ولی این و تو مخ اتون فرو کنین که من دست از افق نمیکشم!
 شهروز سرش را ناباور تکان داد. برادرش را آنقدری میشناخت که از حرف های پی به جدیت و مصمم بودنش ببرد. جلویش نشست و با چشمانی به خون نشسته زمزمه کرد:

_خر شدی.. تو خر شدی سیاوش.. حالت نیس چی میگى.. اون دختر وصله ی ماست؟ میتونه شبا نون پنیر بخوره؟ میتونه جای نمدار بخوابه؟
 _تو غصه ی ایناشو نخور شهروز.. مطمئن باش با یکی شدنی زندگی ما دونفر شرف و عزت تو لکه دار نمیشه. خیالت تخت!
 طعنه ی کلام سیاوش پتک شد و بر فرق سرش کوبیده شد.. شوخی نداشت.. برادر کوچکش بزرگ شده بود و از همیشه جدی تر بود. سرش را تکانی داد و برخاست.. باید مینشست و به تمامی این وقایع یک بار دیگر و این بار عمیق تر می اندیشید.. هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که سیاوش گفت:

_به زودی از این جهنم بیرون میارم شهروز.. کاری میکنم همتون باورم کنین!

شهروز نامظن و گیج نگاهش کرد. در دلش ه*و*س در آ*غ*و*ش کشیدن و ب*و*سیدن برادرش را داشت.. اما بعد از آن همه اتفاق نمیتوانست طوری رفتار کند که انگار همه چیز عادی و طبیعیست.. مشتش را آرام به دیوار کنار در اتاق کوبید و با یک دنیا حسرت و دلتنگی از اتاق بیرون رفت.

فرید میان راه مقابله ایستاد. شهروز منتظر بود او از جلوی کنار برود ولی برخلاف انتظارش صدایش را شنید که آرام گفت:

— سیاوش عوض شده شهروز.. یک بار هم شده باورش کن بذار این بار روی پای خودش بلند شه..

سر بالا کرد. در نگاه فرید اعتماد و اطمینان موج میزد. ضربه ای به کتفش زد و آرام زمزمه کرد:

— مراقبش باش..

و بعد مقابل نگاه نگران او راه آمده را بازگشت.

ساک دستی و کوچکش را بیشتر در دستش فشرد و با نگاهی سرخورده به در خانه ی مونس، اواسط کوچه ی باریک ایستاد. آنقدر گیج بود که نمیدانست آمدنش به این خانه تا چه حد درست است ولی راه دیگری را پیش رویش نمیدید. در مسیر جدیدی که برای رفتن انتخاب کرده بود این جا، خانه ی عزیزتر از جاننش اولین گزینه بود. اما بعد از آن روز و حرف هایی که بین او و مونس گفته شد، از حضور دوباره شرم داشت. با پای پیاده کمی نزدیک تر رفت و کنار بازی پسر بچه ها ایستاد. نه ماشین و نه هیچ چیزی که متعلق به خانه ی پدری باشد به همراه خود نیاورده بود. تمام توشه اش چند دست لباس بود و چند وسیله ی شخصی. هنوز در شش و بش رفتن و نرفتن بود که صدای پسر بچه ای را از کنارش شنید.

— من شما رو میشناسم!

به طرف صدا برگشت و با دیدن عباس لبخند ملایمی زد. دستش را جلو برد و دست تپل و خیس از عرق او را فشرد.

—سلام آقا عباس.. میشناسی منو؟

—بله که میشناسم. همون خانومی که با داداشم اومده بودی!

لبخندش را تشدید کرد و با محبت نگاهش کرد.

—میخواین بیاین خونه ی ما؟

سر تکان داد و منتظر شد. پسرک لبخند زیبایی زد و توپ پلاستیکی را گوشه ای رها کرد. کلیدی از جیبش بیرون کشید و در را باز کرد. افق معذب و ناراحت گفت:

—کاش زنگ بزنینم. زشته اینجوری..

—آخه مادرم کمرش درد میکنه نمیتونه بیاد. زنگ نیاز نیست. بیاین تو.

پشت سر پسرک داخل شد و دسته ی ساکش را محکم تر در دست فشرد. استرس تمام جانش را دربرگرفته بود. عباس زودتر از او داخل شد و تا او به پله های تراس برسد مونس میان چهارچوب در پیدا شد.

—خوش اومدی دخترم!

سلام داد و آرام جلورفت. در چهره اش جدیت آن روز نبود. هر چه بود محبت بود و مهربانی. بنا به عادت همیشه سرش را جلو برد و ب*و*سه ای روی گونه اش کاشت. مونس بدون اینکه توجهی به ساک دست دخترک کند به داخل تعارفش کرد و او را بهترین جای خانه نشاناد.

—چرا خبر ندادی مادری؟ تنها اومدی؟

افق سر پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت:

— راستش ...

دستِ مونس روی دستش نشست. سر بلند کرد. تپله های شفاف و تمیز نگاه زن قلبش را روشن و چراغانی میکرد.

— چی شده دخترم؟ به من بگو!

ندانست چگونه در کسری از ثانیه سد مقاومتش شکست و اشک هایش زینت بخشِ چهره ی دردمندش شد. سرش را روی شانه ی مونس گذاشت و از ته دل حق هق کرد. از ظلم هایی که پدرش به سیاوش کرد نگفت.. از شرمندگی هایش در مقابل او چیزی نگفت اما هر آنچه در دل و جانش بود برای زن بیرون ریخت و قلبش سبک شد. مونس دست روی صورت خیشش کشید و دلجویانه گفت:

— پدر و مادر همیشه صلاح و خیرِ بچه رو میخوان. منتهی بعضی هاشون راه و روش درست رو بلد نیستن دخترم. من نمیدونم دقیقاً چی باعث شده اینجوری بشکنی ولی همین که تو هم در مقابل احترام پدرت و نشکستی و تورو در نیومدی نشون از این داره که دختر اصیل و فرزند صالحی هستی..

افق با صدایی لرزان گفت:

— سیاوش هیچ وقت نگفت بین من و پدرت یکی رو انتخاب کن. همیشه گفت شاید مجبور بشی بین زندگی الآن و زندگی با من یکی رو انتخاب کنی ولی هیچ وقت پدرم و برام انتخاب قرار نداد.. ولی پدرم امروز علناً خواست یکی رو انتخاب کنم! گفت یا من یا سیاوش.

مونس جدی و موشکافانه نگاهش کرد.

_اومدنت به اینجا رو پای انتخابت بذارم؟

افق خواست جواب بدهد که مونس افزود:

_تو با دختر من هیچ فرقی نداری.. تا هر وقت که بخوای فکر کنی و از

پدرت دور باشی اینجا خونه ی خودته. اینجا رو خونه ی سیاوش ندون

مادر. شده خونه راهش نمیدم تا راحت باشی. من میدونم کسی رو نداری.

من جای مادرت.. اینجا بمون تا با پدرت صاف شی. مجبور نیستی از روی

اجبار و اینکه جایی رو نداری تصمیم غلط و عجولانه ای بگیری دخترم!

جدیت کلام مونس باعث شد کمی در خودش جمع شود. دستانش را در

هم قلاب کرد و ناراحت گفت:

_نمیخواستم آسایشتون و بهم بزنم ولی برای راهی که انتخاب کردم اینجا

اولین و آخرین جایی بود که میتونستم پیام!

سر بالا کرد و خیره در چشمان مونس گفت:

_من انتخابم و کردم مونس جون. سیاوش حرف اول و آخر مننه. من همه ی

زندگی سابقم و پشت در اون خونه گذاشتم و صاف و صادق اومدم اینجا. از

این به بعد تمام زندگی و تصمیماتم مربوط به سیاوش و زندگی با اونه!

مونس آرام لب زد:

_مطمئنی مادر؟

سرتکان داد و جدی گفت:

_میدونم قبول دختری با فرهنگ من براتون سخته. ولی هرکاری از دستم

بربیاد میکنم تا با زندگی سیاوش هماهنگ باشم.

تو فکر میکنی که من راضی به این وصلت نباشم؟
 افق لب هایش را به هم فشرد و با خجالت سر پایین انداخت.
 _شما حق دارین ولی..

مونس چانه اش را با دست گرفت و بالا آورد. نگاهش کرد. صاف و
 م*س*تقیم. در نی نی تیره و درشت چشمانش ذره ای تردید و شک وجود
 نداشت. حرف هایش مانند میخی محکم و استوار دل و جان دختر را به هم
 قفل کرد.

_اگه به خاطر حرفای اون روز مه اون یک وظیفه بود.. من موظف بودم به
 عنوان بزرگتر راه و چاهی رو که میدیدم پیش روت بذارم. وقتی اون روز رفتی
 نگفتم چرا؟ الآن که برگشتی هم نمپیرسم چرا برگشتی. فقط بدون.. از همین
 لحظه که با اراده و تصمیم خودت پا تو خونه ی من گذاشتی دیگه جا برای
 هیچ حرفی نمیمونه. اینجا خونه ی تونه.. وقتی خودت انتخاب کردی و
 اومدی بی چون و چرا عضو خانواده ی منی. دیگه نه میدارم سرت پایین
 بیفته نه حق داری برای بودنت شرم کنی!

افق با محبت نگاهش کرد که مونس لبخندی زد و افزود:
 _برات نگفتم سیاهش چچور مردیه چون میدونستم خوبی هاش و خودت
 دونستی که قبولش کردی. من نامردی کردم یکم بدیش و گفتم که خوبی
 هاش و کنار بدی هاش قبول کنی. دیگه از هیچی نترس افق.. تا وقتی تو
 خونه ی من و دختر منی هیچ کس.. نه پدرت و نه حتی سیاهش نمیتونن
 ناراحت کنن. اینو بهت قول میدم!

افق سرش را جلو برد و او را دوباره در آ*غ*و*ش گرفت. مونس چند ضربه به پشتش زد و آرام گفت:

— حالا راستشو بهم بگو.. سیاوشم کجاست؟

افق آرام کنار کشید و نگاهش را از او دزدید. یاد سیاوش دلش را به آتش میکشید و روح و جانش را میسوزاند.

— سیاوش یکم بدحاله.. خونه ی دوستش خوابیده!

مونس سر تکان داد و خاموش ماند. حدس اینکه پسرش در چه حال و روزی باشد کار دشواری نبود. ولی با تمام قلب مادرانه ای که داشت از نگرانی سوزن سوزن میشد، از جا بلند شد و با آه آرامی گفت:

— بهش زنگ میزنم بگم بیاد خونه.. میتونه تا اینجا بیاد؟

افق با خجالت سر تکان داد.

— فکر کنم آره.

— خوبه.. نمیخواه بهش بگی اینجایی. بذار بیاد برات توضیح میدیم.

"چشم" ی گفت و با چشمانش شماره گرفتنش را نگاه کرد و بعد از صحبت کوتاهی که با سیاوش کرد منتظر جواب ماند. مونس لبخندی به رویش زد و آرام گفت:

— پاشو برو لباسات و عوض کن.. گفت تا یک ساعت میاد خونه!

*

رو به روی آینه ی زنگار گرفته و قدیمی اتاق ایستاد و شال سفید را روی موهایش مرتب کرد. از دیدن چهره ی خودش جلوی آینه خنده اش گرفت. اگر سیاوش او را اینگونه میدید بی شک طاقت نمی آورد و از ته دل

میخندید. تونیک نخعی اش را کمی پایین تر کشید و قدمی عقب رفت. عقایدش تغییری نکرده بود اما وقتی پا به این خانه گذاشته بود قسم خورده بود تمام حرمت ها و قوانین مونس را حفظ کند. برایش آنقدر احترام قائل بود که به حرمت پذیرفته شدنش به جمع خانواده، خودش را تا جایی که ممکن است با شرایط وفق دهد. شانه را داخل ساک، گوشه ی اتاق گذاشت و بیرون رفت.

مونس با دیدنش لبخندی پر مهر و از ته دل زد. داشتنِ عروسی مانند او لیاقت میخواست.. کسی که حرمت همین خانه ی کوچک را هم نگه میداشت و جنسش با هم تراز هایش خیلی متفاوت بود. آرام و محبت آمیز گفت:

دخترم به خاطر ما خودت و مقید نکن.

با صدای زنگِ خانه رنگ از رخسارِ افق پرید. دستی به گوشه ی شالش کشید و دستپاچه و شرمگین گفت:

راحتم!

استرس تمام دست و پایش را به لرزش انداخته بود. انگار اولین باری بود که میخواست با سیاوش رو به رو شود. حال و هوای امروز و این لحظه ها برایش ناب و تکرار نشدنی بود.. حس قلبی که مدام از مایعی شیرین پر و خالی میشد و ضربانش را به اوج میرساند. دوباره وارد اتاق شد و در را کمی باز گذاشت. دستِ سردش را به دیوار کنارِ در گرفت و منتظر ماند.

صدای سلام گرم سیاوش که در خانه پیچید روحش پر کشید. در خانه ای که خانه ی عشقش بود انتظار او را کشیدن حسی بی مانند و عجیب بود! از لای در مونس را دید که ناراحت و مغموم جلو رفت و مقابلش ایستاد. نگاهش نگران بود اما تا جایی که میتوانست خونسرد و عادی رفتار میکرد.

— بهتری مادر؟

سیاوش سر تکان داد.

— چیز مهمی نیست.. نگران نباش الآن خوبم.

مونس بی حرف سر تکان داد و کنار رفت. با دیدن چهره ی سیاوش دوباره ضربان قلبش اوج گرفت.. هر چه بیشتر در این اتاق میماند، بیرون رفتن برایش سخت تر میشد. دستی به شالش کشید و سر به زیر و ناگهانی در را گشود. سلام آرامی داد اما حتی سر بالا نکرد تا چشم های از حدقه در آمده ی سیاوش را نگاه کند. سکوت بینشان که طولانی شد، عباس با هیجان رو به سیاوش گفت:

— اومده بمونه پیش ما. خودم شنیدم وقتی داشت به مامان میگفت.

به بهانه ی عباس سر بالا کرد. چشم های سیاوش چراغانی بود. نگاه بهت زده اش بین او و مونس در گردش بود و رد یک لبخند محو و ناباور روی لبهایش خودنمایی میکرد. مونس سینی چای را روی زمین گذاشت و نشست. حرکاتش آنقدر عادی و خونسرد بود که انگار هیچ اتفاق غیر عادی ای نیفتاده است. رو به افق گفت:

— بشین مادر. از وقتی اومدی هیچی نخوردی. بشین بلکه این مجسمه هم

بشینه!

کنارِ مونس نشست و سر پایین انداخت. سیاوش هنوز داشت نگاهش میکرد. باورش نمیشد این دخترِ خجالتی با لپ های گل انداخته، در این شکل و قیافه و در این خانه، همان افق خودش باشد. روبه مونس با هیجان گفت:

— اینجا چه خبره؟

مونس جای را در نعلبکی ریخت و با طمأنینه گفت:

— بشین پسر.

همین که سیاوش به کمکِ عباس مقابلشان نشست، دست روی زانوی افق گذاشت و با مهربانی گفت:

— دخترم از این به بعد قراره اینجا بمونه. از امروز به بعد هم دخترِ خودمه.. هم تو هم عباس حواستون به حرکات و رفتارتون باشه. با هر دو تا تو نم. کاری نمیکنین که معذب یا مقید بشه. میخوام مثلِ خونه ی خودش راحت باشه! عباس با نیشی شل دستانش را بر هم کوبید و فریاد زد:

— آخ جون..

سیاوش هنوز داشت با بهت نگاهشان میکرد که مونس انگشتِ اشاره اش را به طرف او گرفت و با جدیت گفت:

— جای کتکایی که خوردی خوب که شد زودتر تکلیفِ این دختر و مشخص میکنی. فقط حواست باشه که اینبار جفت چشمام روته.. تا وقتی هم که حلالیت نشد از ده فرسنگیش رد نمیشی. میفهمی چی میگم مادر؟

افق با شرم لبش را به دندان گرفت و سیاوش میانِ بهت و هزاران حسی که از درونش به غلیان و جوشش درآمده بودند، سرش را هاج و واج تکان داد.

حبیب با دیدنش از روی موتور بلند شد و برایش دست تکان داد. شهروز با نگاهی عصبی و کلافه به اطراف جلورفت و بی معطلی موتور را روشن کرد. حبیب سرش را جلو آورد و نگران پرسید:

—چی شد داداش؟

گاز محکمی داد و بی حوصله گفت:

—الآن نه حبیب.. بذار یکم خودم و پیدا کنم..

عصر بود و تردد خیابان و پارک از همیشه بیشتر بود. گوشه ی پرتی از پارک روی جدول و کنارِ موتورِ پارک شده نشسته بودند. حبیب مدام با ترس سرش را چپ و راست میکرد ولی شهروز بیخیال و بریده از همه جا، خیره به آسفالتِ داغ و ترک خورده ی رو به رویش، بطری فلزی آبیوه را در دستانش میفشرد. متوجه استرس حبیب که شد با حرص چشم بست و گفت:

—کم این ور اون ور و نگاه کن نکبت.

—یه جوری حرف میزنی انگار خودت نمیترسی. بگیرنمون از دهنمون تا نا کجامون پارسه... اصلا ما اینجا چیکار میکنیم؟

آبیوه ی نیمه خورده را زیر پایش گذاشت و پیشانی اش را میان دستانش گرفت.

—فکر حبیب.. فکر میکنیم.. البته فقط من. تو فقط به فکر همون ناکجاتی!

_ داشتیم داداش؟ خب منم واس خاطرِ تو میترسم. همیشه بریم تو خرابه مون

بشینیم فکر کنیم؟

بی توجه به حرف های بی ربطِ حبیب زمزمه کرد:

_ یه جای بزرگِ کار داره میلنگه!

_ خب به منم بگو کجا؟

به طرفش برگشت و با چشمانِ سرخ به صورتش زل زد.

_ سیا هرچی باشه اهل دروغ گفتن به من نیس.. خودشم بخواد بگه چشاش

دروغ نمیگن حبیب..

کمی مکث کرد و گفت:

_ دختره رو واقعا میخواد!

_ من که گفتم بهت.. خب اگه نمیخواست که نمیرفت همه گنداشو بهش

بگه. من بودم و دیدم هر بار که دختره رو میدید چه حالی..

_ اینا رو نگفتم داستان عشقشون و برام تعریف کنی احمق.. دارم میگم یه

جا داره میلنگه!

حبیب غرقِ در فکر نگاهش کرد و او رو برگرداند. به رو به رو خیره شد و سر

تکان داد.

_ ورپریده یه چیزایی میدونه که ما نمیدونیم.

حبیب منظورش را از "ورپریده" فهمید و چهره اش را جمع کرد.

_ اون با عقل شیرینش چی چی میدونه که ما ندونیم؟

_ خیلی چیزا.. حد اقلش اینه که همه چی اونجوری که برامون تعریف کرده نیست!

_ من که پاک گیج شدم داداش!

شهر روز دستی به تیگی زبر پشت لبش کشید و گفت:

_ سیا این دختره رو واقعا میخواد. میخواد که به خاطرش جلو حتی من سینه سپر کرد. میخواد که به این روز افتاد و باز دم نمیزنه. پس اینجا میمونه فقط یه سوال! آگه برا پولش دنبالش نیست و واقعا میخوادش چجوری شده که اول آجی کوچیکه رو بازی داده و بعد رفته سراغ بزرگه؟
حبیب دستی به زیر چانه اش کشید.

_ شاید اول هدفش بازی بود بعد واقعا عاشق خواهر بزرگه شد. نمیشه؟

شهر روز نجی کرد.

_ آگه همچین بود اینم همراه همه ی کثیف کاریاش برا دختره تعریف میکرد.

چشاش داد میزنه از چیزی نمیترسه. حس من یه جاهای دیگه میره!

_ کجا؟

_ یا با دختره تباری کرده و ما سرمون بی کلاه مونده. یا ورپریده داره دروغ

میگه و هیچی بین اون و سیا نبوده!

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و مشغول زیر و رو کردنش شد.

_ چیکار میکنی؟

بدون اینکه جواب حبیب را بدهد گوشی را روی گوشش گذاشت و منتظر

شد. همین که صدای سبحان در گوشی پیچید نفسش را بیرون داد و با

خیالی آسوده گفت:

— فکر کردم دیگه خطت و روشن نمیکنی داداش!

— احساس کردم بهم مشکوک شدن. اینه که خاموش کردم یه چند روزی.
خوبی ایمان؟

شهر روز چشم بست و سعی کرد آرام باشه. دیگه از این گریزها.. از این با
رمز و دقت حرف زدن ها خسته بود. دستی به دور دهانش کشید و گفت:
— خوب نیستم. مغزم داره میپوکه. کارت دارم چجوری میشه باهات حرف
زد؟

سبحان کمی مکث کرد و آرام گفت:

— میگم لیلا به رفیقت اس بزنه. فعلا کاری نداری؟
خدا حافظی کرد و گوشی را قطع کرد. متوجه منظورش شده بود. احتمالاً
میتر سید تلفنش شنود شده باشه و جای قرار لو برود. به همین منظور هم
میخواست با خط خواهرش به سیمکارت حبیب پیامک بزند و جایگاه قرار
را بگوید. رو به حبیب کرد و گفت:

— میتونی یه خط دیگه برا خودت دست و پا کنی؟ گوشت باس دستم باشه!
حبیب سر تکان داد و مشکوک پرسید:

— چیزی شده؟

— سبحان با خط آبجیش قراره از طریق تو باهام در ارتباط باشه. دوست ندارم
به خاطر من این وسط اتفاقی بیفته که..

— دستت درد نکنه دیگه داداش. حالا دیگه ما شدیم دزد ناموس؟
موهایش را با دست کشید و کلافه گفت:

_ کلید نکن حبیب. داری میبینی تو چه اوضاعی گیر کردم. تو دیگه حالم و بدتر نکن!

حبیب دلخور برایش سر تکان داد و گوشی را به طرفش گرفت. شهوروز از روی جدول بلند شد و به صفحه ی موبایلش خیره شد. تا وقتی از آن شیطان کوچک دور بود فهمیدن این که چه فکری در سرش است غیر ممکن بود اما تحملش از تمام سختی هایی که از سر میگذراند هم سخت تر بود. تعلق و شک را کنار گذاشت و به ناچار شماره اش را گرفت. با پیچیدن صدای پرعشوه ی دختری در آن سوی خط ابروهایش را به هم نزدیک کرد و خشک و جدی گفت:

_ آرزو کجاست؟

آنا تحت تاثیر صدای جذاب و جدی پشت خط لبخندی زد و با لوندی گفت:

_ چرا میزنی خب؟ حمومه... شما؟

کلافه از ادای کش دار و پر ناز حرف های دخترک چرخشی دور خودش زد و گفت:

_ شمارم و ببینه خودش میفهمه کی ام.. نمیدونی کی بیاد بیرون؟

_ میگم بهت زنگ بزنه. نترس تا نیم ساعت میاد بیرون!

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و همراه با فحشی زیر لب، گوشی را با حرص قطع کرد. دوباره کنار حبیب نشست و با حرص گفت:

_ یکی از یکی آدامس تر. نمیدونم چرا فکر میکنن هرچی صدا شون و نازک تر کنن دلبر تر میشن!

داداش اوضاع اینجا داره خیط میشه. شب بشه نمیفهمیم مامور از کجا

شبیخون بزنه. بهتر نیست بریم؟

گوشی قراضه ی حبیب را دست گرفت و نگاهش کرد.

بذار سبحان اس بده میریم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که گوشی در دستانش لرزید. برخلاف انتظارش

به جای پیامک داشت زنگ میخورد. با نگاهی به اطرافش جواب داد:

بله؟

الو خودتی شهروز؟

چی شد پس؟

جلوی در بازم قیامته. قرار گذاشتن تو این اوضاع فاجعه به بار میاره.

شهروز دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

پس کلا بیخیال شو. نمیخوام تو در دسر بیفتی. خبری نشد؟

یه چیزایی دستگیرم شده. شهروز عصبی نشو ولی مجبور شدم از سیا

کمک بخوام. الان داشتم باهاش صحبت میکردم. مثل اینکه اوضاعش

مساعد نیست ولی میگفت یه چیزایی دستگیرش شده که آگه از صحت اش

مطمئن بشه به هدف خیلی نزدیکیم.

ابروهای شهروز به هم گره خورد.

چی فهمیده؟ چرا به خودم چیزی نگفت پس؟

مگه دیدیش؟ نمیدونم چی فهمیده ولی مطمئن حرف میزد. خوبی تو؟

چشم بست و یک جمله ی سیاوش در ذهنش تکرار شد:

"به زودی از این جهنم بیرون میارم شهروز.. کاری میکنم همتون باورم
کنین"

سرش را با اطمینان تکانی داد و زیر لب زمزمه کرد:

_خدا کنه سبحان.. خداکنه!

حوله ی کوچک و سفید رنگ را دور سرش پیچید و نم موهایش را گرفت. با همان حوله ی کوتاه لیمویی رنگی که دور کمرش پیچیده بود از رخت کن حمام خارج شد و نگاهش روی آنا ثابت ماند. پشتش به او بود و موبایل آرزو را زیر و رو میکرد. جلورفت و ناگهانی و سریع گوشی را از دستش بیرون کشید.

_کی میخوای دست از این عوضی بازی هات برداری؟

آنا از ترس در جایش بالا و پایین شد و گفت:

_آروم وحشی. نگاه میکردم.

رو به رویش روی تخت نشست و پاهایش را روی هم انداخت. نگاه پر حسرت آنا روی پاهای سفید و خوش تراشش ثابت ماند.

_تو که میگفتی گوشیت و روشن نمیکنی!

_نکردم.. خطم و غیر فعال کردم. اون یکی خطم روشنه.

_نمیدونستم گوشیت دو تا سیمکارت میخوره!

حوله را از روی موهایش برداشت و بی حوصله گفت:

_حالا بدون.

—یه نفر بهت زنگ زد.

سر بالا کرد و چشم در چشمِ آنا شد.

—مگه نگفتم هر کی زنگ زد جواب نده؟

گوشی را دست گرفت و با دیدن شماره ی شهروز با اخم های درهم زیر لب گفت:

—چه مرگته تو؟

—کی بود آرزو؟ خیلی عصبی میزد. کم مونده بود من و بخوره!

پوزخندی زد و سرش را با تاسف تکان داد.

—لاتِ چاله میدون که چسبیده به یقم و پایین نمیقته. کاش میدونستم دردش چیه!

چشم های آنا گرد شد و کنارش روی تخت نشست.

—جونِ من؟ چرا زنگ نمیزنی امشب بیاد اینجا؟ به نظر از اون تیرپ باحالا میومد. کلی میخندیم.

آرزو با افسوس نگاهش کرد. مادرش سیمین تا زمانی که مریم زنده بود یکی از پایه ترین مهمان های خانه شان بود. بی شک از آن روزگاری که همراه آنا، ساعت ها با عروسک هایشان بازی میکردند خیلی گذشته بود. در واقع مرگ مریم در کنار تمام چیزهای دیگر، این رابطه را هم گسسته بود. رفت و آمد ها قطع شد و دوستی آنا و او ابتدا محدود به مدرسه و بعد و با گذشتِ زمان، به خاطر بی میلی آرزو قطع شده بود. شاید اگر آدم دوستی کردن بود و کمی میدان میداد، آنا امروز یکی از بهترین و نزدیک ترین دوستانش میشد ولی

دوستی و درد و دل متعلق به جنس او نبود. در همین دو سه روزی هم که میهمان آنان بود، با وجود تمام صمیمیتی که آن‌ا و مادرش و برادر بزرگش به خرج داده بودند، هنوز هم نگاه هایش سرد و رفتارش مانند یک غریبه ی بی روح بود. اما از آنجا که قوانین خانه ی آن‌ها هم مانند خانه ی خودشان سست و بی چهارچوب بود، بودن در اینجا برایش تنها گزینه ی ممکن بود! انگشتش را روی شماره ی شهروز نگه داشت و با شک به صفحه ی گوشی خیره شد. اگر از سیاوش خبر مهمی داشت چه؟

—میخواهی زنگ بزنی؟

کلافه از سوال و جواب های آن‌ا برخاست و رو به پنجره ی مشرف به حیاط بزرگ ایستاد. شماره ی او را لمس کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت. هنوز دو بوق نخورده بود که صدای عصبی شهروز در گوشی پیچید.

—حموم عروس بودی ایشالا؟

حواله اش را روی بالا تنه اش سفت کرد و سرد و خشک گفت:

—امیدوارم از سیاوش خبری داشته باشی چون گفتم در غیر این صورت بهم

زنگ زن!

شهروز نفسش را بیرون فوت کرد و سعی کرد آرام باشد.

—باید بینمت!

خندید.

—باشه عزیزم کدوم کافی شاپ؟

—رو اعصاب من جفتک زن بچه.. بد قاطی ام حرصم و از تو در نیارم یه

وقت!

عصبی غرید:

— بهت گفتم تا چیزی نشد بهم زنگ نزن. خیلی خوشت اومده هر روز ببینیم
همدیگه رو؟

— حالیه میگم باید بینمت؟ بهت گفته بودم بیچونی بد میبینی.. دعا کن
اشتباه کرده باشم!

آرزو اخم هایش را درهم کشید و با فریاد گفت:

— دستت بهم رسید حتما این کار و بکن ایکییری.

— بالاخره که پیدات میکنم..

نگذاشت جمله اش تمام شود و با "برو به درک" گفتنی گوشی را قطع کرد.
وقتی برگشت آنا با چشم های از کاسه بیرون زده نگاهش میکرد. مقابل
چشمان ناباورش حوله را پایین انداخت و پیراهن گل گلی و کوتاه را از داخل
کاوری که روی تخت گذاشته شده بود بیرون کشید.

— بی حیا صبر کن برم بیرون حد اقل!

پیراهن را پوشید و پشت به او ایستاد تا زپیش را برایش بالا بکشد.

— مگه دوست پسر می که خجالت بکشم؟ بکش بالا ببینم چقدر برام گشاده!
آنا زیپ را برایش بالا کشید و نگاهش کرد. پیراهن زیبا و کوتاه مخمل قالب
اندام ظریفش بود. لبخندی زد و با حظی وافر گفت:

— جیگر شدی آرزو.. خیلی بهت میاد.

آرزو رو به آینه ایستاد و موهای خیسش را کمی بالا و پایین کرد. خودش را
از زوایای مختلف بررسی کرد و لب بالا کشید.

— بدک نیست.

سپس دست هایش را به طرفین باز کرد و خودش را روی تخت انداخت.

— دلم میخواد امشب انقدر بخورم تا بمیرم!

— نخیر از این خبیرا نیست. تا مامان از بیمارستان برنگشته همه چی باید

مرتب باشه. نمیخوام از مهمونی های ماهانه منع شم..

نگاهی چپکی به او کرد و بی توجه به او دست هایش را زیر سرش گذاشت.

ناخداگاه به سیاوش فکر کرد. چه میشد اگر در همچین شبی او هم در

کنارش حضور داشت و بی توجه به دنیا و تمام بالا و پایینش ساعتی را با

هم میگذرانند؟

درِ اتاق با تقه ی آرامی باز شد و امید وارد اتاق شد. از لایِ چشمانش نگاه

او را روی پاهای خودش دید و با اخم بلند شد.

— نمایین پایین؟ سروش دم و دستگاه ها رو آورده.

آنا دست هایش را برهم کوبید و از گردن برادرش آویزان شد.

— عاشقتم امید. کیا هستن؟

امید که نگاهش هنوز روی ظاهر بی آرایش اما بی نقص و زیبای آرزو بود

آرام و بی حواس لب زد:

— همه بر و بیج هستن. به سروش گفتم دی جی شه که صبح نشده زود جمع

کنه و بره. دستگاه هاش سبکه کاری نداره. شماها حاضرین؟

آرزو بی توجه به نگاه های خیره ی او مقابل آینه ایستاد و آنا با هیجان گفت:

— وای که چی بشه امشب. میترکونیم مگه نه؟

—میترونینم ولی صدا باس کم باشه. کسی چیزی بگه و مامور بریزه اوضاع خیط می‌شه. تو که هنوز نپوشیدی که؟ یه چی بپوش زیاد ضایع نباشه آنا..
 پسر مسر زیاده!
 آنا بلند و با ذوق خندید.

—آقا داداش خارج دیده‌ی ماهم غیرت داشت؟ برو بیرون حاضر می‌شیم تا یه ربع میایم.
 امید سری تکان داد و با نگاه آخرش به آرزو از اتاق بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش آرزو برگشت و با استهضا گفت:
 —چشای داداشت قبلا هیز نبود!

—برا اینکه قبلا انقدر بی شرف نبودی تو.. جوراب شلواری نمیخوای؟
 آرزو سر بالا انداخت و روی کاناپه ولو شد.

—نه نمیخوام.. حالا که بیشرف شدم بذار همه فیض بیرن!
 آنا شانه‌ای بالا انداخت و مشغول پوشیدن لباس هایش شد. سیمین در هفته سه روز شب کار بود و تا هشت صبح خانه‌ی بزرگ در اختیار آنا و برادرش میماند. همین تنها ماندن‌ها و نبود پدر بالای سرشان باعث شده بود خانه را در ماه یک روز از روزهایی که از قضا نوبت شیفت سیمین در بیمارستان بود تبدیل به مکان یک مهمانی دیوانه وار کنند. مهمانی‌ای که اعضایش فقط و فقط دختر و پسرهای جوان بودند و به قول آرزو و آنا، خوراکی آنها بود.. با حاضر شدن آنا و تمام شدن کارش با موهای بلندش، نوبت به اور سید و مقابل آینه ایستاد. برعکس همیشه امشب اصلا حوصله‌ی آرایش و سر و

کله زدن با قوانینِ خطِ چشم و سایه را نداشت. زیر چشم هایش را با مدادی مات سیاه کرد که آبیِ چشمانش وحشی تر از همیشه خودنمایی کنند. رژ بیرنگ و حجم دهنده اش را روی لبهایش کشید و موهای نم دارش را با ژل حالت داد.

کفش های پاشنه دارِ آنها را پا کرد و کنارِ درِ اتاق ایستاد. از این همه حساسیتی که آنها به خرج میداد به ستوه آمده بود. خسته و کلافه رو به او گفت:

—میرم پایین دیگه خفه شدم توی این اتاق!

و بعد بدونِ اینکه حواسش به گوشی افتاده بر روی تختش باشد بیرون رفت. با بیرون رفتنش نگاهِ دختری جوان به گوشی افتاد و برق شیطنت در چشمانش درخشید. دلش یک شیطنتِ ناب میخواست.. برای اینکه بداند صاحبِ آن صدای بم و پرجذبه کیست تا حدِ مرگ کنجکاو بود.. جلورفت و قبل از پشیمان شدن شماره ی شهر روز را به ذهنش سپرد.. گوشیِ خودش را از کشو بیرون کشید و با هیجان و استرس تایپ کرد:

"نمیدونم مشکلک با گربه ی وحشیِ ما چیه... ولی اگه میخوای رو در رو

باهاش حرف بزنی بیا به این آدرس"

نگاهی به پلاکِ خانه کرد و با شک قدمی جلورفت. بعید نبود شیطانِ کوچک پی به شرایطش برده باشد و برایش تله کار گذاشته باشد. به قولِ حبیب رسما داشت دیوانگی میکرد. شک نداشت در همین روزها به بدترین نحو گیر می افتد و تمام تلاشِ خودش و اطرافیانش را به باد میدهد!

اما در آن خرابه نشستن و به انتظار سرنوشت سماغ مکیدن هم کارِ او نبود. حالا که سیاوش قسم خورده بود کارها را سر و سامان بدهد او هم باید حرکتی میکرد و سر از این کلافِ در هم پیچیده در می آورد. از اینکه بازیچه ی دستِ یک الف بچه باشد و بر اساس گفته های او برای برادرش برنامه ریزی کند بیزار بود.. همه چیز باید دیر نشده روشن میشد!

شک و تردید را گوشه ای رها کرد و لای در را باز کرد. در تیراس نگاهش چند پسرِ جوان قرار داشتند که پیک به دست، دور استخری نسبتاً بزرگ ایستاده بودند و با هم حرف میزدند. آستین پیراهن توسی رنگش را بالا زد و بی ترس و دلهره وارد شد. همین که داخلِ خیاط شد صدای موسیقی آرامی به گوشش رسید. گردنش را به چپ و راست چرخاند و از کنار استخر گذشت. نگاهِ متعجب جوان ها او را تا ورودیِ خانه بدرقه کرد. ظاهرش آن قدر با محیط و آن ها مغایر بود که از کنارِ هر کس میگذشت، دست از حرف زدن میکشید و چند ثانیه از پشتِ سر خیره ی هیبتش میشد!

درِ خانه ی بزرگ نیمه باز بود و فضایش نیمه تاریک. ابروهایش به طرز وحشتناکی به هم گره خورد. باورش نمیشد او را به چنین جایی خوانده باشند. هنوز نمیدانست صاحبِ آن شماره ی رند و م شکوک کیست اما دیدن این محیطِ متفاوت ذره ای از شک و شبهه اش کم نمیکرد. بوی بازی به مشامش میخورد.. یک بازیِ لوس و بچه گانه!

آنا که گوشه ی سالن ایستاده بود با دیدنِ شخصِ تازه واردی که در کناری درِ ورودی، به ر*ق*ص و شادیِ مهمان ها خیره بود لبخندی به لب آورد و

قدمی پیش رفت. تشخیص آن که این مرد از دوستانشان نیست زیاد سخت نبود. نزدیک شد و دست روی بازوی شهروز گذاشت.

— خوش اومدین!

شهروز با شک و ظن به طرفش برگشت. سر تا پایش را از نظر گذراند و بازورش را عقب کشید.

— میشناسمت؟

دخترک نگاهش را روی چهره ی جذاب و خشن او به حرکت در آورد و با لبخند گفت:

— آنا ام. همونی که بهتون اس ام اس داد.

شهروز با پیشانی ای چین خورده و عصبی او را به گوشه ای کشاند. صدای موسیقی اجازه نمیداد آن طور که میخواد واضح صحبت کند.

— برا چی من و صدا کردی اینجا. کی هستی اصلاً؟

— دوستشم.. آنا.

دستش را مقابل شهروز نگه داشت. شهروز نگاهی به دست ظریفش کرد و کلافه و عصبی موهایش را کشید. دیدن ر*ق*ص دخترهایی که بی پروا میان دستان پسرهای جوان چپ و راست می شدند اعصابش را به شدت متشنج میکرد. دستش را بند جیب شلوار جینش کرد و با حفظ آرامش شمرده گفت:

— آرزو کجاست؟

آنا لبخند لوس و اغواگرش را تکرار کرد و ظرف نوشیدنی را مقابلش روی میز پایه بلند گذاشت.

تا از خودت پذیرایی کنی میرم میارمش!

بعد از کنار شهر روز گذشت و با چشم به دنبال آرزو گشت. مطمئن بود تیپ عجیب و غریب این مرد غیر قابل نفوذ، شب او و دوستانش را میسازد. سوژه ی خوبی بود.. خوب و سرگرم کننده. شهر روز بی تاب و عصبی، نگاهش را از ظرف تیره ی رو به رویش گرفت و برای هزارمین بار به موهایش دست کشید. خودش هم نمیدانست و سطح این از دنیا بی خبر های مرفه دقیقاً چه غلطی میکنند. آنقدر عصبی و کلافه بود که دعا میکرد بتواند مانند سری های قبل خونسردی اش را مقابل آرزو حفظ کند. این بازی های بچه گانه دیگر داشت زیادی کش دار و لوس میشد!

تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سربرگرداند و با چشمانی ریز شده نگاه به دختر رو به رویش کرد. چشم های آرزو تا جای ممکن گرد شده بود و دندان هایش را روی هم میسایید. شهر روز نگاهی گذرا به پاهای عریانش کرد و سرش را جلو برد.

اینو من باید ازت پرسم. این بازی احمقانه چیه راه انداختی؟ منو کشوندی اینجا که چی؟

چی؟؟ من به گور بابام خندیدم.. بهت گفتم اینجا رو چجوری پیدا کردی تره غول؟

طاقتش داشت سر می آمد.. میج دستش را سفت و محکم چسبید و با زور از کنار دختر و پسرهای حاضر در پیست ر*ق*ص گذشت. آرزو زیر گوشش غرید:

— کدوم گوری میبری منو ولم کن.

به طرفش برگشت.. چشمانش به حدی وحشتناک شده بود که آرزو ناخداگاه
آب دهانش را قورت داد. از لای دندان هایش غرید:

— این خرابه اتاق متاق داره یا نه؟

آرزو میچ دستش را کشید و قبل از او داخل راهروی طویل ضلع غربی خانه
چرخید.. داخل اتاق شد و بعد از وارد شدن شهروز در را پشت سرش
بست. شهروز بی هیچ حالتی نگاهش میکرد. انگشت اشاره اش را بالا آورد
و مقابل او نگه داشت.

— حالا مثل آدم بگو اینجا چه غلطی میکنی. کی آدرس اینجا رو بهت داد؟

شهروز پوزخندی به رویش زد. به نقطه ای خیره شد و با نفرت زمزمه کرد:

— آنا مگه نه؟

— چه فرقی داره کی؟ یه بچه مثل خودت که عاشق بازی موش و گربست.

بین تو من و خوب نمیشناسی. نمیدونی از دستم چه کارایی بر میاد. حالت
نیست. اگه او مدم اینجا برای این نبود که بشم آدامس دهن یه مشت دختر و
پسر تازه به بلوغ رسیده. زندگی من خیلی گره داره.. خیلی پیچ و خم داره. برا
همینه بهت میگم بازیم نده حالتیه؟ چون میترسم روزی که طاقتم تموم شه
روی تو بترکم و دیگه تنونی خودت و پیدا کنی!

آرزو بدون حتی پلک زدنی نگاهش میکرد. چندین شب بود با این سوال
چشم هایش را به سقف میدوخت.. سرش را بالا کرد و جدی و محکم

پرسید:

_اگه میخوای بازی رو تموم کنم بهم بگو کی هستی.. تا ندونم چیکاره ی سیاوشی هیچی بهت نمیگم.

نگاه شهروز سخت شد.. پس حدش درست بود و در این میان چیزهای زیادی میلنگید. بازوی او را دست گرفت و با خشم گفت:

_به مولا همینجا نفست و میبرم.. بگو چه خیطی بالا آوردی که منو انداختی به جون سیاوش.. کجهاشو دروغ گفتی لعنتی؟

آرزو دستش را پس کشید و تکرار کرد.

_همین که گفتم. تا نگی نمیگم!

شهروز سرش را میان دستان و لب هایش را میان دندان هایش فشرد.. این دختر هیچ صراطی را م*س*تقیم نبود. نگاهش دوباره به پایهای او افتاد. سر بالا کرد و با تحقیر گفت:

_سیارم همینجوری از راه به در کردی نه؟ چی براش پوشیدی که خودش و بیازه؟

سینه ی آرزو با خشم بالا و پایین شد.

_داری ضعیف النفس بودن سی اوش و تو سر من میکوبی؟

شهروز چند ثانیه نگاهش کرد. تنها برای چند ثانیه ی کوتاه به برادرش حق داد.. گذشتن از این ظاهر و زیبایی کار کدام مرد بود؟ قدمی جلورفت و خیره در چشمان وحشی آرزو گفت:

— برادرم ضعیف النفس نبود.. تو زیاد از حد سهل الوصلی.. هر مردی جلوی همچین زنی کم میاره میدونی چرا؟ چونی امثالِ تو رو فقط ساختن برای برطرف کردنِ نیاز!

دستِ آرزو بالا رفت اما هنوز روی صورت شهروز ننشسته بود که مچ دستش اسیر پنجه ی قدرتمندِ او شد.

— نه دیگه.. وحشی بازی نداریم! ادلت بازی میخواد؟ باشه بازی میکنیم! دستش را از پشتِ سر به کلید رساند و آن را در قفلِ در چرخاند. سپس بیرونش کشید و داخل جیب شلوارش گذاشت. آرزو با وحشت قدمی عقب رفت.

— چیکار میکنی عوضی؟

شهروز شانه بالا انداخت و دست در جیب و خونسرد جلو آمد. این وحشی کوچک باید امشب رام میشد.

— مگه همچین مهمونی هایی رو ترتیب نمیدین که آخرش برسین به اینجا؟ من فاکتور گرفتم.. قبل از اینکه انقدر بر*ق*صی که همه ی تنت نوچ و چندش شه بیاب*غ*ل*عمو!

آرزو فریاد زد:

— برو گمشو بیرون.. تو نمیفهمی داری چی میگی!

شهروز نزدیک تر شد.

— بهت گفتم باهام بازی نکن درسته؟ گفتم با دُم شیر بازی نکن.. مگه همه ی این بازی ها رو برای رسیدن به سیاوش ترتیب ندادی؟ سیاوش نشد داداشش. چه فرقی داره؟

گلوی آرزو خشک شد و به هم چسبید. با وحشت و شوکه از شنیده هایش
قدمی عقب رفت و به دراور چوبی چسبید.

—چی داری میگی؟

شهر روز مقابلش ایستاد. تن دخترک مقابلش به لرزش افتاده بود. دست دور
کمرش انداخت و سرش را جلو برد.

—به نفعت که نباشه نمیشنوی آره؟

سرش را بالا آورد و هر دو در نگاه هم خیره شدند. در چشمانش لحظه ای
نگاه سیاوش را دید. حالا میفهمید چهره ی این مرد چرا برایش آشناست.. با
ناباوری سر تکان داد و زمزمه کرد:

—امکان نداره!

فشار دست شهر روز دور کمرش بیشتر شد. دلش میخواست همینجا تن
دخترک را زیر فشار پنجه هایش له کند. لب باز کرد و با حرص و خشمی
کنترل شده گفت:

—برای آخرین بار میپرسم.. بین تو و سیاوش چی گذشت؟

لایه ی منجمد روی نگاه دخترک شکست و اشک قطره قطره روی گونه اش
چکید. انگار ماه ها بود که برای فرو ریختن منتظر همین تلنگر بود. نگاهش
کرد و با درد گفت:

—گفت حیفی.. گفت پاکی.. گفت بچه ای. خواستم باهاش باشم. دوستش
داشتم. شده بود همه ی دنیا. تو همون یک باری که دیدمش گرمای

چ شماش کل زندگی یخبندونم و داغ کرد. میخووا ستم دا شته با شمش ولی
 نخواست.. نه خواست بازیم بده نه حاضر شد باهام بمونه..
 دست به گونه اش کشید و تکرار کرد:
 _ فقط گفت حیفی..

دستِ شهروز از دور کمر دخترک باز شد.. در کسری از ثانیه نگاهش به او
 متفاوت شد. چشمانش را عمیق نگاه کرد. در پس گستاخی و بیرحمی نی
 نی های آبی رنگش یک معصومیتِ ناب سوسو میزد. قدمی عقب رفت..
 انگار حرارت که به تنِ دخترک بازگشت، دست او هم سوخت.. حریم ها
 اشعه ی داغ شدند و دستش را سوزاندند. سرش را میان دستانش گرفت و
 گرفته و خش دار گفت:

_ پس چرا بازیم دادی؟ چرا گفتی که..

_ دو ستمش دا ستم. میخووا ستم فقط مالِ من بمونه. جز اون کس دیگه ای رو
 ندارم.. میبینی که حتی یه سقفم بالای سرم نیست.. میخووا ستم باهاش یه
 زندگی بسازم! ولی نخواست.. بازم افق.. بازم اون و بهترین بودنش زندگیم و
 به گند کشید.

شهروز با ناراحتی چشم بست و این بار آرزو بود که با چشمان اشکبار به او
 نزدیک شد.

_ اگه به قولِ داداشت پاک نبودم.. اگه اون کاره بودم و به همه ی مردا پا
 میدادم.. اگه اهلش بودم حد اقل برای چند ساعتی داشتمش.. ولی نه.. بازم
 منو نمیخواست.. بازم براش بچه بودم مگه نه؟ همونجوری که تو بهم میگی
 بچه.. همونجوری که همتون منو بچه میبینن!

—آروم باش!

آرزو جلورفت و دست روی تخت سینه‌ی او گذاشت. چشمانِ شهروز
ر*ق*ص انگشتانش را دنبال کرد و صدای آرام و گرفته اش را شنید:

—ولی بچه نیستم.. ثابت میکنم که نیستم. به برادرت نشد ثابت کنم. به تو
میکنم!

تا سرش را بالا کند تمام تنش از یک حرارتِ آنی خشک شد. نفس در سینه
اش حبس شد.. این بازی خطرناک تر از آنی بود که فکرش را میکرد.
دستانش پس زدنِ دخترک را میخواست و حس های مرموز و عجیبی در
مقابلش مقاومت میکردند. عاقبت جایی میان این برزخ سوزاننده خودش را
یافت.. دخترک را کنار زد و به سختی قفلِ در را باز کرد. با تمام توانی که در
تنش بود قدم برداشت و وارد حیاط شد.. صدای قدم های تند کسی را پشت
سرش شنید ولی بی توجه به او به طرفِ در حیاط حرکت کرد. دستش از
پشت کشیده شد. وقتی برگشت و دوباره نگاهش به صورتِ دخترک افتاد
تمام تنش مور مور شد. آرزو جلو آمد و آرام گفت:

—چی شد؟ برای تو هم کم بودم مگه نه؟ همیشه کم بودم... برای همه!

شهروز بیچاره و کلافه نگاهش را چند بار دور تا دور حیاط گرداند. از یک
طرف حرارت آن ب*و*سه ی ناگهانی.. از یک طرف جنگ درونی اش با
خودش و وجدانش.. از طرفی هم این نگاه سرخورده و رو به فروریختنِ
دخترک.. در یک واحد پر بود از هزاران احساسِ همزمان.. دست دخترک
هنوز در دستانش بود. با زور لب باز کرد و گفت:

_کار خوبی نکردی..

آرزو پوزخندی عصبی زد.. اراده ی مرد رو به رویش تمام اعتماد به نفسش را زیر سوال میبرد. میدانست اگر همین گونه برود و او را با این ننگ و خجالت جا بگذارد، دیگر توانی برای بلند شدنش نمیماند. خودش هم نمیدانست دقیقا چه کار میکند.. فقط و فقط دلش میخواست برای یک بار هم که شده ترجیح داده شود!

_خوشت نیومد؟ آگه بخوای بیشتر از اینم میتونم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com)

ساخته و منتشر شده است

هنوز حرفش تمام نشده بود که میان زمین و هوا معلق شد و در کسری از ثانیه، مقابل چشم های بهت زده ی چند پسر وسط استخر افتاد.. تقلا کرد و سرش را بیرون آورد.. نفس کم آورده بود.. بالای آب چند نفس عمیق کشید و با وحشت دست روی چشم هایش کشید.. شهروز مقابلش روی زانو نشست و انگشت اشاره اش را به طرف او گرفت:

_این آتیشت و میخوابونه.. این باعث میشه به خودت بیای و خودت و پیدا کنی.. آگه امشب از تو و مزخرفات و این حس گذشتم برا اینه که هرچقدرم چرند بگی خوب میدونم اهلش نیستی.. پس دفعه ی بعد قبل از بازی کردن با حس یه مرد اول قوانین کثیف این بازی رو یاد بگیر.. ببین آگه اهلشی بیا جلو... در ضمن... هرزگی هنر نیست!

این را گفت و مقابلِ چشمانِ ناباورِ آرزو و آنا و مابقیِ مهمانان به سرعت از آنجا بیرون رفت.

دردی که در تمام این چند روزِ لعنتی لحظه ای رهایش نکرده بود و امشب، به لطف جوشاننده های طبیعیِ مونس کمی آرام تر شده بود دوباره اوج گرفت. کف دستانش را روی پیشانی اش گذاشت و خودش را کمی بالا کشید. عباس کنارش و مونس در کنارِ عباس، ردیفی میانِ هالِ کوچک جا انداخته بودند. برای افق در اتاقِ عباس که به نسبت راحت تر و تمیز تر بود جا انداختند و سیاوش، به اصرارِ مونس و به خاطر نگرانی بابتِ حالش، کنارِ آن ها خوابیده بود.

دست هایش را روی سینه قفل کرد و در دل برای بارِ هزارم به فراز و دار و دسته اش لعنت فرستاد. زندگی او و اردلان به طرزِ غریبی به هم گره خورده بود. شاید اگر پای افق هم در میان نبود فراز نقطه ی اتصالِ این دو آدم به هم می شد! در لحظه به لحظه ی این سه روز به فراز و ربطِ کثیفش با سرنوشتِ شهر روز اندی شنیده بود. حتی زمانی که حرف هایشان با ژاکلین را در آن روز شنیده بود، با وجود شنیدن واژه های کلیدیِ مزایده و فرار از ایران و خام کردنِ اردلان باز هم حدس نمی زد بتواند برای رهایی برادرش و عوض شدنِ زندگی اش با همچنین از سانِ مهمی طرف با شد! اشتباه نکرده بود.. حسِ شک و بدبینی ای که از همان لحظه ی اول به فراز داشت اشتباه نبود. خودش را سرزنش میکرد. شاید اگر از همان ابتدای کار، به جای راه انداختنِ

بازی های احمقانه و بیهوده کمی بیشتر با سبحان همراه میشد تا به حال نه تنها عامل اصلی این بدبختی ها گرفتار میشد، بلکه زندگی اش هم میان این همه پستی و بلندی گیر نمیکرد!.. نگاهش به خودی خود به طرف در بسته ی اتاق کشیده شد.. اما نه! با اندیشیدن به حاصل این تاوان و قمار، تمام افکارِ پشیمانش را پس میزد.. عجیب بود اندیشیدن به اینکه اگر تمام این سیاه بازی ها نبودند امشب در خانه اش و تنها به فاصله ی یک دیوار، آن فرشته ی پاک و دوست داشتنی را نداشت!

د ستش را روی زخم عمیق ابروهایش کشید و چهره اش را جمع کرد. وقتی نام اردلان را در آن لیست بلند بالای متقاضیان دیده بود ذهنش بی پرو برگشت به سمت فراز کشیده شده بود.. دیگر نیاندیشیدن به گزینه ی فراز در عین ناباوری برایش محال بود.. از همان روز آن قدر تکه های گم شده ی پازل را کنار هم قرار داد تا عاقبت با یک حرفِ او، آخرین تکه هم سر جایش نشست و طرح کثیف و رذلِ پیش رویش را ساخت.. فراز همان روباه کثیفی بود که آرام و خفاش گونه، سال ها زیر سایه ی اعتماد اردلان خون مکید و بزرگ شد.. آن قدر محتاط و زیرک بود که همزمان امپراطوری بزرگ و زیرزمینی خودش را بنا کرد و با استفاده از چند موش کثیف و کاربلد، عاقبت به جایی رسید که به قول خودش آرزویش را داشت. چیز زیادی به مزایده نمانده بود.. به همان مزایده ای که با ژاکلین در باره اش حرف زده بودند.. همانی که سبحان هشدارش را داده بود.. زمانی برای تلف کردن وقت نبود.. شاید سرنوشت این شانس را برای اثبات خودش به کسانی که در زندگی شان نقش کلیدی داشتند پیش رویش گذاشته بود.. اگر فراز ناک

اوت میشد، در کنار آزادی برادرش امتیازِ بازگشتِ اعتمادِ از دست رفته اش را هم داشت.. و در کنار این دو اردلانی هم بود که ناخواسته از تمام این جریانات جان سالم به در میبرد!

آنقدر در این چند روز حساب و کتاب کرده بود که ذهنش مانند دنیای کثیف و پر رمز و رازِ اطرافش تیره و سیاه شده بود. و در میان این سیاهی، حضورِ باورنکردنی و معجزه وارِ افق تنها نقطه ی روشن و زیبا بود.. با به یاد آوردنِ چهره اش اخم از صورتش پرکشید و هاله ای کمرنگ از لبخند روی لبهایش نشست... چقدر برایش افتخار بود انتخاب شدن.. با اینکه غم و نگرانی جدایی از خانه و پدر را در چشمان افق میدید، با این همه باز هم دروغ بود اگر میگفت خوشحال نیست.. حسی لبریز از اعتماد به نفس و غرور تمام وجودش را پر کرده بود.. حسی که حتی برای خودش هم قابل وصف نبود.. افق او و خانه ی کوچکش را به قصرِ اردلان ترجیح داده بود. هم اکنون مردِ زندگی او فقط و فقط خودش بود و این برایش افتخار بود. حتم داشت این روزها میگذشت.. مشکلات تمام میشد و اردلان هم روزی به ناچار هم شده به تصمیمشان احترام میگذاشت.. اما این میان، رفیق و همراهِ روزهای سخت بودنِ افق هیچ وقت از ذهن و دلش پاک نمیشد. اینکه در بدترین شرایطِ زندگی انتخابِ زنِ زندگی اش باشد فراموش نشدنی و ل*ذ*ت بخش بود..

پتورا کنار زد و آرام از جایش بلند شد. با اندیشیدن به او دلش بهانه اش را میکرد.. نگاهش را با استرس به مونس دوخت که پشت به آن ها و روی پهلوی

خوابیده بود. میدانست خوابش سبک است و اگر بیدار شود تمام اعتمادش به او میشکند، اما وسوسه ی دیدنِ افق تمام قول های مردانه را میشست و با خودش میبرد.

با زور از جا بلند شد و دست به دیوار گرفت. پهلوهایش از شدتِ آرام نفس کشیدن و محتاط بودن تیر کشید. چهره اش را با درد جمع کرد و به طرف اتاقِ عباس رفت. همزمان مادرش را هم زیرِ نظر داشت و در دل دعا میکرد همین یک بار را مورد عنایت و لطف خدا قرار بگیرد و مونس بیدار نشود.

در اتاق را با احتیاط باز کرد.. رو به اتاق بودنِ صورتِ مونس کار را هزار برابر سخت تر میکرد. چشم های مونس بسته بود. داخل رفت و در را پشت سرش بست اما لای در را باز گذاشت تا برگشتن آسان تر باشد. نفسش را آسوده بیرون داد و برگشت. افق دستانش را زیر صورتش گذاشته بود و رو به او روی پهلو خوابیده بود.. سرش را کج کرد و با محبت نگاهش کرد. چه میشد اگر اجازه میدادند کنارش بخوابد؟ آنقدر بی جنبه و بدبخت نبود که در مقابل نتواند خوددار باشد!

جلورفت و مقابلش نشست. چشمانش حریصانه و پرعطش وجودش را زیر و رو کرد... بلوزِ نحی و نازکی تنش بود که آستینِ کوتاهش که تا روی بازوهایش بود چینِ ملایمی داشت. دستش را جلو برد تا بازویش را نوازش کند اما تنها چند سانتیمتر مانده تا این تماس دستش را پس کشید.. خودش هم نمیدانست چه کار میکنند.. حس گرمی در درونش رو به غلیان و جوشش بود که مقابله کردن با آن نیرویی خدایی میطلبید.. نه...! انگار از آنی که فکرش را میکرد هم بی جنبه تر بود..!

دوباره و با دقت بیشتری نگاهش کرد. موهای ل*خ*ت و سیاهش نیمی از چهره اش را پوشانده بود.. دیگر نتوانست از این تماس بگذرد.. دستش را آرام روی تارهای زیبا کشید و با احتیاط کنارشان زد. چهره ی زیبایش زیر نور ملایم مهتاب مشخص شد. نگاهش کرد. طولانی و عمیق.. کاش میشد با همین نگاه پر خواهش سیراب شد.. کاش خواستش اینقدر آرزو نمیشد.. نمیدانست حالا که پرنده ی شانس و خوشبختی زندگی اش این همه نزدیک به اوست چگونه میشود از ه*و*س در قفس انداختنِ روح و جسمش گذشت.. انگار وقتی حضور او را در حریم زندگی خودش میدید هرآنچه که در تمام این مدت از کنارشان با اراده گذشته بود یکی یکی به احساساتِ مردانه اش تلنگر میزدند. چشم بست و سرش را کمی نزدیک برد.. عطرِ تنش ه*و*س می ناب بود برای باده خوار.. چشم بست و ب*و*سه اش آرام روی گونه ی دخترک نشست. از تکانش سر بلند کرد.. چشمانِ افق که با وحشت باز شد، با ترس دست روی دهنش گذاشت و آرام گفت:

—ترس منم!

وحشتِ نگاهِ افق کمتر شد ولی هنوز هم قفسه ی سینه اش با ترس بالا و پایین میشد. دستِ سیاوش که کنار رفت، در جایش نشست و با همان ترس گفت:

—اینجا چیکار میکنی؟

سیاوش خجول و معذب از به وجود آوردن این شرایط گفت:

—بیخشید نمیخواستم بیدارت کنم.

افق موهایش را پشت گوشش هدایت کرد و نگاهی به درِ اتاق انداخت.

— برو بیرون سیاوش.. آگه مونس جون بینه خیلی بد میشه!

سیاوش با حرکتی آنی دست پشت سر او گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی خودش چسبانده. با حالتی خاص زمزمه کرد:

— دلم برات تنگ شده بود!

افق بی حرف نگاهش کرد. برق عجیب چشمش مانده در همین تاریکی هم قابل تشخیص بود. کمی ترسید و پتورا روی تنش بالا کشید.

— برو بیرون..

سیاوش پی به ترسش برد و خندید. خنده باعث شد زخم های صورتش کشیده شود و همزمان درد را در تمام نقاط صورتش حس کند.

— کولی بازی در نیار دختر.. دو دقیقه اومدم بینمت و برم. چرا میترسی؟
افق همچنان با شک نگاهش میکرد.

— آخه یه جوری شدی..

سرش را کج کرد و با همان لبخند به لب های دخترک خیره شد.

— چه جوری؟

— میشه بری بیرون؟ فردا حرف میزنیم!

— حرف میزنیم؟ از وقتی اومدی اینجا دو کلوم باهام حرف نزدی. یه جوری خودت و برا مادرم شیرین میکنی انگار تا به حال اصلا..

دست افق روی لب های سیاوش نشست و با اعتراض گفت:

— آروم!

سیاوش ب*و*سه ای به انگشتانش زد و با شیطنت گفت:

_نشینیدی مونس خاتون چی امر کرد؟ رسماً حروم اعلامت کرد. من میمیرم
 افق.. من مردش نیستم.

افق همانطور که با ترس به پشت سر او نگاه میکرد با حرص گفت:
 _مگه قرار بود چیکار کنی که حالا نمیتونی؟ خیالِ خام به سرت نزنه.. من
 نیومدم اینجا که خوش به حالت بشه.. پاشو برو بیرون. بخدا اگه یه بار دیگه
 بیای تو اتاقم به مونس جون میگم!

سیاوش با اخم کمی عقب تر رفت و یک پایش را با درد دراز کرد.

_خیلی پر رو شدی!

_من یا تو؟ مثلاً مریضی. با این تن و بدن پاشدی اومدی اینجا که چی؟
 سیاوش بی توجه به غر زدن های او دراز کشید و دست زیر سرش گذاشت.
 افق با چشم های گرد شده نگاهش کرد.

_چرا خوابیدی اینجا؟

_شب بخیر!

افق نالید:

_سیاوش تورو خدا.. الان پا میشه.

وقتی بی خیالی و چشم های بسته ی سیاوش را دید با ترس گفت:

_سلام مونس جون!

همین جمله ی کوتاه باعث شد سیاوش به سرعتِ برق در جایش نیم خیز
 شود و با وحشت چشم به در بدوزد.. وقتی کسی را جلوی در ندید با حرص

سرش را برگرداند. افق دست جلوی دهنش گذاشته بود و از ته دل میخندید.
دندان هایش را با حرص روی هم فشرد و از جا برخاست.

_قسم میخورم تلافی میکنم این کارت و!

_برو سیاوش.. نذار اینبار واقعی صداس کنما!

سیاوش چشم غره ای به او رفت و عصبی از اتاق بیرون رفت. آنقدر از شوخی بی مزه ی افق ترسیده بود که دیگر حتی به مونس هم نگاه نکرد و بی دقت تر از قبل زیر پتویش خزید. چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. قلبش هنوز هم تند میزد.. کم کم اخم از چهره اش رفت و لبخند روی لبانش نشست. زبانش را روی لب هایش کشید و آرام برای خودش زمزمه کرد:

_تلافی میکنم افق خانوم... انگار دلت برای امیر خیلی تنگ شده!

*

صبح با صدای مونس چشمانش را باز کرد. از نور شفافی که داخل اتاق تابیده بود و سر و صدای کبوترها فهمید که هنوز خیلی زود است.. صدای "سیاوش" گفتن مونس که دوباره بلند شد، دست روی چشمانش کشید و نشست.

_بله؟

مونس از آشپزخانه بیرون آمد و با اخم گفت:

_کله ی ظهره مادر.. بسته خوابیدن!

با خمودگی و کلافه نگاهش را به ساعت دوخت و معترض گفت:

_هفته تازه!

مونس سفره ی کوچکی چهارخانه را جلوی پهن کرد و سینی حاوی چای و نان و پنیر را رویش گذاشت.

— هفت برات دیرم هست.. آگه میخوای عیال وار بشی پنج هم پاشی دیره!
سیاوش پتو را کنار زد و برای شستن دست و صورتش راه حیاط را پیش گرفت. بی شک امروز از آن روزهایی بود که مونس از دنده ی چپ بلند میشد!

وقتی برگشت رختِ خوابش جمع شده بود. دلش برای اولین بار در خانه ماندن را میخواست.. شده حتی برای یک روز. اما انگار مونس شمشیر را از رو بسته بود! رو به رویش نشست و آرام گفت:

— میذاشتی من جمعش می کردم. چرا تو بردی؟

مونس با آرامش چای را در نعلبکی ریخت و با همان اخم گفت:

— بخور و بخواب بسه دیگه. کلی کار داری. حتی آگه سه شیفتم هم کار کنی بازم از زندگی عقبی!

— مگه خودم میخوام بشینم خونه قربونت برم؟ اولاً که میبینی علیل شدم.

دوما شرکت گفت شنبه بیا برای قرار داد. تا شنبه هنوز سه روز هست.

مونس جرعه ای از چای نوشید و گفت:

— اولاً علیل نیستی و ماشاالله پاهات خوب کار میکنه. دوما قرار نیست

بشین خونه وری دل من تا از آسمون برات پول بیاد. خدا گفت از تو حرکت

از من برکت. دیروز زنگ زدم با اوستات صحبت کردم ولی انقدر پیشش

بدقول شدی که قبول نکرد بری پیشش. منم اصرار نکردم چون گفتم فردا که

استخدام بشی بازم بدقول می‌شیم و زشته.. عوضش با آقا حیدر صحبت کردم. یه کار هست که روز مزده.. زیادم سخت نیست. صبح ساعت هشته تا هشت شب. همراه یه خاور میری و چند تا کیسه بار جا به جا میکنی.. درشت وقوی هم هستی میدونم کم نمیاری.. خدا رو شکر روم وزمین نداخت. الانم سر مغازه منتظره توئه. تا دیر نشده بجنب!

سیاوش با چشمانی گرد شده از حیرت نگاهش میکرد. حرفی برای گفتن نداشت. ناباور زمزمه کرد:

—چی میگی ننه؟

مونس استکان نیمه خورده را داخل نعلبکی گذاشت و نگاهش کرد. پایش که می افتاد نگاه هایش از نگاه شهروز هم خطرناک تر میشد!

—مرد باید تحت هر شرایطی کار کنه.. مریض.. علیل.. فلج.. تو که خدا رو شکر انقدر خوب شدی که نصف شب مثل روح همه جای خونه رو بگردی. این دختر زندگیش و گذاشته پشت سرش به تو پناه آورده. شده به خاطرش باید دل کوهم بکنی.. اگه فکر کردی میشینی کنارش و یه قل دو قل بازی میکنی یعنی مادرت و نشناختی. تا وقتی کارت ردیف شه و مشغول شی شده کارگری هم بکنی نمیخوام قبل اذون خونه باشی.. وگرنه شیرم و حلالت نمیکنم.. دستتم به افق نمیرسه. شوخی ندارم سیاوش!

سیاوش لقمه ی نان و پنیرش را با زور قورت داد. حالا میفهمید این اخم و تخم از کجا آب میخورد. سر پایین انداخت و با صدایی خش دار گفت:

—یه جووری حرف میزنی انگار مفت خورم. حواسم هست ننه. این چند وقتم اگه شل گرفتم چون دنبال کارای شهروز افتاده بودم!

تو نمیخواه به کارای شهر روز برسی. همین که خون به جیگرم کرده و من دارم هر دقیقه برایش دل دل میزنم بسه. تو به فکر خودت و زنت باش. میدونم مرد کاری ولی حالا که یکی تو این خونه هست که دلت و شیرین میکنه دست و پات از کار و زندگی سست میشه.

سیاوش سری تکان داد و بلند شد. دیگر حتی خجالت میکشید نگاه به اتاق افق بیندازد. به طرف اتاقش راه افتاد که مونس گفت:

در ضمن.. هر مشکلی داری با پدر این دختره تا قبل از عقد باید حل بشه.. افق دختری نیست که بی اجازه ی پدر و خانوادش لباس سفید بپوشه.. ولی همینجوری کنار هم بودندتون هم گ*ن*ا*ه*ه. مخصوصا که اون پنبه ست و توام شدی آتیش!.. به مش اسماعیل سپردم یه عاقد جور کنه. یه صیغه ی محرمیت خونده بشه خیالم از بابت خدا هم راحت!

سیاوش با ناباوری به طرفش برگشت.

اونجوری نگاه نکن.. قرار نیست اتفاقی بیفته.. ولی دلم رضا نیست این دختر تو خونه اینجوری مقید و ناراحت باشه. محرم میشین ولی چیزی عوض نمیشه.. افق هم رشیده و بالغه.. باهاش صحبت کن. اگر مخالف نبود زودتر این کار و هم حل کنیم!

"چشمی" آرام وزوری به زبان آورد و سر برگرداند. مونس اداره تمام امور را در دست گرفته بود. دیگر چه کسی میتوانست در مقابل خواسته هایش مخالفت کند؟

لباس خواب راحتی دیشبش را با یک بلوز چهارخانه و شلوار جین تعویض کرد و در اتاق را باز کرد. تا صبح چشم روی هم گذاشته بود. صبح هم صدای پیچ سیاه و مونس و در نهایت بیرون رفتن سیاه با این حال آنقدر نگرانش کرده بود که از خیر خوابیدن بگذرد. با این همه جرات نداشت چیزی پرسد. بوی خوش قیمه در خانه پیچیده بود. ساعت هنوز هشت بود ولی از خانه بوی غذا می آمد. چشمش به بساط سبزی افتاد. خواست به دنبال مونس بگردد که با سینی گرد و چاقوی بزرگ وارد هال شد.

— صبحت بخیر دخترم. چه زود پا شدی!

— صبح شما هم بخیر.. امروز خیلی کار دارم. دیشم نتونستم خوب بخوابم! مونس نگاهش را دزدید و تنها با لبخند برایش سر تکان داد.

— تا تو یه آبی به دست و صورتت بزنی منم صبحانتم آماده میکنم!

— لازم نیست مونس جون. باید چند جا سر بزنی. تو راه یه چیزایی هم میخورم!

مونس موشکافانه نگاهش کرد. چهره اش داد میزد از چیزی شدیداً در عذاب است. چاقو را کنار گذاشت و گفت:

— چی باعث شده اینجوری دلواپس باشی دخترم؟

افق به دیوار خانه تکیه داد و چشم به حیاط دوخت.

— آرزو چند روزیه که خونگی دوستت. هنوز هم گوشیش خاموشه. حساب من با پدرم فرق میکنه. اون نباید بیشتر از این از خونگی دور بمونه!

— مگه خواهرتم قهر کرده؟

با بغض سر تکان داد.

بعد فهمیدن اینکه خواهر ناتنیمه هیچی برام عوض نشد فقط بهش حق دادم. آرزو یه جای خالی بزرگ تو زندگیش حس میکنه که هیچ کدوممون نتونستیم براش پر کنیم. تو سرکش شدنش هممون مقصریم! مونس نفسش را با ناراحتی بیرون داد.

جایی که میمونه امن هست حالا؟ دختر بیچه ست مادر!
سیمین دوست مادرمه ولی خیلی وقته که ازشون بی خبرم.. آدرس خونشون و دارم. میخوام برم باهاش حرف بزنم. اینجوری دلم داره میترکه!
کار خوبی میکنی مادر. ولی صبح به این زودی؟
افق سر تکان داد.

نه.. قبل اون باید به دوستم سر بزنم. فکر کنم حسابی از دستم ناراحته. هم اون.. هم دوست کوچیکم امیر محمد!

برو دخترم.. برو یکم هم هوا به سرت بخوره. امسال مدرسه نمیری؟
فعلا که نه.. این ترم برنداشتم. باید اول موقعیت زندگیم سرو سامون بگیره!
راهش را به طرف اتاق کج کرد که مونس گفت:

سیاوش تا شب سرِ کاره. کارهات و با خیال راحت برس!
برگشت و لبش را به دندان گرفت.

با این حالش؟

مونس لبخند گرمی به رویش پاشید.

حالش طوری نبود مادر.. زیر پای مرد و که خالی کنی خونه نشین میشه..
من تجربه دارم که میگم.. خونه نشین شدن پدرش با یک هفته سرما خوردگی

شروع شد. نمیخوام مدام پسر ام و با غفور مقایسه کنم ولی یادت باشه دخترم. این زنه که مرد و برای تلاش هول میده. اگه لی لی به لالاش بذاری زود وا میده..

افق خجولانه چشمی گفت و برای آماده شدن وارد اتاق عباس شد.

لیوان شیرکاکائو را روی نیمکت گذاشت و به بازی بچه ها چشم دوخت. امیر محمد مثل همیشه کنار حسین و چند پسر دیگر مشغول بازی با مازی هایش بود. مهدیه با لبخند رو به او گفت:

_تو این مدتی که سر نزدی خیلی کم حرف و افسرده شده بود. بدجور بهت عادت کرده افق!

_عباس و که دیدم یادش افتادم. خیلی سهل انگاری کردم. باید از این به بعد بیشتر بهش سر بزnm!

_امیر محمد نبود حالا حالاها نمیومدی مگه نه؟

نگاهی به چهره ی دلخور مهدیه کرد. سرش را جلو برد و گونه ی تپش را ب*و*سید.

_مگه میشه از یادم بری مهدیه؟ تو که داری میبینی زندگیم تو چه چاله ای افتاده.

مهدیه دستش را گرفت و با دلسوزی گفت:

_الهی بمیرم.. خیلی سخته افق میدونم. مخصوصا برای تو که به پدرت وابسته ای!

افق سر پایین انداخت و مغموم و گرفته گفت:

— پدر زندگی منه.. حتی نمیتونم فکر شم بکنم که ازم دلخور باشه. ولی لازم بود مهدیه.. سیاوش هم برام اندازه ی پدرم عزیزه.. باید به تصمیماتم احترام بذاره. اگه فقط مخالفت بود یه جوری حلش میکردم.. تحمل میکردم ولی کارایی که کرد غیر قابل بخشش بود. هنوزم وقتی یاد قیافه ی سیاوش می افتم جیگرم میسوزه. فکر میکنم نبودنم باعث بشه یه مقدار بیشتر به خودش و من و این اتفاقا فکر کنه!

— فکر نمیکنی اونجا رفتنت جری ترش کنه؟

— امیدوارم نکنه مهدیه. میدونم که فهمیده چقدر منورنچونده. اگه یه بار دیگه بخواد سیاوش و ازم بگیره...

نفسش را با کلافگی بیرون داد و دست روی چشم هایش کشید.

— ولی خودمونیمما.. اونجا در جوار آقای عاشق حسابی خوش میگذرونی مگه نه؟

چشم غره ای به مهدیه رفت و سعی کرد لبخندش را پنهان کند. یاد اتفاقات دیشب ضربان قلبش را به نهایی اوج میرساند.

— نمیدونم پیش خودت چی فکر میکنی ولی هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست. مونس جون با همه ی مهربون بودنش مقررات خاص خودش و داره. هیچی رو به آدم تحمیل نمیکنه ولی رفتاراش طوریه که خود به خود براش احترام زیادی قائلی... خیلی روحی بزرگی داره مهدیه!

— خوشحالم برات.. آرزوم اینه که همه ی این روزا رو پشت سر بذاری..

لبخند گرمی به روی مهدیه زد و امیر محمد را صدا زد. همین که با سر و صورتی عرق کرده کنارش رسید، دست میان موهایش کشید و با محبت گفت:

— باید برم.. کاری نداری باهام مردِ جوون؟

اخم های امیر محمد در هم شد و ناراحت گفت:

— نری دیگه نیای افق..

افق ب*و*سه ای روی پیشانی اش کاشت که مثل همیشه معذبش کرد.

— این روزا سرم خیلی شلوغه امیر محمد. ولی قول میدم هر وقت که بتونم بهت سر بزنم!

امیر محمد سر تکان داد و با خواهش گفت:

— این بار با امیر بیا.. باشه؟

لبخند از روی لبهای افق پر کشید و موهای ریخته بر روی پیشانی اش را با دست مرتب کرد و گفت:

— امیر نه سیاوش.. چشم این بار با ایشون میام!

امیر محمد را در آغ*و*شش فشرد و از جا برخاست.. باید تا ظهر نشده به خانه ی سیمین میرفت و با آرزو صحبت میکرد. با بی میلی و ناراحت از مهدیه خداحافظی کرد و قول داد در اولین فرصت، قرار طولانی تری با هم بگذارند. از جلوی خانه ی آرزو ماشینی در بست کرایه کرد و جلوی خانه ی سیمین پیاده شد. نگاهی به نمای سنگی و زیبای خانه انداخت.. هیچ چیز تغییر نکرده بود.. همه چیز مثل همان روزهایی که با مریم برای عصرانه به این خانه می آمدند بود. بغضِ سنگینش را با زور پس زد و زنگِ در را

فشرد... سیمین که تصویرش را در آیفون تصویری دید ابتدا او را نشناخت اما بعد از آنکه خودش را معرفی کرد با شور و هیجان در را برایش باز کرد و منتظر شد. وارد حیاط که شد چشمش به یک اتوموبیل گران قیمت افتاد. پسری داخلش خم شده بود و نیمی از کمرش بیرون بود. چشم از او برداشت و آرام از کنارش گذشت. حدس اینکه او همان امید سال های کودکی باشد چندان دشوار نبود. با این حال هیچ گاه از صحبت و بازی با او خاطرات خوبی نداشت. هنوز پا روی پله نگذاشته بود که با صدای سلام امید سربرگرداند. امید با دیدنش ابروهایش بهم گره خورد و در نهایت با لبخندی مبهوت گفت:

—تویی افق؟

معذب و عصبی از گیر افتادنش سر تکان داد و سلام داد. بعد از گذشت این همه سال باز هم از نگاه های او خوشش نمی آمد.

—چقدر عوض شدی! چه عجب.. از این طرفا!

—اوادم آرزو رو ببینم!

دست هایش را به کاپوت ماشین تکیه داد و با حالت خاصی نگاهش کرد.

—در هر صورت خوشحالم دوبار میبینمت. هر چی میگذره خوشگل تر میشی ها!

لبخندی نصفه و نیمه و زورکی بر لب نشانده. دنبال راه فرار بود که با صدای سیمین سرچرخاند و آسوده از رهایی از دست امید به آغ*و*شش پناه برد.

وارد خانه که شد دختر زیبایی رو به رویش را نشناخت.. آنا آنقدر بزرگ شده

بود که شناختنش، تنها با همان تصویر کودکانه ای که از او در ذهنش بود محال بود! کنارشان روی مبل های سلطنتی نشست و صحبت های معمول آغاز شد.. در تمام مدت حواسش پیش آرزو بود. هنوز درباره ی او چیزی نپرسیده بود.. با خودش اندیشید.. اگر از اینجا رفته باشد چه؟

_اومدی دنبال آرزو آره؟

فنجانی چای را روی میز گذاشت و با حواس پرتی گفت:

_جانم؟

_آرزو.. میگم اومدی دنبالش؟

آرام و ناراحت سر تکان داد. میدانست سیمین به اقتضای شغلش آن قدر با تجربه است که بداند موضوع خیلی جدی تر از این حرف ها ست. اما بعد از شنیدن جمله ی سیمین رسماً و رفت.

_چیزی که آرزو سعی داره باهش کنار بیاد چیز آسونی نیست افق.. من به مریم گفته بودم یک روز میرسه که این حقیقت زخم بزرگی به روحش میزنه! افق با ناباوری نگاهش کرد.

_شما میدونستین؟

سیمین آه کشید و گفت:

_مریم بهترین دوست من بود...

افق سر پایین انداخت و او افزود:

_آرزو خیلی وقته با این اوضاع کنار اومده. چیزی که اون و آزار میده صرفاً این مسئله نیست. یه حس ناامنی و نادیده شدن تو شخصیتش شکل گرفته که باعث شده از همه ی اطرافیانش در فرار باشه.. ما خانواده ها همیشه یا با

توجه بیش از حد بچه رو از خودمون میرونییم و یا اون و کلا بیخیال میشیم و به حال خودش میذاریم. نمیگم من اینطور نیستم. هممون به نوبه خودمون این اشتباه رو تکرار میکنیم. حتی اگه تحصیل کرده هم باشیم. بچه های منم مثل شما از یه نعمت بزرگ محرومن. اونا هم خیلی اشتباها میکنن که گاهی سعی میکنم به روشون نیارم. ولی قبول کن اردلان با ازدواجش اون هم با زنی مثل ژاکلین خودش رسماً پای یه جنگ و آشوب رو تو خانوادش امضا کرد!

افق نگاهش را غمگین و ناراحت از او گرفت. با سر رسیدنِ آنا، سیمین گلویش را صاف کرد و گفت:

— فکر میکنم بری بالا و باهاش تنهایی حرف بزنی بهتر باشه. ولی زورش نکن که برگرده خونه. بذار اگه کاری رو میکنه به خواست خودش باشه. این خونه تا هر وقت که بخواد خونه ی خودشه. مریم انقدر برام عزیز هست که عزیز کردش تاج سرم باشه.

— خیلی ممنون.. من واقعا نمیدونم باید چی بگم!

سیمین لبخندی به رویش زد.

— به من چیزی نمیخواد بگی.. برو بالا حرفات و با خواهرت بزن. آنا راهنماییش کن بره بالا!

تشکری کرد و پشت سر آنا به طرف پله ها راه افتاد. زیر لب با شک پرسید:

— آرزو میدونه من اومدم؟

آنا شانه بالا انداخت.

— تو اتاقِ مهمانه. از دیشب تا حالا نه بیرون اومده نه چیزی خورده.
 افق از میان پنجره ی راه پله نگاهی به امید انداخت. این خانه آنقدر ها هم
 برای حضور آرزو امن نبود. با شک پرسید:
 — چیزی شده؟

آنا چشم دزدید و نامطمئن گفت:

— نه.. چی قرار بود بشه.. بفرمایین. همین اتاق اوله!
 تقه ای به در زد و داخل شد. از دیدن آرزو که زانوهایش را ب*غ*ل گرفته
 بود و روی تخت نشسته بود، قلبش معجالتی شد. آرام جلورفت و سلام داد.
 اما آرزو هیچ تغییری در موضعش نداد. کنارش روی تخت نشست. نگاه
 آرزو را تعقیب کرد و به حیاط خانه رسید. پس آمدنش را دیده بود!
 دست روی دستش گذاشت و آرام گفت:
 — خوبی؟

آرزو چند لحظه چشم بست و رو برگرداند. دور چشمانش قرمز بود. عطسه
 ای کرد و دستش را از زیر دست افق بیرون کشید.
 — سرما خوردی؟

نگاهش روی نقطه ای از تخت، بی روح و بی جان نشست. افق با دقت
 نگاهش کرد. پر واضح بود که درگیر موضوعی شده است.
 — آرزو اتفاقی افتاده؟ کسی اذیت کرده؟

صدای گرفته و خش دار آرزو روح و روانش را در هم شکست.

— تازه میپرس کی اذیت کرد؟ چرا اومدی؟

— آرزو میدونی چند روزه اینجایی؟ چند روزه گوشیت خاموشه؟ هیچ

خودت و جای من میداری؟

آرزو چانه اش را روی زانویش گذاشت و چشم بست.

— فهمیدی نه؟ تو چشات دارم ترحم میبینم!

— تنی یا ناتنی بودن تو چیزی رو برای من عوض نمیکنه. آسمون و زمین

یکی هم بشن تو بازم خواهر منی. چرا از خونه زدی بیرون؟ چرا انقدر از من

بدت میاد آرزو؟

آرزو چند ثانیه نگاهش کرد. دیگر در چشمانش اثری از نفرت نبود. هر چه

بود افسوس بود و حسرت. چانه اش لرزید و با بغض گفت:

— چرا هیچ وقت نتونستم به خوشبختی تو باشم؟

افق بی تاب و نگران تنش را در آغوش کشید و سرش را ب*و* سید.

— چرا اینجوری فکر میکنی آرزو؟ تو همه چیز من و بابایی. چرا انقدر ازم

دور شدی؟ من دلیل این همه نفرت و نمیفهمم.

آرزو لب به دندان گرفت تا اشک هایش روی دست های خواهرش نچکد..

انقدر شکسته بود که میترسید خرده هایش دل و جان همه ی نزدیکانش را

بخراشد و زخمی کند. خودش را کنار کشید و گفت:

— بذار با خودم تنها باشم افق. احتیاج دارم به این تنهایی. من با همه ی

چیزایی که سهمم نبود کنار او مدم. ولی آخری..

ابروهای افق به هم نزدیک شد.

— ولی آخری چی؟ چرا حس میکنم یه چیزی رو ازم پنهون میکنی؟ بگو و خودت و منو خلاص کن آرزو.

— تو آخرین سهم خوشبختی منم ازم گرفتی افق.. دیگه هیچی برام نمونده!
— آرزو...

— برو بیرون!

— با بیرون کردن من مشکلات حل میشه؟ اگه نباشم حالت بهتر میشه؟ اینو میخوای فقط؟

قطره ای اشک از چشم آرزو چکید و سر تکان داد.

— آره.. وقتی نمیبینمت یادم میره اگه نبودی ممکن بود همه چی جور دیگه ای باشه.. خواهش میکنم از اینجا برو افق. نذار منم دست بذارم روی خوشبختی تو..

افق گیج و مبهوت نگاهش کرد. درک حرف هایش از عهده ی او خارج بود. خواست لب باز کند و چیزی بگوید که آرزو دست روی گوش هایش گذاشت و فریاد کشید:

— از اینجا برو... برو.. فقط برو!

سد مقاومتش شکست و اشک ریخت. در مقابل این نگاه سرد چه داشت برای گفتن؟ سرش را به معنی "باشه" تکان داد و از کنارش بلند شد. قبل از بیرون رفتن برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد. آرزو با چشمانی اشکی نگاهش میکرد. شاید اگر سایه ی این نگاه غریب را در چشمانش نادیده میگرفت، میشد به محبت و دلتنگی او هم امیدوار شد.. طاقت دیدنش را در این شرایط نداشت.. با درد نگاه از او گرفت و در اتاق را پشت سرش بست.

بیرون رفتنِ افق را که دید، دست روی شیشه‌ی پنجره گذاشت و اشک درشتی از روی گونه اش، زیر پایش چکید. امید سر بالا کرد و نگاهش کرد. اخمی عصبی در چهره اش نشست و از پنجره فاصله گرفت. از دیشب و بعد از آن اتفاق لعنتی، نگاه‌ها و رفتارِ امید جسورتر شده بود. با تقه ای که به در خورد دست روی صورتش کشید و بی حوصله اجازه‌ی ورود داد. آنا مانند موشی آب کشیده و مظلوم در را پشت سرش بست و رو به او ایستاد.

—هنوزم قهری؟

نگاه از او گرفت و مشغول مرتب کردنِ رو تختی شد. رویش نشست و بالشتک کوچک را در *غ* و *شش* فشرد. آنا که سکوتش را دید، کنارش نشست و ناراحت گفت:

—بخدا منظوری نداشتم. من چه بدونم طرف روانیه. فکر کردم دوستته و باهات دعوات شده.. دعوتش کردم که..

—نمیخوام چیزی بشنوم آنا.

آنا با اصرار دست روی دستش گذاشت.

—وقتی دو تایی اومدین بالا... چیزی شد آرزو؟

آرزو سربرگرداند و تپله‌های یخی اش را به نگاه مشکوک او دوخت.

—تو از کجا فهمیدی؟

—امید دیدتون... به من بگو آرزو. من به هیچ کس نمیگم!

آرزو سرش را با پوزخندی تکان داد.

فقط برای فهمیدن همین اومدی مگه نه؟

دیوونه نشو.. از دیروز که خیس آب از استخر بیرون اومدی و بعدش حرفای امید و شنیدم دارم از نگرانی میمیرم. اون مرد کی بود آرزو؟ چیکارت کرد که..

به خودم مربوطه فهمیدی؟ آگه میخوای از اینجا برم روش های راحت تری هم هست.. مجبور نیستی حتما روی اعصابم باشی!
خواست از جایش بلند شود که آنا دستش را کشید.

اصلا غلط کردم.. اصلا به من چه که ازت حسابش و بیرسم. لابد دوست پسرت بوده دیگه..

آرزو سرش را میان دستانش گرفت و چشم بست.. در این اوضاع و شرایط فقط یاهو گویی های این دختر بی عقل را کم داشت..
یه نگاه اینجا میکنی؟

سرش را تنها کمی کج کرد. از دیدن تصویر روی گوشی خشکش زد و با بهت یک نگاه به آنا و یک نگاه به مرد داخل تصویر انداخت.

این یعنی چی؟

آنا گوشی را مقابل خودش گرفت و با لبخند نگاهش کرد.

دیروز یکی از بچه ها یواشکی عکسش و گرفت. این جور کیس ها رو از کجا پیدا میکنی آرزو؟

آرزو گوشی را از دستش گرفت و به شهروز که با اخم گوشه ای ایستاده بود خیره شد. عکس زیاد واضح نبود ولی چهره ی اخمالود و پر ابهت شهروز کاملا مشخص بود. با یاد کاری که کرده بود تمام تنش یخ بست.. یعنی تا

این حد دیوانه شده بود؟ از دیشب مدام حرف های او در سرش تکرار میشد و با هر بار تکرارش کمی بیشتر از قبل میشکست.

— قبلا هم گفتم. من و این هیچ ربطی بهم نداریم. یعنی حد اقل ربطایی که تو کله ی توئه نداریم.

گوشی را به طرفش گرفت و به سردی گفت:

— اگه خیلی چ شمت و گرفته مالِ تو.. شمار شم که داری.. فقط آمپولِ کزاز همراهت باشه چون بی شک باهاش بیفتی هار میشی!
آنا با خنده نگاه به عکس کرد.

— خیلی دُمده و داغونه ولی جذابه.. قد و هیكلش مثلِ بادیگاردای تو فیلمای امریکاییه.. چشم و ابروشم قشنگه.. تنها جای ضایع صورتش شاید سیبیلاشن که اونم زیاد تو ذوق نمیزنه. هم مد شده هم بهش میاد.. میگم اصلا کاش..

با بلند شدنِ آرزو حرفش را نیمه کاره گذاشت و گفت:

— خب اگه روش غیرت داری چرا میگی مالِ خودت؟ به جونِ خودم آرزو اگه فقط یکی از لباسای امید و بیوشه از مدل های تهرانم خوش تیپ تر میشه. میشه روش سرمایه گذاری کرد.

آرزو موهای کوتاهش را بالای سرش پیچید و کلافه گفت:

— هر کاری دوست داری بکن!

— راستی مامان منو فرستاد بالا. داریم میریم خرید. حاضر شو.. شاید نهارم بیرون خوردیم!

— من حوصله ی هیچی رو ندارم آنا. بخدا فقط میخوام یکم تنها باشم.
 — خواهرت چیزی گفت؟ شنیدم مامان بهش گفت اگه آرزو نمیخواه بیاد
 زورش نکن. باشو دیگه.. برای روحیه اتم خوبه!
 با به یاد آوردنِ افق دوباره اعصابش متشنج شد و این بار تند تر از قبل گفت:
 — نمیام.. مرسی از دعوتتون.

آنا با کمی مکث نگاهش کرد. وقتی دید حتی نگاهش هم نمیکند با گفتنِ
 "هر طور راحتی" آرامی اتاق را ترک کرد.

نیم ساعتی از رفتنش گذشته بود. چقدر دلش برای سکوت و تنهایی لک
 زده بود.. دلش میخواست ساعت ها در خانه ای عاری از انسان بنشیند و
 ذهن خسته اش را کمی تسکین ببخشد.. در حمام را باز کرد و داخل شد.
 وان را از آب داغ و مایع شوینده پر کرد و داخل کف سفید خزید. چشم
 بست و ذهنش را آزاد کرد.. صدای چکه ی آرام آب و حرارت بخاری آبی که
 روی پوست صورتش مینشست آرام ترش میکرد.. دلش میخواست ساعت
 ها همین جا بنشیند و فراموش کند بیرون از این محیط مرطوب دنیایی وجود
 دارد. اما وقتی پوست انگشتان دست و پایش از تماس بیش از حد با آب
 جمع شد و تشنگی و گرسنگی فشار گذاشت، بی میل دوش کوتاهی گرفت
 و بیرون رفت. تن پوش سفید مخصوص مهمان را تن کرد و دوباره روی
 تختش نشست.. حالش حسایی جا آمده بود.. هیچ چیز بدتر از
 سرما خوردگی در هوای گرم آزار دهنده نبود.. در دلش باعث و بانی اتفاقی
 دیشب را به فحش بست و با حرص از جایش بلند شد. کمر بند تن پوش را
 باز کرد تا لباس هایش را بپوشد اما هنوز حوله کاملاً از روی تنش نیفتاده بود

که در اتاق باز شد.. با دیدن چشم های حریص امید روی تن و بدنش،
فوری تن پوش را بالا کشید و فریاد زد:

— اینجا طویله ست؟

امید آب دهنش را با زور قورت داد و نگاهش روی اندام او به حرکت درآمد.
کف دست هایش را بالا گرفت و گفت:

— ببخشید فکر کردم..... خیلی خب عذر میخوام!

— برو بیرون چرا هنوز داری منو نگاه میکنی؟

امید در را پشت سرش بست و قدمی جلو آمد.

— راستش میخواستم باهات حرف بزنم.

آرزو که از اوضاع پیش آمده حساسی ترسیده بود، دو طرف تن پوش را روی
تنش محکم نگه داشت و با لحنی ترسیده گفت:

— چرا تو باهاشون نرفتی؟

— گفتم که.. باید باهات حرف بزنم!

— من حرفی با تو ندارم.

امید قدمی دیگر جلو آمد.

— تا حرفام و نزنم نمیرم آرزو!

— امید برو بیرون.. لباسام و که پوشیدم بیا هرچی خواستی بگو..

امید دستی به زیر چانه اش کشید و باز هم جلو آمد. تا جایی که کاملاً
مقابل آرزو قرار گرفت. کم مانده بود پاهای دخترک از ترس از وسط تا شود
و پس بیفتد ولی خودش را نباخت. میدانست اگر داد و بیداد راه بیندازد راه

نفسش میان دیوارهای همین اتاق بریده میشود. بی حرکت ماند و نگاهش کرد. اما امید این بی واکنش بودنش را طور دیگری تعبیر کرد و دستش را لای موهای خیس او فرو برد.

وقتی موهات خیس خیلی خواستی میشی.. اون روزم که اومده بودم اتاقِ
 آنا اینجوری بودی. قسمت بود یه بارِ دیگه اینجوری بینمت!
 آرزو سرش را عقب کشید و شمرده و آرام گفت:

برو بیرون امید. خواهش میکنم!

امید با کج خندی انگشت سبابه اش را روی لب او کشید و گفت:

کجا برم؟ اتاق بازیت فقط برای لاتای خیابونه؟

چرا داری چرند میگی؟ برو بیرون و الا..

و الا چی کوچولو؟ به سیمین میگی؟ اینم میگی که دیروز با یه غول

بیابونی این تو داشتی بده بستون میکردی؟

آرزو از کوره در درفت و فریاد زد:

گمشو بیرون.. همین الان.

دست امید روی دهنش قرار گرفت و راه نفسش بسته شد. صورتش را جلو

آورد و مقابل چشم های از حدقه بیرون آمده اش گفت:

چموشی نکن دختر.. هیچ کس جز من و تو اینجا نیست.

سرش را نزدیک تر برد و با چشمانی خمار گفت:

نمیذارم اذیت شی نترس.. حالیمه کجا باید دست نگه دارم.

آرزو سرش را با وحشت تکان داد. نگاه او داشت لحظه به لحظه حریص تر

میشد. با حرکتی آنی ضربه ای به سینه اش زد و از زیر دستانش گریخت. اما

در لحظه‌ی آخر دستش توسط او کشیده شد و در آغوش و ششش فرو رفت..
میان حلقه‌ی تنگ دستانش داشت جان میداد. اشک ریخت و با انزجار زار
زد:

—ولم کن امید. بخدا به سیمین میگم. زندگی و به آتیش میکشم اگه بهم
دست بزنی!

—هیس!... آرام.. چرا وحشی بازی در میاری؟ اتفاقی قرار نیست بیفته..
فقط یکم.. در حدی که هر دو مون..

آرزو فریاد زد:

—به من دست نزن.

وقتی حرکت دستش را روی بدنش حس کرد جیغ کشید.

—گمشو عوضی ک*ث*ا*ف*ت!

دستش را گاز محکمی گرفت و با آخرین توانش خودش را به کنار دراور
چوبی رساند. شیشه‌ی ادکلن را بی تعلل برداشت و به دیوار کوبید. امید با
چشمانی از حدقه درآمده نگاهش میکرد. با دستان لرزان شیشه را جلوی
گرفت و گفت:

—نیا جلو.. جلو بیای میزنم شوخی هم ندارم!

—این کارا یعنی چی؟ فیلم زیاد دیدی انگار. چرا ننه من غریب بازی در
میاری؟ کاریت ندارم بابا فقط یکم حال میکنیم. نمیدارم کسی بفهمه!

آرزو دوباره با گریه فریاد کشید:

—گفتم بهت گمشو بیرون.. یا تورو میکشم یا خودمو!

امید با اخم چهره اش را جمع کرد و دستش را در هوا تکان داد.
 _خیلی خب هوار نکش.. هر کی به ما میرسه میشه مریمی مقدس. بنداز
 اون و پایین دیگه زارم بزنی دست بهت نمیزنم!
 _بیرون!

نگاه تندی به او کرد و سرش را با تاسف تکان داد. همین که از اتاق بیرون
 رفت آرزو شیشه را پایین انداخت و هق هق اش سکوت اتاق را شکست..
 کف دستش زخمی شده بود و خون قطره قطره روی فرش میچکید. چرا هیچ
 جای این دنیا برایش امن نبود؟ با همان حال زار به دنبال گوشه‌اش
 گشت.. خودش هم نمیدانست چرا در این روزها با اولین بدبختی تنها یک
 شماره در ذهنش پررنگ میشود. بغضش را پس زد و گوشه‌اش را روی گوشش
 گذاشت. اما همین که تماسش رد شد گوشه‌اش از میان دستش سُرخورد و
 پایین افتاد. چرا بدبختی‌ها تمام نمیشد؟ بلند شد و با وحشت به طرف در
 رفت.. کلید را در قفل دو دور چرخاند و پشت در نشست. چشم‌هایش را
 بست و اجازه داد اشک چهره‌اش خسته اش را بشوید.

با صدای زنگ خوردن گوشه‌اش با پای لرزان و بی جان به طرفی گوشه‌اش
 خیز برداشت. شماره‌اش افتاده روی گوشه‌اش امیدوی بر دل زخم خورده اش
 تاباند. گوشه‌اش را روی گوشش گذاشت و با بغض گفت:

_میدونم حالت ازم بهم میخوره ولی در حال حاضر هیچ کس و ندارم..
 شهروز از صدای پربغض و گریه آلودش جا خورد.
 _چی شده؟

فقط یه چیز ازت میخوام.. کاری کن فقط یک بار دیگه سیاوش و بینم..

قول میدم دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم!

صدای نفسِ کلافه ی شهباز را که شنید با چانه ای لرزان لب زد:

خواهش میکنم!

کجایی؟

خونه ی دوستم... ولی دارم از اینجا میرم!

بیا این آدرسی که بهت میدم.. فقط اگه بازم بازی..

اون بارم بازی من نبود.. قسم میخورم بازم بازی در کار نباشه!

خیلی خب تا یه ساعت بیا جایی که برات اس میکنم.

مرسی!

گوشی را قطع کرد و میان دستانش فشرد. شاید وقت رفتن و دل کندن از این

دنیای کثیف بود. تاوان بی آشیان بودن را بیش از حد داده بود!

زیر پایش پر بود از جسد سیگارهایی که با دودش شب را به صبح دوخته

بود.. درد ستانش کاغذی میچاله شده و نگاه سخت و غرق فکرش خیره به

نقطه ای نامعلوم بود. حس انسانی را داشت که به حریمش ت*ج*ا*و*ز

شده است.. از خودش.. از لحظاتی که خواسته یا ناخواسته باعث به وجود

آمدنشان شده بود و از حسی که گرچه برای چند ساعت کوتاه درگیرش کرده

بود شرم داشت.. حسی که بعد از مدت طولانی دوباره مرد بودن و نیازهایش

را به بدترین شکل یادآور میشد.. با خودش اندید شنید.. نیازهایش دقیقاً کی

سرکوب شد؟ اصلاً چه وقت پا گرفت؟ از وقتی یادش بود فرصتی برای تجربه‌ی این احساسات نداشت.. زندگی را مانند جدولی میدید که میان حل معادلاتش عشق بازی و احساسات مردانه جایی نداشت.. آن قدر غرق عرق ریختن برای آینده‌ی خانواده‌ی کوچکش بود که وقتی به خودش آمد، چندین سال از سن پرتب و تاب جوانی اش گذشته بود.. سنگ شده بود انگار.. آن قدر بی تفاوت و سرد که حتی برادرش هم گاهی دستش می‌انداخت.. گاهی پیش می‌آمد دختری متین و زیبا از جلوی چشمش می‌گذشت و نگاهش چند ثانیه درگیر میشد، اما باز هم آنقدر فرصت و اجازه نداشت که تا تصور او در حریم شخصی اش پیشروی کند. کاری که بی شک و تعارف جزئی از غریزه‌ی مردان بود.. تنها زن زندگی اش مادرش بود که شب به شب به انگ‌شتانش ب* و* سه میزد و خسته و خراب از دویدن های صبح تا شبش به رخت خواب پناه میبرد... آنقدر خسته بود که به چند دقیقه نکشیده پلک هایش روی هم می افتاد و یک شب دیگر صبح میشد.. این روال را آنقدر ادامه داده بود که عاقبت مادرش به ستوه آمده بود.. بیست و هشت سالش بود و مونس به خاطر نداشت حتی یک بار حرفی از ازدواج یا اسم دختری بر زبانش جاری شود.. یک شب که خسته تر از هر زمان دیگری پا به خانه گذاشته بود، از پیچ پیچ هایی که مابین سیاوش و مادرش رد و بدل شده بود شاخک هایش تکان خورد.. هنوز هم حرف های سیاوش در گوشش زنگ میزد

_ "مادر من شهروز و نمیشناسی؟ آدمیه که بتونه با هر دختری کنار بیاد؟

اصلاً مگه بچه ست که لقمه کنی بذاری دهنش؟ اونم کی پروانه!

— بالاخره که چی؟ باید تشکیل خانواده بده یا نه تا آخر عمرش میخواد عزب بمونه؟ تو کاریت نباشه!

— حالا چرا پروانه؟ مگه ادعای خاله رو نمیدونی؟ اون دختر انقدر لوس بار اومده که شهر روز یک بار سرش داد و بیداد کنه راه دادگاه و پیش میگیره".
 پروانه!... اولین اسم مونتی بود که ذهنش را درگیر کرد.. دختر خاله ی به قول سیاوش لوسش که همیشه با یک چشم غره ی او چشمانش در کسری از ثانیه پر و خالی میشد.. برای اولین بار آن شب به او اندیشیده بود.. به اینکه میتوانست او را به حریمش راه بدهد یا نه؟ اما خنده دار بود که حتی طرح دقیق صورت و چهره اش را هم نمیتوانست تصور کند.. از همان شب بود که پیچ پیچ ها کم کم تبدیل به نجوا و بعد حرف شد.. نگاه پروانه به او خجول تر و نگاه او به پروانه دقیق تر شده بود. حالا که داشت از یک زاویه ی دیگر به این موضوع نگاه میکرد چندان هم بعید به نظر نمیرسید.. دیگر موقع دیدنش اخم نمیکرد.. از تصور اینکه او، انتخابِ مادرش باشد و شریکِ زندگی او خوشش می آمد.. حس خوبی به این جریانات داشت و برخلاف تصورِ مونس و سیاوش مخالفتی نکرد! شاید چون ازدواج و تشکیل خانواده را همینقدر ساده و محدود میدید.

یادش به لحظاتِ بعد از محرمیتشان افتاد.. لحظاتی که برای اولین بار با پروانه در اتاق تنها بود.. چیزی در دلش بالا و پایین میشد.. یک حس عجیب و دوست داشتنی.. برایش عجیب بود ولی انگار دوست داشت دخترک را ساعت ها در آغ*و*شش بفشارد.. عاقبت هم طاقت نیاورده بود

و بی مقدمه و آنی او را در آغ*و*ش گرفته بود. آنقدر یکهوپی که پروانه از ترس جیغ کوتاهی کشیده بود.. عجیب بود.. هم گرمای خواستنی تن او و هم سنگین و خام شدن دست و پایش در مقابل آن حس مرموز.. از همان شب بود که حس های خفته و گم شده اش را یافت.. از همان شب بود که فهمید زن و وجود لطیفش میتواند چیزی بهتر و عمیق تر از ناموس باشد... تعلق خاطر زیبایی به پروانه پیدا کرده بود.. دیگر وقتی او را میدید از تصور لحظات کوتاهی که در آغ*و*شش فشرده بود، خنده روی لب هایش مینشست و پر معنا نگاهش میکرد.. آن قدر ناشیانه و عمیق که پروانه لب به دندان میگرفت و به بزرگترها اشاره میکرد.. ناشی بود.. از اعترافش ابایی نداشت.. ناشی بود و این ناشیگری ها عجیب این رابطه را دلچسب و ناب میکرد...

کاغذِ مچاله شده را باز کرد و به تک تک خط های آبی خیره شد.. لحظه ای که سیاوش این نامه را به دستش رسانده بود، لحظه ای که نام پروانه را رویش دیده بود تنها برای چند لحظه با یاد همان خاطره ی کوچک ولی ناب، میله های زندان و لباسِ توسی تنش را از یاد برده بود.. اما انگار همان چند لحظه هم سهمش نبود..

پوزخندی زد و متن نامه را برای هزارمین بار خواند:

"سلام.

تو تمام این یک سالی که گذشت به خیلی چیزا فکر کردم.. به تو.. به خودم.. به آیندمون.... به اینکه بعد از اینکه اون لباسِ توسی رو از تنت در بیاری میتونی لباسِ دامادی رو تنت کنی یه نه؟ به همه چیز فکر کردم شهروز.. به

اینکه رابطه‌ی من و تو شروع نشده مابین میله‌های زندان گرفتار شد... اینجا نبودنت هر روز منو میکشه.. اینکه اسم مردی رفته که خبر نداری حتی قراره توی زندگیت باشه یا نه..

برای آزادیت از ته دل دعا میکنم.. ولی برای عمر این رابطه تنها میتونم تا دادگاه بعد فرصت بدم.. دیگه این سرنوشته که تعیین میکنه میتونیم باهمدیگه بمونیم یا نه!"

پوزخند دردمندی زد و کاغذ را گوشه‌ای انداخت... وقتی به سیاهش زنگ زده بود و گفته بود به پروانه بگوید معطل او نباشد از همیشه مطمئن تر بود.. حتی اگر زندگی بدون او میسر هم نمیشد نمیتوانست زندگی اش را با کسی بسازد که تنها شریک لحظات خوشیست! در دامن مونس بزرگ شدن این گزینه را برای همیشه از زندگی اش پاک میکرد.

سیگار دیگری آتش زد و آن را گوشه‌ی لبش گذاشت.. حتی در ذهنش هم نمیخواست به یک حس دیگر بیندیشد.. به یک مونث دیگر.. یک احساس دیگر. حتی اگر آن احساس لحظه‌ای و از روی ه*و*س مردانه باشد! اما نیاندیشیدن به چند لحظه‌ی کوتاه دیشب نه کار او بود و نه سیگارهای زیر پایش!

از حسی که ناخواسته وجودش را قفل کرده بود هم شرم داشت و هم با به یاد آوردنش گرم میشد.. آنقدر تجربه نداشت که بداند چرا هر بار این احساس تند تر و پر عطش تر از بار قبل میشود.. خودش هم نمیدانست چرا حال دیروزش صد برابر بدتر از حال آن روزش با پروانه بود.. حتی از مقایسه

شان هم شرم میکرد ولی حقیقت این بود که درگیر شده بود.. درگیر چشمان آبی و وحشی کسی که با یک حرکت ممنوعه اش، احساسات خفته را دوباره در تن و جانش زنده کرده بود.

دیگر به خودش اطمینان نداشت.. میترسید همانگونه که بعد از آن شب نگاهش به پروانه عوض شده بود، بعد از این هم در مقابل این دختر طور دیگری با شد! وقتی یک زن خواسته یا ناخواسته وارد حریم جنسی یک مرد میشد، دیگر بیرون رفتنش از این حریم خطرناک با خودش نبود... این یک اصل انکار ناپذیر بود!

با شنیدن صدای موتور حبیب سیگار نیمه اش را گوشه ای پرت کرد و دست به چشمانش کشید. حبیب با نایلون و ساییل ساندویچ داخل شد و با حیرت به زیر پای او خیره شد. هوای خرابه را مه گرفته بود.

— چه خبرته داداش؟ خفه نشدی؟

— چقدر دیر کردی.. فکر کردم خبری شده..

— خبر که انگار اینجا شده. چته تو؟ از دیشب تا حالا منگ میزنی!

نایلون را از دستش گرفت و تکه ای از نان را در دهنش گذاشت.

— این روزا به پر و پام نیچ حبیب. میترسم دلت و بشکنم!

حبیب با خنده شانه اش را فشرد.

— دل ما مال تو عشقی.. فقط بگو انتقام کی رو از این سیگاری بی صاحب

گرفتی!

لبش به خنده ای نصفه و نیمه کج شد و بی جوابش گذاشت. حبیب روزنامه ها را کنار هم باز کرد و کالباس و خیار شور و نان را رویشان گذاشت.

— خدایی چی شده دادا؟ دیشب که رفتی اونجا چی شد که خراب اومدی بیرون؟

— بیخیال نمیشی؟

— جونِ تو راه نداره.. نگو فاتحه ی دختره رو خوندی!

سرش را تکانی داد و زمزمه کرد:

— این بار دختره فاتحه ی منو خوندا!

چشم های حیب گرد شد.

— خب چی شد؟

شهروز از کوره در رفت و عصبی غرید:

— اجازه میدی این کوفت و بلنبونم یا نه؟

حیب پوفی کرد و مشغول درست کردن ساندویچش شد.. هر دو در سکوت و با چهره های درهم مشغول غذا خوردن بودند که صدای گوشی شهروز سکوت را شکست. دست در جیبش فرو برد و گوشی را بیرون کشید. شماره ی آرزو را که دید نان در حلقش گیر کرد و به سرفه افتاد.. باورش نمیشد.. این دختر واقعا دیوانه بود.. دکمه ی رد تماس را زد و ساندویچ نیمه خورده اش را گوشه ای رها کرد. نگاه مشکوک حیب بین حال عجیب او و گوشی در گردش بود.

شهروز دست دور دهنش کشید و زیر چشمی به گوشی خیره شد.. یعنی چه چیز باعث شده بود بعد از آن همه اتفاق دوباره سراغش را بگیرد؟ حس بدی داشت.. هم دلش میخواست نداند و هم داشت از درون با خودش

میجنگید.. درونش آشوب بود.. آشوبی که تکلیفش با خودش هم مشخص نبود.

سر بالا کرد و چشمانش در نگاه پر حرف حبیب قفل شد. سرش را به معنی "چیه" تکان داد. حبیب که سر بالا انداخت کلافه و عصبی گفت:

— ساندویچت و بردار برو بیرون یه سر و گوشه آبی بده. امروز فرداست که گند اینجا هم در بیاد. باید یه جا دیگه پیدا کنم!

حبیب چند لحظه خیره نگاهش کرد و از جا بلند شد. پاهایش را تکاند و ناراحت گفت:

— یه کلوم میگفتی بر خر مگسِ معرکه لعنت بهتر بود.. ما که همه جوهره غریبه شدیم. تو خوش باش داداش!

پشت کرد و بدون اینکه غذایش را بردارد بیرون رفت. شهروز کلافه و عصبی دستی به موهایش کشید. اگر تنها یک نفر از فاجعه ی دیشب خبردار میشد دیگر نه عزت و نه شانی برایش نمیماند.. از هیچ چیز به اندازه ی این ترس نداشت که انگ دزد ناموس بودن را روی پیشانی اش بچسبانند. چه کسی باور میکرد خودش میان یک عمل تحمیلی قرار گرفته بود؟

پوفی کرد و دوباره نگاه به شماره انداخت.. دیگر تحمل این کشمکش درونی را نداشت.. شماره اش را گرفت و گوشه ی گوشش گذاشت. صدای پر از بغض و ناراحتی دخترک که در گوشه ی پیچید ، همه چیز یادش رفت و یک دلهره ی عجیب به دلش چنگ انداخت.. چهره در هم کشید و پرسید:

— چی شده؟

فقط یه چیز ازت میخوام.. کاری کن فقط یک بار دیگه سیاوش و بینم.. قول میدم دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم.

سرش گیج رفت.. چرا امروز همه چیز شکلِ دیگری بود؟ حتی صدای پر خواهشِ این دختر.. بی جواب ماند و صدایش را شنید که اینبار ضعیف تر از قبل گفت:

خواهش میکنم!

کجایی؟

خونه ی دوستم.. ولی دارم از اینجا میرم!

چشم بست و با دست شقیقه هایش را مالید. نیکوتین انگار مغزش را مختل کرده بود.

بیا این آدرسی که بهت میدم. فقط اگه بازم بازی..

اون بارم بازی من نبود.. قسم میخورم بازم بازی در کار نباشه!

نفسش را پر صدا بیرون داد.

خیلی خب تا یه ساعت بیا جایی که برات اس میکنم.

مرسی.

دکمه ی قرمزِ گوشی را فشرد و آن را گوشه ای رها کرد.. شاید این بهترین فرصت بود.. انتظارِ این مثلث سه نفره را خیلی وقت بود که میکشید.. آخرین کاری که باید انجام میشد!..

سیاوش شنیدی بهت چی گفتم؟ میتونی یه جا ردیف کنی یا نه؟

بهت و مکشش توجه افق و مونس را جلب کرد. آب دهنش را قورت داد و از سر سفره بلند شد. مونس با نگرانی گفت:

— خیره ایشالا!

وارد اتاق شد و در را بست.

— فکر نمیکنی قبلش بهم بگی کجایی و داری چیکار میکنی بهتر باشه؟

قلب مادر مونس توی دهنش. چرا نباید بدونم بهم زنگ زدی؟

— پيله میکنه.. منم اهل دروغ نیستم. سیاوش به نفع هممونه که ندونین من

کجام.. تو بگو میتونی جا رو ردیف کنی یا نه؟

با سردرگمی دست میان موهایش کشید.

— نمیدونم.. باید یه جای دنج باشه.. طرف کیه که باید حتما منو ببینه؟

— تو بیا خودت میفهمی.

— خیلی خب یه کافی شاپ میشناسم که دنجه.. آدرس و به همین شماره

میفرستم.. فقط تو رو خدا مراقب باش!

— نگران نباش.. منتظر آدرس. فقط به ننه یا...

متوجه منظورش شد و مطمئن گفت:

— خیالت راحت چیزی نمیگم. تا یه ساعت دیگه اونجا باشین!

گوشی را قطع کرد و به این اندیشید که حتما پشت این ملاقاتِ ضربتی و

مهم مسئله ی مهم و حیاتی ای پنهان است!

*

وارد کافه شد و نگاهش را حول میزهای موجود چرخاند. ساعت هنوز نه و

نیم بود و نیم ساعتی تا قرار مانده بود. کمی زودتر خودش را رسانده بود تا

کنترل اوضاع را دست بگیرد. به طرف پیشخوان رفت و با دیدن دوستش لبخند گرمی زد.

— چطوری؟

— خودتی سیاوش؟ بی معرفت راه گم کردی؟

دستش را به گرمی فشرد.

— خیلی درگیرم بخدا.. میتونی یه کار برام بکنی؟ جبران میکنم!

— آره اگه بتونم حتما. چیزی شده؟

نگاهش را روی چند زوج جوان که مقابل هم نشسته بودند چرخاند.

— میتونی کاری کنی اینجا زیاد شلوغ نشه؟ از شرمندگیت در میام!

پسر نگاهش را روی مشتری ها چرخاند و سر تکان داد.

— بسته میزنم.. قرار مهمیه؟

سیاوش با اطمینان سر تکان داد.

— خیلی مهم!

— خیالت راحت.. برو بالا بشین.

سیاوش روی صندلی چوبی مقابل پیشخوان نشست.

— حالا تا بیان انجام.

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد و با دیدن شهروز و دختری در

کنارش، چشمانش از حیرت گرد شد.. نتوانست نگاه از دخترک بگیرد..

آرزو بود..! سر در نمی آورد این دیگر چه بازی ایست! به طرفشان رفت و

همانگونه که نگاهش روی دخترک مات شده بود با برادرش دست داد.

دقایقی بعد هر سه پشتِ میز کوچکی نشستند... چشم های آرزو هزاران حرفِ نگفته داشت و شهروز تنها با اخمی غلیظ، چشم به نگاه های میانِ آن دو دوخته بود.

سیاوش دستی به موهایش کشید و قبل از هر کسی گفت:

_ اینجا چه خبره شهروز؟

شهروز نیم نگاهی به آرزو کرد و با اخم گفت:

_ منم اینجا که بدونم چه خبره..

سرش را کاملاً به طرفِ آرزو چرخاند و افزود:

_ مگه نمیخواستی باهاش حرف بزنی؟ پس چرا ساکتی؟

آرزو دست هایش را روی میز مشت کرد و نگاهش را سرد و بی روح به چشم های سیاوش دوخت.

_ میخوام تنها باهاش حرف بزنم!

شهروز پوزخند زد.

_ بازیِ جدیدته؟

سیاوش براق شد.

_ اینجا چه خبره شهروز؟ این دختره تو رو از کجا میشناسه؟ تو از کجا

میشناسیش؟ هردوتون او مدین اینجا که چی بگین و چی بشنوین؟

شهروز مشت روی میز کوبید.

_ اینجا که حرفای جفتتون و بشنوم.. طرفه نمیخوام. یه بار برای همیشه

روشن میکنین چه گذشته ای با هم داشتین و منم میشنوم. بعد آگه خواستین

میتونین حرفای خصوصیتون و باهم بزنین!

سیاوش با حرص از جایش برخاست.

— من حرفی باهاش ندارم.

شهروز غرولند کرد.

— بتمبرگ سیا.. از مادر زاده نشده کسی وسطِ کلوم من پاشه بره!

— هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ به هیچی تنونستی گیر بدی رفتی

سراغ این؟ من دارم برای آزادی تو شب و روز میدویم داداش.. تو دنبال چی

هستی؟ دنبال چی؟ میخوای من و خراب کنی؟ من هیچ حرفی با این دختره

ندارم.. هرچی لازم بود بشنوه هزاران بار شنید. تو هم بهتره تا سر و کله ی

پلیس پیدا نشده برگردی هرجایی که قبلا بودی!

شهروز عصبی از گفته های بی ملاحظه ی سیاوش آرام سر برگرداند. آرزو با

حیرت نگاهش میکرد. سر پایین انداخت و خشمگین گفت:

— برا من مهم نیست دوباره دستگیر شم و برم توی اون لونه موش.. مهم اینه

زندگی تو از توی این گند بیاد بیرون.. چرا از خانواده ی اردلان نمیکشی

بیرون سیا؟ انقدر پیچیدی بهشون که از زیر همه پیشون تو میای بیرون.

حالا از من میخوای بیخیال شم؟

سیاوش عصبی پوزخند زد.

— خودتم پیچیدی بهشون و خیر نداری!

شهروز منظورش را طور دیگری تعبیر کرد و دندان روی هم سایید.

— جواب سوالی من و میدی یا یادآوری کنم کی ام؟

سیاوش کلافه از این جنگ بی حاصل به طرف آرزو چرخید و گفت:

— چرا جرات نداری همه چی رو بهش بگی؟ مگه غیر از اینه که دلم نیومد با آبرو و حیثیت بازی کنم؟ مگه غیر از اینه که حتی دستتم نگرفتم؟ مگه نگفتم حیفی؟ مگه نگفتم با تو نمیشه؟ چرا حالا لال شدی؟ آرزو بی حرف نگاهش کرد.. کلافه به طرف شهر روز برگشت.

— یه غلطی کردم که خودمم توش گیر کردم. جنسش با بقیه دخترایی که زود وا میدادن فرق داشت شهر روز.. به خودش از همون لحظه که دیدمش گفتم نمیتونم باهات باشم. به چی قسم بخورم که ربط من با این خانوم به اندازه ی یه شب مهمونی و چند جمله حرف مفتیه؟

شهر روز دست زیر چانه اش کشید و به آرزو خیره شد. آرام زمزمه کرد:

— تایید میکنی؟

آرزو نگاهش کرد و با بغض گفت:

— اینارو که من بهت گفتم.

بغض پنهان شده در صدای دخترک حالش را خراب کرد. هر چه بود، هر که بود غرور داشت... غروری که داشت به بدترین نحو میان جنگ و دعوای دو برادر خرد میشد!

از روی صندلی بلند شد و زیر لب عصبی گفت:

— هر حرفی که داری باهاش بزن.. ولی یادت باشه که خودت گفتی آخرین باره!

آرزو بی حرف سر تکان داد و او، با چشم غره ای وحشتناک رو به سیاوش، میز را ترک کرد.

با دور شدن شهر روز، سیاوش نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

— آرزو تو دخترِ بدی نیستی.. نیستی که جزوی از بازیِ کثیف من نشدی.

چرا سعی داری با اصرار زندگی خودت و بقیه رو تباه کنی؟

آرزو انگشتانش را در هم گره زد و زمزمه کرد:

— چقدر دوستش داری؟

سیاوش جا خورد.. کمی جا به جا شد و آرام گفت:

— خیلی!

آرزو سر بالا کرد و با درد نگاهش کرد.

— فکر نمیکنی اگه بفهمه بینمون چه اتفاقی افتاده ازت بپره؟ من به خاطر تو

خودکشی کردم.. افق بالای سرم تا صبح گریه کرد. خودم شنیدم که گفت از

باعث و بانیش نمیگذره!

نگاه سیاوش دوباره سخت شد.

— داری تهدیدم میکنی؟

— نه، فقط آگاهت میکنم. تا کجا میتونی ازش پنهون کنی؟

سیاوش کلافه سر برگرداند. میخ های نگاه شهروز در چشمانش فرو رفتند.

آرام لب زد:

— با برادرم چیکار داری؟ از زندگیِ اون چی میخوای؟

— برادرت؟ برادرت تنها کسی بود که تو همه ی این مدت من و بارها از مرگ

نجات داد. زندگی عجیبه نه؟

سر برگرداند و به تپله های سرد و بی روح دختر رو به رویش زل زد.

— چی میخوای آرزو؟ رک و پوسکنده بگو!

آرزو عمیق نگاهش کرد. آنقدر عمیق که چشمانِ مرد رو به رویش میان آرامشِ قبل از طوفانِ دریای نگاهش گم شد. دستش را جلو برد و روی دستِ سیاوش گذاشت.

— پسم نزن سیاوش.. من نمیتونم یه عمر با این درد زندگی کنم. دوستم نداشته باش.. عاشقم نباش برام مهم نیست.. ولی پسم نزن...
سیاوش سرش را با درد تکان داد. دستش را از زیر دستِ او بیرون کشید و گفت:

— نمیفهمی نه؟ عاشق نشدی که بفهمی.. تو فقط داری با خودت لج میکنی.. وگرنه عشق و خواستنی در کار نیست..

دستِ آرزو مشت شد و زیرِ میز رفت.. چند لحظه سکوت کرد و با صدایی شکسته گفت:

— یک هفته ی دیگه بلیط برگشت دارم. پدرم به راحتی آب خوردن برام اقامت میگیره.. باهام بیا سیاوش.. نمیذارم نه پدرم و نه افق چیزی بفهمن. حاضرم تا آخر عمرم بدونِ اونا زندگی کنم ولی با تو باشم.. برات یه زندگی میسازم که تو خواب هم نبینی..

— آرزو بسه. خواهش میکنم به خودت بیا.

— هیچ وقت انقدر به خودم مطمئن نبودم.. من تا شنبه صبر میکنم. اگه تصمیمت این بود که باهام بیای یه مدت میریم یه جایی تا کار ویزا و پاسپورتت حل بشه و بریم.. اگه نه من بدونِ تو سوار اون هواپیما میشم و میرم. اما بدونِ باعث تمام سرخوردگی هام تویی. میتونی با وبالِ عشقِ من زندگی کنی؟

سیاوش لب باز کرد چیزی بگوید که از پشتِ میز بلند شد و با بغض گفت:
 _الآن هیچی نگو.. بذار حتی آگه جوابت منفی هم هست با یه امید تا شنبه
 خوش باشم!

از کنارِ چشمان متحیرِ او گذشت و با نیم نگاهی به شهروز، از پله های
 مارپیچِ کافی شاپ پایین رفت.

از سیاوش جدا شد و به طرفِ ابتدای خیابان حرکت کرد.. از لحظه ای که
 آرزو از کنارشان رفته بود و او دوباره به میزِ قبل برگشته بود، از موقعی که
 حرف های جدیِ سیاوش را شنیده بود بیشتر از قبل در فکر فرو رفته بود.

"داداش خودت شنیدی و دیدی.. این دخترِ خودِ خودِ شیطانیه.. قسم خورده
 زندگی من و خواهرش و تباه کنه. هنوز وقتی به این فکر میکنم که چجوری
 تو رو پیدا کرده تا از طریقِ تو به من برسه مغزم سوت میکشه!"

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد.. این یکی دیگه بی انصافی
 محض بود.. نمیشد حتی دیدار و آشناییِ آن ها را تصادف تلقی کرد.. بی
 شک خواستِ سرنوشت بود.. سرنوشتی که این روزها عجیب فکرش را
 درگیر کرده بود.

"خواهش میکنم ازش فاصله بگیر.. هرجوری که به زندگی من گند زد به
 زندگی تو هم میزنه. این دختره حتی به پدرِ خودش هم رحم نمیکنه!"

پوزخند زد.. برادرش راست میگفت.. چشم های این دختر زالوی مکنده
 بود.. در چند ثانیه چنان ایمان و اراده ات را میمکید که برایت به جز یک

جنون چیز دیگری نمیماند.. این را بعد از صبح شدن آن شبِ طولانی
فهمیده بود!

"بهم چی گفت؟ هه! خودت چی فکر میکنی؟ میگه بیا از اینجا بریم.. من
هر چی پشش میزنم اون وحشی تر میشه. به خیالِ خودش بهم تا شنبه وقت
داده. من از رسیدنِ یکشنبه ای که شنبه ی اون قبلش میترسم.. نمیخوام به
گ*ن*ه* نکرده همه چی خراب بشه داداش. نمیخوام..! افق از همه پیش
کنده و به ما پناه آورده.. از کاخ پدرش زده بیرون و داره تو چهاردیواریِ ما
زندگی میکنه. نمیذارم تیشه ی این دختر به دیوارِ خونه و حریمم بکوبه.. این
بار نمیذارم!"

گوشی را از جیبش بیرون کشید و همانطور که قدم های بلند برمیداشت
شماره اش را گرفت. خودش را برای یک جیغ و داد آماده کرده بود ولی بر
خلاف تصورش دخترک خسته و آرام گفت:

_بله؟

_باس باهات حرف بزنم!

_میترسی نه؟ میترسی وقتی حواست بهم نیست بزنم زندگی برادرت و زن
داداشت و خراب کنم!

شهر روز دست به چشمانش کشید و گفت:

_کجایی؟

_چرا میپرسی؟

_جوابِ سوالم و بده آرزو.. پرسیدم کجایی؟

آرزو نفسش را بیرون فرستاد.

—ترمینالم.

پاهای شهروز از حرکت ایستاد.

—بین همون جا باش تا پیام.. یه کاری نکن برات بد بشه.. بچه نشو.. یادت

میاد اون شبو که تو پارک بودی؟ میخوای کجا بری یه دختر تنها؟

—نترس دختر فراری نمیشم.. میرم شمال ویلای پدرم.. یه مدت کوتاه اونجام

و بعد..

—بذار اول حرف بزیم بعد برو.. خواهشا بگو کدوم سکویی!

آرزو کمی مکث کرد و آرام گفت:

—سکوی بیست و هفت..

گوشی را قطع کرد و با استرس دست در جیبش فرو برد.. خدا را شکر کرد

که برای یک بار هم شده لج نکرد و مقدار پولی که حبیب داده بود را

پذیرفت. دستش را برای پراید نقره ای رنگی بالا برد و سوار شد. اینگونه

آسوده در شهر گشتنش عاقبت خوشی نداشت.. نمیدانست به کدام دلیل و

با کدام عقل میان این آشفته بازار زندگی اش درگیر این مسئله شده است..

ولی وقتی غم و ترس از دست دادن افق را در چشمان سیاوش دیده بود برای

اولین بار او هم ترسیده بود.. ترسیده بود سرنوشت برادرش هم مانند خودش

شود و نصیبش از عمر، فقط تنهایی و یک مشت حسرت و عقده باشد..

شاید او تنها کسی بود که دخترک در مقابلش گردن نمیکشید.. بد یا خوب با

اخلاقیاتش آشنا شده بود.. باید تا دیر نشده منصرف اش میکرد!

با توقف ماشین، کرایه ی طی شده را به راننده داد و با سرعت به طرف سکویی که گفته بود پا تند کرد.. بعد از کلی دویدن بالاخره چشمش به آرزو افتاد که با ساکِ همان روزی که از خانه بیرون زده بود، گوشه ای ایستاده بود. موهای پریشانش را مرتب کرد و نگاهی به اطراف انداخت. قاتل سریالی و زندانی اعدامی نبود تا مردم با دیدنش بشنا سندش و پی به فراری بودنش ببرند.. اما باز هم هر جا که جمعیت زیاد بود قلبش بنای تند تپیدن میگذاشت.. خدا را شکر میکرد ایران مانند تگزاس عکس فراری ها را روی دیوارهای شهر نمی چسبانند! وقتی از نبود مامور و پلیس در اطراف مطمئن شد، تند و بلند به طرف دخترک قدم برداشت. آرزو با دیدنش کمی گوشه تر از جمعیت منتظر ایستاد و گفت:

— فکر نمی‌کردم بیای!

شهر روز با دقت نگاهش کرد. انگار قصد داشت از تپله ی شفاف نگاهش عقل و دلش را بخواند.

— من حرف و یه بار میزنم.. کجا داری میبری تو؟

آرزو پوفی کشید و ساک را روی زمین گذاشت.

— این همه راه اومدی که این و بپرسی؟

— ساعت دوازده شبه.. گیرم که جای دیگه خونه دارین و جات امنه. اون وقت

شب که از اتوب* و*س پیاده شدی چیکار میخوای بکنی؟ حالپته دختر بچه

ای؟

— نه حالیم نیست.. حالم دیگه از دختر بودن و دختر بچه بودن بهم میخوره..

اصلا حالم از خودم بهم میخوره.. اومدی اینجا مطمئن بشی دارم میرم یا

نه؟ به برادرت هم گفتم.. من آگه میخواستم خراب کنم زودتر از اونی که فکرش و میکنی خراب میکردم. من کفتار نیستم که منتظر بشم پس مونده بهم برسه.. تا شنبه بهش مهلت دادم. آگه منو بخواد باهام میاد. شهروز دست در جیبش فرو برد و آرام گفت:

_ خوب میدونی که نمیاد!

درد را در نگاه دخترک دید.

_ میدونم.. ولی من خواستم به هر دومون یه فرصت داده باشم!

کلمه ی فرصت چهره اش را درهم فرو برد. سخت شد و پرسید:

_ و آگه این فرصت و قبول نکنه؟

آرزو شانه ای بالا انداخت و آه کشید. ساکش را از روی زمین برداشت و گفت:

_ از زندگیشون میرم بیرون و برایشون آرزوی خوشبختی و آرامش میکنم..

ولی قبل رفتن حتما با خواهرم خداحافظی میکنم.

خواست از کنار شهروز بگذرد که بازویش کشیده شد. شهروز باز داشت از کوره در میرفت.

_ منظورت چیه؟

بازویش را با خشم از چنگ شهروز بیرون کشید و شمرده شمرده گفت:

_ یعنی.. همه چی رو.. به افق.. میگم! واضحه؟

گفت و به طرف اتوب*و*س حرکت کرد.. موقع بالا رفتن از پله ها نیم نگاهی به شهروز انداخت که با بُهت نگاهش میکرد.. چشم از او گرفت و

پله‌ی آخر را هم بالا رفت. وارد ردیف سوم شد و کنار پنجره نشست. سرش را به شیشه تکیه داد و چشم بست. به پدرش گفته بود که میخواهد تا زمان رفتن در ویلای چالوس بماند. هنوز هم بُهتی را که بعد از زنگ زدن و گفتن تصمیم برگشتش، به او وارد شده بود از یادش نمیرفت. شاید هم مکث طولانی اش پشت گوشیِ تلفن، ناشی از خوشحالی و شادی اش بود.. دیگر از هیچ چیز مطمئن نبود!

با نشستن شخصی کنارش بی حوصله سربرگرداند. اما همین که چشمش به شهروز افتاد، دهانش تا نیمه باز شد و اخم هایش در هم رفت.. با حرص و خشم نگاهی به سر تا پایش کرد و گفت:

— تو اینجا چیکار میکنی؟ برو پایین الان ماشین راه میفته!

شهروز بی توجه به او دسته‌ی میان او و خودش را پایین انداخت، سپس آرنجش را روی دسته گذاشت. سرش را به پشت تکیه داد و چشم بست. آرزو بازویش را تکان داد و بلند تر گفت:

— با توام روانی.. چرا پیاده نمیشی!

شهروز دندان هایش را روی هم فشرد. امروز به اندازه‌ی کافی ملاحظه‌ی او را کرده بود. به طرفش برگشت و با چشمانی سرخ از خشم گفت:

— حرفت وزدی و مثل یابو گذاشتی رفتی.. قبلا هم گفتم از مادر زاده نشده کسی وسطِ کلوم من بذاره بره. یه چی گفتی یه چی هم میشنوی.. حالا میخوای پیاده شو اختلاط کنیم.. اگر دوست داری میتونی رم کنی.. فقط بدون تا حرفام باهات تموم نشه تا ترکستانم بری پشت سرت میام.

آرزو با صورتی کبود از خشم نگاهش کرد.. میدانست آنقدر کله خراب است که نتیجه ی بحث و جدل با او فقط آبروریزی با شد. نگاه از چشمان گستاخ او گرفت و رو برگرداند. با حرص زیر لب زمزمه کرد:

_انقدر دنبالم بیا تا جونت در بیاد!

شهر روز دوباره سرش را به پشت تکیه کرد و چشم بست. لبخند محوی روی لب هایش نشست. مسخره بود ولی زورگویی به این موجود وحشی، حالش را خوب میکرد!

کلید را آرام داخل قفل چرخاند و با احتیاط وارد شد. چراغ های خاموش خانه خیالش را کمی آسوده کرد. در را پشت سرش بست و نفسش را با آه بیرون داد. عجب شبی بود! سنگینی حرف های آرزو شانه هایش را خم کرده بود.. کی تمام میشد؟ یعنی دوباره میرسید روزی که بی فکر و خیال از سردر این خانه داخل شود؟

کفش هایش را از پا درآورد و خواست در را باز کند که با صدای باز شدن پنجره ی مشرف به حیاط، قدم رفته اش را برگشت و چشم هایش را ریز کرد. افق برایش دست تکان داد. به طرفش رفت و رو به روی پنجره ایستاد. او را به خوبی نمیدید اما تشخیص میداد روی طاقچه نشسته است.

_نخوابیدی؟

_منتظر تو بودم!

نگاهی به خانه انداخت و آرام گفت:

— برو کنار از همین جا پیام تو.

افق با کمی مکث سر تکان داد و کنار کشید. سیاوش داخل شد و رو به رویش ایستاد. حالا از این زاویه، وقتی نور مهتاب بر چهره اش میتابد نگرانی صورتش قابل تشخیص بود.

— کجا رفتی سیاوش؟ تا حالا کجا بودی؟ مادرت از نگرانی داشت دق میکرد. با هزارتا حرفِ مربوط و نامربوط آرومش کردم!

سیاوش کنار رختِ خواب پهن شده ی او نشست و با دست شقیقه هایش را مالید.

— با شهروز قرار داشتم. نمیشد بهش بگم. به اندازه ی کافی نگران هست.

افق هم کنارش نشست و مضطرب گفت:

— نمیخواه خودش و معرفی کنه؟ هر دقیقه ای که میگذره براش بدتر میشه.

دیگه حتی اگه بیگ*ن*ا*هیش هم ثابت بشه به خاطر فرارش پاش گیره.

سیاوش سر بالا کرد و نگاهش کرد.. وای اگر او را نداشت!!! دست روی صورتش کشید و با لبخند با محبت ولی خسته ای گفت:

— تو به این چیزا فکر نکن. درست میشه.

افق سر کج کرد و غرق در خیال به نقطه ای خیره شد.

— پاشو برو در و یکم باز بذار بیا باهات حرف دارم.

— کدوم در؟

— درِ اتاق و دیگه..

افق "آهان" ی گفت و با تعجب گفت:

— بیدار میشه!

سیاوش سرش را تکانی داد.

_همین الانشم بیداره فیلدسوف.. نمیخوام باز صبح که پا شد بازجویی کنه پشت در بسته چیکار میکردی.

افق با خجالت بلند شد و بعد از باز گذاشتن لای در دوباره کنار سیاوش برگشت که ساق پایش را با دست ماساژ میداد. نگران و ناراحت نگاهش کرد و گفت:

_خیلی درد میکنه؟

سیاوش به معنی "نه" سر بالا انداخت.

_با این حالت سرِ کارم میری.. باید حد اقل یک هفته رو استراحت میکردی.

_برای من یک هفته هم کلی فرصته.. همین الانشم که نتونستم سرِ قرارم برم کلی فرصت از دست دادم. زخم صورتم خوب شده ولی بازم فرید گفت با این حال نرم.. خدا از رفیقی کمش نکنه برای شنبه ی آینده واسم یه قرار ملاقات دیگه ردیف کرد!

با به زبان آوردن نام شنبه قلبش دوباره فشرده شد و درد بدی تمام سرش را فراگرفت. شاید شنبه ی آینده قرار بود خیلی چیزها را عوض کند.. دستش را جلو برد و دست افق را گرفت. دخترک مغموم و ناراحت نگاهش میکرد.

_مشکلات زیاد داریم.. بدبختی زیاد داریم. ولی قرار نیست وسط این مشکلات خودمون و یادمون بره.. ما هنوز برای همدگه خیلی تازه ایم افق. اجازه نمیدم مشکلات باعث بشن روزای آس و گل زندگیمون خراب بشن!

دستش را کشید و اجازه داد سر دخترک روی سینه اش قرار بگیرد. موهایش را آرام نوازش کرد و زیر گوشش نجواگونه گفت:

هر اتفاقی بیفته.. هر چی بشه بازم نمیذارم حتی یه قدم ازم دور بشی. تو مالِ منی مالِ منم میمونی. حالا که با پای خودت اومدی دیگه نمیذارم بری. حرف هایش شعله های ریز آتش در دلِ افق روشن میکرد. حسِ خوبی نسبت به این بغض و دلتنگی مردانه نداشت.. حرف های زیبایی که انتهایشان به تلخی میزد!

روی سینه ی او چشم بست و آرام گفت:

هیچ کس نمیتونه ما رو از هم بگیره. مطمئن باش!
در دلِ سیاوش نور امید تابید.. بارِ سنگین از روی دو شش برداشته شد و نسیم خنکی اطراف دلش پیچید.. چقدر سخت بود داشتن و نداشتنِ او در این روزهای سخت.. در روزهایی که برای اولین بار روح و جسم او را با هم میخواست. حسِ نیازش به او چندین برابر شده بود. حسی که نه از روی *و*س، که به بهانه ی رسیدن به آرامش و اطمینان از وجود او، روحش را بی تاب میکرد.

کمی از او فاصله گرفت و به چشم هایش زل زد. مرد اگر میخواست، میتواندست.. چه چیز جلودارش بود؟ چه چیز جز ارزش و احترامی که برای او و این خانه قائل بود؟ دستش را بالا آورد و ب*و*سه به سرانگشتانش زد.
مادرم ازم خواست در یک مورد باهات صحبت کنم.. نمیدونم وقتی بشنوی نظرت چی باشه ولی بدون من به عقیده و نظرت احترام میذارم.

افق کم طاقت و منتظر به لب های او زل زد. سیاوش ب*و*سه ی سوم را به انگشتانش زد و آرام گفت:

—میخواه محرم شیم!

افق کمی خودش را عقب کشید.. جمله اش را چند بار برای خودش تکرار کرد و سردرگم گفت:

—یعنی عقد موقت؟

سیاوش سر تکان داد.

—یه صیغه ی محرمیت.. مادرم به این موضوع ها خیلی مقیده.. مخصوصا که با هم یک جا زندگی میکنیم. برای من چیزی عوض نمیشه چون تو از روز اول محرم دل منی. چه بینمون آیه ای خونده بشه و چه نشه تو مال منی. ولی این عقیده ی اون و عرف دینی که سر سفره اش بزرگ شدم. با همه ی اینا تصمیم با خودته.. هر تصمیمی هم بگیری برام محترمه!

—پدرم چی؟

—میدونم برات سخته. ولی برای محرمیت نیازی به اجازه ی پدرت نداری. برای عقد تا هر وقت که بگی صبر میکنیم. دوست ندارم کاری بهت تحمیل بشه ولی اینجا، یعنی این محله با اون جاهایی که زندگی کردی خیلی فرق میکنه. آدما.. همسایه ها.. طرز فکرشون.. به زودی اینجا موندنت میفته سر زبونا. ممکنه خودت اذیت بشی.. ولی باز دارم تکرار میکنم.. هر چی تو بگی همون میشه. هوم؟
افق سر پایین انداخت.

—نمیدونم چرا هیچ وقت نگاه خوبی به صیغه نداشتم. شاید چون چهارچوب معین و سفتی نداشت تا بتونه از حریم زنی که توش قرار میگرفت به خوبی محافظت کنه.. شایدم چون شده بود کلاه شرعی برای پوشوندن هزار جور ک*ث*ا*ف*ت کاری و بی بندوباری. من همیشه معتقد بودم این خود انسانه که برای خودش چهارچوب و حریم مشخص میکنه. اینکه اجازه بده با طرفش تا کجا پیش بره و چجوری برخورد کنه.. ولی از مونس جون هم به خاطر این خواسته ناراحت نیستم.. عرف جامعه و نگاه کلی و جا افتاده ی مردم خیلی مهم تر از عقیده ی تکی منه.

لبش را به دندان گرفت و آرام تر گفت:

—تازگی ها بهم ثابت شده که انسان همیشه هم نمیتونه با اراده رفتار کنه.. دست و پاش شل میشه.. تسلیم میشه.. مغلوب دلش میشه و وقتی به خودش میاد که از حرف ها و عقایدش فقط یه شعار مونده!
سر بالا کرد و به سیاوش زل زد.

—قبول میکنم ولی نه بخاطر مجبوریت.. به خاطر اینکه منم آدمم.. منم حس دارم.. منم تایک جا میتونم عقلم و توی مشتم نگه دارم.. دوست ندارم اگه روزی لغزیدم فرداش با شرمندگی تو چشم بقیه نگاه کنم. به قول تو هیچ چیز قرار نیست عوض بشه.. اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه نه؟

سیاوش نتوانست لبخندش را پنهان کند. او را دوباره در آغ*و*ش کشید و با صدایی آرام ولی منقلب شده گفت:

—پس میخوای زنم شی؟..

لحن و نگاهش آنقدر معنادار بود که مشیت محکمِ افق که به پهلویش فرو آمد.. تک خنده ی کرد و گفت:

— نزن دختر چی گفتم مگه؟

با دست هایش صورت افق را قاب کرد و جدی و محکم گفت:

— با صیغه یا بی صیغه.. بی عقد یا با عقد.. توفقط و فقط مالِ سیاوشی..

این و خوب توی گوشات فرو کن باشه؟

برای گرفتنِ جواب منتظر نشد و دخترک را این بار محکم تر از بارِ قبل در آغوش گرفت.. انگار حصارِ این آغوش* و*ش که تنگ تر میشد، رفتن و دل کندنِ او هم قرار بود محال تر شود!!

پشتِ سرِ آرزو پله های اتوب* و*س را پایین آمد و دنبالِ او راه افتاد. آرزو با عصبانیت در امتدادِ جاده قدم برمیداشت. نگاهی به دور و اطراف انداخت. یک طرف جنگلی شیب دار رو به جاده بود و طرفِ دیگر زمینِ سبز که در انتهایش آبادی های کوچک دیده میشد.. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود... با خودش اندیشید، کجا آمده بود؟ واقعا کارش از دیوانگی گذشته بود.. کلافه از دردسرهای تمام نشدنی دخترک دستی به پس گردنش کشید و پشتِ سرش پا تند کرد. آنقدر بلند و سریع قدم برداشت که نهایت به او رسید. ساکش را از پشتِ سر کشید و گفت:

— تموم کن لجبازی رو.. بذار حرفم و بزnm.

آرزو بند ساکش را با قدرت کشید اما ذره ای از میان دستان شهروز تکان نخورد.

— تا اینجا اومدی که چی رو ثابت کنی؟ کی با شی که من و نصیحت کنی؟
انقدر از خراب شدن زندگی برادرت میترسی؟ ول کن این صاحب مرده رو
من باهات حرفی ندارم!

شهروز عصبی و کلافه لب بالایش را مکید و هشدارگونه گفت:

— بین صبرم داره لبریز میشه.. تموم میکنی یا نه؟

— نه.. این تویی که باید تمومش کنی. تا اینجا راه افتادی پشت سرم اومدی
که چی؟ آگه صدام و تو اتوب* و*س در نیاوردم به خاطر این بود که آگه
کارت شناسایی مون و میخواستن و میفهمیدن هیچ کاری حالا حالاها
پامون گیر بود.

به دنبال این حرف چشمانش را ریز کرد و گفت:

— گرچه پای تو همینجوریشم گیره نه؟ سیاوش گفت..

— مهم نیست سیاوش چی گفت.. من هر خری ام به خودم مربوطه افتاد؟

آرزو ساک را رها کرد و فریاد زد:

— نه نیفتاد. برو به درک..

سپس پشت به شهروز دوباره راهش را ادامه داد. شهروز در مانده نگاه به
ماشین ها کرد که با دادن چراغ به آنها هشدار میدادند.. کمی جلورفت و
آرزو را به بیرون جاده هدایت کرد.

— فکر کردی اینجا بیشه زاره که رم کردی؟ از پشت و جلو داره ماشین میاد..

اصلا چرا اینجا پیاده شدی؟ تا چالوس ۴۰ تایی مونده..

آرزو خسته و کلافه روی سنگ بزرگی نشست و موهای بیرون ریخته از شالش را به داخل هدایت کرد. درمانده و با حرص گفت:

_ به خاطر اینکه اگه تو دُم نمیشدی و اینجا نبودی الآن مندلی اومده بود دنبالم.. پدرم منتظر تماس منه که بگم رسیدم. داری گند میزنی تو همه چی. اگه پدرم تو رو ببینه دیگه هیچ جوری نمیتونم از توی این گند پیام بیرون.

شهر روز مقابلش ایستاد و سیگاری آتش زد. چشمان دخترک روی ژست خاص پُک زدن و روشن کردن سیگارش خیره ماند. بلند شد و سیگار را با یک حرکت از گوشه ی لبش برداشت و گوشه ای پرت کرد.

_ من دارم دیوونه میشم تو سیگار دود میکنی؟ واسه خاطر کشیدن این مزخرف چی بهت میدن که شب و روزت شده؟

شهر روز سیگار دیگری از جیب پیراهنش بیرون کشید و روشن کرد. بعد مقابل چشم های گرد شده ی او گفت:

_ این دومین باریه که به اموال خصوصیم ت*ج*ا*و*ز میکنی.. بار سوم با همین خصوصی هام تنبیه ات میکنم!

آرزو چهره اش را درهم کشید و با انزجار دوباره روی تخته سنگ نشست.

_ سیگار تم اموال خصوصیتیه؟

شهر روز پایش را از وسط دو پای او روی سنگ گذاشت و به طرفش خم شد.
_ سه تا سین تو زندگی یه مرد خصوصیه.. یادت باشه.. این سه تا نباشه مرد مرد نیست.. یک سیبیل.. دو سیگار..

کمی مکث کرد و دوباره صاف ایستاد.

— برا سو می هنوز بچه ای!.

آرزو به حلقه ی دود غلیظی که از دهانش بیرون میامد خیره شد و گفت:

— فکر میکنی با اون سیبیلات خیلی جذابی؟

شهر روز نیش خندی زد و نگاهش را دور و اطرافش چرخاند. سپس همانطور

که کمی از جاده فاصله میگرفت بلند و رسا گفت:

— مردی که سیبیلاش و بزنه مرد نیست.

آرزو نگاهی به ساک و سایلش انداخت که در دست او تلو تلو میخورد..

تمام مدارک و پاسپورت و پول هایش داخل آن بود.. پا روی زمین کوبید و به

ناچار به دنبالش راه افتاد. از پشت سر فریاد زد:

— کجا داری میری لعنتی؟

شهر روز ایستاد و رو برگرداند. دخترک میان گل و لایِ باران خورده به سختی

قدم بر میداشت و به طرفش میدوید.. ناخواسته خندید اما قبل از آنکه آرزو

خنده اش را شکار کند دوباره اخم کرد و گفت:

— میریم یه خرابه ای که بشه باهات دو کلوم حرفی حساب زد. تا وقتی

نشئنی حرفم چیه و سیله هات دستم میمونه. دیگه نمیذارم با اعصابم بازی

کنی!

— پدرم نگران میشه احمق.. من که میدونم چی میخوای بگی. مگه حرف

جدیدی هست؟

شهر روز شانه بالا انداخت و خونسرد گفت:

— شاید!

بعد سیگار را از گوشه ی لبش برداشت و به طرف او پرت کرد. آرزو جیغ کشید و قدمی عقب رفت. کم مانده بود گریه اش بگیرد. جالب اینجا بود که شهروز ناخواسته داشت به طرف آبادی ای میرفت که ویلای آنها در انتهایش قرار داشت.. خطِ آبی دریا که نمایان شد از حرکت ایستاد و به درختی تکیه داد. رو به آرزو با اخم گفت:

— گوش میکنی یا بازم راه بریم؟

نگاهِ پیروزش به چهره ی درهم و عصبی آرزو بود که با زنگ خوردنِ گوشی اش چشم از او برداشت و دست در جیبش فرو برد. با دیدنِ شماره کمی تمرکز کرد. شماره آشنا بود ولی.....

با عجله جواب داد:

— بله؟

— خودتی ایمان؟

نفس عمیقی کشید.

— خودمم سبحان.. چیزی شده؟

— کجایی؟ باید سریعا ببینمت.

شهروز لبش را با استرس میان دندان هایش فشرد و گفت:

— تهرون نیستم.

— چی؟ زده به سرت؟ باید ببینمت.. کجا رفتی تو این اوضاع و

احوال؟ چجوری رفتی؟

شهروز کلافه دستی به ته ریشِ نامنظمش کشید.

_واسه یه کاری مجبور شدم پیام.. ولی برمیگردم.. چیزی شده؟ سیا
طوریش شده؟

_نمیشه تو تلفن بگم.. باشه تو نگران نباش.. با برادرت در میون میذارم!
شهر روز متوجه شد حتما اطلاعاتی دریافت کرده است که گفتش پشت
گوشی تلفن ریسک بزرگی ست. ناراحت و بی رغبت "باشه" ای گفت و
گوشی را قطع کرد. پایش را با قدرت به درخت کوبید و نعره کشید.. میان
این همه بلا و مشکل اینجا و در پی این دختر شیرین عقل چه میکرد؟ شاید
او هم داشت کم کم عقلش را از دست میداد. ده ها نفر در تهران در تکاپوی
حل کردن مشکل او بودند و او به بی منطق ترین شکل ممکن به دنبال رام
کردن این موجود وحشی.. دیگر سر از خودش هم در نمی آورد. سر
چرخاند ولی آرزو را ندید. نگاهی به دستش انداخت.. ساک نبود... با
تعجب به اطراف خیره شد. آرزو ساک را ب*غ*ل کرده بود و با سرعت به
طرفی میدوید.. دندان روی هم فشرد.. این دختر و موش و خرگوش بازی
هایش یک روز کار دستش میداد. موهایش را عصبی با دستش کشید و این
بار بدون اینکه او را متوجه خود کند تعقیبش کرد. صبح شده بود و دیگر
میان آبادی سرو صدا کردن ریسک بزرگی بود!

گرمای خورشید بهاری که کم کم افول کرد به محله رسید.. با سر و وضعی
خاکی و سیمانی و دستانی که از فرط جا به جا کردن کیسه های سنگین
سیمان ترک خورده بودند.. با تلفن سبحان آنقدر بیتاب و نگران شده بود که

دو ساعت مرخصی گرفته بود و بدون اینکه لباس های کارش را تعویض کند ، نصفِ مزد امروزش را خرجِ ماشینِ دربستی کرده بود و به محله برگشته بود. بعد از آنکه فرضیه ی فراز را با سبحان در میان گذاشته بود، تحقیقاتِ سبحان و تیم نامحسوسی که با آن ها همکاری میکرد و وسیع تر شده بود.. وقتی یک نام در میان بود، حتی اگر فرضیه باشد، خیلی از رد ها را پررنگ تر و حدس ها به یقین نزدیکتر میشد. سبحان چیز زیادی با او در میان نمیگذاشت.. معتقد بود بهروزی یک جایی همین اطراف حرکاتِ او را به عنوان نزدیک ترین عضو به شهروز زیر نظر گرفته است. برای همین میگفت هر چه کمتر بدانی برای تو و شهروز به صلاح تر است.. حتی اگر مجبور نمیشد به زبان نمی آورد که توسطِ یک کاراگاه که از قضا دوستِ صمیمی اش هم بود در حال پیگیریِ تمام این موضوع ها ست! سیاوش حسابی جا خورده بود. و آن وقت بود که دلیل این همه اطلاعات و نفوذِ سبحان را درک کرد. ولی با این همه باز هم برایش عجیب بود.. یک وکیل ساده که حتی نمیشد نام وکیل هم روی او گذاشت بیش از حدی که باید باهوش بود. یا به قولی ، زیادی سرش میشد!

داخلِ کوچه که پیچید سبحان را دید که به دیوارِ کوچه تکیه کرده. تا او را دید به طرفش پا تند کرد و دست دادند.

—چقدر دیر کردی!

— به محض اینکه زنگ زدی حرکت کردم. میدونی که جای دوری کار میکنم. چی شد؟

سبحان سر تکان داد.

— خبرای مهمی دارم.

نگاهی به اطراف انداخت و برای ماشینی دست تکان داد. سیاوش با اخم به عقب خیره شد. پلاکِ سبزِ ماشینِ حس بدی را به دلش تزریق کرد. سبحان بازویش را گرفت و گفت:

— آروم باش دوستمه.. میخوام از زبونِ خودش بشنوی. باهام بیا.

سیاوش دوباره نگاهش را بین او و ماشین به حرکت درآورد و در نهایت با او همراه شد. هر دو باهم سوارِ ماشین شدند. مردی میانسال دستش را جلو آورد و با او به گرمی دست داد. سپس ماشین را به حرکت درآورد و گوشه ای پرت نگه داشت. به طرفِ سیاوش که با شک و اخم نگاهش میکرد برگشت و گفت:

— میخوام یک بارِ دیگه هر چی از فراز یا همدستش میدونی بگی. بدونِ اینکه چیزی جا بندازی!

سیاوش بدونِ اینکه جوابی بدهد به سبحان خیره شد. سبحان دست زیر چانه اش کشید و گفت:

— سرگرد موسوی کمکمون میکنه. نترس!

ابروهایش به هم گره خورد و زمزمه کرد:

— سرگرد؟

سبحان سر تکان داد.

— بهت گفتم همه چی قابلِ توضیح دادن نیست ولی شک نکن که هدفِ ما کمک کردن به شهروزه!

رگ روی پیشانی سیاوش برجسته شد. چهره اش را جمع کرد و عصبی گفت:

— سرگرد کیه؟ تو کی هستی؟ فکر کردین با بچه طرفین؟ شهروز کجاست؟
من و دام کردین که به برادرم برسین؟

چنگی به موهایش زد و رو به سبجان گفت:

— چی میخوای از جون شهروز؟ چی بهت دادن تا بفروشیش؟ رک و پوس
کنده بگو و خودت و خلاص کن.

موسوی صلح جویانه گفت:

— داغ نکن جوون. ما اینجاییم که به برادرت کمک کنیم!

پوزخندی زد و عصبی پیاده شد. سبجان رو به موسوی گفت:

— قربان اگه اجازه بدین من تنها باهاش حرف بزنم تا آرام شه.

موسوی دست به ریشش کشید و سر تکان داد. سبجان پیاده شد و پشت سر
سیاوش دوید. شانه اش را گرفت و او را به طرف خودش برگرداند.

— دو دقیقه آرام بگیر سیاوش. الآن وقت بی اعتمادی و بچه بازی نیست.

— من چیزی که باید میدیدم و دیدم. نمیدونی شهروز کجاست وگرنه تا حالا

هزار بار تحویلش داده بودی. با بزرگا و کله گنده ها میپیری. چی بهت

میماسه بدبخت؟ حالا دیدی نه... شهروز اینجا بیا نیست داری از من

استفاده میکنی بهش برسی؟

سبجان فریاد کشید:

— دو دقیقه خفه بمیر مرد!

— بین تا من بخوام نظام کاری این تشکیلات نامحسوس و برات باز کنم صبح میشه. هیچ وقت نمیشه ظاهر قضیه رو عوض کرد. هیچ قانونی حتی به بالاترین درجه دار هم اجازه نمیده که از دستگیریِ یه زندانی چشم پوشی کنه. فقط با یه تبصره های محدود برای رسیدن به هدف های بزرگ از کوچیکترها استفاده میشه. حالا دستگیر شدن و نشدن شهروزم تا یه جاهایی شل گرفته میشه. ولی اینجوری هم نیست که بتونه صاف صاف برای خودش بچرخه و زندگی کنه. اگه پلیس میخواست واقعا دستگیر شه طی بیست و چهار ساعت مثل ما از تو ماست میکشیدنش بیرون. ولی اینم نیست که از پیش پلیس رد شه و بگن آقا شهروز روزت بخیر.. میفهمی چی میگم؟

سیاوش دوباره به ماشین نگاه انداخت.

— خب الان از من چی میخوان؟ تو چیکاره ای این وسط؟

— مهم نیست من چیکاره ام. گفتم که هر چی ندونی بهتره برات.. فقط دنبال یه مدرکیم تا بتونیم ضامن فراز و بکشیم. اون سی دی که ازش حرف میزدی کجاست؟

— گفتم که اومد برد.. هیچی ازش ندارم!

— خیلی خب حدس میزدم.. یکی از آدمای مهم فراز لورفته.. از تهران خارج شده ولی نمیتونه زیاد دور شده باشه. ما تا یک ساعت با یه تیم حرفه ای قراره بیفتیم دنبالش.. فقط تنها کاری که میتونی بکنی اینه که بیای و هرچی که از فراز شنیدی و میدونی به سرگرد بگی.

سیاوش با دقت نگاهش کرد.

— پلیسی نه؟ آگه مامور نباشی به تو چه که دنبال آدمای فراز بگردی.. اصلا تو رو چرا باید تو تیم راه بدن؟

سبحان بی حرف سرش را برگرداند و سیاوش با خشم افزود:

— میدونستم.. میدونستم یه چیزی این وسط میلنگه.. پس شهروزم برا رسیدنتون به بهروزی و فراز و باند و کوفت طعمه بود نه؟ وقتی به خواستون بر سین ترفیع میگری و بعدم گور بابای شهروز.. اصلا تا اعدام شاید بره. هیچی از شما و قانونتون بعید نیست! سبحان دست روی شانه اش گذاشت.

— بعضی وقت ها یادت میره منم بچه محل خودتم.. به چی بیشتر از همه چیز اعتقاد داری؟ سیاوش به ناموس خواهرم قسم هر کاری که دارم میکنم برای آزادی شهروزه. فکر میکنی بیگ*ن*ا*ه بودن و نبودن شهروز برای کی مهم باشه؟ من خودم داوطلبانه وارد این تیم شدم که کنار همه ی فعالیتها برای بیگ*ن*ا*هی شهروز مدرک جمع کنم. آگه شانس باهام یار باشه طی همین هفته کار تمومه سیاوش.. یک بارم شده باورم کن!

سیاوش عمیق نگاهش کرد.. مگر راه دیگری جز اعتماد کردن به او مانده بود؟ سرش را به معنی باشه تکان داد و بی مقاومت به طرف ماشین راه افتاد.

صدای هوهوی باد و برخورد شاخه های درخت به شیشه های ویلا تمام سکوت شب را درهم میشکست. اشارپ قرمز رنگش را محکم تر دور

خودش پیچید و به شیشه‌ی بزرگ و شفافِ رو به حیاطِ باغ، که به جای دیوارِ خانه تعبیه شده بود نزدیک شد. مرضیه از آشپزخانه خارج شد و همان طور که گره روسری اش را از پشت گردنش باز میکرد گفت:

— خانم جان کاری با من ندارین؟

با همه‌ی ترسی که نسبت به این باد و بارانِ شدید داشت سرش را به معنی نه تکان داد و آرام گفت:

— دستت درد نکنه مرضیه خانوم.

— خواهش میکنم. فقط اگه میترسین من به مندلی ندا بدم و دوباره برگردم همینجا!

فنجانِ قهوه را روی میز گذاشت و دستی به زیر موهایش کشید. آنقدر خسته و پریشان بود، آنقدر فکرش درگیر بود که به صدای وحشتناکِ این طوفان اعتنا نکند! تا چند روزِ دیگر باید برای همیشه به این تنهایی عادت میکرد.

— برو مرضیه خانوم نمیترسم.. آنقدر خسته ام که سرم و بذارم روی بالش خوابم برده!

مرضیه لبخندی به رویش زد و با شبِ بخیر کوتاهی ویلا را ترک کرد. طولی نکشید که چراغ‌های پایه بلندِ میانِ باغ یکی یکی روشن شدند.. انگار مطمئن بودند این شبِ پر سرو صدا و وحشتناک برای او سخت خواهد گذشت. با خاموش شدنِ چراغ‌های خانه‌ی کوچکِ آن طرفِ باغ، نفس عمیقش را با آه بیرون داد و نگاهی به ساعت انداخت. ساعت یازده شب را نشان میداد. چه دیر و سخت میگذشت!

از راه پله ی چوبی کنار ویلا بالا رفت و وارد اتاقی شد که قرار بود تا یک هفته آخرین اتاقش در ایران باشد. چراغ مطالعه را روشن کرد و پرده های اتاق را کشید. کتابی دست گرفت و زیر پتو خزید. اما همین که برگ اول کتاب را ورق زد صدای مهیب رعد و برق و بلافاصله قطع شدن تمام برق ها او را در جایش نیم متر جا به جا کرد. چشمانش از وحشت گشاد شد. داشت واقعا میترسید. با دهانی خشک شده از ترس همانگونه در جایش میخ شده بود که صدای زنگِ تلفن در خانه پیچید. دست برد و تلفن بیسیم را از روی عسلی برداشت. آب دهانش را قورت داد و جواب داد:

بله؟

دِتر (دختر) منم مندلی.. آگه میترسی مرضیه ر بفرستم بیاد اونجا..

برقا برای چی قطع شدن؟

احتمالا از رعد برقه.. الان دیروقت هم هست فک نمیکنم رسیدگی کنن..

مرضیه بیاد پیشت؟

نفس عمیقی کشید و با صدایی که خودش هم با زور میشنید با لج بازی گفت:

لازم نیست دارم میخوابم.

مطمئنی؟ ممکنه بازم رعد برق بزنه ها..

گفتم که دارم میخوابم.. شب بخیر!

گوشی را قطع کرد و از جایش بلند شد. پرده را کمی کنار زد و به بیرون خیره شد. به جز حرکت تند درخت ها چیز دیگری نمیدید. مسلما با این شرایط نمیتوانست به راحتی بخوابد.. "لعنتی" ای بر زبان آورد و روی کاناپه ی رو به

روی تخت نشست.. نور چراغ گوشی اش را روشن کرد و با ترس و لرز خودش را مشغول خواندن کتاب کرد و نفهمید چه وقت چشمانش گرم شد و کتاب از دستش پایین افتاد.

با تن و بدنی خیس از عرق جیغ خفه ای کشید و از خواب پرید.. دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت که با ترس بالا و پایین میشد. کاب*و*س وحشتناکی دیده بود.. دست روی پیشانی اش کشید و جرعه ای آب نوشید. خانه هنوز هم غرق در تاریکی بود. نگاه به ساعت گوشی اش انداخت. تازه دو ساعت گذشته بود. با دستانش انتهای موهای کوتاهش را کشید و کلافه به داخل رخت خوابش پناه برد. اما همین که پتو را روی پاهایش مرتب کرد با صدای بسته شدن دری از حرکت ایستاد و ضربان قلبش شدت گرفت. به غلط کردن افتاده بود. کاش پیشنهاد مندلی را قبول میکرد!!

چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد و با پای لیزان پله ها را پایین رفت. نور چراغ را روی در شیشه ای گرفت اما خبری از کسی نبود. با صدایی لرزان گفت:

—مرضیه خانوم تویی؟

وقتی صدایی نشنید ترسش هزار برابر شد. خودش هم نمیدانست با کدام نیرو و توان قدم بر میدارد.. پایین پله ها ایستاد و نور چراغ را اطراف خانه چرخاند. دستانش از ترس به شدت میلرزید. گوشی را با ترس به طرف خودش مایل کرد و خواست به پشت سر برگردد که دستی روی دهانش قرار گرفت و جیغش میان آن دستان قدرتمند خفه شد. دیگر حتم داشت در حال

جان دادن است. تنش میان یک دست که سفت و سخت قفلش کرده بود در حال لرزیدن بود.. چشم بست و با ترس اشک ریخت.. چیزی تا سگته کردنش نمانده بود که صدای آشنایی را کناری گوشش شنید:

_دستم و میکشم ولی اگه جیغ بکشی به قرآن این بار زنده ات نمیذارم!
آنقدر تر سیده بود که صدا با همه ی آشنا بودنش برایش غریبه بود. با ترس سر تکان داد و اشک ریخت. مرد سرش را نزدیکِ سر او کرد و گفت:

_فکر کردی رم میکنی میری و شهروزم به امون خدا دیگه نه؟
ابروهایش به هم نزدیک شد و چند لحظه مکث کرد. همین که صدایش را شناخت چشم هایش را با خشم بست و بی ترس تقلایش را بیشتر کرد.
_هوی هوی هوی.. بخوای جفتک بندازی تا صبح همین جایی. برا من ناک اوت کردنِ یه جوجه ی کوچیک کاری نداره!

آرزو آرنجش را با تمام قدرت به شکم او کوبید اما به جز صدای خنده اش واکنش دیگری ندید.

_خیلی وحشی هستی میدونستی؟ ولی برا من مگس هم نیستی. بیرم دست و پات و تویکی از اتاقا بیندم و بگیرم با خیال راحت بخوابم. نظرت چیه؟
آرزو با گریه نالید.. شهروز با اخم و این بار جدی گفت:

_شوخی ندارم بخوای جیغ بکشی بد میبینی!
آرزو سرش را تند بالا و پایین کرد. دستش را با احتیاط از روی دهنش برداشت و رهاش کرد. آرزو مقابلش ایستاد و نفس گرفت.

_تو احمقی.. وحشی ای.. آدم نیستی.. اینجا چه غلطی میکنی هان؟ به چه جراتی اومدی؟ اصلا چه جوری اومدی؟

شهر روز موهای خیشش را تکاند و با احم گفت:

— داد نزن جغجغه.. اون نور و هم بگیر اون طرف کور شدم.

آرزو هنوز در شوکِ اتفاقاتِ چند دقیقه‌ی پیش سینه اش با خشم بالا و پایین میشد.

— جوابِ سوالِ منو بده.. چجوری اومدی اینجا؟ اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

— زیادم سخت نبود. تا اینجا نیومده بودم که تو رو راهی کنم و برگردم. بهت گفتم تا حرف نزنیم جایی نمیرم. نگفتم؟

— از خونم برو بیرون. همین الآن.. وگرنه زنگ میزنم به مندلی و میگم دزد اومده!

شهر روز فاصله اش را با او تمام کرد و مقابلش ایستاد.

— صد هزار بار گفتم که از تهدیدات نمیرسم نگفتم؟ تا این موقع شب منتظر شدم از این خراب شده بزنی بیرون تا باهات حرف بزنم ولی نیومدی. تلفنتم خاموش کردی. من بازیچه‌ی دستِ تو ام؟ یه الف بچه؟ از کیف و حالم نیومدم خونه‌ی تونه وحشی ولی یه نگاه به بیرون بنداز. تو این هوا میخوایدم دم درتون؟

— به من ربطی نداره. مگه من گفتم دنبالم تا اینجا بیا؟ برو بیرون همین الآن! نه؟؟ اینجور یاس؟ وقتی خونه نداشتی و زابه راه بودی خوب مثلِ آدمس چسبیدی بهم و وبالِ گردنم شدی.. حالا برا من اون انگشت فسقلیت و

میگری طرفِ در برم بیرون؟ بین من هندی بازی بلد نیستم. جا دادم جا میدی.. جبران نکنی به جورِ دیگه ازت سواری میگرم. شیرفهمی؟
 آرزو دست هایش را مشت کرد و با خشم به او خیره شد. صدای رعد و برق بارِ دیگر چهار ستون خانه را لرزاند. پشت به او کرد و با صدای بلند گفت:
 _درسته اون خرابه با اینجا برابر نیست ولی فقط بخاطر کمکی که بهم کردی بگیر همینجا بخواب.. ولی صبح نشده باید بری. وگرنه من نه دیدمت و نه میشناسمت!

همین که پله ی اول را بالا رفت دستی از پشت دور کمرش حلقه شد. با وحشت و خشم برگشت و فریاد زد:

_دست به من زن!

شهروز که در اثر تاریکی هیچ تصویری از لباس های او نداشت با این تماس غافلگیر شد و سریع دستش را پس کشید.

_داد زن احمق.. تو عادت نداری درست درمون لباس بپوشی؟

_اگه فقط یه بارِ دیگه دستت بهم بخوره با همه ی وجودم جیغ میکشم فهمیدی؟ برو یه گوشه بخواب صبح هم..

_به من امر و نهی نکن وحشی.. نیومدم اینجا خاله بازی. اومدم حرفام و باهات بزمن و تموم! حالا میخوای جیغ بزنی بز. اگه زور آزمایی دوست داری یه جوری دیگه زورم و بهت نشون میدم!

آرزو نور چراغ را روی چهره ی جدی او گرفت و شهروز با چشمانی نیمه بسته از برخورد نور گفت:

_تو که بدت هم نییاد ها؟ خوب بلدی فیتیل روشن کنی و در بری!

آرزو بی حال و کلافه روی پله نشست و درمانده گفت:

— چی میخوای از جونم؟

شهر روز هم یک پله پایین تر از او نشست. هر دوی آن ها دیگر از این جنگ و جدلِ مسخره خسته بودند.

— سیاوش و من بزرگش کردم. مثل کف دستم میشناسمش.. سیا کسی نبود که واس خاطر یه مونث تو روی داداشش واسته.. کسی نبود که خشم و غضب من و به جون بخره.. سیا پیش من از دوست دخترش هم حرف نمیزد. چه برسه به اینکه صاف تو روم بگه یکی رو میخواد... من تنها برای سیاوش ناراحت نیستم. تو هم توی این جریان کم ضربه نخوردی. شاید برات مسخره بیاد ولی من نگران توی بی وجود و نمک نشناس هم هستم. هر چی بیشتر تقلا میکنی بیشتر تو با تلاق فرو میری. مگه چند سالت؟ مگه چقدر عشق و عاشقی رو میشناسی که اینجوری ادعات میشه؟ بچه ای.. سنی نداری.. بابات پولداره.. خوشگلی.. از چی کم داری که اینجوری افتادی دنبال یکی که هیچ جور با جنست نمیخونه؟

آرزو با بغض دست زیر چانه اش گذاشت. شهر روز به طرفش برگشت و با صدایی ملایم تر گفت:

— اگه میخوای فرار کنی و بری برو.. هر جا دوست داری اونجا زندگی و بساز. ولی نیش نزن.. زندگی یکی دیگه رو خراب نکن. نه به خاطر آبجیت و داداش من. به خاطر خودت.. تو هرچی برای بد شدن بیشتر سعی کنی روح و بیشتر میبازی.

چشمانِ آبی و ترِ دخترک را میان تاریکیِ شب تشخیص داد. دست روی زانویش گذاشت و گفت:

— با آویزون شدن به زندگیِ کسی هیچی بهت نمی‌مسه آرزو.. با زالو شدن و خون مکیدن کی توسته زنده بمونه؟ برای خودت زندگی کن. بذار یکی آگه می‌خوادت برا خودت بخوادت نه با تهدید و هزار جور دوز و کلک.. تا اینجا نیومدم که از سیا دفاع کنم.. سیاوش آگه زنش و خیلی بخواد جوری سفت زندگیش و می‌چسبه که مو لای درزش نره.. من به خاطر این تا اینجا اومدم که شده با دو تا کلوم روشنت کنم. این وظیفه‌مه چون در هر صورت یه گوشه ی تمام این قضا با تقصیر من و برادر منه!

— تو از زندگی من چی میدونی؟

صدای مرتعش دخترک حالش را خراب کرد. نفسش را پر صدا بیرون داد و ناراحت گفت:

— هیچی نمیدونم.. فقط میدونم انقدر شانس داری که برای زندگیت بجنگی و بدون زجر و سختی به جایی که می‌خوای برسی. فرصت برای امثال تو زیاده.. فقط ما آدما وقتی یه فرصت کنار مونه کور میشیم.. قدر چیزی رو که داریم نمیدونیم!

با تابیدن نور قوی و پر قدرتی به داخل خانه هر دو با وحشت از جایشان بلند شدند. آرزو پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت و مقابل دیوارِ شیشه‌ای ایستاد. چند لحظه به بیرون خیره شد و با وحشت گفت:

— باباست.. ماشین باباست!

شهر روز چشم تنگ کرد و نگاهی به بیرون انداخت.

_ مطمئنی؟

_ خودشه.. داره با مندلی حرف میزنه. باید بری.. آگه اینجا ببینت قیامت
میشه!

شهرز با استرس لب تر کرد و گفت:

_ کجا برم؟ از هر جا برم میبیتم.. شانس ما رو خر....

_ بیا اینجا بهت بگم.. عجله کن!

پشت سر آرزو به طرفی دوید.. آرزو نور گوشی را روی پنجره ی آشپزخانه
گرفت و گفت:

_ از این جا میتونی بری. عجله کن.

شهرز بی معطلی بالای کابینت پرید و تنش را از داخل پنجره رد کرد. باران
آنقدر شدید بود که در همان چند ثانیه نصف تن آرزو خیس شد.

_ انتهای باغ اصطلبل اسب هاست.. امشب و یه جوری سر کن من صبح
بهت خبر میدم چجوری بری بیرون. باشه؟

شهرز بدون اینکه جوابی بدهد پایین پرید و به سمتی که دخترک نشان داده
بود دوید.

نگاه آخر را به چادر گل دار و سفید رنگِ رو به رویش انداخت.. آب
و ضویش را خشک کرد و از روی کمد برش داشت. همزمان در باز شد و
مونس داخل آمد. نگاهی به صورتِ تر و بی آرایشش انداخت و با محبت
گفت:

— عاقد او مده دخترم. حاضری؟

افق سر تکان داد. لبخند هایش درد داشت.. غربت داشت.. حسرت داشت. ته دلش میسوخت.. تاوانِ انتخابش هر روز کمی بیشتر از دیروز قلب و روحش را میخراشید. مونس از رنگ نگاهش پی به درونش برد و جلو آمد. ب* و *سه ای روی پیشانی اش کاشت و گفت:

— مطمئنی نمیخوای به پدرت خبر بدی؟ هنوز هم وقت هست.

افق با بغض سر تکان داد.

— هر چقدر زنگ زدم نه گوشیش و جواب داد و نه اس ام اس هامو.. اون من و پاک کرده از زندگیش مونس جون.. گفتنش فقط باعث میشه خشمش به سیاوش دو برابر بشه.

چشمانِ مونس نگران شد. دست به موهای نم دارِ کنار صورتش کشید و با مهربانی گفت:

— درست میشه.. بذار سیاوش مشغول بشه.. شده به دست و پاش بیفتم رضایتش و میگیرم. نمیذارم بی رضایت پدرت لباس سفید پسر و تنت کنی. بهت قولِ شرف میدم!

لبخندی زد و چادر را سر کرد. مونس آرام گفت:

— نمیخوای رنگ و لعابی به صورتت بدی؟

آرام سر تکان داد.

— لازم نیست.

— باشه دخترم. پس من بیرون منتظرتم. دیر نکن.

چشم زیر لبی گفت و مقابل آینه ایستاد. از دیدن تصویر نقش بسته پیش رویش یک آن قلبش لرزید. مادرش با همین شکل و زیر چادر سفید یک عکس داشت که هنوز هم میان و سایل پدرش بود. چقدر شبیه او شده بود. دست روی تصویر کشید و با بغض زمزمه کرد:

— چقدر دلم تنگته مامان..

انگشتش روی آینه به پایین سر خورد. مانند قطره اشکی که به مظلومانه ترین شکل ممکن با آب وضوی صورتش یکی شد.

— چقدر تنهام.. حقم این همه تنهایی بود؟

دست روی صورتش کشید و چشم به آسمان گرفت. از هیچ چیز پشیمان نبود.. نه از انتخابش و نه از راهی که رفتن به سمت و سویش را پذیرفته بود. یا علی گفت و چادر را کمی پایین تر کشید. آهسته از اتاق خارج شد و آرام سلام داد. به جز سیاوش و مونس و عباس یک دختر دیگر کنارشان نشسته بود. کسی که نگاهش رنگ عجیبی داشت. با اشاره ی سر سلام داد و به چشم دید لرزش محسوس سر دخترک را هنگام جواب دادن.

کنار سیاوش روی زمین نشست. آنقدر خجالت میکشید که حتی نیم نگاهی هم به او نیانداخته بود.. انگشتانش را از زیر چادر در هم پیچید و با صدای بلند و رسای عاقد، دل و جان منقبض و پر استرس گوش به حرف های او سپرد. عاقد ضمن تبریک چیزهایی را برای هر دو یادآور شد. مهریه ی معلوم این صیغه ی شش ماهه را که به درخواست مونس چهارده سکه ی طلا بود، تکرار کرد و صیغه را جاری کرد. همه چیز آنقدر سریع و آنی اتفاق

افتاد که باورش نمیشد. آنقدر در خودش غرق بود که وقتِ راهی شدنِ عاقد به خودش آمد. صدای دختری را از کنارش شنید که گفت:

— تیریک می‌گم.. ان شالله به زودی پیوندتون دائمی شه.

عمیق نگاهش کرد. تشکر کرد و روی او را که برای ب* و* سیدن پیش قدم شده بود ب* و* سید. سیاوش که عاقد را راهی کرد و به خانه برگشت حال و هوای دیگری در خانه پیچید. باورش نمیشد با همین چند آیه ی خدایی نگاهش به او انقدر متفاوت شده باشد. وقتی نگاهش کرد، در آن کت و شلوار سرمه ای رنگ و موهایی که برای اولین بار منظم و ژل خورده به بالا رانده شده بودند، و آن ته ریش از همیشه ملایم تر، برایش بیش از حد تازگی داشت.. انگار دفتر جدیدی از رابطه شان به تحریر در آمده بود.

سیاوش نگاه خیره اش را شکار کرد و لبخندِ زیبایی زد.

— خانوم من چگونه؟

لپ هایش گلگون شد و بلافاصله به اطراف نگاه کرد. عباس که مشغول خوردن میوه بود.. اما نگاه دختر جوان سایه ای از حسرت و غم داشت. به طرفش برگشت و آرام پرسید:

— من شما رو نمیشناسم. از آشناها هستین؟

لبخند جمع شده ی سیاوش را ندید، اما صدایش را شنید که به جای دخترک گفت:

— لیلا فرقی با خواهر من نداره. قدم رو تخم چشمون گذاشت و اوامد. دل

برادرش و شاد کرد. خواهر سبحانه.. یکی دیگه از برادرام.

لیلا چند لحظه به سیاوش نگاه کرد و لبخندِ غریبی زد. طرح لبخند هایش عجیب دلِ افق را میچاله میکرد.

مونس با سینیِ شیرینی از آشپزخانه خارج شد و رو به افق گفت:
 _برو چادرت و دربیار دخترم. یه دست لباس تازه برات توی کمد گذاشتم.
 سلیقه‌ی پیرزنیه دیگه باید ببخشی. دوست داشتم لباس سفید و نوتنت
 باشه.

_چرا زحمت کشیدین مونس جون؟

بلند شد تا سینی را از دست او بگیرد که مونس با لبخند گفت:

_اگه لایق دونستی بهم بگو مامان. بعدشم من هنوز انقدر پیر نشدم شیرینی
 دومادی پسر و تعارف نکنم. یکی بردار دهنتم شیرین شه بعد برو لباسات
 و عوض کن.

چشمی گفت و با برداشتن یک شیرینی راه اتاق را در پیش گرفت. مونس
 سینی را مقابل لیلا و عباس و بعد سیاوش گرفت.

_خودم به هیچ کس خبر ندادم که افق معذب نشه. دلیلی نداره وقتی فعلا
 شرایط اینجوریه الکی شلوغش کنیم. شما هم تا کسی خودش نفهمید
 چیزی نگین.

سیاوش سر تکان داد.

_کار خوبی کردی..

لیلا گاز کوچکی به شیرینی زد و مابقی اش را داخل بشقاب گذاشت. از جا
 بلند شد و رو به مونس گفت:

—اگه اجازه بدین من دیگه برم. خیلی ممنون که منم قابل دونستین!
 —کجا بری؟ پدرت که رفته ده.. برادرتم میگی شهر ستونه. خونه تنها بشینی
 که چی بشه؟ امشب و همین جا پیش ما هستی!
 چیزی به بزرگیِ گردو در گلوی دخترک گیر کرده بود. حرف زدن برایش
 آنقدر سخت بود که میترسید با هر کلمه ای که از دهانش خارج میشد،
 بغضش بشکند و میان آوارهای این احساس زنده به گور شده دفن شود.
 سری تکان داد و آرام گفت:

—درس دارم.. خیلی... نمیترسم مونس جون!
 مونس با دقت نگاهش کرد. سر پایین افتاده ی سیاوش و بغض او از نگاهش
 پنهان نماند. دست روی بازوی دخترک گذاشت و ناراحت از این بی خبری
 گفت:

—برو دخترم.. منم یک ساعت دیگه میام پیشت.. دوست ندارم شب و تنها
 بخوابی.

سپس برای راهی کردن او تا دم در رفت. وقتی دوباره برگشت نگاهش را به
 سیاوش دوخت. سیاوش سرش را با تاسف تکان داد و چیزی نگفت. مونس
 آه کشید و دستش را به نشانه ی سکوت روی بینی اش گذاشت. همزمان افق
 از اتاق خارج شد و نگاهش را به هر دوی آن ها دوخت.

پیراهن گلبهی و سفید زیبایی که همراه با جوراب شلواری سفید رنگ به تن
 کرده بود، ناب بودنش را بیشتر به رخ سیاوش کشید. بی اختیار لبخند زد و
 این بار بی دلهره و ترس و حیا نگاهش کرد. انگار برای اولین بار بود که او را
 میدید. افق از نگاهش معذب شد. نگاه های سیاوش دیگر مانند روزهای

اول نبود.. انگار آتشِ داغ بود که از شراره های نگاهش زبانه میکشید. دنبال یک راه فرار بود که خوشبختانه عباس به یاری اش رسید. کنارش نشست و مشغولِ سر و کله زدن با درس های او شد. هر از گاهی سر بالا میکرد و از گوشه ی چشم اخم های درهم فرو رفته ی سیاوش را میدید اما به روی خودش نمی آورد...

یک ساعتی گذشته بود که مونس آماده و با چادر از اتاق بیرون آمد و رو به افق که با تعجب نگاهش میکرد گفت:

_لیلا نه برادرش و نه پدرش خونه نیستن. من امشب و پیشِ اون میمونم. ناراحت که نمیشی مادر؟

خودش هم ندانست چرا قبل از هر واکنشی نگاهش به سیاوش افتاد که لب هایش را با لبخند کمرنگی روی هم میفشرد.
_نه این چه حرفیه.. راحت باشین.

مونس رو به عباس گفت:

_مادر زود بخواب که فردا امتحان داری. دست از سرِ این دختر هم بردار بذار نفس بکشه.

سپس رو به سیاوش کرد و گفت:

_شامتون و پختم روی گازه... هر وقت گشتتون شد بخورین. فقط یادتون نره غذا رو بذارین توی یخچال نعمتِ خدا حروم بشه!

سیاوش با اخم سرفه ای کرد و گفت:

_حواسم هست ننه. برو خیالت راحت!

مونس چند لحظه با چشمانِ ریز شده بی حرف نگاهش کرد و عاقبت با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک کرد.

*

دسته ی پلستیشن را پایین گذاشت و لُپ گل انداخته ی عباس را کشید.

_بس نیست؟ فردا امتحان داریا!

عباس زار زد:

_فقط یه دست دیگه افق جون.

_ولی من که همش میبازم.. بلد نیستم فوتبال. میخوای با داداشت بازی کنی؟

عباس نگاهی به چهارچوبِ در انداخت و نا امید گفت:

_اون که به خونم تشنه ست. دو ساعته داره بهم اشاره میده!

افق با تعجب سربرگرداند. سیاوش هول شده دستی به زیر چانه اش کشید و گلو صاف کرد.

_بسه دیگه ساعت یازده شد. نمیخواین تمومش کنین؟

افق با خنده شانه بالا انداخت و به عباس اشاره کرد.

سیاوش جلو آمد و دست به سینه و با اخم گفت:

_بسه دیگه جمع کن افق خوابش میاد.

عباس دسته ها را کنار دستگاه گذاشت و مشغول برداشتنِ رخت خواب از کمد شد. سیاوش با اخم نگاهش میکرد. تشک و لحاف مخصوصِ افق را پهن کرد و تشک خودش را هم کنارِ رخت خوابِ او انداخت. چشم های سیاوش گرد شد و پرسید:

— چیکار میکنی؟

عباس همانطور که بالشش را مرتب میکرد خونسرد گفت:

— میخوام پیشِ افق بخوابم. مامان هیچ شب اجازه نمیده. امشب که نیست میخوابم پیشش. خودش قول داد برام داستان تعریف کنه.

سیاوش جلو آمد و عصبی غرید:

— چه غلطاً؟ دیر اومدی زود میبری؟ پیش کی بخوابی نشنیدم؟ اصلاً مگه تو بچه ای که داستان برات تعریف کنه؟

افق دست جلوی دهنش گذاشت و با خنده گفت:

— داستان ادبی سیاوش.. میخوام براش یکم از شاهنامه بگم. قول دادم.

رگ روی پیشانی سیاوش نبض گرفت. حتی اگر قاتلِ برادرش هم میشد اجازه نمیداد این فرصت از دست برود. با حرص رو به افق گفت:

— ببخود.. فردا امتحان داره مغزش خسته میشه. عباس تا سه شمردم بیرونی!

عباس معترض رو به افق گفت:

— افق یه چی بگو بهش خب!

افق چشم غره ای به سیاوش رفت و گفت:

— چیکارش داری بذار بمونه!

سیاوش به طرفِ عباس خیز برداشت. لحنش آنقدر وحشتناک بود که عباس در خودش جمع شد.

— میری یا آستین بالا بزnm مثل توپ فوتبال شوتت کنم وسط حیاط؟

عباس با بغض نگاهی به افق کرد و با حالت قهر رخت خوابش را گرفت و بیرون رفت. سیاوش با همان خشم به افق نگاه کرد و گفت:

— من که میدونم تو این بیچه رو هوایی کردی برا چی.. ولی کور خوندی خانوم!

افق خواست چیزی بگوید که اجازه نداد. بیرون رفت و در را پشت سرش بست. افق با خنده سرش را تکان داد. باورش نمیشد تا این حد حسود باشد. هوا گرم شده بود و در اتاق اثری از پنکه و سیستم خنک کننده نبود. کلافه از گرما و زیادی لباس هایش، آن ها را با تاب خنک و شلووار نخی و گشادی تعویض کرد و زیر رخت خوابش خزید. در ذهنش آن قدر چهره ی امروز سیاوش را تصور کرد و به اتفاقات ریز و درشت اندیشید، که متوجه نشد چشمانش گرم خواب شد و افکارش نصفه و نیمه ماند.

با تکان خوردن پتوی رویش چشم باز کرد.. م*س*ت خواب بود و هنوز کامل هشیار نبود! دستی که دور کمرش حلقه شد او را با وحشت از جا پراند. نیم خیز شد و سیاوش را دید که دست جلوی بینی اش گذاشت و ملتمس گفت:

— تورو خدا آرام باش.. با هزار بدبختی خوابید!

چشم هایش گرد تر شد. هنوز هم نگاهش با وحشت، به او که به رخت خوابش شبیخون زده بود، بود. با همان ترس و وحشت گفت:

— اینجا چیکار میکنی سیاوش؟ نمیگی اگه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستش کشیده شد و در آ*غ* و *ش سیاوش فرورفت. هر چه تقلا کرد دست های او دور تنش تنگ تر شد.

— تو رو خدا برو بیرون سیاوش.. تو اصلاً آبرو سرت نیست؟ مونس جون بهمون اعتماد کرده.. میخوای چی رو ثابت کنی؟

سیاوش دستش را تکیه گاه بدنش کرد و به طرفِ افق برگشت. دست دیگرش را نوازشگونه روی بازویش کشید و با حالتی خاص گفت:

— قبلاً هم گفتم.. مونس خودش میدونه پسرش چیه.. فکر کردی چرا ما رو تنها گذاشته؟

افق با وحشت خواست بلند شود که فشار دست مانعش شد.

— منظورت چیه؟ مگه خودت نگفتی این صیغه هیچی رو عوض...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گرمایی ناب تمام وجودش را دربرگرفت. فقط چند ثانیه ی اول برای عقب کشیدن تقلا کرد.. انگار مقابله ی بیش از آن ممکن نبود. وقتی سیاوش سرش را عقب کشید حس کرد آن برق قوی و چند ولتی هم وجودش را رها کرد. آرام و شرمگین لب زد:

— نکن سیاوش..

جمله اش آنقدر محکم نبود که برای سیاوش ایست محکمی باشد.. برعکس آنقدر تمنا و ناز داشت که عطش خواستنش را دو برابر میکرد.

موهای دخترک را از روی گونه اش کنار زد و گفت:

— میدونی چند وقته آرزوی این لحظه رو دارم؟ همیشه یه چیز جلو دارم بود.. یه چیزی که وجدانم آزار میداد.. من آگه میخواستم میتونستم هزار بار تو رو تسلیم خواسته م بکنم.. ولی نخواستم. چه خوب که نخواستم و

تسلیم نفسم نشدم!.. چون امروز فهمیدم این یک قدم برای به تو نزدیک تر شدن لازم بود.

افق سکوت کرد و ب*و*سه ی آنی او، بیش از پیش غافلگیرش کرد.
 _خواستنت از روی ه*و*س نیست.. به قرآن خدا با این حال خرابم.. با همه ی نیازم آگه یه کلمه بگی نه میکشم کنار و میرم بیرون. آگه تو نخوای امشب از وجودت به آرامش برسم میرم افق.. شک نکن!

افق دستش را جلو برد و روی ابروهای او کشید. آرام و خجول گفت:
 _الآن وقتش نیست.. خودت میدونی که..

هنوز جمله اش تمام نشده بود که لب های سیاوش به گوشش چسبید و جمله ای را برایش زمزمه کرد. قلبش تکان خورد. نگاهش کرد و آرام پرسید:
 _قول میدی؟

سیاوش سرش را به علامت مثبت تکان داد و بعد از آن تاریکی اتاق و ظلمت شب، روی اولین عشق بازی آن ها چشم بست.

سفره ی گلدار و کوچک را روزمین پهن کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت. کاسه های چینی و قاشق ها را داخل سینی گرد بزرگ قرار داد و منتظر دم کشیدن چای بود که سر و کله ی سیاوش پیدا شد. با نگاهی زیر چشمی با بی اعتنایی به او نمک و شکر را هم داخل سینی گذاشت. سیاوش به یخچال تکیه زد و دست به سینه، خیره به اخم و حرکات او شد. موهای ل*خ*ت اش را از دو طرف گوش، پشت سرش سنجاق زده بود و بلوز و شلوار خانگی

اما مرتبی بر تن داشت. از تصور لحظاتی که دیشب با او داشت تنش دوباره گرم شد. عمیق نگاهش کرد و با محبت گفت:

یادت باشه ب*و*س صبح بخیر و ندادی!

افق چپ چپ نگاهش کرد و سینی را به دستش داد.

مامان سر کوچست.. ببر اینا رو تا نرسیده سفره حاضر باشه!

سیاوش سینی را به دست عباس، که تازه وارد آشپزخانه شده بود سپرد. و دوباره دست به سینه شد.

هنوزم قهری؟

افق دستش را روی لبه ی گاز گذاشت و پوف کلافه ای کشید.

امروز نمیری سر کار؟

سیاوش خنده اش گرفت. آرام جلورفت و موهای ریخته روی شانه ی دخترک را به بازی گرفت. دلش میخواست یک خانه ی خالی باشد و او و افق.. آن وقت بود که..

نکن سیاوش عباس میاد تو میبینه بد میشه!

اخم هایش درهم فرو رفت.

به جهنم.. زنی.. بذار ببینه چشمش عادت کنه. اصلا این همه اخم و

تخم برای چیه افق؟ برای یه ذره..

یه ذره؟؟

نگاهی به پشت سر سیاوش انداخت و با صدایی آرام تر گفت:

_ همیشه روی قول هات اینجوری وا میستی؟ آگه دیشب التماس نمیکردم و با زور جلوت و نمیگرفتم..

دستش را روی صورتش کشید و سر تکان داد. سیاوش بی تاب و سرکش آن لحظات از پیش چشمش کنار نمیرفت. سیاوش قدمی جلو آمد. موهای روی گردنش را کنار زد. او چه میدانست از احساساتی که وقتی به جوشش در می آمد دیگر کنترل شدنش اراده ی خدایی میطلبید؟ دلجویانه و شرمنده گفت:

_ تورو خدا با هام اینجوری تا نکن ز ندگیم.. دست خودم نبود.. همینجوریشم خیلی اذیت شدم..

افق میان حرص و خشم خنده ش گرفت.. با اینحال خودش را نباخت و با پارچه ی گلدوزی شده قوری طلایی رنگ را از روی سماور برداشت. سر سیاوش که برای ب*و*سیدن گردنش جلو آمد، همراه با قوری برگشت و تهدیدگونه گفت:

_ حواست خیلی به خودت باشه سیاوش.. شیطنت دیشب و فراموش میکنم ولی تا وقتی اینجا ام آگه بخوای اینجوری کنی..

سیاوش قوری را از دستش گرفت و روی کابینت گذاشت. سرش را جلو برد و در فاصله ی کمی از صورتش نگه داشت.

_ نمیخوام الکی قول بدم و بعد بد قول بشم... ولی تا جایی که بتونم سعی میکنم پسر خوبی باشم!

لحن مظلومانه اش عاقبت لبخند به لب افق نشاناند. گونه هایش از شرم گلگون شد و سر عقب کشید. خشم سرکشی های دیشب که از یادش رفت،

شرم بازگشت! به عادت همیشگی موهایش را دستپاچه پشت گوشش راند و با شنیدن صدای زنگ گفت:

— تو رو خدا حد اقل جلوی مامان و عباس مراعات کن. باشه؟

سیاوش چشمکی برایش زد و همراه قوری از آشپزخانه بیرون رفت. سرش را با خنده تکان داد. کنترل او که حالا از یک پسر بیچه ی تخس هم شلوغ تر و بی ملاحظه تر شده بود دیگر کار او نبود.. دست پشت گردنش کشید و پشت سرش وارد هال شد.

مونس حلیم داغ و سنگک ها را روی سفره گذاشت و همگی دور سفره نشستند. اخم های درهم مونس توجه افق را جلب کرد. همانطور که برای عباس و سیاوش حلیم میکشید پرسید:

— چیزی شده؟

مونس سرش را تکانی داد و ذکر گفت:

— دیشب لیلا یکم برای مادرش دلتنگی کرد.. دل منم گرفت برای گریه هاش!

سیاوش با اخم چایش را سر کشید و افق ناراحت سر پایین انداخت.

— شاید بهتر از همه من درکش کنم. کاش زنگ میزدین منم پیام پیشتون. گفتم شاید معذب باشه وگرنه..

— لازم نبود دخترم.. منم زیاد به خلوتش راه نداد. به بهونه ی درس رفت تو اتاق که شنیدم داره گریه میکنه. یکم باهاش حرف زدم آرام شد. تو غصه نکن دخترم!

افق لبخند غمگینی زد و کاسه های حلیم را مقابلِ عباس و سیاوش گذاشت.
مونس رو به عباس گفت:

_زود بخور مادر دیرت شد.. امتحانت زنگِ اوله؟

عباس خواب آلود سر تکان داد.

_چرا چشمتا قرمز مادر دیشب خوب نخوابیدی؟

مظلومانه به افق نگاه کرد.

_با افق یکم پلستیشن بازی کردیم..

بعد مانند کسی که چیز مهمی یادش افتاده باشد با هول و ولا لقمه اش را
قورت داد و افزود:

_مامان دیشب داداش رفت پیش افق خوابید...

تکه نان در گلولی سیاوش پرید و به سرفه افتاد. افق احساس میکرد روی
سرش یک کاسه آب جوش ریخته اند. دستش را دورِ استکانِ کمرباریک
بیشتر فشار داد و سر پایین انداخت.

مونس جدی رو به عباس گفت:

_رفت که رفت.. زنشه مادر.. تو هم عروس بگیری باید پیش عروس

بخوابی تا از تاریکی و چیزای دیگه نترسه.. تازگی بازم فضول شدی؟

عباس نگاه از چشمانِ به خون نشسته ی سیاوش گرفت و مظلومانه گفت:

_آخه من میخواستم بخوابم نداشت...

مونس لبهایش را روی هم فشرد تا نخندد. آرام گفت:

_زود بخور یک ربع به هشته.. الان معلمت میاد سرِ کلاس!

نگاه سیاوش آنقدر تلخ بود که عباس بی اشتها بلند شد و مغموم گفت:

— نمیخورم اشتها ندارم.

سپس ب*و*سه ای روی گونه ی افق کاشت و از همه خداحافظی کرد. اما هنوز از در بیرون نرفته بود که سیاوش از جا بلند شد و گفت:

— عباس تو حیاط بمون من میبرمت.. دیر شده نمیذارنت کلاس!

سپس برای آماده شدن به اتاق رفت و افق دید که عباس با ترس سر تکان داد و دست روی گوشش گذاشت. گوشه که قرار بود باز تاوانِ خیرچینیِ او را بدهد.

سیاوش و عباس که از خانه بیرون رفتند، افق هم مشغول جمع کردن سفره شد. نان های تازه را داخل سفره پیچید و با جارودستی خرده ریزهای نان را از روی فرش جمع کرد. آنقدر از مونس خجالت میکشید که دلش میخواست جلوی چشم نباشد. اما مونس که صدایش کرد، به ناچار کار را رها کرد و کنارش نشست.

مونس با دقت و مهربانی نگاهش کرد. از همین روز اول دلش برای دردانه ی پسرش غنچ میرفت. دست روی دستش گذاشت و با مهربانی گفت:

— خوبی دخترم؟ مشکلی که نیست؟

افق دستپاچه نگاهش کرد و خجول گفت:

— نه چه مشکلی؟

مونس نفشش را آرام بیرون داد. میدانست شنیدن این حرف ها برای دخترک سخت خواهد بود اما وظیفه ی خودش میدانست او را آگاه کند. پس بی حاشیه گفت:

زن و مرد که با آیه و اجازه ی خدا بهم محرم میشن حلالِ حلالن.. حتی نزدیکیشون هم ثوابه. ولی بعضی چیزها توی جامعه عرفه.. یه چیزایی که به خاطر خود زن اون و ازش منع میکنن.. متوجه منظوم هستی دخترم؟
 افق انگشتانش را در هم پیچید. حس میکرد رودخانه ی داغی به جای خون در رگ هایش در جریان است که پوست و تنش را میسوزاند. آرام گفت:

اونجوری که فکر میکنین نیست مونس جون.. هیچ اتفاقی..

من پسر و خوب میشناسم دخترم.. سیاوش یه نگاه بکنه من تا تهش رفتم. ولی تو رو هم خوب میشناسم. سیاوش جوونه.. خورش میجوشه.. دلش تند میزنه. دارم مبینم چجوری نگات میکنه. مخ صو صا الآن که دیگه نه دین و نه قانون جلو دار شه. ولی تو هم افقی. اگه پسر بیتاب من و تا الآن تونستی کنترل کنی پس از این به بعد هم میتونی!

افق سکوت کرد و او افزود:

لازم نیست خجالت بکشی. مرده... نیاز داره.. نیاز به نوازش.. محبت.. عشق. نمیگم از هم فاصله بگیرین و نگاه از هم بدزدین. ولی این همیشه زنه که کنترل مردش و دست میگیره. اگه همه ریش و قیچی رو بدی دست سیاوش عروس نشده بارت میشینه روی دلت دارم بی تعارف بهت میگم.. دست های افق سرد و بی حس شد. مونس دست روی دستش گذاشت.

من الآن بیشتر از اینکه مادر سیاوش باشم مادر توام. به چشم مادر شوهر بهم نگاه نکن. اینا حرفایی ان که هر مادری به دخترش میگه. خواستم به هم محرم بشین چون خبر داشتم پسر پسر نیست که بتونه از کنارت بی تفاوت بگذره. نخواستم اگه بینتون تما سی هست حروم و گ*ن*ا*ه با شه.

ولی اینکه از این به بعد چجوری جلوش و بگیری تا هر شب سر از اتاقت در نیاره دیگه بسته به هوش و زنونگی توئه دخترم. میدونی چی میگم؟
 افق با آخرین توانی که برایش مانده بود سر تکان داد و چشم آزامی گفت..
 وقتی دست مونس از روی دستش برداشته شد، سریع از جایش برخاست و به بهانه ای از آنجا گریخت. مونس حرکات دستپاچه و شرمگینش را با ل*ذ*ت و لبخند نگاه کرد و زیر لب گفت:

—خدایا خودت عاقبِ این روزها رو با آتیش پاره ی من به خیر بگذرون..
 این دختر هنوز دستم امانته!

اردلان فنجانِ چای را روی میزها کرد و دست های در هم گره خورده اش را زیر چانه اش قفل کرد. بعد از مدت ها اولین بار بود که آرزو را اینگونه غرقِ فکر و خیال میدید.

—چرا چیزی نمیخوری؟ مثلا شبونه توی این طوفان اوادم که صبحانه رو با دخترم بخورم!

آرزو پوزخند خسته ای زد و نگاهش را به نهال های کوچک و خم شده ی باغ انداخت.

—چرا زودتر نگفتی افق از خونه رفته؟

—نمیخواستم از این بیشتر ناراحت و درگیر بشی.. برگشتنِ افق هم نزدیکه..
 دلم میخواد خودش سرش بخوره به سنگ و بفهمه پسره ی یه لاقبا به دردش نمیخوره!

قلبش فشرده شد... اردلان سکوتش را که دید، دست روی دستش گذاشت و ملتمس گفت:

—توی این شرایط نرو آرزو.. دیگه کسی دور و برم نمونده.. میخوای سرِ پیری..

—ژاکلین چیه پس؟

لحن پرتمسخر آرزو باعث شد دستش را پس بکشد. اخم کرد و گرفته گفت:

—تقاضای طلاق داده.. خیلی وقت بود که میخواست جدا شیم.. ازش خواستم تا سرو سامون گرفتنِ افق صبر کنه.. ولی جریانِ نامزدی خواهرت که به هم خورد انگار براش بهونه ی خوبی شد. ژاکلین رفیقِ راه نیست دخترم. هیچ وقت نبود.. ژاکلین فقط یه *و*س بود.. یه بهونه که باهاش یادم بیاد هنوزم مردم و دارم نفس میکشیم. خودت میدونی که برای خوشبختیت هر کاری میکنم.. ولی الآن رفتنت..

—نمیخوام سرش بحث کنم بابا.. میخوام برم!

جمله ی محکم و با اراده اش، مهر سکوت بر لب های اردلان زد. جرعه ای از چای سرد نوشید و به اطراف خیره شد. مندلی همراه با سطلی پر از آب و دستی پر از وسیله، از کنارشان گذشت و دست بلند کرد. اردلان پرسید:

—وضع جاده چطوره؟

مندلی ایستاد و سطل را پایین گذاشت.

هنوز کارش تمام نشده آقا.. درختی که افتاده همراه خودش تیر برق کنار
جاده اصلی رم انداخته.. تاراه سازی رسیدگی کنه هوا تاریک میشه. تجربه
دارم که میگما!

آرزو با تحیر پرسید:

جاده بسته شده؟

اردلان سر تکان داد.

بهرتر.. بهونه ای شد یه صبحونه ی دیگه باهات بخورم!

آرزو با بهت به مندلی خیره شد که رو به اردلان گفت:

آقا اگه با ما امری نیست یکم تو اصطبل کار دارم!

آرزو سریع از پشتِ میز بلند شد و از روی تراس پایین آمد.

چه کاری؟ من الآن میخوام برم به خال خالی سر بزnm.

دیشب که طوفان شده اسب ها خیلی ترسیدن. تا صبح سر و صدا کردن.

تو این شرایط سوار شدنشون زیاد به صلاح نیست.. امکان داره رم کنن.. البته

باز خود دانیدا خانم جان..

را ست میگه دخترم.. اطراف هم الآن شلوغه به خاطر راه سازی و طوفان

دیشب. بذارش برای یه روز دیگه.

آرزو با حرص گفت:

سوارکاری نمیکنم میخوام با خال خالی حرف بزnm. میخوام اصلا تا نرفتم

مدام پیشش باشم. هیچ کس هم مزاحم خلوتمون نشه. نمیشه؟

دیگر منتظر تایید آن‌ها نشد و به طرفِ اصطبل راه افتاد. خدا خدا میکرد شهر روز از آنجا رفته باشد وگرنه در این شرایط بیرون رفتنش از ویلا محال بود. در راه آرامی باز کرد و سر چرخاند اما کسی را ندید. نفسِ آسوده‌ای کشید و خواست عقبگرد کند که صدای عطسه و به دنبال آن جمله‌ی شهر روز متوقفش کرد.

— اینجام!

به طرفِ صدا سر چرخاند. شهر روز انتهای اصطبل روی یک بسته کاه نشسته بود و در خودش جمع شده بود. با ترس جلورفت و از پنجره‌ی کوچکی بالای سرش به مسیری که آمده بود خیره شد.

— هنوز نرفتی؟

شهر روز دستانش را لای پاهایش جمع کرد و با صدایی گرفته گفت:

— فعلا که میبینی عزرائیل دور و برمه.. همه جا پر آدمه. چجوری دربرم از این جهنم!

دلش به حال او سوخت. جلورفت و دست روی پیشانی اش گذاشت.

— تب داری.. تقصیرِ خودته که پا شدی دنبالم راه افتادی. حالا حفته.. راه‌ها هم بسته ست. میخوای چیکار کنی؟

شهر روز نشست و به بسته‌ی کاه تکیه داد.

— چی میگی؟ جاده بسته ست یعنی؟

— بله بسته ست. اگه فکر میکنی میتونی یه روزم اینجا بمونی کور خوندی.

مندلی داشت میومد اصطبل و تمیزکنه بزور جلوش و گرفتم!

— میگی چیکار کنم؟ فتوای جناب عالی بود که من و فرستادی پیش این توله
ها. تا صبح انقدر زر زدن کم مونده بود دوندوناشون و خورد کنم. میدونی
اینجا چقدر سرده؟

آرزو کنارش روی بسته ی کاه نشست و آرام پرسید:

— چرا نگفتی افق خونه ی شما زندگی میکنه؟

شهر روز کمی در جایش جا به جا شد. نگاه به نیم رخ او کرد و گفت:

— از پدرت شنیدی؟

— جواب منو بده!

— چی میگفتم؟ مگه پدر گرامت اجازه داد دیشب باهات حرف بزمن؟ تازه

اگرم میگفتم جز اینکه رم کنی چیکار میکردی؟

آرزو پوزخند زد.

— چقدر ازم میترسین!

— ازت نمیترسیم جوجه.. واقعا فکر کردی اینجا بودنم به خاطر ترسمه؟

آرزو نگاهش کرد.

— تو چی؟ واقعا فکر کردی با دو تا جمله رام میشم و میکشم کنار؟

— دیشبم بهت گفتم. نه از چشات و نه از سگای توشون نمیترسم.. مگه

نمیخواستی تکلیفت و با زندگی بدونی؟ من دارم روشنت میکنم. افق تو

خونه ی مادر من داره زندگی میکنه. این یعنی چی؟ یعنی شده عروس

مونس.. یعنی قبول شده ست.. یعنی این دا ستان چه تو بخوای چه نخوای

تموم شده ست.

آرزو دست روی گوش هایش گذاشت و جیغ کشید.

— خفه شو!

شهر روز بلند شد و دستِ دخترک را از روی گوشش کشید. صورتش را مقابل صورت او برد و گفت:

— یه چیزایی تو زندگی هست که شنفتنش خیلی سخته.. یه وقتایی آزمایش می‌شی.. خودت.. ارادت.. عشقت.. وقتی بشی اونی که داره آزمایش می‌شه باس فقط دندون روی جیگر بذاری و صبر کنی. یه روزی منم مثل تو خیلی زَم کردم.. خیلی جفتک زدم.. تختِ دو طبقه ی زندون و پایین آوردم.. مشت به دیوار کوبیدم.. پونزده روز انفرادی کشیدم ولی تهش آروم شدم. هیچ کس هم نبود دم گوشم زر بزنه. خودم آروم شدم. خودم دیدم نه! اونی که اسمش رو دلم بود وصله ی من و عشقِ من نبود. تمومش کردم.. رگش و همونجا زدم.. مثل زالو نیفتادم پشتش.. نگفتم چرا با یه نامه تو بدترین شرایط از هستی ساقطم کردی.. نگفتم چرا خواب و از چشم گرفتی.. حتی گله هم نکردم! فقط روش چشم بستم و آرزومم اینه که تا عمر دارم چشمم به چشمش نیفته.. من کشیدم و میدونم داری چی میکشی.. بذار کمکت کنم از تو این برزخِ جهنمی بیای بیرون!

آرزو غمگین نگاهش میکرد. وقتی حرف هایش تمام شد، دوباره نشست و خیره به نقطه ای لب زد:

— نمیتونم هضم کنم.. طاقت ندارم!

— چی رو نمیتونی هضم کنی؟ این که یه نفر از رو ترحم و مجبوریتی که براش ساختی باهات باشه کمتر درد داره؟ بچه ای.. نمیفهمی.. یکی دو سال

دیگه وقتی خوب نشستی و به این روزا فکر کردی میفهمی اصلا احساسی در کار نبوده! هر چی بوده غرور جوونی و عشق کودکانه بوده...

آرزواز جایش بلند شد. پشت به او ایستاد و سرد گفت:

_تا جایی که بتونم کاری میکنم امروز کسی نیاد اصطبل.. صبح زود به محض رفتن پدرم میری..

قدمی برداشت و صدای شهروز را شنید که گفت:

_فرار کن.. ولی تو تهایی خودت به همه ی این حرفا هم فکر کن. بعدها که تو غرب دنیا و من شرق دنیا بودیم یادت بیار یه روزی یه شهروز نامی تمام اینا رو بهم گفت ولی من گوش ندادم!

آرزو بی حرف از اصطبل بیرون رفت و او آرام زمزمه کرد:

_سخته ولی بالاخره رام میشی!

*

مرضیه مشغول جمع کردنِ میز بود و او کنارِ شیشه به نورِ مهتاب زل زده بود. برعکسِ دیشب هوای امروز صاف و بدونِ ابر بود.. نگاهی به بشقابِ دست نخورده اش انداخت و به مرضیه گفت:

_سهم من و نبر میخوام بخورم!

مرضیه چشمی گفت و باقی ظرف ها را داخل آشپزخانه برد. اردلان از پله ها پایین آمد و کیفِ مدارکش را دست گرفت. سکوتِ آرزو قابل شکستن نبود. در تمام طولِ روز نه چیزی خورده بود و نه کلمه ای حرف زده بود. اردلان ناراحت گفت:

_میرم اتاق کارم یه سری حساب و کتاب مهم دارم. دوست داشتی بیا پیشم!

سر برگرداند و او را بی جواب گذاشت. مرضیه که ظرف های شام را شست و از خانه رفت، بشقاب غذا را دست گرفت و با احتیاط به طرفِ اصطبل رفت. در را آرام باز کرد. این بار بر خلافِ سریِ قبل، شهروز سرحال تر از صبح نشسته بود و مشغولِ تکه کردنِ چوبی بود. جلورفت و بشقاب را مقابلش گذاشت. اما همین که خواست بلند شود شهروز مچ دستش را گرفت.

— بشین!

آرزو غرید:

— روی زمین؟

— اشکالی داره؟ اینجا مبل و صندلی نیست تا جایی که من میبینم!
آرزو رو ترش کرد و با اکراه مقابلش نشست. شهروز بی تعارف مشغولِ خوردنِ مرغ و سبزیجاتِ نیمه پخته ی داخل بشقاب شد. چهره اش را جمع کرد و گفت:

— این آت و آشغالاً چیه میخوری

— خورشت نمیاد میتونی نخوری.. سرِ نهار هم همین ادا رو در آوردی!

— این آشپزِ شما لوبیا پلویی قرمه ای قیمة ای چیزی بلد نیس بپزه؟

آرزو پوفی کرد و سر برگرداند. حسِ غریبی داشت امشب. شهروز چشم ریز کرد و همانطور که مرغ را به دندان میکشید غرید:

— چیه؟ امشب جفتک نمیندازی؟ حرف گوش کن شدی؟

آرزو بی حالت نگاهش کرد.

— به خاطرِ چی از زندان فرار کردی؟

شهروز دست از خوردن کشید و با اخم نگاهش کرد.

— چطور؟

— همه ی زیر و بم زندگیم و میدونی.. بده یه چیزایی هم من بدونم؟

شهروز ابرو بالا داد.

— نه بد نیس.. ولی .. خب...

مکشی کرد و گفت:

— بیرون او مدنم با خودم نبود.. اما بیرون موندنم با خودمه.. یه چیزایی رو

باس سر و سامون میدادم. من اگه برم تو حالا حالاها بیرون بیا نیستم.

میخوام خیالم راحت باشه که زندگی سیاوش آرومه.

— پس برای همین افتادی دنبال من مگه نه؟ میخوای خیالت راحت بشه که

سنگ جلو پاشون نمیندازم!

— تو عددی نیستی برا این کارا.. خسته شدم از بس اینجا بودنم و بهت

ملتفت کردم. هر جور میخوای فکر کن.

آرزو زانوهایش را ب*غ*ل گرفت و چانه اش را روی زانویش گذاشت. چشم

های شهروز روی اندام ظریف و چهره ی مغمومش به حرکت درآمد.

— هشت سالم بود که مادرم و از دست دادم. پدرم شد همه چیم.. بعد مامان

سعی کردم تنهاییم و با اون پر کنم. اما خیلی طول نکشید که عروسک

دلخواهش و پیدا کرد و بیخیال من و افق شد. یه دختر بچه شدم با هزار تا

عقده و کمبود. همه چی داشتم و هیچی نداشتم. خواهرم سرگرم درس

خوندن و کنکور.. منم هر روز ته دلم خالی و خالی تر میشد. هر چی بزرگ

تر شدم این فاصله بیشتر شد. تا اینکه یه روز لا به لای اون مهمونی های مزخرفی که میرفتم با یه نفر آشنا شدم. کسی که برای اولین بار بهم از ته دل توجه کرد.. وقتی بهم گفت خیلی کوچیکی و برای بودن با من حیفی ازش زده نشدم.. بیشتر بهش رغبت پیدا کردم چون دیدم اولین آدمی بود که بهم ارزش داد. اون و انقدر توی دلم بزرگ کردم که یه وقت دیدم دیگه تو دل و دنیام جا نمیشه.

آهی کشید و دست هایش را ب*غ*ل کرد. شهروز سیگار میکشید و بی حرف نگاهش میکرد.

_سیاوش برای من عشقِ کودکانه نبود.. یه جور منشا توجه بود. کسی که باهاش فهمیدم منم ارزش دارم.. منم میتونم دوست داشته باشم.. از بچگی همه ی صفت های خوب مالِ افق بود. دخترِ خونه.. نمونه.. سر به زیر.. متین.. قانع.. من همیشه بچه ی نق نقو و غدی بودم که همه دوست داشتن زودتر ساعتِ نه برسه و بره توی رخت خوابش... نمیدونم!... شاید این فقط حسِ من بود. اما هرچی که بود، انقدر عذابم داد تا شدمِ آدمِ بی رحمِ رو به روت!

_تو دخترِ بدی نیستی.. همیشه گفتم بازم میگم.. فقط کینه کردی.. بیجا و بی دلیل!

آرزو لبش را به داخل مکید و چند بار کلمه ی "کینه" را برای خودش تکرار کرد.

_کینه برای کسی مثل من کم نیست.. یادم میاد پدرم برای افق یه دوچرخه ی بزرگ خریده بود. من از حرص دستام و مشت کرده بودم و گریه کرده

بودم... اون وقتا مادرم زنده بود. صداس هنوزم تو گوشه مه وقتی که گفت "دخترم کینه روح و کدر میکنه.. یک بار که تودلت جمع بشه، خیلی سخت میتونی دوباره دلت و صاف و مثل روز اول کنی"

رو به شهروز با درد گفت:

—کینه ی من تنها به افق نیست.. به سیاوش نیست. من به دنیا کینه کردم.. به نمونه ای که دوبار مادرم و ازم گرفت. به تنهایی و بیکسی ای که منو تا اینجا کشوند.. به غروری که همیشه به بدترین نحو شکست و خورد شد. خیلی طول میکشه من با خودم صاف شم.. خیلی!

از روی زمین بلند شد و رو به شهروز گفت:

—من به سیاوش شرطی شدم.. چون سقوطم و تورفتنِ اون دیدم. مثل آدمی که آخرین شانس زنده موندنش و از دست میده.. سیاوش برام شد غولِ همه ی عقده هام.. اینا رو گفتم که من و با لیلی اشتباه نگیری. شب بخیر!

شهروز بلند شد و از پشت صدایش زد.

—آرزو؟

آرزو برگشت. چند قدم جلو رفت و فاصله اش را با او تمام کرد. بدون اینکه چیزی بگوید به چشم های دخترک خیره شد. نگاهش که طولانی شد، چشمهای آرزو بی اراده روی اجزای چهره ی مردانه اش چرخید. دستش را بالا برد و تکه موی افتاده جلوی چشم او را کنار زد. با همان اخمی که هیچ گاه چهره اش را ترک نکرد و صدای بم و مردانه اش گفت:

— خودِ واقعیت.. همینی که امشب نشونم دادی، هرچقدر کدر شده باشه از اون نقابی که همیشه رو صورته قشنگ تره.

آرزو با لبخند کم جانی لب زد:

— خودِ واقعیم خیلی ترسناکه.. انقدر که گاهی خودمم ازش میترسم. باور میکنی؟

شهر روز جوابش را نداد. آنقدر غرقِ نگاهِ غریبِ امشبش شده بود که حتی نفهمید دخترک چه وقت از کنارش گذشت و دستِ نوازشگرِ او روی هوا ماند.

شبِ سختی بود.. هم برای او و هم برای آرزویی که حتی یک ثانیه چشم روی هم نگذاشته بود. نورِ خورشید هنوز کامل روی زمین پهن نشده بود که اردلان سراسیمه از پله ها پایین آمد. با دیدنِ آرزو متعجب پرسید:

— چه زود بیدار شدی؟

آرزو با صدایی گرفته گفت:

— تو که بری میخوابم!

اردلان کفش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را ب* و* سید.

— فردا یه مزایده ی حیاتی دارم. وگرنه حتما میموندم. آخر هفته دوباره میام

پیش!

آرزو لبخند ضعیفی زد و برای ب* و* سیدنش جلورفت.

— نگران نباش من خوبم!

اردلان پیشانی اش را ب* و* سید و خداحافظی کرد. ماشین پدرش که از ویلا خارج شد، نفس عمیقی کشید و گوشی را دست گرفت. مدتِ طولانی

ای به صفحه اش خیره شد. اشک روی گونه اش چکید... سرش را بالا گرفت و با دستی لرزان شماره را گرفت.

*

روی کاناپه نشسته بود و خودش را در آ*غ*و*ش گرفته بود. تمام تنش سرد و بی حس بود. حسِ بدی تمامِ جانش را فرا گرفته بود. حسی که هر لحظه به دلش مهیب میزد: خائن.. نمک شناس!

دست روی گوش هایش گذاشت و خودش را بیشتر تاب داد. اما صدای آژیرِ ماشین پلیس آنقدر ضعیف نبود که با گرفتنِ گوش هایش وجودش را انکار کند.. پاهایش جان نداشت.. لرزان و بی تاب به طرفِ در راه افتاد. چند مامور را دید که در حالِ صحبت با مندلی و مر ضیه بودند. روی تراس ایستاد و خودش را در آ*غ*و*ش گرفت.. حس میکرد اگر دستانش پایین بیفتد او هم فرو میریزد.. مامورها که به طرفِ اصطبل رفتند آخرین قوایش هم تحلیل رفت. دستش را به زرده ی تراس گرفت. صدای مندلی در گوشش زنگ میزد:

_آقا به قرآن اشتباه شده.. من خودم حواسم شش دنگ به اینجا هست.. مگه میشه؟

سرباز های مسلح بی توجه به او داخل شدند. چشم هایش را بست.. تمام شده بود. آخرین قطره ی و جدانش هم از جانش چکیده بود.. لرزش دستانش چند برابر شد. سرش گیج رفت.. مندلی را دید که با دود ست بر سرش زد.. صدایش را نمی شنید ولی وحشتِ لانه کرده در نگاهش را دید. طولی نکشید که تصویرِ مردی که از پشت دستبند خورده و با خشونت از

مقابلش میگذشت مانند نوک تیز و برنده ی چاقو، دلش را خراشید. مردمک
لرزان چشم هایش را به نگاه ناباور مرد دوخت.. و در انتها، تنها با یک
لبخند او همه ی هستی اش آتش گرفت.

مانند دفعات قبل، در اتاق مهمان منتظر رسیدن اردلان بود که در اتاق باز
شد و فراز را در چهارچوب در دید. به پشت کاناپه تکیه کرد و با پوزخندی
شبیبه به پوزخندهای خودش به او که به سمتش می آمد خیره شد.

_هنوز اینجایی؟

سیاوش ابرو بالا داد.

_موردی داره؟

فراز مقابلش نشست و پا روی هم انداخت.

_نه!

نگاهش کرد. لباس های رسمی و شیک و مارک دارش را.. کفش های ورنی
و براقش را.. ساعت طلایی و گران قیمت دور مچش را. شاید سر تا پیش به
اندازه ی تمام داشته های او قیمت داشت. اما خودش چه؟ خودی که بویی
از آدمیت نبرده بود. چقدر دلش میخواست دانسته هایش را با این پوزخند
پیروزمند روی لب هایش تاخت بزند! بی شک بعد از فهمیدن اینکه تنها
یک قدم تا فرو پاشیدن امپراطوری اش مانده، چهره اش دیدنی و به یاد
ماندنی میشد. صدای سبحان در گوشش پیچید:

"حواست باشه سیاوش.. خراب نکن.. آگه تا بعد از ظهر فراز یا اردلان بویی از جریان ببرن ممکنه خیلی چیزا عوض بشه.. ممنوع الخروج شده اما هنوز خودش خبر نداره.. با این حال با این نفوذی که داره دو سوته قاچاقی فرار میکنه!.. یک روز سیاوش.. فقط یک روز حواست باشه تمومه! فردا سر او مزایده ی بزرگ دستبند زده در خدمت دولته!"

_اومدی قرار و مدار عقد و عروسی رو با اردلان بذاری؟

_باید برات توضیح بدم؟

_نه!.. خیلی وقته که کاری به کار تو و اون دختر ابله ندارم!

سیاوش با خشم نگاهش کرد.. اگر هر زمان دیگری بود دندان هایش را در دهانش خرد میکرد.. اما امروز!...

_جای زخم هات خوب شدن!

_زخم سطحی ردی ازش نمیمونه فراز... بالاخره یه روز خوب میشه.. وای

به حال زخمای عمقی و چرکی.. از اونا باید ترسید!

فراز لب بالا کشید.

_نوبت اونا هم میرسه ترس.. امروز کلت انقدر پوک و داغه که با گرمای

این عشق مسخره گرم میشی.. ولی فردا روز که شکمش بالا اومد و نون خور

اضافه شد و از ته گونی نون خشک کپک زده خوردین یادت میاد پیشنهادای

خوب خوب اطرافت و چجوری به خاطر هیچ و پوچ از دست دادی!

سیاوش سرش را با تاسف تکان داد. به راستی در مقابل این همه حقارت و

پستی چیزی برای گفتن نداشت.

در اتاق باز شد و منشی جوان رو به سیاوش گفت:

— آقای حاتمی کیا تشریف آوردن. منتظر شما ان!

از جا برخاست و آخرین نگاه را به فراز انداخت که انگشتانش را در هم قلاب کرده بود و با حقارت نگاهش میکرد. با اکراه چشم از او گرفت و به طرفِ اتاقِ اردلان راه افتاد. تقه ای به در زد و وارد شد. اردلان پرونده ای رو به رویش گذاشته بود و اخم هایش در هم بود. حدس میزد به خاطر مزایده ی فردا، بار سنگینی روی دوشش باشد!

جلو رفت.. اردلان هنوز نگاهش نمیکرد. رو به رویش نشست و گلو صاف کرد. اردلان نیم نگاهی به او انداخت و خشک و عصبی گفت:

— وقت خوبی رو برای بحث و جدل انتخاب نکردی...

— اتفاقا درست به موقع اومدم!

اردلان پرونده را بست و فک اش را روی هم فشرد.

— باز چه نقشه ای کشیدی؟

سیاوش نفسش را بیرون داد و بی حرف نگاهش کرد. صدای سبحان دوباره توی سرش پیچید.

"اردلان و بهروزی و امثالِ اونا قربانی اعتماد بیجا و حماقت های خودشونن. کاری از دستمون بر نمیداد.. اگه بخوایم اردلان و هشیار کنیم کلِ عملیات میره زیرِ سوال.. چون با استناد به حرفِ ما یک عمر اعتماد و دور نمیریزه..

فقط همه چیز خراب تر میشه!"

— خُب؟ میشنوم!

نه... نمیتوانست روی این بی عدالتیِ بزرگ چشم ببندد... حتی اگر اردلان همان اردلانی باشد که به بدترین نحو با او و زندگی اش تا کرد.. همین که یک دانه اش در خانه ی او نفس میکشید روی تمام کینه هایش خطِ قرمز میکشید. دستانش را در هم قفل کرد و بی حاشیه گفت:

— از مزایده کنار بکش!

چشم های اردلان تا حدِ ممکن ریز شد. صورتش را جمع کرد و پرسید:

— چی؟

— حرفم واضح بود. از اون مزایده کنار بکش!

سوال ها مانند مور و ملخ به ذهن و افکارِ اردلان هجوم بردند. داشت ربطِ او را به مزایده ی فردا در ذهنش بررسی میکرد که جمله ی بعدی سیاهش رشته ی افکار پریشانش را پاره کرد.

— من هیچ ربطی به اون مزایده ندارم.. نمیخوامم داشته باشم. اگه الآن اینجا ام.. اگه با وجود تمام دشمنی که با من داری بازم اومدم اینجا و این خطر و به جون خریدم فقط و فقط به خاطرِ افقه!

موضوع داشت پیچیده میشد. اردلان گوشی تلفن را برداشت و رو به منشی گفت:

— هیچ تلفنی وصل نکن هیچ کس و هم راه نده!

گوشی را گذاشت و از روی صندلی بلند شد. رو به روی سیاهش تکیه به میزد داد و دست هایش را در جیبِ شلوار رسمی اش فرو برد.

— دقیقاً دنبال چی هستی؟ از کجا میخوای به کجا برسی؟

سیاوش سر تکان داد.

— دنبالِ هیچی نیستم. میدونم از اونجا که داری نگاه میکنی چقدر احمق به نظر میرسم ولی تمام حرفایی که میزنم واقعیه!
اردلان به طرفش سر خم کرد.

— از کدوم واقعیت حرف میزنی؟

سیاوش چند ثانیه چشم بست. خودش هم نمیدانست از کجا شروع کند..
خ*می*ن*ت*ژاکلین.. بهروزی و شهروز و تمام کلاف های پیچیده در
همی که او ابتدای همه ی آن ها بود!

— یادت میاد گفتم دنبالِ آدمِ اشتباهی هستی؟ یادته گفتم اونی که داره خون
میمکه من نیستم؟

— چی میخوای بگی؟ چرا صاف و پوسکنده حرفت و نمیزنی؟

— فراز... اون آدمی که شما فکر میکنی و میکردی نیست!

اردلان با پوزخند گفت:

— آدمِ بهتری رو برای بالا کشیدنِ خودت پیدا نکردی؟

سیاوش عصبی غرید.

— چرا فقط دارین به هدفِ من فکر میکنی اردلان خان؟ دارم میگم فراز..

میشه دو دقیقه من و ول کنی و اسمش و تو ذهنتون تکرار کنی؟

اردلان دندان روی هم فشرد.

— فراز آدمی نیست که کسی مثلِ تو اسمش و توی ذهنش بیاره!

سیاوش از جا بلند شد و با خشم گفت:

راست میگی. کثیف تر از اونیه که من بخوام به اسم صداش کنم. باید بگم
کفتار.. روباه.. شغال.. خونخوار..

اردلان خواست جواب بدهد که دستش را بالا برد.

هیچ فکر کردی چرا هر وقت که همسرت میخواد دوربینای اون خونه از
کار میفته؟ هیچ فکر کردی چجوری دقیقا تو دورانی که مهم ترین اتفاق ها
افتاده هیچ تصویر و مدرکی نیست؟ من چند باری به خاطر افق وارد اون
خونه شدم. کارم غیر قابل بخششه میدونم. ولی طی همون حماقت فهمیدم
اطراف افق چه خبره. فراز و همسرت سال هاست که باهم در ارتباطن.. سال
ها ست که دارن نقشه میکشن. دارن برای ساختن دنیای کثیف خود شون
خون شما رو میمکن!

کمی مکث کرد و به اردلان نگاه کرد. اردلان با صدای بلند خندید. خنده
اش آنقدر طولانی شد که سیاوش نگران شد. دستش را چند بار بر هم کوبید
و با خنده گفت:

آفرین خوشم اومد... خیلی باهوشی.. از کی فهمیدی دارم از زنم طلاق
میگیرم؟ دو تا مهره ی سوخته.. یکی فراز بدبخت و شکست خورده از عشق
دخترم و اون یکی همسر اسبق من.. فکر خوبییه جور کردنشون با هم..
براوو!

جلو آمد و با حرکتی یقه ی سیاوش را دست گرفت.

داری غلط زیادی میکنی سیاوش.. دیگه داری صبرم و لبریز میکنی.

— میدونی الان که اینجا ام گند زدم تو تحقیقاتِ یه تیم بزرگ؟ میدونی ممکنه به خاطر این حماقت حتی پای خودمم گیر باشه؟ همه چی فردا مشخص میشه.. ولی فردایی که دیگه برای شما شبیه امروز نیست. همه چی روز از دست میدی اردلان خان.. نتیجه ی اعتمادت به خونخواری مثل فراز برابر همیشه با کلِ زندگیت!

اردلان رهاپش کرد و با دست درِ اتاق را نشون داد.

— برو بیرون..

سیاوش بدونِ اینکه توجهی به او بکند کیفِ سامسونت همراهش را باز کرد و کاغذ هایی را از داخلش بیرون کشید. تمام تحقیقاتی که در این مدت همراه با سبحان انجام داده بودند را به دستِ اردلان داد.

— یه نگاه به اینا بنداز.. همه چیز مو به مو توش نوشته.. برادرِ من دقیقاً دو سالِ پیش درگیرِ یه کلاه برداری شده.. یه کلاه برداری که تو روزِ همین مزایده انجام شده..

کاغذ دوم را از زیر کاغذ اول بیرون کشید و مقابلِ اردلان گرفت.

— اینجا رو ببین.. ببین چند تا شرکت یکی دو روز قبل از این مزایده ورشکست شدن یا کلاه برداری ازشون انجام شده؟.. به نظرت این عادیه؟
اردلان پشتِ میز نشست و نگاهی به کاغذ ها انداخت. چند دقیقه در سکوت نگاهشان کرد و نهایتاً با خشم گفت:

— این خزعبلات چه ربطی به فراز دارن؟

— همون روزی که فهمیدم دستِ فراز و خانومت توی یه کاسه ست با گوشای خودم شنیدم که داشتن از مزایده حرف میزدن.. حرف از فرار میزدن.. فراز

اولین کسی بود که فهمید آرزو دختر ناتنی شما ست در سته؟ و ژاکلین هم تنها کسی که از وصیت شما خبر داشت. بعد از اون نقشه ی خیلی تمیزی چید تا با افق ازدواج کنه و بتونه از طریق اون و پولی که قراره بهش برسه نقشه هاش و سریع تر پیش بره. من فهمیدم.. من و قبلش تهدید کرده بود که پام و بکشم کنار. ولی من سر از کارش در آوردم و مثل خودش تهدیدش کردم.. فکر میکنی عاشق و شیدای چند ساله ی افق چه جور ی تو یه شب زد زیر همه چی و گفت وقتی دل افق باهام نیست میکشم کنار؟ چقدر بهش اعتماد داری که یک بار هم شده تمام این قضایا رو کنار هم نجیدی؟

چهره ی اردلان داشت رو به کبودی میرفت. دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و با خشم گفت:

— برای حرفات سند و مدرک داری؟

سیاوش سر تکان داد.

— تنها مدرکی که ازشون داشتم همون سی دی بود که داشتن با هم حرف میزدن.. که همونم از چنگم بیرون کشید.

— فکر کردی با بچه طرفی؟ چرا داری اینا رو امروز بهم میگی هان؟

— به خاطر اینکه برنده ی مزایده ی فردا شما ای.. اسم شرکت شما داده همیشه.. سرمایه ی شما میره ولی در اصل تمام پروژه واگذار میشه به شرکت زیر زمینی که فراز برای خودش تشکیل داده... یه کلاه برداری تمیز.. یه امضا و یه رضایت نامه یا نمیدونم یه کوفتی که خیلی شیک نشون میده شما با رضایت خودت تموم سرمایه و کار رو واگذار به اون شرکت نوپا کردی. تا

به خودت بیای فراز دستگیر شده و سرمایه ی شما رفته تو جیبِ نفرِ سوم و چهارم و پنجم.. فراز تو این جریانات تنها نیست. با کلاه بردار و باندا ی خیلی بزرگی در ارتباطه.. کسایی که چنین جنایت های مالی ای تنها براشون یه تفریح کوچیکه.. نه میتونی ادعایی کنین نه حتی با شخصِ خاصی طرفی. انقدر کارشون تمیزه که تا حالا صدها شرکت و تو آسیا زمین زدن. بدون اینکه حتی هویت یکیشون فاش بشه!

چشم های اردلان با وحشت گشاد شده بود. سیاوش نفسی گرفت و گفت: یکی از آدمای فراز دیشب فرار کرده.. یه اکیپ دنبالش.. تمام گندها اومده روی آب. با شهادتِ همون آدم هم دیگه ضامنش کشیدست.. فراز فردا طی اون مزایده دستگیر میشه. دقیقاً حین ارتکاب جرم و کلاه برداری.. همه چی برای اون تموم میشه.. برادر منم براننش مشخص میشه. لزومی نداره من بالا و پایین بپریم. ولی این وسط شما و سرمایه و اعتبار و همه ی باور ها و اعتمادات زمین میخوره.

اردلان با صدایی که لرزش خفیفی داشت زمزمه کرد:

چجوری بهت اعتماد کنم؟ از کجا بدونم راست میگی؟

از اون مزایده لحظه ی آخر بکش کنار اردلان خان.. میگم لحظه ی آخر چون اگه فراز بویی از جریان بهره در میره.. فقط کافیه بدونه شما مطلع شدی. اون وقته که تنها بازنده ی این جریانات من میشم. چون تا وقتی اون بیرونه جون و زندگی برادر من در خطر!

اردلان سرش را به دست های در هم گره خورده اش تکیه داد. هضم حرف های سیاوش سخت بود. فراز برایش کمتر از پسرش نبود که با یک حرف و

چند کاغذ اعتمادِ تمامِ این سال ها را دور بریزد. از کجا معلوم این یک بازیِ کثیف برای بیرون کشیدن آن مزایده‌ی مهم از دست او نباشد؟ نمیتوانست اعتماد کند..

سیاوش از جایش بلند شد و گفت:

— خوب فکر کنین.. من از زندگی شما به جز داشتنِ افق چیز دیگه ای نمیخوام.. هرچقدرم که تو خونه‌ی من زندگی کنه بازم تا وقتی رضایت پدرش و نداره نصفِ دلش با من و زندگیم نیست.. مجبور نیستی بهم اعتماد کنی... اینم میدونم که داری به ربطم به اون مزایده فکر میکنی. ولی میتونی حرفام و فراموش کنی و از مزایده عقب نکشی... من وظیفه‌ی خودم دونستم از یه فاجعه جلوگیری کنم. حتی با اینکه میدونم ممکنه شما با گفتن همه‌ی این حرفا به فراز کار و خراب کنی و باعث بشی همه چیز خراب بشه ولی باز این ریسک و کردم..

چند ثانیه به اردلان نگاه کرد.. حتی سرش را هم بالا نیاورد تا نگاهش کند.. تا همین جا هم کلی شکسته بود.. وای به حال و روز فردایش! دیگر چیزی نگفت و بی صدا از اتاق بیرون رفت. در دلش دعا کرد کارِ درستی کرده باشد وگرنه هرگز نمیتوانست این حماقت و اشتباه بزرگ را جبران کند.

لرزشِ گوشی از در جیب کتش، تحملش را به سر رساند. در تمام مدتی که با اردلان حرف میزد این گوشی داشت روی قلبش میلرزید. دست برد و بیرونش کشید. سبحان بود.. اگر فهمیده باشد همه چیز را به اردلان گفته

است چه؟ مگر پلیس نبود؟ بعید نبود حتی روی لباس هایش شنود کار گذاشته باشد.

با هزار فکر و خیال و ترس جواب داد:

__بله؟

__سیاوش چرا گوشی رو جواب نمیدی؟

لحن سبجان نگرانش کرد.

__چیزی شده؟

__شهر روز و گرفتن.. هر جا هستی زود خودت و برسون محله!

با دهانی نیمه باز گوشی را پایین آورد. میان این همه بدبختی و مشکل، فقط

همین را کم داشت!

صبح آخرین روز بهار، با گرمای سوزناک آفتاب به استقبال تابستان میرفت. سیاوش روی تراس نشسته بود و کفش های مشکی رنگش را واکس میزد و افق، بی حرف و ساکت، گوشه ای ایستاده بود و نگاهش میکرد. سیاوش سر برگرداند و از گوشه ی چشم نگاهش کرد. از دیروز این خانه ماتم کده شده بود. چقدر سخت بود توضیح تمام اتفاقاتی که حالا زمان بازگویی شان رسیده بود. بهت و وحشت نگاه افق از پیش چشمش کنار نمیرفت. حال و روز مونس هم دست کمی از او نداشت. داغ دستگیری شهر روز اینبار بیشتر از اولین روز بازداشت شدنش بود. هیچ کس نمیدانست عاقبت این تعقیب و گریز چه خواهد شد.. به خصوص که بعد از گفتن حماقتش به سبجان،

"ای وایی" گفته بود و با تاسف نگاهش کرده بود... دندان روی هم فشرده بود و تنها با یک جمله آب پاکی را روی دستش ریخته بود.

"برو دعا کن عملیات لو نره سیاوش... وگرنه همه ی دنیا هم جمع بشن نمیتونن شهروز و از تو این گند بکشن بیرون. حتی اگه بیگ*ن*ا*ه با شه به جرم همکاری با همون باند پاش بیشتر گیر میفته"

افق قدمی نزدیک آمد و با صدایی که در اثر گریه گرفته بود گفت:

ـ شرکت نیست.. تلفنشم جواب نمیده... نمیده سیاوش!

سیاوش بلند شد و سرش را در آ*غ*و*ش گرفت.

ـ هیش! آروم باش.. امروز دیگه همه چی تموم میشه!

افق دستش را آروم روی گردن سیاوش کشید و با بغض گفت:

ـ اگه به فراز همه چی رو گفته باشه چی؟ اگه همه چی خراب بشه چی؟

سیاوش چشم بست و نفس عمیقی کشید. ب*و*سه ای روی موهای او نشاند و شانه هایش را گرفت.

ـ من و نگاه کن.. چیکار میکردم افق؟ اجازه میدادم دونسته زندگیتون از دست بره؟

افق بی حرف نگاهش کرد. سرش را دوباره در آ*غ*و*ش گرفت و زمزمه کرد:

ـ برو آماده شو بریم.

افق با تعجب نگاهش کرد.

ـ کجا؟

—پدرت امروز بیشتر از هر وقتی بهت نیاز داره. میخوای تنهاش بذاری؟
افق سر کج کرد.

—برم چی بگم؟

—لازم نیست چیزی بگی. همین که کنارش باشی کافیه. فراز رو ببخیال شو.. ولی زنش.. کسی که چند سال هم باشه باهاش سر رویه بالش گذاشته.. سخته افق.. خدا برای هیچ مردی نیاره!

چهره ی افق همراه با گریه ی بی صدایی جمع شد. سیاوش نوازشش کرد و گفت.

—بسه دیگه. زود تند سریع اشکات و پاک کن. امروز قرار نیست ما ناراحت باشیم. امروز روزِ خوبیه!

افق دست روی اشک هایش کشید و ناامید گفت:

—به نظرت پدرم به حرفات فکر میکنه؟

سیاوش چشم روی هم گذاشت. خودش مطمئن نبود با این حال گفت:
—پدرت مرد باهو شیه. با گفتنِ دوزستنِ این قضایا به فراز چی بهش میرسه مگه؟ حتی اگه باور هم نکنه یه شکِ کوچیک کافیه برای اینکه چیزی نگه و این فرصت و از دست نده!

مونس از خانه بیرون آمد. نگاهی به آن دو انداخت و مغموم پرسید:

—هنوز نرفتی مادر؟

سیاوش کمرِ افق را به جلو هول داد و همزمان گفت:

—با هم میریم. مناقصه ساعت ۱۲ شروع میشه. تا اون وقت که من با سبحان

پیشِ شهروزم افق هم پیشِ پدرش باشه.

مونس با محبت لبخند غمگینی زد.

—خوب میکنی دخترم پدرت الآن شرایط سختی داره.

رو به سیاوش کرد.

—میذارن بینیش؟ من چی؟ من و نمیذارم بینمش؟

—نمیذارن ننه.. سبحان هم با هزار جور پارتی و بدبختی یه قرار ملاقات

ردیف کرده. نگران نباش.. به امید خدا داره حل میشه!

مونس با نگاه به آسمان انشالله ی گفت و بعد از آمدنِ افق آن ها را با

خواندن آیت الکرسی یاری کرد.

*

با استرس مقابلِ زندانِ مرکزی قدم میزد. همانگونه که سبحان گفته بود اجازه

ی ملاقات نداشت. آنقدر استرس داشت و فشار رویش بود که حس میکرد

هر لحظه ممکن است پاهایش از کار بیفتد و خسته و بریده از همه جا، کنار

همین جدولِ خیابان بنشیند. زندگیِ خودش و برادرش را به قیمتِ انسانیت

قمار کرده بود. انسانیتی که آن را به اردلان بدهکار بود.. کاری که با تمام

خریت بودنش، بعد از مدت ها حالش را خوب کرده بود.

سبحان را که از دور دید، به طرفش پا تند کرد و پرسید:

—چی شد؟ خوبه حالش؟

اخم سبحان غلیظ شد. به ماشین اشاره کرد و سیاوش را دنبال خودش

کشاند. همین که سوار ماشین شدند نفسش را بیرون داد و عصبی گفت:

—مگه نگفتم از ماشین پیاده نشو؟ بخدا داری همه ی کارا رو یکی یکی

خراب میکنی!

_ دارم دیوونه میشم سبجان.. نگفت چالوس چیکار میکرد؟ اصلا چجوری دستگیر شد؟

اخم سبجان غلیظ تر شد.

_ میگه یکی از روستایی ها دیده و شناختش...

برگشت و نگاهش کرد.

_ ولی تابلونه دروغ میگه.

_ برای چی باید دروغ بگه؟

سبجان سر تکان داد.

_ نمیدونم. نمیفهمم ولی دروغ میگه.. اجازه ندادن بینمش. اوضاع از اونی

که فکر میکردم خراب تره.

_ یعنی پاش گیره؟

سبجان ماشین را روشن کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

_ یعنی فعلا تا تکلیف این مردک مشخص نشده پای برادر تو و شاید حتی

تو و من هم گیره. نمیتونم برسوزنمت محله. یه جا پیادت میکنم خودت

برگرد.

_ باهات میام سبجان!

سبجان سر برگرداند و نگاهش کرد.

_ مغز خر خوردی؟ تو چیکار داری و سطر عملیات؟ قیمت ها دیشب برآورد

شده.. تا برنده رو اعلام کنن بچه ها میریزن تو شرکت و همه چی تمومه.

البته اگه گند به همه چی زده باشی و فراز پاش و توی اون ساختمون بذاره!!

— من میام سبحان. لازم نیس کنارت باشم. به گوشه و کنار می ایستم. نمیتونم برم محله و انتظار بکشم. شده با دستای خودم اون روباه کثیف و پیدا کنم نمیدارم کار امروز خراب شه!

سبحان پوفی کشید و به جلو خیره شد. بحث کردن با سیاوش همیشه بی نتیجه بود. کمی پایین تر از ساختمان ماشین را نگه داشت و گفت:
— پیاده شو ولی این اطراف نباش. تو رو به خدا یک بارم که شده حرف گوش کن سیاوش!

سیاوش سری تکان داد و پیاده شد. این دقیقه ها مگر میگذشت؟ در زندگی هیچ وقت تا این حد نگاهش به ساعت نبود. ساعت که به دوازده نزدیک میشد هر لحظه بی تاب تر از قبل میشد. پشتِ درخت بزرگ و تنومندی ایستاد و به هولدینگ با عظمت و بزرگ نگاه کرد. تقریباً دو برابرِ تشکیلاتِ اردلان بود. نگاهش به ونِ سیاه رنگی افتاد که درست در ضلع مخالفِ خیابان، گوشه ای پارک بود. شقیقه هایش را با دست مالید. یعنی فراز انقدر احمق بود که در چنین روزی با پای خودش وارد این وادیِ گرگ ها شود؟ نه... امکان نداشت.. فرازی که او میشناخت انقدر ها هم ساده و احمق نبود. فکری مانند خوره به جانش افتاد.. ساعت از دوازده گذشته بود اما ماشین همچنان در جای خودش پارک بود و همه چیز بی صدا و ساکت و مرتب به نظر میرسید. دیگر طاقت نیاورد. گوشی را از جیبش بیرون آورد و زنگی به سبحان زد. تماسش رد شد. "لعنتی" ای نثار او کرد اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که یک پیامک از طرف سبحان به دستش رسید.

"فراز بو برده... به جای خودش به یکی دیگه وکالت تام داد"
 با دست به پیشانی اش کوبید. همه چیز تمام شده بود. دلش میخواست
 همان جا وسطِ خیابان نعره بکشد. شماره ی اردلان را گرفت و گوشی را
 روی گوشی گذاشت. همین که جواب داد با فریاد توپید:
 _یعنی انقدر راغب بودی برای بدبخت کردنِ خودت؟
 افق به جای پدرش با ترس جواب داد:
 _منم سیاوش..

تیره ی پشتش لرزید. همه چیز آنقدر سریع و پشت سر هم اتفاق می افتاد
 که گیج گیج بود.

_پدرت کجاست؟

_نمیدونم.. گوشیش و با خودش نبرد.. هیچی به هیچ کس نگفت. یه تلفن
 بهش شد و رفت.. حالش خیلی خراب بود سیاوش!
 دهنش با حیرت باز موند.

_پس مزایده چی؟

_چی؟ مگه فسخ نشد؟ جلوی خودم با مدیریت شرکت تماس گرفت و
 اعلام کرد کشیده کنار!

بُهِتِ سیاوش چند برابر شد. دست دور دهنش کشید و با وحشت به مرد
 میاز سالی خیره شد که دستبند به دست از پله های ساختمان پایین آورده
 میشد. بزاقش را با وحشت قورت داد و گفت:

_گوش کن بین چی میگم افق. ظاهراً پدرت کنار کشیده ولی فراز هم از
 شک پدرت بی اطلاع نمونده. نماینده ای که برای محکم کاری به جای

خودش فرستاد همین الان دستگیر شد. فراز هر جاست پدرت هم اونجاست.. حتی حتم دارم ژاکلین هم همراهشونه.. باید بفهمی پدرت کجا رفته وگرنه بیچاره شدیم. ممکنه همه چی خیلی بدتر بشه!

گفت و با سرعت به طرف خیابان دوید. افق با ترس صحبت میکرد.

—یه نفر بهش زنگ زد و یه چیزی گفت. بعد مثل جت از جاش پرید و رفت.. حال و روزش خیلی خراب بود سیاوش.. من نمیدونم کجا رفته! سیاوش برای ماشینی دست بلند کرد و با عجله سوار شد.

—خیلی خب آروم باش. من دارم میام. فقط تمام تماسای پدرت و چک کن.. اس ام اس هاش و بخون.. یه جوری بفهم حد اقل کی بهش زنگ زده افق. عجله کن..

افق با استرس "باشه" ای گفت و قطع کرد. سیاوش آدرس را به راننده داد و سرش را به پشت تکیه داد. سبحان که به گوشی اش زنگ زد، کلافه جواب داد و قبل از او گفت:

—میدونم سبحان.. حالیمه چی شده.

—تازه میگی حالیته؟ گند زدی سیاوش گند.. اگه فراز از این مملکت در بره باید تا آخر عمرت تاوان ک*ث*ا*ف*ت کاری های اون و تو و برادرت بدین.

—پیداش میکنم سبحان.

—جدی؟ پس انقدر بگرد تا پاره شی مردک بی عقل!

گوشی را قطع کرد و مشت‌های به‌صندلی ماشین کوبید. چشم بست و در دل زمزمه کرد: "خدایا.. میبینی منو؟ همین یک بار و اجازه بده درستش کنم.. فرصت بده خدا.. فرصت بده!"

با توقف ماشین چشم‌هایش را باز کرد. اسکناس‌ها را مقابل راننده گرفت و مانند فنر از جا پرید. وارد حیاط که شد افق گوشی به دست از پله‌ها پایین می‌آمد. با دیدن سیاوش گوشی را مقابلش گرفت و با وحشت گفت:
_مهندس برّانه.. خودت صحبت کن!

گوشی را از دستش قاپید و روی گوشش گذاشت.

_الو..

_بینین من به دختر خانومشون هم گفتم. من نمیتونم کمکی بهترتون بکنم...
اردلان خان..

_گوش کن بین چی میگم. اگه کمک نکنی دیگه نه اردلانی میمونه نه خانی. ممکنه واسه جبران خیلی دیر بشه.. خواهش میکنم کمک کن..
اردلان خان کجا رفت؟

مرد کمی سکوت کرد. سیاوش کلافه تکرار کرد:

_هر لحظه‌ای که میگذره به ضرر هممونه.. میدونم رفته پیش فراز..
خواهش میکنم کمک کن مهندس.. نذار دیر بشه!

مرد با صدایی آرام گفت:

_آدرس جایی که فراز از دیشب توش اقامت داره رو بهش دادم. ساعت دو قرار بود از تهران خارج شه.

سیاوش نگاهی به ساعتش انداخت. چیزی به دو نمانده بود. قفسه ی سینه اش با ترس بالا و پایین میشد.
_آدرس و بگو..

با خودکاری که در دست افق بود آدرس را روی ساعدش نوشت و سپس در مقابل چشمان وحشت زده ی افق گوشی را قطع کرد. دستش را روی اشک های او کشید و گفت:

_همین جا باش. هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن باشه؟ هر اتفاقی!

افق تند تند سر تکان داد و بی حرف، با دو از خانه خارج شدنش را نگاه کرد.

سیاوش دوباره نگاهی به آدرس روی دستش انداخت. یکی از بدترین و شلوغ ترین محله های تهران بود... درست بود! برای پنهان شد و فرار کردن کجا بهتر از یک محله ی پر تردد و پایین نشین بود؟ جلورفت و پلاک ها را نگاه کرد. بسیاری از در ها اصلا پلاک نداشتند. با سردرگمی و عجله سردر در های زنگ زده و کهنه را از نظر میگذراند که چشمش به ماشین اردلان افتاد. مغزش سوت کشید. چرا زودتر به فکرش نرسیده بود؟ بی تعلل به طرف ماشینش پا تند کرد که کمی مانده به ماشین، یک در باز توجه اش را جلب کرد. نگاهی به پلاکش انداخت. خودش بود. در را تا آخر باز کرد و پله های کثیف و تاریک را پایین رفت. صدای نعره ای پاهایش را در جا میخکوب کرد و صدای شیون یک زن تیره ی پشتش را لرزاند. پله های باقی مانده را با سرعت بیشتری پایین رفت. در شیشه ای را باز کرد و از دیدن

تصویرِ پیشِ رویش، با وحشتِ قدمی عقب رفت. فرازِ غرقِ در خون کفِ خانه افتاده بود. ژاکلین با سریِ خونی گوشه ی خانه کز کرده بود و اردلان، با تکه شیشه ای در دستش مقابلش ایستاده بود. جلورفت و با وحشت گفت:

_ اردلان خان!

اردلان به طرفش برگشت. چشمانش دو گویِ خونین بود. دستش را همراه با قطعه شیشه ای بالا گرفته بود و خون از مشتش میچکید. تمام تنش داشت میلرزید. جلورفت و همانطور که نگاهش را میانِ چهره ی ترسیده و خیس از اشک و خونِ زن و او میچرخاند گفت:

_ ولش کن اردلان خان.. خواهش میکنم. کاری نکن که بعدا پشیمون شی.. اجازه بده قانون خودش..

_ برو بیرون!

نعره ی اردلان پاهایش را متوقف کرد. اردلان به طرفِ ژاکلین برگشت و موهایش را در دست گرفت.

_ همینجا.. کنارِ عشقت میکشمت.. دوست داری؟؟

جمله ی آخر را آنقدر بلند و وحشتناک گفت که صدای گریه ی ژاکلین بالا گرفت.

_ اردلان... اردلان توروخدا...

جلورفت.. صورتِ غرق در خونِ فراز درست کنار پایش بود. میزِ شکسته و بی پایه هم درست کنارِ سرِ او.. دست روی بازوی اردلان گذاشت و گفت:
_ خواهش میکنم آرام باش.. خواهش میکنم!

اردلان دستش را پس زد. داشت با لرزش شدیدی تلو تلو میخورد. چیزی تا سقوطش نمانده بود که دست سیاوش دور کمرش حلقه شد. او را گوشه ای برد و روی مبل نشانند. شیشه از دستش افتاد ولی چشمانش هنوز با وحشت به ژاکلین بود. گوشی را سراسیمه از جیبش درآورد. در دل دعا میکرد فراز نمرده باشد. همین که سبحان جواب داد با وحشت گفت:

— سبحان زود بیاین این آدرسی که میدم.. یه آمبولانس هم خبر کنین. عجله کنین!

خس خس سینه ی اردلان ترسش را هزار برابر کرد. یک طرفش مردی شکست خورده و تمام شده... رو به رویش شیطانی نقش بسته بر کف زمین و آن گوشه زنی گنه کار و سیاه که اشک و خورش با هم مخلوط شده بود. تابلوی دردناک و وحشتناکی بود!

انگستان بی تابش را روی شیشه گذاشت و میان اشک لبخند زد. اردلان که لبخندش را دید لب هایش تنها کمی کش آمد و با دست به او اشاره داد. برگشت و با حالتی استفهامی به پرستار خیره شد. پرستار گفت:

— تازه اومده بخش.. زیاد خسته نکنش باشه؟

با شه ای گفت و داخل شد. کنار تخت روی صندلی نشست و بلافاصله دست پدرش را گرفت. همانگونه که ب* و *سه به انگشتانش میزد پرسید:

— خوبی بابا؟

اردلان چشم روی هم گذاشت. هنوز هم قفسه ی سینه اش درد میکرد.
سکته ی قلبی ای که از سر گذرانده بود، حیاتی و سنگین بود.
_ خوبم.

_ دو روزه دارم به دست و پای خدا و پیغمبر میفتم. آگه چیزیت میشد من
میمردم بابا.

اردلان دست روی صورتش کشید. خوبیِ خصوصی بودنِ اتاق هم در همین
راحتی و آسایشش بود. اخم ظریفی کرد و با صدایی که با زور از سینه اش
خارج میشد پرسید:

_ دو روزه اینجام؟

افق سر تکان داد.

_ پنج روزه.. ولی دو روز بود که اوضاعتون وخیم شده بود..

لبش را گاز گرفت و دیگر ادامه نداد. نگاهِ اردلان از پشتِ سرِ او به سیاوش
افتاد.. نفسی بیرون داد و چشم از او گرفت.

_ این پسره..

کمی مکث کرد و افزود:

_ سیاوش.. اونم..

_ اونم چند روزه که اینجاست بابا. هممون داشتیم از نگرانی میمردیم.

اردلان چهره اش را با درد جمع کرد و بحث را ادامه نداد.

_ آرزو میدونه؟

افق لب گزید.

—دیگه میخواستم امروز بگم ولی دیدم آوردنتون بخش ترجیح دادم تا وقتِ
خونه بردنتون بهش نگم.

—یه زنگ بزنی بهش بگو بیاد تهران. جوری نگو که هول کنه.. از من هم
چیزی نگو.. کاری کن بیاد.

افق لبخند غمگینی زد و آرام گفت:

—چشم.. شما خوب بشین. همه چی درست میشه. دیگه یه دقیقه از کنارتون
جُرم نمیخورم بابا.

رویش را برگرداند و چشم به اشک های روی گونه ی افق دوخت. سیاوش
رفته بود. جای خالی اش را با جدیت نگریست و گفت:

—یه کاری کن از اینجا مرخصم کنن. به تیام یا مهندس بُران زنگ بزنی آگه
دست تنهایی. میخوام برم خونه..

—پدر هر کاری باشه ما هستیم.. ولی نمیتونین برین. دکترتون گفتن..

—تو که منو میشناسی افق.. از بیمارستان بیزارم. میخوام برم خونه.

لحن مقتدرش مهر سکوت بر لب های افق زد. چشمی گفت و از جا بلند
شد.

—میرم با دکترتون صحبت کنم. لازم باشه پرستار میبریم خونه یه مدت.

اردلان با محبت سری تکان داد.

—بهش..

اخم کرد و ادامه داد:

—به سیاوش بگو بیاد اینجا..

چشمانِ افق ملتمس شد. اردلان مکشش را که دید چشم روی هم گذاشت و تکرار کرد:

— بگو بیاد!

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. طولی نکشید که صدای پای سیاوش در اتاق پیچید. رویش به طرف پنجره بود و چهره اش را نمیدید. سلامش را آرام جواب داد و با صدایی خش دار گفت:

— بهت بدهکارم!

— شما چیزی به کسی بدهکار نیستی..

سر برگرداند و نگاهش کرد. در چشمانش اثری از ترحم نبود.. انگار نه انگار که کنار او فروریخته بود.. انگار نه انگار که برای اولین بار در زندگی اش کنار پای این مرد زمین خورده بود.. انگار نه انگار که او دراز کشیده در بستر و سیاوش برپا و استوار بود.. نگاهش پر غرور و با احترام پر بود از هزار حرفِ نگفته.. هر حرفِ نگفته ای به جز ترحم و شماتت..

— فکر کنم حدس بزنی میخوام در چه مورد ازت بپرسم.. نترس.. این قلب اگه پنج روز پیش نایستاد الانم نمی ایسته..

کمی مکث کرد و سفت و سخت لب زد:

— مُرد؟

سیاوش چشم بست و سر تکان داد.

— فقط سرش شکسته بود و بیهوش شده بود. همسرِ اسبقِ تون هم..

دستش را بالا آورد تا ادامه ندهد. به سختی پرسید:

— کجا ان؟

_ تا جایی که اطلاع دارم هر دوشون به جرم کلاه برداری بازداشت شدن.
ژاکلین این هفته دادگاهی میشه ولی فکر میکنم با فراز حالا حالا ها کار
دارن!

اردلان نگاه به رو به رو دوخت. سیب رسیده ی گلویش بالا و پایین شد.
_مدیونت شدم.. مدیونِ مردونگی و صداقت. برای همه ی تصوراتی که
نسبت بهت داشتم متاسفم ولی..

سر برگرداند و بی کوچکترین انعطافی گفت:

_افق باز هم بحثش از تمام این اتفاق ها جداست.. میدونی نه؟

سیاوش با لبخند اطمینان بخش ضعیفی سر تکان داد و گفت:

_افق گفت میخواین مرخص بشین.. برم بینم چطور میشه کار و تا ظهر
حل کرد..

سپس با اجازه ای گفت و بیرون رفت. همین جواب کوتاه برای تمام حرف
ها و افکار اردلان جواب شد.. شاید وقت آن رسیده بود که پا از روی رکاب
بردارد و برای اولین بار شکست را قبول کند.. آهی کشید و دستانش را در
هم گره زد.

*

سیاوش از ماشین پیاده شد و بلافاصله در را برای اردلان باز کرد. دستش را
جلو برد اما اردلان بی توجه به دست در هوا مانده اش، لولای در را تکیه گاه
کرد و پایین آمد. افق یک دستش را گرفت و او را به طرف خانه برد. به
محض ورودشان به خانه زهرا با اسپند دودکن مقابلشان قرار گرفت و با گریه
گفت:

—خدایا صد هزار مرتبه شکر.. شکر خدا...—

صدای دست و پا زدن حیوانی توجه شان را جلب کرد. سرِ گوسفند که به دستِ رضا بریده شد، اردلان چهره جمع کرد و سر برگرداند. با دیدن خون به جنون آن روز می اندیشید.. به همان جنونی که شاید اگر سیاوش سر نمیرسید، تبدیل به انتقام و قتلِ وحشتناکی میشد!

افق آرام به طرف خانه هدایتش کرد. گوشه ی خانه تختی برایش حاضر و محیا بود. با کمک افق رویش نشست و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. افق با محبت گفت:

—میرم براتون لباس راحتی بیارم..—

سپس با عجله پله ها را بالا رفت. او که رفت دوباره چشمش به سیاوش افتاد. سیاوش با احترام پرسید:

—چیزی لازم دارین؟—

اردلان سر تکان داد.

—برادرت چی شد؟—

—آخرِ همین ماه دادگاهیشه.. به احتمال خیلی زیاد آزاد میشه.

—خوبه..—

سیاوش بعد از کمی سکوت گفت:

—هر وقت نیاز بود زنگ بزنین خودم و میرسونم. اگه امری نیست..—

—مرسی جوون..—

لبخندی زد و خداحافظی کرد. کنار پله ها منتظر افق ایستاد. افق که با لباس های راحتی پدرش پایین آمد با محبت نگاهش کرد و گفت:

فکر کنم دیگه وقتشه سنگات و با پدرت وا کنی. بهونه ی خوبیه برای دوباره جوش خوردنتون.

افق لبخند غمگینی زد.

بخاطر همه چی ممنونم سیاوش. من هم زندگی و هم جونِ پدرم و..

سیاوش دست روی بینی اش گذاشت.

هیچی نگو خب؟ فقط مراقبش باش.. حسابی باید قوت بگیره چون بزودی

قراره بازم کلی حرص و جوش بخوره!

افق لبخند زیبایی زد و سر پایین انداخت. سیاوش نگاهی به اطراف انداخت

و با حرکتی آنی غافلگیرش کرد. افق هیجان زده و ترسیده و با لب هایی باز

مانده از هم به اطراف نگاهی کرد که سیاوش افزود:

اگه میدونستم همون یکی دو روز و مهمونمونی همون شب کار و تموم

میکردم!

افق به جای خندیدن به مزاحش با نگرانی پرسید:

تو که ناراحت نیستی؟

سیاوش چانه اش را دست گرفت و با شست صورت کوچک و استخوانی

اش را نوازش کرد.

ناراحت چی؟ اینکه دیگه نمیتونم پیام تو اتاقت؟ گرچه دیوارای اینجا اینجا

کردنم.. هر وقت اراده کنم..

سیاوش!

_درستش از اول هم همین بود افق. درسته آرزوم اینه که پیش من و تو خونه ی من باشی. ولی در حال حاضر خونت اینجاست..

افق سر پایین انداخت. چرا امروز بیشتر از همیشه دوستش داشت؟

_افق.. میخوام یه قولی بهم بدی!

سرش را نگران بالا کرد و منتظر ماند. سیاوش نفسش را بیرون داد. چشمانش متلاطم شده بودند. فردا شنبه بود.. همان شنبه ی معروف!

_هر اتفاقی افتاد و هر چی شنیدی یادت نره که من همه چی رو برات شکافتم.. هر کاری کردم.. هر خطی کردم بهت گفتم افق.. نذار هیچی

بینمون همون شکافی بشه که میگفتی.. قول میدی؟

_منظورت چیه؟

_منظوری ندارم.. نذار این دنیایی که با هم ساختیم خراب بشه.. قول بده که نذاری!

افق سر از حرف هایش در نمی آورد اما از نگاهش حس خوبی نداشت. با این حال سر تکان داد و با اطمینان گفت:

_تا وقتی قلبت دست منه نگران هیچی نباش!

سیاوش دست دور کمرش انداخت و او را به طرف خودش کشید. بی توجه به موقعیت شان سرش را داخل موهای او فرو برد و با حسرت گفت:

_این صاب مرده که همیشه مال تو بود.. این مال تو.. عوضش همه چی تو مال من. باشه؟

افق نگاهش کرد. نمیدانست چرا حرف هایش بغضش را چند برابر میکرد. همانگونه نگران نگاهش میکرد که سر سیاوش جلو آمد و چشمانش را

ب* و* سید.. دلش فرو ریخت.. کجا خوانده بود که ب* و* سیده شدن از چشم شوم و بد یمن است؟

افق نگاهش را به دختر کنارش دوخت.. دختری که سکوت و کم حرفی اش، در تمام سال هایی که او را شناخته بود، عجیب ترین اتفاق ممکن بود. موزه‌های قطعه قطعه شده در پیش دستی را مقابلش گرفت و گفت:

این و بخور.. رنگ و روت خیلی زرده.. خیلی ضعیف شدی.

آرزو دست از روی دستِ اردلان برداشت. پدرش با نگاه به بشقاب اشاره کرد. با بی میلی برداشت و زیر لب تشکر کرد. افق نگاه ملتمسش را به اردلان دوخت. اردلان چشم روی هم گذاشت و گفت:

میتونم چند دقیقه با این دختر کوچولو تنها صحبت کنم؟

افق با لبخند نگاهشان کرد و "البته" ای گفت. امیدوار بود بعد از این صحبتِ دونفره، دیگه چمدانِ حاضر و آماده ی آرزو را روی راه پله نبیند. او که از اتاق بیرون رفت، آرزو بشقاب میوه را آرام روی میز گذاشت و نفس عمیق اما لرزانی بیرون داد.

بازم مثل همیشه من آخرین آدمی شدم که از همه چی خبر دار شد.

اردلان دست روی موهای ل*خ*ت و کوتاهش کشید.

چند بار باید توضیح بدم دخترم؟ اونم وقتی که خودم در کمال تاسف باید

از زبون یه غریبه بفهمم؟

چهره ی پدرش که جمع شد، نگران نگاهش کرد و گفت:

_ میدونم صحبت در این باره اذیتت میکنه ولی میخوام بدونم. چطور شد که به حرفِ همون غریبه اعتماد کردی؟
اردلان با درد پوزخند زد.

_ همیشه تابلوی زندگیت رو دیگرون بهتر از تو میبینن دخترم. میدونستم تو زندگیتِ ژاکلین نیستی.. حتی شک میکردم کس دیگه ای تو زندگیش باشه ولی هیچ وقت شک ام به فراز نرفت. اولش بهونه هاش وردیف کرد. بعدم که این یک ماه آخر کلا تو هتل اقامت میکرد و از طریقِ وکیل داشتیم کارهای طلاق و میرسیدیم. میگفت میخوام برگردم فرانسه!
آهی کشید و ادامه داد.

_ ژاکلین مریم نبود. ژاکلین برای من تموم شده بود.. ولی چیزی که من و زمین زد اعتمادی بود که یک عمر توی دلم نسبت به اون خوک کثیف و خطرناک داشتم. انقدر احمق بودم که داشتم دخترم و دو دستی تقدیمش میکردم!

آرزو ساعد دستش را نوازش نکرد.

_ بسه بابا نمیخواد دیگه چیزی بگی!

_ وقتی اون حرفا رو از اون پسره شنیدم به جنون رسیدم.. از یه طرف فکر اینکه حرفاش دروغه و ممکنه بازی بدی بخورم.. از طرفی هم شکی که آگه حتی یه درصد توی جونت بیفته کارت و میسازه. وقتی اوادم خونه و حساب و کتابا رو بررسی کردم.. وقتی به سه چهار جا زنگ زدم و فقط سه ساعت وقت صرفِ همون یک درصد شک کردم، زودتر از اونیه که حدسش و بزنی فهمیدم حرفاش راست بود. میدونی دخترم؟ آدم گاهی فقط نیاز به یه تلنگر

داره. اعتماد گاهی انقدر چشمت و کور میکنه که خودت نمیخوای چیزی

جز اون چیزی که بهش ایمان داری ببینی!

آرزو به گوشه ای خیره شد. این روزها، حرف از اعتماد که میشد، آرزوی

مرگ میکرد!

_ واقعا میخوای بری؟

آرزو سر تکان داد.

_ اگه بخوای بلیطم و کنسل میکنم و میندازمش برای یه روز دیگه.. ولی چه

یک روز و چه ده روزی دیگه آره.. میخوام برم!

اردلان چند لحظه در سکوت نگاهش کرد.

_ این بار از چی فرار میکنی؟

آرزو لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

_ از خودم!

_ اگه قصدت واقعا رفته برو.. یکی دو روز دیر و زود رفتنت حال منو بهتر

نمیکنه!

آرزو دستش را گرفت و گفت:

_ حالا که افق هست.. خدا رو چه دیدی؟ شاید دیگه سرش به سنگ خورد

و عشق اون پسره هم از یادش رفت.

_ کی میخوای بفهمی جای تو و افق برام جداسه؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته و منتشر شده است

در سکوت پدرش را نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

— پس آگه واقعا بهتری دیگه وقتِ رفتنه!

اردلان روی تخت نشست. او را به طرفِ خودش کشید و در آغوشش گرفت.

— برو ولی وقتی خودت و پیدا کردی برگرد. انقدر میشناسمت که بدونم برای چی داری از اینجا دور میشی. میدونی؟ تو خیلی شبیه جوونیای منی. منم یه دوره ای از زندگیم تنها زندگی کردم.. بعد از اون تنهایی به خیلی چیزا رسیدم چون بعد از برگشتتم نگاهم به همه چی عوض شد. آرزو غرقِ در فکر سکوت کرد. اردلان ب* و*سه ای روی موهایش کاشت و همراه با بغضی سخت گفت:

— یک ساعتِ دیگه باید فرودگاه باشیم.. کمک میکنی حاضر شم؟

آرزو غمگین و نگران نگاهش کرد. دست روی صورتش کشید. صورتِ همیشه ترا شیده و مرتبش.. چشمش ناخداگاه به سفیدی تمیز پشت لب هایش افتاد. این روزها، دیدنِ این فضای کوچک و مردانه هم حالش را خراب میکرد!

*

افق نگاهِ نگرانش را به اردلان دوخت و مغموم گفت:

— مطمئنی نمیشینی پدر؟

اردلان سر تکان داد و کمی در جایش جا به جا شد. چیز زیادی تا زمان پرواز نمانده بود. برای بدرقه ی آرزو حتی زهرا هم تا فرودگاه آمده بود. افق نگاهش را حریصانه میان او و چمدان آلبالویی رنگ چرخاند. چشمانش برای بار هزارم پر و خالی شد و زار زد.

— هنوز وقت هست آرزو.. هنوز میتونی به نرفتن فکر کنی!

آرزو لبخند غمگینی به رویش زد. نگاهش را به پدرش دوخت و آرام گفت:

— همیشه یکم باهاش تنها باشم؟

اردلان باشه ای گفت و همراه زهرا کمی آن طرف تر ایستاد. آرزو دست خواهرش را گرفت.

— چرا انقدر بیتابی میکنی؟ هر کی ندونه فکر میکنه چقدرم که همدیگه رو دوست داریم!

افق جلو رفت و پیشانی اش را ب*و*سید. اشک روی گونه اش غلتید و گفت:

— شاید تو دوست نداشته باشی ولی خودت میدونی که عمر منی. نمیدونی؟ آرزو نفسی گرفت و به اطراف خیره شد. باید کار را تمام میکرد. بی مقدمه گفت:

— میخوای باهاش ازدواج کنی؟

ابروهای افق که به هم نزدیک شد، افزود:

— سیاوش و میگم!

— اگه نگران اینی که اتفاقی بیفته و تو نباشی نگران نباش.. تا تو نباشی..

—نگران چیزی که فکر میکنی نیستم. ولی حرفایی دارم که نه میخوام زنده برم و نه تو نشنیده تصمیم بگیری.

قلبِ افق به یک باره فرو ریخت. با سردرگمی زمزمه کرد:

—چه حرفایی؟

آرزو کمی نزدیک تر شد. شاید اگر حرف های آن روزِ شهورز نبود همه چیز امروز طور دیگری بود. دستِ افق را فشرد و با درد زمزمه کرد:

—مردی که به خاطرش جلوی پدر و همه ی دنیا ایستادی واقعا ارزش این ایستادگی رو داره. برای زندگی کردن با سیاوش یک لحظه تردید نکن. چون بودن با اون فرصتیه که نصیبِ هر کسی نمیشه!

افق هاج و واج نگاهش کرد. نمیفهمید جایگاه سیاوش وسط این خداحافظی عجیب کجاست. عجیب تر از آن رنگِ نگاهِ دخترک بود. آبی های درخشانی که امروز طور دیگری میدرخشیدند.

—چرا اینا رو الان میگی؟ چرا یه جوری حرف میزنی که انگار..

—ممکنه من دیگه برنگردم ایران.. دارم این و رک و راست میگم. ممکنه برای عروسیت هم نیام.. دوست داشتم منم به عنوانِ خواهرت حرفم و گفته باشم.

دست روی بازوی افق گذاشت و با بغضی که ماهرانه پنهانش میکرد گفت:
—برو پیشش و بگو آرزو گفت از هیچی ترس.. ازش بخواه آخرین چیزایی که مونده رو هم بدونِ ترس برات توضیح بده.

—چرا واضح نمیگی چی شده آرزو؟ سیاوش چی رو باید برام توضیح بده؟

با اشاره ی اردلان و سر رسیدنِ وقتِ کنترلِ پاسپورت ها، خودش را در آغ*و*ش افق انداخت و سرد ب*غ*ش کرد.. سخت بود.. در آغ*و*ش کشیدنِ رقیبِ زندگی اش از دل کندن و رفتن به جایی که معلوم نبود چه خوابی برای سرنوشتش دیده است سخت تر بود. دستانِ افق با عشق و دلتنگی دورِ کمرش حلقه شد.. وقتِ رفتن که رسید، همه ی شک ها و حس های بد را گوشه ای رها کرد و به سفره ی بغض و آه لانه کرده در قلبش اجازه داد روی شانه ی خواهر کوچکش پهن شود!

اردلان و زهرا جلو آمدند.. هر کدام به نوبه ی خود خداحافظی کردند.. آرزو رو به خانواده ی کوچکش لبخند زد و همراه با چمدانش به طرف گیت کنترل راه افتاد. دل کندن سخت بود.. دیدن نگاه های بی تابِ اردلان.. چشمانِ پر سوالِ افق و جای خالیِ سیاوش، برایش فراتر از سخت بود.

فرید شیشه ی نوشیدنی را مقابلش روی میز گذاشت و به کتفش ضربه ای زد.

— یعنی تو روح سیاوش.. حقوق یک ماهم و دادم تا این گیرم اومد. اصلِ اصله.. زیر دریا رسیده..

سیاوش نگاهی به پیک ها کرد و کج خندی زد.

— خیلی وقت بود پای بساط ننشسته بودیم.

— مگه دائم الخمریم مرد ح سابی؟ هر از گاهی میز نیم که یادمون بیاد ما هم

میتونیم خوش باشیم!

سیاوش به کنایه اش خندید و سکوت کرد.

— امیدوارم این خوشی نزنه زیر دلت من شب با یه آدم کله پا مواجه شم!

سر برگرداند و به فرانک نگاه کرد که مقنعه اش را سر میکرد.

— تو هنوز نرفتی؟

فرانک چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

— حیف که امروز روز سیاوشه.. وگرنه میدونستم چیکارت کنم.

فرید برایش دلجویانه چشمکی زد. بعد از بیرون رفتن فرانک به سیاوش نگاه

کرد که غرق در فکر به نقطه ای خیره بود.

— چته تو؟ کار که اوکی شد.. فراز و بهروزی هم که فاتحه شون خوند ست.

داداشتم یکی دوهفته دیگه آزاده.. باز چرا اینجوری نشستی؟

سیاوش موهای ل*خ*ت ریخته شده روی پیشانی اش را با دست کنار داد و

پیشانی اش را مالید. یعنی آرزو رفته بود؟

پیک که مقابلش قرار گرفت سر بالا آورد. بوی ما ست خیار و سیر تازه زیر

بینی اش پیچید. تازه فرصت پیدا کرد به مزه های روی میز نگاه کند. بی

حال گفت:

— آخه وسط روز و با شیکم گرسنه مرد حسابی؟

فرد حرکتی به دستش داد و گفت:

— همینم غنیمته غر نزن برو بالا.

لبخندی زد و پیک را بالا رفت. چهره اش جمع و دهانش گس شد.

— عجب خوش خوراکه؟

— دهه.. دارم میگم زیر دریا رسیده.. تازه برا قلبم منفعته!

سرش را به پشت کیه داد و دست های در هم قلاب شده اش را روی پیشانی اش گذاشت.

— من یکی دیگه بیشتر نمیخورم.. همینجوریشم گیج و منگ میزنم..
 فرید "اُکی" ای گفت و پیکش را دوباره پر کرد. اما آنقدر گرم صحبت در مورد کار شدند که عهدِ دو پیک شکسته شد و وقتی به خودش آمد که بدنش گرم بود. فرید که بطری را نزدیک پیکش آورد، دستش را رویش گرفت و گفت:

— بسه فرید.. نمیخوایم که م*س*ت بشیم!

فرید سری تکان داد و بطری را داخل بار برگرداند. اما هنوز سر جایش ننشسته بود که با صدای زنگِ در متعجب به سیاوش نگاه کرد.

— فرانکه؟ شاید چیزی یادش رفته!

شانه ای بالا انداخت و به طرف در رفت. در را که باز کرد با دیدن افق غافلگیر شد. دستی دور دهانش کشید و معذب گفت:

— به افق خانوم.. بفرما تو..

سیاوش نگران و آشفته از جا برخاست.. حال و روزِ افق تعریفی نداشت. چشمِ دخترک که به بساطِ روی میز افتاد، با حالتی استفهامی به سیاوش نگاه کرد که فرید سریع گفت:

— یه جشنِ خودمونی و دونفره با رفیقم گرفتم.. استخدام شده!

لب های افق به لبخندی آنی کش آمد. جلورفت و کنارش نشست. خوشحال پرسید:

_آره؟

سیاوش چشم روی هم گذاشت.

_گرچه شرایط غیر منصفانه ای گذاشتن ولی فعلا چاره ای نیست. هیچ جای تهران بدون سابقه ی کار ا ستخدام نمیکنن. اینجا برام فرصت بزرگیه! ضمن این که طرح رو هم خریدن! ولی خب اونطور که خیال میکردیم حرف از شراکت و سهام و چیزای دیگه نشد.

_خدا رو شکر.. همینم خیلی خوبه سیاوش.. طرح و چقدر خریدن؟

سیاوش آه کشید.

_سی میلیون.. باهاش میتونم یه خونه ی نقلی جایی که نه سیخ بسوزه نه کباب رهن و اجاره کنم. شاید شد و یه پراید فکسنی هم خریدم. فعلا همین از دستم بر میاد افق!

چشمان امیدوارش را به سیاوش دوخت و از ته دل گفت:

_همینم خیلی خوبه.. به مرور طرحای دیگه ای کار میکنی.. دانشگاه هم که داری از فردا میری.. مدرکت و که گرفتی جای بهتری کار پیدا میکنی!
فربد پیک ها و ظروف را آرام از کنارشان جمع کرد و گفت:

_اگه ایرادی نداره من یه چرت بزنم.

سیاوش سری برایش تکان داد و گفت:

_مرسی رفیق!

فربد که رفت، سیاوش کمی به او نزدیک تر شد. نگاهش کرد.. در چهره اش آثاری از بهت و ناباوری نبود.. فقط یک غم عمیق در نگاهش سو سو میزد.
محتاطانه پرسید:

—خواهت نرفت؟

افق مو شکافانه نگاهش کرد. بحث کار فراموشش شد و دوباره حرف های دو پهلوی آرزو در گوش هایش اکو شد.

— چرا ... رفت!

سیاوش ناباور نگاهش کرد.. یک جای کار میلنگید.. اگر آرزو رفته بود پس چرا....

— چرا فکر کردی نرفته؟ من که گفتم ظهر پرواز داره!

چشم دزدید و آرام گفت:

—همینجوری!

—سیاوش؟ چی رو قراره بهم بگی؟ آرزو حرفایی زد که از لحظه ی رفتنش دارم دیوونه میشم.

نفسش بند آمد.. پس شنیده بود..

—چی بهت گفت؟

افق در چشمانش دقیق شد.

—گفت به سیاوش بگو نترسه و هر چی که لازمه بهت توضیح بده... چی رو

باید بهم توضیح بدی؟ چی هست که من نمیدونم اما آرزو میدونه؟

بزاق دهانش را با ترس قورت داد.

—هیچی.. چی قراره باشه؟

_سیاوش تو بلد نیستی دروغ بگی.. اگه بلد بودی و وا نمیدادی من الآن اینجا نبودم. چی شده؟ اون از تو و حرفای دیروز ظهرت.. اینم از آرزو.. یه چیزی این میون هست که من..

_آره هست.. ولی من نمیتونم توضیح بدم!

افق بی صدا نگاهش کرد. دستش را لای موهایش فرو برد. کلافه بود.

_انتظار داری چی بهت بگم؟ اگه من بگم و تو باور نکنی چی؟

نفسِ افق بند آمد.. درست مثل همان ظهر سوزناکی که کنار آن درختِ خشکیده راه نفسش بند آمده بود. به سختی لب زد:

_فقط بگو سیاوش! هر چی مونده بگو و تمومش کن!

سیاوش رو برگرداند. آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کمی خم شد. چه میگفت؟ میگفت که خواهرش عضوی از بازی احمقانه ی آن زمان ها بود که با دیدن سن و سالش او را از دور خارج کرده؟ کدام گ*ن*هش بدتر بود؟ بازی دادنش یا آنگونه راندنش؟

_سیاوش؟

چشم بست و آرام گفت:

_من آرزو رو قبل از تو شناختم.. قبل از اینکه با تو آشنا بشم به طور اتفاقی دیدمش و..

سکوت کرد.. سکوتِ افق کار را سخت تر میکرد.. اصلا نمیدانست باید از کجا شروع کند. حتی تاب نداشت سر برگرداند و به چشم های شماتت بارش نگاه کند. سیب گلویش چند بار بالا و پایین شد و نفس عمیقی کشید.

تو یه پارٹی دیدمش.. با هم آشنا شدیم و به دروغ بهم گفت بیست و دو سالشه.. ظاهرش من و به خطا انداخت. خیال کردم از هموناییه که.. لب بالایش را مکید و ادامه داد:

زیاد طول نکشید که بفهمم اونى که خیال میکردم نیست. همون شب شک کردم.. بعد هم که چند بار تلفنى باهاش حرف زدم و در نهایت با یه قرار ملاقاتِ دیگه فهمیدم بچه ست همون جا کار و تموم کردم. بهش گفتم تو برای آدمی مثل من حیفى.. هر جورى بود از خودم دورش کردم.. به خیال خودم که وسط اون همه سیاهی یه نقطه ی سفید... یه کار مثبت کردم ولی ظاهرا همون اتفاق شد بدترین اتفاقِ زندگیما!

آرام رو برگرداند... افق مانند مجسمه ای بی روح به او خیره بود. ملتمس گفت:

نمیدونستم خواهرته افق.. اونم نمیدونست.. روز تولدت یادته؟ رفتنِ آرزو از خونه و غیب شدنش یادته؟ همون شب منو دید.. ولی من هنوزم نمیدونستم اون خواهرته.. نمیدونستم تا اینکه با اصرارش یک بار دیگه با هم قرار گذاشتیم. گفت برای آخرین بار بیا وگرنه همه چی رو هر جورى که بخوام به افق میگم! وقتی رفتم و فهمیدم دنیا روی سرم خراب شد.. تاوان حماقت های قبل بدترین جای زندگیما روی سرم آوار شد. بهت نگفتم چون کاری نکردم.. چون بازی و دروغی در کار نبود.. چون این بار من مقصر نبودم افق.. باورش سخته ولی نبودم!

دست روی دستِ یخ بسته ی افق گذاشت.

— یه چیزی بگو... نذار بگم کاش هیچ وقت نمیفهمیدی... نگو که باور نمیکنی!

افق با صدایی که با زور از ته حنجره اش بیرون می آمد زمزمه کرد:

— بخاطرِ تو خودکشی کرده بود؟

سیاوش با درد چشم بست.

— روزی که بهش گفتم نمیتونم باهاش باشم.. ظاهراً همون روز...

ادامه نداد.. خیره به نگاهِ تو خالیِ افق شد و گفت:

— به خدای احد و واحد من تو این اتفاق هیچ کاره بودم.. من بازیت ندادم..

اتفاقی باهاش آشنا شدم.. با یک بار قرار هم کار و تموم کردم. قسم میخورم

افق!

افق دستش را از زیر دستِ او بیرون کشید. تا کی باید تاوان حماقت ها و

اشتباهاتِ او را میداد؟ دیگر خسته بود.. شالش را روی سرش مرتب کرد و

با پایی لرزان برخاست. سیاوش آشفته و عصبی گفت:

— بازم میخوای بری؟ یک بار یک خبطی کردم و یک عمر تاوانش و باید

دوتایی بدیم مگه نه؟ به من نیومده آدم با شم.. نیومده خوش با شم مگه نه؟

الآن میری و تلفنام و جواب نمیدی.. فردا شمارت و عوض میکنی.. پسفردا

از این شهر میری.. سیاوش هم به درک نه؟ اصلاً مگه من کی ام؟

افق سر برگرداند و نگاهش کرد. اشک از چشمش جوشید و چکه کرد.

بغضی به اندازه ی بیست و شش سال خواهری کردن برای خواهر کوچکش،

در گلویش گیر کرد.. صدای آرزو در گوشش تکرار شد.. با بغض و آه رو

برگرداند و با قدم های سنگین و خسته اش بیرون رفت. هر قدم که از سیاوش دور تر میشد، صدا واضح تر و درد آور تر در سرش میپیچید:

"تویه دیوونه داری که برات جونشم میده.. ولی من چی؟"

عروسکِ نرم و پنبه ای را محکم تر به خودش چسباند و با بغض سرش را به پنجره تکیه داد. حالا که همه چیز جای خود نشسته بود، حالا که تازه داشت بی ترس و دلهره، طعم شیرینِ این عشق را میچشید چگونه باز سر از این تاریکی در آورد؟ افکارش چرا منسجم نمیشد؟ چرا در این دوازده روز به هیچ نتیجه ای نمیرسید؟ انگار زمان برایش ایستاده بود.. هر چه بیشتر به گذشته می اندیشید، بیشتر درگیر تانیه های سپری شده اش میشد. روی چشمانِ درشت عروسک دست کشید.

— "اون ببعیه از همشون قشنگ تره!"

"عجب چیز با نمکیه! حالا میفهمم این دخترا چرا انقدر دوستش دارن! یه جورایی نرمه.. هه!"

"چرا اینجوری نگام میکنین؟ باور کنین تصادف.. تقدیر.. دیگه چی بگم؟"

چشم بست و وجودش را برای بار هزارم به آن روزی سپرد که بعد از آن دیگر هیچ چیز مثلِ قبل نشد.

_"تصادف؟ اونم تو این شهر چند میلیون نفری و دو روز پشتِ هم!
 دروغگوی خوبی نیستین!"
 "اتفاقا دروغگوی خوبی هستم!"

چشم هایش را باز کرد و با درد زمزمه کرد:

_"نیستی سیاوش.. هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودی.. هیچ وقت چشمت
 دروغ نگفت!"

باز همان بغض سنگین به سراغش آمد.. غروب که میشد، دلش هزار چیز را
 بهانه میکرد.. انگار که این خورشید لعنتی باید جانش را بالا می آورد تا
 جایش را به مهتاب بدهد!

ذهنش خسته بود.. خسته از تمام افکاری که در این روزهای طی شده تمام
 جسم و جانش را میمکید.. یک طرف سیاوشی بود که برایش از نفس نزدیک
 تر شده بود.. در طرف دیگرش خواهری که بغض نگاهش در تمام این مدت
 حالا برای افق روشن شده بود. رفتار و حرف هایش لحظه ای ذهنش را ترک
 نمیکرد.. حالا دلیل آن همه کینه و نفرت را میفهمید.. دلیل بریدن و رفتنش
 را میفهمید! .

پاهایش خسته بود.. تا کی باید با پاهای برهنه از پشت سر آدم های
 زندگی اش میدوید؟ دویدن و نرسیدن بود قسمتش.. انگار هر چه بیشتر
 تقلا میکرد تنها تر و بی کس تر میشد.. تاوان یک اشتباه را هر دو به اندازه ی
 کافی داده بودند.. از خدا گله مند بود.. چرا این روزها تمام نمیشد؟

تقه ای به درِ اتاق خورد. عروسک را گوشه ای گذاشت و جلورفت. قفلِ در را باز کرد و منتظر و بی حوصله به زهرا نگاه کرد. زهرا ناراحت و نگران نگاهش کرد و گفت:

— یه آقایی او مده میخواد ببینت دخترم.. میخوای حرف بزنی یا بگم استراحت میکنی!

قلبش به شدت کوبش گرفت. بی اراده زمزمه کرد:

— سیاوشه؟

زهرا لب گزید و ابروهایش با ناراحتی پایین افتاد. چه انتظار بیهوده ای بود انتظارِ مردی که در تمام این دوازده روز حتی یک بار هم سراغی از او نگرفته بود.. سری تکان داد و بی میل و رغبت نسبت به دانستنِ اینکه چه شخصی برای دیدنش آمده، گفت:

—الآن میام!

جلوی آینه ایستاد و دستی به زیر چشم هایش کشید. چشم هایی که روی اشک ندیدند اما هر روز کمی بیشتر از دیروز بی فروغ شدند.. انگار که اینبار آن ها هم به احترام این شکستنِ بی مانند، روزه ی سکوت گرفته بودند! لباس مناسب تری پوشید و بی حوصله و آرام واردِ حال شد. سرش را چرخاند. مردی با اخم های غلیظ و غرق در فکر، گوشه ای نشسته بود.. چقدر آشنا بود!.. نزدیک رفت و سلام داد. مرد که سر بالا آورد، قلبش به یکباره فرو ریخت.. چیزی نمانده بود که این چشم های آشنا قلبش را از کار بیاندازد.. مرد از جا بلند شد.. خطوطِ نفوذ ناپذیر و شکسته ی روی پیشانی

و اطراف چشمش ، اُبَهتَش را هزار برابر بیشتر از عکس هایی میکرد که از او دیده بود. ناباور زمزمه کرد:

_ شما؟!_

نگاه مرد روی او طولانی شد. انگار که او هم داشت با دقت و وسواس تحلیلش میکرد. چیزی نگذشت که لب هایش تکان خورد و خشک و جدی گفت:

_ همیشه تصورم ازت یه چیز دیگه بود. هیچ وقت فکر نمیکردم این شکلی باشی!

ناخودآگاه لبخندی زد. باورش نمیشد مرد ایستاده رو به رویش، همان مردی باشد که به خاطرش زندگی اش با سیاوش گره خورد.

_ یه ذره وقت داری بهم قرض بدی؟_

دستپاچه از بی حواسی اش گفت:

_ خوش اومدین.. بفرمایین.

شهر روز نش است.. افق هم مبلِ رو به روی او را انتخاب کرد. نگاه متعجبش روی او آنقدر طولانی شد که عاقبت شهر روز گفت:

_ خیلی عجیب و غریبم؟_

افق با خجالت گفت:

_ نه نه.. من.. خب یعنی یکم فرق کردین... یعنی منظورم اینه که من فقط ازتون چند تا عکس دیدم!

شهر روز آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو متمایل شد.

— برای آشنایی و دید و بازدید وقت زیاده.. اومدم اینجا که درباره ی چیزای

مهم تری صحبت کنیم!

افق سر پایین انداخت.

— راستش.. من انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم!

— چرا؟ وقتی پای سیاوش در میون باشه من تا اون سر دنیا هم میرم.

افق بی اراده اخم کرد.

— خوش اومدین ولی.. مسئله ی بین ما رو..

— مسئله ی بین شما رو هیچ کس به اندازه ی من نمیتونه برات روشن کنه افق

خانوم.. اگه اینجا ام.. اگه فضولی کردم و تا اینجا اومدم، حتما یه چیزایی

بارم هست.. حتما یه حرفایی برای گفتن دارم!.

افق سر بالا کرد. چقدر نگاه کردن در این چشم های نفوذ ناپذیر سخت

بود.

— سیاوش ازتون خواسته؟

شهر روز لبخندی زد.

— شوهرت و نمیشناسی؟ همچین آدمیه؟

کلمه ای که به کار برد قلب دخترک را به بازی گرفت. خجول و ناراحت

دوباره سر پایین انداخت که دوباره صدای شهر روز را شنید.

— نیومدم اینجا بزرگی کنم یا مثلا پادرمیونی و از این حرفا.. ولی میبینم که

انگار یه چیزایی رو فراموشت شده. وقتی کسی میشه عزیز دلِ مونس.. وقتی

میشه کسی کسی که واس خاطرش داداش کوچیک تو روی داداش بزرگه در

میاد.. وقتی میشه محرم.. وقتی میشه زن.. میشه حلال و ناموس، سرش و
 نمیذاره بره و فراموش کنه مردی بالای سرش هست!
 افق سکوت کرد و او ادامه داد:

_ از دخالت بیزارم.. از نصیحت بیزار تر. تو زندگی سیاهش و نشوندم جلوم
 و براش لغوز نخوندم.. چون اگه این کار و میکردم به جای نزدیک شدن بهم
 از دورتر میشد. دستش و زدم زیر ب*غ*لم با خودم راه بردم.. از رو هرچی
 رد شدم اجازه دادم اونم رد شه.. با تجربه حالیش کردم باید کجا بره و از
 کجا بره.. وقتی یه چیزایی رو برای یکی دیکته کنی دیر یا زود اثرش میبره..
 فراموشش میشه.. ولی وقتی خودش تجربه کنه و بفهمه راه همینی بود که
 اومده، اون وقته که حتی اگه راهم به بیراهه بزنه، یه روزی.. یه جایی.. به یه
 بهونه ای دوباره یادش میاد کی بود و چی بود. یادش میاد از کدوم کوچه رد
 شد و به این ناکجا آباد رسید.. راهش و پیدا میکنه و برمیگرده!

افق با دقت به حرف هایش گوش میداد. چقدر جنس حرف هایش متفاوت
 بود.

_ صغری کبری زیاد چیدم.. خلاصه اینکه اگه الان اینجا ام واس خاطر اینه
 که برادرم و مثل کف دستم میشناسم.. هر خبط و خطایی کرده انکار
 نمیکنم.. از اتفاقای که بینتون افتاده هم مو به مو خبر دارم. ولی یه چیزی رو
 یادت باشه افق خانوم.. من خمیر مایه ی خودم و میشناسم.. سیاهش وقتی
 یکی رو عقد میکنه.. وقتی دل و جون و خونه اشو براش باز میکنه.. وقتی به
 خاطرش تو روی دنیا و میسته یعنی دیگه تموم.. یعنی دیگه حرفی برا گفتن
 نداره... یعنی از چیزی ترس نداره. سیاهش بهت دروغ نگفت. تو جریان

خواهرت نه اون و نه هیچ کسِ دیگه ای مقصر نیس.. اما اگه آلا دنبال مقصر میگردی باس بری به همون خدایی گله کنی که به خاطر آزادی آدم رو به روت راهت و با سیاوش یکی کرد.

— به همون خدا قسم که من حتی یک لحظه هم به راست و دروغ حرفای سیاوش شک نکردم. اگه قرار بود به سیاوش شک کنم اول همون راه سخت و تو بهترین شرایط برای شک کردن جا میزدم. من به سیاوش و حرفاش شک ندارم آقا شهروز.. برعکس از حقیقت محض چیزایی که بهم گفت میترسم. شما نمیتونی حس من و درک کنی.. نمیتونی لحظه به لحظه ای تمام این مدت و تصور کنی.. حتی تصورش هم برای کشتن من کافیه.. آرزو..

— آرزو برادرم و دوست نداشت.. حاضرم قسم بخورم که نداشت! افق با حیرت نگاهش کرد.. دستش را میان موهایش فرو برد و کلافه گفت:
— خواهش میکنم نپرس از کجا و چه جور ولی من خواهرت و خوب شناختم.. شاید از تو هم بهتر و بیشتر.. خواهرت فقط برای اثبات خودش دست روی سیاوش گذاشت.. تظاهر کرد دوستش داره چون نه عشق و نه دوست داشتن و نمیشناخت.. خواهرت حتی خودشم نمیشناخت.. انقدر تو خودش و باورایی که برای خودش ساخته بود گم شده بود که دنبال یه طناب میگشت برای بیرون کشیدن خودش از دل اون تاریکی.. سیاوش و تو فقط براش بپونه شدین..

کمی مکث کرد و افزود:

آرزو رفت دنبالِ زندگیش.. رفت دنبالِ خودش.. چرا وقتی اون به خودش فرصت دوباره داد این بار تو داری همه چی رو بهم میریزی؟ زندگی انقدر ا که خیال میکنی آسون نیست افق خانوم. وقتی دل به دل یکی دادی دیگه نمیتونی حتی با بدترین و موجه ترین دلیل هم از زیرش شونه خالی کنی. مرد میدون باش.. اگه نمیتونی شونه بده جلو و بیا بگو نمیتونم.. بگو ترجیح میدم بشینم و از پشت سر خواهرم یه عمر به افکار و عشقِ پوچش به تو فکر کنم.. سکوت نکن.. فرار نکن.. برو و بگو بهش که دیگه نمیتونی!

افق با وحشت نگاهش کرد.. شهروز چشمانِ پر از تر و اضطرابش را شکار کرد. لبخندی زد و گفت:

وقتی به یکی دل بدی حتی اگه تا اون سر دنیا هم بره و دلت و با خودش بیره نمیتونی ازش بکنی... هم تو.. هم من و هم این چشما دارن داد میزنن که تو نمیتونی دل از سیاوش بکنی.. پس بیشتر از این خودت و اون و عذاب نده.. زن باش و شوهرت و صاحب شو.. پشتش و خالی نکن.. هر اتفاقی هم افتاد بجنگ.. شده بدترین حرفا رو تو صورتش بکوب و دنیا رو روی سرش خراب کن ولی از زیر بارِ زنونگیت شونه خالی نکن.. برو و استا سرِ پُستت... ریش و قیچی رو بگیر دستت.. یا بُر و تمومش کن.. یا این طنابِ کش اوامده بیبتون و انقدر گره بزن تا بهم برسین!

از جا بلند شد.. چهره ی مبهوتِ دخترک به او اطمینان میداد که اشتباه نکرده است. افق که در سکوت به پایش برخاست، شهروز آرام دست روی شانه اش گذاشت و آمرانه گفت:

تا همین نیم ساعت پیش دل تو دلم نبود و پیش خودم میگفتم اگه سیاوش اشتباه کرده باشه چی؟ تا همین نیم ساعت پیش دلم باهاش صاف نشده بود و ته دلم هزار جور اما و اگر بود.. ولی حالا دارم میبینم دختری که رو به روم و استاده، ارزش این همه خیرگی رو داشت.. اگه منم جاش بودم همینقدر سفت و سخت و میستادم.. به راهی که با هزار بدبختی و چنگ و دندون ازش اومدین شک نکن زن داداش.. نذار عاقبت جفتتون یه دنیا حرف نگفته و یه عمر حسرت بشه!

چشمان دخترک لرزید. مرد که پشت به او کرد و رفت، همان یک ذره جاننش را هم با خودش برد.. دیگر با کدام توان پشت پنجره ی اتاقش می ایستاد و به دیوار بلندی خیره میشد که اولین بار، شاهد شکسته شدن تک تک مرزها برای رسیدن عشقش به او شد!

وسط کوچه ایستاد و به وانت بار سفید رنگی که مقابل خانه ی مونس پارک بود نگاه کرد. مرد همانگونه که دست هایش را میتکاند با صدای بلند گفت:
_داداش با ما امری نیست؟

صدای سیاوش را شنید و ضربان قلبش شدت گرفت.

_قربونت میرزا.. میومدی تو یه آبی شربت میخوردی.

مرد برایش دستی تکان داد و سوار شد. ماشین که از کنارش گذشت، دسته ی کیفش را بیشتر در دستش فشرد و آهسته جلو رفت. از میان در نیمه باز،

نگاهش به سیاوش و چند بسته ی بزرگ جلوی در افتاد. در را باز کرد و داخل شد. سیاوش پشت به او گفت:

_اومدی عباس؟ هرچقدر زورت میرسه از اینا بردار و..

با دیدن افق میان چهارچوب در خشک شد. چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد. اما طولی نکشید که دوباره خم شد و بسته ی بزرگ را از روی زمین برداشت. قلب افق بی قرار تر شد.. تا به حال این اخم و چهره را از او ندیده بود. کمی جلو رفت و سلام داد. سیاوش همانطور که بسته ی دوم را بر میداشت آرام سلامش را جواب داد. افق گوشه ای ایستاد و آرام پرسید:

_کسی خونه نیست؟

سیاوش بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

_فعلا نه...

رفتار سفت و سخت سیاوش معذبش کرد. مخصوصاً وقتی میدید بدون اینکه نگاهش کند مشغول جا به جا کردن بست ها ست. کمی جلو رفت و دست روی ساعدش گذاشت. سیاوش سر برگرداند و با اخم نگاهش کرد. آرام گفت:

_یکم حرف بزنیم؟

سیاوش دستش را پس کشید و سرد گفت:

_فعلا که مبینی کار دارم!

حس میکرد جان در تنش نمانده است.. وقتی سیاوش اینگونه نادیده اش میگرفت دنیا برایش فرقی با جهنم نداشت.

_ولی باید حرف بزنیم!

سیاوش بسته را پایین انداخت و جدی گفت:

— چرا؟ چون تو میگی؟ چون تو تشخیص دادی بعد این همه روز الآن وقتِ حرف زدنه؟

— سیاوش یه جوری رفتار نکن که انگار من مقصرم.. نیاز نداشتم فکر کنم؟ نیاز نبود با خودم تنها باشم؟ نیاز نبود فکرم و جمع کنم یه جا؟ آنقدر راحت بود قبولش؟

سیاوش پوزخندی عصبی زد.

— برا من چی؟ برا من راحتته هر بار سرت و بذاری و بدون گفتن حتی یه جمله بری بیرون؟ راحتته شبا تا صبح بشینم و به این فکر کنم که برمبگرده یا نه؟ بگو راحتته؟؟

جمله ی آخر را آنقدر بلند گفت که افق کمی در جایش تکان خورد. سیاوش جلو آمد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

— پا رو دلم گذاشتم و گفتم برگرد جایی که باید باشی.. به دست و پات نپیچیدم گفتم بذار با پدرش خلوت کنه.. ولی تو چیکار کردی؟ سیزده روز افق.. سیزده روز تموم من و از خودت بی خبر گذاشتی.. سیزده روز تموم به این فکر کردم که اگه برنگرده چی.. که..

دستی به صورتش کشید و سکوت کرد.. در تمام این روزها آنقدر فشار کشیده بود.. آنقدر به در و دیوار مشت کوبیده بود که دیگر نا نداشت. با اخم و کمی آرام تر از قبل گفت:

فردا میریم و اون صیغه ی مزخرف و فسخ میکنیم.. وقتی ته دلت یه ذره نسبت به کسی که شوهرته احساس تعهد نداری و به امون خدا میداریش به نظرم این صیغه نباشه بهتره.. برو هرچقدر که خواستی غیب شو.. بشین تو خونه و ماتم بگیر.. قهر کن...وقتی همه ی این بچه بازی ها تموم شد من همینجام.. فرار نمیکنم!

قلبِ افق مچاله شد. جلورفت و ناباور زمزمه کرد:

—سیاوش؟

سیاوش سر برنگرداند اما ایستاد و چشم بست.. دلش میخواست همانجا او را در آغ*و*ش بگیرد و فریاد بزند لعنتی؟ میدانی در این چند روز چه به حال و روزم آوردی؟ ولی به جای تمام احساسات رو به غلیان و دلتنگی اش، راه خانه را پیش گرفت و بی جوابش گذاشت.

آخرین بسته را هم داخل خانه برد و به حیاط برگشت. افق روی لبه ی حوض نشسته بود و انگشتانش را به بازی گرفته بود. از همان فاصله اشک روی گونه اش را دید. دلتنگی غلبه کرد. جلورفت و کنارش نشست. افق نگاهی به نیم رخ اش انداخت و با بغض گفت:

—خیلی سخت بود.. تو رو مقصر نمیدونم ولی قبول کن سخت بود!

سیاوش نفس عمیقش را بیرون داد و با صدایی بم شده از بغض و دلتنگی گفت:

—میخوای هر بار به خاطر یه اتفاق که تو گذشته افتاده بذاری و بری؟ تو که از گذشته ی من خبر داشتی.. تو که من و همینجوری قبولم کردی. تو که

گفتی راه پر از شیشه خورده هم با شه دنبال می‌ای.. چی شد؟ چرا هر وقت که می‌خوام به بودنت دل خوش کنم میری و پشت سرتم نگاه نمی‌کنی؟
_من..

_خسته شدم افق. انقدر دویدم.. انقدر مشکل و معما حل کردم که خسته شدم.. سنگینی حال و آینده به اندازه‌ی کافی روی دوشمه.. نمیتونم سنگینی گ*ن*های گذشته رو هم تا آخر زندگی‌مون روی دوشم بکشم! قبول دارم سخت بود.. شاید اگه من به جات بودم خیلی واکنش بدتری نشون میدادم. ولی اینکه با هر اتفاق سرت و بذاری و بری من و نابود میکنه.. هیچ میدونی تو این روزا بهم چی گذشت؟ اگه نمی‌خواهی و نمیتونی یک بار بگو.. بگو و خلاصم کن.. اینجوری تو برزخ موندن هر روز اره می‌گشتم.
از جا بلند شد.. اگر کمی دیگر کنار او مینشست، تمام دلخوری‌هایش را زیر پا می‌گذاشت و تسلیم این دلتنگی عجیب میشد.
افق هم بلند شد. دستش را گرفت و گفت:
_مگه بهت نگفتم تا وقتی دلت با منه از هیچی ترس؟
سیاوش عمیق نگاهش کرد.

_میتروسم.. دست خودم نیست. وقتی اونجوری می‌داری و میری...
افق جلو رفت و جمله‌اش را تمام نکرده لب‌هایش را مهر کرد.. سیاوش چند ثانیه‌ی اول با بهت و ناباوری ثابت ماند، اما طولی نکشید که داستان قدرتمندش، با تمام توان دور کمر دخترک حلقه شد. آنقدر محکم و بی ملاحظه، که افق حس میکرد هر لحظه ممکن است زیر فشار این حریم

مردانه لِه شود.. اما چیزی نگفت و اجازه داد تا جای تمام دلتنگی ها و دلخوری ها با این قدم کوچک اما موثر او پر شود!
 سر سیاوش که عقب آمد، چشمانش از همیشه براق تر بود. همانطور که او را در آغ*و*شش فشرده بود زمزمه کرد:

— این یعنی چی؟

افق دیگر نگاهش را تاب نیاورد. سر روی سینه اش گذاشت. چقدر دنیا میان این فضای گرم زیبا بود. چشم بست و آرام گفت:

— دیگه نمیخوام هیچی از گذشته روی زندگی الانمون سایه بندازه. حتی اگه سخت باشه.. حتی اگه جونم بالا بیاد.. حتی اگه بدونم یک عمر قراره با نگاه های خواهرم زجر بکشم بازم این فرصت و ازمون نمیگیرم. من این راه و آسون نیومدم که وسطش جا بزنم سیاوش.. قول میدم دیگه هیچ وقت ازت رو برنگردونم!

نفس آسوده ی سیاوش را شنید که با لرزش محسوسی از سینه بیرون شد. سیاوش سرش را ب*و*سید و گفت:

— نفسمی.. عمرمی.. به خدا داشتم دیوونه میشدم!

افق سر بلند کرد و نگاهش کرد. سیاوش نوک بینی اش را ب*و*سید و با اخم و جدی گفت:

— یک بار.. اگه فقط یک بار دیگه از پیشم بری و بی خبرم بذاری خیلی بد میبینی افق.. خیلی خیلی بد! هر اتفاقی افتاد کنار من میفته.. بزن.. بشکون.. از خونه بیرونم کن اما نذار و نرو... من مردی نیستم که با غل و زنجیر دست و پات و برای موندن نگه دارم.. وقتی میری یعنی...

افق این بار هم اجازه ی صحبت کردن را به او نداد. وقتی تنها با یک اخم و روی برگرداندن او به این روز افتاده بود، میدانست حتما با تمام شدن جمله اش پس خواهد افتاد. سیاوش با دو دست صورتش را قاب کرد. چشمانش دوباره تب دار شده بود. نیم نگاهی به خانه انداخت و گفت:

— مامان و شهروز تا وقتِ نهار نمیان... دلم برات دیوونه شده افق!

افق با خجالت سر پایین انداخت. وقتی چشمان سیاوش به این رنگ و طرح در می آمد، حال و روز دلش دیگر دست خودش نبود. گلو صاف کرد و خجالت زده گفت:

— اون بسته ها چی بودن؟

— شهروز فعلا نمیتونه بیرون کار کنه. یکم چرم هست که زیر کفش ها چسب زده میشه. کار در منزله.. نمیتونه بیکار بشینه!

افق بی حواس سری تکان داد و خواست از آ*غ* و *شش بیرون بیاید که سیاوش حلقه ی دستانش را تنگ کرد و آرام گفت:

— کجا؟ فکر میکنی خیلی زرنگی؟

— جایی نمیرم! یک ساعتی هستم پیشت!

سیاوش چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد.

— یک ساعت؟ زیادم بد نیست!

افق لبش را میان دندان هایش گرفت و با خجالت گفت:

— اذیت نکن سیاوش.. یه وقت یکی سر میرسه!

سیاوش به توجه به او دستش را گرفت و او را پشت سرش به طرف خانه کشاند. تیشترش را با حرکتی از بدنش بیرون کشید و گفت:

— تا تو به شربتِ آبلیموی خنک درست کنی، منم یه دوش میگیرم و بر میگردم.

افق هاج و واج میانِ اتاق ایستاده بود که سیاوش داخل حمام رفت. حرکتِ تند و داغِ خون را داخل رگ های بدنش حس میکرد. همانگونه مضطرب وسط خانه ایستاده بود که سیاوش سرش را از داخل حمام بیرون آورد و گفت:

— و در ضمن.. باید جبرانِ کم کاریِ اون بارم بکنی.

چشم هایش سیاهی رفت و دوباره، تصویرِ چشمانِ خمار و ملتهبِ آن شب جلوی دیدگانش جان گرفت.

سینیِ چای را مقابلِ مونس نگه داشت.. لرزشِ دستانش آنقدر محسوس و رنگِ چهره اش به حدی پریده بود که مونس، قبل از برداشتنِ چای، دست روی دستش گذاشت و آرام گفت:

— آرام باش دخترم!

با صدایی که استرس لرزیده و بردیده اش کرده بود، "چشمی" گفت و دوباره سینیِ چای را مقابلِ پدرش گرفت. اردلان بدونِ اینکه نگاهش کند سر بالا انداخت و دوباره با دست های قلاب شده اش، به نقطه ای خیره شد. احساس میکرد تا این سینیِ مقابلِ سیاوش برسد، از حال برود و صحنه ی

کلیشه ای فیلم‌ها اتفاق بیفتد. جز او دختر دیگری در خانه نبود... آنقدر برای مونس ارزش قائل بود که چای اول مراسم را به دست زهرا نسپارد. آنقدر در خودش غرق بود که نفهمید کی مقابل سیاوش قرار گرفت. سیاوش نیم‌نگاهی به او کرد و استکان چای را با جدیت برداشت. نفس راحتی کشید و کنار پدرش نشست. مقابلش شهروز نشسته بود و همانگونه که بی تعارف و سریع، چایش را مینوشید، با چشمان نافذش او و اردلان را از نظر میگذراند. نفس کشیدن برای سخت بود... سینه اش مدام تنگ میشد... انگار که کیلومترها راه را بی وقفه و پر سرعت دویده باشد. نگاه‌های جدی و بی انعطاف و سکوت پدرش هم به این بی‌هوایی و اضطراب بیشتر دامن میزد!

وقتی مونس زنگ زده بود و برای خواستگاری اجازه گرفته بود، در سکوت به افق خیره شده بود... خودش هم نمیدانست پدرش در چشمان ملتشمس چه دیده بود که بعد از مکثی طولانی و نفس گیر، اجازه را داده و صحبت را کوتاه کرده بود.

انگشتانش را در هم قفل کرد و نیم‌نگاهی به مونس انداخت. چرا هیچ‌کسی چیزی نمیگفت؟! سکوت آزار دهنده شده بود که اردلان و نفس عمیقش، تمام نگاه را متوجه خود کرد.

_ فکر میکنم صحبت‌ها هر چه سریع‌تر شروع بشه بهتره!_

مونس استکان را روی میز گذاشت و گفت:

_ حق با شماست.. اگر که اجازه بدین بنده شروع کنم!

اردلان با دقت نگاهش کرد. با اینکه با دیدن زنی که چند ماه در خانه اش زحمت کشیده بود و حالا برای خواستگاری دخترش آمده بود، شوکه شده بود؛ اما باز هم چیزی نگفت و ترجیح داد این آشنایی را به روی کسی نیاورد.

_همونطور که خودتون گفتین میدونین برای چی اینجاییم. چیزی از کسی پنهون نیست. دو تا جوون داریم که دل به دل هم دادن و میخوان زندگی بسازن. من هم به عنوان بزرگش اینجا ام که دخترتون و برای پسرم خواستگاری کنم.

هضمش برای اردلان سخت بود.. خیلی سخت..

_پدرشون فوت شدن؟

سرِ شهر روز و سیاوش همزمان بالا آمد. مونس به غفور اندیشید. به غفوری که در این روزها نه خبر و نه حساب کارهایش را داشت. فقط شنیده بود یکی از بستگان دور او را در شیراز دیده است.. نه میدانست چرا و نه از زمان آمدنش خبر داشت. نفسی گرفت و خونسرد گفت:

_خیر.. اما نیستن.. شهر دیگه ای هستن!

_کاش میذاشتید برای روزی که ایشون هم باشن!

افق به چشم دید جمع شدن پاهای سیاوش را.. مونس دو طرف چادرش را سفت و سخت در دستش گرفت.. مانند زندگی ای که یک عمر میان این پنجه های زمخت و ترک خورده به چنگ کشیده بود.

_نیستن اردلان خان.. قرار نیست که باشن!

اردلان دیگر اصراری نکرد و کلافه گفت:

_ بسیار خب!

رو به سیاوش کرد و با صدایی رسا و جدی گفت:

_ از وقتی همسرم فوت کرد اتفاقات زیادی برام افتاد.. همسرم برام عزیز بود.. خیلی عزیز تر از عزیز... برای همین انکار نمیکنم و بی خجالت و غرور میگم بعد از مرگش کلا یه آدم دیگه ای شدم. شاید اشتباهات زیادی کردم.. جای خالیِ مادر رو برای دو تا دختر بچه پر کردن کارِ هیچ مردی نیست.. چون بچه از مادر یتیم میشه.. عرضم در این باب که گفته باشم نمیگم پدر کامل و نمونه ای بودم.. اما افق همیشه برام نمونه و باعث افتخار بود. آرزوم دیدنِ خوشبختیش بود و هست.. رویا و تصورات زیادی براش داشتم...

مکشی کرد و افزود:

_ برای خوشبخت کردنِ دخترم چه تضمینی داری که برای داشتنش اینجوری مصرا نه پا پیش گذاشتی؟

ناخن های افق در گوشت دستش فرو رفت. پدرش شمشیرش را از رو بسته بود. سیاوش سر بلند کرد و مطمئن گفت:

_ اگه منظورتون پول و داراییه قبلا هم گفتم.. در حال حاضر سرمایه ای ندارم.. ولی تویه شرکت معتبر استخدام شدم. طرحم به فروش رسیده.. پول قابلی بابتش ندادن ولی فعلا با همین شروع میکنم. دانشگاهم و هم دوباره از نو شروع کردم. به محض گرفتن مدرکم هم کارم و عوض میکنم و جای بهتری استخدام میشم، هم تصمیم دارم تا مقطع دکترا ادامه ی تحصیل بدم.

— این طرحی که میگی همون طرح معروفه؟

— بله!

— بابتش چقدر دادن؟

سیاوش گلو صاف کرد و با اخم گفت:

— سی میلیون!

منتظر پوزخند اردلان بود اما به جایش سکوت شد.. چند ثانیه بعد اردلان جدی گفت:

— بی انصافی محضه.. چرا قبول کردی؟

— مجبور بودم چون نمیخواستم طمع کنم.. قبلا هم گفتم. اون طرح فقط یکی از پروژه های درسیم بود که تبدیل به یه طرح موفق شد. بهتر از اون رو هم میتونم کار کنم. ولی فعلا نیاز به کار رسمی و قابل قبول داشتم!

اردلان با افتخار نگاهش کرد. غرور و منش این پسر را موقع حرف زدن دوست داشت.

— چرا جای بهتری دنبال کار نگشتی؟ بهت قبلا هم گفته بودم میتونی به کارگاه تولید قطعات ما هم فکر کنی!

سیاوش بی حرف نگاهش کرد. اردلان حرفش را از نگاهش خواند و لبخند مفتخری زد. درک میکرد که بخواد هد برای اثبات خودش از گزینه های دیگری استفاده کند.

— در هر صورت مایلم مورد کار رو در فرصتی بهتر با هم صحبت کنیم..

فعلا میخوام مابقی حرفا و برنامه هات و بشنوم.

سیاوش نگاهی به مونس کرد. با نگاه او از نو جان گرفت. حواسش را به مرد رو به رویش داد و گفت:

— با پولی که فعلا دستم میرسه یه خونه رهن و اجاره میکنم. البته کنارش خرج و مخارج عروسی هم هست.. فعلا تا تموم شدن طرح بعدیم ممکنه یکم سخت بگذره ولی قول میدم زیاد طول نکشه. میتونم دو یا سه شیفتم هم کار کنم. مشکلی ندارم. در نظرم بود یه ماشین بخرم و شبا تو آژانس باشم..

اردلان دست زیر چانه زد و متفکر گفت:

— عجب! پس میخوای با سی میلیون هم عروسی بگیری.. هم خرید عروسی کنی و هم خونه رهن کنی! سه شیفتم کار کنی.. یعنی به کل خونه نیای! خودت حرفات و باور داری؟

سیاوش صاف و م*س*تقیم نگاهش کرد. در چشمانش رنگی از تمسخر و ترحم نبود.. اما توده‌ی نفوذ ناپذیر و سختی در نگاهش بود که مانند زرهی روی تمام راه‌های نفوذ را بسته بود.

— اردلان خان تمام سعی ام و میکنم. نمیخوام وارد حاشیه شم و تک به تک بگم چه کارایی میتونم برای زندگیم بکنم ولی این و جلوی همین جمع قول میدم که لحظه‌ای بیکار نشینم. دارم اقرار میکنم که اولش سخت میگذره.. دروغ چرا.. ممکنه خیلی هم سخت بگذره.. ولی من مردِ عملم.. خودم و باور دارم. قول میدم به سال نکشیده خودم و جمع و جورتر کنم.

اردلان نفس عمیقش را بیرون داد. صدای مونس را از کنارش شنید:

— پسرای من از نوجوونی کار کردن اردلان خان.. هیچ روزی نشد که خورشید تا وسطِ خونه پهن بشه و تورختِ خوابشون باشن.. شده کوه هم جا به جا کنن بی نون خونه نمیان.. به خاطر اینکه پسر مه نمیگم.. اما موی سفید سرم و ضامنِ مردونگی و کارِ سیاوش میکنم!

اردلان دستی به صورتش کشید و گفت:

— حرفای شما در ست.. پسر تون هم اهلِ کار و زندگی.. ولی آیا همه ی اینا برای افق بسه؟ من دخترم رو تو پرِ قو بزرگ کردم.. مزه ی آب سرد و نجشیده.. کمرش برای برداشتن چیزی از زمین خم نشده.. شرایطی که پسرِ شما داره برای یه دخترِ عادی ایده آله.. ولی در کمالِ تاسف برای دخترِ من نه.. الان گرم ان.. به هم محبت و عشق دارن.. یه روزی این تب پایین میاد.. دو ست ندارم اون روز دخترم دو د ستی توی سر خودش بزنه و به فرستای رفته فکر کنه.. دوست ندارم یک عمر به خاطر انتخابِ خودش شوهرش رو بکوبه و زندگی خودش رو زهر کنه!

مونس لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

— یک سیب رو که بالا بندازی هزار جور چرخ میخوره تا بیفته پایین.. زندگی مثل هندوانه ی بسته ست. کی میتونه تضمین کنه که قراره چی بشه؟ پسرِ من و ما به کنار.. افق دخترم ممکنه با بهترین و مورد اعتماد ترین آدم هم ازدواج کنه و به روزی که شما میفرمایی برسه.. هیچ کس جز خدا ضامن زندگیِ دو تا جوون نیست. نه منی که خواستگارم و نه شمایی که اولیایی.. من اینجا ام برای امرِ خیر.. در بابِ خوشبخت شدنِ دخترم افق، تا جایی میتونم ضمانت بدم که شیری که به پسرم دادم اجازه میده.. من میتونم

ضمانت کنم پسر مرد کاره.. میتونم ضمانت کنم دود و دم نمیشناسه..
 میتونم ضمانت کنم با عشق و محبت اومده جلو.. ولی سفید بخت شدن
 زندگی دختر و پسر و نه شما و نه من نمیتونیم تضمین کنیم اردلان خان!
 اردلان در سکوت به نقطه ای خیره شد. تصویر خواستگاری فراز از مقابلش
 گذشت. اگر همه چیز تمام میشد حالا دخترش در چه شرایطی بود؟ قلبش
 درد گرفت. دست روی سینه اش گذاشت و کمی جا به جا شد. افق هراسان
 پرسید:

_ خوبید بابا؟

سری تکان داد و به چهره ی زرد از استرس دخترش نگاه کرد. وقتی که او
 راهش را انتخاب کرده بود، مگر دیگر یارای مقابله داشت؟
 نفس عمیقی کشید و بی تعارف رو به سیاوش گفت:

_ نمیدونم بنا به دیده ها و شنیده هات ازم چه تصویری داری. ولی رک و
 پوسکنده میگم از دید من تو مرد زندگی دخترم نیستی...

شهر روز اخم وحشتناکی کرد. اگر نگاه های ملتسمانه ی مونس نبود، تا بحال
 صد بار میان کلامشان پریده بود و به شیوه ی خودش همه چیز را خراب تر
 کرده بود. تمام بدن سیاوش جمع شد. کار را تمام شده میدید. این مرد سفت
 و محکم رو به رویش، به هیچ عنوان راضی به این وصلت نمیشد!

به افق نگاه کرد. او هم ناامیدانه سر پایین انداخته بود. سکوت اردلان که
 طولانی شد خواست چیزی بگوید که با جمله ی اردلان تمام نگاه ها میخ
 لب های او شد:

ولی وقتی خودش انقدر روی خواسته‌ش پافشاری میکنه ترجیح میدم به مردی که انتخاب کرده فرصت اثبات خودش رو بدم!

چشم‌های سیاوش برق زد. لب‌های شهروز بی اراده به لبخند زیبایی کش آمد و افق ناباور دست روی دهانش گذاشت. اردلان گلو صاف کرد و ادامه داد:

اما شروطی دارم..

مونس گفت:

بگید اردلان خان.. هرچی که باشه قبوله!

یک.. از اون شرکتی که استخدام شدی استعفا میدی و پیش خودم مشغول میشی.. اگر میخوای خودت و اثبات کنی جات کنار من نه مقابل من و کنار رقیبام! دو... شیش ماه نامزدی براتون در نظر میگیرم مشروط بر شرایطی که ترجیح میدم خصوصاً باهم حرف بزنیم.. سه.. این شیش ماه نامزدی به معنی این نیست که همه چی تمومه متوجه منظورم هستی؟ آگه میخوای شیش ماه بعد دخترم و با لباس عروس از این جا ببری باید خودت و ثابت کنی. در صورتی که همه چیز مرتب پیش رفت و جواب من برای عقد دائمتون مثبت بود، عروسی از طرف من و به عنوان کادوی عروسی گرفته میشه.. تو تموم این مدت شیش ماه هم هر چند تا طرح مقبولی که تحویل دادی روش با قیمت منصفانه قرار داد بسته میشه و پولش رو به محض تحویل به حسابت واریز میکنم!

سیاوش کمی سکوت کرد . تکلیفِ اردلان با زیرِ بارِ دین رفتن تفاوت داشت. غرور اجازه نمیداد قبول کند و عقل و دلش میگفت برای اثبات خودش راهی به جز پذیرفتن نیست. نفسی بیرون داد و گفت:

_در موردِ کار وقتی از خودم مطمئن باشم برام فرقی نداره مجا و با کی کار کنم ولی مراسمِ عروسی..

_در مورد مراسم عروسی اعتراضی وارد نیست! افق هر جوری که آرزوی من بود از این خونه میره.. بهتره فعلا تا رسیدن به اون مراحل به چیزهای مهم تری فکر کنی.. اگر شرایط و قبول داری من حرفی ندارم! سیاوش سری تکان داد و قدرشناسانه گفت:

_شرایطتون و قبول دارم.. هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم!

اردلان سرش را با اطمینان تکانی داد و مونس با لبخند و شادی گفت:

_پس مبارکه...اگه اجازه بدین عروسم چای دوم رو برامون بپاره!

اردلان سر برگرداند و نگاهش کرد. اشکِ شوق را در چشمانِ دخترک دید. برایش با لبخند سرتکان داد و چشمانش را با اطمینان روی هم گذاشت.

شش ماه بعد...

درِ آسانسور باز شد و همزمان صدای پاشنه های بلندش در فضا پیچید. دسته ی کیف چرمش را روی ساعد دستش نگه داشت و مقابل منشی ایستاد. منشی سر بالا کرد و با دیدن او با لبخند و غافلگیرانه گفت:

_شما؟

لبخندی زد و به تلفن اشاره کرد.

این بار و برام تبصره رد میکنی خانوم رضایی؟ میخوام یه نفر و غافلگیر کنم!

لبهای رضایی با خوشحالی کش آمد.

اتفاقا تنها هم هستن. بفرمایین!

تشکر کرد و پشتِ اتاقِ اردلان ایستاد. تقه ای به در زد و صدای ضعیفی از آن طرف گفت:

بفرمایید.

در آرام باز کرد و داخل شد. اردلان سرش را میان یک مشت کاغذ فرو برده بود و با دو انگشت شقیقه هایش را میمالید. لبخندی زد و با صدایی که دلتنگی در آن موج میزد گفت:

فردا عروسی دخترته و شما اینجا کاغذ بازی میکنی؟

اردلان سرش را با بُهت بالا آورد. از دیدن آرزو چنان شوکه شد که دهانش نیمه باز و بدنش بی حرکت ماند. آرزو که خندید، او هم به خودش آمد و از پشت میز بیرون آمد. به ثانیه ای نکشید که در آغ* و*ش هم حل شدند. آرزو سر روی شانه ی اردلان گذاشت و عطر تنش را از ته دل به جان کشید.

دختره ی بی عقل؟ اینجوری یهو بی؟ نمیگی منه پیرمرد سکنه میکنم؟
پیشانی اش که ب* و* سیده شد آرامش گرفت. آرامشی که ماه ها بود از او و دنیایش فراری شده بود. با حسرت و بی تاب گفت:

دلم داشت میترکید بابا.. تازه دارم میفهمم معنی خوانواده چیه!

چشمانِ اردلان درخشید. نگاهِ دخترک آنقدر گرم و پر حرارت بود که زبانش
 نچرخید بگوید باز هم درس را دو در کردی. آرزو حرفش را از نگاهش
 خواند. لبخند شرمنده ای زد و گفت:

— شیش ماه تا زمان کنکور بعدی مونده. اگه قول بدم امسال از بهترین

دانشگاه قبول بشم قول میدی اینجوری نگاه نکنی؟

اردلان شانه اش را محکم فشرد و همراه با او قدمی جلو رفت.

— آنقدر شوکه ام که اصلا حرف زدن یادم رفته. چرا آنقدر بیخبر اومدی؟

آرزو کنارش روی مبلِ چرم نشست و دستانش را در دست گرفت.

— نمیشد که نیام...

اردلان دلتنگ نگاهش کرد.

عینکِ ظریفی که قابِ زیبا و قرمز رنگی دورش داشت چهره اش را بزرگ تر
 نشان میداد. آرایشش از همیشه کم تر بود. چقدر دلش برای دخترِ تنخس و
 یک دنده اش تنگ شده بود. دست روی صورتش کشید و با صدای پر
 محبت و مردانه اش گفت:

— خواهرت وقتی بفهمه برای عرو سیش اومدی بال در میاره. نمیدونی چقدر

دست تنهاست!

نفس عمیقی کشید. افق.. چقدر شنیدنِ اسمش درد داشت.. بار این
 شرمندگی آنقدر سنگین بود که به این زودی ها از روی دوشش برداشته
 نشود. هیچ چیز دیگر مانند روزی که از اینجا رفته بود نبود! انگار که باید
 این شش ماه تنهایی و بی کسی را تجربه میکرد تا بفهمد چه بهای سنگینی

بابت یک بچگیِ احمقانه پرداخته است. وقتی سوارِ آن هواپیمای سفید شده بود تا لحظه‌ی پایین آمدنش از پله‌ها، به تک تک چشم‌هایی که باید با آنها رو به رو میشد اندیشیده بود. آمارشان آنقدر زیاد بود که گاهی حسابش از دستش خارج میشد. ولی میان تمام آن چشم‌ها، یک جفت چشم سیاه بُرنده و وحشی‌جانش را به لرزه می‌انداخت. مثل تمام روزهایی که زیر پتوی گرم خانه‌اش، تنی را که با هر با اندیشیدن به او یخ میبست و به لرزه میافتاد، گرم کرده بود!

صدای حرف زدنِ اردلان او را از افکارش بیرون کشید. سرش را برگرداند. حتی متوجه نشده بود پدرش چه زمان از کنارش برخاسته و پشت میزش بازگشته. دست زیر چانه‌اش زد و همان‌گونه که چهره‌ی مقتدر پدرش را با حظی وافر نظاره میکرد، بی اختیار گوش به مکالمه‌اش داد:

— آقای برزگر دارم میگم مشکلی نیست.. شما هیچ چک تضمینی از ایشون نمیگیری.. تنها کاری که میکنی تنظیم کردنِ قرار داده.. البته فعلاً بهش قول صد در صد نده. من خودم چند روز بعد از راه افتادنِ کارای عروسی‌یه قرار دیگه باهاش میدارم. مطمئناً اونم الآن سرش به حدِ کافی شلوغه!

....

— درسته.. همین و بگو.. منظور من اینه که در مورد سابقش چیزی نپرس.
من در جریانِ این موضوع هستم!

..

— بسیار عالی.. دیگه سفارش نکنم.. در این باب نه با خودش و نه با دامادم دیگه حرفی نمیزنی...

..

_الآن اونجا ست؟ بسیار خب فقط بگو م سئول تنظیم قرار داد خودتی بقیه

کارا رو هم بسیار به من.. خدانگه دار!

ابروهای آرزو به هم نزدیک شد. وقتی پدرش تلفن را قطع کرد بی اراده پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

اردلان سری تکان داد و گفت:

_چیز مهمی نیست. میخوام برادر سیاوش و برای کارای ارتباطی بیرون شرکت استخدام کنم.

نفس آرزو در سینه حبس شد. صدایش با زور از حنجره خارج شد و بی حواس گفت:

_شهروز؟!

اردلان موشکافانه نگاهش کرد. نپرسید نامش را از کجا میدانی ولی این نگاهِ مبهوت زیاد به دلش نچسبید!

_آره.. خودم تاکید کردم با برادرش یک جا کار نکنن. میدونی که تو کار از آشنا بازی خوشم نمیاد. سیاوش هم جون کند و عرق ریخت تا تونست اعتمادم و جلب کنه!

میان بهت و ناباوری ناخودآگاه لبخند زد.

_پس بالاخره کنار اومدی!

کنار نیومدم.. ولی حد اقل همه چی اونجوری پیش رفت که باید میرفت.
سیاوش راه بلند و درازی جلو روش داره.. زندگی پر پیچ و خم تر از اونیه که
فکر میکنی دخترم!

آرزو مانند کسی که به یک باره چیزی به یادش افتاده باشد از جا بلند شد و
گفت:

اگه اجازه بدین من الآن برم!

صبر کن بگم تا خونه با ماشین برسونت. چمدونت کجاست؟
آرزو دستپاچه گفت:

نه نیازی نیست. چمدونم پایینه. میخوام خودم برم.. با اجازه..

بعد قبل از اینکه اردلان فرصت کند چیزی بگوید مانند برق از اتاق بیرون
رفت. صدای پدرش در سرش اکو شد:

"الآن اونجاست؟"

قلبش در سینه با شدت میکوبید... شهوروز اینجا بود!

بدون استفاده از آسانسور پله ها را دو تا یکی پایین آمد و به طرف در قدم
برداشت. تیام با دیدن او نگران پرسید:

چیزی شده؟

یه آقای برای استخدام الآن اینجا بود.. پیش امور مالی آقای برزگر...

تیام سر تکان داد و متعجب گفت:

همون که تاکسی داشت؟ همین الآن رفت بیرون!

آرزو مانند فشنگ از جا پرید و بدون اینکه حتی چمدانش را بردارد از پله
های هولدینگ با دو پایین رفت. از محوطه که خارج شد دور تا دور خیابان

چشم چرخاند. شهروز را کنارِ سمندِ زرد رنگی دید. قلبش از هیجان داشت متلاشی میشد. از پشتِ سر او را شناخت و قدم هایش را سرعت بخشید. دستگیره‌ی درِ پشت را باز کرد و بی تعلل سوار شد. چشم های شهروز را از داخل آینه دید که بدونِ اینکه نگاهش کند، خیره به رو به او با اخم گفت:

— آجی در بست نمیرما.. کار دارم.. مسیرمم پایین شهرة!

بغض چنان آنی به گلویش فشار آورد که فکش لرزید و لال شد. شهروز که سکوتش را دید از آینه نگاهی گذرا به او انداخت. اما همین که خواست نگاهش را بچرخاند چشمانش به چشم های دخترک چسبید و مانند برق گرفته ها خشکش زد.

— انتظار دیدنم و نداشتی نه؟

سر برگرداند.. آن قدر آنی که رگ های گردنش منقبض شد. بی حرف و ناباور نگاهش کرد. نگاه آرزو روی اجزای صورتش چرخید و روی حجم خالی پشت لب هایش خشک شد. چیزی مانند پنجه‌ی شیر به سینه اش چنگ زد و یک صدا در سرش اکو شد:

"مردی که سیبیلش و بزنه مرد نیست"...

سکوت و بُهتِ میانشان عجیب و غیر قابل شکستن بود. انگار که زمان ایستاده بود تا هر دوی آن ها بتوانند این ملاقاتِ عجیب را هضم کنند. لب های شهروز تکان خورد و ابروهایش در هم فرو رفت.

— تو..

شهر روز نتوانست چیز دیگری بگوید. حرفی برای گفتن نداشت.. هر چقدر که در تمام این ماه ها برای دلش سخنرانی کرده بود حالا به همان اندازه در سکوت مصمم بود. آنقدر که حتی در دلش هم کلمه ای برای گفتن نداشت. سر برگرداند و فشار دست هایش را روی فرمان ماشین بیشتر کرد. چند دقیقه چشم بست و آرام گفت:

— پیاده شو کار دارم!

— نمیتونی تو چشمام نگاه کنی؟ من شرمنده ی توام.. اون وقت تو نمیتونی؟
شهر روز چشم بست و عصبی لب گزید. دستش به موهایش کشید و گفت:
— نمیدونم کی اومدی و چرا اومدی.. حدسش زیادم سخت نیست برام..

ولی مسافرِ راه من نیستی.. لطفا پیاده شو!

لب های آرزو لرزید و بی اختیار زمزمه کرد:

— شهر روز..

شهر روز به یک باره به عقب برگشت و با تمام وجود فریاد زد:

— شهر روز و درد.. شهر روز و مرض.. به چه حقی اسم من و صدا میکنی؟ باز چه خوابایی برا زندگی من و بقیه دیدی؟ به مشامت بوی خون رسید؟
اومدی یک روز مونده به عروسی باز همه چی رو کن فیکون کنی؟ حتما
بازم از من کمک میخوای..

— من نیو مدم چیزی رو خراب کنم.. الانم اگه اینجا ام چون میخوام با
خودت..

— با خودم چی چی؟

چهره اش را جمع کرد و عصبی زبان روی لبش کشید.

— من اون سواری رو شیش ماه پیش دادم و تموم شد. از راه رسیدی به وطنت خوش اومدی. چشم پدرت و فک و فامیلات و دوستای عتیقه ت روشن..
رو برگرداند. آرزو ملتسمانه گفت:

— شهروز بذار حرفم و بزnm!

شهروز دستش را بالا برد و با داد گفت:

— یالا پایین.. اومدی و دیدمت... سلام خدافظ!

کیف کوچکش را میان انگشتانش فشرد.. انتظارِ بیش از این را نداشت ولی هیچ گاه، حتی در تصوراتش هم این دیدار تا این حد وحشتناک و درد آور نبود. از ماشین پیاده شد. همین که در را بست ماشین به پرواز درآمد و از مقابل چشمانش به سرعت گذشت. نگاهش را به دودی که از خود جا گذاشته بود دوخت.. کدامش دردناک تر بود؟ تهمت هایش.. آن گونه روی برگرداندنش.. فریاد هایش یا آن حجم خالی و سفید پشت لبش؟

رو به روی آینه ی قدی و بلند ایستاد و دستی به تور دانتلِ بلندش کشید. بند های لباس را از پشت سر آنقدر سفت و سخت و بیرحمانه کشیده بودند که حس میکرد وقتی نفس میکشد قلبش زیر ساتن سفید رنگ در حال له شدن است!

با تمام این ها، تصویری که رو به رویش بود به تمام این سختی ها می ارزید. لباس عروسی که با تلفیق چند مدل ناب دوخته شده بود. گیپور دانتل فرانسوی نفیسی که جاهای عریان بدنش را ماهرانه و اصیل پر کرده بودند و

سادگی لباسی که حتی یک گل کوچک هم رویش کار نشده بود. روبه رویش یک سفیدی مطلق و شیک بود که با سادگی و اصالت هر چه تمام تر، اندام ظریفش را دربرگرفته بود.

صدای آرایشگر را از کنار گوش شنید که همانطور که تاج بزرگش را روی موهایش محکم میکرد گفت:

— فکر کنم دیگه تموم شد! اگه آماده اید آقای داماد و صدا کنم!

دستش را چند بار روی موهای ژل خورده و صافی که سفت و سخت بالای سرش جمع شده بودند کشید و گفت:

— باید با فیلمبردار هم همانگ کنیم؟

— فکر میکنم بیرون منتظر باشن. در هر صورت اگه امری نیست بنده مرخص بشم!

تشکری کرد و در اتاق را برایش باز کرد. اما هنوز در را نبسته بود که آرزو را با چشم های براق میان در دید. لبخندی زد و با دست اشاره داد تا داخل شود. آرزو جلورفت و وارد اتاقش شد. دیدن افق در این لباس سفید مافوق تصوراتش بود.

— چطور شدم؟

لبخندی زد و گفت:

— عالی..

افق عمیق نگاهش کرد. از دیروز که خواهرش را با چمدانی میان چهارچوب در دیده بود تا همین لحظات هنوز خودش را پیدا نکرده بود. دیدن او آن هم در این روز برایش خیلی معناها داشت. با اینکه یک شب تا صبح با هم

صحبت کرده بودند، با اینکه هر دو طبق قراردادی نانوشته اسمی از سیاوش و اتفاقات گذشته به میان نیاوردند، با اینکه آرزو با تمام نگاه های گرم و صمیمی اش هنوز هم آرزوی یک دنده و مغرور بود و هر از گاهی، با محبت ترین جملاتش را با لبخند سردی جواب میداد، اما باز هم همه چیز برایش یک جور دیگری بود. این آمدن و پذیرفتن نوید خیلی چیزها بود... رفتار آرزو قوت قلب و اطمینان خاطر میبخشید.. انقدر آرام بود که برعکس تصوراتش در تمام مدت این شش ماه، دیگر از آمدن و بودنش نمیترسید... واژه و جمله ای میانشان رد و بدل نشده بود اما انگار همین نگاه هایی که بینشان با اطمینان رد و بدل میشد، هر چه هراس و دلهره بود، میشست و با خودش میبرد. خواهرش در عزیز ترین روز زندگی اش کنارش بود.. دیگر چه چیزی میتواندست مهم تر از این باشد؟

— چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ عروس تویی یا منم؟

افق با محبت دست روی صورتش کشید. کت و شلوار خردلی رنگ و شیک که به تن داشت، اولین انتخاب به جا و اصیل زندگی اش بود. همین قدم برای آرزویی که با لباس های نصفه و نیمه اش مشهور بود، آنقدر بزرگ بود که افق را به حیرت و تحسین وا دارد.

— لباسات خیلی بهت میان.. اینجوری حس میکنم خیلی بزرگ تر و خانوم

تر دیده میشی!

آرزو به لبخندی اکتفا کرد و گفت:

— سیاوش پایین راه پله منتظرت بود. بگم بیاد بالا؟ تقریباً همه ی مهمونا
اومدن!

دلشوره به دلش چنگ انداخت. دامن بزرگش را بلند کرد و دوباره جلوی آینه
برگشت.

— همه چی مرتبه؟ نمیدونم چرا حس میکنم یه چیزی کمه!
آرزو تورش را روی صورتش برگرداند و خواست چیزی بگوید که صدایی به
جای او گفت:

— تا وقتی من نباشم تو همیشه یه چیزی کم داری عزیزم!
هر دو به طرف صدا برگشتند. سیاوش با کت و شلوار سفید رنگ جلوی درِ
اتاق ایستاده بود. آرزو لبخند نصفه و نیمه ای زد و خشک و عادی گفت:
— بیا دیگه خودش اومد.. من میرم پایین. ولی اگه بازم کاری داشتی صدام
کن!

افق با ناراحتی رفتنش را نگاه کرد. هنوز هم فرار آرزو از تمام محیط های
بسته ای که سیاوش در آن حضور داشت، داغ میشد و روی قلبش مینشست.
خودش هم میدانست که زمان میطلبد.. میدانست اتفاقاتی که افتاده
هضمش خیلی بیشتر از شش ماه ناقابل زمان میبرد.. به همین هم شکر
گفت و به سیاوش نگاه کرد. چشم های سیاوش آرام بیرون رفتن دخترک را
بدرقه کرد. جلو آمد و با لبخند زیبا و از ته دلی مقابل افق ایستاد. چشمانش
دو مروارید سیاه بود که در مقابل روشنایی سفید رنگ افق میدرخشید.
خواست تور افق را کنار بزند که دخترک سرش را عقب کشید. از پشت

همین حریرِ نازک هم میتوانست صورت زیبا و چشم های سیاهش را ببیند.
لبخندی زد و گفت:

فوق العاده شدی!

افق لبخند خجولی زد. چیزی تا تحقق آرزوهایش نمانده بود. حریصانه و بی تاب به مرد زندگی اش نگاه کرد که میان کت و شلوار سفید رنگ و اندامی زیبا، فرقی با هنرپیشه های محبوب و جذاب هالیوود نداشت. او را تا به حال اینگونه ندیده بود.. خیلی چیزها در چهره اش تازگی داشت. از جمله صورت سه تیغ و صاف و فرقی کج و رو به بالای موهای ژل خورده اش. نگاهش که روی صورت سیاوش طولانی شد، قدمی جلو آمد و همانطور که عروسی را با ل*ذ*ت برانداز میکرد گفت:

من و تو که کل دنیا و قانوناش و دودر کردیم و به اینجا رسیدیم. همیشه امروز این مراسم دودر کنیم و عروسم مال من بشه؟

افق یقه ی کت اش را مرتب کرد و گفت:

میشه ولی من اگه جای تو بودم اجازه میدادم این خر آخرم هم از پل اردلان خان بگذره.. باباست دیگه.. یهو دیدی پشیمون شد!

اخم غلیظی روی چهره ی سیاوش نشست. یادش نرفته بود در این شش ماه چه به او گذشته است.. دیدن افق و وقت گذراندن با او از ملاقات با یک زندانی سیاسی هم سخت تر بود. دستش را جمع کرد و مقابل افق گرفت.

ترجیح میدم این مهمونی رو با جون و دل پذیرا باشم.. قلاب شو تو دستم بریم. فقط با این توری که جلو چشمته خودت حواست به دامن و تور و

مابقی چیزات باشه. من نمیتونم به خاطر یه شب جنتلمنی کردن از روز اول پیش چشم شهروز و فرید و بقیه زن ذلیل بشم!

افق با خنده چشم غره ای رفت و دست در دست هم از اتاق بیرون آمدند. فیلم بردار که دوربین را سوار بر شاسی بلندی بالای پله ها نگه داشته بود، با دیدن نشان سری تکان داد و حرف هایی که قبلا سفارش شده بود را مرور کرد. هر دو با آرامش روی پله ی اول قرار گرفتند و به محض پایین آمدنشان صدای دست و جیغ و سوت مهمان ها برخاست. سیاوش آنقدر استرس داشت و خجالت میکشید که به جز پله های زیر پایش و یک لبخند دستپاچه کار دیگری از او ساخته نبود.. اما برعکس او افق، که از بچگی با فضای این مهمانی ها آشنا بود لبخند اصیل و آرامی روی لب نشانده نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند. نقل های صورتی رنگ که روی سرش پوشیده شدند، لبخندش وسعت گرفت. مونس را دید که گوشه ای ایستاده بود و بسته ی نقل در دست، اشک شوقش را پاک میکرد. پیچ های عموزاده هایش و نگاه هایشان به نقل ها از چشمانش مخفی نماند. راه پر پیچ و خم از همین لحظه آغاز شده بود. راهی که با عشق هموار شده بود تا محل تلاقی دو فرهنگ متفاوت باشد! اردلان پایین پله ها برای هر دو با غرور دست میزد. چقدر از نگاه پدرش اعتماد و آرامش میگرفت. به رسم چند ساله ی خانوادگی شان مقابل پدرش ایستاد و منتظر شد. اردلان گردنبندهای گران قیمت خاندان را که دست به دست چرخیده بود و بعد از او نوبت را به عروسش میرساند، بر گردن افق آویخت. پيشانی اش را از روی تورب* و*سید و از جلوی راهشان کنار رفت.

بعد از آن همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... از میان جمعیت گذشتند و وارد حیاطِ سرپوشیده‌ی خانه شدند. همه چیز عالی اورگانیزه شده بود... از سیستم‌های گرمایی که هوا را مانند یک شب تابستانی گرم کرده بودند و میزها و دکور زیبای باغچه و حیاط گرفته، تا گل‌های شناور و زیبای داخل استخر که شمع‌های ریزی را روی خودشان به رقص در آورده بودند. با راهنمایی و اشاره‌ی دستِ فیلم‌بردار سر جایشان م‌س* تفر شدند. سفره‌ی عقدِ زیبای رو به رویش انگار که تکه‌ای از بهشتِ خداوند بود... محوِ زیباییِ رو به رویش بود که سیاهش عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

فکر میکردم این راه هیچ وقت تموم نشه!

افق با لبخندی از ته دل چهره‌ی قرمز از شرمش را نگاه کرد و همزمان نورِ فلاش زده شد و دوربینِ عکاس اولین لحظاتِ دو نفره‌ی آن‌ها را ثبت کرد. افق سر برگرداند و مهمان‌ها را بارِ دیگر از نظر گذراند. تفاوتِ فاحشِ مهمان‌ها از چشمانش پنهان نماند. نگاهی به میزهای سمتِ چپ حیاط انداخت. پوشیدگیِ زنان و چهره‌های ناراضیِ مردان کمی اضطرابِ مهمان‌دلش کرد. سیاهش دست روی دستش گذاشت و کنار گوشش گفت:

خودت و عذاب نده زندگیم.. به همه داره خوش میگذره!

لبخندِ نامطمئن افق را با لبخندِ زیباییِ جواب داد و چشم روی هم گذاشت. یه ذره برای منم وقت دارین؟

هر دو سر برگرداندند و به پسر بچه ای خیره شدند که با کت و شلوار مشکی و زیبایی، سفت و جدی رو به رویشان ایستاده بود. افق از جابش بلند شد و با ذوق در آغوشش گرفت.

— الهی قریونت برم من..

امیر محمد برای سیاوش دست جلو برد و مردانه گفت:

— امیدوارم دوستم و خوشبخت کنی.

سیاوش از ته دل خندید و دستش را کشید. صورتش را ب*و* سید و بعد چیزی دم گوشش گفت که پسرک با لبخند سر تکان داد.

مهدیه پشت سر امیر محمد جلو آمد و تبریک گفت. روی افق را ب*و* سید و با عشق نگاهش کرد. دقایقی با هم به گرمی صحبت کردند و فارغ از مهمان ها در دنیای دوستی چند ساله شان غرق شدند. افق وقتی شنید امیر محمد بعد از رفتن دخترها کمی نرم تر شده و در آستانه ی پذیرفتن خانواده ی جدیدش است، آنقدر بغض کرد که قطره ای اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمش سر خورد و روی گونه اش چکید. باورش نمیشد... انگار که خداوند امشب را تنها و تنها برای او و خوشحالی اش ساخته بود. سر امیر محمد را بار دیگر ب*و* سید و از ته دل خدا را شکر کرد.

با سر رسیدن عاقد دورو بر شان کمی خلوت شد و سکوت ناخداگاهی بر فضا حاکم شد. چند دختر بالای سرش سفره ای باز کردند و همزمان با ساییده شدن قند بالای سرشان و تلاوت قرآنی که در دستانشان قرار داشت، خطبه ی عقد خوانده شد. وقتی که نوبت به "بله" ی معروف رسید و عاقد سوالش را برای بار سوم تکرار کرد، سر برگرداند و نیم نگاهی به سیاوش

انداخت.. مردی که به خاطرش در مقابل دنیا ایستاده بود.. اینجا ایستگاه
 آخر تمام صبر و تلاششان بود. چشم بست و همانطور که قرآن را میان
 دستان لرزانش میفشرد و از ته دل آرزوی خوشبختی میکرد، با صدایی
 مطمئن و رسا بله را گفت و جیغ و دست و هورای همه در فضا پیچید.
 سیاوش بلند تر و رسا تر از او جواب معروف را داد و این بار علاوه بر صدای
 دست و سوت، هلهله ای زیبا در فضای حیاط طنین انداخت. بعد از تمام
 شدن فصل امضاها، طاقت فرسا، سیاوش جعبه را باز کرد و حلقه ی
 ظریف و زیبا را از داخلش خارج کرد. تور افق را کنار زد و دقیقه ای با عشق
 ول*ذ*ت نگاهش کرد. وقتی سرش برای ب*و*سیدن افق جلو آمد، افق
 پیشانی اش را کمی به سمتش خم کرد. اما بر خلاف تصورش، در کسری از
 ثانیه گوشه ی لبش داغ شد و این بار حیاط خانه از صدای جیغ و سوت
 دخترهای جوان منفجر شد.

سیاوش بدون آنکه توجهی به مونس خجالت زده و شهروز و اخم و تخم
 هایش بکند سر جلو برد و همانگونه که حلقه را در دستان ظریف او فرو
 میبرد، با خوشحالی وصف ناپذیری لب زد:

دیگه کارت تمومه!

سیگارش را عمیق تر پک زد و به مهتاب بالای سرش خیره شد. وقتی که از
 زیر آن سقف پوشیده بیرون می آمدی، شب سرد و زم*س*تانی با عظمت
 هر چه تمام تر خودش را نشان میداد! نمیدانست قدم زدن در این محوطه ی

پشتِ خانه تا چه اندازه مجاز و عاقلانه است، اما در کنارِ تمامِ ساعتی که داشت با دیدنِ خوشی برادرش تحقق آرزویش میشد، دلش کمی هم تنهایی و خلوت میخواست. شام سرو شده بود و ساعاتِ پایانیِ شب بود، اما انگار نه ارکست و نه مهمانان چیزی به نامِ خستگی نمیشناختند.

ته سیگارش را گوشه ای کنارِ برف ها پرت کرد و آه بلندی کشید. افکاری به ذهنش هجوم آورده بودند که حتی با اندی شنیدن به آن ها شرم میکرد. دوباره حال و روزش به هم ریخته بود.. بعد از آن زمین خوردنِ ناگهانی.. بعد از آن برگشت به سلولی که دیگر برایش مثلِ قبل نبود، بعد از آن نگاه های بهت زده و یخ بسته اش به سقفِ تخت و شنیدنِ هزار نوع متلک از هم بندی هایش، بعد از آن شهروز نبودن ها، کمی، تنها کمی خودش را جمع و جور کرده بود. میخواست بی خیال از تمام چیزهایی که هیچ گاه قرار نبود سهمش باشد، بی خیال به دنیا و ناروهای بی رحمش کمی زندگی کند.. ولی تا د ستش را به زانویش گرفت و بلند شد، دوباره یک جفت چشم آبی کاب*و*س زندگی اش شد و هر چه ساخته بود مانند قلعه ای شنی فرو ریخت..

آرزو.. شیطانِ کوچکِ آن روزها.. دخترکِ تخس و یک دنده ای که بی اجازه وارد حریمِ زندگی اش شد.. کسی که بودنش یک داغ و نبودنش صد داغ شد.. داغی که سوزاند و توانست از سوزشش دم بزند.. حسرتی که باید یک عمر زیرِ خاکسترِ داغِ دلش چال میکرد تا آرزوی دیگری، آرزوی زندگی اش نباشد!

با درد چشم بست و مثل تمام روز و شب های این شش ماه چهره اش را به خاطر آورد.

_سردت نیست؟

صدای دخترک چنان تلنگری به خیالاتش زد که هم از او و هم از توهمات خودش شرم کرد. روی برگرداند تا از کنارش بگذرد ولی ساعد دستش اسپیرِ دستانِ دخترک شد.

_یعنی انقدر ازم میترسی؟

ایستاد و بدون اینکه برگردد پوزخند زد.

_تو شیش ماه پیش ثابت کردی که چقدر میتونی وحشتناک باشی.. یادت رفت؟

-یادم نرفته.. دنبالت راه نیفتادم به دست و پات بیفتم که ببخشیم.. چون قسم خوردم تو زندگیم به دست و پای هیچ مردی نیفتم!

شهر روز رو برگرداند و نگاه نافذش را به چشمان دخترک دوخت. آرزو نفسی گرفت و گفت:

_چجوری آزاد شدی؟

زمان با همین جمله برای شهر روز شش ماه به عقب برگشت. از روزی که با دست های دستبند زده از مقابلِ دخترک گذشت تا تمام پانزده روزی که سخت تر از قبل گذشته بود. این بار دیگر نه حواسش به تاکید های سبحان و نه به دادگاه بود.. بیرون آمدن مانند قبل آرزویش نبود وقتی از درون داشت حبس میکشید! روزی که آزاد شده بود، روزی که برای آزادی اش یک صبح

تا غروب مادرش جلوی درِ زندان منتظرش نشسته بود از یادش نمیرفت..
 چشمانِ خیس از اشکِ سیاوش.. ذکر و شکر گفتنِ مونس.. سبحان و نگاه
 خندانش و در نهایت، یک محله که روی دوشِ تک تکشان به درِ خانه رسیده
 بود از یادش نمیرفت! اما در میانِ تمامِ این ها، باز هم فکرِ یک چیز از همه
 چیز پررنگ تر بود.. فکر همان قفلی که قرار بود با هر بار دیدنِ او به قلبش
 بزند تا نه نگاه و نه قدمش نلرزد.. فکرِ این حبس داشت دیوانه اش میکرد.
 دستی به روی چشمانش کشید و خسته تر از همیشه گفت:

—چی تو مغزته؟

این بار آرزو بود که پوزخند زد.

—چقدر ترسناک بودم و امیدونستم. از وقتی اومدم نگاه همه بهم طوریه که
 انگار یه آدمِ جذامی جلوشون ایستاده.

—اون همه ای که تو ازش حرف میزنی فقط اونایی ان که باور کردن تو عوض
 شدی.. دارن یه جوری برآورد میکنن بینن گول خوردن یا نه. نگاه های من
 و با بقیه اشتب انگیر آرزو.. تو برای من هنوزم همون بچه ای هستی که انشا
 شو نخونده حفظم!

آرزو با تاسف سر تکان داد و گفت:

—برای منم تو هنوز همون آدمِ زمخت و کله شقی هستی که فقط خودت و
 باورای خودت و باور داری. پشیمونی من توی تموم این شیش ماه فقط در
 حد همون اشتباهِ آخره!

شهر روز دستش را کشید و او را به طرفِ خودش کشاند. رگِ روی پیشانی اش
 از خشم برجسته شده بود.

— مطمئنی؟

آرزو نگاهش کرد. برای اولین بار عمیق و طولانی نگاهش کرد. چرا لال شده بود؟ چرا زبانش نمیچرخید تا بی ترس و عذاب بگوید "مطمئنم"؟ دستش را پس کشید و عصبی گفت:

— ولم کن.

شهر روز دستش را رها کرد و دستی میان موهایش کشید. آرزو رو برگرداند تا برود.. از اول هم صحبت کردن با او نتیجه ای نداشت. هنوز قدمی نرفته بود که شهر روز گفت:

— آگه من همون آدمی ام که به خاطرِ یه احمقِ نمک شناس مردونگیِ خودم و زیر سوال بردم.. پس مطمئنا برای اون احمق هم خیلی بیشتر از یه پشیمونی ساده ام.. حالیه؟

پاهای آرزو به زمین چسبید. قلبش به تکاپو افتاد. حتی نا نداشت رو برگرداند و نگاهش کند. آرام آرام داشت از درون فرو میریخت که صدا نزدیک تر شد.

— خاطر خواهِ یه احمق شدم.. یکی که هر جوری، از هر زاویه ای نگاه کردم هیچیش با هیچیم جور نبود. نه وصله ی من بود نه وصله ی زندگیم. خیلی دلم و له کردم.. خیلی روش گل گرفتم ولی باز از یه جایی زد بیرون. با اینکه دلم میدونه ها؟ خوب میدونه شدنی نیست. ولی حالیش نیس.. وقتی کسی چیزی حالیش نباشه هر چی در گوشش بخونی یاسین به گوشِ خر خوندنه.. حالا تویی که تا اینجا زحمت کشیدی و اومدی.. تویی که خانومی کردی

از طرفِ اون احمقِ نمک نشناس ازم عذر بخوای بگو.. چجوری میشه فراموشش کرد؟

آرزو سر برگرداند و نگاهش کرد. حال و روزِ شهروز دیگه مثلِ دقایقِ اول نبود. آتشفشانی را میمانست که در حالِ انفجار است.

هان؟؟

"هان"ی که گفت آنقدر بلند بود که چشم های آرزو لرزید. قدمی جلورفت و مقابلش ایستاد و با لبخندی غریب لب زد:

_نمیدونم.. برو از همون احمق بپرس!

شهروز دستش را گرفت و مانع رفتنش شد. باز دلش داشت هار میشد! نیست.. مُرد.. زیادی خانوم شد.. زیادی زیاد شد برام.. زیادی مصنوعی

شد....دیگه اون احمق کوچولویی که سگ ام میکرد نیست...

آرزو لب روی هم فشرد.. الآن وقتِ فرو پاشیدن نبود.. وقتِ لرزیدن و تکرارِ تمام شب و روزهای پر از ندامت و آه نبود. لبش با لرزش به پایین متمایل شد و گفت:

_شاید میترسه بازم گند بزنه.. شاید میترسه اگه خودش باشه بازم گند بزنه به زندگی همه.. شاید خودش و جا گذاشت و او مد...

شهروز سر تکان داد.

_کسی که میره فراموش کردنش هم آسون تر میشه.. اگه نیومده پس بدون لطفِ بزرگی در حقم کرده!

دستش را رها کرد و خواست از کنارش بگذرد که این بار آرزو با صدایی لرزان گفت:

_اگه برگرده....

شهروز که مکث کرد، نفسی گرفت و افزود:

_اگه اعتراف کنه احمق بود ولی با تموم حماقتاش وقتی رفت دلش و اینجا

گذاشت چی؟

نفس شهروز در سینه اش حبس شد.. این دومین باری بود که دلش لرزید.

بعد از آن شبی که به آن صبحِ بی رحم در اصطبل ختم شد این بارِ دوم بود.

نفسش را با صدا بیرون داد و با آخرین قوایش زمزمه کرد:

_هر وقت دوباره خودش شد بیاد تا بهش بفهمونم تاوانِ حماقتا و دل دادنش

رو باس چجوری پس بده!

لب های آرزو تکانِ آرامی خورد. لبخندِ ضعیفی زد و نگاهش، بدرقه ی قدم

های بلند و تندِ شهروز شد!

دستش از میان جمعیتِ در حالِ ر*ق*ص به بیرون کشیده شد. فرانک او را

همراه خودش گوشه ای برد و گفت:

_دیگه وقتشه دل از این مجلس بکنی عروس خانوم!

افق با تعجب نگاهش کرد. درِ حیاط که باز شد و سیاوش و فرید داخلِ

شدند، تعجبش بیشتر شد. دامنش را دست گرفت و به طرفِ سیاوش رفت.

نگران گفت:

_چیزی شده؟

فرید با خنده دست پشت گردنش کشید و سیاوش چشمکی زد. از نگاه
هایی که بین آن‌ها رد و بدل میشد سر در نمی آورد. فرانک دست بر هم
کوبید و با ذوق گفت:

— خیلی هیجانیه فرید!

فرید با خنده دست دور شانه اش حلقه کرد و گفت:

— تو هیجان زده نشو عمرم.. واسه بچه خوب نیست!

افق همانطور مات و مبهوت نگاهشان میکرد که سیاوش جلو آمد و گفت:

— میتونی به جوری خودت و بیوشونی؟ شنلی.. پالتوی بی دست و آستینی

چیزی نداری بشه با شال از روی اینا بیوشی؟

— چی شده سیاوش؟

سیاوش دوباره لبخند زد.

— نترس بابا.. چیزی نشده. داری یا نه؟

افق کلافه گفت:

— آخه چی شده؟

فرانک از کنار گوشش گفت:

— میخوایم عروس فراریت کنیم!

دهانش نیمه باز مانده بود که سیاوش گفت:

— اجازه میدی به این بار و از دست اردلان خان و قانوناش در بریم؟

افق هاج و واج گفت:

— کجا بریم آخه؟

فرانک دستش را گرفت و گفت:

تو به این چیزا کاریت نباشه.. همراه من بیا خودم دو سوته حاضرِت میکنم.

تا وسط شلوغِه باید جیم شین!

بعد دستِ افق را کشید و از لای مهمان ها به سرعت گذشتند. سیاوش سر

برگرداند و رو به فرید گفت:

قاطی نکنه؟

کی اردلان؟ بذ قاطی کنه.. دیگه خرت رد شد.

قدرشناسانه نگاهش کرد.

فرید میدونی نبودی به این روزا نمیرسیدم نه؟ برام از برادر کمتر نبود!

فرید به سرشانه اش زد و گفت:

خجالت بکش مردِ حسابی. گفتنش هم خوبیت نداره. فقط حواست باشه

به راه. سر نر سیده میپیچین داخلی همون فرعی که گفتم. خیالت هم تخت.

هیچ کس نه پیدا تون میکنه نه مزاحمتون میشه. هر چقدر عشقتونه بمونین!

سیاوش محکم در آ*غ*و*شش گرفت و گفت:

چاکرتم به مولا.

فرید با سر به شهروز اشاره کرد و گفت:

از داداشت خدافظی کن.. ولی با مابقی تو دلت خدافظی کن. سه نکنی

اردلان من و جای تو بخوره؟

خندید و سری تکان داد. به طرف شهروز رفت و آرام زیر گوشش گفت:

داداش من دارم در میرم. میتونی اینارو دست به سر کنی؟

لب های شهروز کش آمد و محکم ضربه ای به بازویش زد.

پدر سوخته کجا؟

سیاوش ملتسمانه نگاهش کرد.

اردلان و نمیشناسی؟ بعید نیست برای امشبم هم تو کارگاه اضافه کاری

ردیف کنه. تا سرش با دوستاش گرمه باید برم شهروز!

شهروز با لبخند اطمینان بخشی چشم روی هم گذاشت.

عروست و بگیر و برو عشقی.. حواسم به همه چی هس!

سیاوش با عشق نگاهش کرد و محکم ب*غ*لش کرد. آنقدر محکم که

شهروز قدمی به عقب پرت شد.

یواش پسر آروم.. این همه انرژی واست خوب نیستا؟

سیاوش خندید و رویش را ب*و*سید.

نوکرتم داداش میدونی دیگه نه؟

چهره ی شهروز دوباره جدی شد و گفت:

به خودت.. به اردلان.. به من.. به زنت.. به دنیا.. به همه ثابت کن چی و

کی هستی سیاوش.. بذار بهت افتخار کنم.

خیالت راحت باشه داداش!

در ضمن.. وای به روزت آگه یه ذره نق اون دختر و در بیاری! نگاه به اشک

و التماس نمیکنم سیاوش.. کاملاً جدی ام!

چشمی گفت و دوباره صورتش را ب*و*سید. شهروز با کج خند چیزی زیر

گوشش گفت که سرخ شد و کنار کشید. لحظه ی آخر شهروز با صدا

خندید و همانطور که سیاوش را به جلو هول میداد گفت:

یادت باشه چی گفتم.. فقط نه ماه صبر میکنم سیاوش.. آگه داداش من باشی از پشش بر میای!

سیاوش با خنده سرش را تکان داد و کنار در ایستاد. افق را دید که همراه فرانک از گوشه ی باغ به طرفشان می آمدند. حواس چند نفر از مهمان ها به آن ها بود ولی تعدادشان زیاد نگران کننده نبود. همین که اردلان نفهمیده بود کار را خراب نمیکرد.

افق همانطور که با فرانک جلو می آمد گفت:

_کاش در میاوردم لباس عروسم و فرانک. اینجوری خیلی زشته!

_تو غصه ی مهمونا رو نخور.. سیاوش تاکید کرد لباس عروس و در نیاری.. بدو تا همه ندیدنتون!

پشت سر سیاوش آرام از خانه خارج شد و به کمک فرانک سوار شد. فرانک رویش را ب*و*سید و با محبت گفت:

_آقا داماد هول نشی ها.. آروم برین!

سیاوش چشمی گفت و بی معطلی ماشین را روشن کرد. تک بوقی برای فرید زد و راه افتادند. افق هنوز هم شوکه و ناباور بود. به طرف سیاوش برگشت و نگران گفت:

_بابا خیلی نگران میشه میدونم. اصلا کجا میریم؟

سیاوش همانگونه که خونسرد رانندگی میکرد گفت:

_وقتی رسیدیم میفهمی.. فکر بابا و آرزو و همه رو بریز بیرون. تاکید کردم فرانک گوشیت و یادت نندازه. خط منم فقط فرید و شهروز شمارش و دارن.

سر برگرداند و رو به افق گفت:

_میخوام یه مدت فقط با من باشی!

افق دیگر چیزی نگفت. دلش از همین حالا به تکاپو افتاده بود. شالش را کمی جلو تر کشید و گفت:

_کاش لباسم و در میاوردم. اینجوری تا برسیم پدرم در اومده!

_لباست و در بیاری دیگه به چه دردم میخوری؟ بگیر بخواب خستگیت در بره.. شاید امشب فرصت نشد بخوابی!

افق ابتدا متوجه منظورش نشد. اما طولی نکشید که چهره اش از هم باز شد و معترض گفت:

_سیاوش!!

سیاوش خندید و او سرش را آرام روی شیشه گذاشت.. آرامش جایی میان او و مرد ب*غ*ل دستش نشسته بود. با همه ی وجود حضورش را حس میکرد.

*

چرخى در خانه ی ویلایی و کوچک زد و با ذوق گفت:

_خیلی خوشگله سیاوش.. بابا از این خونه ویلایی ها زیاد داره. اما هیچ

کدوم رو به دریا نیستن. بوی دریا حالِ بابا رو خراب میکنه!

سپس همانطور که با ذوق داخلِ اتاق خواب شد و پشت پنجره ایستاد، زمزمه کرد:

_دریا و من و تو و یه دنیای جدید.. دیدن طلوع خورشید از اینجا عالیه!

کاش زم*س*تون نبود و میشد تنی به آب زد!

دست های سیاوش دورِ کمرش حلقه شد و چانه اش روی گودیِ گردنش نشست.

— برای دیدن طلوع وقت زیاده. فعلا خیال ندارم تا غروب پرده های اتاق و کنار بزنم.

افق نگاهی به ساعت ظریفِ دورِ مچش انداخت و گفت:

— ولی ساعت چهاره.. یه ساعت دیگه هوا روز میشه!

سیاوش او را به سمت خودش برگرداند و سرش را در گریانش فرو برد.

— بشه.. ما با روز چیکار داریم؟

سر بالا کرد و در چشمانِ شرمگین دخترک خیره شد. سکوتش لبخندش را عمیق تر کرد و آرام پرسید:

— خسته نیستی؟

افق سرش را تکان آرامی داد. همین واکنش کوچک برای روشن کردنِ آتشِ مردی که شش ماه آرزوی این ساعات را داشت کافی بود. افق به پشت روی تخت افتاد و مچ دستش اسیرِ دستان سیاوش شد.

— اینجا نه دیگه عباس هست که سر به زنگا از مدرسه برسه.. نه آقا اردلانی

که شروطِ کتبی و شفاهی بذاره. خودمم و خودت.. میتونی جلوم و بگیری؟

افق بی حرف نگاهش کرد. سکوتِ شرمگینِ او محرکِ قدرتمندی برای این لحظه های بی تابِ سیاوش بود.

— خیلی دوستت دارم میدونی؟

افق آرام زمزمه کرد:

_من بیشتر!

لبخند از روی لب های سیاوش پر کشید و چهره اش جدی شد.. با عطشی
که داشت دیوانه اش میکرد زمزمه کرد:

_نمیدارم اذیت شی!

افق سرش را بلند کرد و میان دو ابروی او را ب*و* سید و همین قدم کوچک
، برای فرورفتنش در دنیای جدیدی که با مرد زندگی اش ساخته بود کافی
شد!

سیاه بازی:

شطرنج باز ماهرى که میان صفحاتِ زاویه دار،

روی سیاهیِ مهره ها به تاخت میرفت..

کیشِ شاهِ شطرنج آسان نبود ولی شاهِ سیاه مات شد.

آن هم با معجزه ی زندگی..

سیاه بازی.. بازیِ مرد و نامردی بود..

ولی آنچه پیروز شد، سرباز های سفیدی بودند

که بر قلب میتاختند..

شاه عاقبت مات شد.. اما ماتِ مصلحتِ خدا و معجزه ی عشق!!!..

پایان

با تشکر از مدیا خانم عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir